۵۰۱/۶

فرهنگهای علمی و فنی
«۶»

فرهنگ
دارُوها و واژه‌های دشوار

یا

تحقیق دربارهٔ
کتاب الابنیه عن حقائق الادویه
مُوفق‌الدّین ابُومنصُور علی الهروی

تألیف
دکتر منوچهر امیری
دانشیار دانشگاه پهلوی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۷۱»

Marfat.com

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

Marfat.com

/32529

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه در سال ۱۳۵۳ در چاپخانهٔ زر
چاپ شد

Marfat.com

فهرست مطالب

دیباچه	**نه ـ یازده**
مقدمه مؤلف	**سیزده**
جدول تطبیق حروف لاتینی با حروف فارسی	**سی و سه**
فهرست‌رموز و نشانه‌های اختصاری	**سی و پنج**

بخش اول

فرهنگ داروها یا مفردات طبی	۱ـ۲۲۰

بخش دوم

واژه‌های دشوار	۴۲۱ـ۵۰۹
فهرست مآخذ ومراجع‌فارسی و عربی	۵۱۱ـ۵۱۵
فهرست‌مآخذ ومراجع‌اروپائی	۵۱۷ـ۵۱۸
استدراکات	۵۱۹

Marfat.com

Marfat.com

دیباچهٔ مؤلف

یکی از مهمترین رشته‌های علوم عقلی که از آغاز ظهور تمدن درخشان اسلامی مورد توجه فراوان مسلمانان بخصوص ایرانیان واقع‌شد دانش پزشکی است که نخست پزشکان جندیشاپور در پیشرفت آن کوشیدند و پس از آنکه نقل کتابهای یونانی به تازی رواج یافت و مترجمان بزرگ در عالم اسلام برخاستند و مراکز مهم علمی همچون «بیت‌الحکمه» در بغداد برپا شد نسطوریان و صائبیان و حرانیان نیز در ترجمهٔ متون طبی سهمی بزرگ یافتند. امّا ایرانیان به‌ترجمه بسنده نکردند و رفته رفته عقاید پزشکان یونان باستان را به محك نقد و تحقیق آزمودند و پس از سپری شدن دورانی که باید آن را دورهٔ ترجمه و انتقال دانشهای یونانی به‌عربی نامید دست به‌کار تألیف و تصنیف زدند و صدها، بل هزاران کتاب و رساله درفنون گوناگون طبّ نوشتند. در این رشته از معارف بشری بزرگانی همچون محمّدبن زکریّای رازی و شیخ الرئیس ابوعلی سینا برخاستند و تصانیفی پرداختند که تا قرنها وسیله تعلیم و تعلّم دانش پزشکی و راهنما و دستورکار پزشکان جهان از ایرانی و هندی و ترك و تازی وفرنگی بود.

امّا علم طب فنون و فروعی داشت که مهمتر از همه صیدله یا صیدنه یا داروشناسی بود و این علم نیز به‌نوبهٔ خود جامع دیگر دانشها مانند ستور پزشکی و جانورشناسی و زمین شناسی یا به‌اصطلاح بیطره و علم‌الحیوان و علم‌المعادن بود.

Marfat.com

صیدنه یا داروشناسی نیز بردو بخش تقسیم می‌شد: نخست «ادویهٔ مفرده» یا «مفردات طبی» دیگری «ادویهٔ مرکبه» که غالباً اصطلاح «اقراباذین» یا «قراباذین» یا «قرابادین» بر آن اطلاق می‌شد. پیداست که پایهٔ اقراباذین نیز برادویهٔ مفرده است و چون مطلقاً ادویه می‌گفتند مراد همان ادویهٔ مفرده بود.

در زبان فارسی، قدیمترین کتابی که در ادویه تألیف شده و به‌دست ما رسیده است کتاب الابنیه عن حقائق‌الادویه تألیف موفق‌الدین ابومنصورعلی‌الهروی است که پس از این در «مقدّمه» دربارهٔ اهمیت علمی و ادبی آن به‌شرح سخن خواهم گفت.

چنانکه درمقدمه خواهیم دید، اهمیت الابنیه بخصوص از نظر اشتمال آن برصدها واژهٔ داروئی و اصطلاحات پزشکی و لغات ادبی است که هریك از آنهادر کتاب حاضر به‌دقت و به‌تفصیل مورد پژوهش واقع شده‌است. در واقع این کتاب شرح و تفسیر یا توضیحات و تعلیقاتی است که نویسندهٔ این سطور برالابنیهٔ تصحیح شدهٔ خود نوشته است. درآغاز درنظر بود که این همه در یك جا با متن الابنیه چاپ شود اما چون هنوزچندان مدتی از انتشار متن مصحح شادروان استاد احمد بهمنیار نمی‌گذرد و هنوز نیازی به‌انتشارچاپ دیگری از الابنیه احساس نمی‌شود، تصمیم به‌طبع کتاب حاضر گرفته شد که خود تألیفی است مستقل و چون به‌صورت فرهنگ تنظیم گشته، دانش پژوهان بخصوص ادیبان و واژه جویان و زبانشناسان و پزشکان و داروسازان می‌توانند حتی بی‌مراجعه به‌متن الابنیه ازآن بهره برگیرند.

شاید بتوان گفت که این نخستین پژوهش دربارهٔ یکی از متن‌های کهن فارسی است که موضوع آن از یك سر مربوط است به‌ادبیات و از سوی دیگر به‌علوم ــ علم پزشکی و داروشناسی و جانورشناسی و زمین‌شناسی قدیم. و این دانشها که امروز از یادها رفته تنها ازنظر «تاریخ علم» حائز اهمیت است. پس الابنیه عن حقائق‌الادویه کتابی است که در مرز علم و ادب قرارگرفته است. از نظر ادبی یکی از بهترین و کهن‌ترین نثرهای فارسی دری به‌شمار می‌رود. و امّا ازنظر علمی: واژه‌ها و اصطلاحاتی که برای داروها (اعم از مواد گیاهی و حیوانی و معدنی) و از دیرزمان درفارسی و عربی متداول شده است غالب آنها در الابنیه و بعدها در دیگر کتب ادویه ضبط گشته و مبلغی در نظم و نثر فارسی راه یافته و بسیاری ازآنها (اما نه‌همهٔ آنها) در فرهنگها و لغت‌نامه‌ها

Marfat.com

آمده است. سروکار من با این واژه‌ها بوده است و همچنین با واژه‌های به‌اصطلاح «دشوار»، یعنی لغاتی دور از تداول و استعمال امروز که مؤلف کتاب الابنیه عن حقائق الادویه به‌کار برده است. پس این کتاب قطعاً دارای عیوب و نقایصی است که امیدوارم با یادآوری و یاوری دانشوران بتوانم در رفع آنها بکوشم و اگر عمری باقی باشد چاپ بعدی را به‌صورتی کاملتر به‌خوانندگان عرضه کنم.

در اینجا باید از همهٔ سروران و دوستان عزیز و دانشمندی که هر یك در تألیف این کتاب به‌نحوی یار و مددکارم بوده‌اند از دل وجان سپاسگزاری کنم: از استاد دکتر عباس زریاب خوئی که به‌عنوان رئیس کتابخانهٔ مجلس سنا اجازه داد تا از نسخهٔ چاپی نایاب الابنیه (به‌کوشش زلیگمان) عکس برداری کنم، از استاد مجتبی مینوی که علاوه بر افادات علمی کتابخانهٔ خود را دراختیارم نهاده بود، از استاد احمد آرام که مرا به‌پاره‌ای از مآخذ رهنمون شد و با عاریه دادن آنها برمن منّت گذاشت، از استاد دکتر ذبیح‌الله صفا و استاد دکتر حسن مینوچهر و استاد دکتر یحیی ماهیار نوّابی که نسخهٔ دستنویس کتاب را به‌دقت خواندند و از نظریّات عالمانه‌خود برخوردارم کردند از استاد دکتر پرویز ناتل خانلری دبیر کل و مدیر عامل بنیادفرهنگ ایران که وسیلهٔ طبع و نشر کتاب را فراهم فرمود. از آقای مسعود رجب‌نیا که‌مقداری از مطالب آلمانی‌را شفاهاً برایم ترجمه کرد، از آقای دکتر محمد دبیرسیاقی که‌تعدادی‌از کتابهای نفیس خود را به‌من سپرده بود. کامیابی همهٔ ایشان‌را آرزو دارم.

منوچهر امیری

تهران، آذر ۱۳۵۲

Marfat.com

Marfat.com

مقدمهٔ کتاب

«آن‌کس که طالب مطالعهٔ آثار طبی اسلامی است بایدکاررا ازتصحیح وتجدید طبع آنها قبل ازشروع مطالعه وترجمه، آغازکند».

(ادوارد براون، طب اسلامی[1])

کتاب الابنیه عن حقائق‌الادویه تألیف ابومنصور موفق بن علی الهروی قدیم‌ترین کتاب فارسی در داروشناسی است و نسخهٔ خطی منحصر به‌فردآن نیز قدیم‌ترین نسخهٔ خطی تاریخ‌دارفارسی است که امروز در دست داریم.

تاریخ کتابت این نسخه ۴۴۷ هجری قمری است. کاتب آن شاعر معروف اسدی طوسی سرایندهٔ گرشاسب‌نامه ومؤلف لغت فرس است. در سال ۱۳۱۰ شمسی عکس این نسخه به‌اهتمام علامهٔ فقید محمد قزوینی از روی نسخهٔ منحصر به‌فرد کتابخانهٔ دولتی وین برداشته شدکه اکنون درکتابخانهٔ ملی ایران محفوظاست. از این نسخه‌که عده برگهای‌آن ۲۱۹ و هربرگ‌آن دارای۱۳سطر است چاپ مصوری درسال ۱۳۴۴ توسط بنیاد فرهنگ ایران‌تهیه ومنتشرشد که مشتمل است بر۱۴۶ برگ از اول و ۹۷ برگ ازآخر نسخهٔ اصلی.

۱ــ ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا (تهران، بنگاه ترجمه ونشر کتاب)، ص ۱۳۳.

Marfat.com

در سال ۱۳۴۵ آقای محمد تقی دانش پژوه نسخهٔ خطی اماناقص دیگری از الابنیه یافت و درضمن مقالتی که دربارهٔ این نسخه‌در شمارهٔ ۵ مجلهٔ راهنمای کتاب (سال نهم) نوشت آنرا به‌اهل‌تحقیق شناساند و اکنون این نسخه متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی است.

آقای دانش‌پژوه در وصف این نسخه چنین می‌نویسد:

«این نسخه به‌اندازهٔ ربعی است و به‌خط نسخ کهن گویا از سدهٔ ۷ و ۸ برخی جاها معرب با نشانهٔ سجاوندی Δ درموضع وقف و با عنوانهای شنگرف درکاغذ سمرقندی موریانه خورده و با جلدی فرسوده به‌اندازهٔ خشتی در ۸۱ برگ ۱۵ سطری... در زیر صفحهٔ آخر عبارتی آمده که درست خوانده نمی‌شود وهمین اندازه پیداست «به‌خط العبد محمود... فی تاریخ یوم (اثنی) و عشرین و تسعمائه». این تاریخ هم درست روشن نیست. شاید سبعمائه‌باشد.. این نسخه ازآغاز در وصف «باقلی» افتاده و چنین‌است «انگیزد سخت وگرچه سخت نیك پزی هم باذکردن از وی بشود...» برابر با س ۱۰ ص ۵۵ نسخهٔ چاپ عکس بنیاد فرهنگ و می‌رسد به «باب‌اللام اللبن شیرست و او را میل به‌اعتدالست لکن با سردی و رطوبت میل بیش کند و تن فربه گرداند چون صافی و پاکیزه بود و اندکی جلا دهد و خوش‌بوی بود و ترگرداند تن را... (درآخر صفحهٔ ششم پس از اینجا.) و پنیر کهن اندر معده بسیار بپاید بایدکی با انکبین سعتری (درنسخهٔ وین = صعتری) خورند و این (ص۱۰ س۲قسمت دوم چاپ بنیاد فرهنگ[1])»

آقای محبوبی اردکانی در پایان الابنیه مصحح شادروان استاد احمد بهمنیار که پس‌ازاین‌شرح آن‌خواهد آمدجدولی تحت عنوان«نسخه‌بدل‌ها» ترتیب داده و درآنجا به‌مقایسهٔ نسخهٔ خط اسدی ونسخهٔ کتابخانهٔ ملی پرداخته و در مقدمه جدول دربارهٔ نسخهٔ اخیرنوشته است:

«نسخهٔ مزبور از اول و آخر دوسطر ناقص است. آغازآن از ثلث‌آخر سطر پنجم صفحهٔ ۴۱ کتاب حاضر است و پایان‌آن تاآخر

۱ــ مجلهٔ راهنمای‌کتاب، سال نهم، شمارهٔ پنجم، ص ۴۹۱ــ۴۹۳.

Marfat.com

سطر نهم صفحهٔ ۲۸۴، و در وسط هم افتادگی‌هائی دارد کـه به‌جای خود به‌آن اشاره شده است.[۱]»

این نسخه با نسخهٔ اسدی خواه ازنظر رسم‌الخط، خواه ازنظر لغات و عبارات ــ چندان اختلافی ندارد و آثار دخل و تصرف کاتب در همه‌جا به‌چشم می‌خورد. فی‌المثل اسدی «باب علی حرف البا» و کاتب دومی «باب‌البا» می‌نویسد. اولی نوشته است غایلت دومی غایله. اولی نوشته است ولیکن دومی ولکن اولی نوشته است استاده، دومی ایستاده. اولی نوشته است وگر (بدون الف)، دومی و اگر. اولی نوشته است بقلةالمبارك کـه این کلمه به‌قول مرحوم بهمنیار، «ترکیبی است نه فارسی و نه عربی و بهتر آن است که بقلهٔ مبارکه یا البقلةالمبارکة ویا لااقل بقلهٔ مبارك یا بقلةالمبارکه بگوید». کاتب دومی خواسته است که این کلمه را به‌صورت نسبهٔ صحیح‌تـری بنویسد و از این رو « بقلةـ المبارکه» نوشته است. بـا اینهمه نسخه «نـم»[۲] را نمی‌توان یك‌بـاره نادیده گرفت و اگرچه ازحیث صحّت وقدمت و اعتبار به‌پای نسخه «نس[۳]» نمی‌رسد باید در تصحیح الابنیه ازآن بهره جست و این کاریست که نویسندهٔ این سطور انجام داده و در این کتاب به‌موارد اختلاف دونسخه و تـرجیح ضبط این به‌آن اشاره کرده است.

در سال ۱۸۳۰ میلادی رمئوزلیگمان *Romeeo zeligmann* خلاصه‌ای از الابنیه را به‌زبان‌آلمانی منتشر کرد و در ۱۸۳۳ قسمت دوم همین خلاصه را انتشار داد[۴].

وی درجلـد اول ایـن‌خلاصه تعلیقاتی در بـارهٔ حرف الف تا دال و

۱ــ الابنیه، به‌تصحیح بهمنیار، ص ۳۴۹.

۲ــ رمزی است بـرای الابنیه، عکس نسخهٔ خطـی متعلق به کتابخانـهٔ مجلس شورای ملی.

۳ــ رمزی است برای الابنیه، عکس نسخهٔ مکتوب به‌خط اسدی طوسی و متعلق به کتابخانهٔ ملی.

۴ــ نـام و مشخصات ایـن دو جلد کـه نسخه‌ای از آن در کتابخانـه استاد مجتبی مینوی‌محفوظ‌است درفهرست مآخذ و مراجع اروپائی این‌رساله (رقم ۶) نـوشته شده‌است.

Marfat.com

درجلد دوم تعلیقاتی دربارهٔ حرف دال‌تا یاء نوشته است[1].

در ۱۸۵۹ زلیگمان چاپ سربی زیبائی از روی نسخهٔ خطی اسدی که «طابق‌النعل بالنعل بانسخهٔ خطی موافق است» در وین به‌چاپ رساندکه امروز یك نسخه ازآن درکتابخانهٔ سنا محفوظ است. وی مقدمه‌ای نیز به‌زبان لاتینی به‌این چاپ افزوده است.

در سال ۱۸۹۲ یکی از دانشمندان باکو به‌نام دکتر عبدالخالق آخوندوف که شرحی درباره الابنیه نوشته و عنوان رسالهٔ دکتری خود قرارداده بود آنرا منتشر کرد[2].

آخوندوف پس از دوسه‌سال ترجمهٔ آلمانی الابنیه را به‌ضمیمه «شرحی» که پیش از این نام بردم به‌انضمام یادداشت‌ها و شروحی از چند تن دیگر از دانشمندان اروپائی معاصر خود در ۴۸۱ صفحه انتشار داد[3].

در ۱۳۲۹ شمسی شادروان استاد احمد بهمنیار الابنیه را با نوشتن حواشی مختصر و مفیدآمادهٔ چاپ کردکه درسال ۱۳۴۷ به‌اهتمام آقای حسین محبوبی اردکانی ازطرف دانشگاه تهران «چاپ» و درمرداد ماه سال‌بعد(۱۳۴۸) منتشر شد.

۱ــ مآخذ و منابع زلیگمان بنا به‌تصریح خود او کتابهای ذیل بوده است:

الف ــ برهان قاطع، چاپ کلکته، ۱۸۱۸.

ب ــ الفاظ‌الادویه به‌اهتمام فردریک گلادوین Fr. Gladwin: کلکته،۱۷۹۳.

ج ــ مفردات طبی هندوستان (به‌انگلیسی) به‌قلم اینسلی:

Materia Indica by W, Ainslie, London, 1826.

۲ــ عنوان این‌رساله چنین است:

Commentar zum Sogennanten Liber tundamen torum–pharmacologie des ابومنصور موفق‌بن‌علی‌الهروی inagural Disse–rtation von Abdul - Achundow (Dorpat, 1892).

یك جلد ازاین کتاب‌درکتابخانهٔ استادمجتبی مینوی‌محفوظ است، با دوازده رسالهٔ دیگر در یك مجلد سبزرنگ به‌عنوان ذیل:

Thirteen German Tracts on the East.

۳ــ نام این کتاب در فهرست مآخذ ومراجع اروپائی این رساله (رقم ۱) نوشته شده است.

Marfat.com

دربارهٔ مؤلف کتاب، ابومنصور موفق بن علی الهروی و زمان تـألیف الابنیه و تاریخ کتـابت آن به‌خط اسدی طـوسی آنچه گفتنی بوده است مرحوم قزوینی (در بیست مقاله) و استاد مینوی (در مقدمهٔ الابنیه چاپ بنیاد فرهنگ) نوشته‌اند.

آقای محبوبی اردکانـی قسمتهای اساسی آن دو مقاله را در مقدمـهٔ چاپ بهمنیار آورده و از خود نیز نکاتـی سودمند افزوده است کـه تکرار عین نوشته‌های این سه‌تن در اینجا جایز نیست مگر خلاصه‌ای کـه از نظر مراجعه خوانندهٔ گرامی لازم می‌نماید و نیز بمناسبت مطالبی که دربارهٔ پاره‌ای از نکات مندرج در مقالات مزبور خواهم نوشت.

مرحوم قزوینی در مقدمهٔ کوتاهی کـه به خواهش دکتر مهدی بیانـی الحاق به عکس نسخهٔ خطـی الابنیه (خط* اسدی) ترتیب داده است چنین می‌نویسد:

«کتاب الابنیه عن حقایق‌الادویه تألیف ابومنصور موفق‌الدین علی هروی در مفردات طب به‌ترتیب حروف معجم از جنس مفردات ابن بیطار، از شرح احوال مؤلف و تعیین عصر او علـی‌التحقیق در هیچ یك ازمآخذی که به‌دست است هیچگونه اطلاعی حاصل نشده..» الی آخر.

علامهٔ فقید درجای دیگر (بیست مقاله) در بـارهٔ صاحب الابنیه چنین می‌نویسد:

«... ابدا معلوم نیست.... که مؤلف در چـه عصری بوده و درچه‌شهری می‌زیسته و به‌نام که‌این کتاب را تألیف نموده، فقط وفقط آنچه‌درد یباچهٔ کتاب‌درخصوص آن‌امیر یا پادشاهی که‌این کتاب‌رامؤلف به‌اسم او تألیف نموده ذکرشده این عبارت است (ص ۴). «تا آن هنگام که حاصل آمدم اندر حضرة عالی مولانا **امیـرالمسددالمویـد المنصور ادام‌الله علوه پس او را دیدم ملکی وبزرگوار و دانا.. الخ**». فلوگل و سایر مستشرقین از این عبارت چنین فهمیده‌اند کـه مقصود منصوربن نوح بن نصربن احمدبن اسمعیل سامانی (۳۵۰-۳۶۵) است، و بنظر بنده این مسأله بسیاربسیار مشکوك می‌آید زیرا که ظاهر عبارت چنان می‌نماید کـه کلمات الامیرالمسددالمؤیـد

Marfat.com

المنصور همه از القاب تعظیم و تفخیمی معمولهٔ باشند که به‌اغلب ملوك و امرا اطلاق می‌شده است. نه اینکه مراد از المنصور اسم آن پادشاه بوده‌است زیرا که این سه کلمهٔ المسدد، المؤید، المنصور همه در عرض هم ذکرشده‌اند پس چه ترجیحی دارد که بگوئیم المنصور اسم یا لقب او بوده است نه المؤید، یا المسدد، وانگهی لقب رسمی منصوربن نوح مذکور به‌تصریح عموم مورخین الامیر-السدید بوده است نه الامیرالمسدد، ولی معذلك کلّه **حدس فلوگل وسایرمستشرقین در اینکه مراد منصوربن نوح باشد بکلی محال و غیرممکن نیست بخصوص که کلمهٔ المسدد با لقب رسمی منصوربن نوح السدید هر دواز یك ماده‌اند**[1]. این یك مسأله که مورث شك است».

«مسألهٔ دیگر که انسان را درصحت مقولات مستشرقین... در موضوع عصر مؤلف به‌شك می‌اندازد اینجاست که در پشت صفحهٔ اول نسخه این عبارت به‌همان خط کاتب اصلی مسطور است: کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق بن علی الهروی حرسه‌الله» که جملهٔ دعائیه «حرسه‌الله» تقریباً صریح است که مؤلف کتاب در حین استنساخ این نسخه به‌توسط اسدی یعنی درسنهٔ ۴۴۷ در حیات بوده است و در اینصورت چگونه معاصر منصور بن نوح سامانی می‌تواند باشد ولی احتمال ضعیفی نیز می‌رود که اسدی تمام عبارت مذکور را عیناً از روی نسخهٔ اصلی که درحیات خود مؤلف نوشته شده بوده استنساخ کرده است. پس در این صورت جملهٔ «حرسه‌الله» راجع به‌عصر اسدی نخواهدبود بلکه‌متعلق به‌اصل نسخهٔ منقول عنها خواهد بود[2].»

دربارهٔ جمله دعائیه حرسه‌الله و استنباطی که مرحوم قزوینی کرده است (استاد مینوی نیز در این خصوص نظرمرحوم قزوینی‌را تائید می‌کند)[3] آقای

۱ــ درشت‌نویسی مطلب از مؤلف کتاب حاضر است.
۲ــ بیست مقالهٔ قزوینی ص ۲۰۲ــ۲۰۴.
۳ــ الابنیه، چاپ بنیادفرهنگ، مقدمه، ص دو.

Marfat.com

محبوبی اردکانی می‌نویسد:

«اما اینکه ازجملهٔ دعائیه «حرسه‌الله» حدس زده شده است که کاتب نسخه موجوده (اسدی طوسی شاعر) با مؤلف هم عصر بوده است مطلب مسلم و قطعی نیست زیرا چنانکه خود مرحوم قزوینی هم متذکر شده‌اند ممکن است اسدی نسخهٔ خود را از روی نسخه‌ای نوشته باشد که آن نسخه این عبارت را داشته بوده است و اسدی عیناً به‌رعایت امانت آن را نقل کرده است وانگهی ممکن است جملهٔ دعائیه ازخود مؤلف باشد زیرا غالباً مردم حفظ الهی را خواستار می‌شوند و مانعی ندارد که کسی برای خودش چنین دعائی بکند هر چند هم که احتمالی بعید بنظر آید[1]»

قبل ازآقای محبوبی اردکانی شادروان استاد ملك‌الشعراء بهار در بارهٔ امکان اینکه هروی عین جملهٔ حرسه‌الله را عیناً از نسحهٔ دیگری نقل کرده باشد چنین نوشته است:

... غالباً دیده شده است که کاتبان کتب، عین عبارت کاتبان پیشین را در کتابها با توجه بمعنی و مفهوم آن یا بدون توجه، نقل کرده‌اند، و حتی کتابی دیده‌ام که عین خط و امضای مؤلف را که در پایان تألیف خود رقم کرده بود نقل کرده و در آخر نوشته است که «به‌خط مؤلف نوشته شد» و حال آنکه دلایلی داریم که آن کتاب خط مؤلف نیست.

پس ناچاریم به‌سبك تحریر کتاب‌متوسل گردیم.

اگرچه از این راه هم نمی‌توان علی‌التحقیق کامیاب شد چه بنابر آنچه بعد خواهیم گفت سبك نثر سامانی تا نیمهٔ دوم قرن پنجم وگاهی تا قرن ششم تقلید می‌شده است لکن ما که قصد نشان دادن سبك قدیم را داریم در این کتاب (بویژه که برخی هم آن را از تألیفات قرن چهارم دانسته‌اند) بنظر قدیم نگاه خواهیم کرد. زیرا سبك او باسبك قرن چهارم بی‌تفاوت است وجمیع خاصیت‌های

۱ــ الابنیه، چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۹ــ۱۰

Marfat.com

قدیم را دربر دارد[1]».

پس تا اینجا به‌این نتیجه رسیدیم کـه به‌استناد به‌جملهٔ دعائیه حرسه‌الله نمی‌توان به‌ضِرْسِ قاطع گفت کـه: «مؤلف کتاب درحین استنساخ این نسخه به‌توسط اسدی یعنی در سنهٔ ۴۷۷ درحیات بوده است و در این‌صورت چگونه معاصر منصوربن نوح سامانی می‌تواند باشد».

و اما پادشاهی که هروی او را ظاهراً بدون ذکرنام به‌الفاظ «مولاناالامیر المسددالموید المنصور» در مقدمه کتـاب ستوده است به‌عقیدهٔ مـن بنده همان منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسمعیل سامانی باید باشد، زیرا گذشته از قرینه‌ای که خود علامه‌قزوینی به‌دست می‌دهد(یکی بودن مادهٔ المسدد والسدید) قراین ذیل نیز قابل توجه است:

۱ــ ممدوح هـروی چنانکه خود او می‌نـویسد «امیر» است و لفظ امیر گذشته از معنی عامی که دارد از القاب پادشاهان سامانـی بوده است (امیـر اسمعیل، امیرنصر...). چنانکه سلطان علاوه‌برمفهوم کلی این کلمه از القابـی است که سلاطین غزنوی به‌خود می‌بستند (سلطان محمود، سلطان مسعود...).

۲ــ اگر این نظر مقبول باشد که ممدوح هرویْ یکـی از امرای سامانی بوده است نه فرضاً یکی از سلاطین غزنوی این امیر از امرای اخیر سامانی نبوده است یعنی از امیرانـی که بعد از منصور بن نوح به‌تخت نشستند زیـرا «همه مورخان متفق‌اندکه صغرسن شاهان اخیر ساسانی... مایهٔ ضعف حکومت سامانی و زوال‌آن گردید[2]. شاهان اخیـر سامانـی نوح دوم و منصور دوم و عبدالملك دوم‌اند که در فاصلهٔ سالهای ۳۶۵ تا ۳۸۹ فرمانروا بودند و همه به‌تصریح گردیزی پیس از رسیدن به‌حد بلوغ به‌تخت ملك برآمدند[3]. و ستایشی که مؤلف الابنیه از ممدوح خود می‌کند و او را «ملکی‌بزرگوار ودانا وحکمت

۱ــ سبك‌شناسی، ج ۱، ص ۲۴ــ۲۵ گفتار دربـارهٔ الابنیه عن حقایق‌الادویـه ظاهراً آقای محبوبی اردکانی این فقره از سبك‌شناسی را هنگام نوشتن مقدمـهٔ خود به‌خاطر نداشته است.

۲ــ تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد دکتر ذبیح‌الله صفـا، چاپ اول، ج ۱، ص ۱۷۹.

۳ــ زین‌الاخبار گردیزی، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ص ۱۶۴ــ۱۷۴.

Marfat.com

شناس و... دانش‌جـوی» می‌خوانـد قابل انطباق با این سه امیر نبوده است. برعکس، این ستایشها بـا امیر سدید منصوربن نوح سازگار است کـه بی‌شك «دانش‌جو»ترین و دانش‌پرورترین امیرسامانی بود و وزیران دانشمند ناموری چون ابوعلی بلعمی و جیهانی داشت و به‌فـرمان همین منصور بود کـه بلعمی تاریخ طبری و تفسیر طبری را به‌فـارسی ترجمه کرد[1] و این دو کتـاب چنانکه می‌دانیم نه همان از امهات کتب تفسیر و تاریخ، که از شاهکارهای نثر پارسی است.

۳ـ و اما اگر فرض کنیم که ممدوح صاحب الابنیه یکی ازامیران سامانی پیش از امیر سدید منصوربن نوح بوده است در این صورت بـرفرض کـه ثنای هروی منطبق باحال چنین‌امیری‌باشدلازم‌می‌آید که تاریخ تألیف الابنیه را قبل از سال ۳۵۰ـ هجری (تاریخ جلوس امیر سدید) فـرض کنیم. یعنی حتی قدیم‌تر از تاریخ تحریر مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری (۳۴۶ هجری) و البته از نظر سبك‌شناسی هم که باشد نمی‌توان چنین نظری را پذیرفت.

۴ـ راست است که به‌قول مرحوم قزوینی ظاهراً کلمـات «الامیر المسدد المؤیدالمنصور» از القاب تعظیم و تفخیمی معمولـه است که «به‌اغلب ملوك و امرا اطلاق می‌شده است» اما چـه مانعی داردکـه این القاب تفخیمی متضمن نام ممدوح هم باشد و نـویسنده صنعت ایهام بکار بـرد و بـا یك تیر دو- نشانه زند.

بهترین دعائی که سخنور روزگار کهن می‌توانست در حق ممدوح خـود برزبان و بنان راند آرزوی نصرت و تـائید برای او بود. نـام پادشاه منصور است. چه بهتر. مادح نیز او را بدهمین صفت می‌ستاید و اسم و مسمی و صفت و موصوف را درهم می‌آمیزد و یکی می‌گیرد و با ایهامی که درنام او می‌نشاند برلطف سخن خود می‌افزاید. سپس برای امیر تائید الهی راآرزو می‌کند و ویرا مؤید می‌خواند و بعد لقب او را که سدید است به‌صورت مسدد در می- آورد تا هموزن مؤید باشد. بدین‌گونه نویسنده، عبارت «الامیر المسددالمؤید- المنصور» را می‌پردازد و چنان شیفتهٔ این صنعتگری و بازی با الفاظ می‌گردد که دیگر لازم نمی‌بیند نام و لقب او را بیاورد زیرا درآن واحد توانسته است

۱ـ تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد صفا، ج ۱، ص ۳۲۴ـ۳۲۵.

Marfat.com

نام و لقب رسمی ممدوح را در القاب تعظیم و تفخیم بگنجاند.

اساساً خواه پیش ازهروی و خواه پس ازاوکدام نویسنده آنهم نویسندهٔ چیره دستی چون مؤلف الابنیه را سراغ دارید که فقط به‌ذکر القاب تعظیم و تفخیم برای ممدوح خویش بسنده کرده و از یادکردن نام او غافل مانده باشد؟.

۵ــ علاوه‌بر قراین و دلایلی که آوردم، آقای محبوبی اردکانی دلیلی توجه‌کردنی درمورد تاریخ تألیف الابنیه ذکر کرده است که در اینجا عیناً نقل می‌شود:

«در مورد تاریخ تألیف یا ترجمهٔ کتاب، از خود کتاب می‌توان استنباط کرد که عقیدهٔ فلوگل و مستشرقین از مرحلهٔ صواب دور نیست چه آنکه مؤلف از دو پزشك مشهور ایران قدیم یعنی محمد زکریای رازی و ابوعلی‌سینا که بین آن دو یك صد و ده سال فاصله بوده است، فقط از نخستین نام می‌برد و نامی از دومی در کتاب او دیده نمی‌شود، درحالی که این هردو از جهت مقام علمی و شهرت و تألیف و تصنیف در یك درجه و اتفاقاً هردو درخراسان و در دربار سامانیان معروف بوده‌اند و اینکه در کتاب الابنیه فقط به‌عقاید رازی اشاره‌شده‌علت آن به‌اغلب احتمالات معاصر بودن یا قریب‌العهد بودن مؤلف‌یا مترجم است با آن پزشك بزرگ ومعروفیت ومتداول بودن کتب وی. اگر این نظر پذیرفته و با عقیدهٔ فلوگل تلفیق شود می‌توان گفت که کتاب حاضر در حدود چهل سال بعد از وفات رازی وانتشار کتاب معروف او «حاوی» تألیف یا ترجمه شده‌است[1]».

این دلیلی که آقای محبوبی می‌آورد قابل انکار نمی‌نماید و اگر درکنار دلایل و قراین که من پیش از این ذکر کردم قرار داده شود شاید تردیدی باقی نماند که مراد هروی از «مولاناالامیرالمسددالمؤیدالمنصور» کسی جز منصوربن نوح بن نصربن‌احمدبن اسمعیل سامانی (۳۵۰-۳۶۵) نمی‌تواند باشد.

آیا الابنیه تألیف است یا ترجمه؟ استاد مینوی می‌نویسد:

۱ــ الابنیه، چاپ بهمنیار. مقدمه، ص ۸.

Marfat.com

«موفق هروی در این کتاب در باب ۵۸۴ کلمه و ماده ازموادی که در مداوا بکارتواند رفت بحث کرده است و خواص طبی هریك را بیان نموده. مؤلف در دومورد (ص ۵ تا ۶ و ص ۱۵ چاپ زلیگمان) گفته است که من در مداوا راه حکیمان هند گرفته‌ام (پس طبیب بوده است) و در هند بوده‌ام. آیا این طبیب که در هند هم بوده است همان موفق هروی است؟ سبب این شکی که به‌دل این‌جانب‌راه‌یافته‌است‌این‌است که درذیل لفظ وَدَع‌این جمله‌آمده است: «ودع را هیچ نگفت». آیا این را اسدی بر کتاب افزوده؟ آیا موفق هروی این را نوشته؟ و اگر این وجه دوم درست باشدآیا دلیل بر این می‌شود که او از روی یك متن عربی ترجمه می کرده و مرادش اینست که مصنف اصل‌در باب ودع چیزی نگفته بوده[1]؟»

آقای محبوبی اردکانی پس از نقل این فقره از مقدمهٔ استاد مینوی می‌نویسد:

«بنده برای امثال خودم عرض می کنم که این جمله اجمالاً مبین آن است که اصل کتاب تماماً یا درمرحله‌ای بصورت امالی بوده است یعنی یکی تقریر و دیگری یادداشت می کرده است. بنابراین احتمال اینکه این جمله ازکاتب کتاب موجود یعنی علی بن احمد اسدی طوسی شاعر باشد منتفی است برای اینکه لازم می‌آید که وی هم عصر مؤلف باشد وچنین نیست. پس باید یا تمام یا قسمتی از مطالب کتاب را دیگری از زبان ابومنصور موفق‌بن علی‌الهروی یادداشت کرده باشد یا او از زبان دیگری[2]».

این توجیه، منطقی بنظر می‌رسد و دلیلی ندارد که‌آنرا نپذیریم اما آقای محبوبی نیز به‌پیروی از استاد مینوی احتمال ترجمه بودن الابنیه را بکلی منتفی ندانسته ونوشته است:

« اینکه از ترجمه صحبت می‌شود بنابراین است که استاد مینوی‌آنرا مطرح کرده‌اند و از خود کتاب هم کم و بیش می‌توان

۱ــ الابنیه چاپ بنیادفرهنگ، مقدمه.
۲ــ الابنیه، چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۹.

Marfat.com

استنباط کرد. زیرا عناوین کتاب اغلب عربی است و بسیار دشوار است که فرض کنیم در قرن چهارم هجری، در هرات و در قلمرو سلطنتی که به‌ترجمهٔ تفسیر و تاریخ طبری دستور می‌دهد و در شهری که خود یکی از مراکز زبان و ادب فارسی است طبیبی پیدا شود که بجای گل گاو زبان بگوید لسان‌الثور و بنفشه را بنفسج بنویسد و پسته را فستق بخواند و از این قبیل الفاظ و تعبیرات که در کتاب مکرر دیده می‌شود (از آن‌جمله ص ۱۳۹ س ۸) و لااقل گواه براین معنی است که اگر کتاب بصورت ترجمه هم نباشد مؤلف آن قطعاً تحت تأثیرمتون طبی و مفردات عربی بوده است[1].

درنظر استاد مینوی احتمال اینکه الابنیه ترجمه شده باشد نه تألیف به‌مناسبت نکته‌ای است که هروی دربارهٔ «ودع» نوشته است. اما دلیلی که آقای اردکانی عنوان می‌کند یعنی عَناوین عربی الابنیه برای کسی که با کتب پزشکی به‌خصوص مفردات طبی قدیم آشنا باشد عجیب است. زیرا چنانکه می‌دانیم زبان علمی سرزمینهای اسلامی تازی بوده است و اصطلاحات علمی عربی در هر رشته از علوم و درمیان دانش‌پژوهان چندان رایج و متداول بوده است که حتی وقتی می‌خواسته‌اند کتابی عُلمی به‌زبانی غیر ازعربی بنویسند اصطلاحات عربی را نیز کمابیش و بجهت مأنوس بودن با آنها بکار می‌برده‌اند، بخصوص در عناوین و مواد و فصول و ابواب کتاب. از این رو می‌بینیم که صاحب هدایةالمتعلمین درکتاب خود که از تألیفات قرن چهارم هجری است عناوین غالب فصول را به‌عربی آورده و فی‌المثل نوشته است: باب اوجاع الاذن (به‌جای گوش درد) باب علل‌الانف (بجای بیماریهای بینی)، باب علل‌القلب (به‌جای بیماری‌های دل)، باب اوجاع‌الرحم (بجای بیماریهای زهدان یا رحم) و امثال‌اینها[2]. این نکته شامل‌حال الابنیه وتمام کتب‌مفردات‌طبی است و ازالصیدنهٔ ابوریحان گرفته تا مخزن‌الادویه میرمحمد حسین شیرازی عناوین ادویه را همه‌جا به‌عربی و معادل فارسی آن‌را غالباً (اما نه همیشه) درمتن هم به‌عربی وهم

۱ــ همان کتاب، مقدمه، ص ۸.

۲ــ برای آگاهی بیشتر از تأثیر زبان عربی درهدایه، رجوع فرمائید بمقدمهٔ دکترجلال متینی برهمان کتاب صفحهٔ چهل وچهار.

Marfat.com

به‌فارسی آورده‌اند و شما در کتاب حاضر در قسمت شرح مفردات طبی به‌نمونه‌های فراوان ازاین مطلب برمی‌خورید.

آقای اردکانی تعجب می‌کند که چرا هروی بجای گل گاو زبان مطلقاً لسان‌الثور نوشته است غافل از این که سید اسمعیل جرجانی مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی والاغراض‌الطبیه نیز در کتاب اخیر همین کار راکرده و در ذیل لغت لسان‌الثور چنین نوشته است: « لسان‌الثور اندرگرمی و سردی معتدل است، مفرح است، خفقان و دلتنگی زایل کند[1]». الی آخر. چنانکه ملاحظه فرمودید او نیزمانند هروی در اینمورد فقط اصطلاح عربی (لسان‌الثور) را بکار برده و مثلاً گاوزبان یا گل گاو زبان ننوشته است و شاید در روزگار آن دو دانشمند حتی در قلمرو زبان فارسی اصطلاح لسان‌الثور رایج‌تر بوده است.

و اما اینکه هروی تحت تأثیر متون طبی و مفردات عربی بوده است در این‌مطلب جای تردید نیست نهایت اینکه این‌قاعده شامل حال تمام نویسندگان قدیم اعم از مؤلفان کتب طبی و غیرطبی بوده است. آقای محبوبی به « تعبیر عربی» که در الابنیه صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۸ آمده است اشاره کرده‌اند. ناچار مقصودشان این عبارت است: «دهن‌السمسم نافع است سعال را و درشتی گلو را». اگر قرارباشد تقدیم فعل را برمفعول یا سایر اجزاء فعل (به‌شیوهٔ زبان تازی) دلیل «ترجمه» بدانیم پس تقریباً تمام‌آثار مهم منثور زبان فارسی ترجمه است. تاریخ بیهقی پر است از جمله‌هائی که درآنها فعل برفاعل و مفعول مقدم آورده شده‌است همچنین‌جمله‌بندیهای مخصوص زبان عربی[2]. وقتی که نویسندهٔ تاریخ‌آنهم نویسندهٔ بزرگی چون ابوالفضل بیهقی تا این درجه تحت تأثیر زبان عربی قرارگرفته باشد شما انتظار دارید که نویسنده‌کتاب علمی (طبی) که پیوسته سروکارش با اصطلاحات تازی ولازمهٔ شغل اومراجعه دائم به‌مراجع و منابع عربی است تحت تأثیر زبان عربی نباشد. پس حقیقت‌آنکه الابنیه همچنان‌که مؤلف‌دانشمندش‌ادعا کرده‌است«تصنیف» است نه ترجمه ـ علاوه‌بر اینکه ترجمهٔ خوب و استادانه مانند ترجمهٔ تاریخ طبری و کلیله و دمنه مقام و

---

۱ ـ اغراض‌الطبیه، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۶۲۵.
۲ ـ رجوع شود به‌سبک‌شناسی، ج۲، ص ۷۵ـ۷۳.

Marfat.com

منزلتش کمتر از اصل تألیف نیست.

***

الابنیه عن حقایق‌الادویه گذشته از اینکه یکی از شاهکارهای نثر فارسی در سبك معروف به‌سبك سامانی است به‌گفته علامهٔ فقید ماکس مایرهوف که پس از این به‌تفصیل از اهمیت تحقیقاتش سخن خواهم گفت ــ از آثار مهم طبی است که « سلف و جَدّ » کتابهای داروشناسی فارسی به‌شمار می‌رود[1].

در این کتاب دربارهٔ ۵۸۴ دارو اعم ازگیاهان داروئی (مانند لسان‌الثور یا گل گاوزبان) و مواد معدنی (مانندآهن و مس) و مواد حیوانی و غذائی (مانند ماهی و شراب و پنیر) بحث شده است که به‌اصطلاح قدما هریك عنوان دوا یا دوای مفرد (جمع آن‌ها ادویه، ادویهٔ مفرده، مفردات یا مفردات طبی) را دارد.

هروی نام‌های این ۵۸۴ دارو را به‌عربی و فارسی و گاه به‌سریانی و یونانی نیز بدست داده است. از این گذشته از تعدادی از داروها نام می‌برد که خاص سرزمین هند بوده است و از این‌رو نام آنها غالباً در دیگر کتب مفردات طبی نیامده است. بدین سبب در دیباچهٔ کتاب ادعا می‌کند که در مداوا «راه حکیمان هند» پیش گرفته است[2]. و درجای دیگر (ذیل مادهٔ آملج) می‌نویسد که سیر آملج کلمه‌ایست به‌زبان هندی «ومن آن جای که آن روید (یعنی هندوستان) حاضر آمدم و دیدم[3]». با اینهمه بقول مایرهوف پیداست که کتاب هروی مانند دیگر پزشکان و داروشناسان اسلامی براساس طب و داروشناسی یونان‌باستان تألیف شده است[4].

گفتم که هروی در الابنیه از ۵۸۴ دارو بحث کرده است. اما شمارهٔ داروهائی که در الابنیه ذکر شده است منحصر به‌این رقم نیست. این ۵۸۴ در واقع عدهٔ موادی است که هروی دربارهٔ هر کدام مستقلاً و مفصلاً سخن رانده اما در ذیل هریك از این مواد گاه به‌داروهای دیگر نیز مختصر اشارتی کرده

۱ــ شرح اسماءالعقار، مقدمهٔ قسمت فرانسوی، ص ۱۶ــ۱۷ وص۴۵.
۲ــ الابنیه چاپ بهمنیار، مقدمه، ص ۴.
۳ــ همان‌کتاب، ص ۱۶.
۴ــ شرح اسماءالعقار، مقدمه‌قسمت فرانسوی، ص ۱۷.

Marfat.com

که البته آنها نیز در کتاب حاضر مورد تحقیق قرار گرفته است.

***

چنانکه پیش از این گذشت از الابنیه تنها یك نسخه کامل معتبر باقی است و نسخهٔ دیگری که اخیراً پیدا شده علاوه براینکه ناقص است و افتادگی‌ها دارد با نسخهٔ خط اسدی چندان متفاوت نیست.

پس تصحیح چنین کتابی با کتابهای دیگر فرق اساسی دارد. مرادم از کتابهای دیگر کتبی است که از همان زمان تألیف عامهٔ مردم بدانها اقبال کرده و در هرعصر و زمان گروهی فراوان ازکاتبان به کتابت و استنساخ آنها پرداخته‌اند و به‌همین سبب و بجهت دخل وتصرف نسخه‌برداران اغلاط بیشمار در آنها راه یافته‌است وکارمصحح امروز آن است که با تهیه قدیم‌ترین نسخه‌ها و مقابله و مقایسه آنها با یکدیگر نسخهٔ بالنسبه کامل و صحیحی از متن مورد نظر فراهم آورد و فی‌المثل یك نسخه را اصل و اساس قرار دهد و نسخه بدلها را در حواشی ذکر کند. این روش شامل حال کتابی چون الابنیه نتواند بود: کتابی که از طرفی هنوز بیش از یك نسخهٔ کامل و معتبر از آن در دست نیست و از طرف دیگر موضوع آن لغات و اصطلاحات علمی است نه مطالب ذوقی و ادبیات محض.

در تصحیح چنین کتابی مصحح ناگزیر باید بکوشد که یکایك لغات و اصطلاحات را به‌محك نقد و تحقیق درآورد و تا آنجا که ممکن است ضبط صحیح و ریشه و اشتقاق آنها را بدست دهد و سیر و تحول معانی آنها را در طی قرون واعصار به‌صورتی که درمآخذ ومنابع مختلف یاد شده است بازگوید تا اگرخطائی برقلم کاتب یا حتی مؤلف رفته باشد آشکار گردد وخطا از صواب وصحیح از سقیم شناخته آید.

با توجه به‌این نکات بود که این فرهنگ در دوبخش فراهم شد. بخش نخست «فرهنگ داروها» یا مفردات طبی، بخش دوم «واژه‌های دشوار».

در بخش اول پس ازذکرعنوان هرماده عبارتی از الابنیه به‌عنوان شاهد وبرای بی‌نیازکردن خواننده ازمراجعه به‌متن الابنیه آورده‌ام. این‌عبارت متضمن تعریف‌مختصر اماجامع و مانعی است از ماده مورد بحث باذکر صفحات چاپ زلیگمان و چاپ بهمنیار، پس از عنوان بشیوهٔ فرهنگ‌های معتبر این زمان (مانند فرهنگ نفیسی و فرهنگ فارسی معین) تلفظ نام دارو را با الفبای لاتینی

Marfat.com

نشان داده‌ام و سپس نـام علمـی (لاتینی) و بدنبال‌آن نام فرانسوی دارو را نوشته[1] وآنگاه به‌قول قدما «بـه‌شرح» و به‌اصطلاح غلط امروز به «تفسیر»آن ماده پرداخته‌ام. این شرح‌ها و تفسیرها گاه چند سطر وگاه چندیـن صفحه را دربرگرفته و مبتنی برشواهد و تعریفات متعددی است که از مهمترین مـآخذ و مراجع فارسی و عربی و اروپائی کـه فهرست‌آنها پس ازاین خواهدآمد نقل شده است. در نقل شواهدکوشیده‌ام تـاآنجاکـه ممکن است تـرتیب تاریخی رعایت شود و بندرت و بحکم اجبارگاهی از این قاعده عدول‌کرده وفی‌المثل ناچار شده‌ام که نخست تعریفی راکه امروز ازفلان دارو می‌شود بیاورم وسپس از قدما استشهادکنم.

معمولاً پس از نقل شواهد و استنباطاتی که ازآنها کرده ونکات ومطالبی که مطرح نموده و نتایجی که بدست‌آورده‌ام رأی و نظرشارحان فـرنگی قرون اخیر یا دانشمندان امروزی را اعم از ایرانی و فـرنگی به‌عنوان حکم قطعی و نهائی درباب ماده ومطلب مربوط نقل‌کرده‌ام واین اقوال را بدنبال شاهد مورد نظر آن محقق آورده‌ام.

در شواهدی که ازکتب مفردات طبی آورده‌ام هیچ‌گونه دخل و تصرفـی روا نداشته و بجـای کلمات و عبارات محذوف سه نقطه گذاشته‌ام. اما در نقل قول شارحان و محققان فرنگی یا دانشمندان امروز اعم از فـرنگی و غیرفرنگی در همه‌جا ناگزیر جانب اختصار را رعایت کرده و به‌نقل عصـارهٔ مطالب ایشان کوشیده‌ام. در اینجا لازم است بگویم که دربکاربردن علامت نقل قول (گیومه) امساك نموده و به‌آوردن دونقطه (:) قبل ازهرشاهد اکتفاکرده‌ام مگردرمواردی که نوشتن علامت نقل قول لازم می‌نموده است. چون بلافاصله پس از هرشاهد نام مأخذ را درمیان دوهلال قیدکرده‌ام پس با این ترتیب اشکالی ازنظر تفکیك شواهدپیش نخواهدآمد.

در نقل شواهدی که غیرمستقیم یعنی از «مـآخذ واسطه» آورده‌ام نخست

۱ــ این‌کار یعنی یافتن نام صحیح علمـی (لاتین) و معادل فرانسوی گیاهـان داروئی و دیگر مواد داروئی برخلاف‌آنچه در بدو امر بنظرمی‌رسدکاری سخت مشکل و نیازمند مراجعه به‌مآخذ و مصادر فراوان وگاه مقایسهٔ‌آنها با یکدیگر بوده است.

Marfat.com

نام اصل مأخذ را ذکر کرده‌ام سپس بعد از نوشتن علامت ممیز (ویرگول) نام «مآخذ واسطه» را آورده‌ام، فی‌المثل عبارت «برهان، دهخدا» یعنی این مطلب در لغت‌نامه دهخدا از برهان قاطع نقل شده است. در این موارد نوشتن خط کوتاهی بین نام دو کتاب قبل از نوشتن نام مآخذ واسطه در آخر به‌آن معنی است که نام آن دو کتاب در مآخذ واسطه بدنبال شاهدی آورده شده است. مثلاً عبارت «برهان ــ نفیسی، دهخدا» یعنی این‌مطلب‌را در لغت‌نامهٔ دهخدا از برهان قاطع وفرهنگ نفیسی اقتباس کرده‌اند.

چنانکه پیشتر اشاره شدکوشیده‌ام که در تدوین بخش اول این کتاب فرهنگ داروها یا (مفردات طبی) از مهمترین مآخذ ومراجع بهره جویم واینك بی‌مناسبت نیست که توضیحی مختصر دربارهٔ پاره‌ای ازآنهاکه واجد اهمیت فراوان است بیان‌کنم:

یکی‌ازمهمترین مآخذ این رساله‌کتاب الصیدنه تألیف ابوریحان بیرونی است‌که بحق باید او را بزرگترین «عالم» عالم اسلام نامید، همچنانکه ابن‌سینا را باید بزرگترین فیلسوف شماریم. من از نسخهٔ عکسی این کتاب و از نسخهٔ عکسی ترجمهٔ‌آن فایدت فراوان برگرفته‌ام و چون ترجمهٔ‌آن بسیار مغلوط و بد خط است اساس کار را متن تازی « الصیدنه » قرار داده و فقرات منقول از ترجمهٔ فارسی را با متن عربی مقایسه‌کرده و تصحیح گوناگونی به‌عمل آورده‌ام.

بایدآرزومند بود که هرچه زودتر این دو کتاب مستطاب (الصیدنه و ترجمهٔ آن) به حلیهٔ طبع درآید و چشم دل عاشقان علم و ادب را روشن کند[1].

هدایةالمتعلمین قدیم‌ترین کتاب طبی(طب بمعنی اخص نداعم ازمفردات طبی و داروشناسی) والاغراض‌الطبیه تألیف سید اسمعیل جرجانی صاحب کتاب معروف ذخیرهٔ خوارزمشاهی از کتابهای‌گرانقدری است‌که درسالیان اخیر انتشار یافته است.

تحفةالمؤمنین معروف به‌تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه‌که بقول مایر-

---

۱ــ دراین روزها که کتاب حاضر زیرچاپ است الصیدنه وترجمه آن هردو انتشار یافته‌که دراینجا مجال بحث دربارهٔ‌آنها نیست.

Marfat.com

هوف «دایرةالمعارف عظیمی است در داروشناسی[1]» هر دو ازکتابهای بسیار مهم و مشهوری است که از زمان تألیف تا امروز پیوسته محل مراجعه پیروان طب و داروشناسی قدیم و اهل تحقیق از هررشته وطبقه بوده است.

در میان مآخذ عربی گذشته از الصیدنه باید از مفردات ابن‌بیطار یاد کنم که هنوز جامع‌ترین و معروفترین کتاب مفردات طبی عربی است. این کتاب را محقق وپزشك فرانسوی لوسین لکلرك *Lucien Leclerc* در سه جلد در فاصله سالهای ۱۸۷۷–۱۸۸۳ به‌فرانسه ترجمه وتحشیه کرده است و متن عربی مفردات در بولاق بسال ۱۳۹۱ هجری قمری در چهار جلد چاپ شده است که چند سال قبل این چهار جلد را در دو مجلد در تهران چاپ افست کرده‌اند.

دیگر از مآخذ مهم عربی کتاب شرح اسماءالعقار تألیف طبیب وفیلسوف نامی ابی‌عمران موسی بن میمون قرطبی است. در این کتاب موسی بن میمون ۴۰۵ دارو را به‌اختصار تعریف کرده و نامهای عربی وگاه فارسی و سریانی و یونانی را به‌دست داده‌است. علامهٔ فقید ماکس مایرهوف[2] متن تازی این کتاب را با ترجمهٔ فرانسوی وشرح وتفسیر هریك از مواد به‌چاپ رسانده و مقدمه‌ای جامع وعالمانه برآن به‌زبان فرانسه نوشته است.

مایرهوف در شرح و تفسیر خود از تمام منابع اسلامی و اروپائی استفاده کرده و هنگام بحث از هر دارو شمارهٔ صفحات مهمترین منابعی را که نام این داروها در آنها آمده است ذکر کرده و اشتقاق کلمات و وجه تسمیهٔ بسیاری از مواد و نام علمی و فرانسوی آنها را بدست داده است. من از این کتاب بهرهٔ فراوان‌برده وخلاصهٔ‌تحقیقات‌آن دانشمند بزرگ را در این کتاب آورده‌ام.

در میان مآخذ فارسی معاصر لغت‌نامهٔ دهخدا از مراجع مهم وسودمند من بوده است بخصوص مجلداتی که در نخستین سالهای انتشار لغت‌نامه طبع شده و مشتمل برشواهد متعدد و مفصل از کتب معتبر طبی و داروشناسی است. البته از چند سال قبل به‌این طرف بحکم ضرورت و برای اینکه طبع این کتاب گرانقدر زودتر پایان‌گیرد ناچارشده‌اند که درمورد اصطلاحات پزشکی وداروئی

۱ــ شرح اسماءالعقار، مقدمهٔ قسمت فرانسوی، ص ۱۶ــ۱۷.

۲ــ Max Meyerhoff

Marfat.com

مانند دیگر اصطلاحات ومانند اعلام جانب اختصار را رعایت کنند.

فرهنگ فارسی شادروان استاد عزیزم دکترمحمد معین نیز ازمآخذ بسیار سودمند و غالباً مشتمل برتحقیقات گیاه شناسان معاصر ایران است. من به‌آثار این دسته از دانشمندان نیزمستقیماً درتمام موارد مراجعه کرده‌ام و در این جـا بخصوص باید از فرهنگ گیاهی مرحوم حسینعلی بهرامی نام برم کـه مشتمل برحرف A تا H است و این کتاب سودمند بعلت مرگ نابهنگام مؤلف ناقص مانده است.

بازپسین اما نه‌کمترین مأخذی کـه باید ازآن یادکنم حواشی شادروان استاد احمد بهمنیار است بر الابنیه‌ای‌که تصحیح کرده است و پیش از این به‌آن اشاره نموده‌ام. استاد این حواشی را بیشتربا مراجعه بـه‌تحفهٔ حکیم مؤمن ومخزن‌الادویه و در نهایت اختصار و ایجاز نوشته است و چون به‌بسیاری از منابعی‌که در این بیست سال اخیر چاپ شده دسترس نداشته است گاه دچـار اشتباهاتی شده است‌که ناچار به‌آنها اشاره کرده‌ام.

ازاین‌که بگذریـم حواشی استاد در عین اختصارچنان مفید و پـرمغز و محققانه است‌که گاه ازآوردن عین‌آنها نتوانسته‌ام خودداری کنم. چنانکه‌آقای محبوبی اردکانی در مقدمه الابنیه چـاپ بهمنیار نوشته‌اند گویـا مرحوم استاد علاوه‌برحواشی تعلیقاتی نیز برای چاپ آمـاده‌کرده بوده است. «اما متأسفانـه نسخهٔ ماشین شدهٔ اصل‌که متضمن تعلیقاتی نیز بوده است اکنون دردست نیست و... این‌چاپ چون ازروی نسخهٔ ثانی ماشین شده است تعلیقات را فاقد است. بنده امیدوارم‌که روزی تعلیقات استاد بهمنیار که افتخار شاگردی اورا نیزداشته‌ام یافته شود و زحمات‌آن دانشمند گرانمایه به‌هدر نرود.»

بخش دوم این کتاب چنانکه اشاره شد مشتمل‌است بر«واژه‌های دشوار» و مرادم از واژه‌های دشوار هرلغتی است‌که یا دور از اصطلاح و تداول امروز است یا محتاج بحث ونقد یا رفع ابهام درتلفظ و درمعنی. در این بخش بـر-خلاف بخش نخستین چون ضبط لغات بـا الفبای لاتین ضرورت نداشت تلفظ آنها را بشیوهٔ قدیم باآوردن‌کلمات هموزن یا قید نـوع حرکت نشان داده‌ام. در این بخش مانند بخش نخست هرجا لازم بوده است برای توضیح معنی هر لغت یا به‌اصطلاح شواهد کافی از مآخذ معتبر آورده‌ام. نکته یادکردنی‌آنکه در تعریف بیماریها تنها به‌کتابهای طبی قدیم نظر داشته‌ام و فی‌المثل امراضی از

Marfat.com

قبیل «فسخ عصب» و «انتصاب نفس» را ازنظرطبّ قدیم تعریف کرده‌ام ودلیل این کار روشن‌تر از آن است که نیازی به‌شرح وبیان داشته باشد.

چون بسیاری نکات که دربارهٔ بخش اول نوشته‌ام با بخش دوم نیز قابل انطباق است بیش ازاین رشتهٔ سخن را به‌درازا نمی‌کشانم.

منوچهر امیری

Marfat.com

جدول تطبیق حروف لاتینی باحروف فارسی

در این جدول محض سهولت مراجعه فقط حروفی که محتاج بوده است آورده شده وفی‌المثل ازتوضیح حرف L و N که به‌ترتیب برابر با لام و نون است صرفنظرشده است، زیرا این گونه حروف محل اشتباه نتواند بود:

الف =	a		(ارزن $arzan$)
آ	$\bar{a}$		(آسان $\bar{a}s\bar{a}n$)
ع یاهمزه‌دروسط	?		(معدن $ma?dan$)
چ	C		(چرم $Carm$)
گ	g		(گندم $gandom$)
ج	J		(جلد $Jeld$)
ق و غ	q		(غار $q\bar{a}r$ قیر qir)
ش	$\check{s}$		(شش $\check{s}es$)
خ	X		(خواب $X\bar{a}b$)

Marfat.com

Marfat.com

فهرست رموز و نشانه‌های اختصاری

۱ــ آخوندوف: ترجمه و شرح عبدالخالــق آخوندوف برالابنیه (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم یك).

۲ــ ابن‌بیطار: الجامع‌المفردات الادویه والاغذیــه معروف به‌مفردات ابن‌البیطار یا مفردات ابن بیطار.

۳ــ اغراض: الاغراض‌الطبیه والمباحث‌العلائیه.

۴ــ اقراباذین‌سمرقندی: (رك: فهرست‌مآخذ اروپائی، رقم ۴).

۵ــ ب: برگ (ورق نسخهٔ خطی).

۶ــ برهان: برهان قاطع.

۷ــ برهان، معین: برهان قاطع به‌اهتمام دکتر محمد معین.

۸ــ بهرامی: فرهنگ گیاهی.

۹ــ بهم: الابنیه عن‌حقائق‌الادویه، به‌تصحیح استاد احمد بهمنیار، به‌کوشش حسین محبوبی اردکانی.

۱۰ــ بهمنیار: حواشی استاد احمد بهمنیار بر الابنیه‌ای کــه تصحیح کرده است.

۱۱ــ پارسا: (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۵).

۱۲ــ ترجمهٔ صیدنه: ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی.

۱۳ــ تحفه: تحفهٔ حکیم مؤمن.

۱۴ــ ثابتی: درختان جنگلی ایران.

Marfat.com

۱۵ــ **دایرةالمعارف بریتانیا:** (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۲).

۱۶ــ **درختان ودرختچه‌ها:** درختان و درختچه‌های ایران.

۱۷ــ **درویش:** گیاه‌شناسی سیستماتیك.

۱۸ــ **دهخدا:** لغت‌نامهٔ دهخدا.

۱۹ــ **ذخیره:** ذخیرهٔ خوارزمشاهی.

۲۰ــ **رك:** «رجوع کنید به».

۲۱ــ **زاهدی:** واژه‌نامهٔ گیاهی.

۲۲ــ **زرگری:** گیاهان داروئی.

۲۳ــ **زل:** الابنیه عن حقایق‌الادویه، به‌اهتمام زلیگمان(رك:فهرست مآخذ اروپائی، رقم۶).

۲۴ــ **شرح‌منتخب‌غافقی** منتخب کتاب جامع‌المفردات غافقی.

۲۵ــ **شلیمر** (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۷).

۲۶ــ **ص** صفحه.

۲۷ــ **عرایس:** عرایس‌الجواهر ونفایس‌الاطایب.

۲۸ــ **فر:** فرانسه.

۲۹ــ **فرهنگ‌اکسفورد:**(رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۸).

۳۰ــ **فرهنگ بزرگ وبستر:** (رك:فهرست مآخذ اروپائی، رقم ۹).

۳۱ــ **فرهنگ معین** فرهنگ فارسی معین.

۳۲ــ **فرهنگ نفیسی:** فرنودسار یا فرهنگ نفیسی.

۳۳ــ **گل‌گلاب:** گیاه‌شناسی.

۳۴ــ **ل:** لاتین.

۳۵ــ **لوی:** اقراباذین کندی (رك: فهرست مآخذ اروپائی، رقم۳).

۳۶ــ **م:** مادّه.

۳۷ــ **مایرهوف:** شرح اسماءالعقار، قسمت فرانسوی مشتمل برترجمه و شرح.

۳۸ــ **مخزن:** مخزن‌الادویه.

Marfat.com

۳۹ـ نس: الابنیه، عکس نسخه مکتوب به‌خطّ اسدی متعلق به‌ـ کتابخانهٔ ملّی ایران.

۴۰ـ نم: الابنیه، عکس نسخهٔ خطّی متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

۴۱ـ هدایه: هدایةالمتعلمین فی‌الطب.

Marfat.com

Marfat.com

بخش اول

فرهنگ داروها

یا

مفردات طبی

Marfat.com

Marfat.com

آبنوس (*Ābnus*)

Diospyrus ebenum (لا)

Ebenier (فر)

ابنوس جون برسراخکراتش نهی‌بوی خوش ازو بیرون اید .

الابنیه (بهم ۳۸ ، زل ۳۱) .

آبنوس وآن دونوع است از سیاه و زرد وآن را ازسواحل زنگبار آرند... درخت او به‌درخت عناب ماند وتخم او به تخم حنا ماند... سرخ و سپید بود... نوع دیگرسیاه‌است ازآبنوس درغایت سیاهی (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۷). آبنوس معروف است داروهـای چشم بروی بسایند سود دارد و سـونش او سپیده چشم بـردارد (اغراض ، ۶۱۳) . آبنوس معرب آبانس یونانی درختی‌است شبیه به‌درخت عناب و ثمرش مثل انگور و زرد و با حلاوت وبرگش شبیه به برگ صنوبر وعریض‌تر ازآن وخزان نمیکند وتخمش مانند تخم حنا قسم هندی بـا خطوط سفید و قسم حبشی سیـاه،و صلب و املس و بهترین اقسام است (تحفه ، ۱۵) . (از یونانی، ابنس *ebenus* و یا عبری ، هابن و یـا آرامی آب نوسا) چوبـی سیاه رنگ و سخت و سنگین وگرانبها از درختی به ـ همین نام . و آن درخت شبیه بـه عناب است و ثمر آن مانند انگور زرد و بـا حلاوت برگش چـون برگ صنوبـر و عریض‌تراز آن و خزان نمیکند و تخمش مانندتخم‌حنا(دهخدا). پهلوی *āwānos*، یونانی *ebenus*... درختی است از تیره پروانه‌واران که در هند و ماداگاسگار و جزیـرهٔ موریس رویـد . چوب آن سیاه سخت،سنگین‌وگرانبهاست(فرهنگ‌معین).

آذان‌الفار (*Āzān ol-fār*)

Myosotis arvensis (لا)

Myosotis, Ne m'oubliez pas

آذان‌الفار جنسی است از مرز نکوش و او را نیز اندر باب میم یـاد کنیم با مرز نکوش .

الابنیه (بهم ۲۶ ، زل ۲۳) .

هروی در ذیل مادهٔ «مرزنجوش» به جای

Marfat.com

آذان‌الفار آذان‌فار مینویسد : اندر آذان‌فار حرکتی اندکست (زل ۹/۲۵۱ = بهم ۳۱۹). تعریف آذان‌الفار در ترجمهٔ صیدنه چنین است : موش حس [جزء دوم کلمه خوانده نمیشود . شبیه است به جیر یا چین؟] و ابوصریح گوید او نباتی است که در وقت نمو برروی زمین گسترده یابند وشاخهای او باریك‌باشد وهرشاخی از او مثلث باشد و برگهای او خرد باشد وبرگ او به‌گوش موش ماند بدین‌جهت او را آذان‌الفارگویند و طعم و رایحهٔ او قوتی تمام ندارد و در بوستانها بعضی رسته باشد که سایه باشد و شکوفهٔ او لاجوردی است و تخم او به تخم گشنیز ماند (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۸) . آنچه در کنارآبها و بیشه‌ها و سایه‌ها روید بستانی نامند . برگ او مایل به تدویر و شبیه به گوش موش وگیاه او بی‌ساق و بی‌گل و برروی زمین پهن میشود و شاخهای او سه پهلوست ... و برگ او سه قسم است (تحفه، ۱۷). صاحب مخزن کم و بیش مطالب تحفه را تکرار ودر تعریف آذان‌الفار مینویسد لغت عربی‌است به یونانی مروس اوطار و به هندی چوهه نامند . گیاه‌شناسان معاصر ایران آذان‌الفار را از فرانسه ترجمه کرده و«گل فراموشم‌مکن» خوانده‌اند و خلاصهٔ تعریف های ایشان در فرهنگ معین به این شرح آمده است «گل فراموشم‌مکن گیاهی‌است علفی وپایا از تیرهٔ گاوزبانیان که بعنوان زینت در باغچه‌ها نیز کشت‌میشود وبرخی گونه‌های یك ساله نیز دارد . برگهایش منفرد و ساده وگلهایش غالباً آبی وگاهی سفید یا صورتی میباشند و دارای آرایش گرزن هستند . در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل‌اند . ریحان داود ، آذان‌الفار» .

آذان‌الفار را جمعی از مؤلفان کتابهای ادویهٔ مفرده مرزنجوش (مرزنگوش) دانسته‌اند وبرخی در رد این‌نظر کوشیده‌اند . برای آگاهی از این مطلب و دیگر مطالب مربوط به آذان‌الفار رجوع شود به «مرزنجوش» .

آذربوی (*Āzar-buy*)

Leontice leontopetalum (لا)

Leonure commun , Saponaire du Levant (فر)

آذربوی‌دوجنست‌واوگیاهیست‌بیخش را عرطنیفه گویند .

الابنیه (بهم ۳۴ ، زل ۲۸) .

پیش‌ازبحث دربارهٔ آذربوی باید بگویم که عرطنیفهٔ مذکور درفوق‌ظاهراً مصحف عرطنیثه است و عرطنیثه همان عرطنیثا است که هروی از آن تحت همین عنوان جداگانه در باب عین بحث کرده ونوشته است : عرطنیثا به پارسی اسپریون بود و تودم و فلال پشم وگلیمها بدو بشویند و گیای او را آذربوی خوانند . منافعش

Marfat.com

یادکرده آمداند رباب الف. (بهم۲۳۱). ابوریحان در الصیدنه در تعریف عرطنیثا چنین مینویسد: والمعروف عند الصیاد له انه بالفارسیه بلال و یعرف بالفلار و یسمونه ایضا کلیم‌شوی‌لانه‌مبیض الصوف (الصیدنه، ب ۱۴). صاحب تحفه ذیل مادهٔ آذرپو (بابای فارسی) چنین گوید: آذرپو به‌یونانی بیخی است سیاه رنگ شبیه‌به‌شلغم وبرروی او چیزهائی مثل‌گره رسته وگیاه او خاردار و بقدر شبری و بسیار شاخ و برگش شبیه به‌کرنب و ثمرش شبیه به‌غلاف نخود و درآن دو-عدد یا سه‌عدد دانه مایل به زردی ومنبت اوکشت‌زارها است و به‌سریانی عرطنیثا نامند و به‌فارسی چووهٔ صباغان گویند و او غیر چووهٔ‌گازران است و قسمی از بخور مریم است و در بردن چرك از پشمینه و جامه مثل صابون است (تحفه، ۱۶). ظاهراً چووه (اعم ازچووهٔ‌صباغان و چووهٔ‌گازران) همان چوبك است‌که از قدیم در شستن پشم وگلیم بکار میرفته است و صاحب‌الابنیه نیز چنانکه دیدیم در ذیل مادهٔ عرطنیثا مینویسدکه یکی از اسامی‌آن به‌پارسی‌فلال (= بلال) است. صاحب شرح اسماء العقار در ذیل ماده بخورمریم مینویسد «یقال لها اذریون... و یقال لها اذریونه » اما مایرهوف پس از بحث در بارهٔ وجه اشتقاق لغت «آذریون» (رك همین‌ماده) بهاستناد قول فوللرس مینویسدکه آذریون ماخوذ از آذرگون فارسی است و سپس میگوید که به‌عقیدهٔ دکتراحمد عیسی‌بیگ مؤلف فرهنگ نامهای گیاهان به‌لاتینی و فرانسه و انگلیسی و عربی چاپ قاهره ۱۹۳۰:

Dictionnaire des noms des plantes en Latin, francais, anglais et arabe

باید در اینجا بجای‌آذرپونه، آذربویه خواند (شرح اسماء، مایرهوف،۵۵۲). استاد معین در فرهنگ فارسی ذیل مادهٔ آذربوبه نقل از «دزی، ج۱، ص ۱۵» مینویسد «فرهنگها آنرا به‌معنی قسمی از بخور مریم نوشته اند ولی به‌این معنی مصحف «آذریون» و «اذریون» و «اذریونه» است» اما باآنچه پیش ازاین گفتیم‌پیداست‌که قول دزی‌مقرون بصواب است.

خلاصه آنکه آذربوی همان آذربو یا آذربویه واصل یاگیاه (ثمر) نوعی از بخور مریم یا عرطنیثا یا چووهٔ صباغان یا بلار یا فلار یا گلیم‌شوی است (ایضا رك: آذریون عرطنیثا، اشنان).

آذریون (*Azar-yun*)

Calendula officinalis (لا)

Suci (فر)

اذریون سه جنست قوت هرسه جون قوه اقحوانست.

الابنیه (بهم ۳۴ ، زل ۲۸) .

Marfat.com

آذریون بنا به‌تصریح ابوریحان درصیدنه همان آذرگون است «آذریون هی‌الحنوه فی ارض العرب... واسمه بالفارسیه غیر معـرب اذرکـون ای انه علی‌النار فی‌ـ الاشراق» (الصیدنه، ب ۱۴). صـاحب اغـراض نیز به‌جای آذریون آذرگـون نوشته است: آذرگون معروف است گرم و خشك است انـدر درجـهٔ سوم دل را قوت دهد لیکن خشمناکی فزون از فرح آرد (اغراض، ۶۱۲). ابن‌بیطار آذریون را نوعی از اقحوان نوشته است (ابن‌ـ بیطار،ص۱۶). به‌فارسی گل آفتاب‌پرست نامند نباتی است مابین شجر وگیاه بقدر زرعی برگش بیزواید و نرم بقدر بـرگ جرجیرو با اندك زغبیه وگلهای او بزرگ وپهن و مدور و زرد درخشنده و دروسط او برگ‌های ریزه سیاه مایـل به‌سرخی و بغایت خوش منظر و همیشه رو به‌آفتاب دارد و بحرکت او دور میکند و بری او قـوی‌تر از بستانی است (تحفه، ۱۷). آذریون معرب آذرگون است و اقـوال فرهنگ نویسان مانند شعرا در معنـی آن نهایت مختلف و مضطرب است وآن را چیزی و نوعی بابونه و سطر وقیـون و اقحوان و زبیده وکحله و گـاو چشم و همیشه بهارو نوعی از شقایق وگل آفتاب پرست وامثال آن‌گفته‌اند (دهخدا). استاد معین در حواشی برهان قاطـع در شرح لغت آذرگـون به‌استناد دایـرةالمعارف اسلام چنین‌مینویسد: «درعربی «آذریون» گیاهی است به‌بلنـدی یك ذراع، دارای برگهـای کشیده به‌طـول یك انگشت و گلهای سرخ و زرد وبوی بد، و میانهٔ آن سیاه رنگ است. هـویت این گیاه هنوز تعیین نشده دریونانی *Xerá ázarion* مترادف *Sencio vuldris* (*Commun Sencon*) است. تفصیلاتی که‌نویسندگان عرب در باب این‌گیاه آورده‌اند منجر به‌ـ انتخاب بین *Buphtalmos*و*Calendula officinalis* (گل همیشه بهار) گردیده است.» صاحب شرح اسما ذیل بخـور مریم مینویسد: ان هذا الاسم واقع علی‌ـ اصول‌العشبة التی یقال‌لها اذریون (شرح اسماء م۵۵). ما یرهـوف نیز این لغت را باستناد فوللرس ماخوذ از «آذرگون» به‌معنی‌گل همیشه‌بهار *Le Souci* دانسته اسـت که بـه لاتینـی *officinalis Calendula* یا *Calendula* میباشد (همان‌کتاب، م۵۵). آذرگون... گیـاهی ازتیره مرکبیان که علفی‌ویك‌ساله میباشد. ساقه‌اش راست و منشعب و به‌طور خود رو در مزارع و اراضی مزروع غـالب نـواحی معتـدل میروید، همیشه بهـار (فرهنگ معین).

Marfat.com

آزادرخت (*Āzādraxt*)

Melia azadrach (لا)

Azadrach, Lilas de Perse, Lilas Persan

ازاذرخت را بتازی شیشبان خوانند و او داروی معروفست و ازو کل و برك و دانه بکار برند.

الابنیه (بهم ۳۱، زل ۲۶)

آزادرخت مخفف آزاد درخت است و شیشبان نیز معرب سیسبان فارسی است چنانکه بیاید. تعریف آزادرخت در الصیدنه چنین است: ازدرخت هذا هو اسمه بالفارسیه و اما بالعربیه فالسیسبانه (الصیدنه، ب ۱۷). آزاذ درخت معناه بالفارسیه حرالشجر (ابن‌بیطار). آزاد درخت به‌فارسی اسم درختی است عظیم، ثمرش شبیه به‌زعرور و باخوشه وتخمش مثل تخم زعرور. درآخر بهار می‌رسد و مدتها در درخت می‌ماند و برگش سبز املس مایل به‌سیاهی و شبیه به‌برگ ترنج و خزان نمیکند و در تنکابن جلی دار نامند و در طبرستان طاخك نامند ونوعی را ثمر شبیه به‌فندق و این نوع از سمومات است به‌عربی سبستان و به‌هندی بکاین نامند وگلش سرخ شبیه به‌خیری و در غایت خوشبوئی (تحفه، ۲۵). سبستان مذکور در تحفه ظاهرا مصحف سیسبان‌یاشاید اشتباه کاتب است. صاحب مخزن معتقد است که سیسبان اصطلاح مردم مازندران است و وی مینویسد که به‌تازی آن را «شجرة الحره و ایضا حریطه» (به‌تشدید رای مهمله) گویند. در تحفه اصطلاح مردم‌تنکابن «جلی‌دار» و در مخزن اصطلاح همان مردم «جلی‌ـ داروان» ضبط شده است. اصطلاح مردم تنکابن را تحفه «جلی دارو» و مخزن «جبلی داروان» (و نیز «زوباترس»)ضبط کرده‌اند. مخزن اصطلاح مردم جرجان را «زهرزمین» نوشته است وهردو کتاب معادل آزاد درخت را در هندی «بکاین» ضبط کرده اند. چون صاحب مخزن سیسبان را اصطلاح مردم مازندران دانسته است مرحوم بهمنیار مینویسد: بنابراین شیشبان اگر هم درکتب عربی آمده باشد معرب سیسبان است نه عربی (بهمنیار، ۳۱) لغت‌نامه گذشته از پاره‌ای از اصطلاحات پارسی و تازی که نام بردم مینویسد: «به‌پارسی طاغ وسرشك‌گویند و چون از هسته‌آن در پاره‌ای جایهاسجه کنند درخت تسبیح نیز خوانند و در عربی آنرا قیقبان (ابن درید) و «شجره حره» و«شجره‌التسبیح» نامند... و به‌گفتهٔ بعضی فرهنگ‌نویسان‌طاخك وشالسنجان نیز مرادف این‌کلمه باشند. «استاد معین در تعریف آزاد درخت مینویسد:... درختی است از تیره سماقیان (فرانسه *Terebinthacées* که دارای گلهای‌بنفش و معطر میباشد و میوهٔ آن دارای پوستهٔ

Marfat.com

سمی است، سنجد تلخ، زهرزمین، زیتون تلخ». (فرهنگ معین). درختی است زیبا و به‌ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر که منشاء اصلی آن نواحی شرقی هندوستان و ایران تشخیص داده شده است. گلهائی معطر به‌رنگ آبی مایل به‌بنفش و مجتمع به‌صورت خوشه‌دارد. میوه‌اش شفت، بیضوی، به‌بزرگی یك نخود، به‌رنگ تقریباً زرد و محتوی هسته سختی است که از آن تسبیح میسازند. اسامی محلی این درخت در نور به‌شال پستانه در لاهیجان به‌شیطان زیتون و شال زیتون، در رامسر به‌دیوزیت، در مازندران به‌شال سنجد و زیتون تلخ، در طهران به‌سنجد تلخ و در آستارا به‌زنبیل آغاجی موسوم است (زرگری، ج۱، ص۳۲۹-۳۳۰). اسامی فارسی چندی‌هم که در کتب مذکور است و مسلماً بادرختانی دیگر مخلوط و مشتبه گردیده: تو غ، تا غ، طاق، طاقك، طغك و طاخك میباشد (درختان و درختچه‌ها، ۲۲۲).

آس (*Ās*)

(لا) *Myntvs communis*

(فر) *Myrte*

آس،مورد دوجنسست دشتی‌وبستانی... دشتی را مورد اسفرم خوانند... و مورد بستانی این مورد است که خود معروف است.

الابنیه (بهم ۱۳ ، زل ۱۲) .

آس هو بالرومیه مرسینی و بالسریانیه آسا وبالفارسیه والسندیه مورد... مورد اسبرم انه المآس الکرمانی المستدیر الورق و قال الرازی فیه انه آس بری... لکن ثمرةالبستانی کذلك ابیض و اسود: (الصیدنه، ب۱۷). آس مورد است اندر مورد حرارتی لطیف است (اغراض، ۶۱۱). آس معرب از اساسریانی و به‌فارسی مورد نامند. درخت بستانی او بلندتر از درخت انار و برگش ریزه‌تر و سبزتر از برگ انار و مایل به اسقداره و تخمش سیاه وخزان نمی‌کند وباعطریت است (تحفه، ۲۳). آس اسمه المشهور عند عامة المغرب الریحان و هو عندعامة اهل‌مصرالمرسین (شرح اسماء، م۱۵). آس ماخوذ ازلغت‌آشوری‌آسو وآرامی آسا و عبری هدس بروزن عبث میباشد. مرسین درالصیدنه مرسین‌ماخوذ از مورسینه *myrsiné* یونانی‌است (مایرهوف م۱۵). اسفرم بر وزن دلبرم و بهترم به‌معنی‌سبزه وریحان است که اسپرم واسپرغم و اسپر هم و سپر غم نیزگویند و اسپرم را با بعضی کلمات ترکیب کرده و نام نوعی خاص از ریحان قرار داده اند و از آن جمله است شاهسپرم و مورد اسپرم (بهمنیار، ۱۳). مورد ... این درختچه مخصوصی نواحی نسبتاً خشك و معتدل و بومی اروپای جنوبی است و در نقاط نیم خشك واسپتی لرستان، سپید

Marfat.com

دشت وگیلان غرب و خرم‌آباد تا منجیل دیده شده است. برگهای آن تخم مرغی نـوك تیز و معطر است. گلهـای‌آن در تابستان‌شکفته‌میشود(درختان ودرختچه‌ها، ۲۲۹).

آلو (رك: اجاص)

آملج (*Āmolaj* و *Amlaj*)

Phyllantus emblica (لا)

Myroblan emblic (فر)

آملج‌آمله دوجنسست با استه و بی‌استه، و بهترین اوی بی‌استخوان‌است و بعضی طبیبان اندر دفترها خوانده‌اند جنسی ازامله راکی سیرآملج نبشته‌بود ایشان مصحف شیراملج بخواندند وپنداشتند کی‌ان‌شیراملج است‌کی اندر شیرآغشته بود واین ازایشان خطا بودکی نام‌ان خوذ سیرامله‌جست بسین واین بزبـان هندی‌گفته است. ومعنی این انست‌کی املج بی‌استخوان و من انجای کی ان رویذ حاضرامدم و دیدم.

الابنیه (بهم ۱۶ ، زل ۱۵۰) .

آملج معرب لغت فارسی‌آمله است و به‌همین سبب در نسخهٔ نس و در اغراض‌الطبیه روی الف علامت مد گـذاشته‌اند. اما در غالب منابع‌آملـج را بصـورت املج‌بروزن اعرج ضبط کرده‌اند. در تحفه و مخزن به‌هردو صـورت دیـده میشود. تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: املخ‌را به‌لغت‌سریانی املك‌گویند و به‌لغت هندی امله‌گـویند و درخت او به‌هیأت بزرگ باشد و برگهای او خـرد بود و میوه‌اش پیش از ادراك ترش بـود و اندك عفوصتی دارد و چـون او را در آفتاب بینـدازند رنگ او از سبزی بـه سرخی شود چنانکه غورهٔ انگور و سیب خـام‌که به‌سبب‌آفتاب از سبزی به‌زردی رود.. رازی‌گوید علامت نیکـوئی آمله آنست‌که رنگ او سرخ باشد و طعم او تیز بـود... و بعضی‌ـ آن است‌که شیر املج‌گویند... و ابـوجریح و رسایلـی گویند شیر املج بدان‌سبب‌گویند که‌آنجا در شیرتر کنند تا قـوت قبض در او کم شود و متقدمان شاه املج گفته‌اند که سبب آن است‌که نیکوترین انواع‌آمله اوست شاه بلوط و شاه لوح و شاهترج گفته‌اند به‌همین معنی ممکن‌باشد که به‌سبب‌کثرت استعمال حرف را درشیر املج به‌هامبتدل شـود چنـانکه شاه غـرششتان و شـار غرسشستان گویند ورا دراین موضع بدل است ازها (تـرجمهٔ صیدنه، ب۱۷). در هدایةالمتعلمین همه‌جا لغت آمله به‌کـار رفتـه است و مـؤلف این دارو را در بیماریهای‌گوناگون تجـویز کرده است (رك: همان‌کتاب فهرست داروها). آملج در قوت های او خلاف کرده‌اند خواجه بوعلی‌سینا رحمة الله میگوید مگر درست آن است‌که او خشك است واندکی میل به‌سردی دارد... و پروردهٔ او طبع رانرم

Marfat.com

کند (اغراض، ۶۱۰). املج ثمر درخت هندی است و معروف است و مستعمل مقشربی دانه و چون در شیر بخیسانند شیر آملج نامند و گویند شرط است که تازه آنرا چند روز در شیر بخیسانند و بعد از آن خشك کنند و آنچه درشیر پرورده نشده باشد تلخ وبسیار عفص (تحفه، ۳۲). املج به‌فتح همزه و سکون میم و فتح لام و سکون جیم مشهور به‌آملج است به‌مد الف و کسر میم به‌لغت مصر سنایزه و به فارسی آمله و بهندی انو له نامند و شیر پروردهٔ آن را شیر آملج گویند (مخزن). دربارهٔ سیر آملج یا شیر آملج چنانکه دیدیم تقریباً تمام مؤلفان کتب ادویهٔ مفرده نوشته‌اند که به‌معنی آمله پرورده در شیر یا آمله مربا است. آملج در شرح اسماء العقار نیامده اما در همان کتاب ذیل شیر املج چنین ذکر شده است: شیر املج هو الاملج المربی (شرح اسما، م ۳۷۴). پس در میان اینهمه اقوال وجه تسمیه‌ای که از ترجمهٔ صیدنه نقل کردم مبنی بر اینکه شیر آملج به‌معنی شاه‌آملج است جالب توجه است و چون این‌قسمت در متن تازی صیدنه دقیق‌تر و رساتر بیان شده است عیناً از همان کتاب نقل‌میشود: و اما شیر املج فانه یجلب من جزایر البحر... و قال ابوجریح و الرسایلی انه املج یقع فی بلده فی‌اللبن لینکسر شدة قبضه ... وقال احزون بل هو افضل اجناسه فسمی لذلك شاه‌املج کالشاهبلوط و الشاهلوج و الشاهروذ و امثالها و هنا الشاه وبمانقل الی الرافقیل شارغرشستان و شیر بامیان فشیر املج هو شاه املج (الصیدنه، ب ۲۹ ـ ۳۰). این وجه تسمیه‌ای که ابوریحان از دیگران نقل میکند البته بنیاد علمی ندارد زیرا اولا تبدیل کلمهٔ شاه به‌شار یا شیر بر خلاف اصول‌زبان‌شناسی وآواشناسی (فونتیك) است. ثانیاً کلمهٔ شار و شیر در اعلام جغرافیائی مانند شارغرشستان وشیربا ـ میان باید بمعنی شهر (شار، شارسان) باشد نه به‌معنی‌شیر. اینکه هروی میگوید سیر آملج به‌زبان‌هندی یعنی آملج بی‌هسته معلوم نیست که مرادش از زبان هندی چیست. اگر مقصود سانسکریت باشد که در این زبان «سیر» به معنی هسته یا بی هسته نیست (از افادات آقای دکترفتح‌اله مجتبائی).

دیموك *Dymock* ولا وفر *Lavfer* نیز ظاهراچیزی‌درتأییدقول هروی نگفته‌اند. اولی کتابی نوشته است دربارهٔ تاریخ گیاهان داروئی که منشاء آنها هندوستان است به‌این نام:

A History of the Principal Drugs of Vegetable Origin met within British India

ودومی یعنی‌لاوفر درمجموعهٔ معارف‌چین وایران *Sino–Iranica* کتابی‌دارد باسم

Marfat.com

FieldMvsevmofNaturalHistory در ایـن دو کتاب در بـاره گیاهانی که منشاء آنهـا هندوستان است نیز بتفصیل بحث شده است و این دو کتاب از مآخذ ومنابع مهم مایرهوف ولوی است (رك: ما یرهـوف با مقدمه فرانسوی بر شرح اسماء ص۷۲ و ۷۳)۰ ما یرهوف درباره شیر آملج مذکور در شرح اسما که پیش از این نقل کردم به‌پیروی از دیگرمؤلفان سلف مینویسد شیر آملج مرکب است از شیر به‌معنی لبن وآملج و در مـورد کلمهٔ اخیرمیگوید املج معرب واژه فارسی آمله *Āmala* یاآمله *Āmola* است و این نیز ماخـوذ از واژه سنسکریت *āmālaka* یا *amālaki* است .آمله میـوه درختی است که نـامش... [در صـدر این گفتار نوشته شده‌است]. ابن‌بیطار نیز شیر آملج را بمعنی آملج پرورده درشیر گرفته است. امـا باید دانست کـه شیر ممکن است بمعنی شراب یاشیره نیز باشد. یونانیان از این‌گیاه‌آگاه نبودند (مایرهوف، م ـ ۳۷۴).

آمله.. درختی از تیرهٔ فـرفیون کـه گاهی بعضی انواع آن بصورت درختچه نیز دیده میشود.ـ دارای برگهای متناوب کامل و مسطح است و گلهای کـوچکی دارد، آملج، املج، امبل (فرهنگ معین).

آمله (رك: آملج)

آهن (رك: حدید)

ابار (*Obbār, Abbār*)

Plumbum nigrum (لا)

Plombnoire, Plomb brulé ou calciné (فر)

ابـار سوخته قوی‌ترست و خشکی و تیزی‌کند.

الابنیه (بهم ۳۳ ، زل ۲۷) .

رصاص وآن بردوگونه است: ارزیز سیاه که آن را ابار و اسرب گـویند و ارزیز سپید که قصـدیروقلعی نامند (زمخشری، دهخدا).

اسـرب را « ابـار » گـویند و آن نـوعی است از رصاص و گـداز و مثل رصاص است و سیاه رنگ و کدر و تیره (عـرایس، ۲۳۴)، رصاص شامل قلعی و اسرب است و از مطلق آن مراد رصـاص ابیض است که قلعی باشد و به‌فارسی ارزیز نامند و... رصـاص اسود اسرب است که به‌فارسی سرب... و به‌عـربی رصاص... خوانند (مخزن). ابار هوالرصاص و هو الاسرب و هو الانك و هـوالقلعی (شرح اسماء، ۳۲۲). در فرهنگها این کلمه به‌صورت ابار بروزن عطار یا ابار بـروزن آمار ضبـط شده است وآن بمعنی سرب سوخته یامکلس (سولفور دوپلمب)است که غالب نویسندگان کتابهای طبی عربی ازآن به‌عنوان رصاص محرق یااسرب‌نام برده‌اند.

کلمهٔ رصاص گـاهـی بمعنی قلعی

Marfat.com

است و قلعی مأخـــوذ از قلعه نام شهری است در ساحل غربی شبه‌جزیرهٔ مـــالاکا که بازرگانان مسلمان قلعی را ازآنجا به ممالك غربی وارد میکردند (ما یرهوف، م ۳۲).

ابریسم (*Ebrisam*)

ابریسم ابریشم چیزی معروفست .

الابنیه (بهم ۳۲ ، زل ۲۷) .

معرب‌ابریشم، بریسم،بریشم (دهخدا). به کسراول وثالث وفتح سین مهمله ابریشم است وگویند مراد از او فیله است که‌کرم ابریشم او را سوراخ نکرده بیرون نیامده باشد چه سوراخ کردهٔ اوراقز نامند وآنچه درآب پخته نخ از اوکشیده باشند ازقسم ابریشم خام نیست بلکه حریر عبارت از او است (تحفه، ۱۱). ابریسم به‌کسراول و سکون بای موحده وکسر رای مهمله و سکون یای مثناه تحتانیه و فتح‌سین مهمله و به‌ضـــم نیز آمده و میم در آخر... به‌فارسی ابریشم به‌سین معجمه و به‌هنـــدی بریشم بحذف همزه نـامند... (مخـــزن) ابریشم، ماده‌ای که‌کرم‌مخصوصی بنام‌کرم پیله به‌شکل نخ بسیاربارِیك ترشح‌کند و بوسیلهٔ‌آن لانه‌ای بیضی شکل برای خود سازد، رشته ای‌که از تارهای پیله بـــرای دوختن و بافتن سازند، ابـریسم، بریشم، حریر، قز، افریشم، (فرهنگ معین).

ابریشم (رك: ابریسم)

ابلرسا (رك: بندق)

ابوال (*Abvāl*)

ابوال جمع بول بوذ وهمه بول‌هاکرم و خشکست .

الابنیه (بهم ۲۹۶ ، زل ۲۳) .

بـــول بالفتح کمینر، ابوال جمع، کمینر بر وزن تمیز شاش را گـــویند (منتهی‌ـ الارب). بول به‌فتح با و سکون‌واو ولام به‌فارسی کمینر و شاش... و مشهور به‌ـ پیشاب است (مخزن).

ابهل (*Ebhel, Obhol, Abhol*)

Juniperus sabina (لا)

Génevrier sabine (فر)

ابهل سرو کوهیست و با سرو او را خوذ یاذکنیم اندر باب سین .

الابنیه (بهم ۲۶ ، زل ۲۳) .

ابهل هو بالرومیه بروتانون وایضا بروتون و بالسریانیه بروثا و بالفـارسیه برس و وورس لان الباء والواو فیها متقـاربان و یتبادلان (الصیدنه ، ب ۱۱)). ابهل ثمره سر وکوهی است... و معجـون ابهلـی معجونی است مرطوب ومفلوج را نافع است. (اغراض، ۶۱۱). هوالعرعر وهو براثوا و منه نـوع اسمه شجرةالله والـد بیدار ایضاً نوع منه (شرح‌اسماء، م۲۲). براثوا معرب‌کلمهٔ سریانـی بروتا و آن نیز ماخوذ از براثی *brathi* یـونانی است (ما یرهوف، م۲۲). این‌لغت بر‌ـ اثرا همان است که بقول ابودیحان « در یونانی بروتانون و ایضا بروتون‌گویند

Marfat.com

و به سریانی بروثا و به‌فارسی برس و ورس زیرا با و واو دراین‌دو کلمه نزدیك بهم و قابل ابدال (متقارب و متبادل)ـ میباشند» (ترجمه از من است، متن عربی را قبلا نقل کرده‌ام). ورس در الابنیه ذیل مادهٔ سرو به‌صورت «اورس» *avers* ضبط شده است: «سرو.... کوهیش را ابهل گویند و به پارسی اورس خوانند» (رك. ه م) . و اما شجرةالله به‌نوشته مایرهوف ترجمهٔ نام سانسکریت دوادار *devadaru* و آن صنوبر هندی است، به‌فرانسه: *Le cèdre deodar des indes* و به‌لاتینی *cedrus deodara* (ماـ یرهوف، م ۲۲، زاهدی، ص ۵۳). یکی از گونه‌های سرو کوهی (به‌فرانسه *confière*) جزو تیرهٔ ثاژویان که در جنگلهای شمال ایران موجود است. ارتفاعش یك تا دو متر است و دارای شاخه‌های متعدد نامنظم است. برگهایش پایا، متقابل، فشرده بهم در چهار ردیف میباشند . چون در اثر پرورش و انتقالش بمناطق مختلف تغییراتی در شکل برگهایش و حتی دستگاههای تولیدمثلش ظاهر میشود از این جهت شرح صفات ظاهری این درختچه بطور مشابه در کتب مختلف ذکر نشده. میوه‌اش به بزرگی یك فندق وآبدار و به‌رنگ تیره است که بطورآویخته برروی دمگل ظاهرمیگردد. میوه‌اش را به‌نام‌حب‌الخضراء مینامند. در پشت برگهای این گیاه غده‌های ترشحی موجود است که دارای بوئی نامطبوع و طعمی تلخ است (فرهنگ معین).

اترج (*Otrojj*)

Citrus medica (لا)

Citron, cedrat (فر)

اترج . . . اما ترنج از چهار طبایع مرکبست . . . و ان اب وی‌کی حماض خوانندش برطبیعت زمینست .

الابنیه (بهم ۹ ، زل ۹) .

اترج معرب ترنج فارسی بمعنی بالنگ یا بادرنگ است چنانکه بیاید. این میوه درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: اترج و اترنج او را پارسیان ترنج‌گویند وبه‌لغت سریانی اطروکاه و به‌لغت‌رومی شیترون و بهندوی... بادارنگ هم‌گویند و ترنج معرب لغت اهواز است. اهل یونان او را تفاح مائی‌گویند یعنی سیب آبی و زردآلو را تفاح ارمنی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۱).در متن عربی صیدنه شرح جالب توجهی در بارهٔ بادـ رنگ و وجه تسمیهٔ‌آن نوشته شده که‌چون در ترجمهٔ صیدنه نیامده است در اینجا نقل میکنم. ابوریحان میفرماید: اترج... و بالفارسیه باذرنگ و من سمی القثا بالفارسیه خیار اسمی القثد خیار باذرنك تشبیها به لقصره و تجمعه. قال حمزهـ الاصبهانی هو و ادرنك ای لازال هذا اللون موجودا او باذرنگ ای لازال هذا

Marfat.com

اللون باقیا ویسمی فی بعض کورالاهواز ترنك (الصیدنه، ب ۱۱). الاترنج یعنی ترنج، پوست ترنج گرم است (اغراض، ۵۸۶). به‌فارسی بالنگ و تـرنج نامند (تحفـه، ۱۲). اترج هـوالتفاح المائی (شرح اسماء، م۱). تفاح مائی غلـط و تفاح ماهی درست است و ماهـی منسوب است به ماه یا ماد و این‌واژه ترجمه‌لغت یونانی‌مدیکون‌ملن *Medicon melon* به‌معنـی سیب مادی است، لفظ اتـرج ماخوذ از تـرنج فارسی و این نیز مشتق از واژه سنسکـریت مـاتو لـونگـه *mātvlunga* میباشد (مایرهوف، م۱). شادروان استادپورداود مقالهٔ مفصلی تحت عنوان ترنج در کتاب هرمزدنامه نوشته است که در این‌جا ناچار به‌نقل نکاتی از آن در نهایت اختصار مـی‌پردازم. استاد فقید میگوید که شك نیست که این میوه‌ها (ترنج و دیگر مرکبات) دیرگاهی است که به‌ایران رسیده و درختهای آنها در این سرزمین پرورش‌یافته است. تئوفراستوس فیلسوف‌یونانی، شاگردوجانشین ارسطـو طالیس بود. کتابهائـی که از او بجـای مانده یکی درگیاه شناسی است. در همین کتاب است که بادرنگ، مدیکن ملـون خوانده شده یعنی‌سیب مادی (= ایرانی) و این کلمه را رومیان در لاتین چیتروس مدیکه *citrus medica* نامیده‌اند یعنی بادرنگ مـادی (= ایـرانی). از اینکه ترنج سیب خوانده شده باید به‌یادداشت که درزبان یونانی *melon* به‌معنی سیب میوه مخصوص و مطلق میوه‌های تخمدار است. از اینکـه این میوه بسرزمین مـاد خوانده شده است به‌اعتبـار آن است که سراسر امپراطـوری ایران تا بر افتـادن پادشاهی خاندان دیوگودر ۵۵۸ ق.م. که از مغرب ایران و سرزمین مـاد (= ماه) برخاسته بـودند بنام مادخـوانده میشده است. استاد پورداود سپس به‌نقل مطالب مربوط به‌تـرنج از شرح اسماء العقـار میپردازدکه پیش از این‌آوردم و آنگـاه مینویسدکه: تفاح الماهی درست ترجمه مدیکن‌ملن یونانی است که‌گفتیم به‌معنی سیب مادی است. در اینجا باید یاد آور شویم که‌کتب مفردات ادویه که در دست داریم مانندکتاب‌الابنیه عن حقایق‌الادویه ومفردات ابن‌البیطاروهمین اسماءالعقار.. همه‌ازمفردات پیشینیان‌چون تئوفراستوس و دیسقوریدس و جـالینوس و دیگـران سرچشمه گرفته‌اند وتفاح‌الماهی از همین مآخذ داخـل [شرح] اسماءالعقـار شده است... ازتعریفی که درهمهٔ‌کتب‌مفردات شده ازاین میوه پیداست که اترج همـان ترنـج و تـرنج همـان بادرنگ است» (هرمزدنامه، ۶۶ـ۸۰).

آمدیم برسرلغت حماض که هروی بدان اشاره میکند: حماض *hommāz* به‌دو‌ـ معنی‌آمده است، یکی بمعنی گیاهـی که

Marfat.com

آن را ترشه‌گویند و در الابنیه جداگانه ذیل ماده حماض از آن بحث شده است و دیگری همین حماض اترج یا حماض الاترج که اینك موضوع بحث ماست: «حماض.... آنچه درون ترنج است از ترشی» (منتهی الارب). حماض الاترج ای الکباد مافی جوفه داخل اللب الواحده (اقرب الموارد). صاحب هدایة المتعلمین هم اصطلاح تازی حماض اترج را به‌کار برده وهم ترجمهٔ فارسی آن «ترشه‌ترنج» را: و «حماض اترج... و شاه بلوط و خرما قصب» (هدایه، ۱۵۷). شراب ریواج خورد وترشهٔ ترنج و شراب‌غوره و نار ترش (هدایه، ۶۹۰). اترج یعنی ترنج... و حماض او سرد وخشك است. (اغراض ۵۸۶). اترج... حماض الاترج من المقویات للقلب الحار المزاج- (ابن بیطار ۱۰). در تحفه به‌جای حماض کلمهٔ رب به‌کار رفته است: اترج... و رب او در افعال قوی‌تر از رب غوره است و جهت غلبهٔ صفرا و تشنگی مفرط و قطع قی و دفع سموم و اکتحال او جهت بیاض... نافع است (تحفه ۱۳). اترج... و حماض ان یعنی مغز ترش آن (مخزن).

اثمد (*Asmad, Osmod, Esmed*)

(لا) *Stibivm*

(فر) *Stibine*

اثمد سرمه‌است و او سنگی هست‌کران.

الابنیه (بهم ۲۹ ، زل ۲۵)

«حجر المکحل و بالفارسیه سرمه»(صیدنه، ب۱۲)، «اثمد سنگ سرمه باشد مشهور معروف و آن سنگی سیاه براق است غیر شفاف ثقیل و معدن او در اکثر مواضع باشد. ونوع بهترین آن اصفهانی باشد... و ازکرمان هم خیزذ وآن نوع بسیارست وکم بها و بی عزت (عرایس، ۱۷۹). اثمد به‌فارسی سرمه نامند سنگی است سیاه... و بهترین او اصفهانی است که از نواحی قهپایه خیزد (تحفه ۱۳.)

اثمدله معادن فی‌المغرب وفی‌المشرق فالذی یوجد منه بالمغرب هوالذی یسمیه اهل المغرب الکحل الزرقا و هو الکحل المغربی و الذی یوجد منه بالمشرق هو الکحل الاصبهانی (شرح اسماء، م۲۷).

اثمد همان انتیموان طبیعی است که یکی از مهمترین املاح آن سولفور و انتیموان (سنگ سرمه) میباشدکه‌آنرا یونانی *stibi* و به‌لاتینی قدیم *stibivm* و به‌عربی اثمه‌گویند و این لغت را در لاتینی قرون وسطی تصحیف کرده وانتی‌مونیوم *antimonivm* نوشته اند وهمه این نامها مشتق است از لفظ مصری باستانی س- د- م - ی (در قبطی *stem*) (ما- یرهوف، م۲۷).

Marfat.com

اجاص (*Ejjās*)

Prunus domestica (لا)

Prune (فر)

اجاص‌الواز جندکونه است و بهترینش بستی بود.

الابنیه (بهم ۷، زل ۸).

عرب او را اجاص و انجاص گویند... و به‌پارسی آلو.... و به‌عراق شاهلوج خوانند... و به‌سمرقند آلوچینی. بهترین اوآلوی‌بستی است وآن را قومشی‌گویند وپرگوشت باشد وپرشیر (ترجمهٔ صیدنه، ب۸). در اصل عربی صیدنه از معروف‌ترین نوع آلو که‌آلوی بخارا باشد به‌عنوان آلوی بخاری نیز یاد شده است (الصیدنه، ب۷). الاجاص الوسرد وتر است اندر درجهٔ دوم تبش دل‌گرم بنشاند (اغراض، ۵۸۵). به‌فارسی آلو بخارا نامند اگرچه شامل اقسام‌آلوی‌زرد و سیاه وآلوچه وآلوی ترش جنگلی و شاهلوج و آلوی سرخ است (تحفه، ۱۵). شاهلوج... یعنی‌شاه‌آلو وآلوچهٔ سلطاني (مخزن). «وهوالشاهلوك ویقال‌شاهلوج» (شرح اسماء، م ۱۳) شاهلوك وشاهلوج هردو از نامهای فارسی اند که بنوعی آلوی درشت سفید اطلاق میشود (مایرهوف، ۱۳۲). «آلو... درختی ازتیره گل سرخیان از دستهٔ بادامیها، با گلهای سفیدکه گلهایش قبل از برگها در آغاز بهار ظاهر شوند و دارای انواع متعدداز قبیل آلوزرد، آلوسیاه، آلوبخارا، آلوقیصی [و به‌املای صحیح غیسی]، آلومویزی وآلوی‌کوهی میباشند، اجاص، برقوق» (فرهنگ معین).

اذخر (*Ezxer*)

Andropogon Schoenanthe

Andropogon Langier (لا)

Schénanthe

اذخر سرخ بوذ و سبز نیز وکلش و بیخش استعمال کنند... و بهترینش دشتی است، فقاح دشتی.

الابنیه (بهم ۲۴، زل ۲۱)

گویند اذخر حشیشی است‌که بوی‌خوش دارد... و او را ثیل گویند... و بعضی گفته‌اند که ثیل نباتی است‌که به‌کولان ماندگ‌کولان‌آن نبات را گویندکه از وی بوریا سازند. به‌عجم گورگیاه خوانند یعنی علف گور خر و خلفا را به‌لغت سجزی‌کوته‌گویند وکوتهٔ دشتی را اذخر گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۲۹). در متن تازی صیدنه نیز مانندالابنیه و اغراض (چنانکه بیاید) از اهمیت وخاصیت فقاح (بروزن تفاح بمعنی شکوفه) اذخر یاد شده است. صاحب اغراض مینویسد: اذخر و فقاح و او دو نوع است... (ص ۶۱۱). اذخرهوالمشهور عندنا بالمغرب بتبن مکه و فقاحه هو جوزجینا (شرح اسماء،م۸). جوزجینا مصحف لغت‌فارسی گورگیا (معرب‌آن جورجیا) است (ما‌

Marfat.com

یرهوف، م ۸). به‌فارسی کاه مکه و گربهٔ دشتی نامند نباتی است شبیه به‌کولان ... بیخش غلیظ و بسیار شاخ و باریك و برگش ریزه‌تر ازکولان و ازآن در حجم و قدکوچکتر و مایل بسرخی و زردی و ثقیل‌الرایحه و شکوفهٔ او بسیار و انبوه و سفید و با عطریه و تند طعم و گزنده و دیسقوریدوس فرموده که قسمی از او را ثمری میباشد سیاه رنگ (تحفه، ۱۶). چنانکه دیدیم صاحب تحفه‌کرته دشتی (باکاف عربی) راگربهٔ دشتی نوشته و این اشتباه به‌دیگرکتابها نیز راه یافته است. در فرهنگ معین گورگیاه چنین تعریف شده است: گورگیاه گیاهی است ازتیرهٔ گندمیان‌که سنبله‌هایش شامل‌دوگل میباشند ولی چون سنبلهٔ مرکب دارد- گلهایش شبیه خوشهٔ انگورند و آن در غالب نقاط‌گرم ومعتدل‌کره‌زمین میروید. گورگیاه یکی از علوفه‌های خوب جهت چرای دامها میباشد. در حدود ۲۰۰ گونه از این‌گیاه شناخته شده است‌که برخی از آنها مصارف دارویی نیز دارند. گلهای این‌گیاه دارای‌بوی نسبتا مطبوع میباشند، اذخر، اذخر عربی، بتن مکه.

اربیان (*Erbiān*)

سمك ... و سروی ماس ماهی کمتر از دکر ماهیها و ماهی اربیان هم جنینست.

الاینیه (بهم ۱۸۰، زل ۱۳۴).

حیوانی است بحری‌که او را پایهای بسیار است و باریك و به‌بیخ پیاز ماند و دم او خرد بود و پوست او تنك باشد و دروی هیچ خون نبود و اورا جرادالبحر نیز خوانند درعرب و چون او را بگیرند او دراز باشد مقدار انگشتی. چون نمك براو ریزند منقبض شود و بهیأت گرد شود. آنگاه او را در قرابه‌ای کنند و از جهت تقویت باه را به‌اطراف ببرند و ترسایان او را دروقت‌روزهٔ خود بخورند (ترجمهٔ صیدنه، ب۹-۱۰). حیوانی است بحری (مفاتیح ، دهخدا). ملخ دریائی، ملخ‌آبی، به‌هندی جهینکا،جهینکه (بحرالجواهر- منتهی‌الارب، دهخدا). عرب جرادالبحر و شیرازیان میگو به‌فتح میم خوانند (آنندراج، دهخدا). مترجم ابن‌البیطار آنرا به‌امار *homard*(خرچنگ دریائی) ترجمه کرده است و به‌گمان ما، او مشتبه است چه «روبیان» و میگو و جرادالبحر نام حیوانی است دریائی باندازه ملخی که‌آنرا نمك سودکرد، ترو خشك خورند و در جنوب ایران آنرا با پلو مخلوط‌کنند وامار حیوانی دریائی دیگراست بزرگ جثه.. رجوع به‌سرطان بحری شود (دهخدا).

میگوکه به‌اندازه ملخی بزرگ و غیر از جرادالبحر است و آنرا روبیان هم گویند و میگ بدون واو بروزن پیك نیز نوشته‌اند (بهمنیار، ۱۸۰).

Marfat.com

ارز (*Arozz, Aroz*)

(لا) *Oriza Sativa*

(فر) *Riz*

ارز ، سری فرکوادت کویذ کرنج از دوگونه است سبیند و سرخ .

الابنیه (بهم ۶ ، زل ۶)

ارزیقال له الرز ایضا... و هو بالرومیه اریزون و بالسریانیه رزا و بالفارسیه برنج و... یسمونه کرنج و المقشر منه بالهندیه جاول‌وغیرمقشر شالی (الصیدنه، ب۱۵). الارز به‌گرمی وخشکی میل دارد و خشکی اندر وی ظاهر تر است و اندر عداد آن ازگندم کمتر است لیکن عدای نیك دهد(اغراض ،۵۸۵). معرب‌ازاوریز یونانی است‌و به‌فارسی برنج نامند(تحفه ، ۱۸) . شادروان استاد پور داود ـ مقاله‌ای درکتاب هرمزدنامه در باره‌برنج نوشته است‌که اهم نکات آنرا در اینجا به اختصار میآورم: برنج یاکرنج را گروهی از دانشمندان‌گیاه شناس از سر زمین‌چین دانسته‌اند اما به‌دستیاری هندوان به‌ایران زمین رسیده، از این رونامش هندی‌است، درزبان دراویدی برنج‌اریسی *arisi* خوانده میشود. شاید همین لفظ باشدکه بعدها در سنسکریت وریهی *vrihi* شده است. لغت برنج در اوستاو پارسی‌باستان‌نیامده ولی دربندهشن برنج باجو آمده است. در زبان پشتووریزه *vrize* و درسمنانی ورنج خوانند وتبدیل واو به‌باء در زبانهای ایرانی همانندبسیار دارد. برنج در فارسی کرنج شده وتبدیل واو ازلغتهای زبانهای‌باستانی‌ایران‌به‌گاف در فارسی نیز نظیر فراوان دارد. هروی درالابنیه همه جا کرنج‌گفته است و به این می‌ماندکه درآن روزگار در سرزمین شرقی ایران‌لغت برنج رایج نبوده‌است. لغتهای گوناگون کرنج، برنج، ورنج، پرنج، برنز، وریزه، بح،بنج، بینج، همه یکی است و در عربی ارز، ورزیا رنز چنانکه در المعرب جوالیقی یاد شده از همان بنیاد است . در زبانهای اروپائی *oryza* (یونانی) و لاتینی *oriza* فرانسه *riz* انگلیسی *rice* آلمانی *Reis* همه یکی است و همه از نام یونانی این دانه و در یونانی از نام ایرانی آن گرفته شده است (هرمزد نامه، ۳۶ـ ۴۷) . بر سخن استاد پور داود باید علاوه کنم که ابوریحان بیرونی از مردم مشرق ایران بوده با اینهمه چنانکه دیدیم ترنج را به‌کار برده است . مطلب دیگر آنکه برنج را با برنج کابلی یا برنك کابلی که نام داروی خاصی‌است نباید اشتباه کرد. رك: همین ماده.

ارزیز (رك. ابار)

Marfat.com

ارماك (*Armāk*)

ارماك پوست جوبیست واوبقرفه ماند.

الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵).

ارماك را ارمال هم‌نوشته‌اندچنانکه بیاید، درترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: ارمال چوبی است که به‌دارچینی... ماند وبوی خوش باشد و منبت او در یمن باشد واز چوب او ادوات‌بافندگان سازند. صهار بخت‌گوید ارمال تصحیف ارماك است و ارماك چوب کدراست که در تری از کدر سازند و ارماط هم‌گفته‌اند زیراکه طا به تصحیف کاف نزدیك‌تر است که به‌ـ تصحیف لام (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹) ـ هو دواء هندی یشبه‌قرفةالقرنفل... خشب یشبه القرفه طیب‌الرائحه یجلب من الیمن (ابن بیطار، ۱۸). چوبی یمنی است خوشبوی و ازماك نیز گویند (اختیارات‌ـ بدیعی، دهخدا) . ارمال و ارمالك و به‌ـ سریانی ارمال نامند. دوای خشبی است شبیه به‌قرفه و با عطریت. منابت اوهند و یمن و نبات او به‌قدر ذرعی وبرگش‌تیره رنگ و گلش کبود و بی‌ثمره و مستعمل پوست اوست و مایل به‌زردی میباشد (تحفه، دهخدا). ارماك پوست درخت کاوی است که به‌هندی کبوره نامند (فهرست مخزن، دهخدا). قرفه بروزن حرفه و در عربی بمعنی پوست درخت و بلکه مطلق پوست حتی پوست انار و نارنج و امثال‌آن است و در این‌جا به‌ـ معنی میوهٔ درخت هندی است (بهمنیار، ۳۰). این درخت هندی‌که استاد بهمنیار آنرا میوهٔدرخت هندی نوشته است بنابه تحقیق مایرهوف ازانواع پست دارصینی (دارچین) است (مایرهوف، م۹۵). نیز رك: دارصینی.

ازدف (رك: زعرور)

اسارون (*Asārun*)

Asaraum Eropaeum (لا)

Asaret (فر)

اسارون دوجنسست سیاه وسبیذ ... و اسارون ناردین نبطی است و بزبان سریانی وی راگویند.

الابنیه (بهم ۲۱، زل ۱۸)

اسارون لغت رومی است و بعضی از اطبا او را ناردین خوانند و سنبل بری نیز گویند یعنی‌دشتی (ترجمهٔصیدنه،ب ۱۰). اسارون نباتی است خوشبوی و بیخ او نافع‌تر است (اغراض، ۶۱۱). گیاهی است با تخمهای بسیار باریشهٔ پرگره پیچ پیچ، زبان‌گز، رنگ گلش ارغوانی مانندگل‌بنگ (مؤیدالفضلا،دهخدا). این شرح تقریباً ترجمهٔ مطلبی است که ازابن سینا در لغت‌نامه نقل شده است (مفردات قانون، دهخدا) وگویند اسارون بیخ‌سنبل رومی است و این خلاف است. ناردین بیخ‌سنبل رومی‌است (اختیارات،دهخدا). به‌لغت سریانی بیخ‌گیاهی است پرگره و دراز و باریك و کج و از زرد چوبه

Marfat.com

باریکتر وبااندك عطریت و تندی (تحفه، دهخدا). هو بعجمیه‌الاندلس اشره (شرح اسماء، م ۲۱)ـ اسارون را از خاور دور و هندوستان و ایران به‌کشورهای اسلامی وارد میکنند و درمصر بعنوان ناردین‌بری میفروشند (مایرهوف، م۲۱). گیاهی‌است ازتیرهٔ زرآوندکه پایا است ودرجنگلهای مرطوب نـواحی معتدلهٔ اروپـا میروید. ریشهٔ آن‌بوی‌معطر دارد (فرهنگ معین).

اسپرو (*Esparu*)

گـوشت گنجشك و اسبـرو سختست و دیرکوارو...

الابنیه (بهم ۲۹۲، زل ۲۲۶)

این لغت به‌این‌صورت در فرهنگها نیامده است. مرحوم بهمنیـار مینویسد: ظـاهراً صورتی است از سپاروك که به‌معنی کبوتر نوشته‌اند. (بهمنیار، ۲۹۲). آقای دکتر محمد دبیر سیاقی یـادآور شدنـدکه در فرهنگ فارسی معین لغت اسفرودآمـده است. پس از مراجعه به‌فرهنگ مزبـور به‌مأخذآن‌برهان قاطع رجوع‌شد. تعریف برهان چنین است: اسفرود به‌کسر اول و فتح ثالث و ضم رابع و سکون ثانی و واو و دال، سنگ خـوارك باشد، و آن پرنده ایست سیاه‌رنگ به‌بزرگی گنجشك و چنـد پر مانند شاخی برسردارد و به‌عربی قطاگـویندش. اگر استخوان او را بسوزاننـد و بسایـند و با روغـن زیت بجوشانند و برداءالثعلب و سرکچل بمالند مـو برآرد (برهـان، معین). عین همین مطلب در لغت‌نامه دهخـدا ذیل اسفرود به‌نقل از برهان و جهـانگیری و رشیدی آمده و سپس مرحوم دهخدا نوشته‌است: «اثوا، اسپرو (الابنیه)» اما چنانکه گفتیم «اسپرو» جداگانه در لغت‌نامه دهخدا نیز ضبط نشده است. باری در همان‌کتاب و ذیل همان مادهٔ اسفرود این شـواهد نیز آمده است: مخفف آن‌سفرود سنگ‌خور، سنگ خـوار (زمخشری)، کسگ: گفت اسفرود میگـوید من سکت سلم (تفسیر ابوالفتوح...)،

پیش عمان‌کی نمـایدآب رود
پیش شاهین چون بیازد اسفرود

(به نقل سروری) پایان شواهد منقول از لغت‌نـامه. مقایسه‌کنید با لغت انگلیسی *Sparrow* بمعنی‌گنجشك.

اسپریون (رك: عرطنیثا)

اسپست (رك: رطبه)

اسپغول (رك: بزرقطونا)

اسپندان (رك: خردل)

استخوان (رك: عظم)

اسریق (رك: بیش)

اسطوخودوس (*Ostuxudus*)

Larandula Stoechas (لا)

Lavande Stoechas (فر)

اسطوخوذوس‌کرم‌وخشکست اندر اول درجهٔ دوم و منفعتش آنست کی‌کرم را در شکم بکشد.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

Marfat.com

و قال ذیسقوریدس انه سمی به‌احدی الجزایر اللتی تجلب منها (صیدنه، ب ۱۸) در اصل اسطوخس بوده است و لغت هندو سند است و گویند او را به‌نام جزیره‌ای بازخوانده‌اند که منبت اوست و او نباتی است که میوهٔ او تنك باشد و سر نبات او به‌شبه سرنبات سعتر بود... و در میان او شاخها باشد باریك وبه‌رنگ اغبر بود... گفته‌اند که نباتی است که ساق ندارد و چون او را بمالند بوی کافور به‌مشام رسد و در شهر غزنین افتد و منبت او در زمین هند... و کوه‌های افغان است و درمنفعت بارومی برابر است وازرومی سپیدتر و بزرگ‌تر است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰– ۱۱). این لغت در هدایة‌المتعلمین بصورت اسطوخدوس اسطوخدوش، اصطوخدوس و اسطوخودوس آمده است. (رك: همان کتاب، فهرست داروها). اسطوخودوس مطبوخ اوخداوند عصب‌های سرد و خداوندان مالیخولیا را سود دارد (اغراض، ۶۱۰). نباتی است و برسر او شاخهای بزرگ است همچنانکه برسر دانهٔ جو باشد و برگ او ازبرگ جودرازتر باشد واندر وی شاخها اغبر بود یعنی خاك رنگ همچنانکه در افتیمون ورنگ او بسرخی میل دارد و ابن ماسویه‌گوید او را تخمی است و او را چون به‌دست بمالند بوی کافور دهد طعم او تلخ و تیز است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، دهخدا) معنی آن موقف الارواح است وآن جزیره که ازآنجا خیزد نام آن جزیره استخادس است (اختیارات بدیعی ، دهخدا). به‌یونانی حافظ‌الارواح است (تحفه). اسطوخوذوس [باذال‌منقوط] ینبت فی‌الجزائر التی ببلاد غلاطیا و البلاد التی یقال لها مصالیا و اسم تلك الجزائر سنجادس فیسمی هذا العقار باسم الواحد من هذه الجزائر (ابن بیطار). لغت یونانی است به‌معنی حافظ‌الارواح و به‌عربی آنس‌الارواح و ممسك‌الارواح: اهل‌مکه معظمه گیاه‌آنرا ضرم به‌ضم ضادمعجمه وگل‌آنرا زهرالضرم و به‌سریانی سنجاوس که نام جزیره‌ای است که درآنجا میروید نامند (مخزن). الذی یستعمله‌الاطباء بالمغرب وفی دیار مصر هوهذا النبات الذی‌یسمیه عامه اهل‌المغرب الحلحال... (شرح اسماء، م۶). اسطوخودوس از حالت اضافه نام یونانی استوئیخادوس *Stoixādos* و لفظ لاتینی «لاواندولا» از لبونتا *Lebunta* سریانی گرفته شده است (مایرهوف، م۶). ضرم (به‌ضم و به فتح ضاد)غرف (منتهی‌الارب، دهخدا) منتجوسه، شاه اسپرم رومی، شاه اسپرغم رومی، خزامی، ناردین، سنبل‌رومی، سنبل، سنبله، کشه (دهخدا). در فرهنگ فارسی معین این کلمه به‌صورت استوقدوس آمده و در تعریف آن چنین نوشته شده است:

Marfat.com

گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که یکی ازگیاهان معطر و طبی است و دارای گلهای کوچك خوشه‌یی آبی یا قرمز سیر یا بنفش و ارتفاعش در حدود ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است.

اسفاناخ (*Esfānāx*)

Spinacia Oleracea (لا)

Epinard (فر)

اسفاناخ سرد و تر است اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۸، زل ۸).

این لغت را در «الصیدنه» و «ترجمهٔ صیدنه» نیافتم اما در هدایةالمتعلمین در موارد متعدد بصورت سپاناخ آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). معرب عن‌فارسیه وهواسپاناخ وبالیونانیه سوماخیوس (داود انطاکی، دهخدا) به‌فارسی اسپناخ‌گویند (اختیارات بدیعی، دهخدا). اسفاناج به فارسی اسفناج نامند و به‌یونانی سوماخیوس‌گویند و بری او در افعال مانند بستانی است و بستانی او معروف (تحفه، ۲۴). به‌یونانی سوناخیوش... به‌فارسی‌اسفناج‌واسپناج... گیاهی معروف است بستانی و بری میباشد وبستانی آن مستعمل‌است درمطعوم وبهترین‌آن باران خورده است (مخزن). اسفاناخ که در قرابادین سمرقندی آمده است معرب لغت‌های فارسی اسپناح (به فتح الف و ب)، اسپناج (بر همان وزن) یا اسفناج است. بانگلیسی *Spinach* (لوی، م ۳۳۶). اسفاناخ = اسفناخ = اسفاناج = اسپناج = اسفناج، یونانی *Spinakion* لا *Spinacia Oléracia* فر *Epinard* انگ *Spinach* گیاهی‌است سردستهٔ‌گیاهان تیرهٔ‌اسفناجیان جزو دولپه‌ییهای بی‌برگ، گلهای آن خوشه‌یی، سبزرنگ وکوچك (فرهنگ معین).

اسفنج ابر (*Esfang – abr*)

Euspongia Officinials (لا)

Eponge marine (فر)

اسفنج ابر بزنبوراشیان مانند و سرخ فامست و کردکون... جانوری است آبی... و عامه چنین گویندکه آن ابر است مرده ... و اسفنج تازه جون در سرکه زنی و برجراحت نهی خون بچکانند.

الابنیه (بهم ۳، زل ۲۶).

اسفنج او را به‌لغت پارسی ابرمرده‌گویند به‌سبب‌آنکه چون او را درآب اندازند آب را درخود نشف کند. (ترجمهٔ‌صیدنه، ب۱۱). اسفنج به‌فارسی ابرمرده‌گویند و او چیزیست‌که برروی سنگ‌های کنار دریا متکون میشود.قسمی ازاو که‌متخلخل است و وسیع الثقب و نرم شبیه به‌نمد و پرسوراخ ماده‌گویند وقسمی که‌باصلابت و با ثقب‌های صغیراست نر نامند (تحفه، ۲۱). اسفنج‌البحر هورغوةالبحر و یقال

132528

Marfat.com

له ایضاً زیدالبحر و هوالغیم و یقال له ایضاً الغمام وهوالذی یعرفه علمه‌المغرب بالنشافة و یقولون له ایضاً صوفةالبحر (شرح‌اسماء،م۵). اسفنج...جانوری‌است جزو بی مهرگان که تشکیل ردهٔ اسفنجها را میدهد و آن جزو جانوران گیاهی شکل و بی‌قرینه و ساده‌ترین پریاخته میباشد. (فرهنگ معین).

اسفند (رك: سپید اسفند ـ خردل)

اسفیداج (*Esfidāj*)

Cerussa (لا)

Ceruse (فر)

اسفیداج را اصل از ارزیز کنند و بهتر سباهانی باشد.

الابنیه (بهم ۳۲، زل ۲۷).

**صاحب الابنیه اسفیداج را در جای دیگر یعنی در ذیل مادهٔ «دود قرمز» سپیداج نوشته است: دود قرمز... قوتش چون قوه سپیداجست (الابنیه زل ۱۲۸، بهم ۱۵۸). تعریف‌اسفیداج در ترجمهٔ‌صیدنه چنین است: سپیده است... دو نوع است یکی از سرب و دگرنوع از ارزیز... ماسرجویه گوید اسفیداج از سرب و سرکه حاصل شود و شنگرف از سرب و سرکه ساخته شود (صیدنه، ب ۱۲). اسفیداج از سرب و ارزیز کنند (اغراض، ۶۱۲). به‌فارسی سفیداب نامند وآنچه از قلع ترتیب دهند اسفیداج رومی گویند و بهترین اقسام است چون قلع را صفایح کرده به‌انگور کوبیده با تخم او آغشته برروی یکدیگر گذاشته در خم سرکه یا ظرفی که سرکه تند داشته باشد گذاشته سرظرف را مستحکم نمایند به‌بخار سرکه قلعی به مرور ازهم بریزد پس از سرکه بیرون آورده خشك کنندپس سائیده بپزند و همین عمل مکرر کنند تا همهٔ قلعی حل‌شود (تحفه،۲۰). اسفیذاج و یقال له ایضاً اسبیداج الرصاص و هو الباروق و اسمه عند عامةالمغرب البیاض (شرح‌اسماء،م۲۹).اسفیداج همان کربنات بازیك دوپلمب *Carbonate basigue de plomb* است. این لغت مأخوذ از اسپیدآب فارسی‌است بمعنی آب سپید که آنرا اسفیداب و سفیداب و سپیداج و سفیداج ومانند اینها نویسند. (مایرهوف، م ۲۹). معرب سپیتاگ = اسپیدگ = سپیده = گردی است سفید که زنان بر روی‌خود میمالند، خاکسترقلعی، سفیداب (فرهنگ معین).

اسقال (رك: بصل)

اسقنقور (*Esqanqur*)

Lacerta Scincus (لا)

Lezard Scinque (فر)

اسقنقور ماهی است بضب ماند

الابنیه (بهم ۱۱، زل ۱۱).

حیوانی است مشابه سوسمار و از نیل مصر به دیگر مواضع برند. دیسقوریدس گوید او نهنگ دشتی است و موضع او

Marfat.com

هندست و مصر ودر دریای قلزم نیز بسیار بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱) و او را اسقنقر نیز گویند (مؤیدالفضلا، دهخدا) اسقنقور معروف است سرهٔ او و حوالی سره و پیه او و نمك اوباه را قوت دهد ودرد عصب‌ها زایل کند(اغراض، ۶۰۲). به‌کسر اول، جانوری است معروف که او را اسقنقورگویند، شبیه به‌سوسمار است. هم درآب و هم در خشکی میباشد. قوت باه دهد. گویند این لغت رومی است (برهان معین).

استاد معین همین قدر در حاشیه مینویسد: «یونانی *Skighkos*» صاحب شرح اسماء ذیل مادهٔ ورل چنین مینویسد: ورل قیل انه فرخ‌التمساح وهو نوع من‌السقنقور (شرح اسماء، م۱۲۹). مایرهوف در ضمن بحث در بارهٔ ورل فقط نامی از اسقنقور برده است (مایرهوف، م۲۹).

در قرابادین سمرقندی سقنقور نوشته شده است و لوی مطالبی را که صاحب شرح اسماء و مایرهوف نوشته‌اند تکرارکرده و به‌ذکر خواص طبی «سقنقور» پرداخته و اسقنقور را در انگلیسی به *Small desert Lizard* (مارمولك صحرائی) ترجمه‌کرده است. (لوی، م ۱۴۵).

اسقورحدیون (رك: ثوم)

اسقوردیون (رك: ثوم).

اسقیل (*Esqil*)

Orignea Maritima

Scille ,Oignon Marine

اسقیل بصاد و بسین شاید و اسقال‌هم جنین‌گویند و عنصل و بصل‌الفار.

الابنیه (بهم ۳۸، زل ۳۱).

اسقیل به‌لغت یونانی او را اسقال واسقیل گویند و به‌لغت عربی عنصل گویند و پیاز دشتی و او را به بصل‌الفار تعریف کرده‌اند و پارسیان پیاز موش‌گویند و موشان پیاز هم‌گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱).

اسقیل پیازموش است دشتی و او را پیازموش از بهرآن گویندکه موش را بکشد (اغراض، ۶۱۳). اسقیل لغت یونانی است و پیاز عنصل و پیاز دشتی و پیاز موش نامند و برگش شبیه به‌برگ نرگس و ساقش بیتجویف و سبز مایل به‌زردی و بیخش مثل پیاز و بزرگ و به‌هوای سرد سبز میماند و محتاج به‌غرس نیست (تحفه،۲۲).

بصل‌الفار هوالاشقیل و هوالعنصل و هوالمشهور فی المغرب ببصل‌الخنزیر (شرح اسماء، م ۶۰). اشقیل معرب کلمهٔ یونانی اسکیلا *Skilla* است (مایرهوف، م۶۰)، گیاهی زیبا از تیرهٔ سوسنی‌ها که دارای پیازی حجیم و بزرگ میباشد ودرنواحی شنزارکناره‌های دریا خصوصاً مدیترانه، افریقای شمالی،

Marfat.com

صقلبه و کرس میروید. گلهایش کوچك و سفید مایل بهسبز میباشد. میوه‌اش به‌شکل کپسول و قهوه‌ای رنگ است. در تداوی به‌کار میرود، اشقیل، پیازدشتی... نوعی از این‌گیاه در خراسان وجود دارد که دارای‌گلهای سفید رنگ میباشد. این گیاه را بصل‌الخنزیر نیز گویند (فرهنگ معین). نیز رك: بصل، بصل زیزی.

اسماقوس (رك: خصی‌الکلب)

اشق (*Oššaq Ošaqq*)

(لا) *Gummi Ammonicacum*

(فر) *Gomme Ammoniaque*

اشق را بدل وسخ آشیان زنبور انکبینست واین فولس‌کنت... و وی را برومی اموبیا خوانند و بیونانی افاریقون.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۸).

اشق واشج نیزگویند و حرف قاف و جیم در او دلالت میکندکه معرب است و بهرومی اورا میناقون وامنقون‌گویند و... امونیاقون... و معنی او نیکوکنندهٔ جراحات بود و اهل سیستان او را اوشك خوانند... او را لزاق‌الذهب نیزگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۲ با مقابله باترجمهٔ صیدنه منقول در دهخدا). اشق گرم‌است به‌آخر درجهٔ دوم و خشك به‌درجهٔ اول و نرم کننده است و گشاینده بر خنازیر (اغراض، ۶۱). صمغ اشترغاز است و او را لزاق‌الذهب نیزگویند از بهر آنکه برکاغذها ودیوارها زرکاری بیشتربروی کنند (ذخیره، دهخدا). و بعضی صمغ طرثوث‌گفته‌اند وآن غلط است (منتهی‌الارب، دهخدا)، صمغ‌گیاهی است که‌آن را پدران‌گویند(برهان،انندراج، دهخدا). اشق معرب از اوشهٔ فارسی است وآن صمغی‌است مایل به‌زردی نبات اوشجری و کوچك و ساقش باریك و مزغب و مایل به‌سفیدی و گلش مابین سرخی و ازرقی و منابت او بلاد سردسیر و گویند صمغ نبات اشترغاز است (تحفه، ۲۵). معرب اشهٔ فارسی است وبفارسی اوشه نامند وکلبانی نیز و به‌عربی اشج و شج به‌تشدید جیم و وسق ولزاق‌الذهب وبه‌یونانی اثانقون ... وامونیاقن نیز بعضی گفته (مخزن). وشق و یقال اشج و وشج و هو لزاق‌الذهب (شرح اسماء، م۱۲۴). اشق معرب لغت فارسی اوشه است‌که بفارسی اندران بر وزن اختران نیزگویند (مایرهوف به‌نقل از فوالرس، م ۱۲۴). اشق = اشج = وشج، معرب اشه، درخت اشه، صمغی زرد رنگ بطعم گس و تلخ و مهوع که از درخت اشق‌گرفته میشود (فرهنگ معین).

Marfat.com

اشنان (*Ešnān ,0šnān*)

Salsola Kali (لا)

Soude de foulons (فر)

اشنان جهار جنسست سبیذ و زرد و سبز و جنسی دکر هندویست وی را فندق هندی‌کویند و نیز حرص صینی کویندورته... وهندی‌را ذکرکرده اید خوذ اندر باب با ازجهة بندق ازانك وی را بندق هندی‌کویند.

الابنیه (بهم ۳۳، زل ۲۸).

معرب از فارسی است وآن را به‌تازی حرض *horz* خوانند (جوالیقی، دهخدا) و او را حرض گویند و از جنس شوره گیاه است و ازو اشخار قلیا سازند به‌این طریق‌که او را بسوزند چون سوخته‌شود آب براو زنند جرم او منعقدشود وشخار کنند و بدان جامه شویند... به‌پارسی اشنان گازران (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). لطیف‌تر آن بودکه به‌خروعصافیر ماند یعنی سرگین‌گنجشك به‌هیأت و این نوع راکرمك خوانندکه به‌کرم میماند و در متعارف قاقلی گویند... و گویند حرض اشنان بود. (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳). اشنان انواع است اما آنچه سپید است و به‌تازی خرثوالعصافیر گویند لطیف‌تر است (اغراض، ۶۱۳). و آن را خروالعصافیر نامند (مفردات قانون، دهخدا). و به‌تازی غاسول خوانند (جهانگیری- منتهی‌الارب. دهخدا). گیاهی است بی‌برگ و با شاخهای ریزه شبیه به‌کرم‌های خشك شده و گازران به‌آن جامه میشویند سفید او را خروءالعصافیر و سبزآن را غاسول نامند وآن غیر ابوقانس است (تحفه، ۲۶).

چوبك شویه (الفاظ الادویه، دهخدا). چوبه وچووه (فرهنگ خطی، دهخدا). اشنان‌القصارین هوالغاسول و یقال له بالعربیه الحمض و الحرض (شرح اسماء، م ۲۴). غاسول و حمض بروزن رمزاسم جنس گیاهانی است‌که به خصوص بادیه نشینان به جای صابون به‌کار میبرند. اشنان و اشنان‌القصارین را درگیاه شناسی *Salsola kaki* و غاسول را *Fruticosa Salicornia* خوانند. (ما یرهوف، م- ۲۴).

این درختچه تنها در کویرهای نمك و شوره‌زارها در اطراف خوار و دامغان وکویرهای شمال خراسان و اطراف یزد دیده میشود (دهخدا). درختچه ایست از تیرهٔ اسفناجیان‌که خاص نواحی گرم و کویری است و گاه در سواحل دریای شور می‌روید. دارای برگهای متناوب با گلهای منفرد ویادوتایی (دوقلو)، اشنون، اشنوم(فرهنگ‌معین). ایضاً رك: آذرگون، رته.

Marfat.com

اشنه (*Ošne*)

Muscus arboreus (لا)

Lichen fleuri (فر)

اشنه برومی زبان‌برواه بوذ وتوفنه‌نیز ودوالخ‌وقتثا وبسریانی‌شنثا خوانندش و بتازی اشنه و ببارسی کروش‌بانه و دوالك وکرباسو.

الابنیه (بهم ۲۳، زل۲۰). رازی‌گوید او را به‌هندوی سپیلوگویند و به‌لغت سجزی ژاله گویند و ابوزیدصهار بخت در قرابادین خود او را به‌کربس تفسیر کرده است و بعضی کرباس پایه گفته‌اند.. وکربس پارسیان مرسام ابرص راگویند و چنان است که این اشنه را به‌انگشتان کربس تشبیه کرده‌اند ودر بعضی کتب عطر او را به‌این طریق معرب داشته‌اند و بعضی او را پایه هم‌گویند... ابوریحان‌گوید آنچه از او معروف است نزد صیادنه دونوع است یکی بغدادی و آن به‌لون سفید است در غایت سفیدی و خوشبوئی و اهل بغداد از او عبیر سازند و بغداد منبت او نیست و سبب کثرت او در بغداد آن است که انواع عطرها را در بغداد رواج تمام است. و نوع دیگر هندی در سپیدی و خوشبوئی به‌مشابهت بغدادی نیست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲). اشنه نباتی است که بردرخت صنوبر و بلوط وگوز و غیرآن پدیدآید آنچه‌سپید باشد نیك بود وآنچه سیاه بود بد باشد (اغراض، ۶۱۱). پوستهای نرم ونازك باشدکه بدرخت بلوط و صنوبر و گردو چسبد و خوشبوی است (مفردات قانون، دهخدا). آن را دواله میگویند وبه‌عربی ستیبته‌العجوز و مسك‌القرود خوانند مانند عشقه و لبلاب بردرخت پیچد (برهان، دهخدا) به‌فارسی آلك و دوالك گویند (بحرالجواهر،دهخدا)، بفارسی.. دوالی (الفاظ‌الادویه، دهخدا). اشنه لغت عربی است به‌فارسی دواله نامند و آن چیزی است شبیه به‌ریسمانهای باریك پهن بهم پیچیده و برشاخهای درخت صنوبر و بلوط و سایر نباتات متکون میشود و بهترین او سفید و خوشبو و تازه و زبون ترین او سیاه است (تحفه،۲۵). اشنه در عرایس‌الجواهر یکی از اطایب (عطرها) و از اقلام واجزای عنبر خوشبوی‌نوشته شده است (همان‌کتاب، ۲۸۵). هی‌شیب العجوزویقال له ایضاً‌الشیبه (شرح‌اسماء، م۱۱)ـ اشنه مأخوذ از لغت سریانی‌شنثا بروزن حلواست و دلالت میکند بر- انواع خزه‌ها و عشقه‌هائی‌که بر درخت می‌پیچد (مایرهوف، م۱۱). یکی از آلگهای گروه جلبکهای قرمز (به فرانسه *RhodoPhycées*) که در نواحی کوهستانی امریکا و اروپا می‌روید و درآن ماده‌ای شبیه نشاسته به‌نام لیکنین (فرانسه *Lichenine*) موجود است‌که مصرف غذایی دارد، دواله ، دواءالمسك

Marfat.com

هزاز (فرهنگ معین)

اصابع‌الصفر (*Asābe os-sofr*)

اصابع‌الصفر مانندهٔ دست مردمست و هم چند دست مردمست

الابنیه (بهم ۲۷، زل ۲۳). به‌پارسی او را انگشت زردگویند و به‌هیأت به‌کف دست ماند و رنگ او میان زرد و سپید است و از غایت صلابت به‌دشواری شکسته شود و به‌طعم اندکی شیرینی دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۳). اصابع صفر بیخی است بقدر کف دست اطفال وبقدر پنج انگشت و پرازرطوبت و چون خشك شود رنگش ابلق از زردی و سفیدی میگردد وبااندك حلاوت ومنبت او ریگزارها و نزدیك آبها برگش شبیه به‌برگ گندنا و ساقش باریك... و گلش بنفش و قسمی دیگر بیخی است شبیه به ناخن پلنگ و زرد و این گرم تر و تندتر است ومؤلف تذکره‌گوید که‌آن غیر کف مریم وکف عایشه است و به‌نهج دیگر وصف‌نموده(تحفه،۲۶). گفته‌اند معروف به‌کف‌عایشه وکف مریم است... دوقسم میباشد (مخزن). شجرةالکف، کف‌عایشه، کف‌مریم (الفاظالادویه.. دهخدا). ابن‌البیطار آرد: غافقی‌گوید گیاهی است که گیاه شناسان‌آن راکف عایشه وکف مریم خوانند.... ابن‌سینا گوید به‌شکل کف‌دستی است به‌رنگ ابلق زرد و سپید... (دهخدا). آخوندوف نیز همین مطلب را از ابن‌البیطار نقل‌کرده است بی‌آنکه توانسته باشد نام علمی و به‌اصطلاح هویت این گیاه را از نظر گیاه شناسی تعیین‌کند (آخوندوف، ص۱ ۳۴،م۲۴).

اصطرك (رك: میعه)

اصقال (رك: اسقیل)

اصقیل (رك: اسقیل)

اصل‌السرح (رك: یبروح)

اطریفل (*Etrifel*)

آمله... با هلیله و بلیله ازوی معجون کنندکی معروف اطریفلست.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۵). دوایی است مرکب از سه دوا، آمله و هلیله وبلیله. لفظ مذکور معرب ازتری‌پهل هندی است که به‌معنی سه ثمر است چه سه دوای مذکور (آمله و هلیله و بلیله) هریك ثمر درختی است. طریفل مخفف لفظ اطریفل است (فرهنگ نظام، دهخدا). معرب تری پهل، چه در هندی تری بمعنی سه باشد و پهل به‌معنی ثمر (رسالهٔ معربات، دهخدا)، داود ضریر انطاکی درذیل اطریفال آرد: کلمهٔ یونانی است بمعنی اهلیلجات (دهخدا) اطریفل معرب است از لغت هندی ... اطبای هند آن‌را تری پهلا که معرب آن اطریفل است نام‌گذاشته (مخزن). اطریفل: به‌لاتینی *Electuaire mirobolans* معرب یونانی *TruPheron* معجون ساخته شده از هلیله (فرهنگ معین).

Marfat.com

اطمط (*Atmat*)

اصمط دانه‌ی است جون فندق هندی‌و قوتش بقوت بوزیدان ماند و او تخم نیلوفر هندیست.

الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵).

این‌گیاه را تقریباً در همهٔ مآخذ مترادف رته یا بندق هندی نوشته‌اند. رك: رته.

اظفار الطیب (*Az fār Ot – Tib*)

Ungues Odorati

Ongle Odorants = Blatte de Byzance

اظفارالطیب‌دوجنست پارسی‌وهندوی و او جیزیست بناخن ماند... و کویند آن‌جنسیست‌که ازماس‌ماهی‌خیزد واندر دریای هندوستان‌یابند وبیشتر ببحرین یابند وآن بهترست‌کی ببحرین یابند.

الابنیه (بهم ۲۸، زل ۲۴).

بمعنی‌ناخنهای خوشبواست. تعریف این دارو در ترجمهٔ صیدنه چنین است: اظفار الطیب به‌پارسی ناخن پریان‌گویند و ناخن خوش‌گویند و ناخن بواهم گویند وبه‌ناخن ماند... حیوانی است از انواع حیوانات دریا چنانکه در میانه سپیدمهره بود و از غایت لزوجت چون چوب به‌او رسد زود از موضع خود نقل‌کند و گویند پوست میش ماهی است ... و در بحربصره درموضعی که‌آن را فوت‌البحر گویند یابند وآن را تازه از آن موضع به‌عبادان نقل کنند... و گویند میان این حیوان ومیش ماهی مباینت تمام است. (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۳–۱۴). اظفار الطیب به‌فارسی‌ناخن پریان‌گویند وناخن خرس و ناخن بویا نامند و آن جسم صلبی است صدفی شبیه به‌ناخن و مدور و خوشبو و سفید مایل به‌سرخی و از سواحل بحر هند خیزد و از اقسام‌حلزون است و بعضی از او سرخ و با تقعیر و بعضی سفید وبزرگ و با دسومت وکم‌بو و قسمی بزرگ‌تر از اول وکوچك‌تر از ثانی و سیاه و ناخن دیو گویند و بهترین او قسم اول هندی است (تحفه، ۲۷). اظفارالطیب هی الفائح (شرح اسماء، م۱۵). این دارو ازغلاف پاره‌ای از نرم تنان *Gastéropodes* ساخته میشودکه شبیه ناخن یا پنجه است. این غلافها اگر تازه باشند بوی سنبل‌الطیب *Nard* میدهند. اظفارالطیب برای بخور دادن و به‌عنوان مسهل بکار میرود (ماـ یرهوف، م۱۵). واما اینکه اظفارالطیب دوجنس است پارسی و هندوی مطلبی است‌که دیگرکتب مفردات بطور ضمنی آنرا تأییدمیکند: «از جزایر هندوستان آرند» (ذخیره، دهخدا)، در زمین هند... حاصل‌میشود (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا)، چه بساکه در عبادان یافت میشود (قانون ابن‌سینا، دهخدا)، اظفارالطیب بحرین‌از دیگرجایها بهتراست (ابن‌بیطار، دهخدا). بنابراین پیداست که مراد صاحب‌الابنیه

Marfat.com

از«جنس پارسی» اظفارالطیب همان‌است که در عبادان (آبادان امروز) و بحرین بدست میآمده و جنس بحرینی از دیگر اجناس بهتر بوده است.

و اما کلمهٔ ماس ماهی که هروی به‌آن‌اشاره میکند همان میش ماهی مذکور درترجمهٔ صیدنه است که پیش از این دیدیم. در فرهنگ معین ماس ماهی ذیل لغت ماش ماهی چنین تعریف شده است: گونه‌ای ماهی استخوانی (لاتین *Aspius*) که بدنی کشیده و بالهٔ شنای پشتی کوتاه و نوك تیز دارد. گونه‌هائی از این ماهی در دریای خزر نیز فراوان‌اند.

اغاریقون (*Aqariqun*)

Agaricus Officinalis (لا)

Agaric (فر)

اغاریقون‌دوجنست‌نروماذه وماذه‌بهتر ... واغاریقون نوعیست ازفطرکوهی.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

این لغت در غالب مآخذ و از جمله در ترجمهٔ صیدنه و اغراض و تحفه و مخزن و شرح اسماء غاریقون ذکر شده است چنانکه بیاید. در الابنیه نیز در ذیل مادهٔ «خریق» غاریقون آمده است: خربق... شربتی از او نیم درمسنگست تا نیم‌مثقال بامطبوخ افتیمون وغاریقون (بهم۱۳۴). همچنین در الابنیه در تحت مادهٔ «بیش» از غاریقون سیاه یاد شده است: خربق و عرطنیثا... و غاریقون سیاه ... این همه بر مری و حلق و معده حمله برد (بهم، ۷۳) . در ترجمهٔ صیدنه ذیل مادهٔ غاریقون چنین آمده است: رازی حکایت کند از جالینوس که غاریقون را مغشوش نتوانند کرد بآن سبب که چیزی نیست در ادویه که به‌او مشابهت دارد... لون او سپید به‌غایت باشد و شیرین بود... ابن ماسویه گوید غاریقون دونوع است. نوعی از او نراست و نوعی ماده وآنچه ماده است نیکوتراست و ماده‌آن است که چون بریده شود اجزاء میان اوکژ بماند و زود درهم شکسته شود و میانهٔ اوسپیده بود و جرم او تو برتو باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۲). مؤلف‌هدایه «غاریقون» را در موٴاردعدیده برای معالجهٔبیماریهای مختلف تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست‌داروها). غاریقون داروئی رومی است نر است و ماده اما ماده سپید است و املس و نازك و نر سیاه است یا سرخ و سخت وچرب نازك‌آنچه‌پسندیده است ماده است (اغراض، ۶۳۷). غاریقون... و هو رطوبات تتعفن فی باطن ما تاکل من‌الاشجار حتی عن‌التین والجمیز (داودانطاکی، دهخدا). غاریقون و هو صنفان ذکر و انثی (ابن بیطار) غاریقون چیزی است شبیه به بیخ و از جزایر دریای روم‌آورند و در جوف درختهای انجیر وجمیز وامثال‌آن به‌سبب تعفن متکون میگردد و مانند فاوکه از

Marfat.com

درخت بلـوط بهم میرسد و بهتریـن او سفید سبك وزن است که باالندك مالیدن از هـم ریزد و با طبقات و بزرگ مقـدار باشد. این قسم را انثی‌نامند و قسم نر او بی‌طبقات ودر صفات به‌خلاف انثی‌است و استعمال او جایز نیست و قسم سیاه او ازسموم و زرد و سرخ اوقریب به‌سموم‌ـ اند (تحفه، ۱۹۵). چیزی است شبیه به‌ـ بیخ پوسیده که در جوف بعضی اشجـار سالخوردهٔ کهنه‌پوسیده مانند درخت‌انجیر و جمیز و امثال اینها و یا ریشهٔ آنهاست که پوسیده گشته به‌سبب تعفین (مخزن). یکی از اجزای مسهل است و آن دو قسم میباشد: نر و مـاده. گویند مـادهٔ‌آن بهتر است وتریاق همهٔ زهرهاست و درمؤید‌ـ الفضلا به‌این‌معنی با زای نقطه‌دار آمـده است (برهـان). استاد معین در حـاشیه مینویسد: اصح اغاریقن است از یونانی *agarikon* (اسم جنس برای قارچهـا که دارای انواع مختلف‌اند)... انگلیسی *Agaric* (قارچ، گیاه قارچی) (برهان، معین). «غاریقون» از داروهائی است که کندی در قرابادین خود یادکرده ولوی به‌شرح خـواص دریـائی‌آن پرداخته و نوشته است که آغاریقون مأخوذ از کلمهٔ آگاریکون *agarikon* یونانی است که دیسقوریدس به‌کار برده است (لـوی، م ۲۱۴).

افاریقون (رك: اشق).

افتیمون (*Afetimun, Aftimun*)

Cuscuta epithymum (لا)

Cuscute (فر)

افتیمون، افتیمون دوجنسست کوهی و نبطی . و بهترینش رومیست کلکون و تیزبوی و تلخ طعم.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۶).

فزاری‌گوید افتیمون‌کمون رومی است و و در هیأت اوگفته است که شکوفه ایست و تخم و شاخهای او خرد و بـاریك و درهم شکسته واین‌جمله بایکدیگر آمیخته باشد وصیادنه او را به‌این صحنت‌فروشند وگـویند او گل درختی است که به سعتر ماند... و به‌لون سرخ بـود و به‌طعم تیز باشد و این نـوع را از جزیرهٔ اقریطیا آرند (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۴). این‌دارو کـراراً در هـدایه ذکر شده است (رك: همان‌کتاب، فهرست‌داروها). افتیمون‌گرم و خشك است به‌درجـهٔ سوم بادهـا را بشکند و مردم‌کهل و پیر را موافق بـود (اغراض، ۶۱۰). تخمها وشاخها باریك و شکسته است و طعـم او تیـز است و گروهی‌گفته‌اند زیرهٔ رومی است (ذخیره، دهخدا). یونانی و به‌معنی دواءالجنـون است و آن نباتی است بسیار سرخ... و برگهای بسیار ریزه وگلش سرخ تیره و تخمش از خردل ریزه تر و سرخ مـایل به‌زردی و برنباتات و اشیائی‌که نـزدیك او بـاشد مـی تند و بیخش شبیه به‌زردك

Marfat.com

(تحفه، ۲۸). دوائی است معروف و آن شکوفهٔ نباتی باشدکه به‌سعتر میماند... به‌عربی سبع‌الشعرا خوانند وبعضی گویند •زیرهٔ رومی است وآن سرخ رنگ و تیز طعم‌میباشد.صاحب‌شرح اسماء اصطلاحی راکه در اندلس بجای افتیمون است یاد کرده و به‌جای افتیمون افیثیمون به‌فتح الف و فا وکسر ثاء مثلث نوشته است (شرح اسماء، م۲۳). از گیاهانی‌است‌که انگل یونجه و شبدر میشود. این کلمه معرب‌لغت‌یونانی‌اپتومون *epethumon* است‌که معمولاً در عربی بصورت افتیمون *afetimun* نویسند (شرح اسماء، مایرهوف،م ۲۳). گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که شبیه سس میباشد و مانند آن انگل‌گیاهان دیگر به‌خصوص یونجه میشود وسپس‌صغیر، کشوت، دواءالجنون (فرهنگ معین، دهخدا):

اگر عدوی تو را در سراست سودائی
بدفع سودا تیغت بس‌است افتیمون

(رشید و طواط، دهخدا). ایضاً رك: کشوت.

افرفیون (*Afarfiyun*)

EuPhorbia resinifera (لا)

Résine déuphorbe (فر)

افرفیون صمغیست‌ازانواع مازریون... و سخت تیزست وکوشت خوار.

الابنیه (بهم ۳۶، ذل ۲۹).

افرفیون را فرفیون و افربیون و فربیون نیز ضبط‌کرده اند. هروی ذیل مادهٔ اغاریقون مینویسد «بدلش نیم وزن وی فرفیونست» ذیل مادهٔ بیش‌که از سموم است نیز بجای افرفیون فرفیون‌ضبط‌کرده است.صاحب‌هدایه‌فربیون‌با باء آورده‌است (رك: فهرست داروها). این لغت در اصل عربی صیدنه (ب ۹۹) فربیون (بجای فای دوم بای ابجد) و در ترجمهٔ صیدنه فرفیون (با دوفا) آمده است. فرفیون بیخ‌فرفیون را به‌لغت‌رومی فربیون‌گویند و معنی او به‌پارسی خوزرده باشد و محمدزکریاگوید فرفیون صمغ مازریون است و منبت او در بلاد ایطالیا است و لون او سرخ بودکه به‌زردی زند و طعم او تیز بود... و از غایت تیزی طعم او نتوان چشیدن و اگرچشیده شود درساعت زبان را مجروح کند. ابو معاذ گوید فرفیون صمغ نوعی است از درخت خار... منبت او در زمین حبشه است (ترجمهٔ‌صیدنه، ب۹۴). افرفیون فربیون است (تحفه) افریون... و فرفیون و ابرفیون و ابربیون نیز نامند و به‌رومی افنین... و به‌عربی آکل نفسه و قاتل نفسه و حافظ‌النحل و حافظ‌الاطفال وکروش الغنم و به‌یونانی جفالاس و تاکوت نیز و به‌مغربی بستانه‌گویند واکثر لب‌السودا نامند صمغی است خاکستری رنگ مایل به‌زردی با طعم وبوی تند وکهنهٔ‌آن‌سرخ رنگ. نبات‌آن شبیه به‌نبات‌کاهو وکاسنی

Marfat.com

(مخزن). افربیون و یقال فربیون و اسمه البربری... هو تاکوت (شرح اسماء،م- ۲۵).

صاحب شرح اسماء و ابن بیطار نیزمانند صاحب شرح اسماء تاکوت مینویسند و صحیح آن تیکیوت *Tikiut* است و افربیون مأخوذ از لغت یونانی اوفوربیون «*euPhorbion*» است که امروز در بازارهای مصر به‌عنوان فربیون یا لبان مغربی فروخته میشود (مایرهوف، م ۲۲۵).

و اما اینکه صاحب الابنیه افرفیون را از انواع مازریون دانسته است مورد تأیید دیگر مؤلفان نیست و چنانکه مرحوم بهمنیار نیز یادآور شده است «صاحب مخزن این‌قول را رد کرده‌است» (بهمنیار، ص ۳۶) آنهم باستناد قول غافقی که از اجله صیادنه و داروشناسان عالم اسلام به‌شمار میرود (رك : مخزن). فرفیون... این گیاه علفی است ودرموقع شکستن از ساقه‌اش شیرابهٔ سفید رنگی بیرون میآید که در برابر هوا تیره میشود. تاکنون در حدود ۷۰۰۰ گونه از این گیاه شناخته‌شده است که بیشتر درنواحی معتدل میرویند و منجمله در ایران انواع آن نیز فراوان اند وبیشتر به‌نام شیرسگ خوانده میشوند. شیرابهٔ این‌گیاه سمی و قی‌آور است (فرهنگ معین).

افسنتین (*Afsentin, Afsantin*)

Artemisia absinthium(لا)

Absinthe (فر)

افسنتین، افسنتین رومی و نبطیست و هندی.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۵).

پارسیان مروه‌گویند... دیسقوریدس او از انواع درمنه است... و بعضی کشوتا رومی‌گفته‌اند و گفته‌اند او انواع است بابلی است و پارسی وخراسانی و رومی و سوری و نیکوترین او سوری است یعنی شامی و طرسوسی (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۴).

افسنتین انواع است رومی و نبطی و خراسانی وسوسی و طرسوسی بهترین سوسی است (اغراض، ۶۰۹).

افسنتین لغت یونانی اسم نباتی است ما- بین شجر وگیاه شبیه به‌بابونهٔ‌گاو چشم برگش مثل صعتر و غبارناك و سفید و شاخش مثل برنجاسف و انبوه و ساقش بلند وگل او مثل‌گل بابونه واز آن ریزه‌تر وتخمش شبیه به اسپند و با تلخی وقبض و بری او با عطریت ثقیلی و قسمی را برگ مثل برگ زردك و سفید وگلش زرد بی اوراق سفید و در مصر مسیسه نامند و زبون ترین اقسام او است و بهترین او رومی طرسوسی و سوری است که با حراقت وتلخی و قبض باشد (تحفه،

Marfat.com

۲۸). به‌عربی خترق بروزن حسرت و به فارسی مروه و به‌لغت مصر نـوع زبون آن را دسیسه بروزن کبیسه گویند (مخزن) این «دسیسه» که صاحب‌مخزن به‌آن‌اشاره میکند به‌عقیدهٔ مایرهوف که باز به‌قـول او استناد خـواهیم کرد یکـی از اسامی قـدیمی افسنتین و صحیـح آن دمسیسه *damsisa* میباشد. «کثیر اما یسمی فی کتب الطـب الکشوت الرومـی» (شرح اسماء،م۳).

افسنتین معرب کلمهٔ یونانی اپسین‌ـ تیـون «*apisinthion*» است کـه از راه زبان آرامی وارد عربی شده است (مایرهوف، م۳). درفرهنگ‌معین‌افسنتین به‌معنی خاراگوش آمده و در ذیل خارا‌ـ گوش چنین نـوشته شده است: گیاهـی است از تیرهٔ مرکبان که‌پایاست. برگهایش متناوب و گلهایش زرد رنگ است و در آخر تابستان پدیدشوند، افسنتین، کشوت رومی. نیز رك: کشوت

افلایا (رك: انجره)

افلایوس (رك: انجره)

افلنجه (*Aflanja*)

افلنجه‌کشوت زنجی است و او نباتی ضعیفست وجوبش جون جوب اسارون است... و تخمش جون تخم‌کشوت‌بری است.

الابنیه (بهم ۲۶، زل ۲۳)

افلنجه را فلنجه نیز نوشته‌اند چنانکه‌باید و عجب آنکـه هروی هم از افلنجه در باب الف سخن‌گفته است و هم از فلنجه در باب فا بی‌آنکه بیکی بودن این دارو اشاره‌کرده باشد اما چـون در ذیل لغت افلنجـه به‌شرح و تفصیـل پرداخته است بنده نیز از او پیروی میکنم وآنچـه در باب افلنجه وفلنجه‌گفتنی است درهمین‌جا میآورم. صاحب هدایة‌المتعلمین در ضمن یکی از نسخه‌های داروئی از فلنجه چنین یاد میکند: فلنجه و زرنباد و درونه و دار پلپل وآمله ازهریکی چهار مثقال (هدایه، ۴۵۴). صـاحب تحفـه در ذیـل فلنجه مینویسد: افلنجـه است (ص ۱۹۷) و در ذیل افلنجه چنین میآورد: افلنجه تخمـی است شبیه به‌تخم خردل و تند بـو شبیه به‌بوی سیب و با عطریت وبه‌غایت‌سرخ و طعمش تلخ و نباتش به‌قـدر زرعی و برگش مثل برگ بادام وگلش سفید... و از هند خیزد (ص۲۹). بهندی پل‌یرنك نامند... تخمی است شبیه به‌خردل و تند شبیه به‌بوی سیب و باعطریت و به‌غایت سرخ و طعـم آن تلخ و در خـوشبوئیها داخل مینمایند ودر معاجین و غیرهـا نیز نبات‌آن به‌قدر ذرعی برگ‌آن مانند برگ بادام وگل‌آن سفید... و منبت‌آن بلاد هند است و زرد و سیاه‌آن زبـون (مخزن) و در فهرست مخزن نیز افلنجه چنین‌تعریف شده‌است «فلنجه است». هروی افلنجه را کشوت زنجی (زنگی) دانسته است اما

Marfat.com

ابن‌بیطار وصاحب تحفه افسنتین را کشوت خوانده‌اند آنهم کشوت رومی . صاحب شرح اسماء العقار افلنجه را چنین تعریف میکند: زرنب هو الفلنجه وهو رجل الغراب و هو رجل الجراد(شرح اسماء، م ۱۳۷). مایرهوف باستناد قول فوللرس مینویسد که فلنجه لغتی‌است فارسی و مینویسد که ادریسی و دزی نیز معتقدانند که افلنجه یا فلنجه زرنب است و پس‌از بحثی مفصل‌و نقل‌قول صیادنهٔ اسلام به‌این نتیجه میرسد که افلنجه یا فلنجه و زرنب داروها و گیاهانی‌است‌ناشناخته (برای تفصیل‌بیشتر در این باره رجوع کنید به مایرهوف ، م ۱۳۷) .

افیون (*Afyun*)

Opium (لا)

Opium (فر)

افیون عصارهٔ خشخاش سیاهست ... و خدر برمردم افکند جنان‌کی‌همه اندام را بخواباند .

الابنیه (بهم ۳۹ ، زل ۳۱).

افیون لغت رومی است ... به پارسی نارخوك‌گویند و اصل دراونارکوك است و ... مخرج‌کاف و خا مقارن است . . . ابومعاذ گویند افیون عصارهٔ خشخاش مصری است ... نیکو آن بودکه به لون زردبود (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۴–۱۵). افیون عصارهٔ خشخاش سیاه مصری است (اغراض، ۶۱۲) . افیون اسم یونانی به معنی مسبت است و به‌فارسی تریاك و به‌عربی لبن‌الخشخاش نامند و گویند مراد از او شیر منجمد خشخاش سیاه است نه سفید و بهترین او مایل به سفیدی وصاف است‌که درآب زود حل شود و از آتش زود مشتعل‌گردد و درآفتاب زود بگدازد و قوی‌الرایحه باشد . (تحفه ، ۲۹) .

صاحب شرح اسماء افیون را به‌ضم الف ضبط‌کرده است و مینویسد : و قد تسمیه بعض‌عامه‌البلادالمرقدوهو لبن‌الخشخاش‌الاسود بعد جفافه (شرح اسماء ، م ۳۵) مایرهوف مینویسدکه ضبط واملای‌افیون درعربی به‌ضم‌الف برخلاف معمول‌است اگرچه نزدیك به‌ضبط یونانی آن اوپیون *opion* میباشدکه افیون معرب آن است.

درمنابع عبری نیز افیون به‌ضم الف‌یعنی ''*aufiūn*'' آمده است (مایرهوف ، م ۳۵).

با این همه مرحوم ناظم‌الاطباء معتقد بوده است که این لفظ چنانکه گمان کرده‌اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ ازافینامیباشدکه درزبان‌سانسکریت بمعنی شیرهٔ خشخاش‌است و آن را هیبون و هپیون نیز گویند این مؤلف سندی‌برای ادعای خود نشان نداده است. «شیرهٔ مخدر ومتوم‌که‌از پوست خشخاش‌گیرند، اپیون ، ابیون ، هپیون ، تریاك مخفف‌آن پیون و آن معرب یونانی اپیون است» (فرهنگ معین).

Marfat.com

اقاقیا (*Aqāqiyā*)

Succus aca ciae (لا)

Suc d'acacia (فر)

اقاقیا دو جنسست سرخ و سیه... واین هردو عصارة قرضست. ذکرش کرده‌آید اندر باب قاف با قرض بهم.

الابنیه (بهم ۳۳، زل ۲۸).

اقاقیا ... برومی اقاقیا و درخت او را به لغت تازی قفل گویند... وصیادنه را اتفاق است بر آنکه تولد او از درخت قرظ است ... و گویند اقاقیا صمغ قرظ است که اورا خشك کنند واز او قرصها بسازند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵) . **اقاقیا عصارهٔ قرظاست** (اغراض، ۶۱۲). **اقاقیا به‌لغت یونانی اسم عصارهٔ قرظ است و اورا از ثمر نوعی از مغیلان که قرظ نامند قبل از رسیدن او افشرده میگیرند و قبل از جفاف یاقوتی رنگ است وبعداز آن سیاه‌میشود** (تحفه، ۳۰) . **به‌لغت یونان قرظ است و قرظ ثمر سنط است که از آن صمغ عربی به عمل میآید ... به فرنگی اکاکیا نامند.** (مخزن) . **اقاقیا عصارهٔ قرض و قرض بار درخت سنط است که الشوکة المصریه والشوکة العربیه و ام‌غیلان و اغیلان نیز خوانده میشود** (شرح اسماء، م ۱۲و۲۷۸) . **اقاقیا ازنظردیسقوریدوس نام درختی واز نظر مؤلفان اسلامی شیرهٔ ثمرهٔ درختی است که نامش سنط است** (مایرهوف، م ۱۲) . **دربارهٔ سنط وقرظ که آن را قرض هم نوشته‌اند، رك: قرظ.**

اقحوان (*Oqhowān*)

(*Aqhawān*)

chrysanthemum Parthenium (لا)

Matricaire et divers (فر)

اقحوان کرم وخشکست اندردرجهٔ دومین ولطیفست ... واورا ببارسی کافور بوی خوانند وبابونه جنسی‌است از وی.

الابنیه (بهم ۲۵، زل ۲۲).

هروی در جای دیگر (ذیل مادهٔ بهار) **مینویسد که‌اقحوان همان‌کافوراسپرم‌است: بهار ... قوت او جون قوت کافور اسپرم است که اقحوان خوانندش** (بهم ۶۷) . **بابونج را گویند ... و به پارسی بابونه گویند و بابونك هم خوانند وشاخهای‌او باریك‌باشد وگل او سپید باشد وبه‌دندان کنیزکان خردسال به هیأت مشابهت دارد** (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵). **اقحوان نباتی است ویرا شکوفهٔ سفید برگ گویند** (اغراض، ۶۱۲). **از اسفرمهاست، نوعی از گاوچشم است . میان او زرد است و کنارهای او سپید است** (ذخیره، دهخدا). **اسم عربی وبه‌یونانی ادیبانس وبه‌فارسی بابونه گاوچشم‌گویند ونوع صغیررا بهار نامند. بری وبستانی میباشد . شاخهای او باریك و برگش شبیه به برگ گشنیز و رازیانه و گلش زرد و مدور است و در اطراف او برگ‌های ریزهٔ سفید و از گل بابونه بزرگ‌تر و ثقیل‌الرایحه با اندك**

Marfat.com

تلخی وبالحقیقه صنفی از بابونج است و فرق آنست که بابونج تخم دارد واو ندارد ومستعمل گل اواست (تحفه، ۳۰). هوالمسمی بالعربیةالقراص... وهذه عشبه تشبه‌البابونج اوهی انواع ابیض و اصغر (شرح‌اسماء، م ۲۰). اقحوان را به تازی قراص‌گویند بروزن خدام. واژهٔ اقحوان بنا به قول فوللرس مأخوذ از اکحوان فارسی است و امروز عطاران مصر این گیاه‌را به‌عنوان اقحوان بابونج میفروشند (مایرهوف، م۲۵). دربارهٔ بابونه رجوع کنید به‌بابونج.

اکت مکت (*Aketmaket*, *Aktemekt*)

اکت مکت مانند خایهٔ کنجشکست وجون سنکی است و بعضی‌گویند او میوهٔ ام‌عیلانست... و قوتش نزدیك قوت فاویناست.

الابنیه (بهم ۲۹، زل۲۵).

اکتمکت از جملهٔ ادویهٔ هندی است و در قوت وخاصیت بافاوینا برابری کند وابن‌ماسویه در جامع خود آورده است که اکتمکت بدل فاوینا است درادویه وازین سبب بعضی از صبادنه او را میوهٔ درخت فاوینا اعتقادکرده است و این سخن از صدق دور است ازیراك فاوینا رومی است واکمکت نبات هندی است و تواند بود که ان طایفه بسبب مشابهت درقوت و خاصیت چنین اعتقادکرده باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۶). اکتمکت به‌لغت‌هندی سنگی‌است بقدر مازو و مستدیر و سیاه و سبك وقسمی مایل به‌طول بقدر بلوط و چون حرکت دهند صدائی از جوف او مسموع میشود و در جوف او سنگی کوچك موجود است وقسمی انطاکی و مستدیر وکوچك‌تر وقسمی دیگر شبیه به او و بزرگتر و سفید و در جوف هردو چیزی سفید مثل ریگ (تحفه، ۳۱). معرب سریانی *aktamekta* است. سنگ عقاب، حجرالولاده، حجرالنسر، حجرالعقاب‌بعضی آنرا درختی شبیه‌به‌انار ومیوهٔ آن دانسته‌اند و براساسی نیست. (فرهنگ معین).

اکلیل‌الملك (*Ekil ol-malek*)

Melilotus officinalis (لا)

Melilot (فر)

اکلیل‌الملك را بهترینش تازه‌ترینست آن‌کی‌بتخم‌آمد باشد ورنك زردکرده.

الابنیه (بهم ۲۵، زل۲۲)

اکلیل‌الملك به‌معنی‌شاه افسراست چنانکه بیاید. تعریف این‌گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: به‌لغت سریانی اورا کلیلاملکا گویند و به‌لغت پارسی‌اورا شاه‌بسه‌گویند و ابومعاذ اورا شاه‌افسرگوید... نبات او برزمین‌گسترده باشد و شاخهای او برزمین به‌هرطرف برود ومراد را قضیبی‌است در میانهٔ نبات و اکلیل او برسرآن قضیب باشد چنانکه آذریون را ومیان آذریون و

Marfat.com

اکلیل الملك مشابهت نیست وچون تخمهای این هردو نبات رسیده شود به اکلیل مشابهت دارد و بعضی از صیادنه آذریون را به اکلیل الملك بازخوانده اند و آذریون نبات دشتی است و دیسقوریدس اکلیل الملك را به‌ـ مالیلوطوس تعریف کرده است وگوید... نیکو ترین انواع او ... به لون زعفرانی باشد و بوی او خوش بود ... ابوریحان گوید اکلیل الملك نباتی است که در میان شاخهای او شکوفه‌ها باشد و برشکوفه‌های او چوبها بود ... و سر آن چوبها باریك باشد وکژ ... و از شکوفهٔ او بعضی زرد باشد و بعضی سپید (ترجمـهٔ صیدنه، ب ۱۶) . اکلیل الملك از داروهائی است که مؤلف هدایه در امراض مختلف تجویـز کرده‌است (رك: هدایه، فهرست داروها). اکلیل الملك نباتی است معروف و قوت‌ـ های او مرکب است حرارت او بربرودت غالب‌است (اغراض، ۶۱۱). اکلیل الملك نباتی است برگش مدور و قدری درهم و شاخهای‌او باریك ودرشت‌وصلب و بعضی منبسط برروی زمین وبعضی را ساق بقدر زرعی وگلش زرد و ریزه و بعضی بنفش و بعضی‌را سفید و پراکنده و ثمرش مثل غلاف تخم‌ترب وهلالی‌شکل و درغلاف تخم مدوری ریزه‌تر از خردل و بعضی‌را تخم شبیه‌به‌حلبه و بعضی‌راغلاف‌غیرهلالی (تحفه ، ۳۱). رستنی باشدکه به‌فارسی گیاه قیصر خوانند و آن زرد به سفیـدی مایل میباشد و چون بشکافند دانـهٔ آن زرد بود (برهان هفت قلزم ـ ذخیره، دهخدا) اصابع‌الملك (مخـزن) به فارسی ناخنك گویند (فرهنگ نفیسی، دهخدا). صاحب شرح اسماء ازجمله نامهایی‌که برای این گیاه ذکر میکند یکی هم دارشاه (درخت شاه) است‌که میتوان گفت قریب به معنی اکلیل‌الملك واصابع‌الملك و شاه افسر و گیاه قیصراست اما مایرهوف با استناد به فوللرس معتقد است کـه دارشاه در لغت نیامده است (شرح اسماء ـ مایرهوف ، م ۷).

ظاهراً واژهٔ اکلیل‌الملك مأخـوذ از لغت سریانی کلیل ملکاست و ازایـن رو بـه‌ـ قول فوللرس این لغت را درزبان فارسی دارشاه و شاه‌افسر گفته‌اند (لوی، م ۲۱). دربارهٔ واژهٔ شاه‌بسه که‌درصیدنهٔ ابوریحان آمده است و پیش از این یاد شد . استاد دکتر کیا ضمن بحث دربارهٔ لغت پساك و بساك بمعنی تاج چنین مینویسد: واژه‌های «بسك» و «بسه» و جزء دوم «شاه‌بسه»نیز همین واژه‌است. این سه‌واژه درفرهنگهای فارسی نام‌گیاهی‌است که درعربی اکلیل‌ـ الملك (تاج شاه) خوانده شده است. نام دیگر این گیاه در فارسی شاه افسر است اکلیل‌الملك ترجمهٔ شاه بسه یـا شاه افسر است (تاج وتخت ، ۱۱) . گیاهی است علفی، دوساله‌که در غالب دشت‌ها ، کنار جاده‌ها و اماکن سایه‌دار به‌حالت خودرو

Marfat.com

میروید، گلهایش کوچك به رنگ زرد و معطراست. میوهٔ آن برنگ مایل به‌سبز و محتوی یك یا دو دانه میباشد. (زرگری، ج ۱، ص ۳۹۲).

الماس (*Almās*)

الماس سنکست وبآبکینهٔ بغدادی مانند و زرد و سبیذست و سبیذش بهترست. الابنیه (بهم۲۸، زل۲۴).

به‌لغت رومی‌اذامس گویند... جوهر الماس لطیف باشد ... و به لون زجاجی ماند و بعضی به‌رنگ زردی زند وچون اورا به‌آفتاب دارند از او رنگهای مختلف منبعث شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۶). الماس اعجمی است و عربی فراموش شدهٔ آن سامور است (نشؤاللغةالعربیه، دهخدا)، به‌گفتهٔ کندی بمعنی چیزی است که‌نشکند و در سریانی المیاس وکیفاد الماس به‌معنی سنگ الماس‌گویند. بهندی هیرا و به رومی اذامس و نیز ادمنطون گویند (الجماهر بیرونی، دهخدا). صاحب‌الابنیه مینویسد ضد الماس سرب است و چوب عشر واین‌نکته نیز دردیگر کتب وازجمله عرایس‌الجواهر آمده است. اما این‌عقیده ازنظر علمی مردود است چنانکه مؤلف عرایس مینویسد: «مشهوراست که الماس را با سرب شکنند و سرب آن را نیست گرداند وکمال شهرت این معنی به عنعنه رسیده وذکر استحالت‌این‌معنی نزد حکاکان اظهرمن‌الشمس است واین‌حال بدان سبب افتاده است که مشاهده کرده باشند که حکاکان به‌وقت شکستن الماس پارهٔ اسرب برروی سندان‌نهاده باشند تاچون‌خایسك بروی زنند و شکسته شودبنجهد ومتلاشی نگردد. وآن برروی سندان آبدار اززخم خایسك بشکند ومتلاشی شود. و بحکم صلابتی که درجرم وی‌هست. واگر به‌جای اسرب پارهٔ شمع یاپنبه یاکاغذباشد همین فایده کندکه نگذاردکه آن اجزاء متلاشی شود» (عرایس ۸۳). هیچ چیز آن را نمیبرد و باسودهٔ خود آن تراشیده میشود و باهیچ عامل شیمیائی حل‌آن میسر نیست وتمام اجسام‌را بدان میتوان‌برید...جسمی بسیار سخت است و تنها خود الماس میتواند آنرا تراش دهد (دهخدا). برای اطلاع بیشتر در بارهٔ الماس و خواص و منفعت ومضرت وقیمت‌آن رجوع شودبه عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب. واژهٔ الماس‌که ابوریحان‌آذامس‌مینویسدمأخوذ ازآداماس *adamas* یونانی است ولغت *diamond* درانگلیسی و *diamant* در فرانسه که در نوشته‌های ابوریحان به‌صورت «ادمنطون» دیدیم نیز مأخوذ از آدامس یونانی است (رك: فرهنگ بزرگ وبستر).

امرو (= امرود) (رك: کمثری)

امعیلان (رك: اکت مکت)

اموبیا (رك: اشق)

انباتنورا (رك: انجره)

Marfat.com

انبربیریس (*Anbarbiris*)

Berberis Vulgaris (لا)

Berberis (فر)

انبربیریس را بپارسی زرسك خوانند. الابنیه (بهم ۹، زل ۹).

زرشك است کـه آنـرا انبربیـریس، امبرباریس، انبرباریس، بربباریس، امیرباریس نوشته‌اند. انبربیریس در ترجمهٔ صیدنه چنین‌تعریف شده‌است: انبرباریس را به‌نون و به‌میم نیز نویسند واورا به‌لغت پارسی زرشك‌گویند و زرك هم‌گویند ... و ابوحنیفه دینوری‌گویـد امبرباریس را افزارگویند و شاخهـای درخت او بزرگ نباشد و خارهای او مثلث بود وشکوفهٔ او زرد است‌وگفته‌اندد‌و نوع‌بودیك‌نوع اوبه هیأت‌مستدیراست ورنگ اوسرخ‌بودواین نوع را بیشتر منبت در دشتها بود و نوع دیگر سیاه باشد و هیأت او مستطیل بود. از این نوع او بیشتر بود و این بیشتر در کوهها بـود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۷). امبرباریس به‌فتح همزه وسکـون میم... و انبرباریس به‌نون به جای میم نیز آمده است... به‌فارسی زرشك و زارج وزرنك نیز نامند (مخزن).

امیرباریس ویقال‌له‌ایضاً بربباریس ... اسمه بـالفارسیه الـزرشك و یقال زرتك (شرح اسماء، م ۱۷).

امیربـاریس مصحف امبرباریس است و ریشهٔ ایـن لغت روشن نشـده و شاید سریانی‌است و در هر حال نام امبر- بـاریس در کتاب گیاه شناسی یـونانی مذکور نیست. زرشك نام فارسی اوست که درکتب مفردات سریـانی نیزآمـده است (مایرهوف، م ۱۷). و اما زرشك چنانکه دیـدیم آن را زرتك و زرك هم نـوشته‌انـد و صاحب اختیارات بـدیعی زرنگ و زارج هم ضبط کرده است (رك: دهخدا، لغت امبرباریس). در الابنیه به‌جای زرشك چنانکه ملاحظه‌شد زرسك با سین مهمله‌نوشته‌اند وچون‌درنسخهٔ «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۳) زیر سین سه نقطه دیده میشود احتمال تصحیف در این‌کارنمیرود. دکترزرگری دربارهٔزرشك چنین میگوید:

«زرشك . . . درختچـه‌ای خاردار و دارای شاخـه‌های شکننده است. ارتفاع آن ازیك‌تاسه وگاه به‌شش متری میرسد. چوب آن رنگ زرد دارد و بطوری که اگر شاخهٔ آن شکسته شود این رنگ به خـوبی ظاهـر میگردد. در ارتفاعـات البرز غـالباً بچشم میخورد. شاخه هـای بلنـد ایـن درختچه تیغهـای فـراوان دارد. گل آن در اردیبهشت وخرداد ظاهر میشود. میوهٔ آن‌کـوچك، قرمـز رنگ بیضـوی است. یونـانیان قدیم بازرشك آشنائی نداشته‌انـد زیـرا درکشور آنها این گیاه نمیروئیده است (زرگری، ج۱، ص ۵۷–۵۸).

Marfat.com

انجدان (*Anjodān*)

(لا) *Ferula asafoetida*

(فر) *Feuilles d'asafoetida*

انجدان انکیان دوجنسست سیاه وسبید وجنسی دکرهست‌هم‌ازووی را رومیان سسالیوس‌کویند.

الابنیه (بهم ۱۲، زل ۱۱).

معرب انگدان یـا انگیـان است چنانکه بیاید . تعریف این گیاه از ترجمهٔ صیدنه چنین است : درخت انجـدان را سقلیون گویند و صمغ او را حلتیث گویند یعنی انگزد ومعدن او درزمین دمشق است وشام وارمنیه وقهستان که اورا زمین‌ماه خوانند ... و پارسیان انگدان خـوانند و به‌لغت سجزی هینك گویند و بـه هندوی هنگ گویند و انجدان دونوع است یکی سپید است ودیگرسیاه ودرخاصیت سپیدنیکوتر است وسپید را در اطعمه وادویه بکاربرند وسیاه را جز در ادویه استعمـال نکنند و ابوعلی بن مسکویه درکتاب طبیخ آورده است‌که نیکوترین او درخاصیت ومنفعت سرخسی‌است (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۹). در هدایه انگدان و انگدان سیاه مذکور است (رك: هدایه ، فهـرست داروهـا) . انجدان سیاه قویتر از سپید آن است ... واندرانکدان نفخ‌است (اغراض، ۵۸۶). انجدان رومی سسالیوس است وگـویند کاشم‌است (تحفه ، ۳۷) . انجـذان هذا الاسم واقع علی ورق‌الشجره التی تسمی صمغتها الحلتیث (شرح اسماء، م ۱۸) .

انجدان معرب لغت فارسی انگـدان یـا انگیان‌است‌ومیپندارم که‌باواژهٔ سانسکریت هینگو *hingu* خویشاوندباشد وامایونانی انجدان سیلفیون *silphion* است.مسلمانان به‌این‌گیاه مانندیگرگیاهان‌داروئی‌نامهای متعدد داده‌اند ازجملـه اشترغاز که اصلاً فارسی است و صاحب شرح اسماءالعقار آنـرا ریشهٔ کاشم و ریشهٔ حلتیث میدانـد (شرح اسماء ـ مایرهوف، م ۱۸ و ۳۱) بیخ‌آنرا اشترغاز وگیاه‌آنراکماه وصمغ آن راکه بسیار بدبـو است حلتیث منتن [یعنی بدبو] وخراسانی و به‌فارسی‌انگژ وجهت‌آنکه صمغ را به‌فارسی ژد به‌فتح ژای عجمی وعوام آنرا انگشت‌گنده و به هندی، هینگ به‌کاف عجمی‌نامند(مخزن). اشترغاز بیخ درخت انگدان است وصمغ آن انگوزه است (جهانگیری، دهخدا) . اشترغاز مرکب از دوکلمهٔ فارسی شتر و غـاز بمعنی خـار، لاتیـن آن لکاکانت *Leucacanthe* است (دزی ، دهخدا) . اشترغاز صمغ‌آن حلتیث‌است وآن صمغ را به‌پارسی‌انگژدگویند (ذخیره،دهخدا). اشترغاز معرب از اشترخار فارسی است (تحفه ، دهخدا) . انجدان در دیگرکتب مفردات مانند مفردات‌ابن‌بیطار به‌دورنگ سفید وسیاه و بـدو قسم سرخی و رومی تقسیم شده‌است . «انجدان سرخی قسمی ازانجدان است‌که سفید وشیرین ومأکول

Marfat.com

و ریشهٔ آن محروث است» (ابن بیطار ، دهخدا). وامادربارهٔانجدان رومی‌اختلاف نظر است . بعضی مؤلفان و بلکه میتوان گفت اغلب آنان ازجمله ابن سینا انجدان رومی‌را سسالیوس یاسیسالیوس دانسته‌اند و برخی کاشم یا کاشم رومی : رك : «سسالیوس» و«کاشم» ، انگدان، گیاهی ازتیرهٔ چتریان که علفی است و پایامیباشد. این گیاه دراکثرصحاری‌ایران‌فراوان‌است. ارتفاعش دو تا دومترونیم‌است وریشه‌اش راست و ستبر است ، حلثیث ، انجدان (فرهنگ معین) . واما دربارهٔ لغت‌انگژه *angoze* ناگفته‌نماند که‌این کلمه درنسخهٔ عکسی‌خط‌اسدی ودرنسخهٔ چاپی‌زلیگمان انکره (باکاف عربی ورای بی‌نقطه) ودر نسخهٔ عکس‌کتابخانه مجلس انکزه (با کاف عربی و زای منقوط) آمده است . باحتمال قریب به‌یقین درنسخهٔخط اسدی کاتب سهواً بجای زای منقوط رای‌مهمله نوشته‌بوده یعنی فراموش‌کرده بوده‌است که روی راء‌نقطه بگذارد. درهرحال‌انگژه مخفف انگوژه است‌که همان انگوژد یا انگوزد یا انغوزه است.

انجره (*Anjara, Anjora*)

Utrica (لا)

Ortie (فر)

انجره . . . و او را برومی قرصیناثا خوانند و به یونانی قروص و بتازی انجره بپارسی‌گزنه .

الابنیه (بهم ۲۲، زل ۱۹).

انجره را افالیقی‌گویند و به‌لغت تازی او را قریص‌گویند وابومعاذگویدگزنه نباتی است‌که اورا در نواحی جرجان برلب جویها بسیار بود . هرگاه‌که عضوبدو بسوده شود خارشی وسوزشی درآن‌عضو افتد (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۹) . انجره نباتی است‌که برگ او هرکجاکه بازآید از تن مردم بسوزاند سخت و اورا تخمی است همچون برگ گندنا لیکن این تخم بدان درازی نیست و رنگ این به‌زردی میگراید واملس است و این نبات را به‌شهر من‌گزنه‌گویند یعنی‌گزنده (اغراض، ۶۱۲) . انجره لغت فارسی‌است وبلغت عربی قریص نامند و به لغت دارالمرز گزنه نامند و به ترکی کجیت‌کن . نباتی است برگش پرتشریف وانبوه وبا خارهای بسیار ریزه و خار های ساقش اظهر وچون ملاصق جلدشود باعث حمرت‌جلد وسوزش‌وخارش‌گردد. گلش‌زرد وتخمش براق ونرم وبااندك پهنی وتیره‌رنگ واز رازیانه‌کوچکتر و مراد از انجره مطلقاً تخم اوست (تحفه ، ۳۶) . نبات‌النار (برهان ، دهخدا) . نباتی‌است برگ آن پرخار و ریزه و خارهای ساق‌آن ظاهرتر وچون ملاصق بدن شود باعث حمرت و سوزش وخارش‌گردد (مخزن) . هی حب الفساء ویقال لهاالقریص ویقال‌له‌بالمغرب الحریق... وهونبات‌النار وهونوعان‌ابیض واسود (شرح‌اسماء، م ۱۴) . انجره

Marfat.com

به‌تیره‌های مختلف گزنه‌ها *ortie* اطلاق میشود یعنی گزنه‌صغیر یا یك پایه که به‌لاتینی *utrica urens* و بفرانسه *La petite ortie* گویند و بخصوصی به‌گزنهٔ کبیر یا گزنهٔ دو پایه که به لاتینی – *utrica Piluli fera* نامیده میشود (مایرهوف، م ۱۴. اصطلاحات گیاه شناسی فارسی از گل گلاب و زاهدی اقتباس شد) . انجره یا گزنه گیاهی‌است علفی، ازتیرهٔ گزنه، که برگهای دندانه‌دار آن پوشیده از کرکهای یك‌سلولی است ودر آنها مایع سوزآوری ترشح میشود . ازاین‌لحاظ درموقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس میگردد (گل گلاب ، دهخدا).

انجیر (رك: تین)

اندرانی‌نمك (رك: ملح) .

انزروت (*Anzarut*)

Astragalus sarcocolla (لا)

Sarcocolla (فر)

انزروت صمغ خاری‌کوهیست وطبعش خشك‌کردنست .

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۱).

انزروت بعضی عنزروت‌گویند به سبب قرب مخرج ... به‌زبان‌هندی جرجر گویند و به سجزی زنجر گویند و کونژده‌گویند وگفته‌اند صمغ درختی‌است درزمین فرس ومعدن‌او درنواحی توران‌است. ماسرجویه گوید نام درختی است که او را به‌کندر تشبیه کرده‌اند و او دو نوع است یکی سپید ... و نوع دیگر او سرخ است (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۸) . در هدایة‌المتعلمین درمورد متعدد عنزروت وفقط در دو مورد انزروت با الف (آنهم در نسخه بدلها) آمده است (رك: هدایه ، فهرست داروها) . انزروت صمغ درخت خارناك‌است اندرپارس سپیداست وسرخ لیکن سرخی او از تابش آفتاب است و سپید اندر سایه برگ باشد ... او را اندر «رمد» قوتی وفعلی خوب‌است خاصه‌اگر به شیر پرورده باشند (اغراض ، ۶۱۰ و ۶۱۱). انزروت ویقال‌عنزروت‌وهو کحل فارسی (شرح اسماء ، م ۴) . ابن بیطار مینویسد که «کحل‌فارسی» درمصرمعمول ومتداول بوده است و به‌عقیدهٔ فوللرس انزروت مأخوذ از انجروت فارسی است (مایرهوف ، م ۴) . انزروت ... وبه‌عین نیز آمده. به اصفهانی کنجده ... وبه‌عربی کحل فارسی و کحل کرمانی ... نامند صمغ درخت خارداری است ... به‌بلندی دو ذرع‌برگ‌آن شبیه به‌برگ مورد و برگ درخت کندرو منبت آن بلاد فارس و ترکستان و سرخ و سفید مایل به زردی میباشد و بهترین آن سفید مایل به زردی تازهٔ آن است (مخزن) . صمغی است سقزی‌به‌رنگ سرخ، زرد یاسفید. طعم آن تلخ است وازدرختی خاردار که برگهائی شبیه‌به‌مورد دارد استخراج‌شود، عنزروت، انجروت ، زنجر، کنجده، کلك (فرهنگ

Marfat.com

معین) .

انفاق (زیت انفاق) (رك: زیتون)

انفحه (*Enfahat, Enfaha*)

Spinacia (لا)

Présure (فر)

انفحه فضلیست از انواع فضلهای حیوان .

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰)
انفحه را ... به لغت سجزی دوك خوانند وپارسیان پنیر مایه‌گویند وپنیرمایه شیری باشدکه اورا درشکنبه‌گیرند ... و اورا از حیوان در اول نتاج گیرند پیش از آنکه علف و گیاه بخورد (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۹) . لغت عربی‌است و به فارسی پنیر مایه ... معده حیوانات شیرخوارهٔ بسیار صغیر قریب به ولادت است که بعد ذبح برمیآورند واستعمال مینمایند خواه تازه و خواه خشك نموده (مخزن) . انفحه هی العقد واسمه المشهور عند عامه المغرب الینق (شرح اسماء، م ۳۰). پنیرمایه را به‌یونانی پیتیا *pitya* گویند . ینق بروزن یمن کلمه‌ایست که‌ابن بیطار نیز به‌کار برده‌است واصل آن شناخته‌نیست(مایرهوف،م ۳۰). چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغالهٔ شیرخواره برآید وآنرا برپارهٔ‌پشم بردارند پس ستبر وخشك‌گردد. و به‌گفت اصمعی شکنبهٔ بره وبزغاله‌ای راگویندکه هنوز علف نخورده باشد و به‌فارسی پنیر مایه گویند زیرا چون‌آنرا درشیر بیامیزند پنیرگردد، جمع انافح (فرهنگ نفیسی).

انگژه (رك: حلتیث)

انگور (رك: عنب)

انگیان (رك: انجدان)

انیسون (*Anisun*)

Pimpinella anisum (لا)

Anis (فر)

انیسون رومی باشدو نبطی و اوجنسی است از جنسهای رازیانه وذکرش اندر باب را خواهد آمد.

الابنیه (بهم ۱۳، زل ۱۲)
انیسون لغت رومی‌است... وانیسون‌نوعی است از انواع رازیانج و میان انیسون و انواع رازیانج مخالفت آن‌است که منبت انیسون بلاد روم‌است وانواع رازیانج که جز انیسون‌است معدن‌او دربلاد دیگرست جز بلاد روم و درزمین نبط موضعی‌است که معدن انیسون‌است ومخالفت میان‌نبطی ورومی درطعم وصورت آن‌است که رومی به‌طعم چنان تیز باشدکه نبطی و رومی به هیأت بزرگتر باشد ... و ابومعاذ میگوید انیسون رازیانج شامی است ... درکتابی که برمؤلف اعتماد تمام هست درمعرفت علم طب چنین آورده‌اندکه انیسون چهار نوع است رومی و هندی وپارسی وچینی (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۱۸) . در هدایة المتعلمین از انیسون و رازیانه به‌عنواندو داروی متفاوت کراراً یاد شده است (رك: هدایه ، فهرست داروها) . انیسون تخم

Marfat.com

بادیان رومی‌است ازنبطی گرم‌تراست گرم است اندر درجهٔ دوم (اغراض، ۶۱۱) . به‌فارسی بادیان‌رومی گویند(تحفه)به‌عربی بزرالرازیانج الرومی والرازیانج‌الشامی وحب الحلوه ومکون الحلو و به فارسی بادیان رومی‌وزیرهٔرومی نامند. نباتی است بلندتر ازذرعی وساق آن‌مربع وباریك وبرگ آن‌باریك وخوشبو وگل آن‌مایل به سفیدی (مخزن) . انیسون هو بزرا الرازیانج‌ـ الرومی وهوالذی‌یعرفه عامه‌المغرب‌بالحبه الحلوه وهوالکمون الحلو (شرح اسماء، م ۱۹) . کلمهٔ انیسون یونانی است و محتمل‌است که مأخوذ اززبان مصری قدیم باشد و چنین مینماید که منشاء این گیاه در مصر بوده‌است . هنوز در بعضی لهجه‌های (بمبئی) نام این دارو را اروادوس *erva–dos* و درزبان پرتقالی هروادوچه *herva doce* نامند (مایرهوف ،م۱۲) . استادگل‌گلاب فرق بین انیسون ورازیانه را چنین بیان میکند : انیسون بادانه‌های معطر ولی‌بادانه‌های رازیانه غالباً مخلوط میشود. دانه‌های رازیانه دارای هشت‌شیار و دانه‌های انیسون‌که معمولا آنرا بادیان رومی میگویند ودارای ده شیاراند (گل‌ـ گلاب ، ۲۶۵) انیسون گیاهی از تیرهٔ چتریان که یك ساله است . برگهایش به شکل شبت و گلهایش چتری و میوه‌اش کوچك است وعطر تندی دارد ، رازیانج شامی، بادیان رومی (فرهنگ معین). نیز رك: رازیانج .

اورس (رك: سرو)

اوز (*Evvaz*)

وبطعم خوشتر جکری کی در جهانست جکرسیقابود ان بط بزرك‌که بتازی او را اوز خوانند .

الابنیه (بهم ۲۸۹، زل۲۲۲)

بط ومرغابی(منتهی‌الارب) باتشدید ثانی بروزن هوز ، نوعی از مرغابی بزرگ باشد و به فتح اول وکسر ثانی و به‌کسر اول و ثانی هم آمده‌است . گویند عربی است (برهان) . استاد معین در حاشیه مینویسد: اوز(عربی) مرغابی‌است وجمع آن اوزون به واو و نون است (شرح قاموس، ۴۰۱) .

اهلیلج (*Ehlilaj, Ahlilaj*)

Terminalia chebula (لا)

Myrobalan (فر)

اهلیلج هلیله سه جنسست . یکی زرد... دوم هلیلهٔ کابلی ... سیمین هلیلهٔ سیاه است .

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)

هلیلج به‌لغت رومی هلیله را هلیتون‌گویند ... یك صنف ازهلیله زردست واین‌صنف را نارسیده از درخت بازکنند وصنف‌دوم آن است که هلیلهٔ سیاه هندی است و این نوع آن است‌که بر درخت رسیده شود آنگاه اورا از درخت بازکنند و به هیأت فربه‌وش بود وصنف سیم هلیلهٔ کابلی‌است

Marfat.com

و او بزرگتر باشد به‌مقدار واین‌صنف هم فربه‌وش باشد وصنف چهارم آن است که جرم او خشك باشد وباریك ونزاروش و اورا به‌چنین تعریف کنند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۱) . در هدایةالمتعلمین به اسامی هلیله ، هلیلهٔ زرد ، هلیلهٔ سیاه، هلیلهٔ کابلی، هلیلهٔ سیاه کابلی فراوان برمیخوریم (رك: هدایه، فهرست داروها) . اهلیلج معرب هلیلهٔ فارسی‌است وبه‌هندی هروهره‌نامند. ثمرهٔ درخت هندی است. درخت آن‌عظیم و برگ آن باریك و طولانی و ثمر آن خوشه‌دار وگفته‌اند که آن انواع است (مخزن).هلیلج یقال له بلغةالهند هاوسر(؟) وهوالفرفج (شرح اسماء ، م ۱۱۲) . اهلیلج یا هلیله معرب هلیلهٔ فارسی که آن نیز مأخوذ است از کلمهٔ سانسکریت هریتاکی *Haritàki* در هندوستانی هرا *harra* یا هریا *harya* خوانده میشود . هندیان بار این درخت راکه در برمه و هندوستان بعمل میآید می‌چیدند وبرای مصارف طبی‌از راه افغانستان به‌ایران‌حمل میکردند و وجه تسمیهٔ هلیلهٔ کابلی از اینجاست. هلیله را ازایران به‌دیگر کشور های اسلامی میبردند (مایرهوف ، ب ۱۱۲) . هلیله سه‌نوع دارد: سیاه وزرد و کابلی. درحال‌حاضر دونوع ممتاز آن در بازارهای مشرق زمین یافته‌میشود یکی میوه یا جوزهای‌فارس آن‌که پس‌ازخشك شدن سیاه میگردد و هلیلهٔ سیاه خوانده میشود ودیگری میوه‌یاجوزهای رسیده‌آن که درشت‌تر و رنگش زرد است و هلیلهٔ زرد یاهلیلهٔ کابلی‌است (دکتر پارسا، دفتر ۴ ،ص ۱۲۰) .

ایرسا (رك: سوسن) .

Marfat.com

بابونج (*Bâbunaj*)

Anthemis nobilis (لا)

La camomille romaine (فر)

بابونج‌کرم و خشکست اندر درجهٔ دوم ولطیفست و مادها را تحلیل‌کند.

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۷).

معرب بابونه است چنانکه بیاید وهروی درجاهای دیگر ازالابنیه مثلاً ذیل‌اقحوان به‌جای بابونج بابونه مینویسد : اقحوان ... فعلش قریبست بفعل بابونه. (زل۲۲ = بهم ۲۵) . نام این‌گیاه کراراً درهدایة المتعلمین به صورت بابونه آمـده است (رك:همان‌کتاب، فهرست‌داروها). بابونه نباتی‌است معروف (اغراض ، ۶۱۵). به فارسی بابونه گویند و در جمیع اجزاء مثل اقحوان است مگر درگل که کوچکتر از اقحوان است (تحفه ، ۴۰) . و یقال بابونك وبابونق (شرح اسماء، م ۳۹) . بابونج معرب لغت فارسی بابونه است. درتازی به‌آن‌بابونك وبابونق نیز گفته‌اند (مایرهوف ، م ۳۹) . بابونه گیاهی از تیرهٔ مرکبیان که پایاست و درعلفزارها به فراوانی‌میروید. گلهایش‌سفید وساده‌است (فرهنگ معین) .

بابونه (رك: بابونج)

بادآورد (*Bādāvard*)

Picnomon Acarna (لا)

Chardon (*acanthin*) (فر)

باذاوردکرم وخشکست اندر درجهٔاول و اسهالی‌که ازقبل ضعف معده بوذ باز گیرذ .

الابنیه (بهم ۵۹، زل ۴۹)

به‌عربیت شکاعاگویند و به‌لغت پارسی او را بادآورد گویند ... ابوریحان گویـد بعضی از اطباء بادآورد را نباتی دیگـر اعتقادکرده‌اند ورای شکاعا و رازی‌گوید باداورد خاری‌است که‌به‌خسك ماند ولون او سپید باشد وخار او کمتر باشد از خار خسك (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۱) . خاری است سپید او را الشوکة البیضا گویند . خارهای او ازخارهای خسك درازتراست وازوی سپیدتر واورا تخمی‌است همچون

Marfat.com

تخم ماکیان لیکن گردتر ازآن (اغراض، ۶۱۵) . لغت فارسی است وکنگر نیز گویند و به‌عربی شوکةالبیضاء نامند و بلغت جامع تمیمی آنرا عضوبری میداند وآن نباتی‌است خاردار وبقدر دو زرع و ساقش بقدر انگشت ابهام و بزرگترازآن ومثلث وسفید ومزغب و خاردار (تحفه، ۴۳) . بادآورد است (برهان، دهخدا). به واسطهٔ سبکی آنرا بادآورد گویند (فرهنگ سروری، دهخدا) . باذاورذ لیست الشکاعی کما زعم کثیرا من‌الناس و هی‌الشوکة البیضاء (شرح اسماء،م ۴۲). باذاورذ معرب بادآورد فارسی است و شوکةالبیضا بمعنی خار سپید است (مایرهوف، م ۴۴) . گیاهی خاردار از تیرهٔ مرکبیان واز دستهٔ لوله‌گلی‌ها و از جنس خار تاتاری، این‌گیاه یك‌ساله‌است و دراکثرنقاط زمین میروید وگلهایش در تداوی مورد استعمال دارد (فرهنگ معین) .

بادام (رك: لوز)

بادام تلخ (رك: لوز)

بادرنجبویه (*Bādranj-buya*)

Melissa officinalis (لا)

Mélisse officinale (فر)

باذرنجبویه تره‌ی است‌گرم اندر درجهٔ اول لطیفست .

الابنیه (بهم ۵۰، ذل ۴۱)

بادرنجبویه معرب بادرنگبویه است چنانکه بیاید و هروی این‌لغت را در ذیل اترج بصورت «باذرنجو» نیز بکار برده است:اترج... وطبعش بباذرنجو نزدیکست (زل ۱/۱۰ = بهم ۱۰). درترجمهٔصیدنه نام این‌گیاه بصورت «بادرنج‌بویه» آمده و چنین تعریف شده است : بادرنج‌بویه بعضی بادرون‌بویه‌گویند و او نوعی‌است از تره‌ها واطراف‌برگهای اوشکافته شود و برشاخهای بزرگ او شاخهای خرد بود و سبز وبوی او به بوی ترنج مشابهت دارد وبعضی از عوام اورا شاه‌تره گویند بطریق تعظیم بدان سبب‌که او به حقیقت شاه‌تره باشد وبعضی‌بادرنج‌بویه‌را مفرح القلب‌گویند و بعضی از پارسیان بادروی کوهی‌نیز گویند(ترجمهٔ صیدنه، ب۲۲). درهدایه «بادرنج‌بویه» و «بادرنگ‌بوی» هردو آمده‌است(رك: همان‌کتاب، فهرست لغات) . گرم وخشك است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۵۸۸) . گیاهی است که بادرنبویه گویند و بادرنگ و ترنجان و بقلهٔ اترجیه نیزگویند و به پارسی بالنگو گویند (اختیارات بدیعی، دهخدا) . بادرنگبویه فارسی‌است و به‌عربی مفرح القلب‌گویند . نباتی است در بو شبیه به بادرنگ خودرو وبستانی میباشد (تحفه، دهخدا) . باذرنجویه ویقال له باذرنبویه وهونوع من‌الریاحین یقال‌له عندناالحبق الترنجی تکون رائحته‌کرائحة الاترج و یقال له بمصرالترنجان و اسمه بالفارسیه

Marfat.com

مرماخور (شرح اسماء، م۴۵)، مرماخور نام فارسی بادرنگبویه‌نیست وشاید ریشهٔ مصری داشته‌باشد . اسامی فارسی معرب بادرنگبویه هنوز در زبان اسپانیائی باقی است : بدرنگی *bedrangi* البدارومبه *albedarumbe* و ترنگیل *torongil* . مترادفات‌لغت بادرنجبویه درعربی‌فراوان است (مایرهوف ، م ۴۵) . گیاهی از تیرهٔ نعناعیان‌که برگهایش قلبی شکل و دندانه‌ای وگلهایش سفید یا زرد رنگ است (فرهنگ معین).

بادرنجو (رك: بادرنجبویه)

بادرو (رك: بادروج)

بادروج (*Bādruj*)

Ocimum Basilicum (لا)

Grand Basilic (فر)

باذروج غذایی ردیست و معده را زیان کارست و دیرکوار .... و هرکا ین باذرو را بخورذ جون‌کزدم وی‌رابزند زیانش تکند واز درد اگاه‌نبوذ.

الابنیه (بهم ۴۹، زل ۴۱)

بادروج معرب لغت فارسی بادرواست چنانکه خود هروی نیز همین لغت را در عبارت مذکور درفوق به‌کار برده است. با این‌همه مؤلفان پاره‌ای از فرهنگها و مفردات طبی اشتباهاً بادرو را بمعنی بادرنگبویه‌گرفته‌اند. صحیح‌ترین‌تعریفی که در فرهنگهای فارسی از بادروج شده همان است که رشیدی آورده است : «بادروج ترهٔ خراسانی‌که ریحان کوهی نیز گویند ، باذروج معرب آن ، و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته و سهو کرده» (رشیدی ، دهخدا) . بهمین سبب در لغت‌نامهٔ دهخداکه در اینمورد فاقد شواهدالابنیه است باتوجه به‌این تعریف رشیدی و استنباطی‌که از دیگر کتب طبی کرده‌اند نوشته‌اند «لغت‌نویسانی‌که‌آنرا مرادف با بادرنگبویه آورده‌اند سهو کرده‌اند». مرحوم بهمنیار نیز با توجه بآنچه در الابنیه و مخزن و تحفه در ذیل بادروج آمده است متوجه این اشتباه‌شده است (بهمنیار، ۴۹) . حال برویم برسر شواهد ازکتب مفردات : تعریف بادروج درترجمهٔ صیدنه چنین است : بسریانی حوکا خوانند و به‌تازی حوك خوانند . دینوری گوید حوك را عرب ضیمران گویند وبعضی‌ازاهل‌لغت بادرو را به‌لغت عرب حوك گویند ... لیث‌گوید ضیمران نوعی‌است از انواع ریاحین وابوریحان گوید بادرو ازجنس‌مفرحات‌است(ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۲) . در اغراض به جای بادروج عربی «بادرو»ی‌فارسی بکاررفته است (ص ۳۴۳ ، و۶۳۳) . بادروج در وی حرارتی و خشکی‌است (اغراض ، ۵۸۸) . به‌تازی الحوك گویند (ذخیره ، دهخدا) . لغت نبطی‌است وبه‌عربی حوك و به‌فارسی ریحان‌کوهی نامند ونوعی‌از ریحان و برگش ریزه و ساقش مربع و

Marfat.com

پرشاخ و کم‌بوی‌تر ازریحان وگلش‌مایل بسرخی ودر مصر ریحان احمر نامند و بری و بستانی میباشد و خریفی است نه ربیعی (تحفه ، ۴۲) . و یقال له بالعربیه الریحان ... وهذا لنبات هو الحبق العریض الورق (شرح اسماء ، م ۴۸) . بادروج معرب بادروزفارسی‌است اماحوك بروزن لون‌لغتی‌است نبطی یاآرامی (مایرهوف، م ۴۸) .

بادنجان (*Bādenjān*)

Solanum esculentum (لا)

Giravette (فر)

بادنجان از دو قوت متضاد ست تألیف کرده .

الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۸) باتنگان را به‌لغت سریانی یبروحی گویند وصاحب‌المشاهیر گوید به‌لغت عرب مغد گویند وحدق نیز گویند (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۲) . درست آن‌است که‌گرم وخشك است (اغراض ، ۵۸۷) . انب وحیصل و مغد و وغد و حدق خوانند . بهترین وی فارسی شیرین تازه بود (اختیارات ، دهخدا) . معرب بادنگان فارسی‌است. به عربی مغدو و وغدو . اهمیت آن معروف است بری و بستانی میباشد و نزد اطلاق مراد ثمر بستانی آن است که مستعمل‌است ... وبهترین آن تازهٔ کم‌تخم پوست بنفش براق مدور واندك طولانی‌است (مخزن). بادنجان = بادمجان = باتنگان = بادنگان، گیاهی‌است از تیرهٔ بادنجانیان که اصلش از هندوستان است . میوه‌اش درشت و بیضوی ... (فرهنگ معین).

باقلی (*Bāqeli*)

Vicia Faba (لا)

Fève (فر)

باقلی ریش روذکانی را سوذکنذ ... و باقلی شامی را ترمس‌گویند .

الابنیه (بهم ۴۰، زل ۳۲) اهل مصر فول‌گویند وبعضی اورا جرجر گویند و او معرب‌گرگر است و ابوعبید گویدفول‌را باقلی‌گویندبه‌تشدیدوتخفیف حرف لام وهرگاه که‌به‌تشدید لام‌گفته‌شود الف را درآخراو متصور کنند و هرگاه که به تخفیف لام گفته شود الف را ممدود کنند . (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۲) بر نورسیده سرد وتراست (اغراض،۵۸۶). در هدایه نیز باقلی بهمین‌صورت مذکور است(رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). تازه‌اش در اول سرد و تر وگلش‌گرم به اعتدال ولطیف‌وپوست اندرون او مجفف و قابض است وباقلی مقوی باه است و سریع‌الانحدار از معده ... و باقوهٔ محلله (تحفه، ۴۱) . باقلا هوالجرجر واسمه المشهور فی‌المدن الفول (شرح اسماء ، م ۴۲) . باقلا را ازدیرزمان در مصر میکاشته‌اند و یکی‌از نامهای قبطی‌آن فل *fel* یا فلی *feli* بوده است که درآرامی مبدل به فولا *fula* و درعربی فول شده

Marfat.com

است واما لغت باقلا به‌تخفیف یا تشدید لام ظاهراً دارای ریشهٔ آرامی‌است اما این کلمه درادبیات سریانی دیده نشده است (مایرهوف ، ۴۱) . باقلا در تقسیم‌بندی گیاهی جزء پروانه واران است *Legumineuse* که بچهاردسته تقسیم میشوند و دستهٔ اول آن پیچی‌ها *Viciées* هستند که برگهای این گیاهان همه مرکب ودر انتهای آنها یکی‌از برگچه‌ها مبدل‌به پیچی شده که میتواند به‌دور نباتات دیگر بپیچد. انواع مهم این‌دسته نخود وعدس و ماش و خلر و باقلاست که دانه‌های آن بن‌شن نامیده‌میشود (گل‌گلاب، دهخدا). درمآخذ موجود به جای «باقلی شامی» مذکور در الابنیه «باقلای مصری» نوشته وپاره‌ای از مؤلفان این را همان ترمس دانسته‌اند (منتهی‌الارب ـ تحفه‌ـ مخزن) اما ابن‌بیطار که‌بجای‌باقلای مصری‌باقلای قبطی نوشته بااین عقیده مخالف است: «وغلط من قال هوالترمس» (ابن بیطار ، ۷۸) . ایضاً رك: ترمس .

باقلی‌شامی (رك: باقلی)

بان (*Bān*)

Moringa (لا)

Ben (فر)

بان را دانه کرم وخشکست اندر درجهٔ دوم . برش و نمش و کلف ... همه را سوذکند .

الابنیه (بهم ۶۰، ذل ۵۰)

عادت عرب آن است که بان‌را مجرد ذکر نکند بلکه شاخ او را یا روغن او را در وقت ذکر به او اضافه‌کنند چنانکه‌گویند قضیب‌البان و دهن‌البان. دانهٔ اورا روغنی باشد خوشبوی وچون اورا ببرند بوی‌او زیاد شود و مشك و عنبر و انواع عطرها بروی افکند .. ودرخت اورا شوع‌گویند (ترجمهٔ صیدنه ، دهخدا) . درختی است در ناحیهٔ تهامه واین درخت را دانه‌ایست بزرگتر از نخود ، اورا به‌سریانی بستقی گویند از بهرآنکه مانند پسته است (ذخیره ، دهخدا) . درختی است اندر جزیرهٔ عرب و حب‌البان ثمرهٔ او است برشکل فستق است وهمچون صدف‌است (اغراض ، ۶۱۴) . ازاین‌گیاه درتحفه و مخزن ذیل مادهٔ‌حب‌البان سخن‌رفته است. «بهندی بکاین ... نامند دانه‌ایست کوچکتر از پسته و مدور درغلافی مانند غلاف لوبیا وبا اندك تلخی و پوست آن سفید و رقیق ودرخت‌آن بزرگترازدرخت گز وبرگ آن شبیه به‌برگ بید انجیر... وبسیار سبز و گل آن زرد رنگ مانند ریسمان وازده» (مخزن) . بان مأخوذ از لغت هندی بهن *Behan* است (برهان ، معین) . درشرح اسماء از بان تحت مادهٔ شوع چنین یادشده «شوع‌هوشجرالبان». مایرهوف در بارهٔ لغت بان و اشتقاق آن چیزی نمینویسد وهمین‌قدر متذکر میشود که میوهٔ شوع را درمصر بعنوان حب‌البان

Marfat.com

یا حب غالیه میفروشند (شرح اسماء ـ مایرهوف ، م ۳۷۸) ظاهراً کلمهٔ بنان کوتاه‌شده و بصورت بان درآمده‌است... دانهٔ روغنی بسیار معطر دارد که به دهن‌ـ البان معروف است و هردرخت آنرا بانه گویند و فرانسویان آن را «بن» نوشته‌اند (نشوءاللغه ، دهخدا) . درختی است از تیرهٔ بانها جزو رستهٔ دولپه‌ایها که در آسیای جنوبی و جنوب شرقی میروید . برگهایش مرکب وگلهایش قرمز یاسفیدـ اند و بشکل خوشه درانتهای ساقه قرار دارند (فرهنگ معین) .

بخور مریم (*Boxur–e–maryam*)

بخور مریم جراحتها را تحلیل کند و خون بکشاید .

الابنیه (بهم ۵۹، زل ۵۰)

اهل جزیرهٔ عراق عرطنیثا گویند ودرصفت او آورده‌اند که ... به‌لون تیره‌رنگ باشد که به سیاهی زند ... طلخ باشد به طعم و بوی او خوش باشد و بعضی گفته‌اند بخور مریم حرفل را گویند وچنان‌نماید که حرفل را به بخور مریم نسبت از این روی کرده‌اند که هردو حیض بگشایند (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۳) . قسمی از عرطنیثا و غیر او است واو نباتی‌است برگش شبیه به برگ لبلاب کبیر یك‌روی او سبز و دیگری مایل به سفیدی‌ومزغب و ساقش بقدر چهار انگشت وگلش مثل گل سرخ واز بعضی هم کبود میشود و بیخش مثل بیخ شلغم عریض و سیاه و گیاه اورا شجرمریم‌نامند ومنبت‌او جایهای سایه و مستعمل ازآن بیخ و عصارهٔ او است و عصارهٔ او قویتر از بیخش وگیاه عرطنیثا خاردار وساقش درازتر وبرگش شبیه به‌برگ کلم وپرشاخ وبیخش شبیه به بخور مریم وسیاه در او مثل گره چیزها برآمده میباشد برخلاف بخورمریم (تحفه، ۴۴).

ان هذاالاسم واقع علی اصول العشبته التی یقال لهااذریون... ویقال لها اذریونه.. ولیس هوشجرة مریم ، بل شجرة مریم نبات‌آخر غیر بخورمریم (شرح اسماء ، م ۵۵). مایرهوف مینویسد که‌نویسندگان اسلامی ازده داروی مختلف بعنوان‌بخور مریم یادکرده و غالباً آنرا شجرهٔ مریم دانسته‌اند

(مایرهوف ، م ۵۵ و ۳۶۴) . ازجملهٔ این ده داروئی که مایرهوف به‌آن اشاره میکند آذریون و شجرهٔ مریم و عرطنیثا است که در الابنیه آمده است . چنانکه هروی در ذیل عبوثران میگوید : عبوثران شجرهٔ مریمست و بخور مریم (زل ۱۳/۱۷۸ = بهم ۵۹). رجوع کنید به‌لغات مذکور به‌خصوص «شجرهٔمریم».

بده (رك: غرب)

Marfat.com

بردی (*Bardi*)

Cyperus papyrus (لا)

Papyrus (فر)

بردی سرد وخشکست اندر درجه دوم ناسور را سوذکند .

الابنیه (بهم ۶۸، زل ۵۷).

اهل خراسان اورا لخ‌گویند دیسقوریدس گوید دربیخ لخ قوت‌غذائی‌است وازاین معنی اهل مصر بیخ اورا بخایند و لعاب که از او حاصل شود بخورند... وبعضی عنقر گویندبیخ اورا چون‌سپیدباشد ... و در وقتی که‌نبات بردی رسته‌شود بیخ‌اورا عسلج‌گویند ...وابوریحان‌گوید که‌جز در زاولستان‌درمواضع‌دیگر نبات بردی‌را تخم ندیدم‌و در زاولستان تخم نبات بردی را دیدم(ترجمهٔ صیدنه ،ب ۲۳).نباتی‌است معروف خاکستراو بجای قرطاس سوخته است (اغراض ، ۶۱۵) . ریزه‌تر از حلبه وتلخ وبیخش باحلاوت و کاغذ مصری‌از او ساخته میشود (تحفه، ۴۵). هوالحقی (لعله‌الحلفاء ، مایرهوف) (شرح اسماء ، م ۴۶) . بردی (پاپیروس) از گیاهان مخصوص مصر است . نام آن در مصر باستان طوف *twf* و درقبطی شوف که‌در عبری بصورت سوف درآمده‌است. وجه اشتقاق لغت بردی روشن نیست . امروز دیگر پاپیروس در مصر بعمل نمیآید (مایرهوف، ۴۶) . گیاهی‌ازتیرهٔ جگن‌ها جزو ردهٔ تك‌لپه‌ایها که ارتفاعش از دو تا چهار متر میرسد وجزء گیاهان‌نی مانند و بسیار زیباست. اصل این‌گیاه در سواحل شط نیل است وامروز درقبرس و سیسیل (صقلیه) نیز دیده‌میشود. قسمتهای‌تحتانی ساقه‌های‌این‌گیاه‌محتوی‌مواد ذخیره‌ایست که به مصرف تغذیهٔ زارعان و دهقانان میرسد . از الیاف ساقه‌های قابل انعطاف این‌گیاه یك‌نوع کاغذ میسازند،پاپیروس، بابیروس، درخت‌کاغذ مصری، جگن نیل حقی، حلفاء (فرهنگ معین).

برسیان‌دارو (رك: عصی‌الراعی)

برسیاوشان (*Bar-Siāvošān* , *Bar-Siāvašān*)

Adiantum capillus Veneris (لا)

Capillaire (فر)

برسیاوشان بر سر جاهها و اندر میان روذها [**یك یاچندکلمه افتاده است**] **و بکرفس مانذ وی.**

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۶).

مرحوم بهمنیار درعنوان بجای‌برسیاوشان (با بای ابجد) پرسیاوشان(با بای‌فارسی) نوشته و ظاهراً دراین‌باره مردد بوده‌است زیرا درحاشیه مینویسد:به‌سکون را و کسر سین و ضم یا فتح واو گیاهی‌است دوائی ومعروف و آن را پرسیاوش نیز گویند (بهمنیار، ۵۶). چنانکه ملاحظه‌میفرمائید استاد فقید بحرف اول لغت موردبحث که بر است یا پر اشاره نکرده‌است و حال‌ـ آنکه هروی مانند تمام مؤلفان مفردات

Marfat.com

طبی فارس عناوین را عربی میآورد. و عربی اعم است ازعربی خالص یامعرب. بهرحال این کلمه که معرب پرسیاوشان فارسی‌است درعربی باسکون را ضبط‌شده است نه با کسر آن و آخوندوف که درنقل این لغت به الفبای لاتینی علامت کسره (حرف) را نیز نوشته، مسلماً اشتباه کرده است (آخوندوف، ص۱۶۳). مخفی نماناد که اسدی کاتب نسخهٔ نس اولاً روی با تشدید گذاشته است و این مانعی ندارد چون پر درفارسی با تشدید نیز آمده است. ثانیاً ظاهراً پس‌از کلمهٔ «رودها» یك کلمه افتاده‌است ودرنسخهٔ «نم» پس‌از «رودها» کلمهٔ «بود» نوشته‌شده‌است (پرسیاوشان برسر چاهها واندر میان رودها بود). واما تعریف پرسیاوشان: به‌رومی ازیارطون (آدیانطن) گویند ... و به لاطینی قافلارا (کاپیلر) گویند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). پرسیاووشان، پرسیاوش، پرسیاووش (منتهی‌الارب، دهخدا). لغت یونانی و بمعنی دواءالصدر است و به فارسی پرسیاوشان وعوام سنبل نامند و به عربی شعرالجبار وشعرالارض وشعرالجن وشعر الخنازیر وجعده‌القثاء و شعرالکلاب و کزبره‌البئر و ساق الاسود و وصیف نامند وآن نباتی‌است برگش‌شبیه به‌برگ گشنیز و بی‌ساق وثمر وشاخهای بسیار باریك و صلب و سیاه ودر مواضع نمناك و سایه میروید (تحفه، ۴۵). کزبره‌البیرهوشعر الغول ... واسمهاالیونانی برشیاوشان (شرح اسماء، م ۱۸۲). مایرهوف در حاشیهٔ عبارت اسمهاالیونانی مینویسد: الصحیح انه اسمها الفارسی و در قسمتی که بفرانسه شرح کرده‌است متذکر میشود که پرسیاوشان قطعاً لغتی است فارسی نه یونانی‌ویونانی آن آدیانتون *Adyanton* است (چنانکه ابوریحان نیز چنین نوشته است). پر سیاوشان *Par-e-Siyāvo(u)šān*، پر سیاوش. گیاهی از ردهٔ سرخس‌ها. این‌گیاه بیشتردرنقاط گرم ومرطوب میروید. نسبتاً زیباست ودر نقاط مرطوب و دیوارهٔ چاه‌ها و اماکن سایه‌دار غالب نواحی اروپا و ایران به‌فراوانی میروید (فرهنگ معین).

برنج‌کابلی (*Berenj-e-Kāboli*)

Embelia ribes (لا)

Ribelier (فر)

برنج کابلی دارویست مسهل‌بلغم‌را ببرد و براند ... کرم و حب‌القرع از شکم بیرون کشد.

الابنیه (بهم ۶۴، زل ۵۴)

معرب برنگ کابلی‌است چنانکه درهدایة المتعلمین در چندین مورد بهمین صورت در ردیف داروهای دیگر خاص معالجهٔ امراض مختلف ذکرشده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). اما این برنج کابلی که آنرا مطلق برنج و بدنج (با دال) نیز گفته‌اند هیچ ربطی به برنج

Marfat.com

خوردنی یا کرنج (که در الابنیه جداگانه از آن بحث شده‌است) ندارد چنانکه تفصیل آن بیاید. این‌دارو در ترجمهٔ صیدنه تحت عنوان برنج چنین تعریف شده است : برنج ... از انواع ادویه گیاهی است که آنرا برنج گویند و به‌لغت هندی آنرا برنك گویند ومعدن او از زمین هند است. (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۴) . برنگ کابلی دانه‌ایست مدور وسیاه و املس و از فلفل ریزه‌تر و مغزش سفید و با اندك تلخی (تحفه ، ۴۶). برنگ کابلی به فتح با و راء مهمله وسکون نون و کاف فارسی... نسبت اسم فارسی‌است . معرب آن برنق و برنج است ... (مخزن ، بقیه مطالب همان است که صاحب تحفه نوشته‌است). صاحب شرح اسماءالعقار برنج کابلی‌را بدنج‌نامیده و آنرا چنین‌تعریف کرده‌است «بدانج ویقال ایضاً برنج هودواء هندی شکله شکل بندق له لب (شرح اسماء ، م ۶۷) . بدنج بروزن مرنج لغتی‌است تازی مأخوذ از واژهٔ سانسکریت ویدنگه *vidanga* که درفارسی برنگ *berang* و در هندوستانی بیرنگ *babrang* گفته میشود اما برخلاف آنچه صاحب شرح اسماء مینویسد دانه‌های برنج کابلی بدرشتی فندق نیست بلکه بقدر دانه فلفل است . برنج کابلی دانه‌های گیاهی‌است‌از تیرهٔ میرسیناسه *Myrsinacée* که اسامی لاتینی‌وفرانسویش درصدراین گفتار نوشته شده‌است و آنرا از هند ازراه افغانستان‌به ایران وبممالك غربی‌عالم‌اسلام میبرده‌اند وبهمین جهت در عربی آنرا برنج کابلی گفته‌اند وخاصیت آن دفع کرم معده است (مایرهوف ، م ۶۷) . دربارهٔ گیاهان‌تیرهٔ میرسیناسه که مایرهوف بدان اشاره میکند رجوع شود به : روش شناسائی گیاهان نگارش دکتر علی زرگری ، ص ۱۹.

برواه (رك: اشنه)

برهمن (رك: بیش)

بزاق (*Bozāq*)

بزاق را مزاج مختلفست اندر جانور بمقدار جنسها ودرستی و بیماری‌ایشان.

الابنیه (بهم۲۹۷، ذل۲۳۱).

خدو و آب‌دهان(فرهنگ‌نفیسی). مجموعهٔ ترشحات غدد بناگوش وزیر فکی و زیر زبانی و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان‌که در محیط دهان انجام میگیرد (بفرانسه *salive*) ... خدو ، خو ، آب دهان ، آب دهن (فرهنگ معین).

بزرالانجره (تخم انجره) (رك: انجره)

بزرالکتان (*Bazr ol-kattān*)

Semenlini usitatissimi (لا)

Semence de lin (فر)

بزرالکتان‌کرمست اندر اخردرجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۲۶۹، ذل۲۰۵)

هروی بزرالکتان را بجای آنکه در باب باء بیاورد درباب کاف آورده است لابد باعتبار لغت‌کتان و صحیح این بود که یا

Marfat.com

در عنوان کتان بنویسد یا بزرالکتان را در باب با بیاورد. در ترجمهٔ صیدنه به بزرکتان در ذیل مادهٔ کتان چنین اشاره شده است: کتان... به‌لغت پارسی او را کتان گویند و تخم او را بزرگویند و بسغد و سمرقند و فرغانه زغیر گویند و زغیره هم گویند و به هندی السی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ۱۰۴). بزرالکتان اندر تری وخشکی معتدل است (اغراض، ۵۸۸). بزرکتان در کتان موصوف است و بفارسی بزرك نامند واز بزر مطلق مراد اوست (تحفه، ۴۷). و در همان کتاب در ذیل کتان چنین آمده است: نباتی است به‌قدر زرعی ساقش و برگش باریك وگلش لاجوردی و قبه‌های او قریب به‌جوزی و پراز تخم .. تخمش مایل به زردی و املس و بعضی از آن سفید و قسمی مایل بسرخی ونوعی سیاه‌میباشد (تحفه، ۲۱۶). در فرهنگ معین ذیل لغت بزرك چنین آمده است: «بزرك bazrak = برزك دانه‌گیاه کتان که از آن روغن گیرند، بزرکتان، دانه کتان» نیزرك: قطن.

بزرجلی (*Bozorjli*)

بیش... ولیکن کسی کی دانا بود و تدبیروی بکند و این زهربکار بازارد اندر داروی‌کی او را بزرجلی گویند بکار برد آن داروشفای هر دردی‌بوذ

الابنیه (بهم ۷۰، زل ۵۹)

نام این‌دارو را در هیچ یك از مآخذنیافتم مرحوم بهمنیار در حاشیه مینویسد: نوعی از معجون بیشی است و جزء اولش ظاهراً معرب بزرك است (بهمنیار، ۷۰) استاد فقید مآخذخود راذکرنکرده وشاید بحدس و قیاس و از روی قرائن مطلب این حاشیه را نوشته باشد. صاحب تحفه درباب مربوط به مداوای سموم (فصل سوم، ص ۲۶۷) ومؤلف مخزن درباب هلاهل (قرابادین مخزن، ص ۳۲۱) طریقهٔ مداوای‌مسمومی‌راکه«بیش»خورده باشد بیان‌کرده و اسمی از «بزرجلی» نبرده‌اند و چنانکه میدانیم این دو کتاب مهمترین مآخذ مرحوم بهمنیاربوده است. ناگفته نماند که باب چهارم از گفتار بیست‌وپنجم‌اغراض‌الطبیه‌عنوان«معالجات انذر داروهای نباتی زیانکار» دارد و در آغازآن علامات‌مسمومیت‌ازبیس (باسین مهمله) و راه درمان آن نوشته شده‌است و در آنجا نیز بزرجلی مذکور نیست (اغراض، ص ۵۷۵).

بزرقطونا (*Bazr – e – qatunā*)

Plantago Psyllium(لا)

Psyllium (فر)

بزرقطونا بهترین آن بوذکی اندربن آب نشیند ... اما لعابش‌سرد وترست.

الابنیه (بهم ۵۱، زل ۴۲)

قطونا تخم‌نباتی است وبه‌عربی اورابزرقطونا گویند ... وبه‌پارسی او راخرغوك گویند وآنچه متعارف است در پارسی

Marfat.com

اسپغول است... وغول دربعضی مواضع به‌لغت پارسی گوش را گویند از اعضاء حیوان وچنان است که وی به‌سبب‌مشابهت نبات او به‌گوش اسب او را گوش اسب نامند و او را خرغول گویندآن است که به‌گوش خر مانند‌ه کرده‌اند ... و اسپغول هندی و جرجانی را منفعت زیادت است و ازپس این دونوع کرمانی ... و ازپس کرمانی خوزی نیکوتر است (ترجمهٔ صیدنه،ب ۱۵۲). اسپغول‌است(اغراض، ۶۱۴) .

در هدایةالمتعلمین به‌جای بزرقطونا کراراً اسپغول آمده و در درمان کردن بیماریهای گوناگون تجویز شده است (رك: همان‌کتاب فهرست داروها). مشهور است و در اصفهان اسپرزه و در شیراز بنکو نامند سفید و سرخ و سیاه می‌باشد وبهترین او سفید و زبون‌ترین‌او سیاه است وشکوفهٔ هریك برنگ اوست (تحفه، ۴۷). لغت‌عربی است به‌یونانی بیوسلیون... وبه‌فارسی‌اسفیوس واسپغول و اسپغل نامند... در اصفهان مشهور به ـ اسپرزه و در شیراز به بنکو است وشکم دریده نیز به ترکی قارنی باروق گویند (مخزن) هواسفیوس (شرح‌اسماء،م۵۲). بزرقطونا مرکب است از دوکلمهٔ بزر (دانه) و قطونا *qiunā* بمعنی ساس که بر روی هم میشود دانهٔ ساس زیرا دانهٔ قهوه‌ای رنگ‌این گیاه شبیه است به‌کیك یا ساس . یونیان این گیاه را پسولیون *Psyllion* میگفتند یعنی منسوب به‌پسولا *Psylla* بمعنی کیك (نام لاتینی این گیاه چنانکه در بالا دیده‌ایم *Plantago psyllium* است که جزء اول بمعنی گیاه وجزء دوم همان پسولیون یونانی است) . پس بزرقطونا ترجمهٔ سریانی نام یونانی گیاه مورد بحث‌است که در زبان عربی داخل‌شده است . واما اسفیوس : بقول فوللرس ابسیوس یا اسفیوس‌مأخوذ از واژهٔ فارسی‌اسپ‌گوش است (مایرهوف،م ۵۲). درفرهنگ‌معین بزرقطونا به اسفرزه ارجاع شده ودرذیل اسفرزه چنین آمده است : اسفرزه *Esfarze* اسپرزه . گیاهی است ازتیرهٔ بارهنگها ازردهٔ پیوسته‌گلرگها نباتی‌است علفی یکساله که به‌حد وفور بحالت وحشی در نواحی بحرالروم ، آسیای صغیر و افریقای شمالی ، آسیا (ایران) میروید اسبغول ، بزرقطونا، اسفیوش (فرهنگ معین) .

در پایان این گفتار باید یادآور شوم که مرحوم بهمنیار درحاشیه اسپغول را اسپفول (بافاء بجای غین) ضبط و ناچار در « فهرست مواد » نیز این کلمه اسپفول آمده است و حال آنکه صحیح همچنانکه دیدیم اسپغول است .

Marfat.com

بسباس (*Basbās*)

(لا) *Myristica Fragranus*

(فر) *Macic*

بسباس کرم وخشکست لطیف... ومانند کوزبویاست .

الابنیه (بهم ۶۶ ، زل ۵۵)

بسباس را بسباسه هم نوشته‌اند چنانکه بیاید : «برگ جوزبویاست وجوزبویادر میان برگی باشد که او را صیادنه واطبا بسباس‌گویند ... جوزبویا را از درخت بازکنند و بسباس را از او جدا کنند ... رنگ اوبسرخی وزردی مایل‌بود وهرکه اورا نبیند چنان داندکه برگ درخت با پوست او در هم آمیخته است... بسباس زفان را بگزد ... و بوس‌گوید پوست درختی است‌که از زمین هند نقل‌کنند و ونگفته است‌که‌برگ‌درخت‌جوزبویاست» (ترجمهٔ‌صیدنه، ب ۲۵) . بسباسه‌پوست گوزبویااست(اغراض، ۶۱۵). بسباسه... لغت عربی است‌به فارسی بزباز... نامند. پوست زیرین پوست خشبی جوزبواست که بربالای پوست صلب‌صدفی آن‌پیچیده میباشد وبهترین آن اشقرمایل بسرخی‌تند بوی ، تند طعم ضخیم تازه آن است (مخزن) . بسباسه هی‌الدارکیسی وفی بعض‌النسخ دارکیسی و هی‌الجارکون (شرح اسماء، م ۳۸) . نام بسباسه یا بسباس امروزدرمصربه‌رازیانج (رازیانه) *Fenouil* اطلاق‌می‌شود ومصریان‌پیوسته به‌بسباس‌مورد بحث‌دارکیسی *Dar-Kisa* میگفته‌اند و بنا بقول فوللرس این‌لغت فارسی از طریق سریانی وارد عربی‌شده و جارکون معرب واژهٔ فارسی چارگون (بمعنی چهار رنگ؟) است (مایرهوف، ۳۸م) . بسباسه معرب بزباز...گل‌درخت جوزبویاکه‌سابقاً درتداوی مورداستعمال داشته است ، بزباز چارگون ، پسپاسه ، قشرالعفص ، جوزبویا (فرهنگ معین) . نیزرك: جوزبوا .

بسبایج (*Bāsbayej*)

(لا) *Polypodium vulgare*

(فر) *polypode commun*

ازبسبایج پرهیزبایدکرد الاکی‌ضرورت باشد .

الابنیه (بهم ۵۸، زل ۴۸)

بسبایج که آنرا بسفایج هم نوشته‌اند معرب بسپایه است (بس = بسیار پایه‌و پایك = پا بسپایه = دارای پای بسیار) و بسپایه‌ازداروهائی است که‌صاحب‌هدایه در بیماریهای‌گوناگون تجویز کرده‌است (رك: همان کتاب فهرست داروها). تعریف بسبایج در ترجمهٔ صیدنه چنین است : لغت رومی است ... و او بیخی است که برجرم اوگره‌ها باشد وگران‌سنگ و سخت بود و به‌هیأت جانوری‌که او را پارسیان هزارپای‌گویند ماند... خاك فام باشد و باریك و او را شاخها بسیار بود ولون او به‌سیاهی زند و به‌اندکی سرخی

Marfat.com

منسوب باشد و نیکوتر از آن بـاشد که سطبری او به‌اندازهٔ انگشت خـرد دست باشد...ومعدن اودر بیشه‌ها بود بردرختی... که او را دردار گویند (ترجمهٔ صیدنه،ب ۲۵) . بسفایح معروف است (اغراض، ۶۱۳). بسفایج بیخی است مایل‌به‌سیاهی و باریك وگره دار و از هرگرهی ریشه‌ها برآمده واندرونش سبز و نبات اوبی‌ساق ویك‌شاخ برگ‌دار شبیه‌به‌بال طیور ومانند گیاه سرخس وبه‌قـدر یـك شبرو از میان شاخه‌های درختان و ازبیخ اشجار میروید و درتنکابن دار جماز نامند (تحفه،۴۷). بسبایج... معناه کثیرالارجل ویقال له ایضاً اضراس‌الکلب (شرح‌اسماء ، م ۶۵) . مایرهوف پس از بیان معانی لغوی ووجه تسمیه بسبایج و کثیرالارجل مینویسد که این‌لغت ترجمهٔ واژهٔ یونانی‌پولی‌پودیون *Polypodion* (دارای پاهای بسیار) است (مایرهوف، م ۶۵). درفرهنگ‌معین در ذیل لغت بس‌پایك چنین آمده است: گیاه سرخسی از نـوع سرخسیان جـزو دستهٔ نهانزادان آوندی . تقسیم برگ این گیاه فقط یك‌بار انجام می‌شود ولی عمیق است . در ایران در نواحی مـازندران و گیلان وگرگان فراوان است .

بستان افروز (رك : بهار)

بسد (*Bossad, Bessad*)

Corallium rubrum (لا)

Corail (فر)

بسد سرد و خشکست انـدرآخـر درجهٔ اول . وی خون را کی از بر براید سوذ دارذ .

الابنیه (بهم ۶۳ ، زل ۵۳)

بسد را به‌لغت رومی قولوریون‌گویند ... و بعضی گفته‌اند بسد و مرجان از جواهر معدنی است ولون او سرخ و پریان اورا در دریا اندازند وگویند او درختی است که درآب دریارسته شود وچون غواصان او را برکشند و هوا او را دریابد جرم او صلب شود و محکم‌گردد و نیکوترین او آن بودکه‌سرختر بود... وگفته اند درخت مرجان را بسدگویند و این‌قول درست‌تر است به‌نزدیك‌اطباوصیادنه (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۵) . معـروف است و بعضی او را مرجان گـویند سرخ است و سپید است (اغراض ، ۶۱۶) . به‌تخفیف سین اسم خیری احمر است و به‌سین مشدده به‌لغت هندی‌اسم‌مرجان است‌و به‌فارسی بیخ‌مرجان و به‌عربی مرجان را قرول نیز نامند و او معرب از قروالیون یونـانی است وبیخ مرجان را به‌عربی نشف نامند و آن سنگی است با قوهٔ نباتیه و ازقعر دریا میروید و ریشهٔ او سفید است ودرجند بلندتر میشود سرخ‌تر میگردد وشاخه‌های اومرجان‌است و بیخ اوسفید وسیاه نیزمیباشد... وبهترین سرخ او آن است‌که صاف و کم سوراخ و صلب وبی‌رمل باشد (تحفه ، ۴۸) . بسد و آن را مرجان‌گویند... بهترین آن

Marfat.com

است که سرخی‌سرخ‌باشد وهمواره بود و بر او درشتی نبود وزود نشکند ومعدن او در زمین فرنگستان است به‌کنار بحر در میان آب‌دریا (عرایس، ۱۴۵). هوالمرجان نبات واحـد ... والناس مختلفون فی‌نسبة البسد من‌المرجان... و هذالنبات هـو فی قعرالبحر (شرح‌اسماء، م۴۵). دیسقوریدس ماهیت مرجان‌را به‌صراحت بیان نـکرده است. نویسندگان‌تازی‌نویس می‌پنداشتند که نباتی است که چون از دریا برکشند متحجر مـی‌شود . فقط در سال ۱۷۱۱ میلادی بودکه باتحقیقات علمی کنت‌مارسیگـلی *Conte Marsigli* دانشمند گیاه شناس ثابت شد کـه مـرجان ریشهٔ حیوانی داردنه‌نباتی. بنابه نوشتهٔ فوللرس لغت بسد (مایرهوف آن را بسد بروزن اسد ضبط کـرده است) معرب یـکی از ازلغات فارسی بسد (بضم یـا کسر با و فتح و تشدید سین) یا بستام بروزن پستان است . و اما مرجان بـه عقیدهٔ دزی لفظی است تازی ومحتملاً مشتق ازلغت‌یونانی « *Margaritês* » بمعنی مرواریـد (مایرهوف ، م ۴۵).

بسر (رك : تمر)

بصل (*Basal*)

Allium cepa (لا)

Oignon (فر)

بصل پنج نوعست شامی و نبطی وزیزی و فاروبلبوس ... و جون بیاز همچنین بخورند نفخ انگیزد .

الابنیه (بهم ۵۲ ، زل ۴۳)

در اینجا از پیاز و انواع آن بـه شرحی که در الابنیه آمده است بحث مـی‌شود به‌استثنای پیاز موش (موش‌پیاز) وبلبوس در بارهٔ این دو نوع اخیر رجوع فرمائید به « بصل زیـزی » و « اسقیل » تعریف بصل در تـرجمهٔ صیدنـه چنین است : « بسریانی بصلا گـویند و بـه‌سندی نیز گویند ... » بقیهٔ مطلب مربوط است بـه‌بیان انواع پیازکه در جـای خـود نقل خواهد شد (ترجمهٔ صیدنـه ، ب ۲۵). بصل یعنی پیاز . پیاز انواع است واینجا مرادپیازی‌است که اندردیگ‌ها بکاردارند. (اغراض ، ۵۸۷) . به‌فارسی پیازاست و بری او بی‌بوتـه و در چشمه سارهای کوه‌ها کثیرالوجود و طعم و بو وبرگش مانند پیاز .. و قـویتر از بستانی است (تحفه ، ۴۹) . پیازگیاهی است‌از تیرهٔ سوسنی‌هـا *Liliacées* بـرگهـایش استوانه‌ای و نوك تیز وگلهایش سفید . بـرگهای زیـر زمینی‌گیاه مذکور کـه همان پیاز معمولی است خوراکی است (فرهنگ معین) .

هروی علاوه‌برپنج نوع پیازی‌که در فوق نام‌برده‌است به‌پیازکوهی‌نیزاشاره میکند: «... وکوهی برابری زهرها کند» .

(زل ۴۴ر۱۱ = بهم ۵۳) .

پیازکوهی، نوعی پیاز خود رو است که

Marfat.com

در صحاری و کوهستانها میروید... کرات اسپانیا ، پیانی صارمساقی ، رکامبول (فرهنگ معین) .

بصل‌الفار (رك : اسقیل) .

بصل‌زیزی (*Basal – e - zizi*)

Muscari comusum (لا)

Muscari (فر)

بصل پنج نوعست شامی و نبطی‌وزیزی و فاروبلبوس .

الابنیه (بهم ۵۲ ، زل ۴۳) .

بصل زیزی موسیر است و آن را بصل الزیز و بصل‌الزیر (بارای مهمله) نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید . تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است : عرب بصل الزیز گوید... وطایفه‌ای بلابس گویند... در آبهاباشد چنانکه‌سیر... بوی او کریه وگنده باشد (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۵) . پیاز زیزی نزدیك است به بصل‌الفار (اغراض ، ۵۸۷) . صاحب برهان قاطع بجای پیاز زیز پیاز لیز (بالام) آورده و چنین نوشته است : « پیاز لیز ، نوعی از پیاز دشتی باشد وآنرا به‌عربی بصل‌الزیزخوانند». مؤلف تحفةالمؤمنین مینویسد : بصل‌الزیز وبصل‌الذئب بلبوس است و گویند صنفی از بلبوس است (تحفه ، ۴۹) . مؤلف مخزن‌الادویه در ذیل بلبوس چنین می‌نویسد: لغت‌یونانی است ومعروف نزد عرب به‌بصل‌الذئب و بصل‌الزیره [بارای مهمله] و به فارسی زیر و تلخه پیاز و به‌ترکی داغ سوغانی ودرلرستان طرم نامند. مانند پیازکوچکی است الاآنکه توبرتو نیست بلکه مانند سیر یك دانه است وپوست آن سیاه و متشنج وبرگ‌آن‌مانندپیاز وازآن‌عریض‌تر و در طعم وبوی شبیه به‌پیاز ... و اندك تلخ و مایل به‌شیرینی وازماکولات است در فهرست مخزن‌الادویه نیز ذیل لغت موسیر می‌نویسد «اسم فارسی بصل‌الزیز است » درشرح‌اسماء نیز کلمهٔ زیز بصورت زیر(باراء مهمله) آمده است: بصل‌الزیز... هوالبلبوس (شرح اسماء ، م ۶۱) . مایرهوف می‌نویسد که صحیح این کلمه « زیر » است با راء مهمله که « اغلب » مؤلفان تازی نویس این لغت را اشتباهاً زیز (بازای منقوط) ضبط کرده‌اند. این محقق دلیلی برای اینکه چرا زیر درست است و زیز غلط ذکرنکرده است . باری بنابه قول وی بصل‌الزیر همان است که‌در نزد یونانیان به بلبوس *Bolbus* یا *Bolbos edodimos* معروف بوده‌است (مایرهوف ، م ۶۱) .

هروی در ذیل همین مادهٔ بصل مینویسد : « بوسه پیاز تیزتر است که این دگر پیاز و اورا تلخ پیاز خوانند » . در ترجمهٔ صیدنه نیز در ذیل بصل مختصر اشارتی به‌تلخ پیاز شده است : « و تلخ پیازتر باشد » (ب۲۵) . مرحوم بهمنیار در حاشیه مینویسد : « سیاق مطلب دلالت

Marfat.com

میکند که‌صورتی از بلبوس است (بهمنیار ۵۳) . باحتمال قریب به یقین حدس استادباید صائب باشد . در فرهنگ معین بصل زیزی یا بصل‌الزیز در ذیل لغت موسیر چنین تعریف شده است : موسیر (*Mow – Sir (MU)* گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها شبیه سیر که ریشه‌اش فقط یك پیاز درشت است . برگهایش باریك و دراز وگلهایش بنفش مایل به قرمزاند در حدود چهل‌گونه از این گیاه شناخته شده . پیاز این گیاه خوراکی است و در ترشیها و اغذیه بکار برده میشود . و برش از سیر کمتر است در تداوی جهت از بین بردن انقباضات دردناك معده و روده تجویز میشود ، بصل‌الزیز (فرهنگ معین) نیزرك: «بصل» و « اسقیل » .

بطباط (رك : عصی‌الراعی)

بطم (*Botm*)

(لا) *Pistachia Terebintus*

(فر) *Térébinthe et Lentisque*

بطم که او را حبةالخضرا گویند دو نوعست یکی بطم دگرجته‌الخضراء .

الابنیه (بهم ۵۴ ، زل ۴۵)

بطم او درخت سبز است و عرب بطمه گویند و حبةالخضرا نیز گویند... و به‌سریانی او را بطما گویند ... و ابومعاذ گوید ... علك‌البطم صمغ درخت خضرا را گویند (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۶) .

درخت حبه‌الخضراست (اغراض ۵۸۸). درختی است کز برکوه روید و به‌تازی حبه‌الخضراش‌خوانند(لغت‌فرس،دهخدا). به پارسی ونیزه گویند (ذخیره ، دهخدا) ضرو (داود انطاکی، دهخدا) . به‌فارسی و ترکی درخت سقز نامند و آن عظیم میشود ودیر خزان میکند وبرگش وبارش با عطریت و تخمش سبز و شبیه به‌سماق و عدس و از آن بزرگ‌تر و باخوشه و مغزش سبز و پوست او ترش و بفارسی بن نامند . در جته‌الخضرا موصوف است و صمغ آن را بفارسی و ترکی سقزنامند و در علك‌البطم‌مذکوراست (تحفه،۴۹). شجرة مشهورةالبطم‌البری هوالضرو هو شجره‌المُصطکی (شرح اسماء، م۶۶) . بطم‌همان درختی است که میوهٔ خوردنیش حبه‌الخضرا نام دارد وصمغی ازآن‌به‌دست می‌آید که همان بطم یا سقز قدماست (به فرانسه *Térébenthine*) . ریشهٔ لغت بطم سامی است (در آشوری‌بطنو به ضم اول و در عربی بطم به ضم اول و وکسر دوم). ضروهمان است که مصطکی ازآن به‌دست می‌آید (مایرهوف، م۶۶). در فرهنگ معین ذیل لغت بنه چنین آمده است : بن یا بنه *Bane* درختی است از تیرهٔ سماقی‌ها که شبیه پستهٔ معمولی است و گونه‌های مختلفش در جنگلهای خشك نواحی خراسان وکرمان و یزد و فارس‌و لرستان وکردستان و دیگر کوهستانهای

Marfat.com

ایران فراوان است. از پوست این درخت صمغی استخراج میکنند که سقز یا بطم نامیده میشود. بن، بنگ حبةالخضرا نیز رك: ضرو.

بطیخ (*Bettix*)

Cucumis melo (لا)

Melon (فر)

در بطیخ ده خصلتست. ریحانست. و تحیتست. ومیوه است و نان خورشیست کی بذو قناعت افتد... واین دگر خربزه کی شیرین نباشد تشنکی بنشاند.

الابنیه (بهم ۴۴، زل ۳۶)

درماوراءالنهر خربزه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۶). لغت رومی است و به‌فارسی خربزه نامند. شیرین او سرد... و بهترین او شیرین کم آب نازك بی‌جرم است و بهترین ناشیرین او ملیون است که خربزهٔ گرمك نامند (تحفه، ۵۰). یعنی خربزه (اغراض، ۵۸۷). نبات‌مشهور بهذاالاسم فی جمیع البلاد العربیه و منه مدور و منه مستطیل والمستطیل منه هوالذی اسمه بالیونانی ملوینا و اهل مصر یسمون البطیخ البطیخ الاصغر لانهم یسمون الدلاع البطیخ الاخضر (شرح اسماء، م ۵۴). بطیخ مأخوذ از لغت سریانی فطیحا *fattiha* و آن نیز مشتق از لغت یونانی پپون *pépôn* است. مراد از بطیخ مستطیل و بطیخ اصغر، خربزه و مراد از بطیخ مدور و بطیخ اخضر هندوانه است (مایرهوف، م ۵۴). در فرهنگ معین خربزه چنین تعریف شده است: خربزه = خربوزه، ایرانی میانه‌خربوزك. گیاهی است از تیرهٔ کدوییان که میوه‌اش درشت و شیرین و آبدار است.

بطیخ‌الهندی (*Bettix ol-hendi*)

Citrullus vulgaris (لا)

Pastèque (فر)

بطیخ‌الهندی خربزهٔ هندی سرد و ترست تشنکی بنشاند وحرارت بکاهد.

الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۸)

بطیخ‌الهندی که صاحب‌الابنیه فارسی آنرا خربزهٔ هندی مینویسد در نسخهٔ «نم» بطیخ هندی نوشته‌اند. خربزهٔ هندی را خربزهٔ هندو و هندویانه هم گفته اند و همان است که امروز هندوانه گوئیم. در ترجمهٔ صیدنه به‌خربزهٔ هندی اشاره شده است: خربزهٔ هندی را به‌بغداد بطیخ زقی خوانند... (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۶). هندوانه، هندویانه (فارسنامهٔ ابن‌بلخی، دهخدا). وآب خربوزهٔ هندو خوردن و بدان غرغره کردن (ذخیره، دهخدا). خربزهٔ هندی هندوانه را گویند و آنرا خربزهٔ سغدی نیز گفته‌اند و به‌عربی بطیخ زقی خوانند (برهان‌ـ آنندراج، دهخدا) به‌فارسی هندوانه است و به‌عربی دلاع و دابوقه نامند (تحفه، ۵۰). دلاع، البطیخ الفلسطینی و یقال له ایضاً البطیخ الشامی والبطیخ الهندی و عامه مصر

Marfat.com

یسمونه بطیخ‌الاخضر (شرح‌اسماء، م۹۸).
بطیخ الهندی و دیگر نامهائی که صاحب شرح اسماء ذکرمیکند همه بمعنی‌هندوانه است وزبان‌شناسان باتوجه به‌لغت‌خربزهٔ هندی و هندوانه برآنندکه‌این میوه را از هند بدیگر جاها برده‌اند (مایرهوف، م ۹۸). هندوانه... ازهندوان + پساوند نسبت‌لغةً یعنی میوه‌ای که ازهند میآید... گیاهی‌است ازتیرهٔ خیارکه برگهای‌بریده و ساقه‌های‌گسترده‌دارد (یادداشت دهخدا در لغت‌نامه).

بقلةالمبارك (*Baqlat ol-mobārak*)
Portulaca oleracea (لا)
Poupier (فر)

بقلةالمبارك را دندان تیزه خوانند و تخم پرپهن وفرفین نیز وبتازی معرب بکنند فرمخ خوانندش و بقلةالحمقا و رجله.

الابنیه (بهم ۴۸، زل ۳۹)
مرحوم بهمنیار درحاشیه مینویسد: «... و اما بقلةالمبارك ترکیبی است نه فارسی و نه عربی و بهترآن است‌که بقلهٔ مبارکه یا البقله المبارکة و یا لااقل بقلهٔ مبارك یا بقلةالمبارکه بگویند» (بهمنیار، ۴۸). و گویا به‌همین‌جهت درنسخهٔ «نم» به‌جای بقلةالمبارك بقلةالمبارکه نوشته‌اند. در ترجمهٔ‌صیدنه درذیل بقلة الحمقاچنین آمده است:خرفه رابه‌لغت تازی‌به‌بقلة الحمقا تعریف‌کنند... و بعضی ازپارسیان فرفینه و به‌زبان تازی فرفخ و رجله گویند و بعضی فرفین و اهل جرجان پر پهن گویند و عامه وجهال صیادنه او را فرفیر گویند و نون را به را مبدل‌کنند... و بقلة الحمقارا به‌بغداد مبارکه گویند به‌سبب بسیاری منفعت او و بعضی او را به‌فاطمه رضی‌الله عنها اضافت‌کنند و به‌این معنی او را بقلةالزهرا نیزگویند و ابوریحان گوید به‌سبب شهرت در منافع و فضایل برذکر بقله اختصارکنند و در بعضی مواضع او را ظاهره نیز گویند و نبات او دونوع است بستانی و بیابانی (ترجمهٔ صیدنه، ب۲۶). بقلةالحمقا سرد است به‌درجهٔ سوم (اغراض، ۵۸۹). به‌فارسی خرفه نامند و به‌عبرانی ارغیالم و به‌ترکی‌یرغان سالی‌گویند نباتش‌کمتر از زرعی و اکثر او مفروش برزمین و ساقش به‌قدر انگشتی و بسیار نازك و شکننده و برگش ریزهٔ مایل به‌تدویر و گلش سفید و تخمش سیاه و ریزه و طولانی (تحفه، ۵۱). در همان‌کتاب‌ذیل بقلهٔ مبارکه چنین‌آمده است: بقلةالمبارکه و بقلةالزهرا و بقلهٔ لینه بقلةالحمقا است. (تحفه، ۵۲). در «بقلةالحمقا» حمقا بروزن سوداست اما صاحب مخزن حمقا را با ضم حا و فتح میم بروزن عقلاضبط کرده و در تعریف آن نوشته است: به‌عربی فرفخ و رجله و حسیب و بقلةاللینه و بقلهٔ مبارکه و بقلهٔ فاطمه و بقلةالزهرا

Marfat.com

و به‌فارسی خرفه و تورك... نامند و وجه تسمیهٔ آن به‌حمقا آن است که در مسیل و وادیها و رودخانه‌ها و جاهای نمناك بیجا میروید و اختصاص به‌محلی ندارد و گیاه آن بسیار نرم وخفیف میباشد... (مخزن) بقله حمقا هی الرجله و هی‌الفرفخ والفر فیروهی البقلة المبارکه (شرح اسماء، م ۵۹). کلمهٔ فرفخ و فرفخین که در ابن‌بیطار به‌غلط فرفج و فرفجین آمده است محتملاً مشتق ازلغت فارسی پرپهن‌است که در سریانی فرفحینا گویند. بقلة‌الحمقا از داروهائی است که از دیرباز در مشرق زمین معروف بوده است (ماسرهوف، م ۵۹). استاد معین فرفخ و فرفین و فرفینه و فرفهن را معرب کلمهٔ فارسی پرپهن نوشته است (فرهنگ‌معین، ماده فرفخ و فرفین) و در ذیل‌خرفه‌چنین آورده است: خرفه *xorfe* (معرب خفرج) گیاهی است از تیره‌ای به‌نام خرفه، جزو ردهٔ‌جداگلبرگها که خود رو و دارای ساقه‌های سرخی است که روی زمین میخوابد. گلبرگهایش سفید یا زرد و تخم‌های آن ریز و سیاه است. تخم آن در پزشکی به‌کار میرود، پرپهن، فرفین، بقلةالحمقا.

بقلة الحمقا (رك: بقله المبارك)

بقلةالیمانیة (*Baqlat ol-yamāniyat*)

Albersia blitum (لا)

Blette (فر)

بقله‌الیمانیه سرخ و زرد بوذ.

الابنیه (بهم ۵۰، زل ۴۲)

در نسخهٔ «نس» (= چاپ عکسی بنیاد‌فرهنگ ایران‌ص۶۸)درعنوان‌گفتار بقلة‌الیمانیة (مختوم به‌تای زایده) و در متن بقلةالیمانیه (مختوم به‌ها) نوشته شده است.

تعریف این‌گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: جالینوس گوید بقله یمانی را بلطاون کویند و به‌زبان هندی جاولانی کویند... و اهل جرجان آنرا بورهندی و بلخیان بخنج... و نبات او بسرخی مایل باشد و برگ او به‌برگ زردآلو ماند و مباینت میان او و بستان افروز آن است که نبات بستان افروز سرخ باشد و نبات بخنج سبز و تخم هردو بیکدیگر ماند و یکنوع از بقلةالیمانی است که پارسیان او را سرخ مردگویند وبار وساق و شاخ او سرخ بود... و بعضی این‌نوع را بخنج نر گویند و آن دیگر را ماده گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۲۶). نباتی است‌آبی (اغراض، ۵۸۹). بقلهٔ عربیه بقله یمانیه است (تحفه، ۵۲). آنرا بقلهٔ عربیه و بقلهٔ مائیه و یربوز و جربوز ... و به‌فارسی سفید مرز و اهل بلخ منج و اهل بخارا و جرجان بورمنی... و بهندی چونلائی نامند. مالیقی وبغدادی‌نوشته‌اند که گیاهی است شبیه به‌کاسنی و ازآن ریزه‌تر و مایل بسرخی و بی‌طعم و در

Marfat.com

کنار آبها میروید.... و مترجم صیدنهٔ ابوریحان نوشته برگ آن شبیه به‌برگ زردآلو... (مخزن). بقلة‌یمانیه اسمها بالعربیه الصدح... و هوالیربوز و یقال له ایضاً جوموز وکستج (شرح اسماء، م ۵۳). این گیاه را در یونانی بلیتون *bliton* و در تازی شدخ بروزن هدف و کستج بروزن حنظل گویند. یربوزوجرموز مشتق از لغت سریانی «زربوزا» است، که بنابقول لو *Loew* از فارسی گرفته‌اند اما درفرهنگهای فارسی ضبط نشده‌است. در ترکی لغت یرپوز *yarpuz* راسراغ داریم بمعنی نوعی از مرزنگوش (*marjolaine*) بقلهٔ یمانیه درهندوستان و در اروپا بجای اسفناج کاشته میشود (مایرهوف، م۵۳). گیاهی و یا یك قسم از اسفناج (فرهنگ نفیسی)، زری نور، شدخ (بهرامی، ۳۱).

بلاذر (*Balāzor*)

Semecarpus anacardium (لا)

Anacarde orientale (فر)

بلاذر کرم و خشکست اندر اخر درجهٔ سیم فالج ولقوه ونسیان را...سوذکند.

الابنیه (بهم ۶۲، زل ۵۲)

بلاذر را بلادر (بادال ابجد) هم نوشته‌اند چنانکه بیاید. در ترجمهٔ صیدنه ذیل بلادر چنین آمده است: بلادر میوه ایست که به‌هستهٔ خرما ماند و مغز او شیرین باشد وپوست‌او سیاه بود وبراوسوراخها چنانکه بر پوست بادام و در سوراخها به‌شبه عسل چیزی بود... رازی‌گوید بلادر در هیأت به‌خرمای صحرائی ماند. و در میان او چیزی باشد مانند عسل که لون اوسیاه‌باشد(ترجمهٔ صیدنه، ب۲۷). بلادر گرم و خشك است اندر درجهٔ چهارم عسل بلادر ریش کننده است (اغراض، ۶۱۶). بلادر... وبه‌ذال‌معجمه نیز آمده لغت فارسی است مأخوذ از بهلاوهٔ هندی و بعربی حب‌الفهم وحب‌القلب بجهت مشابهت‌آن به‌قلب حیوان و به‌رومی انقردیا نامند. ثمری است هندی درخت‌آن شبیه به‌درخت سپاسه و شاخهای‌آن از بیخ رسته مایل به‌زمین و برزمین افتاده و هرجا شاخه‌که ازآن برزمین میرسد ریشه می‌بندد و منبت آن جنگلها (مخزن). بلاذر هوانقرذیا (شرح اسماء، م۶۲). بلادر که‌نام فارسی و عربی است ترجمهٔ لغت سانسکریت *bhallatamu* یا *bhallātaka* است که در چینی *p'o-lo-te* گفته میشود. میوهٔ درخت بلادر انقریادست و اصل این‌کلمه انکاردیا *ankardia* مأخوذ از یونانی قدیم نیست بلکه بوزنطی (بیزانی) است. در مشرق زمین عوام معتقدندکه بلاذر برای تقویت حافظه و تیز کردن هوش سودمند است. یهودیان افسانه‌ای ساخته‌اندکه برحسب‌آن ابوعمران موسی‌بن‌میمون مؤلف شرح‌اسماء

Marfat.com

العقار بواسطهٔ خوردن بلادر دارای آنهمه عقل و هوش شده بود. بموجب افسانهٔ دیگری که مسلمانان ساخته‌اند مورخ بزرگ اسلام احمدبن یحیی البلاذری که درقرن نهم میلادی در بغداد می‌زیست بر اثرخوردن بلاذر بمقداری بیش از حد متعارف جان سپرد. بنا به‌نوشتهٔ دوکرو *Ducros* هنوز این دارو در بازارهای قاهره فروخته‌می‌شود (مایرهوف،م۶۲). بلادر... گیاهی ازتیرهٔ سماقیان که غالباً بصورت درختچه می‌باشد. برگهایش متناوب وساده، گلهایش به‌شکل خوشه و میوه‌اش فندقه و لوبیائی شکل است و به‌شکل یك‌گلابی کوچك دربالای میوه قرار دارد. پوست این گیاه در تداوی استعمال می‌شود (فرهنگ معین)

بلبوس (رك: بصل زیزی)

بلح (رك: تمر)

بلسان (*Balasān*)

(لا)*Commi phora opobalsamum*

Baumier (فر)

بلسان‌گرم‌وخشکست‌اندره‌رجهٔدوم‌صرع وکیژه راسوذکندمغص و نفخ‌را ببرد.

الابنیه (بهم ۶۱، زل ۵۱)

از زمین مصر در موضعی است که آنرا عین‌الشمس خوانند و درخت او به‌اندازهٔ درخت حصض است و برگ او از برگ سداب بزرگتر بود و تنك‌تر و به‌لون سپیدتروگویند درختی است که دانهٔ اورا در بعضی‌داروها بکار برند (ترجمهٔ‌صیدنه، ۲۷). حب‌البلسان وعودبلسان‌ضیق‌النفس‌و ذات‌الریه‌سردوسرفه‌راسودمدارد (اغراض، ۶۱۴). حب‌بلسان است ازداروهائی که صاحب‌تحفه درییماریهای گوناگون تجویز کرده‌است(رك:همان‌کتاب،فهرست داروها). معروف‌است‌برگ‌اومانندسداب است‌وبوی او بدونزدیك‌است. عودبلسان گرم وخشك‌است به‌درجهٔ دوم و روغن‌او گرم وتراست. درختی‌است بقدر درخت سقز وبرگش شبیه به‌برگ سداب وازآن سفیدتر و دربوی شبیه به‌او و منبت او عین‌الشمس از توابع مصر است و در طلوع شعرای یمانی ساق درختها را شکافته آبهای آن‌که مثل صمغ منجمد می‌شود روغن‌بلسان‌است ومؤلف تذکره ساکن مصر می‌فرماید که بالفعل معدوم است و از «چوب بَشام» و سایراجزاء می‌سازند وبدستور به‌جای حب بلسان ثمر بَشام را عطاران می‌فروشند (تحفه، ۵۳). نوشته‌اند درختی است عظیم... و مانند انسان متاذی می‌گردد از سردی و گرمی وعطش وسیرابی... برگ‌آن شبیه به‌برگ سذاب و بسیار سفیدتر از آن و منبت‌آن اول عین‌الشمس بوده است‌که دیهی است ازدیههای مصر... و ازادویهٔ منفرده نفیسهٔ بی‌مثل است. و بهترین چوب‌آن‌که عود بلسان‌نامند تازهٔ خوش‌بوی سنگین سرخ‌رنگ‌آن است‌که در

Marfat.com

سرطان نزد طلوع شعری یمانیه گرفته باشند... مدتی است که بلسان از مصر برطرف شده... (مخزن) . بلسان را در سومری بورگویند بروزن کور و دراکدی بشمو بروزن ترسو. در بابل قدیم هم بعنوان دارو بکار می‌رفته است وهم بعنوان بخور. غافقی مدعی است که برخلاف آنچه دیگر مؤلفان نوشته‌اند درخت بلسان از رستنی‌های مصر نیست. آنچه مسلم است آنکه بلسان را به‌مصر وارد میکرده‌اند و در روزگار قدیم بلسان را درسوریه نیز می کاشته‌اند . بلسان مترادف است با لغت عربی بشام به‌فتح اول (در عبری بیشم به کسرشین). از داروهائی است که کندی دراقراباذین یاد می کند. هوپر *Hooper* می‌نویسد که درزمان او حب‌البلسان در ایران و عراق در تداوی بکار می‌رفته است (لوی، م ۴۳). گیاهی از تیرهٔ سدابیان که بصورت درختچه است و دارای گلهای سفید می باشد. همه‌اعضای این گیاه محتوی مادهٔ صمغی می باشد که در صورت خراش یا نیش حشرات این ماده ــ صمغی از آن خارج‌می‌شود. دانهٔ این گیاه را حب‌البلسان نیز گویند و به نام تخم بلسان درتداوی مصرف می‌شود (فرهنگ معین). بلسان، درخت بلسان، ابوشام، بشام، بلسم مکه ، بلسان مکه بلسان مکی (بهرامی، ۳۰۶).

بلوط (*Balut*)

Quercus infectoria (لا)

Chêne (فر)

بلوط را به‌رومی زبان‌لباسا خوانند و گویند وی میوهٔ دارمازوست... وچنین شنیدم که دارمازویك سال مازو برارذویك سال ماز... و شبه بلوط نوعی دکر است... و جفت بلوط‌آن غشاست کی بمیان مغزبلوط بوذ ومیان پوستش.

الابنیه (بهم ۴۲، زل ۳۵)

منفعت را در بلوط بیش ازآن است که در میوه‌های دیگر... در غذا دادن نزدیك است به‌جو و گندم و امثال‌آن و در بعضی مواضع در روزگار متقدم از انواع غذا براو اقتصارکرده‌اند وگویند که درخت بلوط یکسال مازوآورد ویك سال بلوط... و ابوریحان گوید ممکن است که یکسال نوعی از میوه بارآورد و سالی نوعی دیگرچنانکه درخت پسته یك سال‌پسته بارآورد ودیگرسال بزغنج که او را در دباغت پوست حیوانات بکار برند... و جفت بلوط پوستی را گویند از اوکه درون او باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۹). معروف است واندرون او پوستی است‌آنرا جفت بلوط گویند (اغراض،۵۸۸). به‌لغت طبرستانی‌دار ــ مازی نامند و به‌فارسی بلوط گویند. قسمی‌ازآن دراز وقسمی مستدیرمی باشد و مستدیررا بهش نامند و ازقسم مستطیل

Marfat.com

لذیدتر و درخت او شبیه به درخت فندق وَآن شاه بلوط است (تحفه،۵۳). بلوط هوالذی یعرفه عامة مصر بثمرةالفواد و شجرته هی‌السندیان وهی‌القندوار (شرح اسماء ، م ۴۲).

دربین‌النهرین قدیم بلوط‌درهمه‌جا به‌عمل‌می‌آمد. لغت بلوط مأخوذ از لغت آدامی و اکدی بلوطا *balluta* است. بلوط از محصولات مهم ترکیه و سوریه وایران (کردستان) است (لوی، م۴۴). «سندیان» نامی است فارسی که با نواع مختلف بلوط اطلاق می‌شود. لغت قندوار که در هیچ قاموسی نیامده و دزی آن را ذکر کرده‌است دارای شکل فارسی‌است (مایرهوف، م ۴۲). بلوط *balut* در پهلوی بهمین تلفظ و معرّب آن بلوط *ballut* است. درختی از تیرهٔ بلوطها که دارای دو نوع گل نر و ماده است. میوهٔ این گیاه بصورت فندقهٔ بیضوی شکل کشیده است. در لرستان این درختدرا مازو ودر کردستان بروگویند (فرهنگ معین) . شه بلوط مخفف شاه بلوط است و بنا به‌نوشتهٔ مایرهوف شباهت دارد به‌نام یونانی آن: *Dios bálanos* = بلوط ژوپیتر (*gland de Jupiter*) به‌عربی قسطل گویند بروزن حنظل وقسطل معرب لغت یونانی *Kastania* است. نام لاتینی شاه بلوط *Castanea Vulgaris* (یا *Castanea Vera*) و نام فرانسویش *Châtaigne*است(مایرهوف،م ۳۳۵).

نیز رك: عفص (مازو).

بلیلج (*Balilaj*)

Terminalia belerica (لا)

Myrobalans ballerics (فر)

بلیلج سرد وخشکست اندر اخر درجهٔ اول. معده را قوی گرداند و روده کانی را خاصه معای مستقیم را.

الابنیه (بهم ۶۴، زل۵۳)

بلیلج معرب بلیله فارسی است و هروی درجای دیگر(ذیل مادهٔ آملج) بجای بلیلج، بلیله می‌نویسد: آملج... باهلیله و بلیله از وی معجون کنند (زل ۳/۱۵). صاحب هدایةالمتعلمین نیز در موارد عدیده «بلیله» را در تداوی امراض مختلف تجویز کرده است (رك: همان‌کتاب ، فهرست داروها) . تعریف این دازو به موجب ترجمهٔ صیدنه چنین است: جرم بلیلج هموار است وسرهای او تیز و رنگ او خاك فام و در هیأت به‌مازو ماند و درمیان دستهٔ اومغزی باشد شبیه مغز بادام یا مغز فندق و مغز او شیرین باشد... و آنچه سرهای او تیز است هلیلهٔ کابلی است اما بلیله به‌گردی مایل است و لون او به‌زردی زند... و تشنج‌آرد چنانکه هلیله و او در خاصیت به‌آمله نزدیك است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۹). بلیله سرد است به‌درجهٔ اول...

Marfat.com

معده رادباغت کند (اغراض، ۶۱۴). به هندی بهیره نـامند. ثمر درختی است هندی مایل به‌استداره و سر آن انـدك باریك و بزرگتـر از عفص و پوست آن زرد و اغبر و نازك‌تر از پوست هلیله و مستعمل پـوست آن است و درخت آن عظیم و برگ آن عریض‌تر از بـرگ انبه (مخزن). بلیله (= بلیلج، معرب یونانی *belirica*) درختچه‌ای از تیره کمبرتاسه *combrotacées* مخصوص نـواحی حاره و بومی هند است. میوه‌هـای آن تقریباً به‌بزرگی یك بادام معمولی است ولی دارای تقسیمات عرضی پنج تائی می‌باشد (شبیه به‌میوهٔ باقلا). گوشت روی میوه که روی پوست دانـه را پوشانده تلخ مزه و قابض است. پوست دانه‌اش بسیـار سخت است و از مغز آن روغن مخصوص می‌گیرند. میوه‌های ایـن گیاه در تداوی مورد استفاده واقـع می‌گردد (فرهنگ معین) . برای اطلاع از نـام چینی بلیله ودیگرخواص طبی آن چنانکه در اقرابـاذین سمرقندی آمده است رك: شرح لوی بر کتاب مزبور، م ۹۶.

بلیله (رك: بلیلج)

بنج انکشت (*Banj – ankošt*)

Vitex agnus castus (لا)

Gatilier (فر)

بنج انکشت کرمست انـدر درجهٔ سیم خشکست اندر درجهٔ دوم... و بـرکش را بزبان رومی فنطافیلون کـویند و بتازی خمسةالاوراق کویند.

الابنیه (بهم ۵۷، زل ۴۸)

هروی درجای دیگر (ذیل اصابع‌الصفر) دربارهٔ پنج انگشت مینویسد: و اما بنج انکشت چیزی دکـرست و او را قعد خوانند بتازی و این جذ [= جـز] از آنسـت (زل ۱۵/۲۳ = بهـم ۲۷). بنج انکشت که آنرا غالباً سرهم « بنج‌بنجنکشت» نوشته‌اند معرّب پنج‌انگشت فارسی است چنانکه بیاید. تعریف این گیاه در تـرجمهٔ صیدنـه چنیـن است: بنجنکشت را افیوس گویند و منبت او بر لبهای جوی باشد و در بیشه‌ها و شاخهای او صلب باشد و برگ او نرم‌تر باشد از برگ درخت زیتون و رنگ شکوفهٔ او مُتَـردد بـاشد میان سپید و سرخ... و دانـهٔ او بشکل پلپل است و درکتاب تریاق او را فنطافیلن گفته است ودرخت او را عرب شجرةالظهر گویند وگفته‌اند که حب‌الفقد تخم اوست و در ذکر فقد این را تخطئه کرده‌اند... نبات او به‌اندازهٔ درم بزرگ‌تر است وبکف دست ماند زیراکه بر اطراف برگ او برگها باریکتر و به‌انگشتان ماند (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). بنطافلن اسم یونانی و بمعنی ذوخمسة اوراق است وغیر اثلق است که به‌فارسی پنج انگشت نـامند و به‌یونانی بنطا و قطران نـامند و بمعنی

Marfat.com

ذوخمسة اصابع است و بنطافلن نباتی است شبیه به پنج انگشت و شاخهای او باریك‌تر و بقدر شبری و برگش شبیه به‌برگ نعناع (تحفه، ۵۵). فنجکشت و و یقال فنجنکست و یقال بنجنکشت... یسمی ایضا الفلیفله... و ثمرها هو حب الفقد... و قیل انه بنطافلون و معناه ذوالخمس و رقات (شرح اسماء : م ۳۰۸). فنجکشت و فنجنکست و بنجنکشت همه‌معرب پنج انگشت فارسی است و بنطافلون معرّبِ پنتافیلون *Pentafillon* یونانی است. و اما اینکه هروی می‌نویسد که پنج‌انگشت را «قعد خوانند به‌تازی» غلط است. قعد نیست فقد *fagd* است و مایرهوف به نقل از دوکرو *Ducros* می‌نویسد که عطاران مصری ثمرپنج انگشت را به‌نام حب‌الفقد در بازار می‌فروشند واین دانه‌ها چون اندکی شبیه فلفل سیاه است فلیفله خوانده می‌شود (مایرهوف، م ۳۰۸).

بندق (*Bondoy*)

Corylus avellana (لا)

Noisette (فر)

جالینوس کویذکی غذای بندق بیش کی غذای کوز... او را برومی ابلرسا گویند.

الابنیه (بهم ۴۴، زل ۳۶)

بندق معرب فندق‌است که صاحب برهان آن را به‌ضم اول و ثالث ضبط کرده و استاد معین در حاشیه نوشته است که در پهلوی پندك یا فندك به‌ضم اول و سوم است. فندق را در لغت‌نامهٔ دهخدا بر وزن گندم نیز ضبط کرده‌اند و امروز فارسی زبانان و لااقل مردم طهران فندق را بر وزن گندم تلفظ می‌کنند. تعریف بندق در ترجمهٔ صیدنه چنین است: به لغت رومی ایلوسا گویند... و گویند او چلغوزهٔ هندی [در متن عربی جوز هندی] است و حمزه گوید... بندق نوعی است از جوز آنکه به‌هیأت خرد است و این تقریر در صفت او خطاست زیرا که جوز اگر چه خرد یا بزرگ پوست و مغز او متشنج باشد و به‌لون سرخ بود و بندق متشنج نباشد وجرم او هموار بود... و مغز او به‌مغز زردآلو ماند جز آنکه مغز بندق مدور باشد ومغز زردالو پهن بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۰). در الصیدنه بجای «جوز» که در ترجمهٔ صیدنه آمده است «جلوز هندی» نوشته‌شده‌است(الصیدنه، ب ۴۰). بندق معروف است (اغراض، ۵۸۷).

معرب از فندق فارسی است و بعربی جلوز نامند (تحفه، ۵۶). به‌عربی جلوز نامند. ثمردرختی است جبلی و درصحرا وبساتین نیز به‌ندرت می‌روید ومخصوص به‌بلاد بسیار سرد است. ثمر آن سه پهلو مایل به‌تدویر و مغز تازهٔ آن سفید و کهنهٔ

Marfat.com

آن مایل به‌زردی و بـا دهنیت بسیار (مخزن). هـوالجلوز (شرح‌اسماء، م ۴۳). کلمهٔ بندق مأخوذ ازلغت یونانی *Pontikón Karyon* (جوزپونتیك *noix pontique*) است و اما بنا به‌قول فوللرس لغت جلوز *jellowz* مشتق از جلوز یا گلوزفارسی و اینها مصحف چلغوزه بمعنی چهل‌غوزه *quarant noix* است (مایرهوف، ۴۳). لوی در شرح بر اقرابادین سمرقندی می‌نویسد که از زمان جالینوس تا روزگارموفق (صاحب الابنیه) فندق را یکـی از مواد مغذی نوشته‌اند و بنا به‌قول لاوفر *Laufer* در یکـی از متـون پهلـوی فندق را یکی از سی میوهٔ اصلی ذکر کرده‌اند (لوی، سمرقندی، م ۴۳۱). فندق... درختی است از تیرهٔ پیالـه‌داران و از دسته فندقها که در مناطق گـرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید. مغز دانهٔ فندق بمصرف خوراك انسان می‌رسد و ازآن روغنی‌هم می‌گیرند که درعطرسازی بکار می‌رود (فرهنگ معین، دهخدا). گلوز، جلوز(یادداشت دهخدا).

آخرین نکته در بارهٔ بندق لغت «ابلرسا»است که هروی آنرا لغت رومی معادل فندق دانسته است. این لغت در نسخه «نس» «ابلرسا» یا « ابلـرسیا » خوانده می‌شود. زلیگمان آن را ابلرسا (بدون اعراب) و آخوندوف بـر وزن «دلبرها» وبصورت لاتینی *IBLARSA* ضبط کرده‌است. مرحوم بهمنیارمینویسد: «درنسخ ومآخذموجوده‌این نام‌یافته‌نشد» (بهمنیار۴۴).درشرح‌اسماءالعقارنیزاین لغت‌مذکورنیست واماردرصیدنه‌ابوریحان این نام‌به‌طور وضوح ایلوسیا بروزن بی‌بوریا *Biburia* نـوشته شده است: بالرومیه ایلوسیا(الصیدنه، ب ۳۹).

بندق هندی (رك: رته)

بنفسج (*Banafsaj*)

Viola odorata (لا)

Violette (فر)

بنفسج، بنفشه بهترین کوهی بوذ و از بسش اسباهانی وهرج خوش بوی‌تر. الابنیه (بهم۶۷ ، زل ۵۶)

بنفسج .... بنفشه ... عـرب آن را فرفیر گویند و روغن بنفشه از بنفشه‌ای کـه رنگ‌ارغوانی باشدوبعضی ازبنفشه‌ای که به‌لون زعفران باشدگیرند(ترجمهٔصیدنه، ب ۳۰). بنفشه است(اغراض ، ۶۱۳). معرب از بنفشه فارسی است و بـه‌عربی فرفیز نامند (تحفه، ۵۵). گیاهی است بلندی‌آن یك شبرتایك شبرونیم با شاخ‌های باریك بسیار از یك بیخ رسته کـه همانها ساقهای برگ‌آن است... از میان گیاه‌آن شاخهای باریك رسته و بـر سر هرشاخی یك‌گل کوچك خوشبوی بنفش رنگ (مخزن). بنفشه: گیاهـی از تیرهٔ کوکناریان که دارای برگهای متناوب

Marfat.com

است. درحدود صدگونــه از این گیاه شناخته شده، گلهایش نامنظم و معمولا بنفش است و گاهی سفید. این گیاه در ایران به فراوانی بعنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته می‌شود. در تــداوی... مورد استعمال دارد (فرهنگ معین). در بارهٔ اینکه گل بنفشه سفید هم ممکن است باشد دکتر زرگــری می‌نویسد: به ندرت سفید یا گلی ومعطراست(زرگری، ج ۱، ص ۱۶۹).

بنفشه (رك: بنفسج)

بنگ (*Bang*)

Cannabis indica (لا)

Le chanvre indien (فر)

بنك سیاه باشد و سرخ وسبیذ وکردـ کون و این همه سرد وخشکست.

الابنیه (بهم ۶۵، زل ۵۴)

بنگ معرب آن بنج است ولــی هروی در عنوان نیز بــرخلاف قــاعدهٔ معمول که اصطلاح عربــی را می‌نویسد بنگ نوشته است. تعریف بنج در تــرجمهٔ صیدنه چنین است: بنج را به‌لغت هندی بهنك گویند... بنج او دو نوع است دشتی و بستانی و به‌زبان پارسی او را گوزماثل گویند... و ابوریحان گوید بیخ جوزماثل نیست اما عادت طایفه‌ای که بنك فروشند آن است که قرصها سازند و در وی بیخ جوزماثل بکاربرند وآن قرصها را به‌جوزماثل نسبت کنند... نوع دیگر سپید است و شکوفهٔ او زرد است و او را بنگ سپید گویند و عرب بنج ابیض گویند و آنچه شکوفهٔ اوزرد است قمیرگویندو این‌نوع رابرگها پهن بود و لون او سبز بودکه بسیاهی زند و برشاخهای‌اوغوزه باشد وتخم‌بنگ‌درآن غوزه‌ها باشد(ترجمهٔصیدنه،ب۳۰). بنج نباتی‌است معروف اورا به‌زبان‌پارسی‌فنك گویندسه‌نوع‌است هرنوعی‌راتخمی‌است بعضی سپید است و بعضی سیاه و بعضی سرخ واندرطب‌جزسیاه وسپیدبکارندارند (اغــراض، ۶۱۵). بنج... معرب بنگ فارسی‌است وبه‌عربی‌سیکران... گویند. نباتی‌است برگ آن‌شبیه‌به‌برگ‌بادرنجبویه و بسیار غلیظ و در عرض و طول ازآن بزرگ‌تر و بسیار سبز و مــایل به‌سیاهی. مزغب و طعم‌آن تند و اندك تیز. و ثمر آن در غلافی شبیه به‌گل انار در شکل و متراکم... مملو از تخمی شبیه به‌حلبه و بسیار ریزه‌تر ازآن و غیر مدور وآن سه نــوع می‌باشد سیاه و سرخ و سفید (مخزن). بنج هونوعان بزراحدهما ابیض و بزرالآخر اسود و البزرالابیض الدقیق‌هوالبنج والاسود منه‌هوالشوکران (شرح اسماء، م ۵۵). شوکران غیر از بنگ است وحاصل تحقیق مایرهوف را در این باره در ذیل شوکران نوشته‌ام. بنا به‌عقیدهٔ همان محقق بنگ نامی است هندی (بهنگه *bhanga* کــه در فارسی

Marfat.com

بنگ شده) و این لفظ سپس معرّب و بنج گشته است (مایرهوف، م ۵۸). بنگ... در پهلوی منگ، شاهدانه کنب [صحیح قنب است]، گردی که از کوبیدن برگها و سرشاخه‌های گلدار شاهدانه گیرند که بمناسبت داشتن مواد سمی و مخدر در تداوی به‌مقادیر بسیار کم مورد استعمال دارد و مانند دیگر مخدرات بمصرف تدخین نیز می‌رسد (فرهنگ معین).

بنگ مخیر (*Bang-e-moxayyar*)

بنك مخیر کرمست و خشك اندردرجه‌ی دوم. معدهٔ سرد را قوی‌کند... و بهتر ینش سرخ فام بوذ.

الابنیه (بهم ۶۴، زل ۵۳)

بنك، معدن او در عرب به زمین یمن است... بیخ درخت ام غیلانست که پوسیده شود وساق اوبه‌سبب پوسیدگی بیفتد (ترجمهٔ صیدنه). پوست درختی است خوشبو شبیه به‌پوست درخت توت‌و گویندپوست‌درخت 'امغیلان یَمَنی‌است واکثرأرا اعتقادآنکه بنك آس یمنی‌وهندی است‌ودرآس‌مشروح گشته (تحفه، ۵۷).

بنك به‌فتح با و نون و کاف، انطاکی گفته پوست درختی است یمنی و سبك و زرد... و گفته‌اند که پوست امغیلانِ یَمَنی است وبعضی گفته‌اندکه‌آن بنك الاس است و از گره‌هائی است که در بیخ‌آن به‌هم می‌رسد واین انسب واصح اقوال است و بهترین‌آن سبك و شیرین و قابض و خوشبوی آن است و... از عطریات است (مخزن). بنك، دیسقوریدوس... یوتی به من بلادالهند شبیه بالقشورکانه قشرشجرةالتوث یدخن به للطیب رائحته... ابن رضوان هو دواء طیب‌الرائحه یقال انه ینبت من اصل خشب ام غیلان بالیمن (ابن بیطار). در عرایس‌الجواهرونفایس‌الاطایب به‌جای بنك مخیر بنك محیر (با حای بی‌نقطه) نوشته‌اند و از این داروکراراً به‌عنوان یکی از اقلام مهم تهیه عطریات یاد کرده‌اند. تعریف این دارو درآن کتاب چنین است: اما بنك مخیر را عودی است رخو که در او خشکی باشد. همه ازبلاد یمن می‌خیزد و نیکوترین آن زرد خفیف عذب رایحه بود، و به‌مساس مشابه صوف باشد و در سفید خیری نبود. آنچه زرد و صلب مجس باشد از درخت ام غیلان می‌خیزد (عرایس، ۲۷۱-۲۷۲).

این گیاه چنانکه اشپرنگل *Sprengel* ولکلرك نوشته‌اند ازگیاهان ناشناختهٔ یمن است (آخوندوف، ص ۳۰۵، م۶۰). ناگفته نماندکه این دارو چنانکه دیدیم در غالب مآخذ بدون ذکر صفت مخیّرضبط شده است.

بورق *Bawray*

Borax (لا)

Marfat.com

Soude minérale, Nitron impure (فر)

بورق جندکونه است وهمه نونها کرم وخشکست خارش را منفعت‌کند وسبوسه ازسر ببرد.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶)

بورق معرب «بوره» است چنانکه بیاید وهروی درجای دیگر(ذیل ماده جبلهنج) گوید: بایدکسی او را [بیمار جبلهنج خورده را] حقنه‌کنند بشحم حنظل و بوره» (زل ۳/۸۳ = بهم۹۳). تعریف بورق در ترجمهٔ صیدنه چنین است: به سریانی نترا گویند و بورهٔ ارمنی را... نیطرون نام کرده است و بورهٔ ارمنی نیکوترین است و او سبك باشد بهوزن و پهن باشد بهیأت و زرد و درهم شکسته شود و بلون ارغوانی بود و سوزنده‌باشد مراعضا را چون به‌او رسد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). بوره معروف است‌گرم وخشك است (اغراض، ۶۱۴). به‌فارسی بوره نامند آن نمکی است که از احجار شوره‌ناك متولدمی‌شود واقسام می‌باشد سرخ‌آنرا فطرون وسفید سبك و سفید سنگین را بورق‌الصناعه نامند و معمول زرگران است و مصنوع او یکی از درخت غرب است‌که طبیخ‌آنرا غلیظ کرده قرص می‌سازند و مسمی به‌بورق‌الغرب و یکی از زجاج و قلعی است که بالسویه سائیده باشند وتنکار از این قسم به‌عمل میآید و بهترین اقسام او ارمنی است (تحفه، ۵۸). نمکی است که در زمین شوره‌زار متولد می‌گردد از آب و نمك و انواع می‌باشد، معدنی و مصنوع. بهترین آن معدنی است که از معدن آورده باشند... و این را ارمنی نامند جهت‌آنکه از ارمنیه‌آورند واعلی واجود اصناف است وبعضی سرخ رنگ و این را نطرون نامند (مخزن). ــ هو نوع من‌النظرون و هو من الاملاح التی تتکون فی دیار مصر والبورق الارمنی هو زبدالبورق و هو ماعلا علیه (شرح اسماء، م۵۱). لغت بورق مشتق ازلغت فارسی بوره بر وزن دوره یا بوره بر وزن‌شوره‌است ودلالت می کند بر بورات دوسود *Le borat de soud* وهمچنین بر املاحی که درکنار دریاچه‌های وادی نطرون واقع در مصر به‌دست می‌آید و آن عبارت است از کربنات دوسود (جوش شیرین) غیر خالص که مصریان باستان آنرا با کلمات ن. ت. ر. ی. می‌نوشتند (در عبری نتر به‌کسر اول و دوم) و لفظ یونانی نیترون مشتق از همین است. نیترون بعدها معرب ونطرون شده است. لغت تازی بورق درآن واحد بمعنی بورات دوسوداست که درلاتینی بصورت بورا کسی *borax* درآمده‌است(مایرهوف م ۵۱).

بورق بده (رك: غرب)

Marfat.com

بوره (رك: بورق)

بوزیدان *Buzaidān , Buzidān*

بوزیدان کرمست اندر درجهٔ دوم خشکست اندر درجهٔ اول. و اندر وی رطوبتی فضلیست.

الابنیه (بهم ۶۶، زل ۵۵)

بوزیدان لغت پارسی است و به‌لغت سندی او را شدوارگویند و اوبیخ نباتی است و به‌لون سپید است و نرم وهموار و تشنج او بر وفق طول اوست نه بر وفق عرض او و نوعی از او بغدادی است و جرم این نوع برطول و عرض تشنج ندارد و او نبات هندی است و نیکوتر سپید است و چوب او سطبرتر باشد و جرم او با خطهای بسیار وآنچه از او باریك و ضعیف باشد نیکونباشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). چوبی است هندوی اختیار اوآن است که سپید باشد و غلیظ و بروی خطهای بسیار باشد بهم رنگ او و سبك باشد و آنچه املس باشد وخطها ندارد باریك باشد وسخت سپید نباشد بد بود (اغراض، ۶۱۵). بیخی‌است سفید وبحجم وطول انگشتی و زیاده برآن و مصمت وصلب وبرظاهر آن خطوط کشیده و با خشونت و بعضی گفته که نوعی از مستعجله است وبعضی گفته که آن نوعی از مستعجله است و بعضی لعبت بربریه دانسته‌اند (مخزن). یقال له خصی‌الثعلب ولم یصح بل هو عودیاتی من الهند (شرح اسماء، م ۵۶). تقریباً تمام‌پزشکان ایرانی وعرب‌نوشته‌اند که بوزیدان همان خصی‌الثعلب است که در مصر مستعجله خوانده می‌شود و بعضی از این مؤلفان پنداشته‌اند که بوزیدان در مصر می‌روید اما موسی بن میمون صاحب شرح اسماءالعقار با نام‌های گیاهان دوران خود نیك‌آشنا بوده است. ازاین‌گذشته بوزیدان لغتی است فارسی وگیاهی که در مصر به‌عمل‌آید نام فارسی بآن نمی‌دهند. ابن‌سینا نوشته است که بوزیدان داروی مخطط هندی است. غافقی نیز بجای بوزیدان ابوزیدان‌ضبط کرده وگفته‌است که ابوزیدان داروئ هندی است و کسانی که گمان برده‌اند که خصی‌الثعلب است به‌خطا رفته‌اند. پس بوزیدان هنوز ازداروهای ناشناخته است(مایرهوف، م ۵۶). لوی در شرح بر سمرقندی مطالبی را که، مایرهوف‌آورده تکرارکرده و نوشته است که این دارو شاید خصی‌الثعلب باشد. (به‌انگلیسی *Orchis* و به لاتینی *Orchis morio*) (لوی، م ۱۴۴).

بوسه پیاز (رك: بصل زیزی)

بوش (*Boš*)

بوس‌بوش گیاهیست کی بکوبند و از وی شافی کنند و اندر رحمهای سرد بکار برند.

الابنیه (بهم ۶۲، زل ۵۲)

Marfat.com

زلیگمان در عنوان بوس (بـا سین) و در متن بوش‌آورده است‌و حال‌آنکه در « نس » عنوان نیز بوش است با شین (الابنیه، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ، ص ۷۴). نام این گیاه را هم بوش با بای موحد ضبط کرده‌اند و هم پـوش با بای سه نقطه چنانکه بیاید و شك نیست کـه اصل این کلمه فارسی و پوش است و بوش معرب‌آن است وچون بای سه‌نقطه را در رسم‌الخط قدیم نیز بصورت بای یك نقطه می‌نوشته‌اند ظاهـراً همین نکته باعث شده است کـه رفته رفته بعضی مؤلفان صورت فارسی را ازیاد برند و تصور کنند که نـام گیاه یا داروی مورد بحث بوش است و جز این نیست. از این گذشته درغالب مآخذ به‌جای بوش، بوش دربندی (منسوب به دربند) نوشته انـد چنانکه بیاید: «بوش دربندی» از داروهائی است که صاحب هدایـة‌المتعلمین در معالجهٔ فتق (ص ۵۵۴) و درمعالجهٔ نقرس (ص۵۵۳) تجویز کرده است.

پوش شیافی است که از ناحیت ارمنیه‌آرند او را پـوش دربندی گویند (اغراض، ۶۱۶). پوش دربندی قرصی است متخلخل ازنباتی ترتیب می‌دهند و نبات او بقدر شجری برگش مثل برگ حناء و تخمش مدور و از شاه دانـه کوچکتر و مایل‌به‌زردی (تحفه، ۵۷).

صاحب مخزن بـا اینکه به‌تحفهٔ حکیم مؤمن چندان توجه داشته‌که گاهی عین عبارات اورا نقل‌کرده‌است بجای پوش (بای سه نقطه) بـوش (بای یك نقطه) آورده و برخلاف معمول خود به‌فارسی یا عربی بودن ایـن لغت اشاره نکرده است. اینك تعریف او: بوش دربندی قرصی است از برگ‌وگیاه نباتی به‌قدر درخت‌کوچکی و برگ آن شبیه به‌برگ حنا وتخم‌آن مدور و از شاه‌دانه‌کوچك تر ومایل به‌زردی. دربلاد عجم خصوصاً نواحی شهـر زور و ارمنیه اهل آن بلد برگ وگیاه‌آنرا کوبیده قرص‌هـا ساخته خشك نموده باطراف می‌برند (مخزن).

شیافی‌باشدکه از دربند می‌آورند وآنرا بـوش دربندی می‌خوانند. گویند آن رستینیی باشد کـه در 'ملك 'ا'رس بهم می‌رسد وآنرا می‌کوبند و شیاف ساخته می‌آورند (برهـان معین). در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل لغت‌پوش چنین‌آمده است: « پوش یا پوش دربندی شیافـی است متخلخل... وآنرا بوش وبوش دربندی با بای موحده نیز نامند».

بوش دربندی از داروهائی است که در اقراباذین سمرقندی یـاد شده است و لوی بدون تعیین نام علمی یـا معادل فرنگی‌آنمی‌نویسدکه این داروی چشم‌است که ازدربندمی‌آورده‌اند وابن‌بیطار ازآن بعنوان داروی نقرس یـاد

Marfat.com

می‌کند (لوی، م ۴۱۵).

به (بهی) (رك: سفرجل)

بهار (*Bahār*)

(لا) *Anthamis arvensis*

(فر) *Buphtalme*

بهاررا عین‌البقرخوانند. وی اماسهای سخت بکشاید... بستان افروز جنسی است از او و مانندهٔ اویست بخاصیت وبقوت وفعل.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶)

به‌لغت تازی عیناثو را گویند وبه‌پارسی گاوچشم گویند و در بعضی کتب او را جرچار تعریف کنند وبه‌لغت تازی عرار گویند و ازهری گوید... گمان من آن است که بهار لغت پارسی است وگویند که عرار بهاردشتی را گویند وجالینوس گوید که او را عین‌الثورگویند وگفته‌اند که عین‌الثور از انواع بابونه است و صهار بخت اورا عین‌البقر نام کرده و گویند شکوفهٔ او بچشم مشابهت دارد و از شکوفهٔ بابونج نزدیك‌تر و بزرگتر است و در طعم او تیزی بیشتر است و شکوفهٔ بهار را میانه سرخ است و در اطراف شکوفهٔ او برگها زرد است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). نباتی است نیکو او را به‌شهر من گاوچشم گویند شکوفهٔ او زرد است (اغراض، ۶۱۵). نام گلی است زرد که‌آنرا گل گاو چشم خوانند و بعضی گویند به‌این معنی عربی است (برهان، معین). صاحب تحفه در بارهٔ «بهار» می‌نویسد: قسم‌صغیراقحوان است (ص ۵۹) و در ذیل اقحوان می‌گوید: اسم عربی... به‌فارسی بابونهٔ گاوچشم گویند و نوع صغیر را بهار نامند (ص ۳۰). مؤلف مخزن نیزهمین مطالب را تکرارکرده است. این گیاه در شرح اسماء چنین تعریف شده‌است: بهار هوالعرار بالعربیه... و هوعین‌اهلاه (شرح اسماء، م ۴۹). لفظ بهار ممکن است فارسی باشد به‌معنی ربیع یا از ریشه بهر عربی به‌معنی از زیبائی درخشیدن. عین اهلاه همان است که در مفردات ابن بیطار بصورت مصحف عین اغلی مذکور است و لغت بهار هنوز در مغرب به‌نرگس بستانی اطلاق میشود (مایرهوف، م ۴۹). استاد مجتبی مینوی در حاشیهٔ یکی از ابیات کلیله و دمنه که در آن از «پیل‌گوش» و «گاو چشم» یاد شده است چنین می‌نویسد: گاو چشم و پیلگوش... اینها نام دونوع گل است. اما گاوچشم گلی است کوچك و مدور از جنس گلهای مرکب که گلبرگهای باریك زبانه‌ای در اطراف داردکه به شکل دایره صف بسته و مشتی گل خرد و ریز لوله‌ای به‌رنگ دیگر در وسط دارد. عموم‌این گلها بنظرمردم شبیه‌به‌چشم آمده‌است‌و به‌نامهائی مثل‌چشم‌گاو وچشم گربه‌وچشم بز وچشم‌آهو، و در عربی

Marfat.com

عین الثور وعین البقر وعین القطو وعین التیس خوانده‌اند وغالباً در باب جنس و نوع آنها اشتباه و همه‌را به یکدیگر خلط کرده‌اند. در کتاب الابنیه گوید بهار را عین البقر خوانند. اسپرمست که اقحوان خوانندش... و نیز بستان افروز جنسی است از او. در قانون ابن سینا و کتاب الفلاحة و مفردات ابن البیطار بهار را با اقحوان زرد و عرارو با بونج اصغر یکی گفته‌اند، با گلبرگهای زرد و گلهای لوله‌ای سرخ در وسط (شبیه به شب بو و همیشه بهار) با برگهای پهن تر و ضخیم تر از برگهای بابونج. و این وصف با نوعی از گل داودی نیز مطابق می‌آید- *Chrysanthe mum Segetum* و حال آنکه با بونج اصغر یا عین الثور یا گاوچشم را دیگران با *Anthemis tinctoria* تطبیق کرده اند... (کلیله و دمنه، تصحیح و توضیح استاد مینوی چاپ اول، ص ۱۶۹). گیاهی از تیرهٔ مرکبان که چهارگونه از آن شناخته شده گلهایش زرد رنگ و در کوهستانهای اروپای مرکزی و جنوبی و آسیای غربی و مرکزی می‌روید، گل گاو چشم، اقحوان اصفر (فرهنگ معین). نیز رك: اقحوان.

بهمن (*Bahmen*)

Centaura behen (لا)

Racine de bahen (فر)

بهمن سرخست و سپید... و هردو کرم و خشکست اندر درجهٔ اول... و او بیخ فباتیست.

الابنیه (بهم ۶۶، ذل ۵۵)

دو نوع است: یك نوع سپید است و یکنوع سرخ و هردو نوع چوب پاره‌ها باشد... و بهمن سپید زرد فام باشد از راه لون به‌تربد مشابهت دارد. بهمن سرخ را جرم گران سنگ باشد و دشوار شکسته شود و طعم او شیرین باشد... ابوریحان گوید نبات او را در کوه‌ها مشاهده کرده‌ام و اگر ندانستمی که نبات او را اصل سرخ است بی‌تفاوت به‌نبات گوز مشابهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). صاحب هدایه، بهمن سپید و بهمن سرخ را در درمان کردن بیماریهای گوناگون سفارش کرده است (رك: همان کتاب فهرست داروها). مؤلف تحفه می‌نویسد: به‌لغت فارسی اسم بیخی است مثل زردك و با اندك صلابت و کجی و با خشونت قلیلی و ناهموار و با عطریت و سفید او را ظاهر و باطن سفید و سرخ آنرا ظاهر سرخ‌تر از باطن و منبت او کوهستان و نبات او را ساق بقدر شبری و زیاده و کمتر از آن و برگش مثل برگ اجاص و منبسط و خارناك و کثیر التشریف و برساقش برگی چند باهم پیچیده و بی‌گل و در تموز می‌رسد (تحفه، ۵۹). المستعمل من هذا النبات اصوله فقط... وهو نوعان احمر و ابیض (شرح اسماء، م ۵۰). غافقی می‌نویسد که برسر تعیین

Marfat.com

ماهیت این گیاه میان مؤلفان عرب بحث بوده است وخود او قائل به‌سه نوع گیاه مختلف است کـه ریشهٔ آنها را بهمن دانسته‌اند. دیموك *Dymock* گویدکه بهمن لفظی است فارسی و نـام ماهی است مطابق با ماه ژانویـه و چون گیاه مورد بحث را دربهمن ماه از زمین بیرون می‌آورند ومی‌خورندآنرا بهمن‌خوانده‌اند. هنوز بهمن را گاهگاه دربازارهای قاهره می‌فروشند. مـاهیت بهمن سرخ هنوز روشن نیست. غالب مؤلفان جدید مایل‌اندکه آنرا بـا: *Statice Limonium* منطبق کنند اما لـو *Loew* این نظر را رد می‌کند (مایـرهوف، م ۵۰). بیخی‌است سپیدرنگ یا سرخ مثل‌زردك. سابقاً ریشهٔ‌آنرا باسم بهمن سرخ وبهمن سپید درداروها مصرف‌می‌کردند(فرهنگ معین).

بهی (رك: سفرجل)

بید (رك: خلاف)

بید انجیر (رك: خروع)

بیرژد (رك: قنه)

بیش (*Biš*)

Akonitum (لا)

Aconit (فر)

بیش زهریست... ازبنج‌نوعست وبترین این نوعهـا هلهلست... یکی را حددی کـویند... دوم راشدهـه... سیـم را برهمن کـویند... چهارم‌کلاکـونست.. بنجم هلهلست... و نوعی دکـر بـاشد آن را مشـبـك خـواننـد... و جنسی دکرست اسریق‌کویندش.

الابنیه (بهم۶۸، ذل ۹/۵۷).

هروی در ذیـل مـادهٔ بیش اقسام مختلف آنرا ذکرکرده است امـا در میان مآخذ قدیم که بآنهـا دسترسی داشتم فقط در الصیدنه و ترجمهٔ صیدنه و مخزن وتحفه از انواع بیش یاد شده است بخصوص در سه‌کتاب اول. حتی ابن بیطارکـه مفردات او از جامع‌ترین کتب مفردات است به‌بحث‌کلی در بـارهٔ بیش اکتفـا کرده واگرچه به‌اقسام و انواع آن اشاره می‌کند امانام هیچیك ازآنها را نمی‌برد به‌جز نام هلاهل و می‌پندارم کـه دلیل این کارآن است که «بیش» از داروهای سمی مخصوص هند بوده است وچنانکه می‌دانیم ابوریحان و هـروی و مؤلف مخزن توجه خاصی به‌هند و داروهـا و گیاهان بومی‌آن سامان داشته‌اند وآثار- شان از این حیث ممتاز است. و امـا تعریف بیش چنانکه در ترجمهٔ صیدنـه آمده است: معدن او در زمین هند است در کوههای‌کشمیر از حدکرناوه تا قصبهٔ کشمیرکه آنرا اتشدان [در الصیدنـه «ادشتان»] خوانند و مسافت میـان این دوموضع سه‌کروه است که مبلغ‌آن هفت و نیم فـرسنگ باشد و از او نیم مثقال شربت‌کشنده است... و بیش را انواع

Marfat.com

بسیار است و هر نوع را ازانواع بیش اهل هند به‌نامی بازخوانده‌اند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱ و قسمتی در ب ۳۹). بعضی انواع بیش راکه در این کتاب آمده است پس از این با آن عده که در الابنیه یاد شده‌است مقایسه خواهیم کرد. صاحب اغراض‌می‌نویسد: موش حیوانی است[کذا]وزهرناك‌استمعروف‌وقاتل و دواءالمسك بادزهر او است و چیزی همچون موش‌در بیخ‌اوماوی‌داردو با بیش نباتی روید آنرا جدوارگویند وهر بیشی که‌این نبات‌بیش‌اوروید ثمره نیارد و این نبات‌بهترین تریاقی است‌آنرا (اغراض، ۶۱۶). به هندی بش نامند و او بیخی است منبت اوبلادچین وکوهی که‌هلاهل نامند ولهذا زهرهلاهل‌عبارت ازاواست واوسریع‌النفوذتر ازسم افعی است‌وقیل اقسام اوکمتر از دوساعت قاتل است و دربلاد هند نیز اقسام او می‌باشد (تحفه، ۶۰). بیخی است هندی بسیار سمی و قتال‌که در اکثر جبال هند و نواحی آن میروید و انواع می‌باشد و در هیچ یك از انواع‌آن تلخی وتیزی وحدت نیست ولیکن همه مخدراند فی‌الفور و معفن ارواح و اخلاط بمراتب خود در قوت و ضعف ومهلك‌اند بدان سبب (مخزن). مؤلف برهان قاطع می‌نویسد: «بیش... نام بیخی‌است مهلك وکشنده شبیه به‌ماه پروین‌گویندهردو ازیك‌جارویند». استاد معین درحاشیه می‌نویسد: «بدین‌معنی در پهلوی بیش *besh*... در اوستا *Visha* به‌معنی زهراست» همین استاد درفرهنگ فارسی چنین می‌نویسد: بیش‌گیاهی‌است که درچین وهند روید. برگهای‌آن مانند کاهو وکاسنی است و بیخ آن سفت و سخت است وخوردن‌آن موجب هلاکت گردد (فرهنگ معین). بیش... گیاهی علفی، پایا و به‌ارتفاع ۰/۵ تا ۱/۵ متر است و در نقاط مرطوب وسایه‌دارغالب نواحی کوهستانی‌آسیا (هیمالیا) و امریکای شمالی می‌روید ، ریشهٔ متورم، ضخیم، گوشتدار و ساقه‌ای پوشیده از برگهای بی‌کرك وبه‌رنگ سبز تیره دارد. گلهای بزرگ آن به‌رنگ‌آبی و گاهی ارغوانی یا سفید بصورت خوشه‌ای دراز است. به‌علت سمیت شدیدی که دارد نباید هیچ وقت حتی در موارد ضروری به‌مقدار زیادتر مصرف شود زیرا ممکن است باعث مرگ بیمارگردد (زرگری، ج ۱، ص ۱۰–۱۵).

هروی ازهفت قسم بیش نام می‌برد که نخست در اینجاآنها را به‌ترتیب حروف هجا نام می‌برم. اسریق، برهمن، حددی (در نسخه نم جددی)، شدهه، کلاکون، مشبك، هلهل.

اسریق در الصیدنه و ترجمهٔ‌آن و مخزن نیامده است. برهمن: در الصیدنه برهمن ابیض و در ترجمهٔ صیدنه برهمن

Marfat.com

سپید و در مخزن برهمنی و برهمی. حددی یا جددی در منابع مورد بحث مضبوط نیست. در الصیدنه و ترجمهٔ آن جندال و در مخزن چندال آمده است و شاید حددی یا جددی مصحف جندال یا چندال باشد. شدهه: در الصیدنه شودر آمده که شاید شدهه مصحف آن باشد. کلاکون: در الصیدنه کالکوث با تای سه نقطه و در ترجمهٔ صیدنه کالکوت باتای دونقطه و در مخزن کالاکوت آمده است. مشبك: در الصیدنه منکن آمده است که شاید با مشبك بی ارتباط نباشد. هلهل: درالصیدنه، هلاهل وهلهل و در ترجمهٔ صیدنه فقط هلاهل آمده است.

پرپهن (رك: بتلةالمبادك)

پرسیاوشان (رك: برسیاوشان)

پلپل (رك: فلفل)

پنج انگشت (رك: بنج انکشت)

پنیر (رك: جبن)

پنیرك (رك: خبازی)

پودنه (رك: فوینج)

پیاز (رك: بصل)

ترب (رك: فجل)

تربد (*Torbed Torbod*)

Convol'vus Turpenthum (لا)

Turbinth (فر)

تربد داروی شریفست... و بهترش میان باذافت بود صمغ بدیذاوردە از هردوکنار.

الابنیه (بهم ۷۳، ذل ۶۹) او را به‌لغت رومی البثیون گویند و بعضی‌الطریون و سندریون هم گویند و به‌سریانی طربل‌گویند وطویند نیز گویند و به‌پارسی توبل... وآن چوب پارها بود مجوف خاك فام و نیکوتر انواع آن سفید است که تربد نایژه گویند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). از تربد در هدایةالمتعلمین فراوان یاد شده است (رك: هدایه، فهرست داروها). معروف است (اغراض، ۶۳۵). تربد بیخی است ظاهر سیاه و باطن سفید و مجوف و منبت او حوالی خراسان و هند ونبات او ساقدار و برگش شبیه به‌برگ لوبیا و اطراف او مخدر وگلش آسمان جونی و ثمرش مثل لسان‌العصافیر و هرچه اندرونش سیاه باشد مثل خربق سم است و زرد او نیز بد است و بهترین او سفید وسبك و صمغ‌دار است (تحفه، ۶۲).

لوی در شرح بر اقرابادین کندی نام علمی (لاتین) تربد را بروزن تربت ذکر کرده و نام علمی آنرا *Ipomoea Turpethum* نوشته و گفته‌است که این گیاه در طهران تربد بر وزن هرمز تلفظ می‌شود و به‌فراوانی در هند و سیلان و مالایا می‌روید و احتمال داده است که لفظ تربد مشتق از واژهٔ سانسکریت

Marfat.com

تریویت *trivit* تریودیت *triorit* یا تریپوتا *iri puta* باشد (لوی م ۵۲). تربد که از تیرهٔ پیچکیان است ریشه‌های ضخیم آن مسهل است (گل گلاب، دهخدا). گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که پا- یاست و ساقه‌اش پیچنده و زاویه‌دار و برگهایش قلبی‌شکل است و ریشه وساقهٔ این گیاه در تداوی به عنوان مسهل قوی مصرف می‌شود (فرهنگ معین).

ترف (*Tarf*)

ترف سخت سردست تشنکی بنشانند.

الابنیه (بهم ۳۸۳، زل ۲۱۷)

بر وزن حرف کشك سیاه را گویند و آنرا به‌عربی مصل و به‌ترکی قراقروت خوانند (برهان، دهخدا). و نوشادر سوده... با ترف بسرشتند و اندر بُن زفان همی مالند (ذخیره، دهخدا). در هدایة‌المتعلمین چندین بار از ترف یك بار ازترف خوارزمی سخن رفته است. (رك: هدایه، فهرست داروها).

ترمس (*Tarmos, Tormos*)

Lupinus termis (لا)

Lupin (فر)

ترمس‌کرم وخشکست اندر درجهٔ اول.

کرم بکشد جون بسرکه بخورند... بهترینش سرخی بود.

الابنیه (بهم ۸۱، زل ۶۸)

ترمس را باقلای مصری و باقلی شامی نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید اما هروی بجای‌آنکه در همین‌جا یعنی درذیل ماده ترمس به‌باقلی شامی اشاره‌کند در ذیل مادهٔ «باقلی» به‌بیان این مطلب پرداخته است: «و باقلی شامی را ترمس گویند» (بهم ۴۲). ترمس و یقال له‌الجرجر و بالسریانیه ترمسا... و قال الرازی حب مثل‌الباقلی (صیدنه، ب ۴۳). درهدایة‌المتعلمین (رك، فهرست داروها) و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی (به‌نقل دهخدا) لغت ترمس‌آمده است. مؤلف ذخیره در کتاب دیگر خود اغراض‌الطبیه دربارهٔ ترمس چنین‌می‌نویسد: باقلی مصری‌است گرم است به‌درجهٔ اول و خشك به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۶۰۰). ترمس به‌فارسی باقلی مصری نامند و از باقلی کوچك‌تر و سفید و اندك فرورفته و مایل به‌زردی و بری او ریزه‌تر و زردتر و تلخ‌تر در دوم گرم و درآخر آن خشك وبستانی در آخر اول گرم است (تحفه، ۶۲). نام گیاهی است ترش مزه که درآشها کنند و باقلای مصری وباقلای‌شامی رانیز گفته- اند... اگر قدری ازآن بجوشانند و آب آنرا با عسل بخورند کرمهای بزرگ و کوچك که در معده است بیرون آرد و بهق و برص را نیز نافع باشد (برهان، معین). ترمس... و هوالجرجر (شرح اسماء، م ۳۷۹). واژهٔ ترمس مأخوذ از *thérmos* یونانی است و ازآنجا به-

Marfat.com

قبطی و عبری و آرامی و عربی و فارسی و حتی پاره‌ای از لهجه‌های هندی رفته است (مایرهوف، م ۳۷۹). ترمس دارای درفش بزرگ شیاردار برگهای پنجه‌ای، گلهای فراهم. انواع آن: ترمس سفید، ترمس زرد، ترمس ریز (گیا ۸۶).

ترنج (رك: اترج)

ترنجبین

(*Taranjebn, Taranjobin*)

Alhagi Camelorum (لا)

Manne (فر)

ترنجبین اندر تبهای کرم سوذ کند و طبیعت را نرم گرداند.

معرب ترانگبین یا ترنگبین و در هدایة‌المتعلمین همه‌جا ترنگبین آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). ترنجبین یا ترنگبین همان مَنّ بر وزن ظَنّ است که در توراة و در قرآن مجید آمده است: «من ترنجبین بود و سلوی مرغ بریان» (قصص الاولیاء، دهخدا). شبنمی است که برخاری که آن را حاج و خارشتر نامند در خراسان و ماوراءالنهر و بلاد گرجستان وهمدان و آن نواحی می‌نشیند و منعقد میگردد مانند ریزه‌های نبات و طعم آن شیرین وجالی وبهترین آن سفید تازهٔ پاکیزهٔ غیرمخلوط با برگ و خار آن است (مخزن). ترنجبین هوالذی یسمی المن ویسمی رزق (شرح اسماء، م ۳۸۶). کلمهٔ «من» در کتاب مقدس و در همه زبانهای سامی آمده است. علمای قدیم اسلام میپنداشتند که من شبنمی است که از آسمان روی گیاهان میافتد وپس از خشك شدن مبدل بمن می‌گردد و دربارهٔ من مطالب فراوان نوشته‌اند. درهرحال ترنجبین معرب ترنگبین فارسی است و نوعی از آن را «من فارسی» و نوع دیگر را در ایران «شیرخشك» می‌خوانند (مایرهوف، م ۳۸۶). ترنجبین گیاهی پرشاخه دارای ساقه‌های خاردار و برگهای ساده و کوچك است. در نواحی مختلف ایران مخصوصاً نواحی شمالی تا حد حاشیه کویرهای مرکزی می‌روید... از این گیاه یك مادهٔ قندی بنام ترنجبین که در واقع نوعی مان [مقصود همان من] است] بشمار می‌آید بخارج ترشح می‌شود....این گیاه در همه نواحی ایران ایجاد ترنجبین نمی‌کند (زرگری، ج۱، ص ۴۴۸).

تغیره

تغیره دوجنسست یکی جون کل سبیذ بوذ سخت مانند صابون املس... واو جنسی است از اجناس بورق.

الابنیه (بهم ۸۳. زل ۶۹)

این لغت در هیچ یك از مآخذی که بآنها دسترسی داشتم نیامده است مگر در تحفهٔ حکیم مؤمن که درآنجا در ذیل مادهٔ تغیرا چنین نوشته شده است :

Marfat.com

«تغیرا سنگی است‌سفید وسبك که درمیان سنگ رخام یافت می‌شود و جهت قلع بیاض‌چشم نافع است» (تحفه، ۶۳). آخوندوف این واژه را *Taqira* ضبط کرده است و در ترجمهٔ و شرح خود همین‌قدر می‌نویسد که تغیره نوعی بورق است (ص ۱۷۴، ۳۱۷). نیز، رك: بورق.

تفاح (*Toffāh*)

Pirus malus (لا)

Pommier (فر)

جملهٔ انواع تفاح زهرها را سوذکنند خاصه سیب شیرین.

الابنیه (بهم ۷۵، زل ۶۲)

تفاح، درکوه لبنان سیبی است‌که او را لذتی و بوئی نیست بخلاف سیبی که در عراق باشد وگفته‌اند در نواحی شیراز و اصطخرموضعی است‌که برراه اصفهان است و درآن موضع سیبی است‌که یك نیمهٔ او شیرین باشد وترشی او درغایت ترش (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۳). تفاح سیب است شیرین میل به‌حرارت دارد اندك و ترش سرد است و غلیظ و سیب عفص قابض است بهترین سیبی سیب شامی است. (اغراض، ۶۰۰). تفاح به‌فارسی سیب نامند (تحفه، ۶۳). سیب... درختی به‌ارتفاع کمتر ازدرخت گلابی است. قسمت مورد استفاده درخت سیب، پوست ساقه وریشه، برگ، میوه و پوست خارجی میوه‌آن است. قسمت‌های مختلف درخت سیب دارای اختصاصات درمانی بشرح زیر است... (زرگری، ج ۱، ص ۵۷۹–۵۸۱).

تلخ پیاز (رك: بصل)

تمر (*Tamr*)

Phoenix dactylifera (لا)

Dattier, Palmier (فر)

تمر غلیظست وغذاش بسیارست وجون بسیار خوری تن را فربه کند... و بهترین خرماها هیرون بود... و اما جماز وطلع دوغذاست هردوسرد.

الابنیه (بهم، ۷۸، زل ۶۵)

به‌لغت تازی خرما را گویند... و هرجا که خرما بسیار باشد اختلاف میوهٔ او بسیار باشد و انواع خرمای بصره سی نوع زیادت باشد ودرکتب طب خرمای هیرون بسیار ذکر کرده‌اند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۳). به‌فارسی خرما نامند و او را از ابتدای تکون تا انتها هفت مرتبه‌می‌باشد یکی‌طلع که ولیع نیز گویند و دیگر بلح سیم خلال چهارم بسر پنجم قسب ششم رطب هفتم تمر (تحفه، ۶۴).

و اما هیرون که هروی نام میبرد: هیرون (بر وزن مجنون) نوعی از خرما (منتهی‌الارب ـ آنندراج، اقرب‌الموارد. دهخدا). الهیرون: البسری من التمر و الرطب الواحده‌هیرونه(اقرب‌الموارد).

Marfat.com

خرما... اصل درخت خرمارا ازعربستان و افریقای شمالی و یا بلوچستان نام برده‌اند و درنقاط گرمسیر و نیم حارهٔ کشور کشت می‌شود... نام‌آن در همه‌جا به‌زبان فارسی خرما است (درختان و درختچه‌ها، ۲۵۲، ۲۵۳).

و اما جماز: مرحوم بهمنیار پس از اشاره به‌این‌که جماز در الابنیه نسخهٔ اسدی و چاپ زلیگمان با زای منقوط ضبط شده است می‌نویسد: « و صحیح جمار به‌راء مهمله بر وزن رمال بمعنی دِلِ درخت خرما که مغز و پیه‌آن‌گویند» (بهمنیار ۷۹). در « نس » روی جیم علامت ضمه و تشدیدگذاشته شده است (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۰۶) و در «نم» روی جیم علامت ضمه و فتحه هر دو دیده می‌شود (ب ۲۰). در الاغراض جماز با جیم مفتوح و زای منقوط آمده است (ص ۵۸۹). در برهان قاطع نیز بهمین وزن منتهی با رای مهمله یعنی جمار دیده می‌شود. ناگفته نماندکه در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد جمز به‌فتح و ضم جیم به‌معنی بقیه تنه خرمابن و جمزان به‌ضم اول به‌معنی نوعی ازخرما و خرمابن آمده است و به‌هر تقدیر جمازهمچنانکه صاحب مخزن می‌نویسد به «رای مهمله و به‌زای معجمه نیزآمده است» (درکتاب مزبور جمازبه‌ضم جیم ضبط شده است). باید بسخن صاحب مخزن افزود که این لغت یعنی جماز یا جمار هم به‌فتح جیم آمده است و هم به‌ضم‌آن. تعریف جماز علاوه برآنچه در ضمن نقل قول از مرحوم بهمنیار دیدیم در مآخذ مختلف چنین است: چیزی سپید است که از درخت خرما بیرون‌کنند (اغراض، ۵۹۰). جمار وهو قلب‌النخل (شرح اسماء، م ۶۸). پیه خرمابن (منتهی‌الارب) . مغز درخت خرما باشد وآنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند و عربان شحم‌النخله و قلب‌النخله خوانند (برهان، دهخدا). و آن را قلب‌النخل و لُبّ‌النخل وشحم‌النخل نیز و به‌فارسی پنیرنخل نامند... چیزی است سفید رنگ شیرین قریب به‌طعم شیر که در سردرخت نخل وموضع طلع می‌باشدکه چون‌آن‌را ببرند ویابرآورند آن درخت ازثمرمی‌افتد و دیگرثمرنمی‌دهد (مخزن).

و اما طلع بر وزن خلع شکوفهٔ خرما را گویند: شکوفهٔ نخستین خرما آنچه اول ازخرما ظاهر شود عرب طلع گویند وبعد ازآن خلال وبعد ازآن سیر وبعد ازآن‌رطب و بعد ازآن‌تمر. طلع‌النخل، آنچه از خرمابن برآید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان آن بارنهاده (منتهی‌الارب، دهخدا).

تمرالهندی (*Tamr ol-hendi*)
Tamarindus Indiea (لا)

Marfat.com

(فر) *Tamarin*

تمرالهندی را طبع جون طبع الود ترست لیکن لطیف‌ترست.

الابنیه (بهم ۷۹، زل ۶۷).

مخفف التمرالهندی است (بهمنیار، ۷۹). در هدایةالمتعلمین خرمای هندی و خرمای هندوی هردو آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها). خرمای هندی است سرد و خشك است (اغراض، ۶۳۵). تمر هندی بار درختی است در غلافی بقدر شبری و دانها بقدر باقلی کوچکی و درخت او مثل درخت انار و برگش مثل برگ صنوبر و طعم مافی‌الغلاف ترش و سرخ تیره (تحفه، ۶۴). تمر هندی اسم شجرةالحمر و اهل مصر یسمون التمرنفسه حمرا والعرب یسمون ایضاً هذاالتمرالصبار (شرح اسماء، م ۳۸۱). درختی‌است زیبا که درهندوستان و سودان و دیگر نواحی استوایی می‌روید (مایرهوف، م ۳۸۱). درکرانه‌های دریای عمان نیز موجود می‌باشد (ساعی، دهخدا). نام علمی جنس تمر هندی از نام فارسی یا عربی آن گرفته شده است. اصل آن ازآسیا و افریقای حاره است و درجنوب ایران نیز کشت می‌شود. میوه‌های آن دارای طعم ترش می‌باشد و مصرف طبی دارد نامهای مختلفی که درکتب فارسی و عربی بآن گفته‌اند عبارتند از: تمر، خبجه، انبله شجرةالصبار، صبار، خمروحومر (درختان و درختچه‌ها، ۳۶۴).

تنبول (*Tanbul*)

(لا) *Piper betel*

(فر) *Betel*

تنبول را برکش ببرك‌کوزماند و براق باشد و تیزبوی.

الابنیه (بهم ۸۱، زل۶۸)

اسم‌این‌گیاه‌به‌صورت، تملول‌تامول، تنبل، تانبول نیز ضبط شده است. در الصیدنه و ترجمهٔ صیدنه تامول‌آمده و در دومی این دارو چنین تعریف شده است. تامول، اهل زمین هند تنبول گویند و برگ او به‌برگ توت مشابهت دارد و او را ازسواحل جنوبی بجمله اطراف بلاد هند نقل کنند و در وقت استعمال برگ تامول.. فوفل را خرد بشکنند و دردهان کنند وآنگاه برگ تنبول را به‌آهك تر کرده ملوث‌کنند و اطراف او را درهم شکنند و بخایند و بتدریج‌آبی‌که از او متولد شود بحلق فروگذارند... بوی دهان را خوش کند و قابض است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۰). داروی هندی است سرد است(اغراض، ۶۳۵). تنبول تانبول است. (تحفه، ۶۵). تانبول بان است و مستعمل اهل هند. نباتش شبیه به‌نبات لوبیا و بر درخت می‌پیچد. برگش شبیه‌به‌برگ لبلاب و مایل‌به‌تدویر و سبزنیم رنگ و در طعم شبیه به‌قرنفل

Marfat.com

(تحفه، ۶۱). تملول... درختچه‌ای از تیرهٔ بیدها از دسته فلفلها که گیاه بومی هند ومالزی وفیلیپین است ودرهندوچین و ماداگاسکار و افریقای شرقی نیز می‌روید. برگ خشك شدهٔ این گیاه طعمی معطر دارد و از آن ماده‌ای به‌نام بتل استخراج کنند. این مادهٔ مستخرج دارای اثرقابض و اشتها آور وضدکرم است... شاه‌حسینی، بتل غاجی، پان (فرهنگ معین).

توبال (رك: نحاس)

توتیا (*Tuti yā*)

Tutia (لا)

Tutie (فر)

توتیا ازکونه کونه است و بهترینش طباشیریست بس زنکاری بس‌خراسانی بس‌کرمانی و این همه معدنی است... ریش چشم را منفعت‌کند.

الابنیه (بهم ۸۲، زل ۶۸)

توتیا را بعضی از لغت‌نویسان و صیادله بمعنی سرمه یا سنگ سرمه گرفته‌اند که همان اثمد است (رك: همین ماده) و شاعران نیز ظاهراً همین معنی را اراده کرده‌اند (رك، شواهد مذکور در لغت‌نامهٔ دهخدا) شاید بدان سبب که توتیا را نیزمانند سرمه درچشم‌می‌کشند اما در کتب معتبر طبی و ادویه مفرده و گوهرشناسی مانند هدایةالمتعلمین و همین الابنیه و عرایس‌الجواهر توتیا بمعنی سرمه نیست، بمعنی داروئی است که مهمترین خاصیتش تجفیف یعنی خشکانیدن (زخم و عرق تن و از این قبیل) است. ازنظر مؤلف هدایه که قدیم‌ترین کتاب پزشکی فارسی است علت ریختن (و به‌اصطلاح امروز مورد استعمال) توتیا در چشم معالجهٔ بیماری ظفر یا ناخنه است: «ظفرناخنه بود از بیغولهٔ چشم که سوی بینی است یکی زیادتی پدید آید چون ناخن سپید... علاج وی بگیرد توتیا ده درم سنگ » (هدایه، ۲۷۷). درموارد دیگر صاحب هدایه از توتیا بعنوان داروی «مجفف» یاد می‌کند که پیش از این بدان اشاره شد: «هرداسنگ و توتیا.. این داروها مجفف‌اند» (همان‌کتاب ۲۱۶). هر عرقی که بیاید و بیمار از وی سبکی نیابدآن عرق را بازباید داشتن... و به چیزهای قابض علاج بایدکردن چون... توتیای پرورده (همان‌کتاب ۷۷۲). صاحب عرایس‌که اثمد را سنگ سرمه می‌داند در ذیل توتیا چنین می‌نویسد : «سنگ توتیا بر انواع است. بعضی از آن صناعی است و بعضی کانی است» (همان‌کتاب ۱۸۸). در موارد دیگرنیز چنانکه‌گفتم تنها خاصیت توتیا را خشك کردن عرق دانسته است نه چیز دیگر (همان‌کتاب، ۱۸۹). معرب از دودهای فارسی است و به‌یونانی ثمقولس نامند

Marfat.com

و آن معدنی و انابیبی می‌باشد و معدنی سه قسم است یکی سفید به‌پوست شبیه تخم شترمرغ و بر او چیزی مثل نمك ظاهر و بهترین اقسام او یکی زرد و یکی کبود و شفاف و او غلیظ‌تر از همه است و مشهور به‌توتیای هندی و در غایت حدت است و انابیبی که مشتق از انبوبه است و به‌فارسی توتیای قلم می‌نامند (تحفه، ۶۵). توتیاهی‌التی تسمی اقلیمیا الصفر (شرح اسماء، م ۳۸۲). از نظر ساختمان شیمیائی اثمد یا سنگ سرمه همان انتیموان طبیعی‌است که یکی از مهمترین املاح آن سولفور وانتیموان می‌باشد اماتوتیا عبارت است از اکسید دوزنگ‌غیر خالص برحسب رنگ مواد خارجی که ممکن است در آن باشد از قبیل مس ومانندآن. متحمل است‌که توتیا مأخوذ از لفظ سریانی‌توتا باشد، (مایرهوف، م ۳۸۲).

توث (*Tus*)

Morus alba (لا)

Mûrier blanc (فر)

توث پست توث شکم ببندذ و معده قوی‌گرداند... و عصاره توذ رسیده و ربش‌آماس گرم راکی اندردهان وکلو بوذ بنشاند.

الابنیه (بهم ۷۶، زل ۶۳)

توث همان است که در فارسی توت یا تود گویند. در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت توت چنین آمده است: توت اصمعی گوید توت به‌تاء پارسی است و به‌ثاء تازی است و ابن‌السکیت گوید به‌تاکه دو نقطه دارد توت شامی را گویند و پارسیان او را خرتوت گویند و تود نیز گویند... فرصاد را توت گویند یعنی خرتوت‌که او را دربعضی مواضع توت شامی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۱-۴۲) توت... معرب تود (المعرب جوالیقی، دهخدا). توث دو نوع است آنج شیرین است با انجیرنزدیك است اندر پزانبدان لیکن غداء اونیك نیست ومعده را بد است و آنج ترش است میل بسردی دارد (اغراض، ۶۰۰).

توت، شیرین او را نبطی و ترش او را شامی نامند (تحفه، ۶۵). توت معرب‌آن توث است‌که بجای فوقانی آخر [کذا] ثای مثلثه باشد (برهان. معین) کلمهٔ توث‌اصلا ازآرامی وسریانی گرفته شده و در پهلوی توت است. (برهان، حاشیهٔ معین). درخت‌توت‌بومی چین‌است. نام‌آن درهمه‌جا توت ویاتوت سفید می‌باشد و بعربی نیز آن را توث و فرصاد و میوهٔ آن را تکی می‌گویند و در ترکیه‌آنرا دوت می‌نامند. توت در نقاط استپی وشمال ایران‌کشت می‌شود. برگ آن سبز روشن است و برای تربیت‌کرم

Marfat.com

ابریشم مصرف می‌گردد (درختـان و درختچه‌ها، ۲۲۶).

تود (رك: توث)

توذریج (*Tuzarij*)

Sisymbrium officinale (لا)

Sisymbre (فر)

توذریج سه جنسست سرخ وزرد وسبید واندرباه بیفزایند.

الابنیه (بهم ۸۰، زل ۶۷)

معرب تودری فارسی است و در هدایة‌المتعلمین درچند مورد از تـودری سپید و تـودری سرخ یـاد شده است (رك: هدایه، فهرست داروها). دزی تودریج با دال و توریح و تودری و تـدرج و تودرج وتوذری ضبط کرده‌است (دهخدا ذیل مادهٔ تودریج). تودری را بـه‌لغت هندی توبلی گویند و بسریانی تودریك گویند و تودریج بالغت یونانـی هیرو-سمند [درست خوانده نمیشود] گویند و او دانه‌ایست و معدن او بشام است... و او تخم نباتی است و به‌هیأت به‌دانـه‌ای ماندکه او را [خوانده نمیشود] گـویند و جرم او ثقیل و درفشان بود و تـودری دونوع است یکی زرد و دیگری سرخ ومنبت او به‌ابیورد است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۱). توذری دو نـوع است سرخ و زرد وگرم است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۶۳۵). تودری اسم فارسی و به‌یونانی آرد سمن و به‌عربی بـرزخمخم نامند. نبات او را برگ دراز و بی‌ساق وشاخ-های او سرخ و صلب و با اندك خاری ریزه و ثمرش در غلاف باریك و لطیف و تخمش از عدس کوچك‌تر و انـدك پهن و سرخ و زرد وسفید می‌باشد و بی تندی و در اصفهان قدومه گویند وسرخ آن را قدومه گلگون و او غیرجنه است چه جنه را خاکشی نامند (تحفه، ۶۵). تودری تخم نباتی است بـرگ‌آن دراز و بی‌ساق و شاخهای‌آن سرخ و صلب و با اندك خاری وثمرآن درغلافی باریك لطیف و تخم آن از عـدس کـوچکتر و اندك پهن وسه قسم می‌باشد سرخ و زرد و سفید (مخزن). توذری و یقـال توذ-رنج... و هو بزر یشبه‌الحرف وهو نوعان احمر و ابیض (شرح اسماء، م ۳۸۴). توذری کلمه‌ایست فارسی و معرب آن که در غالب کتب مفردات آمده توذریج است (مایرهوف، م ۳۸۴). توذریـج، گیاهی علفی و دارای بـرگهائی با بریدگیهای نامنظم و گلهائـی کوچك و زردرنگ است. درکنار جاده‌ها واماکن غیرزراعتی می‌روید. برگ‌وساقه‌آن طعم گس و قـابض دارد و دارای اسانس سولفوره است. خواص درمانـی، نیرو دهنده و ضد اسکوربوت است. درطب عوام به‌عنوان مـدر و خلط‌آور مصرف دارد (زرگری، ج ۱، ۱۲۷–۱۲۸). تودری، قدومه، قدامه (فرهنگ معین).

Marfat.com

تورم (رك: عرطنیثا)
توفنه (رك: اشنه)
تون‌تره (رك: حرف)
تین (*Tin*)

Ficus carica (لا)
Figuier Sauvage, caprifiguier (فر)

طبع تین کرمست اندردرجهٔ اول. معتدل بتری وخشکی... واین انجیر باذانگیزست خاصه‌کی نارسیده بوذ.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۶۴)

تین، اهوازی گوید انجیر را به‌لغت رومی صبکه گویند و جمله میوه‌ها را شکوفه میوه پیداکند مگر انجیر که اورا گل و شکوفه و میوهٔ او از شاخ بیرون آید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۲). انجیر است گرم و تر است و بهترین سپید است پس سرخ پس سیاه وآنچه نیك رسیده باشد بهتر باشد و انجیر خشك گرم است و لطیف (اغراض، ۶۰۰). به‌فارسی انجیر نامند بری و بستانی میباشد و هریك ازآن نر و ماده و بری او غیر جمیز و برگ و بارش ازآن نر و ماده و بری او غیرجمیز وبرگ و بارش کوچك‌تر و در تنکابن دیوانجیر نامند باسمیه و بسیارگرم وتند (تحفه، ۶۶). درخت انجیر در اغلب جنگلهای شمال و سواحل دریای خزر وجود دارد ولی بیشتر طالب نقاط گرم وخشك می‌باشد. نامهای محلی‌آن، انجیل (مازندران)، انجیر (نور وآمل) گم شو (ارسباران) هنجیر (کردستان)، نام عربی آن تین است (درختان و درختچه‌ها، ۱۵۷).

ثعلب (*Salab*)

ثعلب اندر ثعلب جالینوس کویذکی... روباه را بکیری زنده یا کشته واندر لوی‌نهی وببزی.

الابنیه (بهم ۸۷، زل ۷۳)

بر وزن مکتب روباه است که برای جوشاندهٔ پوست او خواصی نظیر آنچه صاحب الابنیه یاد می‌کند در دیگر کتب مفردات ازجمله اغراض و تحفه ومخزن آمده است و اینك شواهد: روباه است اندر طبیخ او خداوند اوجاع المفاصل را نشانند سود دارد (اغراض، ۶۰۸). به‌فارسی روباه نامند وآن حیوانی است معروف پوست او در گرمی قریب به سمور (تحفه، ۶۷). روباه است... حیوانی است بری معروف و بهترین آن ثعلب سفید است... طبیخ‌آن جهت درد مفاصل مفید است (مخزن).

ثفل (*Sofl, sefl*)

ثفل جون ثفل شراب بوذ یا سرکه یا روغن یا نفط و هریکی را منافع با جنس خویش کفته‌اید.

الابنیه (بهم ۸۸، زل ۷۴)

در اصل عربی به‌ضم اول است بر وزن قفل و فارسیان در محاوره به‌کسر اول گویند و مرادمؤلف کتاب ازآن بطوری که از مثالهایش مستفاد می‌شود لای آب

Marfat.com

انگور و مانندآن است که در ته ظرف رسوب می کند وصاحب مخزن‌گوید ثفل جرم چیزی است که آب آن را فشرده باشند، از تجیر غلیظتر و تجیر را می‌نویسدکه لای انگور و مانندآن است (بهمنیار، ۸۸). به‌آنچه استاد نوشته است باید بیفزایم که البته غرض هروی از ثفل در اینجا ثفل ولای‌آب انگور است وگرنه هروی ثفل را بمعنی مطلق تفاله در ذیل مادهٔ بصل بکاربرده است: بصل... چون بیفشاری و ثفلش بیفکنی اندرعصارتش این دوجوهرلطیف بماند (بهم ۵۳). آنچه در تحفه دربارهٔ ثفل آمده است همان است‌که صاحب مخزن عیناً تکرار و استاد بهمنیار در حاشیه‌ای که از اوآوردم نقل کرده است: ثفل اسم جرم چیزهاست‌که آب‌آن را افشرده باشند (تحفه، ۶۸). ثفل تفاله و شاید معرب همین کلمهٔ فارسی است، دردی، ته‌نشین آب و دوا وجزء آن، درشت پس افتاده از چیز فشرده، جرم: گرهوا ونار را سفلی کنی‌ـ تیرگی ودردی وثفلی کنی (مولوی، دهخدا). سرگین، آنچه دفع شود از معده هر چند طعام خوشتر ثفل وی گنداتر (کیمیای سعادت، دهخدا).

ثوم (*Sum*)

Allium Satirum (لا)

Ail (فر)

ثوم دارویست‌کی‌وی‌تن درستی‌را نگاه دارد ازانك اندر وی قوتی سدوکشای وتحلیل‌کنست... وسیردشتی‌را اسقور-دیون‌کویند.

الابنیه (بهم ۸۵، زل ۷۱) به‌لغت سریانی ثوماگویند وآنچه دشتی باشد اسکرادیون گویند و پازسیان سیر را به‌بعضی حیوان تعریف کرده‌اند چون کلاغ سیر و روباه سیروموش‌سیر وچون به‌عربیت‌معنی این‌الفاظ‌گوئی‌ثوم‌الغراب وثوم‌الثعلب وثوم‌الفار بایدگفت (ترجمهٔ صیدنه ب، ۴۴). در هدایةالمتعلمین از «سیر» فراوان یاد شده‌است (رك: هدایه فهرست داروها). سیر است... و سیر دشتی گرم‌تر از بستانی است (اغراض ۶۰۰)، به‌فارسی سیر گویند و بری او اسقوردیون است و بستانی دو قسم می‌باشد یکی بسیار دندانه و یکی منحصر به‌یك دندانه و بقدر پیازکوچکی و او کمتر است و جبلی او را به‌فارسی موسیرگویند و برگش عریض‌تر از برگ نرگس وگلش بنفش و بیخش یك عدد و بی‌دندانه و بزرگ مقدار و دربوی مانند بستانی و بهتر از همه بستانی مشهور پردندانه است (تحفه، ۶۸). سیر... گیاهی است‌که ازدیرزمان مصرف می‌شود وبخصوص پیازآن را به‌صورت تنتور استعمال می‌کنند. منشأ آن سیبری است و بعداً کشت آن در نقاط دیگر متداول شده است... سیر غیر از این که

Marfat.com

روزانه بمصرف چاشنی غذا می‌رسد بعنوان داروی ضد عفونی معدی (برای ازبین بردن باکتریها)وضدکرم وهمچنین در اختلالات ریوی مورد استعمال دارد. (درویش، ۱۸۹–۱۹۰).

و اما اسقوردیـون، این کلمه در «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۱۴) اشتباهاً استورحدیون اما در«نم»استور-دیون نوشته شده‌است (ب۲۳) بهمنیار دربارهٔ اشتباه مورد بحث توضیح جالب توجهی نوشته است که در این جا عیناً نقل می‌شود: در نسخهٔ عکس کاتب در ابتدا اسقوردیون نوشته بعد رائی میان واو و دال گنجانیده و بـر دال اول‌آن قسم کـه باید خط محو نکشیده و این دال به‌دال دوم چسبیده است بقسمی کـه کلمه اسقورحدیون خوانده میشود و در نسخهٔ چاپی بدین صورت نوشته شده است (بهمنیار، ص ۸۵). آقای محبوبی اردکانـی نیز این جمله را به‌توضیح مرحوم بهمنیار افزوده است: ولی در آخرمطلب صفحهٔ ۸۷صریحاً اسقوردیون آمده است.

مخفی نماناد که در الابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نیز اسقوردیون اشتباهاً اسقوریون (به‌حذف دال) آمده که قطعاً اشتباه چاپـی است ولی این اشتباه در غلطنامه نیامده است.

اکنون برویم برسربحث در باب اسقوردیون. اسقوردیون *osqordiun* نام علمی (لاتینی) آن *Teucrium-scordium* ونام‌فرانسویش *Scordion* است. اسقوردیون چنانکه پیش از این در ضمن بحث از ثوم‌گذشت سیردشتی را گویندکه همان موسیر است و دراین جا به‌نقل شواهد دیگر میپردازم. صاحب اختیارات بدیعی مینویسد: سقوردیـون خوانندوثوم‌الحیه‌نیزگویندوآن ثوم‌بری است‌به‌پارسی موسیرخوانند(اختیارات، دهخدا). اسقوردیون سیرصحرائی است تلخ وقابض ولداغ و برگش ریزه واغبر وکم عرض‌تر ازسیربستانی وگلش مایل بسرخی و ساقش دراز. قسمتی را گلش و ساقش سفید (تحفه، دهخدا). صاحب شرح اسما در ذیل سقرذیون مینویسد: سقرذیون و یقال ایضاً اسقوذوریون..... و هوالثوم‌البری ویسمی ایضاً ثوم‌الحیه (شرح اسماء، م ۲۸۲). و این دو اسم ازریشهٔ یونانی اسکوردیون *Skordion* است معهذا امروز دربازارهای قاهره به نام ثوم‌بری یاثوم ثعبانی فروخته می‌شود (مایرهوف، ۲۸۲).

ثیل (*Sil*)

Agropyrum repens (لا)

Chiendent (فر)

ثیل لطیفست وقابض نـزلها را ببرذ و جراحت تازه بهم ارذ.

الابنیه (بهم ۸۸، زل ۷۴)

Marfat.com

ثیل را چنانکه خواهیم دید به‌فارسی بید گیاه و مَرغ نیز نوشته‌اند اما درمراجع قدیم مانند صیدنه و ترجمهٔ آن و هدایه و اغراض هیچیك از این دونام اخیر را نیافتم. در ترجمهٔ صیدنه ثیل چنین تعریف شده است: ثیل را پارسیان در بعضی مواضع فرزد گویند و در ماوراءالنهر و فرغانه کوم گویند و به‌لغت یونانی اغن‌واسطس گویند و اورا ثیل لحیةالتیس گویندو گویندثیل نباتی است که برزمین گسترده شود و هرشاخی از او دراز شود و او را پیوندهای بسیار بود و در بعضی مواضع نبات او دراز شود بشکل رستنی‌ها که او را بر هر موضع گره‌ها زده باشند و برگهای او باریك باشد و شاخ او درازتر باشد و برگ اوکه براوایل نبات او باشد خشك شود و عرب او را تخم گویند وپارسیان مادند گویند و مکرند هم گویند و منبت او برلب جوی بود و برگ او به‌برگ نبات گندم ماند جزآنکه برگ ثیل کوتاه باشد و او به شکل بساط بر روی زمین گسترده باشد... باهم دیگر دربافته و به‌این معنی عرب او را شنح گویند... و عکروس و تخمه نیز گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۵). ثیل به‌لغت ترکی ثیلان اودی و در تنکابن کرك چراوش گویند وآن نباتی است که درکنار آبها و زمین نمناك می‌روید ومخصوص زمانی نیست و شاخهای آن دراز و باریك و با گره‌ها و بندهای بسیار و برگهای بسیار ریزه... صنف دیگر برگ آن مانند لبلاب وگل آن خوشبوو تمر آن کوچك (مخزن). صاحب شرح اسماء درذیل لغت نجم می‌نویسد: نجم هوالثیل و هوالعکرش و هوا النجیل (شرح اسماء م ۲۵۱). نام گیاهی است ازتیرهٔ گندمیان *Graminée* که به‌یونانی *agrostis* گویند و این گیاه در خاور نزدیك کمیاب است (مایرهوف، م۲۵۱). درکتابهای گیاه‌شناسی فارسی امروز وبه تبع آنها درفرهنگ معین این گیاه‌را مرغ بر وزن مرگ نوشته‌اند (رك: زاهدی، بهرامی، گل‌گلاب). مرغ... ساقه‌های خزنده دارد و دانهٔ آن کوچك و یکی از آفات زمینهای زراعتی است. این گیاه

Marfat.com

را «زه» نیزمی‌نامند (گل گلاب، ۳۱۸).
مرغ *mary* گیاهی است ازتیرهٔ گندمیان که علفی و پایا است و دارای ساقهٔ زیرزمینی افقی وگره داری است که از محل هرگره ریشه‌های کوچك خارج می‌شود. سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است و به‌سهولت مزارع را اشغال می‌کند. کندن آن نیز به‌علت داشتن ساقهٔ زیرزمینی دراز و ریشه‌دار بسیار مشکل است. این گیاه برگهای دراز نوك تیز و غلافدار به‌رنگ سبز یا غبارآلود دارد. گلهایش که در فاصلهٔ ماههای خرداد و تیر ظاهرمی‌شود برنگ مایل به سبز می‌باشد. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ایران فراوان یافته می‌شود و قسمت مورد استفاده داروئی این گیاه ساقه زیرزمینی آن است که به غلط ریشه خوانده می‌شود، بید گیاه، ثیل صغیر (فرهنگ معین، دهخدا).

جاکشو (رك: چشمیزج)

جاورس (*Jāvars*)

Panicum milaceum (لا)

Millet commun

جاورس سرد و خشکست اندر درجهٔ اول. طبیعت بیندذ و او را رالبول ارذ... وگاورس برسه‌گونه است یکی گونه دخن است... و گاورس بهتر از دخنست بهمه حال و خوشتر نیز.

الابنیه (بهم ۸۹، زل ۷۴)
جاورس معرب است از لفظ گاورس... و به‌عربیت دخن گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۴۶). سه نوع است‌وقوت او به کرنج نزدیك است لیکن کرنج غذا دهنده‌تر است وگاورس‌قابض‌تر (اغراض، ۵۹۰). گاورس برخلاف‌آنچه پنداشته‌اند ارزان نیست نوعی ازآن‌است چنانکه درهدایة المتعلمین جداگانه از این دو سخن رفته است (رك: هدایه، فهرست داروها) و همچنین در ذخیرهٔ خوارزمشاهی: گاورس پوست کنده و ارزن پوست کنده سود دارد (نقل از دهخدا). وآن سه نوع است یکنوع دخن گویند و به پارسی ارزن‌گویند... ویك‌نوع جاروس هندی خوانند و آن ذرت‌است و به‌پارسی گاورس... خوانند (تحفه، دهخدا). جاورس معرب ازگاورس فارسی است و از نوع ریزهٔ دخن است که به‌فارسی ارزن و به‌هندی باجرا نامند (مخزن). جاورس هونوع من‌الدخن والجاورس الهندی هوذره (شرح اسماء، م ۷۰). جاورس معرب گاورس فارسی است معادل با *Kengchros* یونانی که گیاه‌شناسان معاصر آنرا معادل نامهای لاتینی و فرانسه میدانند که در بالا نوشته‌ام (مایرهوف، م ۷۵). استاد پورداود به‌استناد منتخب جامع‌المفردات غافقی

Marfat.com

(ترجمه وتحشیه‌مایرهوف) می‌نویسد که: برخی میان گاورس و واژهٔ یونانی آن کنخروس *Kenkhros* یك پیوستگی لفظی قائل شده‌اند. لفظ یونانی آن از هر ریشه و بنی که باشد خواه از لغات عاریه یا اصلا یونانی چنین می‌نماید که واژهٔ گاورس ریشه و بن آریائی ویا هند و ایرانی داشته باشد. بهرحال گروهی از پزشکان یونانی مانند دیسقوریدس و جالینوس از این دانه به‌نام کنخروس سخن داشته‌اند و دانشمندان و پزشکان مشرقی آنرا بنام گاورس (= جاروس) یادکرده‌اند مانند ابن وافد اندلسی در کتاب الادویه‌المفرده و ابوعمران موسی بن عبدالله الاسرائیلی در اسماءالعقار... و ابومنصور هروی... در کتاب الابنیه (هرمزدنامه ۱۴۹–۱۵۰). درفارسی دو کلمهٔ گاورس و ارزن هست و به‌طوری‌که درخراسان متداول است نوع درشت تر و فربه‌تر را ارزن و قسم خردتر و لاغرآن را گاورس گویند (دهخدا ذیل مادهٔ ذره). گاورس قسمی از ارزن است که دانه‌هایش درشت‌تر و پوستش زبرتر است. در برخی از کتب ارزن را مترادف با گاورس دانسته‌اند (فرهنگ معین).

جاوشیر (*Jāvšir*)

Opopanax chironium (لا)

Opopanax (فر)

جاوشیر کرمست اندر درجهٔ سیم خشك اندر دوم.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۸۰)

صمغی باشد دوایی و معرّب گاو شیر است که همان صمغ باشد (برهان ـ آنندراج، دهخدا). نام این گیاه را جاوردشیر جاورشیر، جواشیر، گاوشیر نیز نوشته‌اند. در ترجمهٔ صیدنه ذیل عنوان جاوردشیر آمده است: جاوردشیر نوعی است از ادویهٔ نباتی که او را به‌لغت پارسی گاوشیر گویند... و او را از اصفهان که منبت اوست به‌اطراف برند... برگ او درشت باشد و به‌زمین نزدیك ولون او در غایت سبزی باشد و او به‌برگ انجیر ماند و مزغب باشد چنانکه خیار و معنی مزغب گفته‌ایم و زغب او به‌لون سپید بود و شکوفهٔ او زرد باشد و بوی او خوش بود و ثمر و بیخ او طلخ باشد و سپید بود به‌لون و بوی‌گران دارد و پوست بیخ او سطبر باشد... چون نبات او ظاهر شود وساق او را بشکافند و در اوایل وقت و حدوث او و صمغ که از او بیرون‌آید به‌تدریج می‌گیرند و نیکوتر اوآن است که ظاهر او به‌لون زرد باشد و میان او سپید باشد با قوت و چون زمانی دردست داشته شود و گرمی دست باو رسد بگدازد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۶). در هدایة‌المتعلمین جاوشیر و جاورشیر هردوآمده

Marfat.com

است (رك: هدایه، فهرست داروها). جاوشیر، نبات فارسی معرب عن کاوشیر ومعناه حلیب‌البقر لبیاضه (داود انطاکی، حاشیه معین بر برهان ذیل گاوشیر). به پارسی جواشیر خوانند و گاو شیر خوانند... وآن صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد وبرگ آن به‌برگ انجیر ماند وگودتر وکوچکتر (اختیارات، دهخدا). صمغی است بدبو و ظاهرش سرخ تیره و باطن او سفید ونبات او را ساق غلیظ و بلندتر از زرعی و نرم وبر او چیزی شبیه به‌پشم و سفید و برگش شبیه به‌برگ انجیر و مایل به‌استداره و خشن و بسیار سبز و قبهٔ او شبیه به‌قبهٔ شبت و گلش زرد و خوشبو و تخمش سیاه و قریب به‌انیسون و خوشبو و تند و بیخش غلیظ و شعبه‌دار وبدبو وبیرون او سیاه و اندرون سفید (تحفه، ۶۹). جاوشیر... به‌فارسی جواشیر وگوشیر و نیز به‌شیرازی جاحوشی نامند (مخزن). جاوشیرهوالبروثا(شرح اسماء، م ۷۶). جاوشیر مأخوذ از لفظ فارسی گاوشیر یا گاورشیر است و بروثا قطعاً لغتی است سریانی (مایرهوف، م ۷۶). در اقرابادین کندی به‌جای جاوشیر جواشیر آمده‌است. لوی‌می‌نویسد که اصل درخت جاوشیر در مشرق زمین است، اگرچه امروز در اروپای جنوبی و ترکیه نیز کشت می‌شود (لوی، م۶۷).

جبسین (*Jabsin, jebsin*)

Gypsum inustum (لا)

Gypse (فر)

جبسین کل جبسین تجفیف کند و بپیوندد ومنع کند خون شریان را.

الابنیه (بهم ۳۱۹، زل ۱۶۹)

گچ را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). هوحجرالجص صفایحی ابیض (قانون ابن‌سینا، دهخدا). همچون سنگ گچ است تخته‌تخته روشن وشفاف(اغراض، ۶۱۷). جبسین همان جص وجص همان جبسین است وآن سنگ سست و براقی است که سفید و سرخ و مختلط دارد (ابن بیطار، دهخدا). به‌فارسی آنرا سنگ‌گچ نامند. سنگی است رخوسریع التفنیت و ذوطبقات که بآسانی از روی هم جدا می‌گردد. سه رقم می‌باشد یکی سفید براق صفایحی... دوم سرخ رنگ حجری و سیوم غیرصفایحی و غیر براق واین حجرگچ است که پخته کوبیده گچ ازآن می‌سازند (مخزن). جبسین هو- حجرالجبس قبل حریقه... و هوحجر براق ابیض و یقال له ایضاً الجص و یقال له ایضاً اسفیذاج‌الجص (شرح اسماء،م۷۸). لغت جبسین وجبس‌معرب کلمهٔ یونانی جوپسوس *gypsos* است و واژهٔ جص مأخوذ ازکلمهٔ فارسی گچ است (مایرهوف، م ۷۸).

جبلهنج (*Jablahanj*)

Marfat.com

(لا) *Reseda mediterrania*

(فر) *Réséda*

جبلهنج کرم و خشکست اندر درجهٔ دوم. قی‌آرذ بقوتی نیك.

الابنیه (بهم ۹۹، زل ۸۲)

جبلهنج معرب جبلهنگ است که جبلاهنگ وجبراهنگ نیز گفته‌اند. درترجمهٔ صیدنه ذیل جبلهنگ چنین آمده است: جبلهنگ... دارویی هندی است و به تودری سرخ ماند و بهیأت ازو خردتر باشد... و بعضی از او زرد باشد و بعضی سرخ (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). سید اسمعیل جرجانی در ذخیرهٔ خوارزمشاهی ذیل جبلاهنگ می‌نویسد: گفته‌اند تخم تربد زرد است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، دهخدا). اما همین مؤلف درکتاب دیگر خود اغراض‌الطبیه می‌گوید: گروهی گویند تخم تربد سیاه است (اغراض، ۶۱۷). جبلاهنگ و جبلهنگ نیز گویند. به‌پارسی جبرآهنگ گویند و آن تخم زرد خار است و بیخ وی تربد زرد است و گویند تخم دند سیاه است و فعل وی مانند فعل خربق بود وبهترین وی هندی بود (اختیارات، دهخدا). جبلاهنگ لغت فارسی است و جبلهنج معرب از او وآن تخم خاری است زردرنگ شبیه به‌شیوران وبه‌ترکی صفرا اودی گویند و آن ثومون است (تحفه، ۷۰). مؤلف مخزن نیز همین مطالب را تکرار کرده است (رك: مخزن ذیل لغت جبلاهنگ). در فرهنگ معین ذیل لغت زرد خار چنین آمده است: زردخار، این گیاه را به‌نامهای جبلهنج و جبلهنگ و جبلاهنگ نیز یاد کرده‌اند. ابن‌بیطار آن را همان سسم بری می‌داند که به‌پارسی اسپرگ سپید گویند و نیز تربد زرد نامیده‌می‌شود. نام‌جبلهنگ‌و زردخار درکتب مختلف به‌گیاهان دیگر هم داده شده است. در بعضی کتب آن را موافق با جوزالقی وبرخی هم‌آن را معادل با کنگر دانسته‌اند.

جبن (*jobonn*)

جبن اندر باب لام گفته‌اید بالبن.

الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸)

هووی همچنانکه اشاره کرده است از جبن در باب لام ذیل ماده لبن سخن رانده است بدینگونه: و پنیرتر بهترکه زودتر از معده بود... وپنیرکهن بد بود خاصه که تیزی اندراوی آمده بود... (بهم ۲۸۴). ابوعبیده گوید که جبن به‌تشدید نون است... پنیر را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱). به‌فارسی پنیر نامند. تازهٔ او دردوم‌سرد و ترمغری معده وروده و مقوی‌گرده و ملین طبع (تحفه، ۷۰). به‌ضم جیم و باء موحده و نون مشدده به‌فارسی پنیر نامندوآن شیربسته است (مخزن). پنیر (منتهی‌الادب قطر-المحیط، دهخدا).

Marfat.com

جراد (*jarād*)

جراد را بپارسی ملخ گویند و اوکرم وخشکست.

الابنیه (بهم ۱۰۵، زل ۸۳)

جرجیر (*jerjir*)

Eruca sativa (لا)

Roquette (فر)

جرجیر کرمست اندر درجهٔ سیم خشك اندر درجهٔ دوم و اندر وی اندکی رطوبتست.

الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸)

این لغت را زلیگمان جزجیر *jezjir* ضبط کرده‌است زیرا در دستنویسی که به خط اسدی است روی رای اول به‌فاصله نسبةً دور (یعنی دور نسبت به‌فاصله‌ای که اسدی نقطه روی حروف میگذارد) نقطهٔ درشتی دیده میشود که به‌ظنّ قریب به‌یقین مقصود کاتب از نوشتن آن گذاشتن علامت سکون بوده‌است، همان علامتی که در رای دوم (روی کلمهٔ «جیر») به‌شکل دایره‌یی کوچك نوشته شده است. باری زلیگمان که در نقل رسم‌الخط نسخهٔ اسدی نهایت دقت و وسواس را بکار برده رای موردبحث را زای منقوط فرض کرده و درنتیجه‌جرجیر راجرجیز خوانده‌است. درترجمهٔ صیدنه جرجیر چنین تعریف شده است: جرجیر را به‌لغت رومی ارمون‌گویند و به‌سریانی کرکزگویند و به پارسی کیکزکویند و اهل سیستان ترمیره [ترتیزه؟] گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۱) جرجیر یعنی کزکز [هردوبا زای مقوط] معروف‌است (الاغراض، ۵۹۰). به‌فارسی تره‌تیزك نامند و بری او ابهقان است و دوقسم می‌باشد یکی ساقدار وبرگش از برگ ترب ریزه‌تر وگلش زرد و بسیار تند و او را خردل بری‌گویند ویکی بی‌ساق و برگ او نرم وکم حدت و گلش سرخ و بستانی او سه قسم می‌باشد یکی‌شبیه به ترب و ساقدار و برگش با خشونت و در مازندران شاهتره وکوله تره و در تنکابن خاصه تره نامند و تخم او سفید و حرف بابلی عبارت از او است و قسمی را رشاد وبه‌فارسی تره‌تیزك شاهی گویند. برگش بزرگ وگلش سرخ و تخمش مایل بسرخی و طولانی و قسم دیگر ریزه‌برگ وتخمش‌ریزه‌تر ازحب‌الرشاد است و مراد از مطلق او قسم اخیر است (تحفه، ۷۱)... به‌فارسی کیکیر وبه‌شیرازی کهزك گویند (مخزن). مرحوم دهخدا در یادداشتی که از او

Marfat.com

عیناً در لغت‌نامه نقل شده است می‌نویسد «جرجیر... معرب گیگر»(با کاف‌فارسی). ظاهراً مأخذ علامهٔ فقید دراینمورد مخزن الادویه بوده است. در هدایة‌المتعلمین کراراً کلمهٔ جرجیر ذکر شده امـا لغت کرکز و «کیکـز» و امثال اینها در آن کتاب نیامده است (رك: هدایه، فهرست داروها). لـوی دربارهٔ جرجیر کـه در اقرابادین کندی آمـده است می‌نویسد که این واژه در اصل سامی است. بـابلیان آنـرا جنجرا «gingira» و اجنجیـر «egengir» می‌گفتند واکدی‌ها جرجیرو «girgirū». ایـن لغت در سریانـی به‌صورت‌جرجیرا «gargira» ودرتازی به‌صورت جرجیردرآمده است (لـوی، م ۶۰). پس اینکه ابوریحان درالصیدنه می‌نویسدجرجیررا به‌سریانی کرکز گویند دور از واقع نیست و ابدال جیم به‌کاف تازی یاکاف فارسی از امورعادی است. و اما کلمهٔ کیکز و کزکزو گیگر که آنها را فارسی نوشته‌اند همان است کـه در لغت فرس اسدی به‌صورت کیلیز آمده است: «کیلیز تره‌ایست برگ آن پهن و به‌تازی جرجیر گویند» (لغت فرس، چاپ اقبال، ۱۸۹)، شاهدی کـه اسدی بـرای این لغت نقل کرده شعری‌است چندان رکیك که در اینجا از آوردنش معذورم. باری به‌گمان من کلمات کیکزو کزکزو گیگر و گیگز و کیلیز همه مأخوذ از جرجیرتازی است که‌آن نـیز چنانکه گـذشت ریشهٔ بابلی واکـدی دارد. جـرجیـر را در فرهنگهای فارسی و منتهی‌الارب و تحفه و مخزن و شرح آخوندوف بمعنی تـره‌تیزك نوشته‌اند وحال آنکه تره‌تیزك همان حرف یا حب‌الرشاد عربی است که نـام علمی (لاتینی) آن چنین است: *Lepidium Satirum* و به‌فرانسه *Cresson alénois* گویند (مایـرهوف م ۱۶۳، پارسا ۷۳، بهرامـی، حاشیه ص ۳۹۹، زاهدی، م ۵۸۸، زرگری ج۱، ۱۲۳). صاحب بحرالجواهر نیز در اینکه جـرجیرهمان ترتیزك باشد شك کرده ونوشته است: «و بعضی گـویند ترتیزك است و صاحب اختیارات گفته که حب‌الرشاد را گویند. به‌پارسی تخم سپندان و ترتیزك گویند و درآخر گفته بدل وی خـردل و تخم ترتیزك یا تخم جـرجیر است و از اینجا معلوم میشود آنکه بعضی گفته‌انـد که جرجیر تـرتیزك است غلط است و بدل وی تـودری است. یـا تخم‌گندنا» (بحرالجواهر، دهخدا). در نسخهٔ «نم» بعد از عنوان جرجیر و بالاتر ازآن به‌خط ریزتر نوشته‌اند «به پارسی شونیز خوانند» (ب ۲۷) و حال آنکه شونیز یا سیاه دانه‌گیاه دیگری است وجداگانه در الابنیه مورد بحث قرارگـرفته است (رك: بهم ۱۹۹). ظن قوی برآن است که عبارت «به‌پـارسی شونیز خوانند»

Marfat.com

مربوط بمتن نیست و از اضافات کاتب است وگرنه صاحب الابنیه در ذیل مادهٔ شونیز بهجرجیر هم اشاره می کرد. دکتر زرگری معادل فارسی جرجیر را منداب نوشته است و حال آنکه در دیگر کتاب‌های گیاه‌شناسی معاصر منداب را یا نوعی کلم و نام علمی آنرا - *Brassica rapa* نوشته‌اند (گیا، ۳۷) یا همان شلغم دانسته‌اند (زاهدی، م ۲۱۹). درهر حال دکترزرگری جرجیررا چنین تعریف می کند: گیاهی علفی به‌ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر و دارای ظاهری شبیه به‌بعضی از تربها ولی برخلاف آنها. اگر برگ‌هایش درپائین انگشتان فشرده شود بوی نامطبوعی متصاعد سازد. گلهائی درشت به رنگ سفید مایل بهزرد یا مایل بصورتی دارد. قدما برای آن اثر مقوی «قوه‌باه» [مقصود باه است] قائل بودند و به‌عنوان مقوی معده و رفع آب آوردن انساج از آن استفاده بعمل می آمده است. می‌توان به‌جای خردل از آن استفاده بعمل آورد. محل رویش، غالب مزارع ایران مخصوصاً در نواحی شمالی است (زرگری، ج ۱، ۱۳۱–۱۳۳).

جرد (رك: حبارى).

جزجیر (رك: جرجیر)

جزر (*jazar*)

(لا) *Daucus carota*

(فر) *Carotte*

جزر را جالینوس کویذکرم و نرمست اندر درجهٔ اول و دشتی اراو ششقاقل گویند... و تخم اورا دوقوکویند.

معرب گزر فارسی است که همان زردك و هویج باشد در هدایة‌المتعلمین گزر آمده است (رك: هدایه، فهرست دارو-ها). جزر یعنی گزرگرم است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۵۹۰). به‌فارسی گزر و زردك نامند و بستانی اویکی طویل می-باشد و یکی مستدیر (تحفه، ۷۲). بری آن را به‌یونانی اسطافالیوس نامند (مخزن). جزر... و بالفارسیه اسطفلینه (شرح اسماء، م ۷۳). اسطفلینه فارسی نیست مأخوذ از کلمهٔ یونانی استافو-لینوس *Staphylinos* میباشد (مایر-هوف، همان ماده). هویج گیاهی است که براثر پرورش دامنه‌داری که در طی قرون متمادی از آن به‌عمل آمده به‌صورت گونه‌ای متمایز از گیاه اصلی در آمده است (زرگری، ج ۱، ۷۴۲). و اما لفظ دوقو *duqu* یا *dawqu* مأخوذ از کلمهٔ یونانی داوکوس «*daukos*» بمعنی گزر است و تازی نویسان این لغت را فقط در معنی تخم گزر به‌کار برده‌اند، زیرا دیسقوریدس فقط از خواص تخم گزر بحث کرده‌است (مایرهوف، م ۹۴).

دربارهٔ ششقاقل، رك: هشفیفل.

جزمازج (رك: طرفه)

جشمیزج (*Cašmizaj*)

Marfat.com

Cassia absus (لا)
«*Chichm*» (فر)

جشمیزج دانه‌ی باشد سیاه براق نه‌کرد که پهن کو نه سخت مانند عدس لیکن از وی تنك‌تر و ازو بزرك‌تر... و او را ببارسی جاکشوکویند وجمشیز و جشمیزه ویشم وجشم.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳) چشمیزج، پارسیان چاکسو گویند... دانه‌ایست که پوست سیاه بود و روشن و جرم او پهن باشد و پوست او صلب بود و از عدس اندکی بزرگتر بود و او دونوع است هندی و زنگی، زنگی آنست که صفت او گفتیم و هندی را پوست درشت‌تر بود، (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۲). چشمیزج دانه‌ایست به‌قدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در داروهای چشم به‌کار برند و معرب آن جشمیزج است (منتهی‌الارب، دهخدا). جشمیزك بروزن ترتیزك، دانه‌ایست سیاه و لغزنده که با نبات در چشم کشند و معرب آن تشمیزج است (برهان، معین). استاد معین در حاشیه می‌نویسد: « از چشم + ایزك (= ایترك = ایچه علامت تصغیر)». و درهمین برهان ذیل تشمیزج چنین آمده است: « بر وزن و معنی چشمیزك که شیرازیان چشم خوانند». باز در همان کتاب ذیل چاکسو چنین نوشته شده است: «چاکسو و چاکشو با سین بی‌نقطه و نقطه‌دار بروزن نازبو و دانه‌ای باشد سیاه» الی آخر. استاد معین در حاشیه می‌نویسد: «رشیدی چاکشو را ترجیح داده است». جاکشو (برهان ـ آنندراج ـ صحاح‌الفرس، دهخدا). جاکسو (آنندراج ـ جهانگیری، دهخدا). دربارهٔ جاکشو مرحوم بهمنیار مینویسد: این لفظ با جیم مشترك و چی مخصوص به‌فارسی و در هریك از این دوصورت با سین مهمله و سین معجمه ضبط شده است بدین قرار: جاکشو، جاکسو، چاکشو، چاکسو (بهمنار، ۱۰۰). تشمیزج معرب از چشمیزك فارسی است و او را چشمك و چشم‌نامند (تحفه، ص ۶۳) ، حبة سوداء... و تسمی ایضاً التشمیزج (شرح اسماء، م ۱۶۷). نام این دانه کلمهٔ فارسی چشم یا چشمك است زیرا به‌شکل دانه‌های کوچك عدس و مانند چشمهای جانوران کوچك سیاه و براق است. در مصرششم (چشم) خوانده میشود و از داروهائی است که درچشم می‌کشند (مایرهوف، م ۱۶۷).

در نسخهٔ « نم » روی عبارت «چشمیزج دانه‌ی باشد» با خط ریزتر نوشته‌اند «چشمك گویند». این دو کلمهٔ اخیر را نیز قطعاً کاتب نسخهٔ «نم» اضافه کرده است زیرا خود هروی در سه‌سطر پائین‌تر نامهای پارسی «جشمیزج» را چنانکه درشاهد مذکور در فوق آورده‌ام

Marfat.com

ذکر می کند و اگر می‌خواست نامی از چشمك ببرد آن را در ردیف جاکشو و چشمیز و چشمیزه الی آخر مینوشت نه در آغازمطلب که می‌خواهد جشمیزج را تعریف کند. در فرهنگ معین ذیل لغت «چشم»چنین آمده‌است: چشم = چشام = چشمزك = ، تشمیزك = تشمیزج (معرّب). گیاهی از تیرهٔ پروانه‌داران که بطور خودرو در افریقا خصوصاً مصر و سودان روید و شبیه به‌سنای مکّی است میوه‌اش مانند میوهٔ باقلا در نیام است و دانه‌هایش ریز و تقریباً به‌اندازهٔ به دانه و مثلثی شکل و سیاه و براق است. سابقاً دانه‌های آن را درتداوی امراض چشم بکار می‌بردند، جاکسو.

آخرین نکته آنکه جشمیزج در الابنیه چاپ بهمنیار با جیم فارسی ضبط شده است نه جیم عربی و این اشتباه است و به‌احتمال قوی غلط چاپی زیرا گذشته از این که جشمیزج معرب است این لغت در باب جیم آمده است و اصولاً باب چ (جیم فارسی) در الابنیه نداریم.

جص (*jass*)

جص سرد و خشکست اندر درجهٔ دوم رعاف ببندد.

الابنیه (بهم ۹۷، زل ۸۱)

جص به‌فتح اول همان جبسین (گچ) است که درالابنیه درباب طاء، مادهٔ طین ذیل عنوان گل جبسین در بارهٔ آن بحث شده است و در اینجا همین قدر به‌نقل شاهدی از ترجمهٔ صیدنه بسنده میکنم: جص لغت عجمیان است اهل حجاز جص‌رافض‌گویند وبه‌سریانی‌حصاگویند و به‌پارسی گچ گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۲) رك: جبسین.

جعده (*jo ?dah, ja?dah*)

Teucrium polium (لا)

Germandrée (فر)

جعده‌کرمست وخشك اندر درجهٔ دوم. اندر افزارهای شکم سدد بکشاید.

الابنیه (بهم ۹۶، زل ۸۰)

در نسخهٔ نس روی جیم ضم‌گذاشته شده و (چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۱۲۸) و در چاپ زلیگمان‌نیز چنین است: درنسخهٔ نم و درالاغراض الطبیه (ص۶۱۶) نیزجیم را مضموم نوشته‌اند. مایرهوف می‌نویسدکه این لغت به‌فتح وضم جیم هر دوآمده است (مایرهوف، م ۷۲). در لغت‌نامهٔ دهخدا به‌فتح جیم نوشته‌اند و مرحوم بهمنیارمینویسدکه «درلغت به‌فتح جیم و در مخزن به‌ضم جیم ضبط شده» (بهمنیار، ۱۷) جعده... نباتی است که معدن او بر لبهای جوی باشد و او در فصل بهار روید و تا فصل زمستان نبات او باقی باشد. چون زمستان آید خشك شود و از انواع تره‌هاست و بوی او خوش بود و تره دشتی است نزدیك

Marfat.com

بعضی... و در کتاب صیدنه آورده است که جعده نوعی است از انواع شیح و او دو نوع است یکی نوع از اوخردتر است و نوع دیگر بزرگتر (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۲). نوعی است از انواع شیح (هدایه، ۶۱۶). نوعی است از شیح، گرم است اندر درجهٔ سوم (اغراض، ۶۱۶). گیاهی است کمتر از نیم زرع و برگش مفروش و یك روی بالا مزغب و روی دیگر را اطراف محیط به‌خارهای ریزه و اطراف شاخ‌های او مثل قبه و بر آن خیوط شبیه به‌موی سفید و پر از تخم و گلش سفید مایل به‌زردی و با عطریت و این نوع جبلی است و جعدهٔ صغیر نامند و بستانی را جعدهٔ کبیر گویند و برگ او بزرگتر و کم بوتر است و مستعمل او جبلی است (تحفه، ۷۲). جعده همان جعیده است و به‌یونانی فولیون گفته می‌شود (شرح اسماء، ۷۲۲). جعیده بنا به قول ابن بیطار نوعی از جعده است و فولیون همان پولیون *Polion* یونانی است (مایرهوف، م ۷۲). دکتر پارسا نامهای مختلفی که در شهرستانهای ایران جعده را بآن خوانند ضبط کرده است و مینویسد که: در بازارهای طهران «مریم نخودی» گویند (پارسا، ۱۲۲). استاد گل گلاب مینویسد: مریم نخودی *Teucrium* با برگهای کوچك خاکستری و ریشهٔ دائمی که چون گلهای سفید رنگ آن بریزند کاسبرگ آنها دانه هائی مانند نخود میسازد که دانه‌ها در داخل آن قرار گرفته‌اند (گل گلاب ۲۷۷).

جفت آفرید (*jott-āfarid*)

جفت آفرید گرمست اندر درجهٔ دوم، خشك اندر اول.

الابنیه (بهم ۹۸، زل ۸۲) طایفه‌ای گفته‌اند به‌پودنه ماند و به‌بادام و سرها شکافته باشد و ازهم گشاده بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۲). معناه بالفارسیه ای المخلوق زوجا. ابن سینا هو شئی صنوبری الشکل یشبه اللوز فی رأسه کالشوکتین و ربما انشق و انفتح و هو یزید فی الباه جدا... و خصی الثعلب فی الحقیقته غیره (ابن بیطار). رستینی باشد مانند سورنجان و بعضی گویند خصینهٔ الثعلب است (برهان، معین). مؤلف تذکره گوید اسم یونانی است و بمعنی مزوج است و بحسب ظاهر فارسی بودن او اظهر است چنانکه مؤلف مالایسمع بیان نموده و آن نباتی است ساقش به قدر شبری و شاخهای بسیار باریك و برگش ریزه‌تر از برگ نخود و متلاصق بهم و در طرف ساقش غلافها شبیه به هلیله و بادام از سه عدد تا چهار عدد و اطراف غلافها خاردار و درون هرغلافی سه پرده و تخمش شبیه به‌حلبه و در هر پرده پنج عدد می‌باشد (تحفه، ۷۳). انطاکی گفته لغت یونانی بمعنی مزدوج

Marfat.com

و نزد ما مشهور به‌خصیةالثعلب است و بغدادی گفته اسم فارسی است ومعنی آن المخلوق زوجا است و این اظهر می‌نماید از یونانی بودن آن وغیر خصیةالثعلب است (مخزن). آخوندوف پس از نقل قول صاحب تحفه همین‌قدر می‌نویسد که اشتنگل *Stengel* بر آن است که جفت آفرید گیاهی است خاردار دارای سه یا چهار دانه (آخوندوف). گیاهی‌است با شاخه‌های باریك و کوتاه و دارای برگهای ریز. تخمهای آن شبیه به‌حلبه و در طب مستعمل است (فرهنگ معین). درفرهنگ‌معین نیز مانندیگر مآخذ نام علمی جفت آفرید تعیین نشده‌است.

جلبان (*Golbān*)

Lathyrus sativus (لا)

Gesse (فر)

جلبان سه‌جنست، یکی کرسنه... وجلبان را به‌قزوین خلرخوانند و باذربیجان کلول وخراسان‌کروهی ملك‌گویند.

الابنیه (بهم ۹۰ـ۹۱، ذل ۷۶)

لیث گوید جلبان عرب ملك را گویند و یکی را از او جلبانه گویند و او نوعی است ازحبوب.... گردفام است... و از او نان سازند چنانکه ازسایرانواع حبوب چون گندم و جو و ارزن و غیر آن... و گویند جلبان خلر را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۳). جلبان بر وزن قربان غله‌ای باشد شبیه به‌کرسنه وآن‌را در توابع یزد و کرمان همچو باقلای ترپزند و با نمك خورند. گاهی آرد هم کنند و از آن نان پزند و تازهٔ آن را نیز ناپخته خورند. (برهان، معین) معرب آن جلبان به ضم اول و تشدید دوم مفتوح... و جلبان به‌کسر اول (معین. حاشیه برهان). خلر، آن را جلبان خوانند... دانه‌ایست شبیه به‌کرسنه و گیاه‌آن به‌قدر زرعی و کمتر از آن وبرگ آن ریزه وگل آن مابین سفیدی و زردی و غلاف آن شبیه به‌غلاف باقلا و سفید و پنج قسم میباشد (مخزن). جلبان هو‌الخلر... (شرح اسماء، م ۸۰). این لغت را درفرهنگها *gollobân, golla-bān* ضبط کرده‌اند و امروز درمصر جلبان بروزن حرمان تلفظ میشود. بنا به‌قول فوللرس کلمهٔ جلبان نیمی تازی و نیمی پارسی است (مایرهوف، م ۸۰). در بارهٔ کرسنه رجوع شود بهمین ماده اما اینکه جلبان همان خلر *xollar* است مطلبی است که تمام نویسندگان مفردات طبی از ابن بیطار گرفته تا صاحب مخزن چنانکه دیدیم در آن متفق‌اند. درفرهنگها نیز جلبان بمعنی خلر آمده است. فی‌المثل در تاج‌العروس و منتهی‌الارب (رك: دهخدا). مایرهوف باستناد فوللرس مینویسد که خلر به‌تخفیف لام فارسی و معرب‌آن خلر به‌تشدید لام است. بااینهمه علمای سامی شناس مانند هروزنی

Marfat.com

Hrozny و زیمرن *Zimmern* معتقد- اند که جلبان مأخوذاست ازواژهٔ آشوری «خلورو» *xalluro*. (مایرهوف،م ۸۰). دکتر پارسا در ذیـل نام علمی (لاتینی) این گیاه بدون ذکر لغت جلبان می‌نویسد که گیاه مورد بحث در ورامین و طهران قره‌گـوله «*Gharahgoolah*» خوانده می‌شود و یادآورمی‌شود که این گیاه را در همه‌جا از قفقازتاشمال هند می کارند (پارسا، ۷۱).

دربارهٔ کلول مرحوم بهمنیارچنین مینویسد: «در نسخه چنین نوشته شده و ظاهراً کلوك است به‌فتح اول که در لغت به‌غله ملك که ازماش بزرگتر است تفسیر شده است» (بهمنیار، ۹۱). آقای رواقی در مقالهٔ انتقادی خودکه بر الابنیه چاپ بهمنیار نوشته استچنین می‌گوید: «متن کلول» درست است و مانند این اشتباه که بیشتر به‌خاطر نزدیکی کتابت ل وك پیدا آمده است کم نیست... در بـرهان قاطع وآنندراج وبعضی دیگرازفرهنگها [از جمله فـرهنگ نفیسی] کلـوك ضبط کرده‌اند و همین امـر سبب اشتباه شده است. ایـن واژه امـروزه در افغانستان معمول است و بی‌مناسبت نیست کـه عقیده‌ای راکه در مـورد کلول عده‌ای از مردم افغانستان دارند یادکنیم. بعضی از خانواده‌ها در افغانستان اگر فرزندانشان زنده نماند نام غله‌های سخت را بـر فرزندشان می‌گذارند که کلول از آنجمله است تـا زنده بماند. همان‌گونه کـه بعضی از خانواده‌ها در ایران «بمانی»، «ماندگار»، «بمان علی» و از این دست نام میگذارند. واما این که «به‌آذربایجان کلول و خراسان گـروهی ملك گـویند» اکنون در بعضی از شهرهـای خراسان ملك می‌گویند ودر افغانستان کلول. عطار در منطق‌الطیر گفته است:

ملك عالم پیش او ملکی شود
نه فلك دربحراوفلکی شود...

این واژه در لغت فرس کلول ضبط شده است: مـلـك، کلول باشد. بوالمؤیـد گوید:

بسا کسا که ندیم حریره و بره است
وعبس کسست که سیری نیابد از ملکی

(هـمـان مقـالـه، سخن دورهٔ ۱۸، ص ۸۰۱-۸۰۲).

جلجلان (رك: کزبره)

جلد (*Jeld*)

جلدبوست مارجون خشك‌کنی وبسایی اندر شراب و بچشم اندرکشی بصرتیز کند.

الابنیه (بهم ۱۵۱، زل ۸۳)

پوست است (اغراض، ۶۰۳). پوست حیوانات است و نسبت به‌گـوشت سرد و خشك (تحفه، ۷۳) به‌فارسی پوست.. نامندماهیت‌آن معلوم‌است... واَلـذ همه پوست مرغ فربه پخته است (مخزن).

Marfat.com

جلنار (*Jollanār*)

(لا) *Punica granatum*

(فر) *Balauste*

جلنار میوهٔ داریست و گویند میوهٔ درخت نارست و ذکرش اندرباب رابا رمان گفته‌اید.

الابنیه (بهم ۹۶، زل ۸۰)

نخست آنچه هروی دربارهٔ جلنار درباب را گفته است می‌آورم: نارنر را جلنار گویند (بهم ۱۶۳). پس دراین گفتاراز جلنار و نارنر سخن باید گفت: جلنار معرب گلنار فارسی است چنانکه بیاید. در ترجمهٔ صیدنه جلنار چنین تعریف شده است: جلنار به‌لغت رومی لاثنور و دس گویند... و معنی او به‌لغت رومی خیرالازهارباشد یعنی نیکوترین شکوفه ها... و گلنار دشتی را به‌لغت رومی فلوسطیون گویند... و به‌لغت پارسی گلناردشتی گویند و از شکوفهٔ گلنار مصری آنچه دشتی است مختلف الانواع است... درخت او را بار نباشد بلکه برگلنار مقصور بود زیراکه اونراست... مطبوخ گلنار سترالعدس را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۳). در هدایة‌المتعلمین غیراز دوسه مورد که کلمهٔ گلنار بکار رفته همه‌جا جلنار نوشته شده است (رك: هدایه فهرست داروها). جلنار شکوفه انار پارسی است (اغراض، ۶۱۶). معرب گلنار فارسی است واین را گل انار صد برگ و هزاره نیز نامند جهت آنکه گل آن بسیار بزرگ و پربرگ میباشد و نیز گل انار مینامند جهت آنکه ثمر نمیدهد مگر به‌ندرت و ثمر آن را منحوس میدانند... بری وبستانی وسرخ و سفید و درخت آن مشابه درخت انار الا آنکه اندك انبوه‌تر میباشد و بسیاربلندنمیشود و بهتر آن فارسی یا مصری است (مخزن). جلنار... و هو‌الرمان‌البری و اقماعه و لیس یعمل ثمراً (شرح اسماء، م ۷۵). جلنار به‌تشدید نون بروزن گل انار تلفظ میشود و در بازارهای قاهره به‌عنوان «گلنار» به‌فروش میرسد. جلنارگل انار بری است (شرح اسماء ـ مایرهوف، م ۷۵). جلنار در اقرابادین کندی نیز آمده ولوی در شرح خودآن را به‌گل انار دشتی *flaweroftheWild pomegranate* ترجمه کرده و نوشته است که به‌عقیده غافقی جلنار بار درخت انارنر است. جلنار بومی سرزمین‌های ایران وآسیای میانه و هندوستان و سوریه و عربستان و مصر است (لوی، م ۶۵). آخرین نکته آنکه درنسخهٔ «نم» به‌جای نارنرنارتر (با تای منقوط)نوشته‌اند وظاهراً اشتباه کاتب است وصحیح همان نارنر است.

جماز (رك: تمر)

جمشیرك (رك: لاغیه)

جمسفرم (*Jamesfaram*)

Marfat.com

روغن جمسفرم جون زنبقست لیکن زنبق قوی‌ترست.

الابنیه (بهم ۱۴۷، زل ۱۲۰) جم اسپرم نوعی است از انواع نبات او را به‌جم نسبت کرده‌اند و این نبات به‌هر درخت که در جوار او باشد بشکل لبلاب تعلق کند واورا عرب فشاع گویند و بعضی ازپارسیان او را ریحان سلیمان گویند و در طخیرستان او را در جوار درخت چنار بنشانند وتربیت کنند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۳). جمسفرم قیل معناه ریحان‌سلیمان با لفارسیه (ابن بیطار، ۱۶۸). جمسفرم ریحان سلیمان است (تحفه، ۷۴). ریحان‌السلیمان آنرا جمسفرم و جماهو سلیمان نیز نامند... گیاهی است از جنس عشقه شبیه به‌شبت تروتازه و برگ آن شبیه به‌برگ خطمی وگل آن سفید وکوچك و دانهٔ آن سیاه مانند فلفل و گیاه آن براشجار می‌پیچدو درکوهستان فارس بهم میرسد و در اصفهان... بر درختها میروید (مخزن). جم اسپرم به‌کسر همزه نام یکی از ریاحین است که شکوفهٔ آن بسیار کوچك می‌باشد ونبات آن به‌درختانی که درجوار اوباشند تعلق گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب درآنها پیچد، و عرب آن را ریحان‌السلیمان گویند چه‌جم‌سلیمان‌است واسپرم‌ریحان (برهان معین). دربارهٔ این گیاه‌توضیحی در حاشیه برهان نوشته نشده است. در بارهٔ ارتباط سلیمان با جم رجوع شود به‌برهان ذیل لغت جم و حاشیهٔ محققانه‌ای که استاد معین برآن نوشته‌است: نام علمی جمسفرم را آخوندوف ـ *Ocium gratissimum* نوشته‌است که به‌ریحان نیز اطلاق میشود (آخوندوف، ص۲۰۲، م ۲۲۱). دکتر زرگری نیز همین نام لاتینی را ذیل مادهٔ ریحان نوشته است (رك: زرگری ج ۲، ص ۶۰۵).

جمشیرك (رك: لاغیه)

جمیز (*Jommaiz*)

Ficus sycomorus (لا)

Sycomore (فر)

جمیز حیض زنان‌راکی بسیارایذباز کیرد

الابنیه (بهم ۹۳ ، زل ۷۸) جمیز نوعی است از انواع تره‌ها و در بخارا بسیار باشد وگویند در بیابانهای اسپیجاب نیز باشد ازولون لون به‌لون نبات بنفشه ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۴). و معناه‌التین الاحمق و انما سمی بهذاالاسم لانه ضعیف‌الطعم وهی شجرة شبیهة بشجرة‌التین لها لمن کثیر جداً و ورقها به‌ورق‌التوت (ابن بیطار، ۱۶۶). نوعی از انجیر وبه‌یونانی السیفورنامند بمعنی تین‌الاحمق و او غیرانجیر بری از سمومات و ماکول نیست و او را در دیلم دیو انجیر می‌نامند و جیمز داشلکا انجیر نامند و ماکول است. درخت او شبیه به‌درخت انجیر و برگش به‌برگ

Marfat.com

توت اشبه و شاخ پر شیر و ثمرش بقدر آلوچه و رنگ او بعد از رسیدن سرخ و بی‌مزه و در بعضی بلاد درسالی مکرر بار میدهد (تحفه، ۷۳ و ۷۴). جمیز بفتح جیم و فتح میم مشدده و سکون یاء مثناه تحتانیه و زاء معجمه و به‌یونانی اسفومغزی یعنی تین الاحمق... ثمردرختی است شبیه به‌انجیر و شیر آن غلیظ و برگ آن شبیه به برگ توت (مخزن). انجیر مصری، انجیر فرعونی، انجیر عربستانی، انجیرعربی، انجیر فراعنه (بهرامی، ۴۲۹).

جند بیدستر (*Jond-e-bidastar*)

جند بیدستر کرم وخشکست اندر درجهٔ سیم. لطیفست و تحلیل کن.

الابنیه (بهم ۹۷، زل ۸۱)

جند معرب گند است بمعنی خایه و بیضه. بیدستر نام جانوری است تعریف آن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: خصیهٔ حیوانی است که پایهای او کوتاه است... و نوعی از این حیوان را موی سپید و او را از جهت پیوست او و خصیهٔ او صید کنند و این حیوان دشتی است و آبی هم باشد... و پارسیان خزمیان گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۳۴). ـ خایهٔ حیوانی است که به‌پارسی خزگویند و ترکان قندس گویند (اغراض، ص ۶۵۳). به فارسی آش‌بچگان و به‌ترکی اغلان آشی نامند وآن شبیه به خصیه است و جوان آن مائی و در انهار عظیمه بیشتر یافته میشود. از سگ بسیار کوچکتر و موی او سرخ مایل بسیاهی و در خارج آب تعیّش نی ککند و در دیلم او را شنگ نامند و قیاس تقاضای آن نمیکند که خصیه آن به‌عظم جند باشد (تحفه ـ مخزن، دهخدا). آنرا به‌عربی خصیة‌الکلب البحرخوانند وآن را جند بیدست هم گویند بحذف آخر (برهان، دهخدا). جند بادستر که در کتب عربی آمده است در کندی به‌ضم دال اول و فتح دال دوم (ص ۲۵۴) و درشرح اسماء به‌فتح دال اول و ضم دال دوم (م ۷۹) ضبط شده است: جندبادستر هو خصی السمور و هوخصیة البحر وهوالفاحشه وهوقسطوره و هو قسطوریون والسمور هو حیوان بحری و هو کلب الماء و یخرج ویسرح فی البر (همان کتاب و همان ماده). جند بادستر معرب کلمهٔ فارسی جند بیدستر *testicule de Castor* است. داروی مورد بحث جند یا خایه نیست بلکه ترشح غده بیضه سگ آبی *Castor fiber* است و چون این غده‌ها را با محتویش غالباً زوج می‌فروشند از این رو آنها را بمعنی خصیتین گرفته‌اند (مایرهوف، م ۷۹ ـ لوی ۲۵۴). در فرهنگ معین بیدستر چنین تعریف شده است: بی + دس + تر (داس کوچك، اره)، بی‌اره... پستانداری (بفرانسه *Castor* به‌لاتینی

Marfat.com

Castoreum) از راستهٔ جوندگان که نسبتاً بزرگ است و به‌وزن دو کیلوگرم می‌رسد. موهای بدنش زیباست و بهمین مناسبت شکار می‌شود. پاهای خلفی‌اش پرده‌دار است و برای شنای حیوان مورد استفاده قرار میگیرد (معین).

جنطیانا *Jentianā, Jantianā*

Gentiana lutea (لا)

Gentiane (فر)

جنطیانا اصل خنظل رومیست و منفعت وی اندرباب حاگفته‌اید.

الابنیه (بهم ۹۷، زل ۸۱)

به‌غیر از الابنیه در هیچیك از مآخذ اشاره‌ای به‌ارتباط جنطیانا با حنظل یا حنظل رومی نشده است. در ترجمهٔ صیدنه می‌نویسد: جنطیان و جنطیانا... گویند پادشاهی بود که اورا جنطین ملك گفتندی و اول کسی که این نبات را بشناخت و خاصیت او معلوم کرده بود و به‌این سبب او را به آن پادشاه تعریف کرده‌اند...جنطیانارا دواءالحیه گویند... و ابن ماسویه گوید جنطیانا را دونوع است نوعی از او رومی است و این نوع به‌هیأت مدور است و نوع دیگر پارسی است و این نوع دراز باشد و دومی نیکوتر است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۴). صاحب اغراض نخست تعریف جنطیانا را به‌تازی و سپس خواص آنرا به‌فارسی نوشته است: جنطیانا اصله مطاول شبیه به‌اصل‌الزراوند... و هو نبت رومی وسمی جنطیانالان اول من عرفه و ظفر به‌جنطین‌الملك... و پادزهر گزندگان است خاصه سگ دیوانه را (اغراض، ۶۱۶). جنطین‌الملك... نخستین کسی است که داروی جنطیانا را شناخت (ذخیره، دهخدا) بیخی‌باشد سرخ رنگ به‌گندگی انگشت و از انگشت بزرگتر است وآن را جنطین‌الملك و دواءالحیه و کف‌الذئب خوانند (برهان، دهخدا). به‌یونانی اسم بیخی است دراز و غلیظ و مایل به‌سرخی و تیرگی وتلخ و رومی آنرا ساق بقدر انگشتی و درطول قریب به‌دو زرع وبرگش شبیه به‌برگ گردکان و شرخ و ریزه و با تشریفات و گلش سرخ مایل به‌کبودی و ثمر و غلاف او شبیه به‌کنجد و غیر رومی راجرمقانی نامند(تحفه،۷۴). جنطیانا به‌کسرجیم... به‌فارسی کوشاد (مخزن). جنطیانا هو- الکوشاذ... و یقال له دواءالحیه (شرح اسماء، م ۷۷). جنطیانا معرب لغت یونانی جنطیانه «*gentiâné*» می‌باشد. ریشهٔ این گیاه بعنوان پادزهر بکار رفته است و از این رو آن را دواء الحیه خوانده‌اند. کوشاد یا گوشاد معادل فارسی‌جنطیاناست (مایرهوف، م ۷۷). جنتیانا = جنطیانا... گیاهی از تیرهٔ جنتیانا(بفرانسه *Gentianacées*) جزو تیره‌های نزدیك به‌زیتونیان که علفی و

Marfat.com

دارای برگهای متقابل است و در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید، جنطی‌الملك کف‌الذئب (فرهنگ معین).

جنگلا (رك: حب‌السمنه و«سمنه»)

جوبرهنه (رك: شعیر)

جوان سپرم (*Javān-separam*)

جوان سبرم جنسیست از یاسمن.

الابنیه (بهم ۹۸، زل ۸۱)

جزء دوم ایــن کلمه همان سپرم، اسپرم، سفرم، سپرغم، اسپرغم است وهمهٔ اینها به‌ریحان یا گیاهانی که دارای برگهای خوشبو هستند اطلاق شده‌است. تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: جوانسفرم...هوالشاهبانك‌والشاهبانك‌فی بعض‌النسخ‌شامامك‌وقیل هوالمدودالورق الذی لتف علی شجرالصنوبــر ویدوم خضرته (الصیدنه، ب ۴۷). ریحان‌ـ الشیطان: شابانج است (تحفه، ۱۳۰). شاه‌بانج‌برنونست وجمسفرم بری(تحفه، ۱۶۲). جوان اسپرم نام یکی‌ازریاحین است‌که بعربی ریحان‌الشیاطین خوانند (برهان). این لغت در فــرهنگ مخزن الادویه بصورت جـوان اسپرغم‌آمده و چنین تعریف شده‌است: «جوان اسپرغم فارسی شابانج است»، ودرهمان فرهنگ ذیل ریحان‌الشیاطین می‌نویسد «شابانج است»، اما لغت شابانج در متن مخزن نیست و بجای آن شاهبــانك ضبط شده است و در ذیــل ایــن کلمه نوشته شده است «در ماهیت‌آن خلاف است بعضی گویند بنفسج‌الکلاب‌است... که به‌شیرازی آنرا نس‌سك گویند» در فرهنگ معین چنین آمده است: «جوان سپرم، گونه‌ای از یاسمین» و بــه «سپرم و اسپرم» و «یاسمین» مراجعه داده شده است وذیل اسپرم مینویسد «هرگیاه‌که برگ‌آن بوی خوشی دارد، ریحان». آخوندوف می‌نویسدکه لکلرك نامی ازاین گیاه نبرده است ونام علمی جوان سپرم *Conyza-odora* است (آخوندوف ص ۱۸۱، م ۱۲۱). بهرامی نیز در مقابل این نــام لاتینی می‌نویسد: جوان سپرم، قونوزا، قوقولی، پیره اوتــی، طباق (بهرامی، ۳۱۱) دربارهٔ شابانج و شباهنك که در این گفتار ذکر آنها کراراً گذشت، رك: شهبانق.

جوز (*Jowz*)

Jvglans regia (لا)

Noyer, Noyer royal (فر)

جوزکرمست اندر درجهٔ دوم خشکست اندر درجهٔ اول... و جون‌کوز را بـا سذاب وانجیرونمك بخورند برابری زهرها کند.

الابنیه (بهم ۹۲، زل ۷۷)

معرب‌گوزاست‌که‌گردکان باشد (برهان، دهخدا). گرم است به‌درجهٔ سوم وخشك است (اغراض، ۵۸۹). به‌فارسی گردکان نامند مغز او دردوم‌گرم و در اول خشك

Marfat.com

(تحفه، ۷۵)؛ جوز، الجوزالمأکول معلوم (شرح اسماء م ۸۲). درخت گردو را از آسیای غربی ونواحی هیمالیا نام برده‌اند و در ایران نیز درجنگلهای شمال و جنگلهای غرب دیده میشود. قرون متمادی است که به‌دست بشر وحتی پرندگان تکثیر شده و در نقاط مختلف انتشار یافته است. نام عمومی این درخت گردو است و نامهای جوز، گوز، چهار مغز، گردکان را کتب مختلف به آن داده‌اند (درختان و در ختچه‌ها، ۱۹۳).

جوزالقی (*Jowz-ol-gayy*)

Strychnos nux vomica (لا)

La noix vomigve (فر)

جوزالقی کرم و خشکست... و مانند خربق سبیذست بقوت.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۸۰)

در هدایةالمتعلمین کراراً از جوزالقی یاد شده است (رك: هدایه، فهرست داروها). جوزالقی پوست او ضعیف است وکهتر ازجوزخوردنی، قی آرنده است. (اغراض، ۶۱۷). تعریف ابن‌بیطار از جوزالقی تقریباً همان است که صاحب تحفه حکیم مؤمن به‌این شرح تکرار کرده است: ثمر شجری است مخصوص بلاد یمن بقدر فندقی وجوف آن مشتمل بر پرده‌ها و مابین پرده‌ها دانهٔ او به قدر مغز جلقوزه و با انسدك بدبوئی... و مقیی بلغم و مسهل (تحفه، ۷۷)؛ جوز... و جوزالرقع هونوع آخر و هوجوزالقی والرقع شجرة عظیمه (شرح اسماء، م ۸۲). تعیین هویت این درخت مدتها مورد شك و تردید بود اما امروز گیاه‌شناسان جوزالقی را همان میدانند که نام لاتینی‌اش را در بالا نوشته‌ایم... درختی است عظیم که درافریقا وعربستان می‌رویدودانه‌اش قی آوراست (مایرهوف، م ۸۲).

جوزبوا (*Jowz-e-Bavvā*)

Myristica fragrans (لا)

Lanoix muscade (فر)

جوزبوا کرم وخشکست اندر درجهٔ سیم و شکم بندد.

الابنیه (بهم ۹۴، زل ۷۸)

جوزبوا معرب‌گوزبویا (گردوی‌خوشبو) است چنانکه بیاید. ابوریحان درتعریف آن مینویسد: جوز بوا... من اطیب افواه الطیب واجمعها و اکثرها تصرفاً فی معجونات الطیب وعطرالنسا... وبالفارسیه کوزبویا ایضاً کوزی بویا و بالفارسیه کوزبویا. ارجانی هوجوز فی مقدارالعفص سهل المکسر رقیق القشر اغبر... طیب الریح حادالطعم (الصیدنه، ب ۴۶-۴۷). گوزبوا (ذخیره، دهخدا). جوزبویا گرم وخشك است اندرآخر درجهٔ دوم... قی باز دارد (اغراض،

Marfat.com

۶۷۱). جوزبوا به‌فارسی جوزبویا گویند ثمر درختی است هندی بقدر تخم مرغ وچون مقشر گردد... عفص و سرخ و تیره رنگ و درخت او بقدر درخت انار و بهترین او تازهٔ خوشبوی تند است که خطوط سیاه داشته باشد (تحفه، ۷۶). به‌فتح جیم... و فتح باء موحده و واومشدّده و الف معرب جوز بویای فارسی است... ثمر درختی است که‌در.... جاوه... به‌هم می‌رسد(مخزن). جوزبوا هوجوزالطیب (شرح اسماء ۷۱). جوز مأخوذ ازگوز فارسی و بو- ایابویا یعنی معطر. یونانیان از این داروها تا عهد بوزنطیه (بیزانس) یاد نکرده‌اند و دراروپای غربی تا سدهٔ ۱۳ میلادی شناخته نبوده است. امروز در بازارهای قاهره به‌عنوان جوزالطیب فروخته‌می‌شود (مایرهوف، م۷۱). جوز بوا درهندوستان و سیلان می‌روید... در ایران برای مصارف پزشکی بسیارمتداول بوده است (لوی، م ۶۹). جوزبویا... گیاهی از تیرهٔ بسباسه‌ها و درختی است به‌ارتفاع ۸ تا ۱۰ متر. دارای برگهای دایمی وبیضوی و نوك تیز ونسبتاً ضخیم وچرمی برنگ سبزتیره. این گیاه بطور وحشی درجزایرملوك میروید،جوزالطیب (فرهنگ معین).

جوزجندم (*Jowz –e –Jandom*)

(لا) *Lecanora sphaerothalia esculenta* (فر) *Lecanore comestible*

جوزجندم جنسی است ازکل و طعمش از طعم کل با طعم کندم دهد.

الابنیه (بهم ۹۳، زل ۷۸)

به‌ضم اول وراء مهمله معرب ازگوزگندم فارسی است وگل‌گندم نیزگویند. چیزی است شبیه به‌مغزگردکان‌که برروی سنگها متکون می‌شود. سفید مایل به‌زردی چون در عسل گذارند متخلخل شده قدرقلیل اوحجم عظیم بهم‌می‌رساند(تحفه، ۷۷). جوزگندم بیخ گیاهی است‌که در نظر مردم چنان وا نماید که گویا چند گندم است‌که برهم چسبیده‌اند. خوردن آن منع هوس خاك خوردن‌کند وآنرا به- عربی خروالحمام‌گویند (برهان، معین). جوزجندم... معرب ازگوزگندم فارسی است وگل‌گندم نیز نامند... شحم‌الارض (مخزن). جوزجندم و یقال له جوزکندم و هو شحمة الارض و هوحمرالارض (شرح اسماء، م ۶۹). مایرهوف می- نویسد که ادریسی تعریفی نیکو از این گیاه‌کرده ونوشته‌است «جوزجندم‌گیاهی است‌که در میان سنگها و درکویرهای محصور به‌کوههای بی‌آب و علف می- روید. زرد رنگ است وطول‌آن بیش‌از یك بند انگشت نیست». سپس‌مایرهوف با استناد به‌شلیمرمی‌نویسد که جوزجندم درواقع غله‌ای است دارای مادهٔ نشاسته- ای (*tubercule amy lacé*) که پس

Marfat.com

از باران در دشتهای ایران وشمال افریقا به‌سرعتی خارق‌العاده می‌روید و مردم بیابانگرد هنگام قحط وغلا با آن تغذیه می‌کنند دریکی از افسانه‌های ایران‌چنین آمده است که لشکراسکندر هنگام عبور از سیستان با خوردن گوزگندم توانستند خود را از گرسنگی نجات دهند. گوز گندم را با «من» مذکور در تورات نیز یکی دانسته‌اند (مایرهوف، م ۶۹).

جوزقی (رك: جوزالقی).

جوزماتل (*Jowz-e-Mātel*)

Datura metel (لا)

La noix métel (فر)

جوزماتل سردست... و مخدرست‌کی کوشاسب برافکند.

الابنیه (بهم ۹۴، زل ۷۹) جوزماتل را جوزماثل (با ثاء مثلث)نیز گفته‌اند چنانکه بیاید. ابوریحان در صیدنه مینویسد: جوزماثل وبالهندیه ته‌توره. قال ابن‌البطریق یشبه جوزالقی و حبه یشبه الاتراج والدانق منه یسکر والمثقال تقیل (الصیدنه، ب ۴۷). در هدایةالمتعلمین گوز ماثله، گوز مهاتل، گوز مهاثل هر سه صورت آمده است (رك: هدایه فهرست داروها). جوز ماثل زهری است خدرکننده و خوابانده (اغراض، ۶۱۷). جوزماثل، تاتوره (منتهی‌الارب، دهخدا). چیزی است که آن را عوام تاتوله‌گویند وآن را جوزمقاتل نیز گویند (برهان، دهخدا). به فارسی تاتوره گویند و او معرب ازگوز ماثل‌فارسی است و او خود رو ومزروع میباشد نبات او بقدر نبات بادنجان و برگش از آن‌کوچکتر وگلش سفید شبیه به‌نبق وگل لبلاب و از آن درازتر و ثمرش بقدرگردکان و خارناك مثل بار بید انجیر و در جوف او دانه‌ها شبیه به دانهٔ سماق و خوش طعم و مستعمل تخم اوست (تحفه، ۷۶). جوزالماثل... و جوزماثم و جوزماثا و جوزماث... وبه فارسی تاتوله... ثمر درختی است بقدر درخت بادنجان و برگ‌آن اندك ازآن کوچکتر(مخزن). وجوزماتا ویقال جوز ماثل و بالفارسیه جوزرق (شرح اسماء، م۸۲). کلمهٔعربی‌ماتاوماثل‌مأخوذ ازواژهٔ سانسکریت اونمته *unmatta* بمعنی «دیوانه» و از راه زبان فارسی وارد عربی شده است. جوزرق کلمه‌ای مصحف و ممسوخ می‌نماید. ابن بیطار جوزرق را جوزرب ضبط کرده است اما هیچیك از این دو در لغت نیامده است (مایرهوف، م ۸۲). در فرهنگ معین ذیل لغت تاتوره چنین آمده است: تاتوره = طاطوره = داتوره، لاتینی *datura* گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که علفی و یکساله و دارای گونه‌های متعدد است. ارتفاعش تایك مترمی‌رسد. دارای بوئی قوی و ناپسند است و ریشه‌اش نسبةً ضخیم وساقه‌اش گرد و منشعب و برگهایش پهن ونوك‌تیز است، جوزماثل،

Marfat.com

شیطان الماسی.

چشم (رك: چشمیزج)

چشمیز (رك: جشمیزج)

چشمیژه (رك: جشمیزج)

چغندر (رك: سلق)

چگندر (رك: سلق)

چنار (رك: دلب)

چوب خو (رك: شنکار)

چیپال (رك: دند)

حاجم (رك: شاهفرم)

حاشا (*Hāšā*)

Thymus capitatus (لا)

Thym (فر)

حاشا کرم و خشکست... ضعف چشم را سوذکند.

الابنیه (بهم ۱۰۸، زل ۹۰)

حاشا را تومس گویند و روفس گوید حاشا نوعی است از انواع پودنه و گفته‌اند حاشا برگ شبت رومی است... و او را برگ بسیار باشد و برسر نبات او شکوفه‌ها بسیار بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). در هدایه و اغراض ذکر آن آمده است (هدایه: رك فهرست داروها، اغراض ۶۲۱). تومس، سعترالحمار، پودنهٔ کوهی (اختیارات، دهخدا). کوچك‌تر از خردل است و به‌فارسی آویشم درازگویند (تحفه، ۷۸). نوعی ازپودنه کوهی است شبیه به‌صعتر و بقدر یك شبر و شاخهای او باریك مایل به‌سرخی و پربرگ و ریزه و باریك و گلش ریزه و مدور وسفید مایل به‌بنفشی وسرخی و درسنگلاخ‌ها می‌رویدوتخمش صعترالحمیر (داود انطاکی، ابن بیطار، دهخدا). جاشی [کذا] صعتر (شرح اسماء، م ۱۵۷). لفظ حاشا آرامی و معادل تیموس *thymos* یونانی است دیگراسامی عربی آن صعتربری وصعتر- الحمیر است (مایرهوف، م ۱۵۷). امروزازگیاهان معروف ایران وکردستان است (لوی،م ۷۰). حاشا را درفرهنگ معین آویشن شیرازی و در ذیل آویشن چنین نوشته‌اند: آویشن = آویش = آوشن = آویشم. نوعی گیاه از تیرهٔ نعناعیان باگلهای سفید یا گلی وبرگهای کوچك بیضوی (نوك تیز) آویشن شیرازی همان‌آویشن است.

حباری (*Hobārā*)

کوشت حباری کی جرد خوانندش کرمست.

الابنیه (بهم ۲۹۳، زل ۲۲۷)

به‌ضم اول و در آخر الف مقصور معرب هوبره وآهوبره... طایری است بزرگ دانه خوار و مأکول اللحم (دهخدا). چرز (ذخیره، دهخدا). به‌فارسی آنرا تغدری‌گویند... وگوشت تغذری به‌اتفاق صیادان لذیذترین لحوم طیور است (حبیب‌السیر دهخدا)

و اما جرد بر وزن درد امن لغت

Marfat.com

در نسخهٔ نس (= چاپ بنیاد فرهنگ ص۲۵) به‌طور واضح جرد با دال ابجد آمده است و ناچار در الابینه طبع زلیگمان بهمین‌صورت دیده می‌شود. با این همه مرحوم بهمنیار در متن الابنیه چاپ خود آن را جرز ضبط کرده و در حاشیه چنین نوشته است: به‌فتح جیم بر وزن مرز و ارز حباری یا آهوبرهٔ نر که خرب بروزن عرب هم گویند (بهمنیار، ۲۹۳). آقای رواقی در مقاله‌ای که در انتقاد بر الابنیه چاپ بهمنیار نوشته است چنین می‌گوید: در اصل جرد است و این واژه به‌این شکل و در همین معنی در برهان قاطع ضبط است (مجلهٔ سخن،دورهٔ ۱۸،ص۸۰۵). حقیقت مطلب آنکه جرد و جرز هردو به همان معنی در لغت‌آمده است و مرحوم بهمنیار مانندآقای رواقی یك صورت‌آن یعنی فقط جرز را صحیح پنداشته است. اینك شواهد برای هردو لغت: جرد [بر وزن زرد] پرنده‌ایست‌کبود رنگ‌که پیوسته درکنارآب نشیند و اورا خرچال نیزگویند (برهان، معین). جرد مرغی است‌که به‌تازی حباری نامند وکبود فام بود و اکثر برکنارآبها باشد و به‌فرس خرچال نیزگویند (تحفه، دهخدا). جرز پرنده‌ایست‌که عرب‌آنرا حباری خوانند و به‌هوبره مشهور است وترکان توغدری گویند (ذخیره، دهخدا). جرز پرنده‌ایست‌که به‌عربی حباری گویند ـ راج‌ـ انجمن‌آرا‌ـ زمخشری، دهخدا). درفرهنگهای رشیدی وجهانگیری ونظام چرزباجیم پارسی‌بمعنی پرندهٔ مخصوص ذکرشده است (دهخدا).

حب‌الرشاد(رك: حرف)

حب‌الزلم (*Habb-oz-zalam*)

Cyperus esculentus (لا)

Souchet comestible (فر)

حب‌الزلم کرم و خشکست و اندر او رطوبتی فضیلست... و اندرمنی زیادت کند.

الابنیه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴) حب الزلم‌طیب‌الطعم‌ینبت‌به‌ناحیه‌شهرزور ویسمی‌الساهذانج (الصیدنه،ب ۴۸). و حب‌الزلم و شقاقل... از هریکی ده درم بسنگ (هدایه، ۵۱۱). حب‌الزلم گرم است و تراندر درجهٔ دوم فربه‌کند وآب پشت زیادت‌کند (اغراض، ۶۲۲). هوالمعروف فی مصر بحب‌العزیز لان ملکها کان مولعا باکله (داود انطاکی، دهخدا). نباتی است‌که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر زمین است دانه‌ایست پهن و شیرین و باهی،حب‌العزیز(منتهی‌الارب، دهخدا). برزالحرشف[حرشف = کنگر] است و در شیراز به‌حب‌الحرشف مشهور است و حب‌الزلم به‌پارسی تخم‌کنگرگویند (اختیارات، دهخدا). حب‌الزلم...

Marfat.com

ماهیت‌آن غیر تخم کنگر است چنانچه بعضی توهم کرده‌اند. و ابن بیطار ازابن واقد نقل کند که آن حَبّی است چرب مفرطح اندکی بزرگتر از نخود. ظاهر آن زرد و باطن‌آن سفید، خوش طعم و لذیذ و ازبلاد بربر می‌آورند ونزد ما آن را فلفل‌السودان نامند و فلفل‌السودان غیر آن است (مخزن، دهخدا) حب‌الزلم.... واسمها فلفل‌السودان (شرح اسماء،م ۱۶۱). فلفل‌سودان‌غیرازحب‌الزلم است و نام علمی آن *xylopia aethiopica* است (مایرهوف، م ۱۶۱). مرحوم بهرامی و دکتر زاهدی نام فارسی حب‌الزلم را بادام زمینی و نام علمی‌آنرا همان نوشته‌اند که درصدر این گفتارآورده‌ام اما دکتر زرگری نام عربی گیاه مورد بحث را فقط فول‌سوذانی و نام فارسیش را علاوه‌بربادام زمینی پستهٔ زمینی و نام علمیش را *Arachis hypogea* نوشته است: میوهٔ این گیاه‌که بادام زمینی نام دارد به درازی ۳ تا ۵ سانتیمتر میرسد. پوستهٔ خارجی آن به‌رنگ خاکستری مایل به زرد و دارای حالت نسبتاً با مقاومت ولی شکننده است. دانهٔ بادام زمینی غالباً تخم مرغی شکل است. سطح خارجی آن را پوسته‌ای نازك به‌رنگ قهوه‌ای مایل به‌قرمز می‌پوشاند. در زیر این پوسته نازك لپه‌های صخیم به‌رنگ سفید مایل به‌زرد و دارای‌ذخیرهٔ فراوانی از مواد چربی، جای دارد (زرگری، ج ۱، ۳۹۵–۳۹۶).

حب‌السمنه (*Habb os–semna, Habb os–samna*)

Cannabis sativa (لا)

Le Chanvre (فر)

حب‌السمنه و او را نام جنکلاست وکرم ونرمست‌کسی راشاید کی خواهد فربه کردن.

الابنیه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴) بالفارسیه کبی دانه [کذا]... الشاهدانج البری بقدرالفلفل و سمی‌العامه ثمرها حب‌السمنه (الصیدنه، ب ۴۸). حب‌السمنه و قدیسمی شهدانج‌البر (ابن بیطار). در بارهٔ شهدانج که معرب شاهدانه فارسی‌است رجوع شود بهمین ماده. در خصوص کلمهٔ جنگلا مرحوم بهمنیار می‌نویسد: ضبط این کلمه معلوم نشد (بهمنیار، ۱۳۳). نکته اینجاست که این کلمه در نسخهٔ «نس» که به‌خط اسدی است جنکلا (با جیم) ضبط شده و بالتبع زلیگمان و بهمنیار نیز هر دو آنرا با جیم پنداشته‌اند. از قضا در نسخه «نم» نیز جنگلاآمده است وکاتب زیرکاف سه نقطه‌که علامت کاف فارسی است نهاده و بر روی‌آن علامت فتحه. در هر حال کلمهٔ جنگلا در هیچ یك از مآخذی‌که بدان دسترس داشتم دیده نشد

Marfat.com

مگر کلمهٔ حنکلا با حـای حطی و کاف کلمن کـه در اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و برهان قاطع ضبط و در لغت‌نامه شواهـدی ازآنهـا نقل شده است:حب‌السمنه... حب‌الحنکلا...حبی است سیاه رنگ از نخود کـوچکتر و خراسانیان آنـرا نقل خواجه خوانند. پوست وی به‌غایت سیاه بود و مغز وی سفید... و منفعت وی‌آن است که فربهی آورد... بدن لاغر فربـه کند چون سبب لاغری ازسردی وخشکی بود(اختیارات، دهخـدا). صاحب تحفه در ذیل مـاده «حب‌الحنکـلا» می‌نویسد «حب‌السمنه» است. امـا در ذیل مـادهٔ حب‌السمنه تنها معادلی که برای‌آن ذکر میکند «نقل خواجـه» است. درکتب طبی و دارو-شناسی (مفردات، اقرابادین) قدیم مانند اقرابادین کندی و اقرابادیـن سمرقندی و هدایةالمتعلمین و الاغراض‌الطبیه نه از حب‌السمنه ذکری شده است نه ازحنکلا (یا جنگلا). صاحب شرح اسماء ذیـل مادهٔ قنب مینویسد: هوالشهدانج ویقال ایضاً شهدانج البروهوحب‌السمنه (شرح اسماء، م ۳۴۸). معنی لغوی این دارو «حب، چـربی» یا «حب فربه‌کردن» است (مـایـرهـوف، م ۳۴۸). مایرهوف نیـز در شرح خود به‌شرح اسماء نامی از جنکلا نبرده است، همچنین صاحب مخزن‌الادویه که معمولاً اصرار به‌آوردن مترادفات مفردات دارد. در لغت‌نامـه در یـادداشتی کـه عیناً از مرحوم دهخدا نقل کـرده‌اند در بـارهٔ حنکلا و ذیـل همین ماده چنین نوشته شـده است : «حنکلا... (حب‌ال) حبی است که فربهی افزاید وآنرا زنان بکار میداشته‌اند». در پایان ذکـر این نکته لازم است که همانطورکـه استاد بهمنیار نیز نوشته است «سمنه درلغت بضم اول و در مخزن به‌کسر اول ضبط شده». اما اسدی روی سین فتحه‌گذاشته ومایرهوف نیز سمنه را به‌فتح سین ضبط‌کرده است (مایرهوف، م ۳۴۸).

حب‌العروس (رك: کاکنج).

حب‌القلقل (*Habb-ol-qolqol*)

Semen cassiae tora (لا)، *Semences de casse carrée* (فر)

حب‌القلقل کرم و نرمست اندر درجهٔ دوم اندر منی بیفزاید خاصه کی بـا کنجد بکوبند و بـا انکبین و پـایند بخورند.

الابنیه (بهم ۱۱۳، زل ۹۴) هوشاهدانج البری (الصیدنه، ب ۴۸). حب‌القلقل در هدایه مذکور است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). وصاحب اغراض‌دربارهٔ آن چنین می‌نویسد: اندام‌های سست را قوت دهد و فربه‌کرداند مغاث بیخ اوست (ص۶۲۲). بذر رمان بری است به‌پارسی‌ناردانهٔ دشتی‌خوانند

Marfat.com

و مغاث بیخ وی است و به‌مقدار نزدیك به‌لوبیا بود (اختیارات، دهخدا). قلقل در ماهیت‌آن اختلاف است به‌قول اکثر آنکه نباتی است شبیه به‌نبات قنب و ساق‌آن مایل به‌سرخی و شاخه‌های آن دراز و بعضی‌آنرا حب‌السمنه دانسته‌اند و نه چنین است (مخزن). قلقل یقال قلقل و یقال قلقلان و یقال قلاقلا... هوالذی تسمیه‌العطارون‌حب‌البلسان وهوالمستعمل فی‌عصرنا نیابة عن حب‌البلسان (شرح اسماء،م ۳۲۴). مایرهوف می‌نویسد که قلقل بروزن فلفل و قلقلان بر وزن بلبلان وقلاقل بروزن سلاسل هرسه‌گفته می‌شود. ماهیت این دارو هنوز مجهول است و نام علمی و فرانسویش همان است که لکلرك مترجم و شارح مفردات ابن‌البیطار و شلیمر نوشته‌اند و در صدر این گفتارآمده است (مایرهوف، م ۳۲۴).

حب‌الملوك(*Habb ol-moluk*)

Prunus cerasia (لا)

Cerise (فر)

حب‌الملوك کرم و خشکست... اسهال بلغم و سودای سوخته کند.

الابنیه (بهم ۱۱۴، زل ۹۵). هوالدندالهندی و هذا هوماهوی دانه (الصیدنه، ب ۴۸). داود انطاکی مانند ابوریحان‌آنرا ماهودانه خوانده است و به‌عقیدهٔ ابن‌بیطار حب‌الملوك ماهودانه است و اهل مغرب و اندلس‌آنرا همان قراصیا وآلباس می‌دانند. صاحب تحفه می‌نویسد: حب‌الملوك ماهودانه است و گویند دند است و گویند حب‌الصنوبر کبار است و بغدادی‌گوید به‌لغت بغداد اسم قراصیا است (تحفه، ۸۱). صاحب شرح‌اسماء می‌نویسدکه قراسیا یا شراسیا یا جراسیا همان است که در مغرب معروف به‌حب‌الملوك است اما حب‌الملوك یا نوعی از انواع‌آن نیست (شرح‌اسماء، م۳۳۰، ۳۷۱). مایرهوف می‌نویسد: «نام حب‌الملوك در مغرب هم به‌آلبالو *cerise* اطلاق شده است وهم به‌سپستان *Sébestier*» (مایرهوف، م ۳۳۰). چنانکه‌دیده می‌شود از قدیم در بارهٔ ماهیت این دارو بین صیادله اختلاف نظر بوده است. آنچه تا حدی مسلم می‌نماید آن است‌که حب‌الملوك غیر از ماهودانه است و از این رو صاحب الابنیه نیز جداگانه از این دو دارو سخن گفته است بی‌آنکه در هر یك به‌دیگری اشاره کرده باشد (رك: ماهودانه). قراسیا، قراصیا، شراسیا، جراسیاهه معرب لغت یونانی کراسیا *Kerāsia*می‌باشد که‌درفرانسه *Cerise* و در انگلیسی *Cherry* گویند به‌معنی گیلاس که نوعی از آن آلبالو است (مایرهوف، م ۳۳۰). مارتین لوی در

Marfat.com

شرح براقرابادین سمرقندی حب‌الملوك را باقطع ویقین همان گیلاس(*Cherry*) نوشته و سهواً متذکر شده است که «امروز در طهران گیلاس را کشتهٔ آلبالو *Kastah–i–ālbālū* نامند». ظاهراً مقصود او از کشتهٔ آلبالو هستهٔ آلبالو است (شرح سمرقندی، م ۴۱۱).

حب‌النیل (*Habb on–nil*)

Ipomea hederacea (لا)

Graine de Kaladana (فر)

حب‌النیل کرم و خشکست اندر درجهٔ سیم اسهال بلغم کند.

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۴)

حب‌النیل یعنی دانهٔ نیل او را به‌لغت سریانی لیلی و در کتب طب نیلنج و لیلنج گویند. نباتی است که بردرخت پیچد وشکوفهٔ او کبودبود شبیه به‌شکوفهٔ لبلاب و چون آفتاب بروی بتازد بی‌توقف خشك شود و فرو ریزد ودانهٔ او به‌لون سیاه است و او را قرطم هندی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶). در هدایه(رك: فهرست داروها) ودر اغراض (ص ۶۲۲) از خواص درمانی آن یاد شده است. «قرطم هندی» (مفاتیح خوارزمی، اختیارات ــ داود انطاکی، دهخدا). تخم‌نیلوفر(ذخیره ـ اختیارات، دهخدا). به‌فارسی تخم نیلوفر گویند و آن دانهٔ گیاهی است شبیه به‌لبلاب و بر مجاور خود می‌پیچد. گلش کبودو به‌شکل لبلاب و ازآفتاب بهم می‌آید و درغلاف هرگلی سه دانه مثلث می‌باشد. (تحفه، ۷۹). حب‌النیل هوالقرطم‌الهندی و هو الذی یسمی بالمغرب حب‌العجب(شرح اسماء، م ۱۵۹). مایرهوف‌می‌نویسد که نام فرانسوی این دارو یعنی کالا دانا *Kaladana* ازفارسی مأخوذ است اما من در لغت چیزی شبیه کالا دانه، کله دانه و امثال آن نیافتم (رك: مایرهوف، م ۱۵۹).

حبةالخضرا (رك: بطم)

حب صنوبر

صنوبر حب صنوبر سعال را کمی از سردی بوذ سوذ کند.

الابنیه (بهم ۲۰۹، زل ۱۶۳)

رك: صنوبر

حجرارمنی (رك: حجرالارمنی)

حجرالاثمد (رك: اثمد)

حجرالارمنی (*Hajar–ol–armani*)

Carbonate de cuivre

حجرالارمنی سودا را اسهال کند و داثعلب را سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸)

نوعی است از کاربونات دوکویور (*Pierre d' Armenie*) (دهخدا). سنگی است نزدیك سنگ لاجورد لکن لاجورد صافی‌تر و رنگین‌تر است و این نرم‌تر است (ذخیره، دهخدا). حجرارمنی معروف است

Marfat.com

(اغراض، ۶۲۲). قسمی‌ازآن سرخ تیره و از ارمنیه خیزد (تحفه، دهخدا)... و در تداول عطاران ایران چون گل ارمنی گویند سرخ‌آن را خواهند (دهخدا).

حجرالاسفنج (*Hajar-ol-esfanj*)

حجرالاسفنج سنك كلی ومثانه را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۷)

حجرالاسفنج سنك گرده بریزاند (اغراض، م ۶۲). سنگی است که در آبها یافت می‌شود و در اسفنج مذکور شد و بهترین سفید صلب است (تحفه، ۸۲). دربارهٔ اسفنج، رك: همین ماده.

حجرالبحری (*Hajar-ol-bahri*)

حجرالبحری سنکی سبیذست املس از جنس‌صدف.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸)

حجربحری جسمی است سفید و مدور و صلب و درجوف او دانه‌ای است‌که به‌اعلی و اسفل حرکت می‌کند و از سواحل دریا خیزد و قسمتی ازاکتمکت است و از یك دانگ تا دو دانگ او در تفتیت حصاة هر عضوی به‌غایت مؤثر است (تحفه، ۸۴). صاحب مخزن پس از تکرار سخن حکیم مؤمن ونقل دیگر اقوال‌می‌نویسد: و بالجمله از ادویه مجهولةالماهیه است. (تحفه، ۸۴). آخوندوف می‌نویسدکه‌این سنگ را به لاتینی *Lapis marinus* و به‌فارسی سنگ دریا و به‌آلمانی *Seestein* گویند. چنانکه‌دیده‌می‌شود آخوندوف‌فقط به‌ترجمهٔ لفظی «حجرالبحری» پرداخته است. بی‌آنکه دربارهٔ ماهیت آن چیزی گفته باشد (آخوندوف، ص ۳۱۷، م ۲۰).

حجرالتیس (*Hajar-ot-tais*)

حجرالتیس کازافعی راسوذکنذ جون بشیربسایند وبازخورند.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶)

معنی لغوی‌آن سنگ بز است. ابوریحان می‌نویسد: وهوحجرالترياق الفارسی... ویسمی حجرالتیس نسبة الی‌العنز... الترياق الفارسی... یجلب من نواحی دارابجرد (الجماهر، دهخدا). حجرالتیس پادزهرحیوانیست وی را تریاق فاروق طبیعی خوانند... وآن در شکم بز درشیردان وی بود... و به‌غیر ازشبانکاره در هیچ‌موضع دیگر نیست (اختیارات، دهخدا). و بعضی [سنگها] در اعضای حیوان متولدمی‌شودکه در هر یك منفعت وخاصیتی خاص پدید می‌آید چون حجرالتیس (عرایس، ۲۴). پادزهر حیوانی است (تحفه، ۸۵).

حجرالحیه (*Hajar-ol-hayya*)

حجرالحیه‌سه‌جنست سیاهست‌یکی وان قاتلست و دکر رمادیست ازو نقطه نقطه.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶)

معنی‌لغوی‌آن سنگ ماراست. ابوریحان

Marfat.com

می‌نویسد: حجرالحیه تعلیقه ینفع من نهش الافعی (الصیدنه، ب ۴۸). سنگ مار مهره است بر مارگزیده بندند سود دارد (اغراض، ۶۲۲) صنف من الحجر الذی یقال لـه یاسیقس ای الزبـرجد (ابن بیطار). البادزهر... توجد لمعدن الزبرجد(داود انطاکی،دهخدا). صاحب عرایس الجواهـر به جـای حجرالحیه حجرالحی ضبط کـرده و نوشته است: وآن سنگی است سیاه از جنس پازهرها، اندك مایه خاکسترفام و بر اوخطوط باشد. خاصیتش آنست که بر مارگزیده بندند شفا یابد و زهر از او برون‌آید و دیگر علتها را به‌غایت نافع باشد و بر مصروع بندنـد شفا یابد (عـرایس، ۱۶۶). به‌فارسی مهره مـارگویند وآن در قسمی از ماربه‌هم می‌رسدبقدر نصف فندقی مایل به‌درازی و به‌رنگ خاکستر و بعضی سیاه و صلب و مخطط به‌خط سفید وبعضی‌سفید دست می‌باشد وقسمی معدنی است... و بعضی گـویند سنگی است ملون و از معدن زبرجد به‌هم رسد و بعضی گویندکه زبرجد است (تحفه، دهخدا).

حجرالرحا (*Hajar-ar-raha*)

حجرالرحا امـاسهـا بنشانند و سلطان خون را ببراند.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۸)

معنی لغوی‌آن سنگ‌آسیاست. ابن بیطار فقط خاصیت‌آن را ذکرکرده و از قـول ابـن سینا نوشته است: حجرالـرحی بخارالخل‌عنه یمنع‌التزف ویمنع‌الاورام الحارة جداً (ابـن بیطار، ۱۲). حجر اسود اسفنجی‌الجسم یتولـد ببلاد حلب تعمل‌منه‌الرحی (داود انطاکی، دهخدا). به‌پارسی سنگ‌آسیا خوانند (اختیارات، دهخدا). حجرالرحی سنگی است سیاه و با سوراخها مانند اسفنج به‌صلابت و ازجبال طرف شرقی حلب خیزد وسرکه را برآن ریخته عضو را به‌بخار اونگاه دارند باعث ازالهٔ ورم و رافع نـزف الدم و رعاف گردد (تحفه، ۸۴).

حجرالسنباذج

(*Hajar-os-sonbāzaj*)

حجرالسنباذج سنگیست‌که اندراوجلای قویست.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۹)

سنبـاذج معرب سنباده و حجرالسنباذج سنگ سنباده‌است. این‌سنگ‌درعرایس‌الجواهر چنین وصف شده است: سنباده سنگی است به‌غایت سخت کـه بعد از الماس هیچ جوهر و سنگ ازو صلب‌تر نیست، و جمله احجار را به‌وی تـوانند سود و حك وشق کرد... نوعی باسرخی زند ونوعی باکبودی زند. وهیچ جوهر صلب در آن تـأثیر نکند جـز الماس (عرایس، ۱۷۸).

سنباذج... و آن را حجرالمِسن

Marfat.com

نیز نامند و به‌فارسی سنگ سنباده و به هندی کرند نامند (مخزن).

حجرالقیسور (*Hajar-ol-qaysur*)

حجرالقیسور سنکی سیاهست جون بر سر و تن بمالی موی بتراشد هم‌جون ستره.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷) حجرالقیسور را در دیگر مآخذ حجر-القیشور ضبط کرده‌اند. ابن بیطار آنرا حجرالشفاف و داود انطاکی حجرالرجل (سنگ پا) نیز نوشته‌اند. صاحب اختیارات بدیعی می‌نویسد: حجرالقیشور، آنرا حجرالشعر و فنیك گویند و آن نوعی از کف دریاست... مانند سنگی سفید بود و تجویف بسیار در آن باشد... و در حمام شیراز بیشتر دست و پای بدان مالند (اختیارات، دهخدا). حجر-القیشور سنگی است متخلخل و سفید شبیه به‌اسفنج و بر روی آب ایستد و گویند نوعی از زبدالبحر است (تحفه، دهخدا). صاحب شرح اسماء در ذیل همین زبدالبحر قیشور را قفشور ضبط کرده است و مایرهوف شارح شرح اسماء قفشور را می‌نویسد که قیشور است یا بهتر است گفته شود قیسور مصحف لغت یونانی کیسریس *kiseris* است (شرح اسماء-مایرهوف، م ۱۴۱). بنابراین ضبط صاحب الابنیه که قیسور را باسین مهمله نوشته است نسبت به‌قیشور باشین منقوط باید اصح و ارجح شمرد. ایضاً رك: زبدالبحر.

حجراللازورد

(*Hajar-ol-lāzvard*)

حجراللازورد اسهال بلغم کند وان سودا الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸) حجراللاجورد، سنگ لاجورد، سنگ لاژورد (دهخدا ذیل لغت حجراللاجورد). اللازوردیسمی بالرومیه ارمیناقون کانه نسبته الی ارمینیه... واللازورد یحمل الی ارض-العرب من ارمینیه والی خراسان والعراق من بدخشان (الصیدنه، دهخدا). حجر لاجورد... انواع است: بدخشانی و کرمانی و گرجی و دزماری اما بهترین انواع بدخشانی است و درو نقطه‌های زر بتوان دید، و از بدخشانی هرچه صافی‌تر و خوش رنگ‌تر، و در او سنگ سفید کمتر، آن نوع بهتر (عرایس ۱۳۷). حجراللازورد لاجورد است. معدن معروفی است و بهترین او صاف شفاف است که کبودی او به‌سرخی و سبزی مایل باشد (تحفه، دهخدا).

حجرالمسن (*Hajar-ol-mesan*)

حجرالمسن جون باب بسایند و بر بستان کنیزك جوان زن طلاکنند منع کند کی از بیش وقتش بزرك شود.

الابنیه (بهم ۱۱۸، زل ۹۸) سنگ کارد، فسان (دهخدا). حجرالمسن سودهٔ سنگ افسان است آماس پستان باز

Marfat.com

دارد و نگذارد تا خایه و پستان بزرگ شود (اغراض، ۶۲۲). این سنگ افسان در هدایه سنگ بسان با بای ابجد ضبط شده است: حجرالیهود چون به آب روشن او را بر سنگ بسان بسائی (هدایه، ۲۹۶). سنگی است الوان که کارد و شمشیر و غیرآن بدان تیز کنند (اختیارات، دهخدا). و به فارسی فسان گویند... وبهترین او سرخ‌وسیاه وبراق است (تحفه،دهخدا). وسنگ کارد نامند (مخزن).

حجرالمغناطیس

(*Hajar-ol-meqnātis*)

حجرالمغناطیس را قوه بشاذنه ماند.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)

آهن‌ربا (*Pierre magnetiqve*) یاسنگ آهنکش،حجرالحدید،حجرالهنود سنگ آهن‌رباست(دهخدا).سنگ‌مغناطیس (هدایه،۵۴۱)حجرالهنود(داودانطاکی، دهخدا). به‌پارسی‌سنگ آهن‌ربا خوانند (اختیارات، دهخدا) . حجرالمقناطیس سنگ آهن رباست و از انتهای عمان و حوالی‌بحرهندخیزد وبهترین‌اولاجوردی صاف‌و زبون‌ترین اوسیاه است (تحفه، ۸۳). مغناطیس را بعضی مؤلفان از قدیم‌وجدیدبا قاف هم‌نوشته‌اند که غلط است. استاد مجتبی مینوی دراین باره می‌نویسد: مغناطیس‌مأخوذازلفظ یونانی مگنیتس است و جز به‌غین نوشتن‌آن درست نیست (حواشی کلیله و دمنه، تصحیح‌وتوضیح‌استاد مینوی ص ۲۸۳).

حجر المغنیسا

(*Hajar-ol-maqnisā*)

حجرالمغنیسا نوعین حجرالمغنیسا دو نوعست ذهبی وفضی وهردوقوت دهذ جشم را وجلا دهذ سخت.

الابنیه (بهم ۱۲۰، زل ۹۹)

ترجمهٔ لغوی‌آن سنگ مغنیساست و در مفردات طبی تحت عنوان مغنیسا ازآن بحث شده است. درمتن‌آخوندوف به *Lapis magne sius* ترجمه شده است و درشرح‌آخوندوف‌آنرا یکی از انواع منیزی یعنی کربنات دو منیزی (به لاتینی *Magnesium carbonicum*) و به‌معنی «سنگ‌کاسه» نوشته‌اند (متن، م ۱۶۱، حواشی م۲۴). سنگ‌کاسه اشتباه است و باید رنگ‌کاسه باشد. ابن بیطار این کلمه را مغنیسیا ضبط وآن را چنین تعریف کرده است: هوحجرلایتم عمل الزجاج الا به و هوالوان‌کثیرة و قد یستعمل فی‌الاکحال (ابن بیطار، ۱۶۱). در اغراض نیز مغنیسیا آمده است (ص ۶۲۶). اما درکتب متأخر مانند تحفه و مخزن مغنیسا نوشته‌اند: اسم نبطی‌سنگی است... به‌فارسی‌رنگ کاسه نامند وکاسه گران ظرف به او رنگ می‌کنند (تحفه، ۲۴۸). و شیشه‌گران نیز بعد ازآنکه سنگ شیشه را گداختند آنرا کوبیده بر

Marfat.com

آن می‌پاشند صافی می‌گردد و ازحدیدی وفضی وذهبی ونحاسی می‌باشد وگفته‌اند انواع آن پنج است (مخزن).

حجرالیرقان (*Hajar–ol–yaraqān*. *Hajar–ol–yarqān*)

حجرالیرقان یکی مهرهٔ زردست برنك یرقان.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۸)

ترجمه‌اش سنگ زرده یا زردی و آنرا حجرالخطاطیف هم‌می‌گویند وخطاطیف جمع خطاف بروزن رمان به‌معنی پرستو (بهمنیار، ۱۱۹). سنگ پرستوك (دهخدا).حجرالخطاطیف ویسمی‌حجرالیرقان(داودانطاکی، دهخدا). حجر یرقان سنگی است که در زمین سیوستان وزاولمی‌خیزد و درغایت صلابت نیست. مبرد قبول کند وبه‌الماس ثقب توان کرد. وآن سنگی منقش است به‌سرخ و زردو آبی که از خاك او بیرون آید سرخ باشد... وحکاکان ازآن‌حرزهای‌گوناگون سازند. آورده‌اند که سنگ یرقان سنگی است مدور و سیاه لون که درآشیان خطاف باشد و طریق تحصیل آن سنگ آن است که بچهٔ خطاف را به‌زعفران زردکنند. خطاف‌آن سنگ بیارد بگمان آنك شفای بچگان او خواهد بود (عرایس، ۱۶۳). دیسقوریدوس گوید: بچهٔ نخستین پرستوك را چون بگیرند در فزونی ماه و شکم بشکافند دو پاره سنگ یابند یکی یکرنگ بود و دیگری به‌رنگهای الوان و در پوست ایل یا پوست گوساله بندند پیش ازآنکه خاك به‌وی رسد و بربازوی مصروع بندند یا برگردن وی‌آویزند، به‌فرمان‌آفریدگار عزوجل صرع از وی زایل شود و این مجرب است (اختیارات، دهخدا). حجر الخطاطیف‌در رودگان پرستو می‌باشد. سفید و سرخ بود. سفیدش دفع صرع کند و سرخش دفع ترسیدن در خواب کند (نزهةالقلوب، دهخدا). حجرالخطاطیف است (تحفه، ۸۵). آخوندوف حجرالیرقان را معادل لفظ لاتینی *Lapis ictericus* نوشته است (متن آخوندوف، م ۱۵۹).

حجرالیشم (*Hajar–ol–yašm*)

Jaspis (لا)

Le jaspe

حجرالیشم خاصیت آن دارذکی منفعت کند درد معده را کی از کردن اندر اویزی.

الابنیه (بهم ۱۲۰، زل ۹۹)

حجرالیشف، یشم، یشب، حجرالیشب (دهخدا). در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت «یشب» چنین آمده است: ابن ماسویه گوید یشب نوعی است ازانواع سنگها و لون او به‌زردی زند و گفته‌اند معدن او در دو وادی است از وادیهای ختن... و اهل ترمد او را ایشب گویند و یشب

Marfat.com

هم گویند و به‌لغت ماوراءالنهر وفرغانه یشم گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۱). حجرالیشب سنگ یشب است (اغراض، ۶۲۲). یشب نیز انواع است و معدن او در زمین ختای و طمغاج است. وآن بعضی سفید بود و روشن وبراق وسبزی سیاه خام وخاکسترگون و زمردی و از همه بهتر سفید زرد فام بود که تیره و پیه رنگ نبود. و در کوههای کرمان نوعی زردفام می‌باشد خوش رنگ و روشن (عرایس، ۱۳۹). یشم و یقال بالباء الموحده والفاء معدن‌قریب من الزبرجد (داود انطاکی، دهخدا). حجرالیشب سنگ یشف‌خوانند(اختیارات، دهخدا). حجرالیشب عبارت از یشم فارسی است وآن سنگی است در غایت صلابت و بهترین او زیتونی پس سبزمایل به‌زردی پس سبز صافی و بعد ازآن سبز مایل به‌سفیدی است (تحفه، دهخدا).

حجرالیهود (*Hajar-ol-yahud*)

Judaïque (لا)

Le lapis judaicus (فر)

حجرالیهود سوذ کند سنك را اندر مثانه و درکلی.

الابنیه (بهم ۱۱۶، زل ۹۶) سنگ جهودان ، سنگ یهودا ، حجر یهودی، زیتون بنی اسرائیل (دهخدا). هوحجر به‌فلسطین شبیه فی شکله بالبلوط (ابن بیطار، دهخدا). و یسمی زیتون بنی اسرائیل و هو حجر یتکون به‌بیت‌المقدس و جبال‌الشام (داود انطاکی، دهخدا). حجرالیهود معروف است (اغراض، ۶۲۲). سنگی است به‌شکل بلوط ومایل به‌سفیدی با خطوط متوازیه و درآب نرم شود وطعمی ندارد (تحفه، دهخدا). حجر یهودی ، هوالذی یقال له الحجرالمشطّب [= دارای خطوط متوازی] (شرح‌اسماء، م ۱۶۴). حجر-الیهود از سوریه و فلسطین بدست می‌آید و پیوسته در بازارهای خاورنزدیك فروخته می‌شود و در مصر به‌زیتون‌بنی‌اسرائیل‌معروف‌است(مایرهوف،م۱۶۴).

حددی (رك: بیش)

حدیده(*Hadid*)

حدید سرد و خشکست... و بهترینش کواهن صافی بوذ کی اندرودرشتی نبوذ. معده را قوی کرداند و خون بواسیر ببرذ... و کراین کواهن اندر سرکه‌آغاری ریم ازکوش بکشذ وخشك کرداند ان ریم را.

الابنیه(بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰) آهن (دهخدا). و هوعلی ثلاثة اصناف شابورقان [= شاپورگان] و نرم‌آهن وفولادمصنوع. والشابورقان هوالفولاد الطبیعی. والفولادالمصنوع هوالمتخذ من نرم‌آهن (مفردات قانون، دهخدا). معدن‌آن دوقسم است نرم‌آهن که آنرا ماده خوانند، و سخت و آنرا شابرقان

Marfat.com

گویند و آنرا نر خوانند کـه قابل آب دادن است. و نرم آهن بر دو قسم است یکی خودآن آهن و دیگر آبی که هنگام اذابت ازآن جدا گردد و آنـرا دوص خوانند و به‌فـارسی «استه» و به‌نواحی زابلستان آنرا «رو» خوانند که زودتر از آهن آب وجاری شود و آن سفید وسخت نقره‌فام است(الجماهر، دهخدا). حدید آهن است آب اندر آهن ناب کـرده (اغراض، ۶۲۲). در معرفت حدید... آهن جوهری‌است معدنی ازجملهٔ فلزات هفتگانه... وآن سنگی است سیاه براق که به‌آتش آهن از او جدا کنند و آن انواع است. یکی را «نرم‌آهن» گویند و دیگری به‌غایت سفید باشد مانند نقره و اصل نرم‌آهن و پولاد هردویکی‌است، درگدازمتنوع می‌شود... و بهترین آهـن سفیدبود... ونوع دیگررا پولادگویند... و نوع دیگر را «قاطع» گویند.... و پولاد انواع است یکنوع را «بـلارك» خوانندکه در او جوهـری سفید مسلسل باشد... ازآهن «توبال» حاصل می‌شود که‌آنرا «خبث‌الحدید» گویند. آنرا در داروها به‌کاردارند، خـاصه در مرهمها. جراحات را خشك کند وعلت بواسیر را نافع بود (عرایس، ۲۳۶ ـ ۲۳۸). حدید... و خبثه اوقشوره‌المسمی توبالا (الصیدنه،ب۵۰). ازشرحی که‌ابوریحان و صاحب عرایس دربارهٔ توبال یا خبث الحدید می‌دهندپیداست که همان‌گواهن است و گواهن غیر ازگاوآهن است که مرحوم بهمنیارپنداشته و درحاشیه نوشته است(بهمنیار۱۲۱) آقای‌رواقی درمقاله‌ای که‌درانتقاد ازالابنیه‌چاپ‌بهمنیارنوشته است چنین یاد کرده: در یواقیت‌العلوم آمده است: وگوارش ریم آهن را نیز منفعتی عجب است. ترشی معده را ببرد. گواهن در افغانستان به‌معنی ریم‌آهن و زنگ‌آهن و چرك‌آهن بکارمی‌رود. چنان که ازمتن‌الابنیه ویواقیت‌العلوم پیداست گواهن و ریـم‌آهن یکی است و همان خَبَث‌آهن است همان‌طورکه درجامع ابن‌بیطار همهٔ این خواص را برای خبث آهن برشمرده‌است.(مجلهٔ‌سخن‌دورهٔ۱۸، ص ۸۰۲ـ۸۰۳).

ذکر این نکته دراینجا بی‌مناسبت نیست که‌آقای رواقی درمقالهٔ خوداشاره نکرده است کـه مرحوم دهخدا قبل از ایشان لغت گواهن را تحت همین مـاده در لغت‌نامه (حرف‌گاف، شماره مسلسل ۷۷ که درابان ۱۳۴۱ انتشاریافته است) آورده و برخلاف بهمنیارآنرا گاوآهن نپنداشته بلکه«فولاد وشاپورگان» تصور کرده است و قسمت مهم از عبارتی که در فوق ازالابنیه نقل کرده‌ام شاهدآورده است و حال‌آنکه او نیز اشتباه کـرده زیرا گواهن به‌شرحی که گذشت غیر از پولاد و شاپورگان است.

Marfat.com

حر (رك: گل حر)

حرشف (*Horšof, Haršaf*)

Cynara scolymus (لا)

Artichaut (فر)

حرشف‌کنگر باشد و او دوجنست دشتی و بوستانی اما دشتی کرم و خشکست... وبستانی سرد و خشکست... وان انست‌کی معروف بکنارذ ست.

الابنیه (بهم ۱۰۷، زل ۸۹)

حرشف را کنگرخوانند (هدایه، ۴۹۹). حرشف را به‌لغت رومی کنکرس گویند و نوعی از حرشف آن است که او را کناروس رومی گویند... وبه‌لغت پارسی کنگرگویند و محمد زکریا درکتاب اغذیه او را کنگر گفته است وصهاربخت گوید که آنچه از انواع حرشف بستانی نامندآنرا کناروس گویند و صمغ او را کنگرزدگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). حرشف کنگر است (اغراض، ۵۹۲). کنگر (مفاتیح‌العلوم خوارزمی، ذخیره، ابن‌البیطار، دهخدا) حرشف... نوعی ازآن کنگراست وآنرا قنّاریه‌نیزنامند و آن اهلی و بستانی است (ابن بیطار، دهخدا). وصمغ حرشف را به‌فارسی کنگرزد نامند (تحفه، دهخدا). لفظ فارسی کنگر مانند کلمه مغربی قناریه مأخوذ از لغت یونانی کنارا *Kināra* می‌نماید و هنوز در مراکش کلمهٔ قناریه متداول است اما درمصر کنگررا حرشف خوانند و لغت فرانسوی *Artichaut* نیز مأخوذ ازحرشف تازی است (مایر-هوف، م ۱۵۴). مرحوم بهمنیار دربارهٔ کناروس مینویسد : ضبط این لغت بنظر نرسید. درفرهنگ «مخزن» قناریه را نام حرشف بستانی نوشته و ظاهراً کناروس صورتی از آن است. (بهمنیار ۱۰۷). حدس استاد فقید در این‌که کناروس صورتی از قناریه است صحیح است زیرا چنانکه در متن‌الصیدنه و شرح مایرهوف برشرح اسماءالعقار دیدیم نه همان لغت‌کناروس و قناریه بلکه خود واژهٔ فارسی‌کنگر نیز مأخوذ از ریشهٔ یونانی‌کنگرس یا «کنار» است.

حرض صینی (رك: رته)

حرف (*Horf*)

Lepidium sativum (لا)

Cresson alénois (فر)

حرف حب‌الرشاد باشد و تون تره نیز خوانندش و سبندانك.

الابنیه (بهم۱۰۵، زل ۸۷)

علاوه بر الابنیه‌درتمام مآخذ بدون‌استثنا حرف را،حب‌الرشادنوشته‌اند.ابوریحان می‌نویسد : یسمیه‌العامه حب‌الرشاد (الصیدنه، ب۵۱). ابوعبیده‌گوید حرف را ثفا گویند و هردانه که به‌حرف ماند آن را نیز ثفا گویند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). حرف نبطی، بالعربیه‌السفاة... و هو حب‌الرشاد (داود انطاکی ،

Marfat.com

دهخدا). حب‌الرشاد، تخم سپندان، سپندان (منتهی‌الارب). حب‌الرشاد گویند... به‌عربی ثفاء و در پارسی تخم سپندان گویند، تره‌تیزك و شب‌خیزك نیز گویند (اختیارات، دهخدا). حرف اسم نبطی حب‌الرشاد و نبات اوست و از جنس ترتیزك وبستانی باشد و رشاد قسم بستانی و مأکول است و درجرجیر صفت او مذکور باشد (تحفه، دهخدا). حرف نام عربی انواع مختلف *Lepidium* است و حب‌الرشاد دانه‌های سرخ رنگ‌آن می‌باشدکه در بازارهای قاهره می‌فروشند (مایرهوف، م ۱۶۳). حرف از گیاهان بومی ایران است و کشت‌آن از مشرق تا تبت رواج یافته است. دانه‌های حرف را از ایران و هندوستان به‌اروپا صادر می کنند (لوی،م ۷۳). سپندانك که‌هروی به‌آن‌اشاره‌می کند همان‌سپندان یاتخم سپندان است‌اما کلمهٔ تون‌تره درمآخذی که در دست داشتم‌دیده نشدوشایدباکلمهٔ تره‌تیزك بی‌ارتباط‌نباشد. مرحوم بهمنیاردر بارهٔ این لغت ناشناخته چنین می‌نویسد: این کلمه درفرهنگها که در دست بود دیده نشد وکاتب‌آن را معرب‌ساخته‌است به‌فتح‌تا و واو وتا، تره (بهمنیار، ۱۰۵). در نسخه «نم» روی عبارت «حب‌الرشاد» نوشته‌اند به‌پارسی تخم ریوند خوانند (ب، ۳۲) (ریوند در جدول نسخه بدلها که در پایان چاپ بهمنیارآمده است رنوند، هردو با نون ضبط شده و شاید غلط چاپی است). این عبارت نیز از اضافات کاتب باید باشد زیرا اولا صاحب الابنیه دربارهٔ ریوند جداگانه و ذیل همین ماده بحث کرده‌است. ثانیاً درجای دیگرننوشته‌اند که حرف‌تخم ریوند است. ثالثاً ماهیت وخواص ریوند (یا راوند) باآنچه دربارهٔحرف شرح‌داده‌اند سازگارنیست.

حرمل (*Harmal*)

Peganum harmala (لا)

Harmal (فر)

حرمل کی سبند خوانند کرمست و خشك اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۱۱۱، زل ۹۳) به‌پارسی سپند گویند... و بعضی گفته‌اند حرمل بخورمریم‌را گویند و این درست نشده‌است. ومنبت‌اودرسواحل‌دریاها بود ودرایام‌بهار روید ونبات‌او به‌افسنتین‌ماند و برگ‌اواندکی‌ازبرگ افسنتین بزرگ‌تر باشد... و شکوفهٔ او در فصل تموز پیداآید، و نوعی را از او منبت در مرغزارها باشد و شاخهای این نوع باریك بود و ضعیف. بوی اوخوش بود و شکوفهٔ او به‌سرخی مایل بود... و بعضی او را اسداب دشتی گویند(ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۵). حرمل سپند است (اغراض، ۶۲۱). حرمل هونوعان احد نوعیه یسمی بالفارسیة اسفند وبالیونانیة

Marfat.com

بشوش (شرح اسماء، م ۱۶۰). حرمل مأخوذ از لغت سریانی عرملا *armelā* است (لوی، م ۷۵). بشوش قطعاً از لفظ یونانی بشوشا *baššōšā* گرفته شده و اسفند معرب اسپند فارسی است (مایرهوف، م ۱۶۰). اسپند در ایران و عربستان وسوریه و افریقای شمالی و اروپای‌جنوبی به‌عمل می‌آید (لوی، م ۷۵).

حزا (*Hazā*)

Anethum graveolens (لا)

L'aneth (فر)

حزا بپارسی دینارو گویند و او زخم عقرب را نیك بوذ... و ماسرجوکویذ که حزا دوقو است. ودگر اطباگویند چیزی دکر است.

الابنیه (بهم ۱۱۴، زل ۹۴)

حزا به‌الف مقصوره نباتی است که به کرفس مشابهت دارد... و ابوعبید از اصمعی روایت کند که‌حزا به‌الف ممدوده است... ثمری گوید به‌هردو الف آمده است... ابوعلی گوید آن نباتی است که پارسیان او را دیناروبه گویند و منبت او در کوهها باشد در موضعی که سنگ صخره و ریگ بود... وگفته‌اند سداب دشتی است و جرجانی گوید ازتعریفات و اشارات عرب چنان مفهوم می‌شود که آن سداب بری است (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). دیناروبه (اختیارات ــ برهان، دهخدا). دونوع است صحرائی و باغی صحرائی راسداب بری... خوانند (برهان، دهخدا). دونوع است یك نوع بری و یك‌نوع بستانی بری‌رانوعی‌از سداب‌بری خوانند (اختیارات، دهخدا) حزابری و بستانی‌می‌باشدوازمطلق‌اومرادبستانی‌است و در مازندران اناریجه گویند ساقش بقدر انگشتی و ازآن باریکتر وشاخهای او باریك ومنشعب ازبالای ساق می‌شود و قبهٔ او شبیه به قبهٔ زردك وبری او مایل به‌زردی وتخمش عریض و مایل به‌طول و تند طعم و با عطریت و برگش شبیه به‌برگ گشنیز و ازآن بسیار ریزه‌تر و بیخش شبیه به‌زردك و سفید و با اندك تندی... صهاربخت و سعید جرجانی و ابن تلمیذ گویند که در طبرستان او را جعفری نامند و ظاهراً جعفری قسمی از بری او باشد (تحفه، ۸۸). حزا قال الغافقی... هوالنبةالتی تسمی بالفارسیه الدیناروبه... و قیل انه سذاب البر (ابن بیطار، ۱۶). هروی درذیل مادهٔ «سداب» به‌ارتباط آن با «حزا» اشاره‌ای نمی‌کند و مایرهوف نیز معتقد است که حزا غیر از سداب‌است ومی‌نویسد که نویسندگان عرب حزا و سداب را باهم اشتباه کرده‌اند و نام صحیح علمی (لاتینی) و فرانسوی‌حزاهمان‌رامی‌داند که‌درصدراین ماده‌نوشته‌ام (مایرهوف، م ۲۷۹). دربارهٔ «دوقو» که هروی در اینجابدان اشاره کرده است رجوع شود به‌مادهٔ «جزر».

Marfat.com

حزنبل (*Hazonbol, Hazanbol*)

Myriophyl'lum (لا)

Mille-feuille (فر)

حزنبل جنسیست از بهمن سبید.

الابنیه (بهم ۱۲۲، زل ۱۰۰)

این لغت را لکلرك و آخوندوف *Haz-onbol* ضبط کرده‌اند. مرحوم بهمنیار در این باره می‌نویسد: عربی است و در فرهنگ عربی بروزن سفرجل ضبط شده است‌لیکن صاحب مخزن‌به‌ضم و فتح‌اول و ضم‌زاو با ضبط کرده وچنین وزنی در اسمهای خماسی عربی معهود نیست (بهمنیار، ۱۲۲). هذا عرق شجرة من النبات لیس له فرع یطول کبیرطویل بل یغلظ فی‌بطن‌الارض ویرمی‌بقضبان طوال وله ورق اخضرولون هذاالعرق اسمر یضرب الی البیاض... و منابة بطرسوس و بغیرها من ارض‌الشام وبطبریه وبجبال الیت‌المقدس (ابن بیطار، ۲۰). بیخی است‌که از طرف شام و بیت‌المقدس می‌آورند (اختیارات ،دهخدا). لغت عربی‌است وکف‌الدابه وکف‌النسر وبه یونانی مریافلن نامند و مراد از اوبیخی است سطبر و سفید مایل به‌تیرگی و زردی.. امین‌الدوله نوعی از بهمن سفید دانسته (تحفه، دهخدا). نوعی از بهمن سپید... مریافلن، میلی فو،ذوالف ورقه، ذوالف و رقات، هزار برگ (دهخدا). در بادهٔ بهمن رجوع شود به همین ماده.

حصرم (رك: عنب)

حضض (*Hozaz, Hozoz*)

Lycium afrum (*Rhamnusinfectoria*) (لا)

Suc de lyciet (فر)

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۳).

حضض معتدلست‌بکرمی وسردی واندر اوقبضست وتلخی. سودکند اماس کرم را جون براوطلاکنی.

حضض را از بول شتر سازند و این لغت رومی است... به‌پارسی پیل زهره گویند و این تعریف که‌کرده شد تعریف حضض هندی بود... و حضض هندی در قوت از مکی و غیرآن زیادت باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۷). هندی است و مکی هندی موی را قوت بیش دهد (اغراض، ۶۲۱). مکی وهندی می‌باشد و مکی او را به‌یونانی لوفیون نامند و آن عصارهٔ برگ و تخم نباتی است خارناك قریب به‌سه زرع وپوست‌او کاهی رنگ وبراگش‌شبیه‌به‌برگ شمشاد وثمرش شبیه به‌فلفل و سیاه و املس وطعمش تلخ و بهترین او بیرون زرد مایل به‌سیاهی و درونش مایل به‌سرخی(تحفه، ۹۰). لوقیون *Lycium barbarum* اسم درختی است خاردار با شاخه‌های به درازای سه ذراع و بیشتر... لوقیون یا فیل زهرج برسه‌گونه است نوعی هندی

Marfat.com

ونوعی عربی وچون حضض مطلق گویند مراد نوع عربی آن است وقسم سوم را ازچوب زرشك حاصل کنند (ابن بیطار، دهخدا). حضض هـذاالاسم واقع علی عصارة نبـات و اسم‌النبات نفسه‌الذی عصارته‌الحضض فیلزهـرج و اسم هـذه العصاره بالیونانی لوقیون (شرح اسماء م ۱۴۸) حضـض هندی است و مکـی (اغراض، ۶۲۱). حضض به‌ضم یا فتح دوم‌معادلی است که حنین‌بن اسحق برای «لوکیون» یونانی برگزیده و فیلز هرج مأخوذ از « فیل زهره » فـارسی است (مایرهوف، م ۱۴۸).

حلبه (*Holba*)

Trigonella foenumgraecum (لا)

Fenugrec (فر)

حلبه کرمست اندر درجهٔ دوم... ورم‌های سخت را تحلیل افکند.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل۸۶)

نوعی است ازحبوب وجمع‌اوحلب‌باشد وبعضی از پارسیان او را شنبلید گـویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۸). حلبه کراراً در هدایه آمده‌است(رك: فهرست‌داروها)ودر اغراض نیز بی‌آنکه از معادل فارسی آن یاد شده باشد: حلبه گرم است و خشك به‌درجـهٔ اول (اغراض، ۵۹۲). شنبلید (منتهی‌الارب، دهخدا).درگیـلان به‌حاء معجمه و در اصفهـان شنبلیله نامند و از جنوب معروفه است (تحفه، ۹۱). لوی می‌نویسد کـه حلبه در اکدی شمبلیلتو *šambaliltu* و در آرامـی شبهلیلتـا *šebhliltā* است. ظاهراً لوی غافل از این بوده‌است که شنبلیله یا شنبلید فارسی نیز باید مأخوذ از همین واژهٔ اکدی و آرامی باشد که ذکرشان گذشت (لوی، م ۷۹). شنبلیله گیـاهـی است علفی، یکساله‌بطول۱۰ تا۵۰سانتیمتر که‌امروزه درنواحی مختلف مـانند آسیای صغیر، ایران، مصر، الجزیـره، هند، مراکش، ایتالیا، اسپانیا و غیره پرورش می‌یابد. منشأ اصلی آن در نواحی غربـی آسیا مشخص شده است (زرگـری، ج ۱، ۴۰۸).

حلتیث (*Heltis*)

حلتیث ببارسی انکزه باشد واوگرمست وخشك اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل ۹۵)

حلتیث در غالب مـآخذ حلتیت *Heltit* آمده و به‌همین سبب مرحوم بهمنیار در توضیح آن نـوشته است: لغتی است در حلتیت به‌همان وزن وآن‌را حلیت بروزن سکیت نیزضبط کرده‌اند(بهمنیار،۱۱۵). در هدایةالمتعلمین به‌هـر دوصورت دیده می‌شود. درترجمهٔ صیدنه حلتیت با تای دوم (ب ۱۴۸) و در اغـراض نیز چنین است: حلتیت انکژه است (ص ۶۲۱). در شرح اسماء (م ۱۸) و در ذخیـرهٔ خوارزمشاهی و مفاتیح‌العلوم و قـانون

Marfat.com

ابن‌سینا نیزحلتیت ضبط شده است (رك: دهخدا ذیل حلتیت). وازهمه مهمتر آنکه درالابنیه نسخهٔ «نم» نیزحلتیت آمده‌است. درشرح حلتیث رجوع شود به«انجدان» و «انگژه».

حماض (اترج) (رك: اترج)

حماض (*Hommāz*)

Rumex (لا)

Rumex,oseille (فر)

حماض سرد وخشکست اندردرجهٔ دوم شکم ببندذ ومعده را دباغت کند.

الابنیه (بهم ۱۰۷، زل ۸۹)

نخست باید یادآور شوم که این حماض غیر از حماض اترج است (رك: اترج). حماض موردبحث درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: حماض نوعی است ازانواع تره‌ها ــ دشتی او در ایام بهار رویــد و میوهٔ او سرخ بود و منبت او بیشتر در وادیها بود و درطعم او اندکی ترشی بــاشد و در بعضی مواضع او را در بستانها تربیت‌کنند... به‌لغت پارسی او را سرخ پای وآنچه از او دشتی بود عرب او را سلق بــری گویند و بعضی چگندر دشتی (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۸). در هدایةالمتعلمین به‌جای حماض، ترشه آمده است: وحماض اترج [رك: همین ماده، باحماض مورد بحث اشتباه نشود] وترشه وبلوط و شاه بلوط وخرما قصب (هدایه، ۱۵۷). حماض انــواع است، دشتی و بوستانی است و تــرش است (اغراض، ۵۹۲). حماض بری وبستانی و مائی می‌باشد. نوع بستانی قسمی را برگ رقیق وتــرش و نرم و بیخ شاقش سرخ وخوشهٔ او متراکم و تخمش سیاه و براق و در غلافهـای ریزه مثلث سرخ وبه‌ترکی غوزی غلافی وبه‌فارسی ترشه نامند وقسمی را تخمش بدون‌گل متکون می‌شود وهردوقسم ترش(تحفه، دهخدا). حماض هی‌البقلةالخراسانیة و هوالسلق البــری (شرح اسماء، م ۱۵۰). لفظ حماض مأخوذ از ریشهٔ حمض‌به‌معنی تلخ وترش است و حماض بطورکلی دلالت بــرگیاهان تیره تــرشکها می‌کند یعنی *Rumex* (*acetosa*) که عبارت باشد ازحماض یا ترشك معمولی و-*Rumex acetosella* که عبارت باشد ازحماض صغیر یا ترشك صغیر (زاهدی) سلق بر وزن علم به‌معنی چغندر است وسلق بری همــان چغندر دشتی است کــه چنانکه دیدیم ابوریحان چگندر دشتی نــوشته است.

حماما (*Hamāmā*)

Amomum cardamon (لا)

Amome, cardamome (فر)

حماما کرم وخشکست... سدد بکشایذ و ادرارحیض ارذ.

الابنیه (بهم ۱۰۸، زل ۹۰)

به‌لغت یونانی حماما را اموبون گویند

Marfat.com

وبه‌سریانی حماما ونیکوتر آن باشد که نوبود ولون اوسپید باشد و به‌وزن سبك بود و میوهٔ او سرخ باشد و فربه‌وش بود به‌لون گل حنا وبوی او خوش بود و جرم او سخت نبود و در همدیگر پیچیده نباشد و نبات اوبه‌شکل خوشهٔ خرما بود وشاخه‌های او درهم دیگربافته باشد وشکوفهٔ اوخرد باشد ولون او زرد بود... و برگهای نبات او به‌برگ فاشرا ماند... ولون چوب او به‌لون یاقوت ماند وبوی چوب اوخوش بود. ونیکوترحماما ارمنی است که به‌لون زرمشابهت دارد(ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۸). درهدایة المتعلمین نیز کراراً نام حماما آمده‌است: حماما... چهار درم سنگ(هدایه، ۳۹۵) حماما کرم و خشکست به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۶۲۱). به‌لغت نبطی شجری است مشبك از شاخه‌های سرخ یاقوتی مانند خوشه (تحفه، ۹۲). حماما امومن هی شجره‌کانها عنقود خشب مشتبك بعضه ببعض(ابن بیطار، ۳۰). لغت نبطی است و امامون و امومن نیز گویند (مخزّن). لغت امومون *amomon* لفظی است یونانی که در قدیم به‌گیاهان گوناگون معطر اطلاق می‌شد و در اصطلاح گیاه‌شناسی به‌گونه‌ای از تیرهٔ زنجبیل‌ها *Zingiberaceae, Zingiberacées* گفته می‌شود که درنواحی استوائی بتر قدیم بدست می‌آید (فرهنگ بزرگ و بستر). استاد گل‌گلاب امومون یا امو- موم مذکوردرفوق را همان هیل می‌داند که یکی از انواع تیرهٔ زنجبیل‌هاست و معمولاً آنرا هل می‌گویند (گل‌گلاب، ۳۱۴). دکتر زاهدی نیز حمامارا «هل» نوشته است (زاهدی، م ۹۲)

حمص (*Hemmas, Hemmes*)

Cicer arietinum (لا)

Pois chiche

حمص نخوذ باشد و اوکرمست اندر آخردرجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۱۰۶، زل ۸۷)

به‌لغت سریانی او را حمصا گویند... و به‌پارسی نخودگویند. (ترجمهٔ صیدنه، ب۳۸). نخوداست نخود سپیدبوستانی گرم وخشك است به‌درجهٔ اول و نخود سیاه بقوت‌تر است و به‌دارو مانندتر و اولی‌تر (اغراض، ۵۹۲). به‌فارسی نخود گویند بری و بستانی می‌باشد و بری او را گیاه شبیه به‌گیاه بستانی و تیره‌تر وکوچك‌تر وثمرش مایل‌به‌سرخی و دراز و مایل به‌تلخی است و گرم و خشك‌تر از بستانی است (تحفه، ۹۲). این لغت‌دراقراباذین کندی‌باسین، حمس ضبط شده است و لوی در شرح خود ریشه‌های سومری‌واکدی آنرا به‌دست می‌دهد و می‌نویسد که درسریانی حمصی *Hemsē* است (لوی، م ۸۲).

حنا (*Hennā*)

Marfat.com

Lawsonia alba (لا)

Henné (فر)

حنا سرد و خشکست اندر آخر درجهٔ اول و اندرو قوتی هست کی تحلیل و قبض‌کند.

الابنیه (بهم ۱۱۲ ، زل ۹۳)

به‌کسر اول و تشدید نون و همزهٔ‌آخر است در عربی و در محاورهٔ فارسی به تخفیف حنا بر وزن بلا گویند (بهمنیار ۱۱۲). ابن درید گوید حنا را علام گویند و رقون و رقان ویرنا ویرینا گویند... و منبت او در عرب بسیارباشد و درخت او بزرگ باشد(ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۶). حنا سرد است به‌درجهٔ اول (اغراض، ۶۲۱). به‌کسر حا و تشدید نون نباتی است ساقش به‌قدر نیم زرع و سرخ و برگش شبیه به‌برگ مورد و عریض‌تر ازآن و نرم وگلش سرخ مایل به‌سفیدی وفاعیه نامند و خوشبو و در سالی دوبارگل می کند مرکب‌القوی و مایل به‌سردی(تحفه، ۹۶). صاحب شرح اسماء می‌نویسد: هی‌الیرنا.. وهی‌الرقون والرقان (م ۱۴۹). کشت حنا نخست در شمال غربی افریقا معمول بوده و و سپس در ایران و هندوستان و مصر و سوریه و عربستان متداول شده است (لوی، ۸۳). گیاهی از ردهٔ دولپه‌ایهای جداگانه گلبرگ‌که خود تیرهٔ مشخصی را به‌نام حنامی‌سازد. این گیاه به‌صورت درختچه‌ای است که در شمال و مشرق افریقا وعربستان و ایران وهندکشت می‌شود (فرهنگ معین).

حندقوق (*Handaquq*)

Trigonella coerulea (لا)

Lotier (فر)

حندقوق گرم و خشکست اندر درجهٔ سیم و عصارتش دردکرده‌گاه را وعسر البول واستسقا و احتناق رحم را سوذ کند.

الابنیه (بهم۱۵۶، زل ۸۸)

حندقوق را حندقوقا و حندقوقی با الف مقصور نیز نوشته‌اند. در ترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: حندقوقا نباتی است... به‌پارسی دیو اسپست گویند (ب، ۱۴۹). حندقوقا = حندقوقی، (داود انطاکی، دهخدا). حندقوقی... در عربی آن را ذرق‌گویند (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، دهخدا). ابن بیطار حندقوقی ضبط کرده‌است(ص ۳۹). حندقوقا اسم نبطی است ازجنس یونجه و بری و بستانی می‌باشد و بری را به‌عربی حباقا و به‌فارسی دیواسپست صحرائی نامند و بستانی او را به‌عربی زرق و در اصفهان شبدرگویند و درمازندران شرویت نامند و گلش خوشبو است و با سفیدی و سرخی و برگش به‌قدر ناخن وشاخه‌های‌او باریك(تحفه، ۹۵). حندقوقی... از جنس یونجه است... به‌

Marfat.com

فارسی دیواسپست صحرائی وبه‌شیرازی اندقوقو... نامند (مخزن). زرق درشرح اسماء بروزن‌ورق ودرمخزن بروزن‌خورد ضبط‌شده‌است. در بارهٔ‌اسپست‌رجوع‌شود بهمین ماده.

حنطه (*Henta*)

Triticum sativum (لا)

Blé (فر)

جالینوس‌گوید اندرباب حنطه‌کی‌کندم باعتدال نزدیکست ومیلش بکرمیست... جون‌کندم‌خام‌بخورندکرمی‌که‌حب‌القرع خوانند اندر شکم افکند.

الابنیه (بهم ۱۰۲، زل ۸۴)

حنطه را به‌زبان تازی بّر گویند... وبه لغت سریانی حنطا و حیطنا گویند به تقدیم و تأخیر حرف (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۷). به‌فارسی گندم نامند بهترین او تازهٔ بالیده مایل به‌زردی و بعد از آن جنس سفید اواست (تحفه، ۹۵). گندم، مهمترین غلهٔ منطقهٔ معتدله و غذای عمدهٔ انسان را تشکیل می‌دهد (گل گلاب، ۳۱۷. برای تعریف کامل گندم از نظر گیاه‌شناسی، رك: همان‌کتاب ۳۱۵ـ ۳۱۸).

حنظل (*Hanzal*)

Citrullus colocynthis (لا)

Coloquinte(فر)

حنظل را بپارسی کبست خوانند و او دوجنسست رومی و نبطی... اما رومی جنطیانه است. و نبطی را خود حنظل خوانند.

الابنیه (بهم ۹۱، زل ۹۱)

درخت حنظل را علقم نیز گویند و به سبب‌آنکه تخم حنظل تلخ باشد تلخیها را به‌او تشبیه‌کنند. به‌لغت پارسی حنظل راکبست گویند و بعضی خیار تلخ را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۳۹). در هدایةالمتعلمین ذکری ازحنظل یا کبست نشده است. صاحب اغراض می‌نویسد: حنظل گرم و خشك است دماغ را پاك کند (اغراض، م ۶۲). هونبات یخرج اغصاناً و ورقاً مفروشة علی‌الارض... و له ثمر مستدیره شبیه بکرة متوسطة فی‌العظم مرة شدیده‌المرارة (ابن‌بیطار، ۳۶). حنظل ثمرگیاهی است به‌قدر هندوانه بسیار کوچکی و درنهایت تلخی و نباتش شبیه به‌نبات هندوانه و برگش ازآن کوچکتر و سبز و اندرون زرد او بد است وآنچه دربوته منحصر به‌یکی باشد ازجمله سموم وشحم او مادامی‌که در پوست باشد قوتش تا چهار سال باقی است (تحفه، ۹۵). وآن را علقم نیز نامند. و به‌لغتی هندوانهٔ ابوجهل (مخزن). هومرادالصحراء... الکبسته... و زعم قوم انالحنظل هوالعلقم ولیس بصحیح (شرح اسماء، ۱۵۸). کبست واژه‌ایست فارسی وعلقم به‌حنظل نیز گفته می‌شود اما در اسپانیا ومغرب این لغت

Marfat.com

را درمورد قثاالحمار به‌کار می‌برند که آن نیز گیاهی است بسیار تلخ (مایر-هوف، ۱۵۸). حنظل... با میوه‌های کوچك و سمی، مسهلی بسیار قوی که هندوانهٔ ابوجهل نامیده می‌شود (گل گلاب، ۲۸۲). در بارهٔ جنطیانه که هروی به‌آن اشاره کرده است، رك : جنطیانا.

هروی درجای دیگر ازحنظل یتیم یاد کرده است بدین‌گونه: دندصینی و حنظل سرخ وسبز یتیم... برمعای مستقیم حمله برد (بهم۷۳). دراین باره مرحوم بهمنیار نکته‌ای دقیق نوشته است که عیناً نقل می‌کنم:... یتیم در اینجا به‌معنی یگانه و منفرد است به‌قیاس دُرّ یتیم و حنظل چنانکه می‌نویسند درصورتی از سموم قتاله است که در بوته منحصر به‌یکی باشد و اما بوته‌ای که دو حنظل یا بیشتر می‌دهد حنظلش از سموم نیست (بهمنیار،۷۳).

حی‌العالم (*Hayy-ol-ālam*)

(لا) *Sempervivum arboreum*

(فر) *La jourabe arborescente*

حی‌العالم را عصارة اماسهای کرم را نیك بوذ جون طلاکنی خاصه حمره و غله را.

الابنیه (بهم ۱۰۹، زل ۹۰)

او را به‌این نام ازآن خوانده‌اند که در جملهٔ اوقات نبات او باطراوات باشد... وآماسهای گرم را به‌طلا بنشاند وسوختگی آتش را نیکو کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۴۹). دیسقوریدس فی‌المقالة الرابعة ایرون‌الکبیر و معنی ایرون‌الحی ابداً و انما سمّی‌الحیّ لانه لا یطرح ورقه فی وقت من‌الاوقات (ابن بیطار، ۴۳). صاحب تحفه می‌نویسد حی‌العالم ابرون است (ص ۹۷) و در ذیل ابرون چنین می‌آورد: ابرون لغت یونانی و به‌معنی دایم‌الحیوة است و به‌عربی حی‌العالم و به‌فارسی همیشه بهار نامند از جملهٔ ریاحین و همیشه سبز است (ص ۱۲). هی بالیونانی ایزون... و بالفارسیه همیسقوس (شرح اسماء، م ۱۶۲). چنانکه دیدیم لغت ایرون یا ابرون سابق الذکر را صاحب شرح اسماء ایزون ضبط کرده و این صحیح است و مایر-هوف و لوی این لغت را به الفبای یونانی نشان داده و تلفظ آنرا آئیزون *aei zoon* نوشته‌اند (مایرهوف، م۱۶۲ لوی، م ۵۳۱). مایرهوف از قول فوللرس می‌نویسد که همیسقوس غلط است و همیشك درست است که لفظی است فارسی.

استاد گل گلاب ذیل ابرون کبیر می‌نویسد: ابرون کبیر *Sempervium* (حی‌العالم) ساقهٔ کرکدار، ساقه‌های بی‌گل با برگهای کلفتِ فراهم (گیا، ص ۱۱۹).

Marfat.com

خانق‌الذئب (*Xāneq-oz-ze? b*)

داذی وعنصل وخانق‌الدیب وآزادرخت و خانق‌النمر... این همه را حمله بر معده است.

الابنیه (بهم ۷۳، زل ۶۰)

خانق‌الذئب یعنی خفه کنندهٔ گرگ. صاحب الابنیه ذیل مادهٔ خانق‌النمر می‌نویسد: «خانق‌النمر را قاتل‌الذیب نیز خوانند بتازی و بپارسی گرگ مرگ» پس رك: خانق‌النمر.

خانق‌النمر (*xāneq-on-namr*)

(لا) *Doronicum pardalianches*

(فر) *Doronic, Mort aux panthéres*

خانق‌النمر را قاتل‌الذیب نیز خوانند بتازی و ببارسی کرك مرك.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)

هروی درجای دیگر ازالابنیه به‌جای خانق الذئب، خانق‌النمر نوشته است (رك: خانق‌الذئب). ابوریحان بیرونی می‌نویسد: خانق‌النمر نباتی است که بعضی از حیوانات چون خوك و سگ و گرگ و... پلنگ را بکشد چون [با] طعام به‌ایشان داده‌شود و درزعم بعضی ازصیادنه است که بیخ خانق‌النمررا چون به‌عقرب نزدیك آرند عقرب بفسرد و چنان نماید که گوئی مرده است و چون خربق به‌او نزدیك آرند باز زنده شود... و پلنگ را بی‌توقف هلاك کند... یك نوع از او آن است که عرب اورا خانق‌النمر گویند و او ازجملهٔ ادویهٔ کشنده‌است و نوع دیگر از [او آنست که] عرب خانق‌الذئب گویند و او کشنده‌است مرگرگ را (ترجمهٔ صیدنه، ب۴۷). دراقرابادین کندی و سمرقندی وهدایه واغراض وشرح اسماء، خانق‌النمر یاخانق‌الذئب ذکر نشده‌است. ابن بیطار دربارهٔ خانق‌النمر چنین می‌نویسد: واذا صیرفی‌اللحم واطعمة‌النمور والخنازیر والذئاب.. قتلها (ابن بیطار ۴۴). خانق‌النمررا قاتل‌النمر گویند که مخصوص است به‌پلنگ که آنرا زودتر می‌کشد و آن نوعی مازریون‌است... بعضی گویند اسقیل است وبعضی گویند خربق سیاه است و این هردوقول خلاف است (اختیارات، دهخدا). گویند مازریون سیاه است و بعضی را اعتقاد آنکه اسقیل است وامین‌الدوله گل‌سیرصحرائی دانسته و مؤلف مالایسمع و صاحب تذکره گویدآن گیاهی است غیر مازریون برگش شبیه به‌برگ قثا و ازآن کوچکتر و با خشونت و از سه عدد تا چهار عدد زیاده نمی‌شود و ساقش به‌قدر شبری. از سموم قتاله وتأثیر او در سباع اسرع (تحفه، دهخدا). در ماهیت آن اختلاف بسیار است (مخزن). درونج عقربی (شلیمر، چاپ سنگی، ۱۹۱).

خایهٔ روباه (رك: خصی‌الثعلب)

خایهٔ سگ (رك: خصی‌الکلب)

Marfat.com

خبازی (*xobbāzi*)

(لا) *Malva silvestris*

(فر) *Mauve sauvage*

خبازی ببارسی پنیرك است واوسرد و ترست اندر درجهٔ اول... زود ازمعده بروذ ونیزسینه نرم‌کند.

الابنیه (بهم ۱۲۷، زل ۱۰۶) آخوندوف و مایرهوف اسم علمی این گیاه را غیر از آن نوشته‌اند که دربالا از «لوی» و«زرگری» نقل کرده‌ام. علت آن است که خبازی یا پنیرك از تیرهٔ پنیرك‌هاست و «گیاهان تیرهٔ پنیرك ازنظرشکل ظاهری، تفاوت کلی با یکدیگر دارند مانندآنکه دربین آنها به‌تفاوت نمونه‌های علفی... درختچه... و درختان عظیم یافت می‌شود» (زرگری، ج ۱، ۲۲۸). این تفاوت کلی که دکتر زرگری به‌آن اشاره می‌کند در متون مفردات طبی به چشم می‌خورد. تعریف خبازی در ترجمهٔ صیدنه چنین‌است: نوعی‌است از انواع تره‌ها... ملوکیه را گویند و او نوعی است از انواع خیری و خبازی دونوع است دشتی و بستانی. دشتی را خبازی گویند و بستانی را ملوخیاگویند ودشتی از بستانی لطیف‌تر باشد (ب ۴۸). ملوخیارا هروی درباب میم تحت عنوان مستقلی به‌صورت ملوخیه ضبط کرده و نوشته است: ملوخیه جنسیست از خبازی وذکرش با خبازی اندر باب خا برفت (زل ۲۵۰/۷ = بهم ۳۱۷). دراغراض‌روی خا فتحه گذاشته و در تعریفش چنین نوشته‌اند: نوعی است از ملوخیا وگفته‌اند که ملوخیا بوستانی است و خبازی دشتی فی‌الجمله خبازی نرم‌کننده‌است... و طبع را نرم‌کند (ص ۶۰۱). نوعی از خطمی است (ذخیره، اختیارات، برهان، تحفه، نفیسی، دهخدا). خبازی از جنس خطمی است وبه‌فارسی نان‌کلاغ وپنیرك نامند و بستانی او ملوخیاست‌و بری‌اورا به‌فارسی‌خیرو گویندوازمطلق‌اومراد بری است‌برگش‌مستدیرویی‌مزه‌وگلش کوچك وسرخ و مایل به تیرگی و تخمش مایل به‌سیاهی مدور و پهن و در وسط او تعقیری و نبات او کوچکتر از خطمی (تحفه، دهخدا). امروز در طهران پنیرك به‌گل پنیرك معروف است و به‌عراق صادر می‌شود (لوی، م ۲۱۷). نیز رك: ملوخیه.

خبه (*xobbe*)

(لا) *Sisymbrium sophia*

(فر) *Sisymbre*

خبه سرخ بهتر باشد خلوقی رنك و او از ناحیت کردان و از کوهاشان برخیزد.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل ۱۱۴) آخوندوف وشلیمر مانند دیگر مؤلفان مدیم که پس از این به‌ایشان استناد خواهم‌کرد همه خبه را به‌معنی خاکشی

Marfat.com

گرفته‌اند جز اینکه شلیمر و آخوندوف نامهای لاتینی و فرانسوی که برای خبه یا خاکشی ذکر کرده‌اند غیر از آن است که در بالا ازگیاه‌شناسان معروف معاصر ایران نقل کرده‌ام. از قضا لکلرك مترجم و وحتی مفردات ابن بیطار نیز خاکشیر را اشتباها به *Erysium* ترجمه کرده که نام علمی قدومه‌است نه‌خاکشی (لکلرك، ج۲، ص۸). اکنون برویم برسرتعریف‌هایی که ازاین گیاه شده است: خبه‌نباتی است که عرب او را نجم گویند و افث هم گویند و خبه از جنس مراعی است یعنی از انواع نباتی است که مألوف اشتروگاو وگوسفنداست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۸). خرگوشك (منذب الاسماء دهخدا). هوبزریشبه بزرالخشخاش اوراق منه و نباته یشبه‌اللسان (ابن بیطار، ۴۷). خبه‌بذرالخمخم است وبه‌شیرازی شفترك گویند و به‌اصفهانی خاکشی.... بهترین آن سرخ خلوقی رنگ بود (اختیارات، دهخدا). خبه به‌لغت شیراز شفترك و در اصفهان خاکشی... و در مازندران گیاه او را سلم‌پی نامند وآن تخمی است بسیار ریز و دراز و مایل به‌سرخی وتیرگی و برگش طولانی وتند شبیه به‌برگ جرجیر وشاخه‌هایش باریك و متفرق و ساقش به‌قدر ذرعی (تحفه، ۹۹). سلم‌پی مذکور در تحفه را شلیمر سلم بروزن کلم ضبط کرده است (شلیمر چاپ سنگی ۵۱۵). درپایان این بحث باید بگویم که‌دراقرابادین کندی واقرابادین سمرقندی و هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه که همه از مهمترین مآخذ است ذکری از خبه و خاکشی نشده است.

خراطین (*Xarātin*)

Lumbricus terrestris (لا)

Lombrics (فر)

خراطین آن کرم سرخ درازست کی اندر کل خوردنی و ناخوردنی باشد.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)

معرب خراتین است وآن کرمی باشد که درگل نرم تکون پیدا کند و به‌عربی حمر-الارض گویند (برهان ـ آنندراج ـ غیاث، دهخدا) شاسه (منتهی‌الارب، دهخدا). گلخواره، غاك کرمه، خاك کرمه، کرم‌خاکی(دهخدا). این لغت در شرح‌اسماء با تشدید راضبط شده است: «خراطین هوالدیدان التی توجد فی-الارض الندیة عند حضرها» (م ۴۲). مایرهوف می‌نویسد که خراطین نه فقط در مشرق بلکه در مغرب زمین نیز در طب بکار می‌رفته است (مایرهوف، م ۴۲).

خربزه (رك: بطیخ)

خربزهٔ شنکیار (رك: شنکیار)

خربزهٔ هندی (رك: بطیخ‌الهندی)

Marfat.com

خربق (*Xarbaq*)

خربق سیاه { (لا) *Helleborus albus* / (فر) *Hellébore blanc*

خربق سفید { (لا) *Helleborus niger* / (فر) *Hellébore noire*

خربق دوجنست سیاه و سبید و سیاه اسهال سودا کند و سبید مر بلغم را فانی کند.

الابنیه (بهم۱۳۳، زل ۱۱۱)

خربق دونوع است یکی ازاو سیاه است و منبت او در بلاد روم است و نبات او را شاخه‌ها بسیار مانند مقدار انگشت در سطبری و برجرم اوگره‌ها و مفاصل بود و لون او سیاه باشد که به‌سرخی زند و نوعی دیگر را معدن در زمین ختلان و بعضی از بلاد ماوراءالنهر است و این نوع پوست نباتی است و به‌این سبب مجوف بود... به سریانی الاقورطیاون گویند و گفته‌اند الاقورطیاون دونوع است نوعی از او آنست که‌چون گرگ او را بخورد بمیرد و نوع دیگر یوز راهلاك کند... سیاه او به کندس ماند بلکه‌از کندس سیاه‌تر باشد به‌لون وخربق که‌سپید باشد به‌بیخ کبر ماند و از بیخ کبر سپیدتر بود (ترجمهٔ صیدنه، ۴۹). درهدایه‌ازخربق سپیدوسیاه کراراً یادشده است (رك: فهرست داروها). خربق دونوع است سیاه‌است وسپید... موش را بکشد و خوك وسك را بکشد (اغراض، ۶۳۶). خربق‌سپید، بیخ شاخها باریك سپیداست مانندپوست چوب پوسیده وسبك‌است وبه پوست خطمی‌ماند و تلخ‌تر ازخربق سیاه است... نبات او همچون نبات لسان‌الحمل است لکن کوتاهتر و رنگ نبات او سرخ است و بلندی ساق او چهارانگشت است به‌هم باز نهاده ومیان ساق او تهی است و او را بیخ بسیار است و اندرکوهپایه وزمین سخت روید (ذخیره، دهخدا). خربق سیاه برگ نبات اومانند برگ خیار است وساق اوکوتاه است وآنچه ازوی بکارآید بیخ اوست. اصل بیخ او همچون سرپیاز است... رنگ بیرون او سیاه است و اندرون او اغبر است و میان تهی است و اندرون وی مانندهٔ خانهٔ عنکبوت چیزی است و هرگاه‌بشکنندمانند گردی یا دودی ازوی برآیدواندرخشکی روید (ذخیره،دهخدا).

کلمهٔ عربی خربق مأخوذ است از واژهٔ سریانی خوربکنا *xurbaknā* یاخوربکانا *xurbekānā* (مایرهوف،م ۳۹۷).

بازپسین نکته دربارهٔ خربق آنکه صاحب الابنیه در بارهٔ خربق سپید می‌نویسد: خربق سبیذسکان را بکشذ (زل ۱/۱۱۳ = بهم ۴/۱۳۵) اما در نسخهٔ «نم» به‌جای خربق‌سپید، خربق سفری آمده‌است (ب ۴۵) وظاهراً اشتباه‌کاتب است که‌سفید را سفری نوشته زیرا اولا صاحب‌الابنیه ازآغاز تا انجام این ماده از خربق سپید و سیاه بحث می‌کند ثانیاً در تمام مآخذ سخن از همین دو نوع

Marfat.com

خربق یعنی سپید و سیاه یا ابیض واسود درمیان‌است و درهیچ‌جا اشارتی به‌خربق سفری نشده است.

خردل (*xardal*)

(فر) *Moutard* (لا) *Sinapis*

خردل سفید

(لا) *Brassica alba* یا *Sinapis*
(فر) *Lamoutarde blanche*

خردل سیاه

(لا) *Brassica nigra* یا *Sinapis*
(فر) *La moutarde noire*

خردل سبندان بوذ و اوکرم وخشکست اندر درجهٔ سیم... و جنسی را از وی سبیذ اسفندکویند و ما ان را خردل بابلی کوئیم.

الابنیه(بهم۱۲۹، زل ۱۰۷)

خردل را به‌لغت سریانی خردلاگویند و به‌پارسی سپندان... و سپندان دشتی را عرب خرشا گویند و لیث گوید او را حرف گویند و نیکوتر او آن است که دانهٔ او سرخ است.. چون اورا در دست بمالند لون او به‌زعفرانی مایل شود و جرم او نرم‌گردد... محمد زکریا گوید سپندان دونوع است سپید است وسرخ. آنچه سپیداست دانهٔ اوگرد است وآنچه دانهٔ او به‌لون سرخ است جرم او پهن است... و سپندان سپید را دانه‌ها گرد باشد و چرب و روغن او در زمین هند است در انواع اطعمه به‌کار برند ویکی از انواع سپندان زرد است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۴۸). تخم سپندان چندنوع است بعضی خرد است‌آنرا حرف‌گویند و اندر خوردنی‌های گرم‌آنرا بیشتربکار دارند و بعضی سپید است و گردآن را خردل گویند و اندر طلی‌ها بیشتر بکار دارند و بعضی دراز است برشکل تخم سیاه اسفرم و آنرا حب‌الرشاد گویند (ذخیره، دهخدا). خردل الابیض منه‌یقال له اسفندار [لعله اسفندان، مایرهوف] والبری منه و یسمّی‌الحرشا و اسم بزره‌الخردل (شرح اسماء، م ۴۲). خردل لفظی است عربی و در سریانی خردلا *xardela* گویند. خردل بر دو نوع است سپید وسیاه که نام‌های لاتینی و فرانسوی‌آنها در فوق مذکور است. نوع دیگری از خردل داریم بنام خردل برّی که به‌لاتینی *Sinapis arvensis* وبه‌فرانسه *Lamoutarde sauvage* نامند. اسفندار تصحیف اسفندان و این معرب اسپندان فارسی‌است. تخم خردل سیاه را در طب برای تحریك و سرخ کردن پوست و همچنین در طعام بکار می‌برند امامصرف خردل درمشرق بسیار کمتر از مصرف‌آن درمغرب زمین است (مایرهوف، م ۴۰۰).

خرش ((؟) *xoroš* و (؟) *xaraš*)

شیر... خرش دیرکوار بوذ.

الابنیه (بهم ۲۸۲، زل ۲۱۶)

Marfat.com

مرحوم بهمنیار درتوضیح لغت خرش در حاشیه چنین می‌نویسد: ظاهراً صورتی است از خـرشا مخفف خرشاء به‌کسر اول به‌معنی‌سرشیر و درجای دیگرخرشه نوشته است (بهمنیار، ۲۸۲). مراد او لغت خرشه است کـه هروی در بیست سطر بعد ازلغت خرش به‌کار برده است: خرشه خون بسته را کی اندر تـن بود بکشایذ (زل ۷/۲۱۷، بهم ۱۴/۲۸۳). آقای رواقی پس ازنقل حواشی مرحوم بهمنیار و ذکرمعنی خراشا به‌صورتی که در منتهی‌الارب آمده است می‌نویسد: آن اندازه کـه شواهد موجود از این واژه معلوم می‌دارد این است کـه کلمه فارسی است و معنی آن جز ازآن معنی است که از برای خراشا وخرشاء آمده است. در تفسیر ابوالفتوح چند جای هـرشه‌آمده است که گویا همین خرشه است... در فرخ‌نامهٔ جمالی آمده است «هرشه، اگر هرشه میش باآرد جو بیامیزند و خشك کنند... وبرپستان زنی بندند که دردکند سود دارد»... در فـرهنگ نـاظم‌الاطبا (نفیسی) «هرش بفتح اول و دوم هـرس و نخستین شیری [است] کـه پس از زاییدن از پستان سیلان مـی‌کند»... در خراسان فله به‌کسر اول و فتح دوم یـا به‌فتحتین به‌همان معنی‌است که درفرهنگ نفیسی آمـده است... در الاغراض آمده است: «قله بضم اول و فتح و تشدید دوم هرش است مرطوب را زیان دارد» ... درگویش یـزدهرش بضم اول و دوم یا به‌ضم اول و کسر دوم در همـان معنی است وبهتر دلیلی که براین تواند بـود به‌کار شدن «فرشه» درلهجهٔ رشت است به‌همـان معنی، گمان می‌رود کـه پیدا شد هرش، هرشه، خرش، خرشه یکـی است و فارسی می‌باشد. ابدال دوصامت خ/ ه در متون وگویشها فراوان است. برای نمونه چند شاهد مـی‌آوریـم: هستو، خستو ، هسته ، خسته، هجیر، خجیر. (مقالهٔ انتقاد بـرالابنیه ، چاپ مرحوم بهمنیـار ، مجلهٔ سخن، دورهٔ شماره ۷، آذر ۱۳۴۷).

خرشه (رك: خرش)

خرگوش‌آبی (*Xarguš-e-ābi*)

Le lieure de mer (فر)

بیش... چـون‌خـربقست و ذراریح و خرکوش ابی‌کی‌جون‌کسی اورا بخورذ سعالی بـروافتد وخون ریم از بـرش همی برایذ بسعال.

الابنیه (بهم ۷۱، زل ۵۹)

خرگوش‌آبی الارنب‌البحری یـا ارنب بحری است که گذشته ازکتابهای عربی درکتابهای فـارسی نیز همین اصطلاح تازی‌آمده است. ابوریحان می‌نویسد: الارنب‌البحری... و هوقطاع حجریـة تضرب الی‌الحمرة و فی خلالها ما یشبه زبانةالسرطان و هویقتل بتقریحه‌الریه و

Marfat.com

تحلق‌الشعر بالضماد وفی کتاب‌الاحجار- المنسوب الـی ارسطو طالیس ان رأس ارنب المأ حجری واذالاقی لحماً لاشعر علیه‌التصق به وقلعه (الصیدنه، ب ۱۵). ادنب بحری: ابن‌سینا، هـو حیوان صغیر بحری صدفی الـی الحمره... و هذا- الحیوان مـن‌السموم اذا شرب منه شئی قتل بتقریح‌الریه(ابن بیطار، ۲۲). لکلرك مترجم مفردات ابن‌بیطار ادنب بحری را *Le licure de mer* ترجمه کـرده است (لکلرك، ج ۱ ص ۵۳). حیوانی است صدفی شکل مایل‌به‌سرخی و مابین اجزاء او چیزی سبز مانند برگ اشنان و سراو درصلابت مثل سنگ وآن سم قاتل است و در نهایت حرارت و احراق و ضماد کوبیدهٔ‌او به‌تنهائی و با تخم انجره سترنـدهٔ موی (تحفه ۱۹). نوعی از حیوانات دریائی صدفی سفالپد -*céph* *alopode* از خانوادهٔ سپی‌ئید -*sepii* *des* که شامل سی نوع فرعی است و در همهٔ دریاها یافت شود، سپیا *sepia*، لسان‌البحر، مـاهی مرکب (دهخدا): شگفت‌آنکه در هیچ یك از مـآخذ حتی در لغت‌نـامهٔ دهخدا اصطلاح فارسی خرگـوش آبی نیامده و به‌جای آن اصطلاح تازی ارنب بحری ذکر شده است.

خرمای خشك (رك: خازك)

خرمای هندی (تمرالهندی)

خرنوب (*Xarnub*)

Ceratonia siliqua (لا)

Caroube (فر)

خرنوب شامی کرمست اندر درجهٔ اول بقول جالینوس.. وخرنوب نبطی‌سرد وخشك است.

الابنیه (بهم۱۲۶، زل ۱۰۵).

خرنوب و خروب درختی است کـه او درکوه‌های شام بود... و اهـل عراق او را قثا شامی گویند و لون او سیاه بـود و... خرنوب گویند و خروب هم گویند و به‌لغت سریانی خرنوبا گویند... وجرم خرنوب شامی مسطح‌باشد وچون‌بشکنند میانهٔ اوسرخ باشد و در وی دانه‌ها باشد که به‌دانهٔ‌خرنوب‌نبطی ماند و خرنوب شولئ‌هم گفته‌اند و عرب گویند دو نوع است یکی از آن دو درخت ینبوت است و شاخهای نبات او یك گز بیالد و میوهٔ او بـه‌رنگ سرخ بـاشد و به‌وزن سبك باشد... و طعم او بی‌مزه باشد و او را در اوقات ضرورت بخورنـد... و نوع دوم خرنوب شامی است وطعم او شیرین بود و خوردن او معتاد است ودانهٔ او از دانهٔ ینبوت مقداری بزرگ‌تر (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۴۹). خرنوب شامی ونبطی است قابض و خشك است. نبطی که تر باشد برثولول مالند چند بار بریزاند و اندر ضمادهای قابض به‌کارآید و اسهال باز دارد (اغراض، ۶۳۶). خرنـوب

Marfat.com

بستانی و بری می‌باشد و بستانی دوقسم است یکی را خرنوب شامی گویند و درخت او به‌قدر درخت گردکان وبرگش مستدیر و با غلظت وگلش ذهبی وغلاف او به‌قدر شبری وکوتاه‌تر وسیاه وضخیم و دانه‌های او شبیه به باقلی... خرنوب نبطی ثمر نبات جنس بری است و آن دونوع می‌باشد. قسمی شبیه به‌خرنوب شامی... و قسمی راثمرخاری است به‌قدر ذرعی و شاخهای او پراکنده... خرنوب الشوك و خرنوب مغربی و بری خرنوب نبطی است... صیدلانی خرنوب شامی است. خرنوب هندی خیار شنبر است. خروب اسم جنس خرنوب است و گویند مخصوص بری است (تحفه ۹۹ـ۱۰۰). خرنوب هوالذی یسمونه الجمهور الخروب (شرح اسماء، م ۳۹۲). خیار شنبر هوالقثاء الهندی و الخروب الهندی (همان کتاب، م ۳۸۷). خرنوب وخروب [به‌فتح خا و تشدید راء] نامهای تازی‌اند که در عبری خروب ودرآرامی خروبا گویند. این درخت بومی فلسطین است ویونانیان ازقدیم آنرا به‌نام کرونیا *Keronia* یا چنانکه دیوسقوریدس نوشته است کراتیون *Keration* می‌شناخته‌اند. خرنوب در تمام نواحی مدیترانه به‌عمل می‌آید (مایرهوف، م ۳۹۲). درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران شبیه به‌درخت گردو و دارای گل‌های زرد. میوه‌اش درغلافی دراز شبیه باقلاجای دارد طعم آن شیرین است واز آن رب رساند (فرهنگ معین).

خروع (*Xerva?*)

Ricinus communis (لا)

Ricin (فر)

خروع بیذ انجیرست واوکرم‌ونرمست قولنج وفالج را نیك بوذ.

الابنیه (بهم۱۳۰، زل ۱۰۹)

خروع را... پارسیان بید انجیرگویند... وچوب درخت بیدانجیرسست باشد و او را به‌سبب سستی خروع گفته‌اند و عرب سمسم هندی گویند و دانهٔ او به‌اندازهٔ بیضهٔ گنجشك باشد اندکی خردتر (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۰). اینکه ابوریحان می‌گوید خروع را به‌سبب سستی خروع گفته ازآن رو است که در لغت (منتهی‌الارب، دهخدا). خروع بمعنی «هرچه کوتاه شود ازگیاه به‌سبب سستی ساق» آمده است. برگردیم به‌اصل مطلب. خروع و بید انجیر در هدایه و اغراض نیامده است. ابن بیطار می‌نویسد: هی شجرة تکون مقدار شجرة التین صغیرة و لها ورق دقیق... و ساقها و اغصانها مجوفة مثل القصب ولها ثمره فی عناقید خشنة (ص۵۳). خروع را به‌پارسی بید انجیر خوانند و به‌شیرازی کنتو وبهترین بحری‌بود (اختیارات، دهخدا). به‌فارسی بید انجیر و به‌شیرازی کنتور و به‌ترکی

Marfat.com

کرچك نامند... دونوع می‌باشد سفید و سرخ مایل به‌بنفشی و دومی قوی‌تر از سفید برگ آن شبیه به‌برگ انجیر... و ساق آن به‌قدر دو ذرع... وبیخ آن‌مانندنی مجوف و ثمر آن خاردار و خوشه‌دار... و منبت آن بلاد معتدلـه در حرارت و رطوبت (مخزن). خروع دندصینی است (تحفه). خروع... والخـروع الصینی هوالدند (شرح اسماء، م ۴۱). خروع کـرچك است *Castor oil plant* (لوی، م ۹۰). خروع، کرچك (زاهدی، م ۸۴۷). گل‌گلاب ذیل مادهٔ کـرچك می‌نویسد: کرچك یا بید انجیر یك پایه وگلهای نر و مادهٔ آن جدا ولی بـرروی یك شاخه‌اند. دانه‌های آن دارای روغن و مسهل است (ص ۲۳۹). دکتر پارسا می‌نویسد: به‌فارسی کرچك و در پاره‌ای از نواحی ایـران بید انجیر و به‌تازی خروع گویند. این گیاه ازگیاهان بومی هند است اما امروز در تمام‌کشورهای مناطق حاره و همچنین در ایران و عراق به‌عمل‌می‌آید و ارتفاعش ممکن است به ده متر برسد امـا در نـواحی معتدل به‌صورت درختچه می‌روید (پارسا، ج ۴، ۱۵۷). در بـارهٔ دند: رك: همین ماده.

خس (*Xass*)

Lacuta sativa (لا)

Laitue cultivée (فر)

خس کاهو بوذ وحکیم سریفرکوادت کویذ فاضل‌ترین همه بقولها خست.

الابنیه (بهم ۱۲۷، زل۱۰۵)

خس نوعی است از انواع تره‌ها... و به‌پارسی خس راکوك گویند (ترجمهٔ صیدنهٔ ب ۵۰). وآب کوك که او را به تازی ماءالخس گویند... اندر دهـان می‌دارند (ذخیره، دهخدا). خس کاهو است (اغراض، ۶۰۱). به‌فارسی کاهوو به‌ترکی خاص نـامند (تحفه، دهخدا). کاهوی خوراکی، برگهائی‌پهن وآبدار به‌رنگ سبز روشن وگلهائی‌به‌رنگ زرد دارد. ازگیاهان مفیدی است که پرورش فرمهـا و نژادهای مختلف آن در همه نواحی معمول است. از نظر درمانـی دارای اثر نرم‌کننده‌آرام‌کننده و خواب آور است. (زرگری، ج ۲، ۱۵۰).

خشخاس (*Xašxāš*)

Papaver somniferum (لا)

Pavot somnifére (فر)

Papaver rhoeas (لا)

Pavot, ponceau (فر)

خشخشاش سبیذ سرد وترست وسبیذش سعال را کی از مادهای کرم بود سوذ دارذ.. و سیاهش مخدرست و بذست سبات ارذ.

الابنیه (بهم ۱۲۹، ذل۱۰۸)

ازآن او را عرب خشخاش گویند که چون او را بجنبانند از او خشخشه به

Marfat.com

گوش رسد... ومیوهٔ او... به‌لغت‌پارسی کوکنار گویند... و خشخاش دو نوع است سیاه و سپید و یك نوع خشخاش بری است و اوبه‌صورت به‌آبی ماند... و گویند خشخاش افیون‌خشخاش سیاه است... خشخاش‌سیاه‌دشتی کشنده‌است و جالینوس گوید خشخاش سیاه انواع بسیار است و یك نوع از اومنتشر گویند عرب زیرا که چون شکوفهٔ او پدیدآید زود بریزد وبرگهای اوبه‌اطراف‌بپراکند و تخم این نوع خواب آرد و مصرف کنندو نوع دیگر بستانی است که‌او را زراعت کنند و بستانی باز دو نوع است نوعی‌است که تخم اوپهن باشد وبزرگ و نوع دیگر آنست که جرم او... باشد وگرد ولاغروش بود و این را خشخاش ذایب گویند که تخم او چون بر زمین افتد بی‌توقف متفرق شود و از بالا به نشیب میل کند و در پستی قرارگیرد و ذایب جوهر گداخته را گویند چون زرد و نقره و سیماب که گداخته شود... و چون‌این‌نوع‌به‌این خاصیت موسوم‌است به‌این‌سبب او راخشخاش‌ذایب‌گویند... یك نوع دیگر ازخشخاش سیاه‌آن است که اورا درادویه‌بکار برند و نوع چهارم از اوآن است‌که بی‌توقف خواب‌آرد و خوردن این نوع مخاطره است زیرا که اگر اندکی از خوردن افراط کرده شود بکشد و نوع دیگرآن است‌که... به هیأت دراز باشد چنانکه شاخ لوبیا و حلبه... و این را خشخاش بحری گفته‌اند بسبب‌آنکه منبت اوبیشتر به‌لب دریا باشد و نوع دیگرآن است کـه او را خشخاش زبدی گویندکه تخم او به‌لون سپید باشد و نبات این نوع خرد باشد به‌هیأت (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۵۱). خشخاش سپید بوستانـی سرد و خشك است به‌درجهٔ دوم وسیاه سرد و خشك به درجهٔ سیم تـاچهارم (اغراض، ۶۵۱). خشخاش ابیض خشخاش بستانـی است خشـخاش بـری خشخاش اسود است. خشخاش‌بستانی به‌فارسی خشخاش سفید گویند... خشخاش اسود مصطلح اطبای سابق از افیون عصارهٔ اوست نـه‌اقسام دیگر و مـراد از او قسم بـری است... خشخاش منثور قسمی از خشخاش بـری است. خشخاش مقرن‌گیاهی‌است برگش سفید و بازواید... خشخاش زبدی‌گیاهی است بسیار سفید و سبك (تحفه، ۱۰۳ـ ۱۰۴). واژهٔ تـازی خشخاش نـام آوا *onomatopé* و به‌معنی چیزی است کـه « خش خش » صدا کند و چون گـرز خشخاش هنگامی که باد در دشت بر آن وزد چنین صدائی می‌دهد آنرا خشخاش خوانده‌اند. امروز خشخاش به‌تیرهٔ کو- کناریان (*Les pavots*) اطـلاق می-

Marfat.com

شود. خشخاش را مصریان قدیم می‌شناخته‌اند اما کشف آن در آسیای میانه بسیاردیر متداول شده است (مایرهوف، م ۴۰۱).

خصی‌الثعلب (*Xos-as-sa? lab*)

Orchis maculata (لا)

Orchis (فر)

خصی‌الثعلب کیاهیست جون خایهٔ روباه.

الابنیه (بهم، ۱۳۵، زل ۱۱۳)

خصی‌الثعلب گرم و تر است و او را بدین صفت می‌شناسند او را اطریفیلیون گویند و شجرةالکلب هم گویند وگفته‌اند که او را شاخها بسیار بود و هر یك از شاخ او مربع باشد و درشت بود و برگ اوگرد باشد و بریك موضع جمع باشد بلکه برگ او بر اطراف شاخها متفرق بود و برگ او درشت بود وگفته‌اند که طعم او طلخ بود... و منبت او در سرابها و بامهای خانه و در صحرا نیز بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۱، ۵۲). دیسقوریدوس فی‌الثالثة ساطورین و من الناس من یسمیة طریفلن و معناه بالیو-نانیه ذوالثلاث و رقات و یسمی بهذا الاسم لان اکثره له ثلاث ورقات و هی ماثلة نحوالارض شبیهة فی شکلها بهورق الحماض و ورق‌السوسن (ابن بیطار، ۶۲). بهفارسی ثعلب گویند وآن بیخی است سفید و از سورنجان کوچك‌تر و طعم او شیرین و بالزوجت و اندك تندی در بوی شبیه به‌بوی منی مثل دو بیضهٔ کوچکی که باهم ملاصق باشد و از هر بیضه ریشهٔ باریکی دراز رسته و در آخر هریك دانهٔ کوچکی موجود که هر چندآن دانه بزرگ شود بیضهٔ او کوچك گردد و از این جهت قاتل‌الاخیه نامند ومستعمل اصل بیضه‌است نه‌حب مذکور (تحفه، ۱۵۴). هوالنبات‌الذی یقال له قاتل اخیه... و هو طریفلن و شاطریون و اسمه ایضاً اورخیس کنس (شرح اسماء، م ۳۹۱). خصی‌الثعلب که‌به‌معنی خایهٔ روباه است معادل لفظ یونانی کینوس ارخیس «*Kynos orkhis*» به‌معنی خایهٔ سگ یاخصی‌الکلب (مایرهوف، م ۳۹۱). خصی‌الثعلب... در زیر خاك همیشه دارای دوتکمه است یکی در پای ساقهٔ هوائی و دیگری که تازه و شاداب است در پهلوی آن قرارگرفته. در موقع زمستان ساقهٔ هوائی آن از میان می‌رود و سال بعد تکمهٔ جدید ساقهٔ هوائی دیگری می‌سازد ولی بازهم تکمهٔ جدیدی برای سال دیگر آماده می‌نماید (گل‌گلاب، ۳۱۳) و به‌همین سبب آنرا درتازی قاتل‌اخیه والحی والمیت نامند. (مایرهوف، م ۳۹۱).

خصی‌الکلب (*Xos-al-kalb*)

خصی‌الکلب نباتیست چون خایهٔ سك برومی اسماقوس گویند.

Marfat.com

الابنیه (بهم۱۳۵، زل ۱۱۳) دیسقوریدس ان اصل خصی‌الکلب فی عظم زیتونتین مماتلیه و منتفخه... الا- رجانی نوعان اصفر ذواصلین احد هما فوق الاخر نبات محرك شهوةالباه، جالینوس هو اورحنیس و هواصل مقرون زوجا زوجا شبیه باصول‌الذین الحاوی خصی‌الکلب و خصی‌الثعلب و یقال ذو ثلثة اوراق و همانباتان و احدهما ممتلی والاخر رخو متشنج (الصیذنه، ب ۶۱). دیسقوریدس... ارخس و هو نبات له ورق منبسط علی‌الارض... و هو شبیه بورق‌الزیتون‌الناعم(ابن بیطار، ۶۱). به یونانی ارخس نامند و آن بیخ گیاهی است مثل دو زیتون به‌هم چسبیده یکی ماده و بزرگتر و ممتلی و دیگری نر و کوچکتر و غیر ممتلی و سفید و لون و برگش‌شبیه به‌برگ‌گندنا وساقش بی‌برگ و تا نیم ذرع وگلش ریزه و باهم متصل شبیه به سرو و بنفش وشبیه به‌گل اصابع صغیر، و حقیر در فیروزکوه هردو را مشاهده نموده با همه صفات باهم شبیه- اند مگر آنکه‌گل اصابع‌صغیر بسیار به‌هم متصل نیست وسرخ‌ارغوانی‌است(تحفه، ۱۵۴). مایرهوف خصی‌الکلب وخصی- الثعلب را یك گیاه می‌داند (رك: مایر- هوف، م ۵۶). آخوندوف نام علمی این گیاه را *Orchis papilionacea* نوشته است (آخوندوف، ص ۳۶۹، م ۱۳۹).

خطاطیف (*Xatāti f*)

خطاطیف پرستو باشد.

الابنیه (بهم۱۳۶، زل ۱۱۴) (بروزن اراجیف)خطاطیف جمع خطاف و «خطاف کرمان مرغی است سیاه و به فارسی فرشتوك گویند» (منتهی‌الارب). خطاف استرك است به‌سمنانی واورشك گویند. بچهٔ باسترك نخستین را شکم بشکافند... (اغراض، ۶۰۸). خطاف به فارسی پرستوك و به ترکی قرلانقوع و به دیلمی چچلا نامند (تحفه، ۱۰۵). به عربی ابابیل و به‌فارسی پرستوك (مخزن).

خطر (*Xetr*)

خطر برك نیل رومی باشد.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳) دربارهٔ نامهای لاتینی و فرانسوی این گیاه پس ازچند سطر بحث خواهد شد: تعریف خطر در ترجمهٔ صیدنه چنین است: خطر، عرب وسمه را گویند. خطر یعنی وسمه نباتی است که برگ او در خضاب سیاه به‌کاربرند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۲). خطر هوالوسمه (ابن بیطار، ۶۷). وسمه هی ورق‌النیل (همان کتاب ۱۹۳). خطروسمه است (تحفه، ۱۰۵). وسمه هی‌الخطر و هی ورق‌النیلج (شرح اسماء، ۱۲۶). لغت‌تازی وسمه در وهلهٔ نخست به‌برگ‌نیل *feuilles du pastel*

Marfat.com

(به‌لاتینی *Isatus tinctoria*) اطلاق می‌شود ونیل *L'indigotier* (به‌لاتینی *Indigofera tinctoria*) را نیز بدین نام (خطر) خوانند. وسمه در تمام کشورهای پیرامون دریای روم به‌عمل می‌آید و نیل راکه منشأ آن در هند بوده است بعدها ازآنجا به‌ایران ومصر برده‌اند. چون پیوسته این دوگیاه یعنی وسمهٔ نیل را باهم اشتباه کرده‌اند از قدیم نام‌های هریك ازآنها را به‌دیگری اطلاق نموده‌اند (مایرهوف، م ۱۲۶).

خطمی (*Xatmi, Xetmi*)

Althaea officinalis (لا)

La guimauve (فر)

خطمی خطمی سبز بهتر بوذ کرمست اندر درجهٔ اول و اندر وی اندکی قبضست.

الابنیه (بهم۱۳۱، زل ۱۰۹)

خطمی نباتی است که از او دست شوی سازند چون اشنان و به‌لغت رومی اثوس گویند... و به پارسی خیری و خیرو گویند... خیری دشتی... طایفه‌ای او را خبازی گویند و برگ او مستدیر باشد و ساق او تا یك گز ببالد و لعاب او لزج باشد وشکوفهٔ اوسرخ بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۲). نام او اندر لغت یونانی نامی است که ترجمهٔ اوکثیر-المنافع است(اغراض، ۶۳۵). خطمی معروف است و سفید و سرخ و الوان مختلفه باشد وآنچه بی‌گل باشد خطمی بری و خطمی نر نامند و او را ازانواع خبازی شمرده‌اند(تحفه، ۱۰۵). خطمی معادل لغت یونانی *althaia* است و بری نیست بلکه‌آنرا در همه‌جا می‌کارند (مایرهوف،م ۳۹۰). این گیاه دراطراف تهران، نواحی مختلف البرز، اطراف رودخانهٔ کرج، اراك.... آذربایجان.... گیلان، سرحدات شرقی ایران... می‌روید به علاوه غالباً پرورش می‌یابد (زرگری، ج ۱، ۲۴۱).

خل (*Xall*)

خل سرکه است او عصب را زیان کند.

الابنیه (بهم ۱۲۶، زل ۱۰۴)

پارسیان سرکه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۲). خل سرکه است (اغراض، ۶۰۱). خل به‌فارسی سرکه نامند و از خرما و مویز و شکر و عسل و انجیر و امثال‌آن و از حبوبات مثل برنج و غیره ترتیب می‌دهند و مراد از مطلق او سرکهٔ انگوری است و بعد ازآن مویزی و انجیری (تحفه، ۱۰۶).

خلاف (*Xelāf*)

Salix aegyptiaca (لا)

Le saule égptien (فر)

خلاف بیذست وازو خلافست وصفصاف وشاه بیذ.

الابنیه (بهم ۱۳۰، زل ۱۰۹)

Marfat.com

خلاف بشرالصفصاف، بالفارسیه بید سپید (الصیدنه، ب۶۰). برگ بید است (اغراض، ۶۳۶). شامل بید مشگ و بید بری و بید موله است و از مطلق او بید بری مراد است... وصفصاف اسم خلاف بری است... خلاف بلخی به‌فارسی بیدمشگ گویند (تحفه، ۱۵۷). هوالصفصاف والسندار (شرح اسماء، م ۳۹۳). خلاف آن است که نام لاتینی و فرانسویش را در بالا نوشته‌ام اما مایرهوف معتقد است که نام لاتینی صفصاف *Salix safsaf* است. نیز گوید سندار مذکور در شرح اسماء شاید مصحف سبیدار، معرب سپیددار(سپیدار) فارسی است به‌معنی درخت سپید که به‌معنی *L'oisier blanc* و(لا) *Salixalba* = صفصاف ابیض، سپید بید نیز می‌باشد. برطبق تحقیقات دقیقی که کرده‌اند مسلم شده است که سرزمین اصلی خلاف یا سپیدار ایران است و در آنجا هنوز اصطلاح بید مشگ *Saule musqué* معمول است (مایرهوف، م ۳۹۳). درخت بید در ایران دارای گونه‌های متعددی است نام عربی آن خلاف صفصاف می‌باشد و در بصره نیز به‌آن غَرَب می‌گویند. گونه‌های مختلف بید در ایران عبارت است از زرد بید و بیدمشك. بیدمشك درختچه یا درخت کوچکی است و برخلاف وجه تسمیهٔ علمی و نامی که بر روی گونهٔ آن نهاده‌اند بومی مصر نیست و در جنگلهای شمال ایران انتشار دارد... اهالی مشرق زمین در قرون گذشته بیدمشك را جزو نباتات طبی محسوب می‌داشته و آنرا به‌نامهای بومی مختلفی از قبیل خلاف و بان و بیدمشك و غیره می‌نامیده‌اند (درختان ودرختچه‌ها، ۳۳۵،۳۳۸).

خلر (رك: جلبان)

خمر (*Xamr*)

جالینوس کویذکی غرض اندر خمر خوردن دوجیزست یکی خرمی دل و دوم منفعت تن.

الابنیه (بهم ۱۲۳، زل ۱۵۱) به‌لغت‌رومی اونوس گویند و به‌سریانی خمرا گویند...وازانواع شراب آن نیکوتر بود که رنگ اوسرخ باشد و کهنه بومی و طعم او خوش باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۲). خمر مراد از او در شرع ما یخمرالعقل است یعنی آنچه عقل را می‌پوشاند و در عرف از مطلق او شراب انگوری مراد است که آب انگور صاف را درخم درون سه زفت اندوده کرده مدتی در آفتاب و بعد از آن در سایه گذارند و غیرانگوری را نبید نامند و اصناف او به‌حسب افعال زیاده بر شصت قسم می‌باشد (تحفه، ۱۵۸). خمر به‌فتح خاوسکون میم وراء مهمله مراد از آن در شرع ما یخمر به‌العقل است یعنی آنچه

Marfat.com

عقل را بپوشاند... (مخزن)

خمرتمری (رك: تمر)

خمرزیبی (*Xamr-e-zabibi*)

وخمر انکوری و زبیبی است و عسلی وتمری ودوشابی.

الابنیه (بهم ۱۲۵، زل ۱۰۳)

زبیب مویز استازاینرو خمر زبیبی در ترجمهٔ صیدنه «شراب میویزی» خوانده شده است (ب ۵۲). دربارهٔ خمر، رك: همین ماده.

خمسةالاوراق (رك: پنج انگشت).

خنثی (*Xonsā*)

Asphodelus ramosus (لا)

Asphodéle (فر)

خنثی سریشست و اوکیاهیست کی جلا دهد.

الابنیه (بهم ۱۳۶، زل ۱۱۳)

خنثی نباتی‌است که برگ‌او به برگ گندنای شامی ماند وساق او دراز باشد وگویند بیخ درخت خنثی سراس [در متن عربی الصیدنه اسراش] است (ترجمهٔ صیدنه، ب۵۳). به‌تشدیدنون به‌لغت‌سریانی‌گیاهی است شبیه به‌اسراش که به‌فارسی سریش نامند... ساقش قریب به‌ذرعی و نرم و برسر او گل سفیدی شبیه به‌بلوط و بیخش مستدیرمثل بیخ سوسن آزاد و از آن بزرگتر (تحفه، ۱۱۵). خنثی... و هوالاشراس (شرح اسماء، م ۳۹۵). سریش به‌کسر اول وثانی وسکون ثالث و شین قرشت رستنیی باشدکه درسبزی و تازگی بپزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشك کنند و کفش‌گران و صحافان چیزها بدان چسبانند (برهان معین). سریش، گل‌سفید یا زرد خوشه‌ای، ریشهٔ ضخیم که چون خشك و نرم شود درآب لعاب بسیار می‌دهد (گیا، ۲۵۸).

خندروس (*Xandarus*)

Triticum spelta (لا)

Epeautre (فر)

خندروس، خندروس‌کندم رومی باشد قوتش هم بقوهٔکندم مانند.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل ۱۱۴)

خندروس به‌نزدیك‌اطبا گندم‌رومی‌را گویند و عرب سلت‌را خندروس گویند و معنی سلت به‌پارسی‌جووگندم‌باشدیعنی‌جو که‌به گندم‌مشابهت‌دارد(ترجمهٔصیدنه، ب۵۲). بفارسی ذرت مکه گویند و حنطهٔ رومیه نامند و در تنکابن گندم مکه خوانند نباتش شبیه به نی و ثمرش در برگها پیچیده و شبیه به خیاری و دانه‌های او متصل به‌هم و زرد و سرخ و سفید می‌باشد (تحفه، ۱۱۵). خندروس صورت عربی واژهٔ یونانی‌خوندروس*xondros* است وخندروس را علس بر وزن مگس هم گفته‌اند (مایرهوف، م ۳۸۹).

خندیقون (*Xandiqun*)

بطیخ ... بایذکی-از بس ان زنجبیل

Marfat.com

مربا بانبیذ یا باخندیقون بخورد.

الابنیه (بهم ۴۵، زل ۳۷)

ابوریحان در وجه تسمیهٔ این لغت از قول حمزهٔ اصفهانی چنین گوید: هو معرب کندیکونه. و هوخمرالقندلان القند هوالکند... والقندید معرب کند و یذای ثمرهالقند و هو شراب مطیب بالافاویه (الصیدنه، ب ۶۱). وخندیقون و شراب کنانه مراین بیماری‌را موافق بوذ (هدایه، ۲۶۰). شرابی است که از خمر و ادویه ترتیب دهند و ازمخترعات حکمای فرس است و قوتش تا هفت سال باقی است (تحفه، ۱۱۰). درهمان کتاب «بهترین نسخه» یعنی دستورالعمل تهیه خندیقون ذکر شده است صاحب مخزن می‌نویسد: وخندریقون‌نیز آمده... شرابی است که از ادویه و خمر ترتیب می‌دهند و از تراکیب اطبای فرس است و معنی آن شراب بری است وبه‌یونانیان نرسیده و لهذا در کتب ایشان ذکر آن نیست و نسخ آن متعدد و مختلف است و بالجمله در اقرابادین به تفصیل ذکر شد.

خوخ (*Xawx*)

Amygdalus persica (لا)

Prunus persica

Pêche (فر)

خوخ شفتالوست. وی سرد و ترست اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۱۲۸، زل ۱۰۷)

خوخ شفتالو است (اغراض،۶۰۰). به فارسی شفتالو نامندآنچه گوشت او از دانه جدا شود هلوگویند و غیرآنرا کاردی و بهترین او هلو است (تحفه، ۱۱۱). هوالتفاح الفارسی والثمرة الفارسیه (شرح اسماء، ۳۹۷). تفاح فارسی ترجمهٔ *Persikon mêlon* مذکور دردیوسقوریدس است. بسیاری از نویسندگان قدیم برآن‌اند که سرزمین اصلی شفتالو ایران و نام پرسیکا *Persica* مؤید معنی‌است اما بعضی ازمحققان به‌این نتیجه رسیده‌اند که شفتالو ازچین بدیگرجاها رفته است و واژهٔ تائو *Tao* که در زبان‌چینی بدمعنی شفتالو است در نوشته‌های چینی مربوط به‌سدهٔ پنجم پیش از میلاد یافته شده است. این قدر مسلم است که شفتالوی سفید گوشت از میوه‌های بومی چین است. اما وطن اصلی شفتالوی زردگوشت محقق نیست ولی این نوع شفتالو در شمال غربی هند و ایران و ترکیه بسیار می‌روید و ممکن است شفتالو از نواحی مجاور امپراتوری رم بداروپا رفته باشد (مایر-هوف، م ۳۹۷، دایرةالمعارف بریتانیا ذیل مادهٔ *Peach*). نام هلو (= شفتالو) که درلاتین *Amygdalus Persica* نام دارد یعنی بادام ایرانی و از جزء اخیرآن‌که پرسیکا باشد در زبانهای

Marfat.com

کنونی اروپا این میوه خوانده می‌شود: *Peach, pfirsisch, pêche* و جز اینها (هرمزدنامه، ۴). دکتر ثابتی ذیل «هلو» می‌نویسد: دانشمندان درخت هلو را بومی ایران می‌دانند و از جلگه‌های شمال کشور و سواحل دریای خزر نام برده‌اند. گوشت بعضی ازآنها از هسته جدا می‌شود و بعضی دیگر به‌هسته چسبیده. روی میوهٔ بعضی کرك دار است و به‌نامهای هلو و شفتالو موسوم‌اند. بعضی دیگر صاف است و شلیل نام دارد و نام علمی آن نیز *Persica-laevis* می‌باشد (درختان و درختچه‌ها، ۳۴).

خولنجان (*Xawlenjān Xulanjān*)
Alpinis officinarum (لا)
Galanga (فر)

خولنجان خولنجان کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم لطیفست باذها بکشاید.

الابنیه (بهم۱۳۳، زل ۱۱۱)

«خولنجان» ضبط کرده‌اند و«خاولنجان» چنانکه شواهدآنها بیاید. تعریف خولنجان در ترجمهٔ صیدنه چنین است: خاولنجان نوعی است از ادویه و هیأت اوآن است که او چوب پاره‌ها درهم پیچیده وکژشده و لون او سرخ باشد که به‌سیاهی زند و در طعم او اندکی تیز می‌باشد و ازجمله نباتها است که به عطر منسوب باشد وبه‌این معنی اورا از افاویه دارند و او را از بلاد چین با ما- میران و ریوند چینی به‌اطراف برند و خسرو دارو را نیز خاولنجان‌گویند (ب ۴۷). صاحب هدایه در ضمن نسخه‌ای که برای بازداشتن قی‌نوشته چنین آورده است: و غذا ناردان دارد وگشنیزتر... و قرنفل وگوزبوا و سنبل و دارچینی و خاولنجان افاویه او بود (هدایه، ص ۳۷۹). خاولنجان... معده را سود دارد (اغراض، ۶۳۶). خولنجان‌بیخی است سرخ تیره و پرگره و تند طعم و لذیذ و با اندك عطریت و ازهتد و روم خیزد (تحفه، ۱۱۱). خولنجان به‌فتح خا و سکون واو وکسرلام وسکون نون وفتح جیم و الف‌و نون وآن را خسرو دارو ... گویند... وآنچه به‌تحقیق‌رسیده‌و بیخ درخت «تانبول» است که به‌هندی «پان»نامند(مخزن).خولنجان‌هو کسرو- دارو بالفارسیه و هوالخوسرا [لعله الخسرو دارو بالفارسیه، مایرهوف] (شرح اسماء، م ۳۹۸). خولنجان *Xawlenjān, Xulanjān* مأخوذ از خولنجان *Xawlenjān* فارسی است که انواع‌مختلف دارد، بزرگ وکوچك و بزرگ‌آن ازگیاهان بومی جاوه و هند است. لاوفر *Laufer* معتقد است که خولنجان مأخوذ از ریشهٔ سانسکریت کولنجا *kulanjā* است که بعدها در

Marfat.com

فارسی خولنجان گشته است. کسرودارو تصحیف کسری دارو است وخوسرا را نیز باید«خسرودارو» خواند (مایرهوف، ۳۹۸). این گیاه در ایران وعراق به‌عمل نمی‌آید (لوی، م ۹۳).

خون سیاوشان (رك: دم‌الاخوین)

خون کبوتر (رك: دم‌الحمام)

خیارچنبر (رك: خیارشنبر)

خیارشنبر (*Xiār – šanbar*)

Cassia fistula (لا)

Canéficier (فر)

خیارشنبر خیارشنبر معتدلست بکرمی و سردی وخشکی وتری... اسهال طبیعت کند برفق.

الابنیه (بهم ۱۳۲، زل ۱۱۰)

خیار شنبر معرب خیار چنبر است و با اینکه در جاهای دیگر الابنیه چنانکه باید هروی از«خیارچنبر» نام برده‌است در این‌جا یعنی در ذیل مادهٔ «خیارشنبر» فارسی آن‌را که خیارچنبر باشد یاد نکرده است و اما شواهد خیار چنبر از الابنیه: عنب‌الثعلب سودکند... جون با خیار جنبرخورند (بهم۲۳۴). نیل... استسقار انیك بوذ جون با خیار چنبر بخورند (بهم ۳۳۳). خیار شنبر یا خیارچنبر به دو رستنی کاملا متفاوت اطلاق می‌شود، یکی گونه‌ای از خیار (به‌لاتینی *Cuc-umis flexuosus*) وبفرانسه *Conco-mbre serpent* که میوه‌اش دراز و منحنی و شیاردار است و به‌لطافت خیار معمولی نیست، خیار ترکی، خیار نیشابوری، خیار کازرونی (فرهنگ معین، ذیل مادهٔ خیار). و دیگری آنکه مورد بحث است و معروفترین نام آن درخت فلوس است و تعریف آن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: خیار چنبر گویند... خیار شنبر که او را در ادویه بکار برند بعضی ازاو دانه باشد وبعضی از او فلوس باشد و بعضی جوب باشد شبیه نی و این جمله با همدیگر آمیخته بود... خیارشنبر دو نوع است یکنوع را معدن در زمین کابل است و دیگر را منبت در زمین بصره است و درخت او به‌اندازهٔ درخت‌شفتالو باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۳). در هدایةالمتعلمین هم خیارشنبر مذکور است و هم خیار چنبر (رك: فهرست‌ها)، خیارجنبر [با جیم ابجد] معروف است (اغراض،۶۳۵). خیارشنبر معرب از خیار چنبر فارسی است... ثمردرختی است به‌قدرگردکان و برگش کوچك واطراف برگ تند وگلش زرد و به قدریاسمنی و مایل به‌سفیدی و ثمرش دراز و باریك قریب به‌ذرعی (تحفه، ۱۱۱). خیار همان است که بفرانسه *Concombre* گویند و شنبر معرب چنبر فارسی است به‌معنی گرد و مدور. در اروپا گاهی به‌نام نادرست «من» *manne* در داروخانه‌ها فروخته

Marfat.com

می‌شود. (مایرهوف، ۳۸۷). درختی است به‌ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر که به حالت خودرو در افریقا، هند هیمالیا، برزیل، جزایر آنتیل، مصر و ایران می‌روید. برگهای آن بزرگ است گلهائی به‌رنگ زرد شفاف ومجتمع به‌صورت خوشه‌های آویخته ومیوه‌ای با نیام، دراز وناشکوفا دارد که فلوس نامیده می‌شود. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه مغز میوهٔ آن است. مغزفلوس، ملین ومسهل است و چون مصرف آن ناراحتی و عوارض سوء ایجادنمی کندغالباً برای اطفال و اشخاص مسن تجویزمی گردد (زرگری، ج ۱، ص ۴۷۶-۴۷۷).

خیری (*Xiri*)

Cheiranthus cheiri (لا)

Giroflée jaune (فر)

خیری کرم وخشکست اندر اول درجهٔ سیم وکسی را کی مزاجش معتدل بوذ سوذ کند. سرد بکشایذ اندر سرخاصه ان کی زرد بوذ.

الابنیه (بهم۱۳۱، زل ۱۰۱۰)

بعضی او را شب بوی‌گویند بدان سبب که بوی او در شب با قوت باشد و به مشام زودتر رسد و اهل عراق انواع او را منثورگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۵۳). هونبات معروف وله زهر مختلف بعضه ابیض و بعضه فرفیری و بعضه اصغر و الاصغر نافع‌فی‌اعمال الطب (ابن‌بیطار، ۸۲). اسم یونانی گل شب‌بوی فارسی است چه بوی او در شب بیشتر ظاهر می‌شود و در عراق عرب منثورنامند. از جمله گلهای خوشبو است سفید و زرد و سرخ و بنفش می‌باشد و از مطلق او مراد قسم زرد است (تحفه، ۱۱۲). خیری و یقال له خیری اصغر و هوالذی یسمونه اهل مصرالمنثور (شرح اسماء، م ۳۹۴). خیری نام فارسی است... معادل با لوکوئیون *Leukoion* که دیسقوریدس نام می‌برد (مایرهوف، م ۳۹۴). خیری = خیرو = هیری، پهلوی هریك *herik*، گل شب بو (فرهنگ معین). گیاهی است زینتی بارتفاع ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر که به‌علت‌دارا بودن گل‌های زیبا و معطر در نواحی مختلف پرورش می‌یابد. رنگ گلهای‌آن زرد یا زرد مایل به‌قهوه‌ای است ولی‌امروزه بر اثرپرورش‌زیاد نژادهای مختلف‌ازآن به‌دست‌آمده‌است.(زرگری، ج۱، ۱۲۲).

داذی (*Dadi* و *Dazi*)

Cercis siliquastrum (لا)

L'arbre de Judee (فر)

داذی سرد و خشکست اندر اخر درجهٔ اول... و جون دو درمسنك ازو با شکر بخوری بواسیر را سوذکند.

الابنیه (بهم ۱۵۵، زل ۵۲۶)

داذی هم به‌این صورت و هم با دو دال مهمله‌آمده است. ابوریحان در الصیدنه

Marfat.com

می‌نویسد «داذی... هوحب مثل الشعیرو اطول منه و اطول منه و ادق ادکن‌اللون مرالطعم یستعمل فی نبیذالتمر»(ب،۶۳). ابن بیطار نیز تقریباً عین همین‌عبارت را تکرار کرده‌است. می‌نویسد: ابن‌سینا، هوحب‌مثل‌الشعیراطول وادق ادکن‌اللون مرالطعم (ابن بیطار، ۸۶). صاحب تحفه‌داذی‌را دازی (بازاء منقوط)نوشته است: «و دازی به‌لغت فارسی قسمی از هیوفاریقون است»(تحفه، ۱۱۳). به‌دال مهمله نیز آمده به‌لغت فارسی جوجارو نامند... قسمی از هیوفاریقون است و مراد ازمطلق آن داذی فارسی است و آن دانه‌ایست مانند جو و باریك و درازتر ازآن و طعم‌آن تلخ و تند و تیره‌رنگ و بهترین آن سرخ رنگ است.. منبت آن جبال فارس است (مخزن). صاحب شرح اسماء می‌نویسد: داذی اسم تربة هندیة ینبذون بها شراب‌العسل... و قیل ان الذاذی شجرة (م ۸۶). بنابر آنچه مایرهوف مترجم و شارح شرح اسماء‌العقار می‌نویسد داذی نوع اول همان است که تازیان و ایرانیان نوعی خاك پنداشته‌اند ولی در واقع‌گیاهی است که نام علمیش *Lecanora esculenta* است و درایران به‌عنوان مادهٔ مغذی و فزایندهٔ شیرمادر به‌کار می‌رود و از این‌رو «شیرزاد» خوانده می‌شود. و اما داذی نوع دوم که صاحب شرح اسماء آنرا نوعی درخت خوانده است همین داذی مذکوردر الابنیه‌است که نام‌علمی و فرانسویش‌را درصدراین‌گفتارمی‌بینید (مایرهوف،م ۸۶). این درخت.ارغوان نیزخوانده می‌شود(لوی، م۹۴). دربارهٔ هیوفاریقون‌وداذی کوهی،رك:هیوفارقون.

دارصینی (*Dāre-sini*)

(لا) *Cinnamomomom zeylanicum*

(فر) *Le cannelier de ceylan cinnamone*

دارصینی وقرفه‌کرم و خشکست اندر درجهٔ‌سیم واو داروی شریفست و لطیف بغایة لطیفی.

الابنیه (بهم ۱۵۴، ذل۱۲۵)

نیکوتر انواع اوآن است که بوی او خوش بود و طعم او تیز باشد وحدت او مذاق را بسوزد از حد بیرون و لون او درسپیدی به‌سبزی ماند که‌چیزی‌تیره‌رنگ در وی فکنده باشند وگویند نیکوتراوآن است که نو باشد و لون او سیاه بود که به‌لون خاکستر میل کند و اثر سرخی در رنگ او بتوان دید و چوب او باریك باشد.. نوعی از دارچینی آن است که منبت او در کوه‌ها باشد و آن را دارچینی جبلی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۴). دارچینی گرم است به‌درجهٔ سیم و سخت لطیف است (اغراض، ۵۹۰). در هدایةالمتعلمین به‌جای دارصینی دارچینی آمده است. صاحب تحفه

Marfat.com

می‌نویسد: دارصینی به‌فارسی‌دارچینی... نامند پوست شاخ درخت درخت هندی است شبیه به‌درخت انار (تحفه، ۱۱۲). دارصینی معرب دارچینی، دارچین (دهخدا). دارصینی هودارصینی‌الصین و لیس هوالقرفة و انما قلت ذلك لان اهل مصر یسمون‌القرفة دارصینی (شرح اسماء،م ۹۵). یونانیان و تازیان با دارصینی آشنا نبودند و از این‌رو این دارو دارصینی خوانده شده است. قرفه لفظی است عربی به‌معنی «پوست» (مایرهوف، م ۹۵). بسیاری از انواع دارچین در سیلان و برنئو و نواحی جنوبی هندوستان به‌عمل می‌آید و درایران و عراق نوشیدن چای دارچین معمول است(لوی، ۹۶).

دارفلفل (*Dar-e-felfel*)

Piper longum (لا)

Poivrier long (فر)

دارفلفل. دارفلفل کرم وخشکست اندر درجهٔ سیم... وبهترین اوی ان بوذ که سطبرتر باشد.

الابنیه (بهم ۱۵۴، زل ۱۲۵) به‌لغت هندی بیبلی گویند. جالینوس گوید دارفلفل نیکو آن بود که معمول نبود یعنی از او انتفاع نگرفته باشند... و چون او را در آب گرم اندازند و بگذارند آب را زود بخود نشف کند... و طعم او طعم پلپل است و او چوب پاره‌ها باشد به‌مقدار انگشت و باریك و در صورت او به‌شکوفهٔ بید ماند که در ایام بهار از درخت بیفتد و طعم او تیز باشد و تیزی در او کم بود از پلپل و بیخ پلپل به‌قسط ماند و میوهٔ نخستش که از او پدیدآید دارفلفل بوذ و به‌این سبب رطوبت دارپلپل زیادت باشد از رطوبت پلپل و علامت که رطوبت در او زیادت‌است آن‌است که‌جرم‌او زودخورده شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۴). بگیرد پلپل سپید و سیاه و دارپلپل... با روغن یاسمین(هدایه، ۲۵۵). دارپلپل همچون شکوفهٔ بید است لیکن کوچك است و سیاه وصلب وآکنده نخست بردرخت پلپل او پدید آید وطعم اوبه‌طعم پلپل نزدیك است (اغراض،۶۱۷). به‌فارسی فلفل دراز گویند وآن بار درختی است مثل درخت توت و ثمرش مثل لوبیا و در غلاف او دار فلفل می‌باشد و بعضی گویند شکوفهٔ درخت فلفل است (تحفه، ۱۱۳). تجارت‌آن هنوز در چین و هند رواج دارد و نام صحیح هندی‌آن را که بیبل‌مول *Bibal-mul* است ابوریحان درکتاب الصیدنه‌آورده است (مایرهوف). مایرهوف در مورد اخیر اشتباه می‌کند زیرا چنانکه دیدیم نام هندی این دارو در ترجمهٔ صیدنه «بیبلی» و در متن عربی الصیدنه «بی‌بلی» ذکر شده است (الصیدنه، ب ۶۱). دارفلفل در

Marfat.com

نـزد هنود سخت مطلوب است و در سانسکریت گرنتیکا *Garanthica* خوانده می‌شود (لوی، م ۹۷).

دارمازو (رك: بلوط)

دامیثا (*Dāmisā*)

دامیثا را صمغ آن بهتر بوذکی صافی تر باشذ وسرخ‌فام بوذ. و او درختی‌ست بزمین پارس بوذ... وقـوهٔ اوی مانند قوهٔ حلتیث است و بویش زشت نیست.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸)

صمغ الـدامیثا... هوصمغ شجرة ببلاد فارس واجوده ماکان صافیا یضرب الی الحمرة و هو قوی الحدة والحراقة... و هوشیبه بالحلتیث فی قوته الا ان رائحته لیست بکریهة (ابن بیطار، ۸۶). صمغ الدامیثا صمغی است تلخ ومایل به‌سرخی و صاف او در غـایت حدت و حبیش تلفیسی گوید کـه از فارس خیزد... و در مزاج و افعال قائم مقام حلتیث است وکریه‌الـرایحه نیست (تحفه، ۱۷). تقریباً عین این مطلب در مخزن‌الادویـه تکرار شده است. آخوندوف می‌نویسد که‌آنچه ابن بیطار در بـارهٔ دامیثا می‌نویسد موافق با مطالب مذکور درالابنیه است. شلیمر ایـن صمغ را نشناخته و لکلرك نیز از دامیثـا نامی نبرده است (آخوندوف،ص ۳۷۲،م۲۱۸).

دبق (*Debq*)

Viscum album (فر)

Glue (لا)

دبـق کـرم و خشکست انـدر درجـهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۱۵۶، زل ۱۲۷)

لون ظاهره الی الحمرة لیس فیه خشونة ولا نخالة و انما یعمل من ثمرة مستدیرة تکون فی شجرة البلوط التی ورقها شبیه بورق الشجرة التی یقـال لهـا بوقیس (ابن بیطار، ۸۶). هوالذی یسمیه عامه اهل‌المغرب‌العلك(شرح اسماء، م ۸۹). به‌فارسی مویزك عسلی وکشمش کاولیان نامند وآن دانه‌ایست از نخود کوچکتر و سبز مایـل به‌سیاهی و در جوف او رطوبت چسبنده (تحفه، ۱۱۳). وآنرا قسوس نامند وبه‌فارسی مویزك وکشمش کاولیا [کذا] (مخزن). به‌یونانی ایخوز *Ixos* گویند (مایرهوف، م ۸۹). در فرهنگ معین ذیل لغت دبـق چنین آمده است: «گیاهی است که درساقه و شاخه‌های برخی ازدرختان مانند امرود ایجاد می‌شود، مویزك عسلی، داروش» و در ذیل مادهٔ داروش چنین نوشته شده‌است: داروش (بروزن باروت) گیاهـی است از تیرهٔ شیرینکها که بطورانگل غالبـاً بر روی درختان سیب و گلابـی جنگلی زندگی می‌کند. بـرگهایش سبز دایمی و ضخیم است. مواد این گیـاه در طب مستعمل است، شجر دبق، جز، مویـزك

Marfat.com

عسلی.

دخن (رك: جاورس)

درغادسمود (رك: رازیانه)

درونج (*Dorunaj, Darunaj*)

Doronicum pardalianches (لا)

Le doronic (فر)

درونج گرم وخشکست اندر درجهٔ سیم علتهای دل را سوذکند.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸) معرب درونه ودرونك فارسی است چنانکه بیاید. هروی درذیل مادهٔ درونج ذکری ازدرونه یا درونك نکرده است اما درونه را در دوجا آورده است یکی درذیل مادهٔ زرنباد که می‌نویسد: بدلش درونه است (بهم ۱۸۷، زل ۱۴۹) و دیگر در ذیل مادهٔ سوسن که می‌نویسد: وبعضی طبیبان گویند که او درونه است (الابنیه، بهم ۱۸۷، زل ۱۴۹/۱۴). در هدایة‌المتعلمین همه‌جا درونه آمده است. در ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی چنین آمده است: و به‌لغت پارسی او را درونك گویند (ب ۵۵). در همان کتاب درونج چنین تعریف شده است: درونج را هیأت آن است چوب پاره‌های کژ باشد بعضی از شاخ درخت و بعضی از بیخ او به هم آمیخته باشد و بر دو نوع است یکی نوع ازاو رومی است... لون او به‌زردی مایل بود وچنان نماید که گوئی چوب او را خارها باشد ونوع دیگر ازدرونج سمرقندی است... سرخ باشد درخت او ازدرخت درونج رومی بزرگتر باشد (ب، ۵۵). درونج بیخی است طول او مقدار یك انگشت است باطن او سپید است و ظاهر او اغبرگونه و به‌زردی گراید... و پادزهر گزیدن کژدم و رتیلا است (اغراض، ۶۱۷). به‌لغت فارسی بیخ درختی است عقربی شکل خاکستری رنگ گره‌دار... و با اندك تلخی و خوشبوئی وبا صلابت و اندرونش سفید و برگ او شبیه به برگ بادام مایل به‌زردی... جهت... گزیدن عقرب ورتیلا (تحفه، ۱۱۶). منبت آن اندلس و کوهستان شام خصوصاً جبل موسوم به‌بیروت و درآنجا معروف به‌عقربی است و هو نوع می‌باشد فارسی و رومی. بهترین آن رومی عقربی است یعنی آنچه بشکل عقرب باشد (مخزن). درونج در اسپانیا به‌عمل می‌آید اما بهترین نوع آنرا از خراسان می‌آورند. واما درونج عقربی *D. Scorpiodes* از گیاهان بومی آسیای مرکزی و جنوبی و شرقی است و چون ریشهٔ آن شبیه به‌دم عقرب است آنرا برای گزیدن عقرب بکار می‌برده‌اند. بنا به‌نوشتهٔ هوپر *Hooper* امروز درونج را در ایران برای تقویت اعصاب وگزیدگی عقرب و دیگر حشرات بکار می‌برند (لوی، م ۹۹).

درونه (رك: درونج)

Marfat.com

دفلی (*Defla*)

Nerium oleander (لا)

Laurier–rose (فر)

دفلی کرمست اندر درجه و سیم... و برکش استعمال کنند بضماد.

الابنیه (بهم ۱۵۵، زل ۱۲۶)

دفلی با الف مقصور درآخر بمعنی خرزهره است ولغت اخیر یك‌بار درهدایة‌المتعلمین آمده است (ص ۵۹۷). و دیسقوریدوس، و قوة زهر هذاالنبات و ورقة قاتلة للکلاب والحمیروالبغال و عامةالمواشی (ابن بیطار، ۹۳). به‌فارسی خرزهره گویند... و به‌عربی جبن گویند نباتی‌است به‌قدر دوذرع وبرگش بزرگ و عریض و بی‌تشریف و دراز و صلب و بدبو و تلخ و تند وگلش خوش منظر و بسیار سرخ و بعضی زرد و سیاه می‌باشد... وثمرش طویل قریب به‌شبری... سم جمیع حیوانات است... کشنده است انسان را (تحفه، ۱۱۷). دفلی... و بالفارسیةخرزهرج‌معناه قالوا سم‌الحمار (شرح اسماء، م ۹۹). دفلی معرب واژهٔ یونانی دفنه*Daphne* وخرزهرج معرب خرزهره فارسی است. منشاء این گیاه را به‌آسیای صغیر نسبت داده‌اند (مایرهوف، م ۹۸).

دقابطیرون (رك: لوف)

دلب (*Dolb*)

Platanus orientalis (لا)

Le platane (فر)

دلب ببارسی‌جنارست.

الابنیه (بهم ۱۵۵، زل ۱۲۶)

درخت چنار است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۴). عین همین عبارت در اغراض آمده است (۶۱۹). و بالفارسیه‌الصنار (شرح اسماء، م ۹۳). لفظ دلب سامی است. درآشوری دلبوه *Dolbo* گویند و درآرامی دلبا *Dolba*. صنار معرب چنار فارسی است (مایرهوف، م ۹۳). درخت چنار را بومی اروپای جنوبی و شرقی نام برده‌اند اما نمونه‌های خود روی‌آن درکوه‌های بختیاری وارتفاعات ممسنی دیده شده است. بعضی از گیاه‌شناسان خارجی نیز بیشه‌های طبیعی آنرا در فاصلهٔ کتول و دامغان مشاهده نموده‌اند. نام آن در تمام نقاط چنار است و درکردستان جوهر نامیده می‌شود و نام‌های عربی‌آن صنار، دلب و عیثام می‌باشد و در عراق به‌آن چنار گفته می‌شود (درختان و درختچه‌ها، ۲۶۱–۲۶۲).

دم‌الاخوین (*Dam–ol–axavain*)

Dracaena cinnabri (لا)

Sang–dragon (فر)

دم‌الاخوین خون سیاوشان باشد و او را قاطرگویند.

الابنیه (بهم ۱۵۷، زل ۱۲۸)

در هدایةالمتعلمین همه‌جا خون سیاوشان

Marfat.com

آمده است: ابوریحان‌می‌نویسد: ویعرفه‌ـ الصیادله‌بقاطر... وبالفارسیه‌خون‌سیاوشان (الصیدنه، ب ۶۴). عصارهٔ نباتی است و معروف است(اغـراض، ۶۱۸). به‌ـ فارسی خون سیاوشان است و اوصمغی است خالص الحمره مـایل به‌بنفشی و قوتش تا مدتها باقی می‌مانـد (تحفه ۱۱۸). هـوالقاطـر... و بالفارسیه خونشاوشان (شرح اسماء،م ۹۶). این دارو هنوز در بازارهای خاور نـزدیك نـاشناخته است. خونشاوشان تصحیف خون سیاوشان فارسی است (مایرهوف، م ۹۶). هوپر می‌نویسد که این صمغ‌را ازاسقوطره *Socatra* و زنگبار به‌ایران وارد می‌کنند (لوی، م ۱۵۱). مـاده‌ای است صمغی به‌رنگ قرمز خونی (وجه تسمیه به‌همین جهت است) که از میوهٔ درخت خون سیاوشان استخراج می‌شود (فرهنگ معین).

دم‌الحمام (*Dam-ol-hamam*)

دم‌الحمام خون‌کبوترست و چون او را اندربینی جکانی رعاف بازگیرد.

الابنیه (بهم ۱۵۸، ذل ۱۲۹)

در اقرابادین کندی به‌جای دم‌الحمام دم حمامه آمده‌است (همان کتاب، م ۱۵۲). صاحب اغراض به‌جای دم‌الحمام ذیـل لغت حمام می‌نویسد: خون‌کبوتر بـر پیشانی طلاکنند (اغراض، ۶۰۵).

دند (*Dand*)

Croton tiglium (لا)

Croton (فر)

دند را بهندی چیپال گویند.

الابنیه (بهم ۱۵۷، ذل ۱۲۷)

دند سه نـوع است یك‌نوع ازو چینی است و دانـهٔ او بزرگ باشد و به‌پسته مشابهت دارد و این دندچینی بـاشد و یك‌نوع دیگر از اوسجزی است وبه‌دانهٔ بید انجیر ماند جزآنکه بـرجرم اوست نقطه‌های خرد و سیاه که به‌سرخی زند و نـوع سیم هندویست و شکل او میان چینی و سجزی است و میان این هر سه نوع چینی در منفعت زیـادت است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۶). دند به‌فارسی بیدانجیرختائـی نامند و مشهوربه‌حبـ الملاطین است وگیاه او به‌قدر ذرعی و برگش مثل برگ بادنجان و ازآن رقیق‌ـ تر وگلش بزرگ و دانهٔ او در غـلاف رقیق مایـل به‌سبزی... وقسم چینی او بزرگ دانـه شبیه به‌پسته و قسم سجزی شبیه به‌دانـهٔ بید انجیر... و قسم هندی متوسط‌المقدار... و بهترین اقسام چینی سفید مایل به‌زرد وبعد ازآن هندی است (تحفه،۱۱۸). به‌هندی‌چیپال‌وچیپال‌کوته وجمال‌کوته نیزنامند(مخزن). منه‌صینی یشبه حب‌الخروع(شرح اسماء،م ۹۷). دند نام فارسی خروع صینی است وآن نیز مأخوذ است از واژهٔ سانسکـریت دنتی *Danti*. دند را در سابق و اکنون

Marfat.com

نیز در الجزیره و مراکش حب‌الملوك می‌خواندند و می‌خوانند(مایرهوف، م ۹۷). ایضاً رك: خروع.

دندان تیزه (رك: بقلةالمبارك)

دند صینی (رك: دند)

دوالخ (رك: اشنه)

دوالك (رك: اشنه)

دود قرمز (*Dud-e-qermez*)

Coccum (لا)

Kermes, graine de kermès graine d'écarlate (فر)

دودقرمزیعنی کرم‌قرمز کرمست‌ومعتدل. الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۲۸)

دودالقرمز، حمزه گوید پشم رنگ‌کرده راکرمیز گویند ومراد ایشان کرمی‌است.. برنوعی از درخت بید باشد... و گویند کرمی‌است‌بشکل کرم پیله... واو را دود-الصباغین هم گویند و بردرخت بلوط رنگ او بسیار است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۶). دودالقرمز... وقد یؤخذ من شجر-البلوط فی‌البلادالتی یقال‌لها قیلقیا، شئی صدفی صغیرشبیه بالحلزون (ابن بیطار). همو در ذیل دودالصباغین چنین آرد: «هو دودالقرمز». در تحفه و مخزن نیز همینقدر نوشته شده است که دود قرمز دودالصباغین است. مرحوم بهمنیار می-نویسد: بمعنی کرم‌سرخ چه قرمزمخفف قرمزی است‌که درترکی سرخ را گویند ودودقرمز را دودالصباغین وصبغ ارمنی و به‌فارسی کرم رنگ ریزان نیز گویند (بهمنیار، ۱۵۸). حشره‌ایست از نوع *Lecanium ilicis coccidae* یا *Coccus ilicis* یونانیان قدیم می‌پنداشتند که قرمز از ترشحات درخت قرمز است (*Duercus coccifera*) اما مسلمانان بزودی دریافتند که حشره است نه ترشح درخت. قرمز درخت هم نیست درختچه‌ایست که در نواحی شرقی مدیترانه می‌روید وکرم‌قرمز انگل شاخه‌های آن است. حشرات ماده پس از لقاح به‌قدر دانهٔ‌نخود رشد می‌کنند و سپس مقدار فراوانی مادهٔ سرخ رنگ گرانبها که همان «قرمز» باشد از خود ترشح می‌کنند. قرمز مأخوذ از لغت فارسی (و شاید در اصل ترکی) قرمز است‌که‌کم و بیش به‌صورتهای تحریف شده در تمام زبانهای اروپائی راه یافته است (*Crimeon, Cramois, Karm-in, etc*) در روزگار ما استفاده ازرنگ «قرمز» بواسطه تولید بی حد و حصر ترکیبات انیلین *Aniline* یك باره در صنعت متروك شده است، به‌عربی قرمز، دودالقرمز، دودالصباغین، بفارسی همین نام‌ها و همچنین دو پا به‌ترکی قیرمز، به‌انگلیسی *Kermes cochineal* اسامی لاتینی و فرانسوی‌نیزدر صدر این گفتار نوشته شده‌است(شرح منتخب‌غافقی).

دوقو (رك: «جزر» و «حزا»)

Marfat.com

دینارو (رك: حزا)
دهن الاس (رك: آس)
دهن آلاملج (رك: آملج)
دهن الاذخر (رك: اذخر)
دهن الاشنه (رك: اشنه)
دهن الافسنتین (رك: افسنتین)
دهن الاقحوان (رك: اقحوان)
دهن البان (رك: بان)
دهن البزرالکتان (رك: بزرالکتان)
دهن البلسان (رك: بلسان)
دهن البنفسج (رك: بنفسج)
دهن البیض (*Dohn-ol-baiz*)
دهن البیض، روغن خایه موی برارذ.
الابنیه (بهم ۱۵۰، زل ۱۲۳)
در نسخهٔ «نم» به‌جای دهن البیض دهن‌البیضه نوشته شده‌است. دربارهٔ «دستور گرفتن روغن تخم مرغ» رجوع شود به تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۲۸۲.
دهن الجمسفرم (رك: جمسفرم)
دهن الجوز (رك: جوز)
دهن الجته الخضرا (رك: جته الخضرا)
دهن الحسك (*Dohn-lo-hasak*)
دهن الحسك روغن حسك کسی راکه بول بسته بوذ بکشاید.
الابنیه (بهم ۱۴۸، زل ۱۲۱)
حسك... خسك که خار سه پهلو باشد معرب است (منتهی الارب). بر وزن فلك خارخسك (بهمنیار، ۱۴۸).
دهن الحمص (رك: حمص)
دهن الحنا (رك: حنا)
دهن الحنطه (حنطه)
دهن الحیه (*Dohn-ol-hayya*)
دهن الحیه روغن ماربیسی و شیرینه و مقعده وسست را نیك باشذ.
الابنیه (بهم ۱۴۹، زل ۱۲۲)
تعریفی که صاحب الابنیه از روغن مار کرده است کافی می‌نماید. در ضمن در هیچ مآخذی که بدان دسترسی داشتم دهن الحیه نیامده است.
دهن الخردل (رك: خردل)
دهن الخروع (خروع)
دهن الخطار (*Dohn-ol-xattār*)
روغن غار... بسریانی وی را ستنحادریتا خوانند و بتازی دهن الغار و دهن الخطار
الابنیه (بهم ۱۴۲، زل ۱۱۷)
خطار در منتهی الارب چنین تعریف شده است: «خطار کشتداد... روغن زیت که با افاویه طیب گیرند.» مرحوم بهمنیار در بارهٔ دهن الخطار می‌نویسد: روغنی است که ازادویهٔ خوشبوی با روغن زیتون گیرند (بهمنیار، ۱۴۲). برای بحث دربارهٔ دهن الخطار رجوع فرمائید به «غار».
دهن الخلاف (رك: خلاف)
دهن الخیری (رك: خیری)
دهن الزعفران (رك: زعفران)
دهن الزیت (رك: زیتون)
دهن الساطع (*Dohn-os-sāte?*)
دهن الساطع روغن ساطع سردی ازجکر

Marfat.com

ومعده ببرد.

الابنیه (بهم ۱۵۱، زل ۱۲۳) این دهن ازغوالی است و ثغل آنرا لخلخهٔ سلیمانیه گویند و این دهن نافع است ازبرای‌معده وجکروفالج ولقوه... (مخزن). صاحب مخزن پس از این شرح طرز تهیه این روغن را به‌تفصیل نوشته واجمال‌مطلب آنکه روغن گل‌سرخ و روغن نرگس و روغن زنبق مهمترین اجزاء مرکبه این روغن است.

دهن‌السعتر (رك: سعتر)

دهن‌السفرجل (رك: سفرجل)

دهن‌السمسم (رك: سمسم)

دهن‌السنبل (رك: سنبل)

دهن‌السوسن (رك: بسوسن)

دهن‌الشیشغان (رك: شیشغان، دارشیشعان)

دهن‌الصنوبر (رك: صنوبر)

دهن‌الغار (رك: غار)

دهن‌الفجل (رك: فجل)

دهن‌الفستق (رك: فستق)

دهن‌الفوینج (رك: فوینج)

دهن‌الفیقلاد (رك: دهن القنقلاد)

دهن‌القرطم (رك: قرطم)

دهن‌القرع (رك: قرع)

دهن‌القسط (رك: قسط)

دهن‌القنقلاد (*Dohn-ol-qanqalā-d* (?), *Dohn-ol-fiqalad*)

دهن‌القنقلاد، روغن قنقلاد سستی معده وفالج ولقوه وقولنج و وجع‌المفاصل را نیك باشد.

الابنیه (بهم ۱۵۰، زل ۱۲۳) این لغت‌را بدین‌صورت درهیچ مأخذی نیافتم الا در هدایة‌المتعلمین که از روغن فیقلاد *Fiqalād* در باب فالج یاد شده است. عین عبارت هدایه چنین است: روغن بیدانجیر یا روغن کلانه یا روغن فیقلاد بفرمایند دادن (ص ۲۵۹). با توجه به‌اینکه صاحب‌الابنیه روغن فیقلا را برای «فالج» تجویز کرده است تقریباً مسلم است که فیقلاد همان قنقلاد مذکور در الابنیه است اما اینکه کدام یك ازاین دوصورت صحیح است شاید به‌ضرس قاطع نتوان گفت. مرحوم بهمنیار در حاشیه دهن‌القنقلاد می‌نویسد: این لغت را در کتبی که در دسترس بود نیافتم وشاید دهن‌الفلفلان باشد که بعضی فیقلا ضبط کرده و گفته‌اند لغتی هندی است (بهمنیار، ۱۵۰). ظاهرا مراد استاد فقید از «بعضی» صاحب مخزن‌الادویه است که در ذیل دهن فلفلان چنین می‌آورد: حکیم ابوعلی درشرح قانون این دهن را به دهن فیفلاو ذکر کرده و گفته که فیفلاو لغت هندی است و وجه تسمیهٔ این دهن به‌این اسم وقوع‌دار فلفل است دراین‌دهن چه‌پلپل‌در هندی به‌معنی دار فلفل است و فیفل معرب آن است و لفظ «او» درهندی به‌معنی اول است یعنی دهنی که اصل و عمود در آن دار فلفل

Marfat.com

است... نافع است از برای استرخای اعصاب و فالج ولقوه... (باب ادهان مرکبه از قرابادین مخزن‌الادویه). در شرح آخوندوف نیز استعمال کلمهٔ «فیفلاو» را به ابن سینا نسبت داده‌اند منتهی آنرا فلفلاو به‌فتح فای اول و ضم فای دوم نوشته و در مقابل آن علامت سؤال نهاده‌اند (آخوندلوف، ص۳۲۷). صاحب اغراض‌الطبیه درعلاج فالج می‌نویسد: و بعضی طبیبان قدیم فرموده‌اند که ایارج فیقرا باید داد (اغراض، ۲۹۴). در این‌جا «طبیبان قدیم» شامل حال اخوینی مؤلف هدایه نیز تواند بود. در این صورت‌آیا فیقرا که برای معالجهٔ فالج تجویز شده همان فیقلاد مذکور در هدایةالمتعلمین نیست؟ ایارج بروزن خوارج را در فرهنگها معرب ایاره فارسی نوشته‌اند و لوی آن را مأخوذ از ایره *iera* یونانی می‌داند (لوی، م ۲۸). صاحب مخزن در ضمن تعاریف مختلفی که برای ایارج آورده چنین نوشته است: شیخ‌الرئیس گفته که ایارج اسم مسهل مصلح است (مخزن الابنیه فصل در ترکیب ایارجات). مؤلف اغراض در تعریف ایارج فیقرا چنین می‌نویسد: فیقرا به‌لغت یونانی تلخ است و اصل این ایارج صبر است وفیقرا بدین سبب می‌گویند (ص۶۷۶). دیگر مؤلفان‌نیز ایارج فیقرا را بدین‌گونه تعریف کرده‌اند و طرز تهیه‌آن به تفصیل درکتب قرابادین آمده است و خواصی که برای آن ذکرکرده‌اند با خواصی که هروی برای «دهن‌القنقلاد» و اخوینی برای فیقلاد یاد کرده‌اند در پاره‌ای از موارد اشتراك دارد. با این مقدمات شایدبتوان به‌این نتیجه رسید که قنقلاد تصحیفی‌است ازفیقلاد وچون‌لام و را قابل‌ابدال‌اندفیقلاد بصورت‌فیقرا (با حذف‌دال‌ازآخرکلمه)نیزبکار رفته‌است.

دهن‌الکلانج (*Dohn-ol-Kalānaj*)
Huile de noi de coco

دهن‌الکلانج روغن‌کلانج فالج ولقوه.. را سوذ دارد.

الابنیه (بهم ۱۵۰، زل۱۲۳) کلانج معرب کلانه است که چندین‌بار ذکر آن در هدایةالمتعلمین آمده است، از جمله در باب راجع به‌علاج فالج: روغن بیدانجیریا روغن کلانه یا روغن فیقلاد بفرماید دادن (هدایه، ص ۲۵۹). دهن‌الکلکلانج ... انواع هلیله‌جات و بلیله وآمله و فلفل و دارفلفل وزنجبیل... باچهارصد «ل» روغن خروع بجوشانند تا روغن بماند (تحفه ۳۴۹). شیخ رئیس در قانون‌آورده که این معجون از تراکیب‌اطبای‌هنداست (مخزن). دهن‌الکلانج ویقال‌ایضا کلکلانج وهودهن‌الجوزالهندی (شرح اسماء، م ۱۵۱). ابن بیطار از این روغن ذیل مادهٔ دهن-

Marfat.com

النارجیل نام می‌برد. لغت کلانج در فرهنگها نیامده است و شاید مأخوذ از کلانجا *Kulanjā* سانسکریت است... درمخزن (قسمت قرابادین ۲۷۶–۲۷۸) شرح مفصلی در بارهٔ تهیه معجون آن معروف به « کلکلانجات » آمده است (مایرهوف، م ۱۵۱).

دهن‌اللوزالحلو (رك: لوزالحلو)

دهن‌اللوزالمر (رك: لوزالمر)

دهن‌المرزنجوش (رك: مرزنجوش)

دهن‌المصطکی (رك: مصطکی)

دهن‌المعشوق (رك: معشوق)

دهن‌المیعه (رك: میعه)

دهن‌النارجیل (رك: نارجیل)

دهن‌النارد‌ین (رك: سنبل)

دهن‌النرجس (رك: نرجس)

دهن‌النیلوفر (رك: نیلوفر)

دهن‌الورد (رك: ورد)

دهن‌الیاسمین (رك: یاسمین)

دهن‌بابونج (رك: بابونج)

دهنج (*Dahnaj*)

Molochitis (لا)

Malachite (فر)

دهنج معتدل است بکرمی و سردی علت‌های چشم را و ریشهای زشت را سوذکند. الابنیه (بهم ۱۵۷، نل ۱۲۸) سنگی است که لون او سبز است و او را دهنج گویند و حمزه گوید او را به‌لغت پارسی دهنه گویند و او نوعی است ازجوهر پیروزه... نوعی خراسانی و نوعی کرمانی... و کرمانی نیکوتر است... جوهر دهنج سبز باشد و بر او خطهای سیاه باشد باریك (ترجمهٔ صیدنه،ب۵۷). درمعرفت حجر دهنج... رنگ دهنه سبز می‌باشد که از او رنگ زرنگاری میدرخشد. بر او خطهای سیاه مصمت غیرشفاف و صلابتی ندارد، مبرد قبول نکند. معدن او در زمین فرنگ است درکوههائی که با جانب غرب دارند و درمصر و کرمان و دیگرمواضع می‌نمایند وهرچه صافی بودآنرا «دهنه» شیرین گویند وآنچه تیره وسیاه باشدآن را «دهنه تلخ» گویند... اما دهنه بهترین فرنگی باشد و جوهریان آن را فرندی گویندکه به‌لغت تازی فرند جوهر بلارك وگوهر شمشیر را گویند وآن پنج نوع بود: سبزی سبز و ریحانی و زمردی و سپید بام و سیاه بام و در بلاد فرنگ و مغرب از آن آلات و اوانی وکمرها سازند (عرایس، ۱۳۴). دهنج معرب فارسی دهنه یا دهانه است وقسمت اعظم این سنگ از کربن مس تشکیل شده است. دهنه در سیبری و روسیه و ویلز انگلستان و مجارستان و اسپانیا و ایران و شمال افریقا بدست می‌آید. به‌فارسی مرمر سبز نیز خوانده شده است و به ترکی دهنهٔ فرنگی گویند (شرح منتخب غافقی، م ۲۵۴).

دهن حب‌الاترج (رك: اترج)

دهن حب‌الحنظل (رك: حنظل)

Marfat.com

دهن سداب (رك: سداب)

دهن سنبراس(رك: سنبراس)

دهن شبت (رك: شبت)

دهن عاقرقرحا (رك: عاقرقرحا)

دهن قشرالاترج (رك: اترج)

دهن نوی‌الخوخ

(*Dohno noviyy--ol--xawx*)

دهن نوی‌الخوخ روغن‌استخوان‌شفتالو و زردالو دردکوش را کی از سردی بوذ یا از باذ نیك باشذ.

الابنیه (بهم۱۴۲، زل ۱۱۷) نوات *Navat* هستهٔ خرما... جمع نوی و انواء وج ج: نوی *Noviyy* و *Neviyy* (نفیسی). ج. نوی ونویات و جمع‌النوی انواء ونوی ونوی (اقرب‌الموارد). در بارهٔ دهن نوی‌الخوخ رجوع‌شود به: خوخ.

دیودار (*Divdar*)

Cedrus deodara (لا)

Le cèdre déodar des Indes (فر)

دیودارکرم وخشکست اندر اخر درجهٔ سیم، اماسهاء سرد را کی‌اندرمغز باشذ سوذ کند.

الابنیه (بهم ۱۵۷، زل۱۲۷) دیودار از جنس درخت ابهل است یعنی درخت سرو و صفت او درحرف الف گفته‌ایم وبعضی گفته‌اند دیودار صنوبر هندوی را گویند و او به‌چوب زرنباد ماند و در طعم او اندك تیزی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۸). اسم فارسی و به‌عربی شجرالجن وابهل‌هندی وصنوبر هندی نامند. منبت اوبلاد هند است و آن درختی است کوچك ومایل به‌سیاهی و شاخ او شبیه بشاخ زرنباد و با اندك تندی و تلخی و شیر او تند و محرق و معطش... و از سموم قتاله و صمغ او مشکور اهل‌صناعت وگویند نگاه داشتن او باعث اطاعت جن می‌شود (تحفه، ۱۲۰). ابهل هوالعرعر... و منه نوع اسمه شجرةالله والدبیدار ایضاً نوع منه (شرح‌اسماء، م ۲۲). بالفارسیه و معناه شجرالجن... ابن‌سینا هومن جنس‌الابهل یقال‌له‌الصنوبرالهندی(ابن بیطار،۱۲۰). ماپرهوف دروجه‌تسمیهٔ شجرةالله‌ودبیدار می‌نویسد که اولی به‌معنی درخت خدا ودوّمی ترجمهٔ لغوی کلمهٔ سانسکریت «دوادارو» است (مایرهوف، م. ۲۲). باید به این مطلب این نکته را افزود که دبیدار یا دوا دارو همان است که درفارسی‌دیودار گفته‌اند وآن مرکب است ازکلمهٔ دیو که دراوستائی بمعنی پروردگار (منتهی«پروردگارباطل») بکار رفته و این کلمه در نزدکلیهٔ اقوام هند و اروپائی باستثنای ایرانیان همان معنی اصلی خود را محفوظ داشته و دِوا *Deva* نزد هندوان تا به‌امروز بمعنی خداست (یشتها ترجمه و تفسیر پورداود ص ۲۸-۲۹). جزو دوم کلمهٔ دیودار

Marfat.com

یعنی کلمهٔ دار نیز به‌معنی درخت است و هنوز در فارسی به‌این معنی بکار می‌رود. پس دیودار هم می‌تواند ترجمهٔ لغوی شجرةالله باشد وهم‌ترجمهٔ لغوی شجرة‌الجن. باید دانست که گیاه دیگری داریم که ابن بیطار از آن به‌نام دبیداریا و مؤلفان فارسی و ازجمله صاحب تحفه ازآن به‌نام دبیدار یاد می‌کنند و این غیر از دیدار مورد بحث یا دبیدار مذکور در شرح اسماءالعقار است. همچنین دیودار را نباید با دردار که نام درخت نارون و اسم عربی آن شجرةالبق است اشتباه کرد.

دربارهٔ «ابهل» و «سرو» رجوع شودبه‌همین لغات.

ذباب (*Zabāb*)

ذباب مکس باشد و نوفل کویند مزهای چشم را نکدارد کی‌بریزد.

الابنیه (بهم ۱۶۱، زل ۱۳۰) مگس‌است.سرگین‌مگس‌اندرشیاف‌قولنج نافع است (اغراض، ۶۰۹). به فارسی مگس نامند و تکون او از فضلات و اول‌کرم سفید است وکمتر از یك هفته پربهم می‌رساند و ازکافور و زرنیخ وروغن زیتون می‌گریزد وگویند چون صورت مگسی‌از کندش.وزرنیخ ساخته در محلی گذارند منع او می‌نماید (تحفه، ۱۲۱). از جمله حشرات‌الارض و تکون ازفضلات می‌یابد (مخزن).

ذراریح (*Zarārih*)

ذراریح‌کرم وخشکست اندر اخر درجهٔ دوم. تیزست وقتال.

الابنیه (بهم ۱۶۰، زل ۱۲۹) ذراریح حیوانی است به مقدار زنبور و لون او زرد بود و برجرم او نقطه‌های سرخ باشد وچون اورا بگیرند بی‌توقف بول اندازد.. و بعضی گفته‌اندکه یکی را ذریحه گویند و به‌هیأت از مگس بزرگتر باشد و برجرم او الوان مختلف باشد... و او را دو بال باشد چنانکه زنبور راکه بواسطهٔ او بپرد و او زهر قاتل است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۸). گزیدن سگ دیوانه را سود دارد (اغراض، ۶۰۹). حیوانی است به‌قدر زنبور و عفن وبدبو.. .و به‌ترکی الاکلنگ و به دیلمی دارساس نامند و به‌لغت‌اصفهان قسمی ازسین است وبهترین او موجود درگندم‌زار است که مایل به سیاهی و سرخی و با خطوط زرد باشد و سبز و سرخ و منقط (تحفه. دهخدا). ذراریح (بفرانسه *Canthari de*) حشرهٔ کوچك سبز رنگی است بطول چهار سانتی متر که از آن بهری زنده و خشك متصاعد می‌شود. این حشره دارای ۳–۵ درصد کانتاریدین *Canthari dine* است. ذراریح سمی است قوی و ۱/۵ گرم آن از راه معده باعث مرگ می‌شود، باغوجه، کوژخار، کاغنه، آله‌کلو،

Marfat.com

دکلوك،عروسك،الاکلنگ،کادنه،دارساس، مگسك(دهخدا). جمع‌ذراح‌وذروح‌وذریح بر وزن تفاح وسبوح وسکین: حشره‌یی است کـه به فـارسی الاکلنگ گویند (بهمنیار، ۷۱).

ذریره (*Zarira*)

ذریره کـرم وخشکست اندرآخردرجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۱۶۱، زل ۱۳۰) ذریره‌را درکتب ادویهٔ مفرده بیشتر به‌نام قصب‌الذریره ومعادل فارسی آن را نـی طیب،نی بویا، قصب بوا، قصب‌فارسی، نی‌نهاوندی‌نوشته‌اندچنانکه‌یاید. دربارهٔ نامهای لاتینی وفرانسوی‌آن پس از این بحث خواهد شد. در تـرجمهٔ صیدنـه ذیل لغت قصب‌الذریره چنین آمده‌است: به‌لغت‌پارسی قصب نی باشد.. بولس سه‌نوع ذکرکرده‌است... قصب‌الذریر، جالینوس گوید نی‌طیب‌که از هند به‌اطراف برند در میانهٔ او به‌شکل غبار چیزی باشدکه در مـاورای او از اینها نباشد.. و حمزه نی بویا ذکـرکرده است... بوی او خوش بود و لون او به‌سرخی مایـل ومنبت او در زمین هند است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۵۰). در هدایةالمتعلمین کراراً از قصب الذریره یاد شده است (رك: هدایـه، فهرست داروها). قصب‌الذریره نباتی‌است زیاده برشبری و باریك و مجوف و بیرون او سرخ مایل بزردی و اندرون او سفید و مملو از چیزی شبیه بـه پنبه و ساقش پرگره و از قلم باریك‌تر و خوشبو وبا قبض و تندی و تلخی (تحفه، دهخدا). قصب‌الذریره... و نیز به عربـی قصب بوا... و به‌فارسی نی نهاوندی نامند و دیسقوریدس قالاس نامیده نباتی است معروف، باریك و بلند تـا دو شبر... (مخزن). قصب‌الذریره قسمی ازنی‌های معطراست‌که در ترکیب عطریات مقدسه مستعمل بود... قصب‌الذریـره اصل و معطرازهندوستان‌آورده می‌شد واشعیا... آنرا چون متاع نفیس‌که ازخارج آورده شود مذکـور می‌دارد (قاموس‌کتاب مقدس). موسی‌بن میمون مؤلف شرح اسماءالعقارقصب‌الذریره‌را قصب‌فارسی خوانده وصریحاً نوشته‌است‌که قصب‌ـ الذریره را از شهرهای ایران می‌آورند نه هند. در میان صاحبان کتب ادویـهٔ مفرده این دانشمند بزرگ ظاهـراً تنها کسی است که به‌این مطلب مهم توجـه کرده‌است. عین سخنان موسی‌بن میمون چنین است: قصب‌الذریرة هوالقلماس و هوالقمحة و هوالقصب‌الفارسی والـذی صلح عندالمتأخرین ان هذا، قصب‌الذر‌ـ یرة یأتی من‌بلادالعجم من فارس‌لا من‌ـ الهند ولماکثر طلب‌الناس لـه من غیر موضعه اعنی من بلادالهند و اهمل طلبه من‌منبته عدم وجوده فی‌هذه الاقالیم و

Marfat.com

ظن انه‌قدعدم‌من‌موضعه (شرح اسماء، م ۳۲۹). مایرهوف بی‌آنکه به‌این مطلب که منشأ و منبت قصب الذریره ایران است اشاره کند این گیاه را درفرانسه به *Faux acore* ترجمه کرده و نوشته است: لغت تازی قصب الذریره بمعنی نی خوشبو است وهمان است که دیسقوریدس کالاموس‌اروماتیکوس-*Kālamos aromatikos* خوانده است. تعیین هویت این دارو مشکلات فراوانی به‌وجودآورده وگیاه‌شناسان از سدهٔ شانزدهم میلادی به‌بعد دربارهٔ این گیاه بحث کرده‌اند. در خاور نزدیك عطاران و داروفروشان پیوسته قصب‌الذریره را با وج اشتباه کرده‌اند و وج‌همان‌است که به‌فرانسه *L'acore vrai* و به‌لاتینی *Acorus calmus* خوانده می‌شود [در الابنیه جداگانه از وج بحث شده است، رك: همین ماده]. گیاه‌شناسان نامداری چون‌آشرسون *Aschersonn* خواسته‌اند که قصب‌الذریره را با قنی بوسیم-*Qenē Bōsim* کتاب مقدس‌تطبیق دهند که یکی از گیاهان تیرهٔ جنتیانا-*Gentianaceae* بشمار می‌رود و نام علمی آن *Swertia chirta* است (مایرهوف، م ۳۲۹). لوی در شرح بر اقرابادین کندی می‌نویسد که در کتاب مزبور بجای قصب الذریره قصب آمده است و آن نوعی از نی خوشبو است که شاید نام انگلیسی آن *False acorus* باشد. لوی نیز مانند مایرهوف و به‌استناد قول دوکروس *Ducros* می‌نویسد که قصب‌الذریره را در مشرق زمین با «وج» اشتباه کرده‌اند (لوی، م ۲۳۳).

ذنب‌الخیل (*Zanab-lo-Xail*)

Equisetum (لا)

La prele (فر)

ذنب‌الخیل جنسی است از شنك و سردست.

الابنیه (بهم ۱۶۰، زل ۱۳۰)

ذنب‌الخیل به‌معنی دم اسب است و بهمین سبب آنرا ذنب‌الفرس (در تحفه اشتباهاً ذنب‌الفارس) هم گفته‌اند. تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: ابوحنیفه گوید ذنب‌الخیل لحیةالقیس را گویند و در زمین عرب بسیار باشد و عصارهٔ اودرمعدن اومنجمد شود و او را برزمین دیگر نقل کنند وگویند او را که او کرفس کوهی است وبه‌سریانی طور را گویند و معدن او در خندقها باشد... و رنگ او به‌سرخی‌مایل بود و جرم او صلب بود و نبات او را گره‌ها باشد و پیوندها... و بر هرپیوندی برگی... وسر هریك از نبات او خمیده بود بشکل ذنب اسب و لون او سیاه باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۹). بیخ‌نباتی است با صلابت ونوعی ازلحیةالتیس دانسته‌اند منبت‌او کنارآبها

Marfat.com

و شاخهای او بسیار و مجوف و مایل به‌سرخی و با خشونت و پزگره وگرهها بهم متصل وپر برگ وباریك شبیه به برگ اذخر و از گره‌ها روئیده و در اطرافش شبیه به‌دم‌اسب و براشجار مجاور متشبث می‌گردد و بی‌گل وبی‌ثمر و بعضی گویند گلش مابین سفیدی و کبودی است و قوتش مدتها باقی می‌ماند (تحفه، ۱۲۲). اذناب‌الخیل و یسمی هذاالنبات ایضاً لحیةالتیس ولیس هوالطرائیث بل کانه نوع من القضاب ارق منه بکثیر (شرح اسماء، م ۳۷). به‌تازی اذناب الخیل نیز گویند که آنرا باصورت مفرد این کلمه یعنی ذنب‌الخیل نباید اشتباه کرد. همهٔ مؤلفان عربی‌نویس کلمهٔ مفرد ذنب‌الخیل را به‌همان معنی بکار برده‌اند که معادل لاتینی و فرانسوی آن را درصدر همین ماده نوشته‌ایم و ذنب‌الخیل ترجمهٔ لغت یونانی هیپوریس *hippouris* است (مایرهوف، م ۳۷).

و اما تعریف شنگ که هروی می‌نویسد ذنب‌الخیل جنسی ازآن است از نظر گیاه شناسی چنین است: شنگ *Tragopogon orie-* به‌لاتینی *šeng* و به‌فرانسه *Salsifis* از تیرهٔ *ntalis* مرکبان که علفی ودارای برگهای متناوب است... دارای گونه‌های مختلف‌است... درآب و هواهای معتدل آسیا از جمله ایران و اروپا و افریقا می‌روید. چون شنگ یکی از سبزیهای خوردنی می‌باشد و در اغذیه مصرف می‌شود در بعضی نقاط آنرا می‌کارند (فرهنگ معین).

ذهب (*Zahab*)

ذهب زرست و او دل قوی کند و تن نیز.

الابنیه (بهم۱۶۰، ذل ۱۲۹) ذهب زراست مفرح است و اندر معجونات خداوندان‌سودانافع‌است (اغراض، ۶۳۷). به‌فارسی زر و طلا نامند معتدل مایل به‌حرارت و مقوی دل و حرارت و رطوبت غریزیه و مفرح (تحفه، ۱۲۳). به‌فارسی زر و طلا و به‌ترکی التون و قزل... نیز نامند. اشرف فلزاتی است که در معدن از زیبق و کبریت معتدل صافی تکوّن می‌یابد (مخزن).

راتینج (*Rātinaj*)

Resina pini (لا)

Resine de pin (فر)

راتینج صمغ صنوبرست و سبیذش بهتر باشد و از شامی انك با زردی زند.

الابنیه (بهم۱۶۷، ذل ۱۳۵) واو صمغ درخت ناژ است چون درخت خرد بود و او را راطانا و راتیانا و فلغونیا گویند و به پارسی سندروس گویند و به‌لغت سریانی ریوساگویند... و یوحنا در علاج فالج ذکر کرده است

Marfat.com

که صمغ درخت حبةالخضرا که او را راتینج گویندسوددارد ونیز گفته‌اندراتینج صمغ درخت صنوبر است... و نیکوتر آن‌باشد که بوی او خوش بودوپاکیزه‌بود ونیك سرخ‌نبود... و جرم او زود شکسته شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۹). صاحب تحفه درذیل لغت رایتاج چنین می‌آورد: «راتیاج و راتینج راتیانج‌است» وآنگاه در ذیل راتیانج چنین گوید: راتیانج صمغ صنوبر است که به‌نفسه مثل سایر صموغ منجمد می‌گردد ویا به‌آتش طبخ یافته منعقد شود و ثانی را به‌یونانی فلفونیا نامند و سیال غیر منجمد او زفت رطب است (تحفه، ۱۲۵). راتینج و یقال راطیناهوصمغ‌الصنوبرالذکر(شرح اسماء، م ۳۵۲). راتینج و راطینای عربی و راتینهٔ فارسی مأخوذ ازکلمهٔ یونانی رتینه *Rhetine* یونانی است به‌معنی‌صمغ وبخصوص به‌صمغ درخت صنوبر یا کاج اطلاق می‌شود اما پیوسته یونانیان مانند مسلمانان در به‌کاربردن رتینه‌که لفظی است عام تا حدی اشتباه کرده‌اند. صنوبر ذکر شاید همان است که نام علمیش *Pinus orientalis* است (مایرهوف، م ۳۲۵).

رازیانج (*Rāziānaj*)

Foeniculum vulgare (لا)

Fenouil (فر)

رازیانج ترکرمست وخشك اندر اخر درجهٔ اول... و بهترش بستانیست... و رازیانهٔ‌رومی‌را انیسون گویند... ونام وی‌به‌سریانی‌درغادسموخوانند.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل ۱۳۳) رازیانج‌را به‌لغت‌رومی‌مالثرون‌گویند...و به‌پارسی‌رازیانه‌گویندو...به‌سریانی‌درغ ساموا‌گویند وجالینوس گوید دشتی‌را رازیانج‌جبلی گویندو بعضی‌ازرازیانج آن است که‌تخم‌او به‌تخم‌گشنیز ماند ویك‌نوع ازاوآنست که تخم او پهن بود به‌شکل دانهٔ انجدان وکاشم (ترجمهٔ صیدنه، ب ۵۹). درهدایةالمتعلمین‌فارسی رازیانج یعنی رازیانه‌کراراً آمده است. صاحب اغراض‌الطبیه می‌نویسد: رازیانج بادیان است دشتی و بوستانی (ص ۵۹۹). رازیانج به‌فارسی بادیان گویند (تحفه ۱۲۴). معرب رازیانهٔ فارسی است و نیز به‌فارسی بادیان و به‌رومی شمار... نامند... دونوع می‌باشد بستانی و بری بستانی را مارثون و بری را قومارثون گویند. بهترین آن بستانی آن است (مخزن). هوالذی یسمیه اهل مصر- الشمار... واسمه‌الیونانی‌مارنثون (شرح اسماء،م ۳۵۱). واژهٔ شمار مذکور در مخزن و در شرح اسماء هنوز در مصر مصطلح‌است‌وریشهٔ‌سامی‌دارد.در آشوری شمرانو *Samranu* و در عبری شمار بر وزن طلاب و در عربی شمار بر وزن عیار و شمار بر وزن غبار است. اسامی

Marfat.com

مالثرون و مارثون ومارنتون که پیش از این گذشت مأخوذ ازکلمهٔ یونانی مارتون *Mārathon* است کـه در قرون وسطی در زبان لاتینی تصحیف شده وبه صورت مرترون *Marathron* در آمـده است (شرح اسماء، م ۱و۳).

کلمهٔ سریانی در غادسمو کـه در ترجمهٔ صیدنه درغ ساموا آمده است در نسخهٔ«نس»مشکول وبه‌فتح‌دال‌اول ودوم وسکون‌را وسین‌است. نیزرجوع فرمائید به: انیسون.

رازیانه (رك: رازیانج)

راس خادم (?) (*Rase-khādem*)

راس خـادم... دانـهٔ نیلوبـر هنـدی بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)

حق بامرحوم بهمنیار است که می‌نویسد: به‌این نام درکتب مشهور صیدله ملاحظه نشد (بهمنیار، ۱۶۷). در بارهٔ نیلوبـر رجوع شود به‌نیلوفر واما اصلاح نیلوفر هندی در تحفه و مخزن نیـز آمده است بدینگونه: نیلـوفر... بعضی سرخ وـاو هندی است (تحفه، ۲۸۵). نیلوفر... و هندی‌آن مایل به‌سرخی(مخزن). امـا چنانکه اشاره شد اصطلاح راس خـادم درکتابهای مزبور ودر دیگرمآخذ نیامده است وشاید این نام ترجمهٔ لفظی هندی باشد.

راسن (*Rāsan*)

Inula helenium (لا)

Grand aunee (فر)

راسن‌کرمست ولطیف اندر درجهٔ دوم. رومیان اوراترب شناسند و کویندگی کندنای رومیست.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل ۱۳۳)

به‌لغت رومی راسن را قیعالا گـویند و بسریانی رسنا گویند وبیخ راسن بزرگ باشد ولون او سیاه باشد وبوی اوخوش بود و تیز و هـر یك از بیخ او شاخـهـا زده بود در زمین و به‌تازی عکرس‌گویند وعکرس نوعی است ازشوره‌که به‌نبات ثیل ماند (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۵۹). در هدایه از راسن و راسن‌خشك یاد شده است و صـاحب اغـراض چنیـن آورده: راسن گرم وخشك است به‌درجهٔ دوم و در وی رطوبت فزونی‌است (ص۵۹۹). پیلگوش (بـرهـان ــ اننداج ــ منتهی‌الارب، دهخدا). زنجیل شامی وزنجبیل بلدی راسن‌است (تحفه، ۱۳۷). راسن بیخ نباتی است خشبی و رنگش مـابین یاقوتی وسبزی وساقش شعبه‌دار وبرگش عریض و دراز (همان‌کتاب، ۱۲۴). آن را زنجبیل شامی و به یونانـی انیون... نامند و صاحب اختیارات بدیعی‌گفته‌که دونوع می‌باشد یکی‌بستانی و آن فیل‌جوش است و دوم بری و برگ آن شبیه به‌برگ فیل‌جوش (مخزن). درطب قدیم دوای معروفی بوده ازبرای معده، برگ

Marfat.com

درخت آن بهـن تعریف شده و بهمین مناسبت پیلگوش نامیده شده است و برخی نوشته‌اندکه بوی‌آن به‌بوی سیر ماند... نیم‌درخت پستی است با برگهای باریك به‌شکل سوزن ودانه‌های‌ریزسرخ‌رنگ بار می‌دهد. چوبش سخت و سرخگون است. لباندا که صمغ معروف و بخور خوشبویی است از جنس چنین درخت هائی استخراج می‌کنند. تیغهٔ چندی بدنهٔ درخت زده از آن شیره‌ای آید که در هوا منجمد گشته به‌اسم لبان بخور آتشدان زرتشتیان و مجمرعیسویان است(خرده اوستا، دهخدا). هوالزنجبیل الشامی (شرح اسماء، ۳۵۲). راسن کلمه‌ایست فارسی. نام یونانی آن هلنیون *Helenion* است و در اروپای مرکزی وآسیای مرکزی وغربی می‌روید (شرح اسماء، م ۳۵۳).

رامك (*Rāmak*)

رامك عطریست ازمازوگیرند... وجون مشك با وی بیامیزند آنکه وی راسك مشك خوانند...

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل۱۳۵)

اورارام‌دار ورام انگیز نیز گویند یعنی داروی‌که نشاط وشادی انگیزد... طریق ساختن اوآن است‌که مقدار مازوی سبز را در هاون بکوبند ... رامك به‌کسرمیم نوعی است از انواع ادویه که او را فارسیان رامك گویند به‌فتح میم (ترجمهٔ صیدنه، ۵۹). در هدایةالمتعلمین کراراً آمده است و صاحب اغراض می‌نویسد: رامك سرد و خشك است معده را قوت دهد (ص ۶۳۴). رامك از ادویهٔ مرکبه است وآن قرصی است که در قدیم از عصاره‌بلح(= خرمای‌فارس)می‌ساختندو در این زمان از مازو و دوشاب و خرما ترتیب می‌دهند (تحفه، ۱۲۵). صاحب مخزن رامك را لغتی یونانی فرض‌کرده است. اما لوی‌که معمولاً ریشهٔ سومری و اکدی لغات را نیز بدست می‌دهد چیزی دربارهٔاشتقاق لغت رامك درشرح بر اقرابادین کندی (م ۱۵۹) و شرح بر اقرابادین سمرقندی (م ۴۵۹) ننوشته و ظاهراً پنداشته است که لغتی است عربی و حال‌آنکه چنانکه دیدیم ابوریحان آنرا لغت فارسی دانسته است.

و اما سك مشگ: سك لغتی‌است تازی بمعنی: «جوشانده‌ای مخلوط‌از مازو و شیرهٔ خرما که گاهی بدان مشك نیزمی‌افزودند (در این‌صورت‌آنراسك المسك، سك مشگ می‌گفتند) و آن خاصیت قبض داشت و درتداوی بهمین منظور به‌کار می‌رفت» (فرهنگ‌معین). ذکر این نکته لازم است‌که سك مشك نه فقط در تداوی بلکه در ساختن عطرها نیز بکارمی‌رفته است(رك: عرایس، فهرست اجسام و حیوانات و نباتات).

Marfat.com

صاحب تحفه سك را چنین تعریف می‌کند: عصارهٔ آمله است و غیر اصلی او مرکب است از مازو وعصارهٔغورهٔ خرما که بلخ نامند وآن نوعی از رامك است (تحفه، ۱۵۱). و سك‌المسك را چنین وصف می‌نماید: سك‌المسك چون سك اصلی و غیر اصلی را با قدری مشك بیامیزند به‌این اسم خوانند(همان کتاب، ۱۵۱).

رته (*Rate*)

Caesalpinia bonducella(لا)

Ianoix de bonduc (فر)

رته را بندق هندی‌گویند و نیزحرض صیفی خوانندش واوجندالوی‌کوجك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)

رته بندق هندی را گویند... میوه‌ایست به‌اندازهٔ فندق و جرم او هموار باشد و نرم و مغز او هموار باشد... و درلون به‌نارجیل ماند و پوست او به‌پوست فندق ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب۵۹). رته اسم نبطی بندق هندی است (تحفه، ۱۲۶). رته هوالبندق الهندی (شرح اسماء،م۳۵۵). رته معرب کلمهٔ فارسی رته است که به‌معنی فندق هندی است ولی پندارم‌که این نام فارسی مأخوذ از لغت هندوستانی رتا *Ritha* باشد. فندق هندی درختی است هندی‌که امروز در تمام سواحل ممالك حاره یافته می‌شود (مایرهوف، م ۳۵۵). حرض به‌ضم اول یا به‌ضم اول و دوم اشنان را گویند و هروی در ذیل لغت اشنان می‌نویسد: اشنان... جنسی دگر هندویست وی‌را فندق هندی گویند و نیز حرص [چنین است بی‌نقطه و شاید اشتباه کاتب بوده است] صینی گویند ورته (زل ۲۸، بهم ۳۳). نیز رجوع شود به‌اشنان.

اکنون باید ازگیاهی نام برم به نام اطمط *Atmat* یا اطموط یا اطماط که هروی جداگانه تحت همین عنوان از آن سخن‌گفته است: اطمط دانه‌ایست چون فندق هندی، قوتش به‌قوت بوزیدان ماند و او تخم نیلوفر هندی است (الابنیه، بهم ۳۰). در دیگر مراجع چنانکه خواهیم دید اطمط را همان رته یا بندق هندی نوشته‌اند درترجمهٔ صیدنه ذیل اطموط چنین آمده است: اطموط او را اطماط گویند و داروئی است‌که منبت اوبه‌روم است وگویند باقلی هندی است وبروی نقطی سیاه باشد و جرم او سخت باشد... وگفته‌اند داروئی هندی است و قوت او چون قوت بوزیدان (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۳). صاحب جامع گوید اطموط و اطماط و اطبوط هر سه بندق هندی است‌که آنرا رته خوانند (اختیارات، دهخدا). اطموط رته است (تحفه، ۲۷). در مخزن الادویه ذیل بندق هندی چنین آمده است: به‌هندی

Marfat.com

دیتهه نامندو به‌نبطی‌رته و به‌بربری‌اطموط واطماط نامند. ثمر درخت‌عظیم‌هندی‌است از فندق‌بزرگ‌تر و پوست آن تیره مایل بسرخی‌وچین‌دار مانندسپستان‌و درزیر آن رطوبتی لزج تیره رنگ اندك شیرین و بسیار تلخ (مخزن). اطموط اسم بربری رته است.. (فهرست مخزن). چنانکه گفتیم این لغت را اطموط و اطماط نیز نوشته وگفته‌اند کـه لفظ بربری است به‌معنی‌رته وفوفل وکشت‌برکشت و بندق هندی و باقلای هندی (قرابادین قانون‌ـ برهان ـ انطاکـی ـ ترجمهٔ صیدنـه، دهخدا). مایرهوف می‌گوید که‌نتوانسته است که ریشهٔ اطمط را به‌دست دهد و احتمال داده است که سانسکریت باشد (مایرهوف،م ۳۵۵).

رجله (رك: بقلةالمبارك)

رخام‌گل (رك: قیمولیا)

رخبین (*Rexbin, Roxbin*)

لبن... و رخبین مضرت عصب‌کمترکند از ترف.

الابنیه (بهم۲۸۳، زل ۲۱۷) دوغ ترش سخت نشده (برهانـ نفیسی، دهخدا). چیزی مانند قراقـوروت سیاه رنگ و ترش کـه ازکشك وآرد و شیر سازند (برهان ـ آنندراج ـ نفیسی ـ دهخدا). چیزی بود ترش چون کشك و ازدوغ ترش به‌غایت‌کنند وآن‌را قروت گویند (لغت فرس، دهخدا). و از جملهٔ غذاها که‌گفتم... بعضی آن بوند که سودا انگیزنـد جـون پنیر... و رخبین. ـ (هدایه، ۱۵۷). رخبین لغت سریانی و به‌فارسی لورگویند وآن غیر مصل است و از مایهٔ شیر که به طبخ غلیظ گـردد و به‌چکانیدن حاصل مـی‌شود (تحفه، ۱۲۶).

رزه (*Raze*)

شبرم... سه روز اندراب کاسنی ورزه و رازیانه‌آغاری...

الابنیه (بهم۲۰۳، زل ۱۶۰) سگ انگـور (نفیسی، دهخدا). سگ انگور یـا عنب الثعلب (لغت محلی شوشتر، دهخدا). سگ انگور است و آن‌را روباه‌تربك نیزخوانند(جهانگیری، دهخدا). آخوندوف نیز آنرا داءالثعلب نوشته و درمقابل آن علامت سؤال نهاده است (*Solanum nigrum?*) اما در ذیل‌لغت داءالثعلب درهیچ مأخذی به‌نام رزه برنخوردم. نیز رجوع شود به‌عنب الثعلب.

رصاص (رك: ابار)

رطبه (*Ratba*)

Medicago sativa
Luzerne

رطبه را اسبست کـویند بپارسی وازو سبزتر و املس‌ترنیك‌تر بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل ۱۳۳) سپست‌تر را گویند چون سبز بود و جمع

Marfat.com

او رطاب بود (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). به‌پارسی اسپرست و یا اسپست گویند (ذخیره، دهخدا). شادروان استاد پورداود دربارهٔ اسپست که امروز به‌جای آن بیشتر یونجه گفته می‌شود مقالهٔ دلکش عالمانه‌ای در هرمزدنامه نوشته است که نکات مهم آنرا درنهایت اختصار دراینجا می‌آورم: گیاهی که امروزه اسپست یا سپست نام دارد بیش از سه‌هزار سال است که چنین‌خوانده شده‌است. اسپست یا سپست (= اسفست) در فرهنگها به فتح پ و ب به‌کسر و ضم همزه و پ یادگردیده است وگاهی نیز حرف تا و را انداخته اسپس گویند چنانکه در یزد و در بسیاری از جاهای دیگر ایران جز از این نام دیگری از برای این گیاه نمی‌شناسند. این کلمهٔ مرکب لفظاً یعنی «خوراك اسب» یا « اسب خورد ». نخستین جزء آن همان اسب است و دومین جزء آن از مصدر اد مطابق *ado* لاتین و *Essen* آلمانی و *eat* انگلیسی است. در پهلوی نیز اسپست خوآنده شده و از پهلوی به‌زبان سریانی و از سریانی به‌زبان عربی درآمده فصفصه گفته‌اند و این لفظ به‌دستیاری عربها به اسپانیا رسیده الفلفه *alfalfa* گردیده و با اسپانیائیها به‌امریکا رفته و هنوز در آنجا اسپست را الفلفه خوانند. در روزگارباستان اسپست از ایران به‌یونان رفت و چون تا آن روزگار چنین گیاهی درآنجا شناخته و دیده نشده بود ناگزیر آن را به‌نام سرزمین اصلی آن مدیکه‌بوتانه *Medike botane* خوانده‌اند، چنانکه پس‌ازآن درلاتین‌مدیکاگوساتیوا *Medicago Sativa* نامیده شده ، یعنی گیاه مادی (ایرانی). پزشکان یونانی درنوشته‌های خود از اسپست یاد کرده‌اند. ازآنان است تئوفراستوس و دیگری‌دیسقوریدس. گفتیم فصفصه (جمع فصافص)معرب‌اسپست‌است‌ولفظعربی آن رطبه وخشك آن «قت» می‌باشد. در کتاب الابنیه عن حقائق الادویه که کهن‌ترین « مفردات » در فارسی به‌شمار می‌رود چنین آمده است: «رطبه‌را اسپت‌گویند». اسپت ازگیاهانی‌است با ریشهٔ بسیاربلند وتوانا به‌سنگ وکلوخ چیرشده‌به‌اندازهٔ زیادی به‌زمین فرومی‌رود وآب‌را به‌خود می‌کشد. چندان‌نیازمندآبیاری کشاورزی نیست. درگیاه‌شناسی پنج‌بار درسال می‌توان آنرا چید اما در ایران هفت چین آن معروف است. پس از یادکردن نام و نشان وگذشته اسپست و خویشاوندان آن باید گفت از شگفتیهای زبانی است که چگونه لفظ بی‌نام و نشانی چون «یونجه» جای یك لغت با پدر و مادر وخانه وکاشانه‌دار چندین هزار ساله را می‌گیرد وآنرا ازمیان می‌برد(هرمزدنامه، ۱–۱۷).

Marfat.com

رعی‌الحمام (*Ra?y-ol-amām*)

Verbena officinalis (لا)

Verveine, herbe sacree (فر)

رعی‌الحمام کرمست وخشك اندردرجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل ۱۳۶) معنی لغوی‌آن گیاه‌کبوتـر است (رعی گیاه و حمام، کبوتر). در ترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: رعی‌الحمام را اسطار-اون‌گویند ورعی‌الحمام به‌سبب‌آن‌گویند که‌کبوتر را با او الفت بود و منبت او در زمین بسیار بـاشد و دانهٔ او بشکل ماش بود و هیـأت هم. و چون پوست از او بیرون‌کنند به‌عدس مقشر ماند و در طعم او اندکی شیرینی باشد و او نوعی است از نبات‌کرسنه و او را گاو مشگ گویند و دیومشگ گویند و طعم او تیز باشد... و پوست او زرد بود و مغز او سرخ باشد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۶۰). فرسطاریون و فارسطاریون نیز گویند و آن حبّی است تیره‌رنگ به‌مقدار ماش، اندکی بـزرگ است و چون پوست از وی بـازکنند بـه‌رنگ عـدس مقشر بود (ذخیره، دهخدا). گیـاهی است طولش زیاده به‌شبری و برگش دندانه‌دار ومایل به‌سفیدی... وسرخ‌مایل به‌زردی وتخمش شبیه به‌کرسنه و کبوتـر محب این گیاه است... و نار قیصر عبارت ازوست... و ساق‌الحمام نامند (تحفه، ۱۲۷). نار قیصر (آخوندوف، ۳۷۴). شاه‌پسندرسمی (گیا، ۲۱۸).

رقاع (*Reqā-lo-Yamāni*)

Cactus opuntia (لا)

Opuntia, Figuier d'Inde (فر)

رقـاع‌الیمانی، رقـاع یمانـی کـرم و خشکست اندر درجهٔ دوم منش‌کرداو- رذ بزوری عظیم.

الابنیه (بهم ۱۶۶، زل ۱۳۴) رقاع... فرق نیست میان او و میان جوز القی جز آنکه سر رقاع شکافته باشد و لون او به سرخی مایل بود و جوزالقی به‌سبزی مایل بـاشد و منبت او بـه‌یمن و درآوردن قی قوت تمام دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۰). رقعهٔ‌یمانی به‌فتح را... وآن را رقاع نیز نامند... گویند درختی است به‌قدرگردکان و برگ‌آن مانند برگ چنار و ثمرآن شبیه به‌انجیر وبا شیرینی و مأکول است و انطاکی نوشته است که در مصرمشهور به‌انجیر افرنجی‌است وآنرا انجیر هندی نیز نامند... و حکیم میر محمد مؤمن در تحفه نوشته... کـه انجیربغدادی باشد و در لار و گرمسیرات مازندران موجود است و مترجم صیدنه ابوریحان و صاحب اختیـارات بدیعی نوشته‌اند بـه‌جوزالقی ماند امـا سروی شکافته و مثلث شکل و به‌سرخـی و منبت آن یمن و ازآن‌جا به‌اطراف می-برند (مخزن).

Marfat.com

رقاع یمانی (رك: رقاع‌الیمانی)

رماد (*Remād, Ramād*)

رماد را اندر همه اجناس وی قوه جلاست و تجفیف بر تفاوتش اختلافست.

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل۱۳۶). خاکستر (منتهی‌الارب، دهخدا). آنچه از مواد محترقه پس ازاحتراق باقی می‌ماند (اقرب‌الموارد، دهخدا).

هروی درذیل مادهٔ رماد به‌خواص خاکسترگیاهان و جانوران گوناگون اشاره می‌کند از قبیل «رماد مازریون» و «رماد چوب انجیر» و «رماد سرطان جویباری» و «رماد خطاطیف». در بارهٔ همهٔ این لغات (مازریون، سرطان الی آخر) درکتاب حاضر بحث شده است. باقی می‌ماند نام دوجانور یکی «رسك» و دیگری مارویت که هروی در بارهٔ خواص خاکسترآنها سخن گفته است و باید از این دو جانور در اینجا سخن گویم: «رسك» در نسخه‌های «نس» و «نم» با راء و سین مهمله آمده است لیکن در الابنیه چاپ بهمنیار زشگ بازای منقوط وشین قرشت وکاف فارسی نوشته شده که قطعاً غلط است اگرچه در غلطنامهٔ کتاب به‌این نکته اشاره نشده است اما توضیح مرحوم بهمنیاردرحاشیه نشان می‌دهد که مراد او رشك بوده‌است. استاد می‌نویسد: بروزن خشك، عقرب و کژدم و در نص رسك نوشته وچاپی‌هم (بهمنیار، ۱۶۹). مقصود وی از چاپی الابنیه چاپ زلیگمان است که در آنجا به‌تبع نسخهٔ «نس» رسك نوشته شده است. باری رسك مذکور در الابنیه به‌احتمال قریب به‌یقین همان رشك است که درلغت به‌کسرراء به‌معنی تخم شپش است و به‌فتح راء به‌معنی عقرب (رك: برهان چاپ معین و لغت‌نامهٔ دهخدا). دراینجا مراد هروی از رسك همچنانکه در حاشیهٔ بهمنیار دیدیم همان رشك بمعنی کژدم است. چنانکه گفتم جانور دیگری که هروی از خواص خاکسترآن سخن گفته است مارویت است. می‌نویسد: رماد مارویت که ویرا بخراسان کژبش خوانند وکرباسه نیز گویند و رمادش گروخارش را... نیك بود (بهم ۱۶۹). مارویت در لغت نیامده است و مرحوم بهمنیار نیز در حاشیه می‌نویسد: «ضبط این کلمه دیده نشد» (بهمنیار، ۱۶۹). اما چون هروی‌آنرا باکربش وکرباسه مترادف‌آورده است بایدآنرا بمعنی چلپاسه یا مارمولك گرفت بخصوص که جزء اول هر دولغت «مار» است و این نکته و نیزشباهت مارمولك به‌مار قرینه‌ای تواند بود برای یکی بودن‌مارویت ومارمولك. نیزرك: کربش، کرباسه.

رمان (*Rommān*)

Marfat.com

Punica granatum (لا)

Grenadier (فر)

رمان نارست وهمهٔ اجناس رمان قابضست دندان را کند کند.

الابنیه (بهم۱۶۲، زل ۱۳۰)

انار، نار. صاحب ترجمهٔ صیدنه چنین می‌نویسد: **رمان، انار ترش... طبع را قابض است و صفرا را تسکین دهد و بر وسینه را درشت کند و انار شیرین... طبع را نرم کند و بر و سینه را قوت دهد** (ب ۱۵۵). **نیز رجوع شود به: جلنار.**

روغن بنفش (*Rowqan-e-banafš*)

برزقطونا... جون باروغن بنفش بکار بری شکم نرم کنذ.

الابنیه (بهم ۵۱، زل ۴۲)

مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: ظ [ظن رمز تردید] روغن بنفشه (بهمنیار، ۵۱). **در هدایة‌المتعلمین در موارد عدیده و در همه‌جا بدون استثنا روغن بنفش، روغن بنفش تازه، روغن بنفش خالص، روغن بنفش خوش آمده است (رك: فهرست داروها و خوردنی ها در همان کتاب). اما در الابنیه فقط در یك مورد مذکور در فوق روغن بنفش آمده و در موارد عدیدهٔ دیگر روغن بنفشه ذکر شده است. دربارهٔ روغن بنفش یا بنفشه: رك: «بنفسج» و «دهن-البنفسج».**

روبناس (رك: فوه‌الصبغ)

ریباس (*Ribās*)

Rheum ribes (لا)

Rhubarbe–groseille (فر)

ریباس را کلش کروکنه را وریشهای تن را نیك باشذ.

الابنیه (بهم۱۶۳، زل ۱۳۲)

ریباس... و به‌پارسی ریواج گویند و چگری هم گویند... و دربعضی مواضع چون نبات او رسته شود سی‌سال پاید تا برگ او پدیدآید و در این مدت به‌تدریج او در زمین بزرگ‌تر شود تا مقدار پنج درخت خرما شود دربزرگی... و چون نبات او بزرگ شود هربرگی از او بدست آدمی مشابهت دارد واردشیر را ریوند دست گویند بسبب آنکه دست‌های او دراز بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۱). در هدایه به‌جای ریباس ریواج آمده است و صاحب اغراض چنین می‌نویسد: ریواج ریباس است همچون غوره است (ص ۵۹۹). صاحب تحفه در ذیل ریباج می‌نویسد: اسم فارسی است و در ذیل ریباس گوید: معروف و مشهور است و بیخ او ریوند است (ص ۱۳۰). ریباس معرب نامهای فارسی: ریواس، ریویز، ریویج، ریواج است (مایرهوف، م ۳۵۰). ریواس‌خوراکی (گل گلاب، ۲۳۱).

ریجان (رك: شاهسفرم)

Marfat.com

ریوند (*Rivand*)

Rheum palmatum (لا)

Rhubarbe (فر)

ریوند صینی باشد وخراسانی و مردم راصینی‌شاید... واماخراسانی‌را ریوند اسبان‌گویند وبخراسان وی را ریوند کرکانی گویند.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل ۱۳۴)

بیخ چکری [بـر وزن کرسی] بمعنی ریباس یا ریواس را گـویند و از جمله انواع چینی نیکوتربود وجرم این نوع صلب باشد و نـرم و هموار و طعم او طلخ باشد... ویکنوع دیگر ازاوخطایی است و... چینی به‌لون زردتـر باشد از خطایی وجرم اودرشت‌تر باشد وچوبهای او باریك‌تر بود و نوع دیگر از ریوند آن است که منبت او در بلادکشمیر است وکشمیری درغایت زردی باشد وجرم او سبك بود... ونوع دیگرریوند جرجانی است‌وزردی‌باشد درلون‌او...منبت‌ریوند جرجانی‌درنیشابوراست‌واورا ازنیشابور به‌جرجان برند (ترجمهٔ صیدنه، ب۶۱). در هدایةالمتعلمین از ریوند و ریونـد چینی‌هریك‌جداگانه‌یادشده‌است. صاحب اغراض‌الطبیه می‌نویسد: «ریوندرا طعم تیزیست» الی‌آخر (ص ۶۳۴). ریوند راونـد است (تحفه، ۱۳۰). صاحب تحفه درذیل ریباس چنین‌گوید: معروف و مشهور است و بیخ او ریونـد است (ص ۱۳۰). برخلاف‌آنچه صاحب الابنیه می‌نویسدکه ریوند را دو نوع مهم است یکی چینی و دیگری خراسانـی لاوفر *Laufer* معتقد است‌که فقط یك نوع ریوند داریم‌آنهم ریوندی‌است‌که در قرن چهارم هجری از ایـران به‌چین برده‌اند. دلیل براین معنی‌آنکه در زبان چینی واژه‌ای‌که برای ریوند بکار می‌رود بیش از یك هجا دارد و حال‌آنکه نامهای گیاهـان بومی چینی مطلقاً یك هجائی است (برای تفصیل بیشتر دراین باره رك: شرح لوی بـر سمرقندی ص ۱۷۴). گیاهی از تیرهٔ تـرشکها (هفت بندها) که درحدود بیست گـونـه ازآن شناخته شده و همه متعلق بنواحی معتدله خصوصاً آسیای مرکزی وغربی هستند... گونهٔ خوراکـی این‌گیاه به‌نام ریواس موسوم است، راوند (فـرهنگ معین). ریوند چینی در بازارهای ایران فروخته می‌شود واین نکته حاکی ازعلاقه‌ایست که مردم به‌این دارو دارنـد. سابقاً در تهران بعنوان مرهم‌کوفت بکار مـی‌رفت (پارسا، ج ۴، ص ۱۰۵).

زاج (*Zāj*)

Vitriolum (لا)

Vitriol (فر)

زاج بسیارگونـه ست و مصری بهترین گونه بوذ.

الابنیه(بهم۱۷۶، زل ۱۳۱)

Marfat.com

زاج روی زمین را گویند و اهـل آذربایگان سرب را ازاکند خوانند و منشأ راو اشتقاق زاگ اوست [کـذا]... و شب یمانی ازجمله زاکهانیکوترست... و بعضی را لـون زرد بود و بعضی را سیاه وبعضی سرخ و زاغ سیاه آن است که کفشگران بکار برند... و بعضی گفته که نیکوتر زاگ آن است که لون او بـه لون زر ماند وچون شکسته شود درمیان جرم او اجزاء پدیدآید کـه به‌اجزاء زر ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب۶۱). درهدایة‌المتعلمین بجای زاج زاگ و انواع آن در موارد مختلف چنین آمده است: زاگ زرد شکن، زاگ سپید، زاگ‌سپید بریان کرده،زاگ‌سرخ، زاگ‌سرخ‌شکن، زاگ سوخته،زاگ کفشگران، زاگ مداد (رك: هدایه‌فهرست‌داروهاوخوردنی‌ها).فارسی معرب‌است(المعرب جوالیقی، دهخدا). زاج حجری است معروف و چند نـوع است و طبیعت همه بیکدیگر نـزدیك چون سفید و سرخ و زرد و سبز. زرد را اقلقنطارگویند وسفید را قلقندیس و سبز را قلقند. سبزو زرد درمرهمها وداروهای چشم بکار دارند وزاج مصری ازقبروسی قوی‌ترست... و نوعی دیگرسرخ است و در داروهای چشم قبروسی بهتراست... و زاگ درصناعت صباغان مستعمل باشد. رنگها را تمام تـر کند (عـرایس، ص ۱۹۹). هو انواع کثیرة منها القلقند.. و منها القلقدیس و منها القلقطار... والزاج‌القبرسی هوالاخضر و زاج‌الاساکفة هو الـزاج‌الاصغر (شرح اسماء، م ۱۴۰). زاج معرب زاگ فـارسی است. قلقند معرب خالکنتون *Khālkanton* یونانی و قلقدیس معرب کلمهٔ یونانی خلکیتیس *Khalkitis* و قلقطارشاید مأخوذ است از لغت یونانی خلکوکراتون-*Khalk okrāton* اینها همه زاجهای غیرخالص به‌خصوص سولفات‌آهن می‌باشندکه در ساختن سرمه و داروهای چشم بکار می‌رود. زاج اخضر، سولفات آهـن غیر خالص و قلقند همان است که در میان داروفروشان اروپا معروف است بـه : *La couperose verte* (مایرهوف، م ۱۴۰). شیمی‌دانان قدیم اقسام سولفات‌ها (کبریتها) رابه‌نام‌زاج‌ویتریول‌و یاکوپروز می‌نامیده‌اند و انواع مختلف آنرا با قید سبز، کبود (سولفات آهن، مس) و مانندآن از یکدیگر متمایز می‌ساخته‌اند... این اقسام مختلف ویتریول یا سولفات‌ها را نیز زاج می‌گفته‌اند و برای تشخیص و جـدا ساختن اقسام آن از یکدیگر قیدآهن، مس، نشادر، آهك و یـا سبز سرخ، کبود، زرد بـدان می‌افـزودند. ولکن زاج حقیقی اکسید او آهن است‌که از ترکیب‌آن با صمغ و

Marfat.com

آب مرکب سیاه تهیه می‌شود و ازنمك‌هایی است که بطور آزاد نیز در طبیعت بدست می‌آید و در طب استعمال می‌شود. زاج هنگامی که خشك است به رنگ سفید است وچون تبلور یافت سبز متمایل به کبود می‌گردد (دایرةالمعارف بستانی، دهخدا).

زاد مهران (*Zādmahrān*)

سنبراس... و اندر زاذ مهران هندی بکار برند.

الابنیه (بهم۱۹۷، زل ۱۵۵) زامهران [بدون دال] داروئی است که در نوشدارو کنند (لغت فرس اسدی، دهخدا). زامهران داروئی است که آن تریاك باشد یعنی خاصیت پازهر دارد و در نوشداروها داخل کنند (برهان، دهخدا). به‌داروئی اشارت کرد که آن را زامهران خوانند (کلیله و دمنه نصرالله منشی، دهخدا). مرحوم دهخدا درحاشیهٔ عبارتی که از کلیله و دمنه نقل کرده چنین نوشته است: درکلیلهٔ عربی ابن المقفع نیز نام این دارو به همین نحو (مذامهران) آمده است و در حدیقهٔ سنائی کلمه بصورت زبحران (زب ح با حاء حطی) آمده است که من گمان می‌کنم مخفف و مصحف زامهران است:

سخت بسیار کس بود که خورد
قدح زهر صرف وزان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد
که زبحران چو خیزران باشد

(حدیقه سنائی، ص ۸۴ س ۱۹) و در کتاب الابنیه عن حقائق الادویه (در شرح کلمه که نمی‌توانم آنرا بخوانم بعد از کلمهٔ سنجسفویه) گوید: [در این جا استاد شاهد مورد بحث مذکور در فوق راآورده و یادداشت خود را پایان داده است]. کلمه‌ای که پس‌ازسنجسفویه آمده و مرحوم دهخدا نتوانسته است بخواند همان سنبراس است که هروی در ذیل این ماده به زادمهران هندی اشاره کرده است. در قرابادین از قانون ابن‌سینا از زامهران صغیر وزامهران کبیر بعنوان معجون مقاوم سموم یاد شده‌است (رك: دهخدا). رامهران با راء مهمله (داود انطاکی ـ بحرالجواهر، دهخدا). در لغت فارسی زامهران و زامرون چون نافرمان وآزریون وبمعنی تریاك پازهر خاصیت ضبط شده و در مخزن رامهران و زامهران و رمهران و زمهران ضبط‌شده وآن نوعی ازترکیبات افیونی است (بهمنیار، ۱۹۷).

زبدالبحر (*Zabad-ol-bahr*)

زبدالبحر جلا دهد و سخ ببرد.

الابنیه (بهم ۱۷۶، زل۱۴۲) زبدالبحر، کف دریا را به رومی اقراـبونیا گویند و اقرون نیزگویند... و او پوست نوعی است از حیوان دریائی و معدن او بحر عدن و نهایت به‌اندازهٔ

Marfat.com

دستی باشد و در تـن او یك استخوان بیش نبـود و آن استخوان در پشت او باشد و زبدالبحرآن استخوان بـاشد (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). کفك دریـا (هدایه). زبدالبحر کف دریـا است و پنج نـوع است بعضی همچون اسفنج است... بعضی به‌رنگ گل است یا بنفش است(اغراض،۶۲۰). صاحب اختیارات بدیعی‌می‌نویسد که زبدالبحررا به‌پارسی «کف دریـا» خوانند و سپس به‌بیان انواع پنجگانهٔ آن می‌پـردازد (رك: دهخدا). اکنون عامّه آن رابنام لسان‌ـ البحر می‌شناسند. جسمی‌است غضروفی و عضو اساسی پیکر یك حیوان دریائی است به‌نام سپیداج. حیوان مذکور پس ازآنکه دردریا می‌میرد وگوشت بدن او متلاشی می‌گردد غضروف بدون گوشت آن برسطح آب قـرار میگیرد و پس از چندی با امواج بساحل پرتاب شده در اثر حرارت خورشید خشك مـی‌گردد و به‌صورت «زبدالبحر» درمیآید (دائـرة‌ـ المعارف‌بستانی، دهخدا). نام زبدالبحر ترجمهٔ هلکیونیون *Halkyonion* دیو‌ـ سقوریدس است... امروز معروف است به‌لسان‌البحروآن استخوان‌سپیداج *Sei‌ـche* است(مایرهوف، ۱۴۱). زبدالبحر عبارت است از استخوان ماهی سپیداج *Cuttle fish* و ستاره دریائی‌ـ *Jelly fish* ومانند اینها (لوی، م ۱۱۸).

زبل (*Zebl*)

زبل همه‌کرم وخشکست تحلیل‌و تجفیف وتسخین‌کند.

الابنیه (بهم۱۷۸، زل ۱۴۳)

سرگین (اقرب‌الموارد ـ بحرالجواهر، دهخدا). زبـل و زبیل سرگین است و مزبله جـای افکندن‌آن (شرح قاموس، دهخدا). افکندهٔ جمله حیوانات کـه به‌ـ پارسی او را سرگین گویند (تـرجمهٔ صیدنه، دهخدا).

زبیب (رك: عنب)

زجاج (*Zojaj*)

زجاج‌کرم وخشکست جون خرد بسایند وبا شراب ریحانی بخورند سنك اندر کلی ومثانه خردکند.

الابنیه (بهم ۱۸۶، زل ۱۴۱)

آبگینه (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). زجاج آبگینه است و هر سه حرکت در زاء جایز است جز آنکه باکسر کمتر آیـد (تاج‌العروس، دهخدا). آبگینه و شیشه (نفیسی).

زراوند (*Zarāvane*)

Aristolochia longa
Aristalochia rotunda (لا)
Aristoloche (فر)

زراوند دوجنسست طویل و مدور

الابنیه (بهم ۱۷۳، زل ۱۳۹)

صاحب الابنیه زراوند را زریوند نیـز نوشته است‌آنجا که درذیل ماده «زیبق»

Marfat.com

گوید: زیبق... جون زریوند دراز با او بکار برند خارش را بهتر بوذ (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۱). بـر سه نوع است یکی راز راوند ومدحرج گـویند یعنی جرم اوگرد باشد و نوع دوم زراونـد طویل است یعنی دراز و نـوع سیم آن است که نبات او به‌علاقه‌های درخت تاك ماند و علاقهٔ او آن است که بشکل لبلاب بر درخت بود و به انواع نبات محکم شود (ترجمهٔ صیدنه، ب۶۳). درازاست وگرد... دندانها سپید کند و بن دندان سخت کند... و هر دونـوع ضیق‌النفس و صرع را... سود دارد (اغـراض، ۶۲۱). لغت فارسی است و قسم نر را طویل و ماده را مدحرج نامند و ازمطلق او مراد طویل است وآن بیخی است به سطبری انگشتی و زیاده ازآن و دراز و ظاهرش تیره مایـل بسرخی و باطنش سرخ مایل به‌زردی و طعمش تلخ... و برگش شبیه به‌برگ لبلاب کبیـر... زراوند مدحرج به‌فارسی زراوند گرد وبه‌اصفهانی نخودالوندی نـامند (تحفه، ۱۳۴). منه مـدحرج و منه مستطیل و النوعان موجودان بالمغرب... و اسم‌الزراوند بالیونانی ارسطولوخیا (شرح اسماء، م ۱۳۳). لفظ زراونـد فارسی است وزراوند دراز و زراوندگرد هردو در کشورهـای ساحل مدیترانـه و در آسیای مرکزی می‌روید (مایرهوف، م ۱۳۳).

زردچوبه (رك: عروق صفر)

زرسك (زرشك) (رك: انبربیریس)

زرنب (*Zarnab*)

زرنب کـرمست و خشك انـدر درجـهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۱۷۶، زل ۱۴۲) زرنب نبات بستانی است و بعضی‌گویند نباتی است که بوی او خوش بـود... زرنب برگ درختی است کـه بوی او عطر باشد وجرم اوتیره رنگ... ختنکی [کذا لایقرء است] گوید زرنب بـرگ سیبسنبر است و از صندل تیزبوی‌تر بود و نوعی ازاو به‌غایت خوش بوی بود و بوی او تیز بود و به‌بوی اترج ماند... و بولس گوید زرنب از جملهٔ افاویـه است یعنی از عطرهـای نباتی است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۳). صاحب هدایه در ضمن نسخه‌ای کـه بـرای مداوای استسقا نوشته چنین‌آورده است: نسخت وی خبث‌الحدید... وزرنب (ص۴۵۴). زرنب... فربهی آرد و بادها را بشکند (اغراض، ۶۲۰). بـرگ نباتی است از برگ صعتر عریض‌تر و مایل به‌زردی و خوشبوی شبیه به‌بوی ترنج وگلش زرد و نباتش کمتر از زرعی و ساقش مربـع و مجوف و طعمش با حدت و قـوتش تاچهار سال باقی می‌ماند و منبتش جبال فارس و او را سرو ترکستانـی نامند

Marfat.com

(تحفه،۱۳۴). باوجود این همه تعریفها هنوز تعریف زرنب از نظر گیاه شناسی امروز و تعیین هویت علمی این گیاه به‌طور قطع و یقین میسر نشده و همچنان ناشناخته مانده است. (برای تفصیل این مطلب رجوع شود به‌مایرهوف، م ۱۳۷ و لوی، م ۱۲۴).

زرنباد (*Zoronbād*)

(لا) *Zingiber zerumbet*

(فر) *Zerumbet*

زرنباذ سه جنس بوذ مدور و طوال و صنوبری.

الابنیه (بهم۱۷۲، زل ۱۳۹) بیخی است که درصورت ودرشتی هیأت به‌سعد ماندجز آنکه زرنباد بزرگ‌تر باشد و بوی خوش در او کم بود و لون او به سپید مایل باشد و لون سعد به‌سیاهی مایل بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۳). از داروهائی است که صاحب هدایه در موارد متعدد تجویز کرده و صاحب اغراض نوشته است: زرنبادگرم وخشك است (ص ۶۲۰). زرنباد بیخی است عطری که او را مستدیر ورق می کنند تا ازکرم زدن محفوظ ماند وظاهر او اغبر و باطنش مایل به‌زردی و از بلاد چین و بنگاله و دکن آرند. نباتش به‌قدر دو شبر و برگش قریب به‌برگ انار وگلش و ثمرش شبیه به‌تخم‌گل و بیخش مثل زداوند و طعمش تلخ (تحفه، ۱۳۴).

زرنباذ و هوالذی تسمیه عامه مصر عرق الکافور (شرح اسماء، م ۱۴۵). این لفظ فارسی است: زرنبا به‌فتح اول و ضم دوم یا زرنباهه به‌ضم اول و دوم (برحسب قول فوللرس). در تازی آنرا زرنباد به‌فتح اول و ضم دوم و زرنباد به فتح اول و دوم ضبط کرده‌اند. هنوز در بازارهای قاهره بعنوان عرق الکافور فروخته می‌شود (مایرهوف، م ۱۴۵).

زرنبای (رك: زنجبیل)

زرنیخ (*Zarnix*)

زرنیخ سه جنست سرخ و زرد و سبیذ.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل۱۴۰) زرنیخ را زرنیق‌گویند و این لفظ تازی نیست... و معنی او زرد رنگ بود و بپارسی زرنی‌گویند [لفظ اخیردرترجمهٔ صیدنه زرخی ولی دراصل عربی‌الصیدنه زرنی است وشق دوم اصح می‌نماید]... سه نوع است یکنوع سپید است و این نوع زهراست ونوع دیگر زرد است و نوع دیگر سرخ و معدن زرد به‌ارمینیه است... و زرد در بغداد بسیار باشد و بغدادی بهتر باشد از ارمینی (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۳). در هدایةالمتعلمین از زرنیخ، زرنیخ‌زرد، زرنیخ سرخ یادشده استوصاحب‌اغراض‌نیزمی‌نویسد:زرنیخ زرد و سرخ و سپید است، (ص ۶۲۰). زرنیخ لغت فارسی است و به‌یونانی

Marfat.com

فرساطیس نامند و بمعنی کبریت الارض است و پنـج قسم می‌بـاشد... زرد... سرخ... سفید و او را زرنیخ النوره و دواءالشعر نامند... سبز وسیاه اونیز غیر مستعمل است (تحفه، ۱۳۵). زرنیـخ و زرنیق... جسمی معدنی مرکب ازگوگرد و ارسنیك... زرنیخ احمر: زرنیخ سرخ کـه معمول کیمیاگـران است و زرنیخ اصفر معمول نقـاشان (نفیسی). زرنیخ سرخ (به‌انگلیسی *realgar*) تـرکیب گوگرد وآرسنیك است به‌رنگ سرخ که در بین‌النهرین باستان داروئـی شناخته بود (لوی، م ۱۲۶). زرنیخ بـه‌متداول‌ترین ارسنیك زرد (به‌انگلیسی *Orpiment*) اطلاق می‌شود (لوی، سمرقندی م ۴۲۱).

زروار (*Zarvār*)

Curcuma zeodaria (لا)

Zeodaire (فر)

زروار داروی هندیست بقسط ماند.

الابنیه (بهم۱۷۷، زل ۱۴۲) زروار به‌ظن قریب به‌یقین غلط است و صحیح زدوار است زیرا کـه این لغت درتمام مآخذ مهم زدوار با دال مهمله یا جدوار با جیم منقوط آمده است. ابـوریحان بیرونی چنین گـوید: الجدوار المذکورفی باب ج(الصیدنه، ب ۶۵). اما درترجمهٔ صیدنه لغت زدواربه‌جدوار ارجاع نشده‌است: زدوار داروئی‌هندوی است واو مضرت نیش جمله زهرها دفع کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۳). صاحب تحفه در ذیل زدوار می‌نویسد: «جدوار است» و جدوار را چنین تعریف میکند: بیخی‌است مخروطی شکل به‌قدرانگشتی و ازآن کوچکتر. به‌فارسی ماه پروین.. نـامند و آن پنـج قسم می‌بـاشد (تحفه، ۷۱). جـدوار و یقال زدوار و هونوع من‌الزرنباذ قوته قوةالدرونج (شـرح اسماء، م ۸۱). زدوار و جدوار هـر دو در لغت‌آمده اما آنچه معروف و متداول است زدواراست. این گیاه درهند شرقی رشدونمومی کند. زدوارلغتی‌است‌فارسی (مایرهوف، م ۸۱).

زرین درخت (*Zarrin-deraxt*)

زرین‌درخت داریست و اب‌برکش‌جون بـا میبخته بخوری عسرالبول را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲) از داروهای ناشناخته است و شایـد از این‌رو نامی ازآن درمنابع معتبری چون هدایه و اغراض و اقـراباذیـن کندی و اقراباذین سمرقندی و ابن‌بیطار بـرده نشده است. ابوریحان دربـارهٔ زرین‌درخت می‌نویسد: ابن‌ماسویه بدله حب الاترج... یسمی بالعربیه‌العریـان و بالسندیه دالوبندلـوا [درست خوانده نمی‌شود و درترجمهٔ صیدنه نیزنام زرین درخت نیامده‌است] (الصیدنه، ب ۶۶).

Marfat.com

او را در خراسان گل عاشقان نامند و نبات او از یك شبر زیاده و برگش عریض و مزغب وگلش زرد و شاخهای او بزرگ و دراز و چون نزد او غنا و سرود نمایند گلش می‌ریزد... و بعضی گویند اسم آزاد درخت است (تحفه، ۱۳۴). مؤلف مخزن الادویه همین تعریف صاحب تحفه را ذیل لغت زرین گیاه تکرار کرده است بی‌آنکه یادآور شود که آن را زرین درخت نیز نامند. می‌نویسد: زرین گیاه... ازجملهٔ ادویه مجهولة الماهیه است... صاحب اختیارات بدیعی گفته که درختی است که در ولایت کازرون بسیار می‌باشد (مخزن).

زعرور (*Za?rur, Zo?rur*)

Mespilus azarolus, Crategus azarolus (لا)

Azerole (فر)

زعرور را بپارسی ازدف خوانند واو سردست وخشك اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۱۷۲، زل ۱۳۸) زعرور را به‌پارسی گویج گویند... و ازدك [کذا وشاید اشتباه کاتب باشد به جای ازدف] نیز گویند وچوب او بزرگ باشد وابن‌الاعرابی به‌لغت عرب نلك‌را زعرور گوید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۵). زعرور یعنی ازدف انواع است یکنوع را به‌خراسان الج گویند قابض‌تر ازهمه میوه‌های دیگر است (اغراض، ۵۹۱). زعرور در اصفهان گویج نامند وبه‌ترکی یمیشان و در تنکابن کرجیل گویند از جنس کنوس طبری‌است (تحفه، ۱۳۶). این کنوس طبری را صاحب مخزن چنین تعریف می‌کند: به‌فتح کاف وضم نون... به‌لغت طبرستان اسم نوع کبیر زعرور است و به‌ترکی ازگیل... و افعال و خواص آن قوی‌تر از زعرور صغیر (مخزن). زعرور هوالاجاص الشتوی... انه ثمرة شجرةالدب و اسم شجرة‌الزعرورالنلك (شرح اسماء، م ۱۳۲). زعرور نامی تازی است که در اسپانیائی *acerola* و در فرانسه *Azerde* (و در انگلیسی *Azerde*) گشته است. نلك را بعضی به‌فتح یا ضم یاکسر نون و لفظی تازی دانسته‌اند وبرخی فوللرس آنرا تلك *Telk* و واژهٔ فارسی پنداشته‌اند.

الاجاص الشتوی یعنی آلوی زمستانی وشجرةالدب که به‌معنی درخت خرس است هم به‌زعرور مورد بحث اطلاق می‌شود و هم به‌ازگیل (به‌فرانسه *Le neflier* به‌لاتینی *Mespilus-germanica*) بنا به‌نوشتهٔ دکتر پارسا کنوس سابق‌الذکر را در گیلان ومازندران امروز بنامهای کنوس بر وزن خروس و کنس بروزن غرض و بروزن خورش و کندس بروزن هرمز خوانند (پارسا، ج۴، ص۷۹).

Marfat.com

بنا به‌نوشتهٔ دکتر زرگری درخت ازگیل را در گیلان «کونوس وار» گویند (زرگری، ص ۵۸۴). و اما واژهٔ ازدف به‌کسر وفتح همزه وفتح دال درفرهنگها چنین تعریف شده‌است: میوه‌ایست سرخ رنگ و صحرائی وآنرا به‌عربی زعرور خوانند (برهان، دهخدا). ازدف... کوژ نیزخوانند (جهانگیری، دهخدا). ازدف زالزالك (دهخدا). آخرین نکته آنکه گویچ مذکور در صیدنهٔ ابوریحان و تحفهٔ حکیم مؤمن همان است که امروز درگویش بسیاری از شهرستانها بجای زالزالك بکار می‌رود.

زعفران (*Za?farān*)

Ciocus sativus (لا)

Safran (فر)

زعفران کرمست اندر درجهٔ دوم. خشك اندر اول.

الابنیه (بهم ۱۷۱، زل ۱۳۸). زعفران لغت تازی است و او را عرب باسامی مختلف تعریف کرده‌اند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۴). زعفران قابضی است و محلل و منفخ (اغراض، ۵۹۱). زعفران معروف است (تحفه، ۱۳۵). زعفران ازاسامی سامی‌است(مایرهوف، م ۱۳۵).

زفت (*Zeft*)

Pix (لا)

Poix(فر)

زفت کرم و خشکست در درجهٔ دوم. خلطهای غلیظرا بپزانند.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل۱۴۰) چیزی است همچون قیر و بعضی از درخت صنوبر کشند به‌قرع و انبیق (اغراض، ۶۲۱). زفت بری و جبلی زفت یابس است. زفت رومی شامل زفت یابس و زفت بحری است و از مطلق او اکثر زفت بحری مراد است (تحفه، ۱۳۶). در هدایة المتعلمین نیز از زفت و زفت‌ترکراراً یاد شده است (رك : همان کتاب فهرست داروها) . زفت، الزفت‌الرطب یسمی‌القیر وهوالا- شبنت، والزفت‌الیابس یسمی القار ایضا (شرح إسماء، م ۱۳۸). زفت به‌کسر زا إست نه به‌فتح آن. «قار» و «قیر» مأخوذ از لفظ یونانی کروس *Kéros* است. اشبنت برگرفته از واژهٔ یونانی اسفالتوس (اسفالت) است. مؤلفان یونانی و اسلامی در وجه تسمیه زفت و محصولات مربوط به‌آن دچار اشتبا- هات فراوان شده‌اند(مایرهوف، م ۱۳۸). صاحب الابنیه در جای دیگر یعنی در ذیل ماده «دهن القرطم» به‌زفت- تر (زفت رطب) چنین اشاره می‌کند: روغن قرطم... وجالینوس... گویدکه بدلش... زفت‌ترست(الابنیه، بهم۱۳۹، زل ۱۱۵).

زمرد (*Zomorrod*)

Marfat.com

(لا) *Smoragbus*

(فر) *Emeraude*

زمرذ اکردودانك سنك ازوحل‌کنی و زهرخورده را دهی سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل ۱۴۲)

زمرد جوهری‌است شریف‌نفیس، حجری معدنی، لون اوسبزشفاف... وآن دونوع است: بی‌رنگ و تمـام رنگ و جنس اشرف از روی لون برچند نوع است.. ذبابی،ریحانی، سلقی، زنجاری، صیقلی، ظلمانی، رسا، بحری، صابونی، آسی، کراثی و اصم (بـرای آگاهی از این انواع رجوع شود به‌عرایس‌الجواهر ص ۴۸ ببعد). زمرد یکی ازانواع سبز شفاف یاقوت‌کبود است‌که از ۲۰۰۰ سال ق.م. ازاقسام احجار کریمه شناخته شده است و در روزگار فرمانروائـی اسکندر مقدونی و کلئوپاتـرا و دوران امپراتـوری رومیان به‌مقدار فـراوان از معادن مصراستخراج میشده است. رنگ سبزآن بجهت وجود اندکی کروم است که جانشین آلومینیوم‌گشته است. از در کوهی (کوارتز) اندکی سخت‌تر و از زبرجد نرم‌تر و از الماس بسی نرم‌تـر است (دایرةالمعارف بریتانیکا).

زنجار (*Zanjār*)

زنجار کـرم و تیزست و اکال کـوشت زیاده را بخورذ.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل۱۴۱)

معرب زنگار فارسی است و هروی در چند جای دیگر (امـا نه در ذیل همین مادهٔ زنجار) زنگار نوشته است ازجمله درذیل مادهٔ بطم تعریف زنجار درترجمهٔ صیدنه چنین است: به‌لغت رومی ابوس گویند وانـاروس نیزگـویند و به‌هندوی مورفرین گویند ومعنی او به‌لغت پارسی چنان باشد یعنی که بـرنگ تاج طاوس ماند زیراکه به‌لغت هندوی طاوس را مورگویند وتاج را فرین گویند ومفهوم از ایـن لفظ تـاج طاوس نیست بلکه... رنگ زنگار است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۶۵). زنجار، زنگار... ریشهـای پلید را سود دارد و زنگار که ازآهن وسر که کنندگوشت بن دندان سخت‌کند واندر داروی چشم به‌کارآید (اغراض، ۶۲۱). زنگار اسم فارسی زنجار است (تحفه، ۱۳۷). زنگار معرّبش زنجار، زنگ فلزات، آیینه و جـز آن، اکسید مس *Oxyde de cuivre* نامی است‌که به‌انواع مختلف استات مس *Acetate-de cuivre* به‌سبب رنگ سبز آنهـا داده‌اند، زنگارمعدنی، زاج‌سبز (فرهنگ معین).

زنجبیل (*Zanjabil*)

Zingiber officinale (لا)

Gingembre (فر)

زنجبیل سه‌جنسـت صینی و زنکـی و ملیناوی‌و بهترصینی‌بوذآنکه زنکی. و

Marfat.com

ملیناوی کرد باشذواورازرنبای نیز گویند.
الابنیه (بهم۱۷۰، ذل ۱۳۷)
بالفارسیه شنگریروایضا زنگبیروشنکبیل
و بالسریانیه زنکبیل... هو اصل کالسعد
ابیض حـاد کالفلفل... والمعروف عند
الصیادله انه نوعان هندوی وزنجی و
یقال له الصینی ایضاً (الصیدنه، ب ۶۹).
ینبت ببلادالمغرب و فی ارض عمان و
هو عروق تسری فی‌الارض ولیس بشجر
و... نباته نبات‌الراسن و هم یاکلونه
رطبا عمایوکل‌البقل و یستعمل یابسا
(ابن بیطار، ۱۶۷). زنجبیل معروف
است، طبع او به‌طبع فلفل نزدیك است
(اغراض، ۶۱۹). بیخی است معروف
وگیاه اوشبیه به‌گیاه شقاقل وازآن بسیار
کوچك‌تروبی‌گل وبی‌ثمر و درمازندران
نیز می‌باشد (تحفه، ۱۳۷). واژهٔ
زنجبیل‌مأخوذ ازلغت سانسکریت‌زنگبیر
Zingibir (مذکور درالصیدنه) است
(لوی،سمرقندی،۲۶). وامازرنبای که در
اینجاهروی به‌آن اشاره‌می کندبه‌ظن‌قریب
به‌یقین همان زرنباداست (رك:همین‌ماده)
این که‌گفتم‌ظن‌قریب‌به‌یقین زیرا زرنبای
را به‌این‌صورت یعنی مختوم به‌یا درمنبع
دیگرنیافتم اما چون دربارهٔ زرنباد(مانند
زنجبیل) نوشته‌اندکه بسعد ماند تقریباً
مسلم می‌شود کـه زرنبای همان زرنباد
است و شاید مصحف‌آن باشد. مرحوم
بهمنیار نیز زرنبای را در حاشیه زرنباد
معنی کرده است (بهمنیار، ۱۷۱).

زنجفر (*Zanjafr*)
(لا) *Cinnabris*
(فر) *Cinabre*
زنجفررا قوتی‌کرم وخشکست‌باعتدال.. جراحتها فراهم ارذ وی وکوشت را بارکها برویانند.
الابنیه (بهم ۱۷۵، ذل ۱۴۱)
زنجفر مصحف زنجرف، و زنجرف و
شنجرف نیزمعرب واژهٔ فارسی شنگرف
است. درکتب ادویهٔ مفرده از این دارو
غالباً تحت عنوان زنجفر یـا زنجرف
بحث شده است چنانکه بیاید. درترجمهٔ
صیدنه چنین آمده است: زنجرف او را
شنجرف و زنجرف و سحربح [کـذا]
گویند و... درکتاب اشکال اقالیم آورده‌
اندکه درکوه نسوخ از بلاد فرغانـه
موضعی است‌که ازآن زمین سیماب بر-
میآید چنانکه‌آب چشمه‌ها برمیآید و در
این کوه شنجرف باشد وابوریحان‌گوید
که معلوم نیست‌که‌آن شنگرف‌کـه ازآن
کوه حاصل می‌شود معدنـی است یـا
معمولی کـه از سیماب درآن موضع
سازند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۵). درمتن
تازی صیدنـه بجای زنجرف، زنجفر
آمده و اصلاً اشاره‌ای به‌کلمهٔ زنجرف
یا شنجرف نشده است (رك: الصیدنـه،
ب ۶۹). در هدایـة المتعلمین بجـای
زنجفر یـا زنجرف یـا شنجرف، فارسی

Marfat.com

اینهـا یعنی شنگرف آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). زنجفر.. جراحت‌ها را برویاند و سوختگی آتش را سود دارد (اغراض، ۶۲۰). صاحب تحفه در ذیل زنجرف فقط می‌نـویسد: زنجفر است (ص ۱۳۷) و در ذیـل شنجرف همین قـدر میگوید: زنجرف است (ص ۱۶۸). زنجفر به‌فـارسی شنگرف نامند... معروف است و دونوع می‌باشد معدنی و مصنوعی معدنـی... در معدن زیبق و طلا و مس تکون می‌یابد و حجرالزیتونی نامند... ومصنوع آن از زیبق و کبریت است (مخزن). زنجفرقیل انه مصحف وان‌الاسم‌الحقیقی سنجفر (شرح اسماء، م ۱۳۴). زنجفر و سنجفر مصحف واژهٔ فارسی شنگرف و همان است که در فرانسه-*Le Cina bre* گویند و عبارت است از سولفور دوکویور (مایرهوف، م ۱۳۴).

زرنگار (رك: زنجار)

زوفا (*Zufā*)

(لا) *Hyssopus officinalis*

(فر) *Hyssop*

زوفا دوجنست خشك وتر خشك ازو جنسی است از سعتر... واما زوفای‌تر آن بشم بوذکی بکون کوسبند بازبوذ بناحیه ارمینیه.

الابنیه (بهم۱۷۲، زل ۱۳۸) زوفا دونوع است نوعی خشك است و نوعی تر است. آنچه خشك است نباتی است و او برگی است که بشکل و مزه و بـوی بـه سعتر مـانـد و او را از روم به‌اطراف برند و بسبب آنکه ازاین اوصاف به‌سعتر مانـد او را سعتر رومی گویند و به‌لغت او را سفوف گویند... و [زوفای‌تر را] به‌تازی زوفـا رطب گویند... ریم پشم گوسفند است که در ارمینیه حاصل شود... طریق تحصیل او آن‌است که چون کوسپندان بلاد شکوفه‌های انواع نبات بخورند و زوفا رطب، در پشم و دنبهٔ او جمـع شود و پس آن پشم از وی جدا کنند وبواسطهٔ آب، زوفا را از پشم بستانند و بپزند تا به‌قوام آید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۵). در هدایـة‌المتعلمین از زوفا، زوفای تـر، زوفای خشك بعنوان داروی معالـج بعضی بیماریها نام برده شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها) زوفا دوگونـه است وخشك است اما زوفای تر شوخ پشم وشوخ دنبه است و ازجانب ارمینیه آرند. آنجا نباتی است کـه گوسفند-انشان بدان نبات خسبد و بر وی گذرد و تری آن برموی وپوست ایشان بماند. و زوفای خشك نباتی است گرم وخشك بدرجهٔ سیم او را با انجیرخشك انـدر عسل بپزند و ذات‌الریه و... را سود دارد (اغراض، ۶۲۰). زوفارطب هو-دسم‌الصوف. اما الرومی دون اضافـة

Marfat.com

الـی شئی او تقید بصفة و هی‌العشبة‌ـ المعلومه(شرح اسماء، م۱۳۶). چنانکه لکلرك درترجمه وحواشی مفردات ابن‌ـ بیطار توجه کـرده است مؤلفان تازی‌ـ نویس دو واژهٔ یونانی را که دیوسقور‌ـ یدس بکار برده است باهم اشتباه کرده‌ـ اند وآنها یکی عبارت‌است ازاویسپوس *Oispos* بمعنی چربی پشم (به‌فـرانسه *Suint*) و هیسوپـوس *Hyssopos* بمعنی گیاه مورد بحث یعنی زوفا (به فرانسه *Hysope*) و این هردولغت را بصورت عربی زوفا درآورده‌اند اما بین آنها امتیاز قائل شده‌اند و یکی را به‌ـ صفت رطب بروزن قطع (بمعنی تر) و دیگری رابه‌صفت یابس (بمعنی خشك) وصف کرده‌اند. زوفای واقعی یعنی زو‌ـ فای خشك یا زوفای یابس که نام لاتینی و فرانسویش را در صدر این گفتار می‌ـ بینید درنواحی مدیترانه وآسیا از جمله ایران وناحیهٔ سند میروید (مایرهوف، م ۱۳۶ـ لوی، م ۱۳۱).

زوفره (*Zawfara*)

اسطوخوذوس... اصلاح وی زوفـره است.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

این لغت در تمـام کتب مفردات طبی بصورت زوفرا ضبط شده است. ابو‌ـ ریحان در الصیدنـه چنین می‌نویسد: الرازی وصهاربخت زوفـرا... هودینا‌ـ رویه... و ان طبعه شبیه بالسنداب... و قیل حبه یشبه الانجدان و هو بالـرومیه اموغلیا [وقال] طاهرالزوفرا بزرالحزا... له ساق صغیـر و دقیق کالشبت ذوعقد و ورق انعم من اکلیل‌الملك‌طیب‌الرایحه.. ابن ماسویه هومثل الانجدان (الصیدنه، ب ۷۰). تخمی است شکل او همچون انگدان او را حزانیزگویندگرم و خشك است اندر خشك کـردن منی همچون سداب است. کژدم زده را خوردن وطلا کردن سود دارد (اغراض، ۶۲۰). زو‌ـ فرا قسمی از حزای بری است (تحفه، ۱۳۹). زوفرا قسمی از خزامی بـری است (فرهنگ مخزن، در ضمن بـاید دانست که خزامی بری غلط‌وحزای بری درست است و لغت اخیر در مخزن در فصل دواهائی که اول‌آنها حا (حای حطی) است بـه تفصیل آمده است). صاحب شرح اسماءالعقار زوفرارا همان کاشم دانسته است و مایرهوف مترجم و شارح کتاب مزبـور نیز در ضمن بحث دربارهٔ کاشم درمورد لغت زوفرا همینقدر به‌استناد دُزی می‌نویسد که مأخوذ از سریانی است (شرح اسماء، مایرهوف، م ۲۰۳) مرحوم بهمنیار درحـاشیه می‌ـ نویسد: بج [گویـا رمزی است بـرای برهان جامع] زوفرا بـروزن بوذرا تخم دوایی است که به‌شیرازی آهودستك گویند. مخ [= مخزن الادویه]: قسمتی

Marfat.com

از خزامی [حزای] بری است وخزامی- [حزای] شب بوی و به‌قولی خیری دشتی است که به‌شیرازی اردانه گویند (بهم ۱۹). عبارتی را که استاد فقید از مخزن نقل کرده است من در آن کتاب یا در فرهنگ پایان آن ذیل لغت زوفرا یا زوفره یا حزای بری نتوانستم بیابم جز مطالبی که پیش از این از آن کتاب نقل کردم. زوفره درالابنیه بعنوان ماده مستقل یعنی یکی از ۵۸۴ کلمه و ماده ازموادی که در مداوا بکار می‌رود و هروی به- تفصیل از هریك بحث کرده است نیامده است. معهذا چون اقوال دربارهٔ آن مختلف می‌نمود در بحث آن تا حدی به- تفصیل کوشیدم. همچنین رجوع شود به «حزا» و «کاشم».

زوقال (*Zoqāl*)

Cornus mascula (لا)

Cornouiller (فر)

زوقال جنسی است از الو سرخ- رنگ.

الابنیه (بهم ۱۷۷ ، زل ۱۴۲) زوقال همان است که امروز زغال یا زغال‌اختم می‌نویسند. واژه‌ایست فارسی و عربی آن قرانیا است که مأخوذ از یونانی است چنانکه بیاید. در ترجمهٔ صیدنه وهدایةالمتعلمین ذکری از زوقال یا قرانیا نشده است. ابن‌بیطار می‌نویسد: قرانیا، الغافقی، شجره تنبت فی‌الجبال البارده ورقه کورق‌الزادرخت، دیسقور- یدوس هی شجرة عظیمه (ابن بیطار، بقیه مطالب او همان است که صاحب اختیارات و تحفه و مخزن نوشته‌اند). قرانیا درختی است بزرگ در کوهستان سردسیر روید و ورق‌وی مانند ورق‌زیتون آزاد درخت بود و ثمر وی مانند زیتون دراز وچون نارسیده بود سبز بود وچون رسیده گردد سرخ گردد مانند خون و آنرا خورند و در طعم وی عفوصتی تمام بود (اختیارات، دهخدا). قرانیا زقال اخته است (تحفه، دهخدا. اما من نتوانستم این عبارت را در تحفه بیابم). زقال اسم فارسی قرانیا است و او ثمر درختی است به‌قدر زیتون و یاقوتی- رنگ و بعد از خشکی سیاه می‌شود و ترش با اندك عفوصت و قبض (تحفه، ۱۳۷). زقال اسم فارسی قرانیا است. دیسقوریدس گفته ثمر درختی است عظیم به‌قدر زیتونی (مخزن). صاحب شرح اسماء ذیل ماده «مو» می‌نویسد: موهوالمران... و هوالقرانیه (شرح اسماء، م ۲۳۱). قرانیه معرب واژهٔ یونانی کرانیا *Krāneia* است (مایر- هوف، م ۲۳۱). زغال‌اخته گیاهی است از تیرهٔ زغال اخته‌ها که جزو تیره‌های نزدیك به‌زیتونیان است و آن درختچه- ایست که میوه‌اش بیضوی شکل و گوشتدار وقرمزرنگ و از زیتون اندکی

Marfat.com

کوچکتر است. طعمش ترش می‌باشد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه به‌مصرف تهیهٔ کمپوت و مربا می‌رسد وبصورت خشك شده هم مانند آلبالوی خشك مصرف می‌شود. اخته زغال، حب‌الشوم (فرهنگ معین).

زهره (رك: مرارات).

زیبق (*Zaibaq*)

Hydrargyrum vivum(لا)

Mercure (فر)

زیبق رشك و سبش بکشند.

الابنیه (بهم۱۷۵، زل ۱۴۱) بالسریانیه زیوغ و بالهند بارج و بالفارسیه‌سیماب... والزیبق یسمی الزاوق (الصیدنه، ب ۷۲). زیبق سیماب است (اغراض، ۶۲۰). به‌فارسی سیماب است و جیوه نامند ازجمله فلزات معدنی‌است شبیه به‌نقرهٔ گداخته و از گداز سنگهای سرخ شنجرفی به‌هم می‌رسد (مخزن). در ذکر زیبق وخواص او، سیماب مانند نقرهٔ گداخته باشد وآن جوهری است معدنی (عرایس، ۲۱۱). و یقال زاووق وعامةالمغرب تسمیه‌الزوق (شرح اسماء م ۱۳۹). زیبق به‌فتح یا به‌کسر زا و فتح با معرب ژیوه یا جیوه فارسی‌است وکلمهٔ زوق بروزن طوق هنوز در زبان اسپانیائی بصورت ازوگ *Azogue* (بمعنی جیوه) حفظ شده است. (مایرهوف، م ۱۳۹). سیماب لفظاً به معنی آب نقره ومرکب ازسیم + آب دراینجا بی‌مناسبت نیست که به‌اصطلاح زیبق کشته اشاره شود. هروی در ذیل مادهٔ «بیش» و به‌مناسبت ذکر انواع زهرها می‌نویسد: زهرهای گرم و تیز... چون زرنیخ و شك و زیبق کشته (زل ۸/۶۱، بهم ۷۴). زیبق کشته یا سیماب کشته یا زیبق مقتول را صاحب مخزن چنین تعریف می‌کند: سیماب را باآب برگ تانبول و یاآب برگ ریحان و یاآب دهان و یا باکره ماست ویا بعضی ادهان مناسبه‌آن مقدار بمالند که سیماب کشته گردد یعنی اجزای‌آن متلاشی و ناپدید گردد.

زیت، ژیت انفاق (رك: زیتون)

زیتٔ انفاق (رك: زیتون)

زیتون (*Zaitun*)

Olea europaea (لا)

Olive et olivier (فر)

زیتون اب عفصست ربغه‌کند معده را و زیتون سبز سرد و خشکست... و زیتون‌سیاه رسیده‌کرمست.. وصمغش... داروی قتالست این صمغ... وروغنش معده قوی کنند.

الابنیه (بهم۱۷۰، زل ۱۳۶) هروی درالابنیه علاوه‌بر زیتون از زیت، روغن زیتون جداگانه تحت عنوان‌دهن‌الزیت بحث کرده است وچون در کتاب‌های ادویهٔ مفرده غالباً از زیت یا دهن‌

Marfat.com

الـزیت و زیت انفاق تحت یك عنوان (زیتون)بحث شده است من نیز از تمام آنها در همین جـا بحث می کنم. پس لازم است که نخست تعریفی کـه هروی از زیت کـرده است در اینجا بیاورم: دهن الـزیت، روغن زیت انك از بخته بگیرند گرم و نـرمست و زیت انفاق از زیتون تازه بگیرند تمام نارسیده (الابنیه بهم۱۳۹، زل ۱۱۵). درالصیدنه زیتون چنین تعریف شده است: زیتون و ذیت. ماءالزیتون... بالفارسیه آب زیت و زیت الانفاق... بالفارسیه... زیت خوش... و صمغه... بالفارسیه و شش زیت و فـی- الکتب ان اصطرك هو صمغ الزیتون... زیت الانفاق هـوالمعمول من الزیتون الغض... والزیت الرکابـی ما حمل من- الشام علی الرکاب وهی الابل وهوالمعمول من الزیتون النضیج الاسود و هو حاد... و منه نوع یسمونه انفاکین و هوالانفاق و معناه زیت الباکور... الاسم رومی لا فارسی (الصیدنه، ب ۷۱). زیتون از- غورهٔ او روغن بگیرند آنرا زیت الانفاق گویند یعنی زیتی کـه از جهت نفقات کشیده باشند وبیش از آنکه تمام رسیده باشد وآنچه از زیتون تمام رسیده کشند آن را زیت الرکابی گـویند یعنی اندر کاروانها آرند... و روغن زیتون دشتی همچون روغن گل است صداع بازدارد. صمغ زیتون دشتی اندر دندان گاو اگر نهند سود دارد (اغراض، ۵۹۱). زیتون بری و بستانـی می باشد و بستانی را درخت بزرگتر و برگش آبدارتر و سبز- تر از بری و بعد از چهار سال بار می- دهد و تا هزارسال می پاید... زیت به- فارسی زیتون گـویند... زیت الانفاق روغن زیتون نارسیده است (تحفه، ۱۴۰، ۱۴۶). زیتون منه بری یطلع فی الجبال و اسم شجرة العثم... زیت، زیت الانفاق هوالذی یعتصر من الـزیتون الغض و الزیت الرکابی هوالزیت المعلوم و انما سمته العرب کذلك لکونهـا لا تعلمه الا مجلوبا الیها من الشام علی الرکاب (شرح اسماء، م ۱۳۰ و ۱۳۱). رکاب پـالان شتر و زیتون بری و عثم (بر وزن رسم) کـه صاحب اسماء بـه آن اشاره می کند به لاتینی *Olea oleaster* است. زیت بروزن قید است و انفاق بکسر یـا ضم اول معرب واژهٔ یونانی امفاکیون -*Om- phakion* است بمعنی روغـن زیتون نارس (به فرانسه *Omphacine* و به- اصطلاح عام تر و رایج تر

Hule d'olive

زیره (رك: کمون)

زیزی (رك: بصل)

ساذج (*Sāzaj*)

Laurus malabathrum (لا)

Malabathrum (فر)

ساذج هندی گرم وخشکست... انـدر

Marfat.com

بصر بفزایند.

الابنیه (بهم ۱۹۳، زل۱۵۳) این لغت را ساذج بـا ذال منقوط و سادج بـا دال مهمله هر دو نوشته‌اند چنانکه در متن تازی الصیدنه با ذال و درترجمهٔ آن با دال آمده. صاحب هدایة‌المتعلمین سـاذج هندی را سادهٔ هندی نوشته(البته روی دال به‌شیوهٔ رسم‌الخط قدیم نقطه گذاشته است) و از همین‌جا پیداست که ساذج معرب واژهٔ فـارسی ساده است. امـا در جای دیگر به‌لغت ساده برنخوردم وچنانکه گفتم همه جا ساذج نوشته‌اند. ساذج درترجمهٔ صیدنهٔ ابـوریحان چنین تعریف شده است: محمد زکریا گوید که سادج برگ‌ناردین هندی را ماند و این خطاست... بـه‌ناردین تعلقی ندارد و منبت سادج در زمین هند است و نبـات او در موضعی بود از زمین که در او سماروغ نباشد و آب در او ساکن ماند ونبات او برروی آب بماند و برروی‌آب پیدا شود... و او را بیخ نباشد... گـویند کـه صفت سادج هندی‌آن است که شاخه‌های نبات او بشکل شاخه‌های شاه سپرغم باشد و برگهای او تنك بود و شکوفه او درنظر چنان نماید که... درکف مالیده‌اند و درهم شکسته و بـوی خوش بود... و درخت سادج سطبر باشد و بـالای او دراز بـود و هـر برگی از او به‌اندازهٔ شبریاکم بود دربزرگی و بوی اوخوش بود و به‌بوی برگ جوز ماند... و منبت درخت سادج در زمین هند وزنگ باشد (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۶۶). سادهٔ هندی و سنگ‌لاجورد... بکوبد وبساید چون سرمه وبچشم اندرکشد (هدایه، ۲۷۸). سادج هندی... بوی دهـان خوش‌کند (اغراض، ۶۲۸). نام دوائی است که به‌هندی تیزپات گویند (غیاث اللغات، دهخدا). هندی بود ورومی بود وهندی را مامهستان خوانند و مـالابترون نیز گـویند (اختیارات بدیعی، دهخدا) . صاحب تحفه این لغت‌را سارج با رای مهمله‌آورده است وشاید غلط‌کاتب باشد (ص ۱۴۱). صاحب مخزن می‌نویسد: ساذج برگ درخت هندی است باریك طولانی ازبرگ بید عریض‌تر وضخیم‌تر و خوشبو و اندك تند طعم و زرد رنگ و انـدك خشن... و درخت آن بلند و بزرگ و چوب‌آن نیز خوشبو و پوست آن شبیه به‌سلیخه می‌باشد وبجای سلیخه می‌فروشند... و گویند در غیر بلاد هند نیز به‌هم می‌رسد (مخزن). نام یونانی این‌گیاه را «مالابـاترون» و « فیلون» نوشته‌اند و درآرامی نیزفیلون گفته می‌شود. واژهٔ یونانی مالاباترون شایـد مأخوذ است از تامالا *Tomala* بمعنی نوعی درخت‌وپاترا *Pattra* بمعنی«برگ» (لوی، سمرقندی ۱۶۷).

Marfat.com

ساطل

ساطل داروی هندویست بکمی مانند. خلطهای مجتمع مختلف را بکاهذ.

الابنیه (بهم ۱۹۵، زل ۱۵۵)

ساطل از داروهای ناشناخته است و از این رو لکلرك وآخوندوف نیز موفق به تعیین هویت‌آن نشده‌اند ساطل‌را شاطل با شین منقوط و شامل وسائل با تای منقوط نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. ابو-ریحان ساطل را چنین تعریف می‌کند: دواء هندی یشبه‌الکماه مسهل (الصیدنه، ب ۷۳). شاطل... بشکل و گردی و اندازه بکماه خشك مانند بود (ترجمهٔ ابن‌بیطار، دهخدا). شاطل... رنگ‌آن میانهٔ سیاهی وسرخی‌است(داودانطاکی، دهخدا). ساطل معرب ساتل است و آن رستنیی باشد که شیرازیان روشنك خوانندش و به‌این معنی با شین نقطه‌دار هم‌آمده است (برهان). شاطل و ساتل نیزگویند. بفارسی روشنك نامند. دوائی است هندی (تحفه، ۱۶۲). شاطل... به‌تای مثناة فوقانیه نیز آمده بفارسی روشنك نامند. دوائی است هندی شبیه به‌قطر خشك و بقدر باقلائی و بزرگ‌تر وکوچکتراز آن‌نیز و باتلخی وپوست‌آن نیزبسیار چین‌دار مایل به‌سیاهی وسرخی و املس وآنچه بعضی‌گفته‌اندکه عروقی است خشن پرگره مانند باقلا اصلی‌ندارد (مخزن).

سپندان (رك: خردل)

سپندانك (رك: حرف)

سپیداج (رك: اسفیداج)

سپید اسفند (رك: خردل)

سپیددار (رك: طرفا)

ستخادریتا (رك: غار)

سجبستان (*Sajbestān*)

Cordia myxa (لا)

Sebeste, Sebestier (فر)

سجبستان سکپستان سرد وترست اندر درجه اول طبیعت نرم کردانند.

الابنیه (بهم۱۹۵، زل ۱۵۵)

در هدایةالمتعلمین سگپستان و سقبستان و سپستان (و در نسخه بدلهای مذکور در حواشی سکقبستان‌که ظاهراً یاکاف آن زائد است یا قافش) هرسه آمده است اما سجبستان به‌این هیأت دیده نمی‌شود(رك: همان‌کتاب: فهرست دارو-ها). سپستان معتدل است سینه و حلق نرم‌کند (اغراض، ۶۲۹). سپستان مخفف سگ پستان باشد (مفاتیح، دهخدا). مخاط و مخیطا گویند و معنی سپستان اطباءالکلبه بود و بعربی دبق خوانند (اختیارات، دهخدا). سپستان لغت فارسی است و به‌عربی دبق نامند. ثمر درختی است زیاده به‌قدر قامتی، ساق او مایل به‌سفیدی و برگش مدور بزرگ و بارش درخوشه و در اول زرد

Marfat.com

و بعد از خشکی سیاه می‌شود (تحفه، دهخدا). سبستان هوالمخیطی... و هو اطبـاءالکلبه (شرح اسماء، م ۲۶۴). سبستان در لغت به‌فتح اول و دوم یا کسر اول و دوم آمده و معرب لفظ فـارسی سگپستان است. لخیطا بـروزن حـمیرا لفظی است سریانی و اطباءالکلبه بمعنی پستان‌سگ (سگپستان)است (مایرهوف، م ۲۶۴). ازآنچه‌گفتم ونقل کردم چنین برمیآیدکه ظاهراً هروی تنها مؤلفی‌است که سگپستان‌را به‌صورت معرب سجبستان بکار برده است.

سجزینا ((?) *Sejzinā, Sajzinā*)

وسجزینا و سیروکوزاندر او یعنی در جوزماتل کنند.

الابنیه (بهم ۹۵، زل ۷۹)

نام این دارو که ازترکیبات افیونی‌است دراقراباذین کندی که یکی‌ازقدیمی‌ترین اقراباذین‌هاست نیامده است امـا در هدایةالمتعلمین بجای سجزینا سکزینیـا کراراً آمده و از سکزینیای بـزرگ و سکزینیای خرد هرکدام یك بار یاد شده است: هر روزی یك درم سنگ تریاق فـاروق بخورد... با یك درم سکزینیا (همان‌کتاب ۳۴۸). سکزینیای بزرگ که عیسی صهاربخت اندر قـراباذین خویش یادکرده است و سکزینیای خرد نیز منفعت‌کند برای فالج (همان‌کتاب، ۲۵۹). در الاغراض الطبیـه باب هفتم ازکتاب پنجم اندر قراباذین اندرمعجونها وتریاقها در صفت سجزینیای بزرگ چنین‌آمده است: سجزینیای بزرگ کـه مزاج سرد و بیماری سرد را ومادهٔ غلیظ را و درد دندان را و خورده شدن‌آنـرا و قـولنج و عسرالبول را و سدهٔ جگر بگشاید (همـان‌کتاب ۶۶۶). سپس مؤلف طرز تهیهٔ این دارو را چنین می‌نویسد: جند بیدستروافیون ودارچینی... الی‌آخر.

سدر (رك: نبق)

سذاب *Sozāb* و *Sazāb*

Rnta graveolens (لا)

Rue (فر)

سذاب‌کرم وخشکست... ودشتیش قوی‌تر... و بستانی اندر تجفیف و تسخین کمترست.

الابنیه (بهم ۱۸۲، زل ۱۴۵)

این واژه‌را سذاب باذال منقوط وسداب بـا دال مهمله هـر دو نوشته‌انـد چنانکه بیاید. ابوریحان می‌نویسد: سذاب... و من‌البستانی ماکان منبته عند شجرالتین ولایصلح البری منه للطعام اصلا... وقیل فیجن... و من‌الناس من یسمیه حرمـل (الصیدنه، ب ۷۳). گرم وخشك است به‌درجهٔ دوم و سذاب دشتی‌کرم و خشك است به‌درجهٔ سیم. سذاب بوستانی بوی سیر و پیاز و مانند آن‌که خورده باشند ببرد(اغراض، ۵۹۶). ابزارها چون سیر

Marfat.com

وسداب وسعتر (ذخیره، دهخدا) سداب به‌یونانی نیجن و در تنکابن و دیلم پیم نامند. بستانی او ازدرخت انارکوچك‌تر وپرشاخ وبرگش ریزه وبدبو وبسیار سبز وگویا غباری بر او نشسته وگلش زرد... سداب بری برگش باریك‌تر و شاخش کمتر و بدبوتر وتندتر ازبستانی.. و بسموم اقرب... و از ملاقات مطبوخ او دست ورم می‌کند (تحفه ۱۴۳). هو انواع کثیرة منه برّی وجبلّی وبستانی.. والبری منه هوالفیجن... قیل انّ الحزا و الزوفرا من انواعه (شرح اسماء، م ۲۷۹). سذاب لفظی است تازی وفیجن معرب واژه یونانی پگانون *Peganon* است. دربارهٔ حزا که‌ارتباطی به‌سذاب ندارد جداگانه سخن گفته‌ام (رك: حزا). زوفرا نام‌گیاهی دیگراست. پس‌چنانکه می‌بینیم دانشمندان اسلام در طبقه‌بندی تیرهٔ سدابیان *Rutacecs* دچار اشتباه شده‌اند (مایرهوف، م ۲۷۹). محل رویش: نواحی شمالی ایران، گیلان رشت... در رشت به‌سیاب مشهور است (زرگری، ج ۱، ۲۹۴).

سرب (رك: ابار)

سرخس *Saraxs*

Dryopteris Filix mas, Aspidium Filix mas (لا)

Fougère male (فر)

سرخس گرم و خشکست اندردرجهٔ سیم کرم و حب‌القرع را بکشد.

الابنیه (بهم ۱۹۴، زل ۱۵۴) در صیدنهٔ ابوریحان و ترجمه فارسی آن از این گیاه در ذیل لغت گیل داروبحث شده است: گیل دارو گیاهی است که بر جرم او پیوندها و عقده‌ها بود... وجرم او سخت باشد وبه‌طعم طلخ بود و به‌لغت هندی او را سرخس گویند و به پارسی گیل داروگویند. نبات او بیشتر در مواضعی است که در وی آب ایستاده بود... واوچون... مویهای زنان باشد که گیسو بافته باشند و بدان ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۲). درهدایة‌المتعلمین نیز بجای سرخس گیل‌دارو آمده است: داروی مرکب که بیفکند کرمان را... سه درم سنگ گیل دارو (ص۴۲۳). این دارو را گیل دارو گویند (اغراض، ۶۲۸) سرخس، اسم فارسی است... درتنکابن و دیلم‌چمازگویندو آن بیخی است‌سیاه مایل به‌سرخی و پرگره وپراز ریشهای باریك و بی‌ساق و بی‌ثمر و بی‌گل و شاخ از آن بیخ می‌روید وکمتر ازآن و برگهای او با زواید و خشونت و نزدیك به‌هم.. و نوع مادهٔ او بی‌شاخ ومنحصر در یك برگ مرتفع (تحفه، ۱۴۴). اسمه بالفارسی کیلداروو بالعجمیه فلجه (شرح اسماء، م۲۶۶). صاحب شرح اسماء این لغت را سرخس بر وزن سرکش آورده است و از این رو مایرهوف می‌نویسد که

Marfat.com

سرخس اخیرالذکرمعرب سرخس (بفتح اول و دوم) لغتی فارسی است و سپس بشرح انواع آن می‌پردازد (مایرهوف، م ۲۶۶). سرخس نر = *Pteris Filix mas* که دارای برگهای بزرگ و دوبار بریدگی دارد، ساقه زیرین آن بر ضدکرم کدو بکار می‌رود... سرخس ماده *Asprenium* که ممکن است مانند سرخس نر به‌کار رود ولی تأثیرش بسیار کمتراست (گل گلاب، ۱۹۱).

سرطان *Saratān*

سرطان سل را منفعت کند و نفس الدم و زخم مار را جون باکشك جو ببزند... و بحریش تجفیف ریشها کند...

الابنیه (بهم ۱۹۳، زل ۱۵۴)

در این گفتار دوچیز جلب توجه می کند یکی آنکه هروی نامی از واژهٔ فارسی یعنی خرچنگ نبرده است. دیگر آنکه در اینجا فقط از سرطان بحری یادکرده و چیزی درباره سرطان نهری ننوشته است امادرگفتارمربوط به‌رماد(خاکستر) به‌سرطان‌جویباری که همان سرطان نهری است چنین اشاره کرده است: رماد سرطان جویباری... برکازکلب‌الکلب سوذکنذ جون ده ملعقه از وی بخورند (الابنیه، زل ۷/۱۳۶، بهم ۱۶۸). صاحب اغراض سرطان نهری و بحری را چنین تعریف می کند: سرطان نهری خرچنگ جوی است وگوشت او خار و پیکان‌بر آرد وطبیخ او وگوشت‌اوخداوند سلع را سود دارد. بریان کنند و بکوبند و با انگبین بسرشند. گزیدن کلب کلب را سود دارد. سرطان بحری خرچنگ دریائی‌است. همه سرطان مقصود نیست بعضی است که اعضاء او سنگ است اندر داروهای چشم افتد (اغراض، ۶۰۶). سرطان نهری به‌فارسی‌خرچنگ نامند... سرطان بحری خرچنگ دریائی و آن دوقسم‌است یکی آنکه چون ازآب در آرند متحجر شود و آن خرچنگی است به‌قدرسرطان‌نهری و ازآن کوچکتر و صدفی ونرم (تحفه، ۱۴۵).

سرکه (رك، خل)

سرمق *Sarmaq*

Atriplex hortensis (لا)

Arroche (فر)

سرمق سرد و ترست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۱۸۱، زل ۱۴۵)

سرمق را به‌لغت تزی قطف گویند... وبه‌سریانی قطفاگویند و به‌پارسی سرمه گویند و در بعضی مواضع تیلاك [؟] گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۷). سرمق سرد و تر است بدرجهٔ اول (اغراض ۵۹۶). صاحب تحفه در ذیل سرمق می‌نویسد: معرب از سرمج فارسی و آن قطف است و در ذیل قطف می‌گوید:

Marfat.com

اسفناج رومی است و او را سرمق فارسی نیز نامند مانند پودنه بلند می‌شود و منبتش نزدیك آبها و برگش سبز مایل به‌زردی و دراز و زرد و شکن و تخم اومایل به‌زردی و با اندکی لزوجت است و بری او قوی‌تر از بستانی و رطوبت و برودت او کمتر از آن است (تحفه، ۲۰۵). قطف، هوالسرمق ویقال السرمج (شرح اسماء، ۳۳۱). قطف لغتی است تازی و سرمق معرب سرمك فارسی است که به‌عربی اسفناج رومی نیز گفته می‌شود (مایرهوف، م ۳۳۱). چنانکه در ترجمهٔ صیدنه دیدیم این گیاه را «به‌پارسی سرمه گویند» از این رو نه همان سرمق که سرمج نیز معرب سرمه است و البته این سرمه را نباید با سرمهٔ چشم (اثمد) اشتباه کرد.

سرمه (رك: اثمد)

سرو (*Sarv*)

Cupressus sempervisus (لا)

Cypres (فر)

سروقبض قوی دارد بی‌تبش و تیزی : وکوهیش را ابهل گویند و ببارسی اورس خوانند.

الابنیه (بهم ۱۵۸، زل ۱۵۰)

سروگرم وخشك است... برگ او وثمرهٔ او قابض‌است (اغراض، ۶۲۸). درخت معروف است و شبیه به جوز رومی (تحفه، ۱۴۵). و آن سه قسم می‌باشد یکی سروآزاد، دیگری سروسهی و سیم سروناز (برهان، دهخدا). و آن سه قسم است: سرو نازکه شاخهایش متمایل است، سروآزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سروسهی که دوشاخش راست رسته باشد (رشیدی، دهخدا). در دیگر فرهنگها نیز همین تقسیمات و تعریفات‌را برای سروقائل شده‌اند (رك: دهخدا). اصل کلمه اکدی است (حاشیه برهان معین). ثابتی در تعریف سروناز می‌نویسد: سروناز-*Cupressus Sem pervirens* این‌درخت بنامهای مختلف سرو ناز، سرو کاشی و سرو شیرازی متداول می‌باشد (ثابتی، م ۱۴۵). در بارهٔ سروکوهی رجوع شود به‌ابهل.

سریش (رك: خنثی)

سریش ماهی (غری سمك)

سسالیوس (*Sasāliyus*)

Seseli tortuosum (لا)

Seseli (فر)

سسالیوس کاشم رومی بوذ و بعضی طبیبان کویند انجذان رومیست.

الابنیه (بهم ۱۸۹، زل ۱۵۰)

صاحب اغراض بجای سسالیوس سیسالیوس نوشته است: سیسالیوس انگدان رومی است (اغراض، ۶۳۰). صاحب تحفه در ذیل لغت سسالی می‌نویسد: معرب از سلی سالیوس یونانی است (تحفه، ۱۴۶). سیسالیوس... لغت

Marfat.com

یونانی‌است به‌فارسی کاشم رومی نامند و بغدادی گفته‌که غیرکاشم است و غلط کرده‌کسی که کاشم دانسته وشیخ‌الرئیس در مبحث استسقا گفته‌که انجدان رومی است و آن را ساسالیوس و سیسالی نیز نامند و بالجمله از ادویه‌ایست کـه در مـاهیت آن اختلاف است. اصح اقوال آن است‌که نباتی و چهارقسم می‌باشد.. و چهارم نبات آن‌شبیه به‌انجدان و ثمر آن سفیدتر از آن و مستدیر و درازتر... و مستعمل بیشتر این قسم است و مقشر آن (مخزن). سسالیوس...الکاشم الرومی... و ان ساسالیوس و ساسالی شئی واحد (شرح اسماء،م ۲۸۳). سسالی معرب واژهٔ یونانـی سسلی *Seseli* است و سسالیوس معـرب سسلیوس *Seselios* یعنی سسلی در حالت اضافه *Geniitf* می‌باشد. کاشم رومی را به‌فرانسه *Liv-eche* گویند و به‌لاتینی *Levisticum-officinale* (مایـرهوف، م ۲۸۳). سسالی گیاهی است ازتیرهٔ چتریان که.. برگهایش دارای بریدگی‌های عمیق .و گلهایش سفید یا قرمز است. این گیاه در منـاطق خشك و معتدل اروپا وآسیا می‌روید... سسالیوس (فـرهنگ معین). کاشم رومی را دکتر زرگری کاشن رومی نوشته (شاید اشتباه چاپـی باشد) وآن را چنین تعریف کـرده است: گیاهی علفی... دارای ساقهٔ ضخیم استوانه‌ای.. برگهائی ضخیم، گوشتدار، منقسم به‌برگچه‌هائی با ظاهرلوزی و دندانه‌های نـاهساوی به‌رنگ سبـز تیرهٔ شفاف... (زرگری، ج ۱، ص ۷۹۷). نیز رك: انجدان.

سعد (*So?d*)

Cyperus longus (لا)

Souchet (فر)

سعد کـرم و خشکست انـدر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۱۶۸، زل۱۴۸)

سعد لغت عربی است و سعد نباتی‌است که بیخ او سیاه بود و خوشبوی بود... و معدن سعد بیشتر در عراق است... و نبات اوکوتاه بود و دانهٔ او فربـه وش باشد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۶۸). سعد قابض‌است وخشکی کننده‌است(اغراض، ۶۲۸). سعد بیخی است به‌قدر زیتون و بزرگ‌تر ازآن وسیاه و اندرونش‌سفید و خوشبو و بـه‌فـارسی مشك زمین... نامند برگش شبیه به‌بـرگ گندناو ازآن درازتر و باریك‌تر و با صلابت و اندك خشونت وکم‌عرض(تحفه ۱۴۷). سعد لغتی است تازی و سریانـی آن سعدی بروزن هندی‌است(مایرهوف، م ۲۷۴). مشك زمین، سعد سلطانـی، گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که در اماکن مرطوب و گرم روید. قسمی از ساقه‌های زیرزمینی آن غـده‌ای شکل شده محتوی‌مواد

Marfat.com

ذخیره‌ای و غذائی شیرین و مطبوع و چرب می‌گردد و بمصرف تغذیه می‌رسد (فرهنگ معین).

سفرجل (*Safarjal*)

سفرجل بهیست واو سرد و خشکست قابض، طبیعت ببندذ جون از بیش طعام خوری.

الابنیه (بهم ۱۸۰، زل ۱۴۴) به‌پارسی سفرجل را آبی گفته‌اند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۶۸). سفرجل آبی است (اغراض ۵۹۶). درهدایةالمتعلمین نیز همه‌جا آبی آمده است (رك: فهرست داروها). اسدی طوسی کاتب‌الابنیه آبی را درکتاب خود لغت فرس‌چنین تعریف می‌کند: آبی بهی باشد. اگراین عبارت از اسدی باشد (زیرا چنانکه می‌دانیم هیچ یك از مطالب لغت فرس را به‌ضرس قاطع نمی‌توان گفت‌که از اسدی است، نویسندگان وکاتبان بعد از او هر قدر ممکن بوده است در مطالب این کتاب گرانقدر دخل و تصرف و اضافه و نقصان روا داشته‌اند) می‌توان چنین استنباط کردکه در روزگار او واژهٔ بهی که امروز مطلقاً «به» می‌گوئیم متداول‌تر از «آبی» بوده است. صاحب شرح اسماء درذیل لغت هی‌افشرج می‌نویسد: «هی رب السفرجل». مایرهوف درشرح این مطلب می‌گوید: هی افشرج معرب بهی افشر فارسی است یعنی شیره و عصارهٔ به (شرح اسماء، مایرهوف، م ۱۱۹).

سفوف بذور (*Safuf-e-bozur*)

بایذکی شیربخته بخورندآهن سرخ تافته اندران شیرافکند و سفوف بذور.

الابنیه (بهم ۲۳، زل ۲۰) داروی کوفته و بیختهٔ معجون ناکرده، کف لمه و هر داروی نرم و کوفته و بیخته‌که بروی زبان ریخته فرو برند (فرهنگ‌نفیسی). استاد بهمنیار درحاشیهٔ مادهٔ انجره می‌نویسد: سفوف به‌فتح اول داروی کفلمه کردنی‌است که‌بصورت گرد درمیآورند و همچنان می‌خورند و انواع سفرف و رطب بسیار وازآن‌جمله سفوف بزور است‌که از تخم و دانه نباتات سازند و بزور را در نسخهٔ اصل به‌ذال نوشته (بذور) است و معمولاً به‌زاء نوشته می‌شود (بهم ۲۳). در هدایة المتعلمین بجای سفوف بذور «سفوف‌بزوری» آمده‌است. مؤلف‌درضمن دستورمعالجه سنگ کلیه می‌نویسد: علاج باید بدان سفوف بزوری و بنادق‌البزور (ص ۴۸۹). صاحب اغراض در باب چهارم از بخش پنجم اندر قرابادین اندرسفوفها به‌بیان اقسام مختلف سفوف پرداخته است جز سفوف بزور مذکور در الابنیه (رك: همان‌کتاب، ص ۶۵۷ به‌بعد). «سفوف بزور جهت‌بادها ونفخ..

Marfat.com

کرفس... زنجبیل، فلفل‌دودانگ...»الی آخر(تحفه، ۳۲۹).

سفوف مقلیاتا (*Safuf-e-maqliāta*)

حدید... بواسیر را منفعت کند جون با سفوف مقلیاتا بیامیزی و باب مازو بخوری.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل۱۰۵)

مقلیاتا چنانکه در ذیل این کلمه نوشته‌ام (رك: مقلیاتا) در دیگر مآخذ مقلیاثا (با ثای مثلث) آمده است. دربارهٔ طرز تهیه سفوف مقلیاتا رجوع فرمائید به‌اغراض ۶۵۹ ومخزن قسمت قرابادین درترکیب سفوفاف، ۱۵۲.

سقمونیا (*Saqmuniā*)

Convolvulus scammonia (لا)

Scammonée (فر)

سقمونیا سه‌جنست هندوی وجرمکانی و انطاکی... انطاکی طل است... و بعضی مردمان‌کویندکی صمغ لبلابست. وهندوی صمغ تربذست. وانطاکی از کوه لکام آرند. به‌مقل مانند و بتخم کرفس... وبهترین‌آنست‌کی ازجرمکان اورند ورنکش سیه‌فام بوذ.

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل۱۵۱)

هونبات ذواغصان من اصل واحد بطول ثلثة ذراع و اربع علیه رطوبة... وعلی ورقة ورقه ذوثلث زوایا یشبه‌اللبلاب و زهرها ابیض مستدیراً... ثقیل‌الرائحه... منه فی بلادالجرامقه اسود مستدیر... و هو... صمغ تجلب من‌انطاکیه‌وحوالیها (الصیدنه، ب ۷۵). در هدایة‌المتعلمین در ضمن نسخه‌هائی که مؤلف در علاج بیماریهای گوناگون نوشته است کراراً از سقمونیا، سقمونیای انطاکی و دریك مورد از سقمونیای مصلح یادکرده است (رك: همان کتاب فهرست داروها). شیرهٔ نباتی است... معده و جگر را بد است (اغراض، ۶۲۹). سقمونیاآنرا به‌عربی محموده نامند. عصارهٔ نباتی پرشیر است که شاخهای بسیار از یك بیخ می‌روید و به‌قدر سه چهار زرع بر زمین پهن می‌شود. و برگش مثل برگ لبلاب و نرم و سبز و تر و باریك‌تر از آن وگلش سفید و مستدیر میان تهی و ثقیل‌الرایحه و بیخش سفید و به‌قدر زردك... زبون‌ترین اوجرمقانی است که از بلاد جرامقه خیزد (تحفه، ۱۴۸). سقمونیا هی‌المحموده (شرح اسماء، م ۲۸۱). سقمونیا ترکیبی است از لغت سریانی و تازی مأخوذ از واژهٔ یونانی سکامونیا *Skammonia* که ریشهٔ آن شناخته نیست. این گیاه در سواحل شرقی مدیترانه وآسیای صغیر و ایران می‌روید. امروز ریشهٔ آنرا از یونان و سوریه به‌مصر وارد می‌کنند و هنوز نام محموده به‌معنی ستوده (*Louable*) در مصرمصطلح است و وجه تسمیهٔ محموده شاید به‌سبب سودمندی دارواست (مایر-

Marfat.com

هوف، م ۲۸۱).

واما جرمگان وجرمگانی مذکور در الابنیه همان جرامقه مذکور درصیدنه است: «جرامقه... از ملتهای عجمی نسب‌اند واینان از زمان باستان به‌موصل سکونت دارند» (صبح‌الاعشی، دهخدا). جرامقه قومی‌است به‌موصل که اصل آنها ازفارس‌است (حاشیه المعرّب جوالیقی، دهخدا). این مردم عجمی یعنی ایرانی که از فارس به‌موصل رفته‌اند بنابر دلایلی که نقل شد باحتمال قوی منسوب به‌جرمگان بوده‌اند و «جرمگان و... شهرکهائی‌اند باکشت و برز بسیار و آبادان و اندر میان کوه و دشت نهاده و این همه ازحدود نیشابوراست.»(حدود العالم، به‌کوشش دکترستوده، ص۹۰). دربارهٔ لبلاب و«تربذ» رجوع شود به‌همین مواد.

سقولوفندریون *Saqulufonduri-yun, Saqulu fenderiyun, Saqulu fandriyun*)

Asplenium scolopendrinm (لا)

Scolopendre (فر)

سقولوفندریون کرم وخشکست اندر درجهٔ اول سطبری سبرزبرز.

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل۱۵۱).

در منابع قدیم مانند هدایةالمتعلمین و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و همین الابنیه و شرح اسماءالعقار این لغت، سقولوفندریون (بافای دوم) آمده است و درمآخذ نسبتاً جدیدتر مانند مفردات ابن بیطار و اختیارات بدیعی و مخزن‌الادویه با هر دوقاف ضبط شده‌است وچنانکه خواهیم دید صحیح شق اول یعنی با فاء دوم است. این دارو یکی از اقلام نسخه‌ایست که صاحب هدایه برای درمان کردن بیماری طحال تجویز کرده است: «صفت قرصی که بشاید آماس صلب را که به‌سپرز بود: پوست بیخ کبر رومی کی اسقولوفندریون گویند...» (هدایه، ۴۷۷). سقولوفندریون کبر رومی است (ذخیره، دهخدا). سقولوفندریون هو‌العقربان و هوالحشیشة الدودیه... و بالعربیه ایضا العوث (شرح اسماء، م ۲۷۵). این لغت معرب سکولوپندریون یونانی *Skolopendrion* و نوعی سرخس *Fougere* است. لغت عوث بر وزن قوس در هیچ قاموسی نیامده است (مایرهوف، ۲۷۵). اسقولوفندریون به‌ضم همزه... لغت یونانی است بمعنی مزیل الصفار وبمعنی کاوی‌السبرز نیز گفته‌اند بجهت اینکه گدازنده و زائل کننده سبرز است... و به‌مصر مشهور به‌کف‌النسر است و به‌شیرازی زنگی‌دارو نامند. نباتی است بی‌ساق و بی خوشه و بی‌ثمر منبت‌آن سنگلاخها و جاهای سایه... برگ آن مایل به‌سرخی و مزغب (مخزن). زنگی دارو... گیاهی

Marfat.com

است از ردهٔ سرخس‌ها جـزو تیرهٔ بس پایکها... درکنارهٔ چشمه‌هـا و دیـوارهٔ چاه‌ها واماکن سایه‌دار می‌روید وقسمت مورد استفاده برگهای آن است... ساقهٔ زیـرین آن ضخیم است و در تداوی بعنوان قابض و بذر بکارمی‌رود، حشیشة‌الطحال، حشیشةالدود، اسقولوقندریون، قرقازیاغی (فرهنگ معین).

سکات (?) *Sukkāt*

سکات سرد وتـرست... و جنسیست از اجناس‌فطر. واندرآب‌سال‌برسرکوهها یابند.

الابنیه (بهم۱۹۷، زل ۱۵۵)

سکات ازگیاهان ناشناخته است که نامش در هیچیك از مآخذی کـه در دست است نیامده. آخوندوف همین قدر می‌نویسد که‌استاد یولی *Joli* درکتـاب خود ص ۲۹۶ ازآن بحث‌کرده است اما آنـرا نوعی از قارچ نمی‌داند (آخوندوف، ص ۳۳۰ م ۱۹). حق بودکـه مرحوم آخوندوف قول یولی را نقل می‌کرد تا معلوم می‌شدکه نظر او درباب سکات بر پایهٔ‌کدام مأخذ ومنبع بوده است. آخوندوف و ظاهراً به پیروی از وی مرحوم بهمنیار سکتات را به صورت مذکـور در فوق (به‌ضم سین و تشدیـدکاف) نوشته‌اند.

سکبینج (*Sakbinaj*)

(لا) *Ferula–Persica sagapenum*

(فر) *Sagapenum*

سکبینج‌کرمست اندر درجهٔ سیم خشك اندر دوم.

الابنیه (بهم ۱۸۹، زل ۱۵۱).

نباتی است‌که به‌لغت رومی او را افطر- یون‌گویند... نباتی است شبیه خار... و نیکوتر انواع اوآن است کـه لون او صافی بود و ظاهر او به‌لـون سرخ بود و باطن او سپید بود و... به‌این صفت از نواحی مشرق‌به‌اطراف برند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۰). صمغ درختی است.. لطیف‌کننده است و زداینده (اغراض، ۶۲۹). معرب ازفارسی است به‌یونانی ساغاغیون نامند وآن صمغ نباتـی است در شکل شبیه به‌خیار و بهتریـن صمغ بیرون سرخ اندرون سفید است (تحفه، ۱۵۱). سکبینج هومعلوم اسمه بعجمیه الاندلس ساکـه بینه (شرح اسماء، م ۲۸۰). سکبینج معرب کلمهٔ فـارسی سکبینه است و واژهٔ یونانـی سگپنون *Sagapenon* مأخوذ ازآن است. ریشه گیاهی است ازتیرهٔ چتریان-*Ombellif eres* که ازکوه‌های ایران به‌بنادر هند و مشرق‌آسیا می‌برند (مایـرهوف، م ۲۸۰). سکبینه... صمغی کـه از گیاه سکبینه استخراج‌می‌شود... علف سکبینه گیاهی‌است پایا ازتیرهٔ چتریان و دارای ساقه‌های ضخیم است... برگهایش سبز وپوشیده ازکرکهای ریز است. گلهایش

Marfat.com

زرد... گیاه مذکور در نواحی البرز وشمال ایران به‌فراوانی می‌روید(فرهنگ معین).

سکر (*Sokkar*)

Saccharum officinarum (لا)

Sucre (فر)

سکر شکر را قصبش کرم و نرست.

الابنیه (بهم۱۸۲، زل ۱۴۵) معرب شکر: لیث گوید یکی شاخ را از سکرعرب سکر گویند (ترجمهٔ صیدنه ب ۷۰). سکر شکر است (اغراض، ۵۹۶). به‌فارسی شکر نامند و آن عصارهٔ نباتی است مثل نی و بی‌تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد (تحفه، ۱۴۹). فن استخراج شکرازنیشکررا ظاهراً هندیان درآغاز مسیحیت اختراع کرده‌اند. واژهٔ شکر در سانسکریت شرکرا *šarkarā* است. پس از چند قرن این فن را ایرانیان پیشرفت دادند (درفارسی شکر به‌تخفیف یا تشدیدکاف است) وتازیان تکمیل وکشت نیشکر را در سوریه و فلسطین ومصر وافریقای شمالی واسپانیا و سیسیل ترویج کردند (مایرهوف، م ۲۸۹). شکر در تداول عامه به‌کسر اول عصیر شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر گیرند (فرهنگ معین).

سك مشك (رك: رامك)

سگپستان (رك: سجبستان)

سلق (*Selq*)

سلق چغندرست... و اندر او بورقی است جلا و تحلیل کند.

الابنیه (بهم۱۸۲، زل ۱۴۵) سلق چغندر است (اغراض، ۵۹۶). چگندر(منتهی‌الارب، دهخدا). درهدایة‌المتعلمین بجای سلق وچغندر در همه‌جا چگندر آمده است (رك: فهرست داروها و خوردنی‌ها). در الابنیه نیز ذیل مادهٔ عدس نام چگندر برده شده است وچون اسدی روی‌کاف این کلمه سه‌نقطه‌گذاشته است تردیدی نمی‌ماند که چگندر با کاف فارسی است‌نه با کاف‌عربی‌چنانکه‌در بعضی ازفرهنگها آمده است: عدس... باچکندر بپزندیا باخبازی وفرفخ‌یاسلمه (بهم۲۲۴، زل۱۷۳). حسن راگفت که بدکان‌آن‌مرد شو چندانکه شلغم و چگندر است بخر و بیار (اسرارالتوحید، بهمنیار). دربارهٔ چغندر استاد معین درحاشیه برهان چنین می‌نویسد: چغندر *Coqander, Coqo-ndar* چگندر.... گیلکی *Coqandar* دربرخی از لهجه‌های ایران *Codar*... درمیان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد. در مقدمةالادب زمخشری و کتاب‌الابنیه ابومنصورهروی «سلق» چغندر وچگندر یاد شده است.

سلمه (*Salme*)

Atriplax hastum (لا)

Atriplex halimus (لا)

Arroche épinard (فر)

Marfat.com

عدس... با چکندر ببزند یا با خبازی وفرفخ یا سلمه.

الابنیه (بهم۲۲۴، زل ۱۷۳) سلمه تخم خاری است که چرم را بدان دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی باشد لیکن از آن سفیدتر است (برهان- آنندراج، دهخدا) . سلمه قرط است (تحفه ۱۵۳) قرط بنا به تعریف مخزن (چون در تحفه نیامده است): «به ضمّ قاف وسکون راء وفاء مهمله مشاله لغت عربی است، به‌فارسی شبدر و شبدار و به‌اصفهانی شودر وثمر آن‌را رسین نامند. ماهیت آن، نباتی است شبیه به‌رطبه و از آن شیرین تر وبرگ آن بزرگتر». ناگفته نماند که صاحب مخزن در تعریف قرط اشاره‌ای به‌سلمه نمی کند.

سلمه یاسرمه معربش سرمج است. گیاهی است از تیرهٔ فرفیونیان که علفی و دوپایه است و ارتفاعش بین ۲۰ تا ۵۰ سانتیمتراست و در باغچه‌ها وغالب نقاط مزروعی نواحی جنوبی اروپا و شمال افریقا می‌روید. برگهایش نرم و متقابل وبیضوی و سبز روشن ونوک تیز و دندانه‌دار وگلهایش بدوصورت نر و ماده است. این گیاه مسهلی قوی به‌شمار می‌رود (فرهنگ معین).

سلیخه (*Salixe*)

Cennamomum cassia (لا)

Canelle de Chine (فر)

سلیخه کرم و خشکست... چشم را نور فزاید.

الابنیه (بهم ۱۸۵، زل۱۴۸) سلیخه را به‌پارسی اشترگیاه گویند و به‌عربی ریحان‌الجمال گویند... وپوست و ساق او سطبر بود و برگ او و نبات او به ایرسا مشابهت دارد و نبات او به‌وادی عرب بود وچوب او هموار باشد و سطبر بود. چون زبان به‌او رسد اورا به‌خود جذب کند و اندکی برزفان بچسفد... و بوی او خوش بود وسلیخه سه نوع است ونیکوتر از انواع او آن است که لون او سیاه‌تر باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۱). سلیخه یکی از اقلام داروهائی است که صاحب‌هدایة‌المتعلمین برای صداع تجویز کرده است (هدایه، ص ۲۲۶). سلیخه گرم و خشك است (اغراض، ۶۳۰). سلیخه از پوست درختی است که از ناحیت هند آورند پوستی سرخ صلب خوشبوی بود (عرایس، ۳۱۳): گیاهی است از تیرهٔ غاریها که یکی‌ازگونه‌های دارچین است و مانند دارچین معمولی مورد استفاده قرار می‌گیرد، دارچین ختائی (فرهنگ معین).

سماروغ (رك: فطر)

سماق (*Sommāq, Somāq*)

Rhus coriaria (لا)

Sumac (فر)

Marfat.com

سماق شکم ببندد و معده را دباغه کند.

در عربی به‌تشدید میم و در فارسی با تخفیف آن تلفظ می‌شود و در نسخهٔ نس روی میم تشدید گذاشته شده است: «سماق‌سرد است به‌درجهٔ سیم»(اغراض، ۵۹۷). درخت او قریب به‌درخت انار وبرگش زغب‌دارتر. دندانهٔ او مثل اره و سرخ و دندانهای اوبه‌شکل عدس... و طعمش ترش با قبض ومستعمل پوست دانهٔ اوست (تحفه، ۱۵۳). واژهٔ سماق مأخوذ ازلغت آرامی سماقا *Sommāqā* بمعنی سرخ است زیرا میوهٔ این درخت سرخ‌رنگ می‌باشد (مایرهوف، م ۲۷۷).

سمسم (*Semsem*)

Sesamum orientale (لا)

Sesame (فر)

سمسم‌کنجدست و اوکرم ونرمست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۱۸۴، زل ۱۴۶)

عرب کنجد را گویند و جلجلان نیز گویند... و به‌رومی سیسامن گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۳). سمسم کنجد است (اغراض، ۵۹۶). بفارسی کنجد گویند و به‌لغت حبشه جلجلان (تحفه، ۱۵۳). هوالجلجلان (شرح اسماء، م ۲۶۸). سمسم لغتی است سامی (به‌عبری شمشم بضم هردوشین و به‌آرامی شمشها بروزن خوش‌نما). این‌گیاه شاید اصلاً بومی آسیای مرکزی باشدکه پیش ازآغاز مسیحیت به‌بابل و سوریه و پس ازآن به‌مصر برده‌اند. اما اینکه گفته‌اند جلجلان لفظی است حبشی خطاست و به‌عقیدهٔ من این کلمه با جلجل بمعنی زنگ ارتباط دارد زیرا شکل میوه مانند کپسولی بشکل‌زنگ‌است ومحتوی دانه‌های کنجد (مایرهوف، م۲۶۸).

سمك (*Samak*)

سمك تازه سردوترست. بلغم انگیزد.. وان ماهی کی اندر دریا بوذ و اندر اب شور سردی و رطوبة اندر اوکمتر بوذ.

الابنیه (بهم۱۷۹، زل ۱۴۳)

ماهی... و انواع ماهی مختلف است (ترجمهٔصیدنه،ب ۷۳).سمك‌ماهی است (اغراض، ۶۰۶).

سمنه (رك: حب‌السمنه)

سنامکی (*Sanā-makki*)

Cassia acutifolia (لا)

Séné (فر)

سنامکی‌کرمست وخشك... اسهال صفرا وسودا کند.

الابنیه (بهم۱۹۶، زل ۱۵۵)

سنا... و اورا به‌مکه نسبت کنند... برگ سنا باریك است و... چون باد بروزد آوازی از او به‌گوش رسد (ترجمهٔ صیدنه، ب۷۲). صاحب هدایة‌المتعلمین

Marfat.com

درموارد متعدد سنا (مطلق سنا بدون قید مکی یا نسبت دیگر) را تجویز کرده است (رك: فهرست داروها). سنامکی گرم وخشکست به‌درجهٔ اول (اغراض ۶۲۹). سنا گیاهی است ربیعی ساقش باریك شبیه به‌گیاه حنا و گلش مایل به کبودی و دانهٔ او پهن مایل به‌درازی. وحجازی‌اورا برگ‌بزرگ‌تروگلش‌زرد و برگ او مستعمل است (تحفه، ۱۵۶). سنامنه مکی و منه اندلسی... والمکی هوالذی یقال‌له‌السنی‌الحرمی (شرح اسماء، م ۲۶۷). سنا گیاهی است از تیره پروانه داران که دارای چندگونه است و ازگیاهان بومی نواحی گرم سودان و آسیای صغیر وعربستان وجنوب ایران می‌باشد و هنوز مهمترین محل صادرات آن سودان است. میوه و برگ مختلف سنا دوای تلخ مسهل است که بصورت دم‌کرده و یا گرد بکار می‌رود. سنا را پزشکان جهان‌اسلام به‌مغرب‌زمین بردند. انواع مهم دیگرسنا عبارتْ است ازسنای مکی وسنای‌اسپانیائی(اندلسی). سنای معروف به‌سنامکی‌را ازهندبه‌ایران می‌برند و بعنوان مسهل مصرف می‌کنند (مایرهوف، م۲۶۷ لوی، م ۱۵۴ فرهنگ معین).

سنبراس

سنبراس دانه‌ی است جون برزقطونای سبیذ لیکن شکلش‌مدورست.

الابنیه (بهم ۱۹۷، زل ۱۵۵) نام این‌دارو درمآخذی که بدانها دسترس داشتم دیده نشد. مرحوم بهمنیار نوشته است: «در بحرالجواهر می‌نویسد:دوائی هندی و گرم است» (بهمنیار ۱۹۷). بحرالجواهر تألیف محمد بن یوسف طبیب الهروی کتابی است در ادویه و اغذیه مفرده و مرکبه به‌عربی آمیخته به کلمات و عبارات فارسی که درتهران به سال ۱۲۸۸ ه. ق. چاپ سنگی شده است وهنگامی که کتاب حاضر زیرچاپ بود من به‌نسخه‌ای از آن‌دست‌یافتم. عین عبارت عربی بحرالجواهرچنین است: «سنبواس هودواء هندی حارّ».

آخوندوف مطالب الابنیه را تکرار کرده و چیزی بر آن نیفزوده است.

سنبل (*Sonbol*)

Nardostachys Jatamansi (لا)

Nard indien (فر)

سنبل کرم و خشکست اندر درجهٔ دوم... و مرسنبل رومی را ناردین خوانند.

الابنیه(بهم ۱۸۴، زل ۱۴۷) منبت اوکوهی است از زمین سودیه و این نوع از جمله انواع او نیکوتر است... و سنبل شامی در شام نبود و منبت اودر کوههائی باشدکه‌بشام نزدیك است و نیکوترآن باشدکه شاخهای او

Marfat.com

سبك باشد و به‌لون سرخ و بوی او در غایت خوش باشد... و خوشهٔ او خرد بود و طعم او تلخ... و زبان را بسوزد و نوعی سنبل هندی است... وعصافیری نیکو بود و علامت او آن است که چون به‌کف بمالند ازاوبوی سیب آید ونبات او خرد باشد و بوی او خوش بود... و سنبل هندوی به‌قوت‌تر بود و سنبل نبطی از هندی در حرارت زیادت باشد... و سنبل سیاه در منفعت زیادت باشد... و ابوریحان گوید سنبل هندی و شامی اذخر است از ادویه و از جمله انواع. سنبل هندی نیکوتراست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۴). سنبل دونوع است هندی است و رومی هندی را سنبل طیب گویند و سنبل رومی را ناردین گویند (اغراض، ۶۲۹). در هدایة المتعلمین ذکر سنبل، سنبل رومی یا رومی سنبل، سنبل هندی کرارآآمده‌است (رك: فهرست داروها). سنبل بمعنی خوشه است و به‌عرف اطبا شامل سنبل هندی و سنبل رومی و سنبل جبلی است و به‌یونانی ناردین نامند از مطلق او مراد سنبل هندی است و آن گیاهی‌است بی‌ثمر وبی‌گل... به‌درازای انگشتی و سیاه مایل به‌زردی و خوشبو و بیخش صلب و از هند خیزد... سنبل الطیب وسنبل‌العصافیر سنبل هندی است (تحفه، ۱۵۶). سنبل، السنبل‌الرومی و هوالناردین و هو سنبل‌العصافیر (شرح اسماء، م ۲۶۵). سنبل واژه‌ایست تازی که بانواع مختلف ناردین اطلاق می‌شود و ناردین صورت سریانی و تازی واژهٔ یونانی ناردینون *Nardinon* است و این لغت نیز مأخوذ از واژهٔ سانسکریت نلدا *Naladā* (خوشبو) است. سنبل هندی یا سنبل‌العصافیر یا سنبل‌الطیب همان است که اسامی لاتینی و فرانسویش درصدر این گفتار نوشته شده است و آن داروئی است هندی که از کوههای نپال خیزد (مایرهوف، م ۲۶۵).

سنجد (رك: غبیرا)

سنجسفویه (*Sanjesfuye*)

سنجسفویه دانه‌ی است‌کنارهاش مختلف طعمش جون طعم کرسنه.

الابنیه (بهم۱۹۶، زل ۱۵۵)

این واژه درپاره‌ای ازمآخذ سَجَسفویه (بدون نون) وسکسبویه ضبط شده است چنانکه بیاید: «سجسبویه، رازی گوید سجسبویه تخم بلسان است و گوید در تذکرهٔ عبدوس چنین یافته‌ام و ابومعاذ گوید سجسبویه سپستان‌را گویند وکندی اورا سنگ سبویه‌گوید» (ترجمهٔ صیدنه، ب۶۶). عین عبارت کندی که ابوریحان به‌آن اشاره کرده است چنین است: «یوخذ حب یشبه المآش... یسمی‌السنکسبویه صلب مثل الحجر» (کندی، م ۴۲). لوی مترجم وشارح اقرابادین

Marfat.com

کندی سنکسبویه را به‌اینصورت ضبط کرده: *Sankisbuwyah* و معادل آن‌را به‌انگلیسی *Cinguefoil*[= پنج برگ] و به لاتینی *Potentilla reptans?* نوشته و علامت سؤال ازاوست. هم او به‌استناد فرهنگ معروف اشتینگاس می‌گوید که سنکسبویه درفارسی سنگسبویه (با گاف) است (لوی، م ۱۵۷). سنکسبویه اسم فارسی است و معرب او به‌جیم بجای کاف است و آن دانه‌ایست درازتر از دانهٔانگور وبغایت صلب شبیه به‌سنگ و گویند از فارس خیزد و در تذکرهٔ عبدوس دانهٔ سیستان... تصریح نموده‌اند (تحفه، ۱۵۶). سنگ سبویه.. لغت فارسی است ومعرب‌آن سنج سبویه است به‌جیم بجای کاف و سك سبویه نیز آمده... دانه‌ایست بسیار صلب شبیه به‌سنگ واملس وبزرگ‌تر از دانهٔ انگور و به‌رنگ ماش و به‌قدر آن ومربع شکل وگویا دوطرف‌آنرا بریده‌اند و این به‌سبب اتصال دانه‌های آن است به‌هم و در غلافی‌مانند غلاف تخم... لوبیا می‌باشد (مخزن). در لغت نامه ذیل مادهٔ پنج انگشت یکی از مترادفات آن را به‌نقل ازذخیرهٔ خوارزمشاهی‌سکسنبویه نوشته‌اند و ناظم‌الاطباء مؤلف فرنود ساریا فرهنگ نفیسی در تعریف سنگسبویه چنین گوید: «یکنوع گیاهی که پنج انگشت نیز گویند». استاد معین نیز در فرهنگ خود سنگسبویه را همان پنج انگشت دانسته است اما پنج انگشت یا پنج برگ قطعاً غیر از سنگسبویه است زیرا اولاً سنجسفویه یا سنگسبویه را دانه‌ای مانند دانهٔ ماش نوشته‌اند ثانیاً پنج انگشت همان اصابع‌الصفر است که در الابنیه جداگانه ازآن بحث شده‌است (رك: بهمین ماده) و هروی درآنجا کوچکترین اشاره به سنجسفویه نکرده است. ثالثاً اسم پنج انگشت یا پنج برگ حاکی از مسمّای‌آن است و قابل تطبیق بااوصافی نیست که دربارهٔ سنگسبویه آورده‌اند.

در پایان این گفتار بجاست که بگوییم که نام این دارو در غالب مآخذ مهم مانند هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه و مفردات ابن بیطار نیامده است.

سندروس (*Sandarus*)

Thuya orientalis (لا)

Sandaraque (فر)

سندروس کرم وخشکست اندر درجهٔ دوم خون کی از بر بر افتد بازگیرد.. قوتش جون قوت کهرباست.

الابنیه (بهم ۱۹۵، زل ۱۵۵)

نیکوتر او سرخ بود به‌لون عقیق و جرم او صلب باشد وپاکیزه‌ودرخت‌سندروس درزمین زنگبار بسیارباشد وطریق‌تحصیل ازآن است که درخت او بکارند و به تیر

Marfat.com

زخمها کنند تا سندروس از او به‌تدریج ترشح می کند و منجمد می‌شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۴). گـرم و خشك است به‌درجهٔ دوم خفقان را سود دارد همچون کهربا (اغراض، ۶۲۸). سنگی‌است که از سواحل دریا خیزد و گـویند صمغ درختی است و محمدبن احمد زکریـا گوید که در وسط بحر هند چشمه‌ایست گرم‌آب او مثل عسل غلیظ و درمیان‌آب دریا می‌جوشد و چـون بر روی آب آمد سرد و منعقد می‌گردد و مخصوص هند است و آن شبیه به‌کهربـا و از آن‌ـسست‌تر و سرخ‌تر و با اندك تلخی به‌خلاف‌کهربـا و سه قسم می‌بـاشد زرد باطن و براق و یکی مایل به‌کبودی... و خوب اومثل کاه‌ربا ُربایندهٔ کاه‌است.و از ادویـهٔ جلیل‌القدر است (تحفه، ۱۵۷). به‌نـدرت در هندوستان دیده شده‌است (لوی،م۱۵۶).سندروس‌معرب واژهٔ یونانی سندرخس *Sandaraxe* صمغی که‌ازگونه‌ای‌سرو کوهی‌استخراج می‌شود ودرطب قدیم‌مورداستعمال بوده، ضمناً ازآن‌درساختن‌دانهٔ‌تسبیح‌باگردن‌بند استفاده مـی کردنـد (فرهنگ معین).

سنگ بنارسی (*Sang-e-banāresi*)

سیم عودالصلیبست و بـدل اوی سنگ بنارسی است.

الابنیه (بهم۴، زل ۶)

بنارسی منسوب است به‌بنارس از شهر‌ـ های معروف هندوستان اما در مآخـذ موجود ذکری ازاین سنگ نشده است. شاید سبب‌آن باشدکه بقول هروی این سنگ را در هند بجای عودالصلیب بکار می‌برده‌اند.

سنگ سرمه (رك: حجرالاثمد)

سنگ‌لاژورد (رك: حجرالازورد)

سنگ مغناطیس (رك: حجرالمغناطیس)

سورنجان (*Suranjān*)

Colchicum autumnale (لا)

Colchique (فر)

سورنجان کـرمست و خشك اندر درجه دوم... و سورنجان سرخ قتـالست... و سورنجان سبـید نـقـرس را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۱۹۴، زل۱۵۴)

سورنجان بیخ نباتی است‌که شکوفهٔ او بیش از جملهٔ انواع شکوفه‌ها در فصل بهارپدیدآید وبرگ‌نبات‌او برروی زمین نـزدیك باشد... و شنبلیله نیزگویند و پارسیان سورنگان گویند و شکوفـهٔ او را اصابع هرمس گویند و نیکوتر اوآن بودکه لون او سپید بود وجرم او سخت بود(ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۵). بیخ نباتی است بهترآن باشدکه سپیدباشد وسخت و سیاه باشد (اغـراض، ۶۲۸). بیخی شبیه به‌سیر صحرائی و مایل به‌استداره و پوست اومایل بسرخی و اندرون سفید و شیریـن طعم و بسیار رطوبت... و

Marfat.com

گلش زرد و به‌فارسی شنبلیدنامند (تحفه، ۱۵۸). سورنجان قطعاً واژه‌ایست فارسی زیرا آنرا در آثار نخستین پزشگان عرب وایرانی می‌یابیم نظیر ماسرجویه، رازی، ابن سینا و ابومنصور موفق. سورنجان نام دسته‌های مختلف از تیرهٔ سورنجان‌ها است. اصابع هرمس ترجمهٔ واژهٔ یونانی هرمودا کتیلوس-*hermod-āktylos* است (مایرهوف، م ۲۷۶). شنبلید یا شنبلیله ازدسته پیچی‌ها *Viciées* واین دسته‌ازتیرهٔ پروانه داران-*Légumineuses* است و حال آنکه سورنجان از دسته‌سورنجان‌ها *Calochicacées* واین دسته از تیرهٔ سوسنی‌ها *Liliées* می‌باشد (رك: گل گلاب، ص ۲۵۰–۲۵۱ و ص ۳۰۵–۳۰۸). مقصود ازبیان این مطلب آن است که بعضی از گیاه‌شناسان معاصر ایران سورنجان را باشنبلیدیا شنبلیله از یك تیره و دسته پنداشته‌اند و این اشتباه است. آخرین نکته آنکه در مآخذی که مطالب مذکور در فوق را ازآنها نقل کرده‌ام همه به‌قتال بودن نوع سرخ سورنجان اشاره کرده‌اند. هروی درجای دیگر (ذیل مادهٔ بیش) که از انواع زهرها سخن می‌گوید سورنجان سیاه‌را یکی ازآنها می‌داند: «و بسبایهٔ سرخ و سیاه و سورنجان سیاه و کهن این همه برمری وحلق‌ومعده حمله برد» (بهم۷۳، زل ۶۰).

سوس (*Sūs*)

Glycyrrhiza glabra (لا)

Réglisse (فر)

سوس را بیخ معتدلست بحرارت و رطوبه و برودت... و عصارتش قوی‌تر از اصلش.

الابنیه (بهم۱۸۴، زل ۱۴۸) سوس مهك... ومجوس سجستان یسمونه بوی هیر بذان ویبخرونه‌فی‌البیوت واصله بالرومیه کلوقرروز... طول شجرته ذراعان و ثمرمغلف کالعدس واصوله کالشمشاد یسمیه‌العرب‌المنك (الصیدنه، ب ۷۲). سوس و یقال عودالسوس دیسقوریدس فی‌الثالثه علو قریا و معناه بالیونانیه‌الحلو... وهوشجرة لها اغصان طولها ذراعان علیها ورق نحاسی‌شبیه بورق شجرالمصطکی... انفع ما فی‌النبات‌السوس عصارة اصله و طعم هذه العصارة حلو کحلاوة الاصل مع قبض فیها (ابن بیطار، ۴۴). در اصفهان مژه نامند و ترکان شیرین بیان گویند. در اکثر بلاد موجود معروف است... وبیخ شیرین مایل به‌تلخی آن مستعمل... و گویند مخصوص‌بصره ونواحی‌فارس... رب سوس... درجمیع افعال بهتر ازآن (تحفه ۱۵۸). سوس اصول هذاالنبات معلومة و هی‌التی تسمی عرق سوس و هی عروق دار هرمز و تطبخ هذه‌العروق فیخرج ربها وهو رب سوس و هو ایضا

Marfat.com

عصیرالمنك (شرح اسماء، م ۲۷۱). سوس ظاهراً کلمه‌ایست سامی زیرا در آشوری شوشو و در سریانی و عبری شوشا گویند. واژهٔ دارهرمز درفرهنگها نیامده است (ابن‌بیطار و درزی دارهرم ضبط کرده‌اند) و شاید در فارسی بمعنی درخت هرمز است زیرا ریشهٔ این گیاه را ازراه‌سوریه‌و آسیای‌صغیروازراه‌خلیج فارس که جزیره هرمز در آن واقع است بدیگر جاها می‌برده‌اند. لغت منك *mank* مصحف واژه‌فارسی‌مهك *Mahk* ومتك *Matk* است(مایرهوف، م۲۷۱).

سوسوخون (رك: انجره)

سوسن (*Susan*)

Lilium (لا)

Lis (فر)

سوسن کرمست... وکوهی وی قوی‌ترست... وبیخ سوسن دشتی را قوتش قوه جاذبه ست... و بعضی طبیبان گویند کی او درونه است و بستانی را بهترین اسمان کون باشد و نامش ایرساست.

الابنیه (بهم ۱۸۶. ذل ۱۴۸) لغت عجم است و انواع او بسیار است و خوش‌تر از انواع سنبل سپید است و عرب سوسن خوش بوی را عنقر گویند و معنی این شتابنده بود... و به‌پارسی سوسن‌گویند... و سوسن آسمان‌گون... یعنی او را ازلون آسمان حظّی است.. ودرنواحی شیراز نوعی‌است ازریاحین و برگ او به‌برگ سوسن ماند... و سوسن سپیدکه او را آزاد سوسن گویند او راگویند ومرادازاین لقط سوسن آزاد باشد وسوسن بستانی که لون‌او سپیدبوداو را سوسن آزاد گویند پارسیان و از بیخ آن نیکوتر باشدکه در او آب بسیار باشد... وخوش بوی چون مقداری از او به‌ذوق برسد عطسه‌آرد و سوسن آسمان‌گون را شکوفه یکی بود ورنگهای شکوفه اومختلف بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۴). انواع است، سوسن آزاد گرم و خشك است... ایرسا بیخ سوسن آسمان‌گون است اندرباب الف یادکرده‌آمده است. سوسن و بیخ او را اصل سوسن گویند(اغراض، ۶۲۸). و درهمان‌کتاب ذیل لغت ایرسا چنین‌آمده است: ایرسا بیخ سوسن آسمان‌گون است. برگل او رنگهای زرد و سپید و بنفش و آسمان‌گون‌آمیخته است و بدین سبب اورا ایرسا گویند یعنی قوس قزح (اغراض،۶۱۲). صاحب‌هدایةالمتعلمین ایرسا و سوسن‌آزاد و سوسن هریك را جداگانه‌برای‌معالجهٔ پاره‌ای‌ازبیماری‌ها تجویز کرده‌است(رك: فهرست‌داروها).

سوسن معرب از سوسونای سریانی است و بری و بستانی و هریك از آن سفید و کبود می‌باشد و بیخ اقسام او متعدد و... خوشبو شبیه به‌بوی بنفشه

Marfat.com

لهـذا عـوام او را بیـخ بنفشه نـامند و گـل سوسن سفید بـا عطریت قـوی و غیرسوسن آزاد است... و ایرسا بیخ قسمی از کبود بری و صلبی است (تحفه ۱۵۹). و درهمان کتاب ذیل مادهٔ ایرسا چنین آمده است: ایرسا به‌یونانی بمعنی قوس وقزح و مـراد از او سوسن کبود بری است چـه سوسن کبود را رنگش مرکب ازسفیدی و زردی و بنفشی است و بیخ سوسن کبود بری و جبلی پهن و درازتر و بقدر انگشتی و پرگره است (تحفه، ۳۹). سوسن اسمه بالبربریـه للویه‌و هونوع ابیض ونوع اسمانجونی واسم السوسن الابیض بالیونانی ایرسا، والسوسن اللـزوردی هوالاسمانجونـی (شرح اسماء، م ۲۷۲). سوسن بروزن سوزن یا سوسن بـروزن روزن معرب لغت سامی (به‌عربی شوشنا و به‌آرامی شوشنتا هردو بروزن یوحنا) است کـه بدسته‌های مختلف از تیرهٔ سوسنی‌هـا *Liliacees* وتیرهٔ زنبقی‌ها *Iridacees* اطلاق می‌شود. ایریس واژه‌ای یونانـی است که در عربی و سریانـی بصورت ایرسا درآمده‌است. ایرسا همان سوسن فلـورانس *L'iris de Florence* (*L'iris Florentia*) است کـه در عربی اسمانجومی خوانده شده است و آسمان جونی معرب واژه فارسی آسمان گون است. اما سوسن ابیض یـا سون سفید را به‌یونانی کرینون *Krinon* و لیئرون *Leiron* و به‌لاتینی یعنی در اصطلاح گیاه‌شناسی *Liliumcandidum* خوانند (مایرهوف، م ۲۷۲).

سولان (*Savlān*)

سولان خواهـی بسین خوان خواهی بشین کـرم و خشکست انـدر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم۱۹۴، زل ۱۵۴) داروئی است رومی... جون اندام بدو بسوده شود اندام را بسوزد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۷۵). سولان، ابن‌سینا، دواء رومی حاریابس فی‌الـرابعة یحرق‌الجلد (ابن بیطار، ۴۳). درتحفهٔ حکیم مؤمن در ذیل سورسان همینقدر آمده است که «سولان است» (تحفه، ۱۵۹). و ازخود سولان بحثی نشده‌است. صاحب مخزن سولان‌را بروزن میدان ضبط کرده وچنین نوشته است: لغت یونانـی است... بیخی است سرخ رنـگ بشکل کـرم از صقالبه و روم خیزد(مخزن). ناظم‌الاطباء آنرا بروزن ضربان ضبط و چنین‌تعریف کرده‌است:اسم‌پارسی،نام‌داروئی که‌آنرا عصیر نرپرون گویند (فـرهنگ نفیسی). لکلرك سولان‌را بروزن مرجان ضبط کرده است اما او وآخوندوف موفق به‌شناختن آن نشده‌اند و شلیمر نـامی از سولان نبرده است.

سونیز (رك: شونیز)

Marfat.com

سیر (رك: شوم)
سیر آملج(رك: شوم)
شاذنج (*sazanaj*)
Lapis haematites(لا)
Hematite (فر)
شاذنج سرد وخشکست اندر درجهٔ دوم و ناشسته سرد وخشکست.

الابنیه (بهم۲۰۴، زل ۱۶۰) معرب شادنه فارسی است چنانکه در جای دیگر از الابنیه (ذیل مادهٔ حجر-المغناطیس) بجای شاذنج، شادنه آمده است. حجرالمغناطیس را قوه بشاذنه ماند (الابنیه، بهم ۱۱۷). در هدایة-المتعلمین هم لغت شادنه بکار رفته است وهم شادنه‌عدسی(رك: فهرست داروها). شادنج [با دال] او را شاذنج عدسی گویند از بهتر آنکه دانه دانه است اورا بشویند... ازجملهٔ داروهای بسیارمنفعت است چشم را (اغراض، ۶۳۴). شاذنج معرب از شادنهٔ فارسیست و به‌عربی حجرالدم‌نامند به‌جهت قطع سیلان خون نه اینکه در رنگ شبیه به-خون باشد وآن سنگی است در شکل شبیه به‌عدس و زود شکن والوان مختلفه مشاهده شده. تیرهٔ مایل به‌سیاهی را هندی گویند و سرخ را مصری و آن بهترین اقسام است (تحفه، ص ۱۶۱). شاذنه و یقال ساذنج هی حجرالطور و هی حجرالدم (شرح اسماء، م ۳۶۹).

شاذنه به فتح یا کسر دال معرب واژهٔ فارسی شادنه‌است که یونانیان *Haim-atites lithos* گفته‌اند وآن‌دروامع *Sesquixode de fer* است یعنی دو اتم آنا کسیژنو یك اتم آن آهن‌است‌وهنوز این دارودرمرهم‌های‌چشم ونیز برای قطع خون‌ریزی‌درطب‌بکارمی‌رود(مایرهوف،م ۳۶۹).

شاذنه (رك: شاذنج)
شاه بید (رك: خلاف)
شاه ترج (*šah-taraj*)
Fumaria oFFicinlis (لا)
Fumeterre (فر)
شاه‌ترج‌کرم وخشکست اندردرجهٔ دوم کروخارش را منفعت کند.

الابنیه (بهم۲۰۲، زل ۱۵۸) معرب شاه‌تره فارسی‌است چنانکه بیاید هروی دراینجا اشاره به‌لغت اخیرنکرده است اما در جای دیگر(ذیل مادهٔ آزاد-رخت) می‌نویسد: پوست این‌دارچون‌با شاه‌تره وهلیله‌بزندوبخورندتبهای‌بلغمی راسوذ دارد(بهم۳۱،زل۳۶). نباتی‌است که‌منبت اودربلادشام‌بود. و اورا پخته و خام‌بخورند. گفته‌اند که‌نیکوتراو آن‌بود که نبات‌اوسبز باشد درغایت‌سبزی وطعم اوطلخ‌بود ونبات‌اوهموار باشد (ترجمهٔ صیدنه،ب۷۵). شاه‌تره سرد است... گرم و خارش راسود دارد (اغراض، ۶۳۸) در هدایة المتعلمین نیز در همه

Marfat.com

جا شاهتره آمده‌است نه شاهترج (رك: فهرست داروها). شاهترج معرب ازشاه‌تره و دو نوع می‌باشد یکی را بـرگ بسیار کـوچك و شبیه به‌گشنیـز و گلش سفید و هردوقسم را طعم تلخ و با اندك تندی و قبض (تحفه، ص ۱۶۱). هـو- کزبرةالثعلب و یقال له ایضا الکزبـر البری (شرح اسماء، م ۳۵۷). شاه‌ترج بکسر تا و فتح را یا فتح تا و را معرب لغت فارسی شاه‌تره به‌تخفیف یا تشدید راء است (مایرهوف، م ۳۵۸). شاه‌تره گیاهی است از تیرهٔ کوکناریان که علفی و یك ساله است... غالباً در باغها و مزارع و کشتزارها بطور خودرو فراوان می‌روید... قسمت مورد استفاده این گیاه شاخه‌های گلدار آن‌است (فرهنگ‌معین).

شاه‌تره (رك: شاه‌ترج)

شاه دانج (*šah-dānaj*)

Cannabis sativa (لا)

Chanvre (فر)

شاه دانج انست کـی ازوقنب‌کنند واو کرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۰۰، زل۱۵۷)

معرب شاه دانه است و هروی واژهٔ شاه- دانه را دراینجا بکارنبرده ودرجای دیگر (ذیل جوان سپرم) آورده است: وبعضی طبیبان گویند جوان سبرم شاه دانه است (بهم ۹۸، زل ۸۲). در اغـراض‌الطبیه قسمت ادویهٔ مفرده ذکری از شاه دانـج نشده و اما درذیل قنب چنین آمده است: قنب‌کنب است بادهارا بشکند(اغراض، ۵۹۹). در تحفه حکیم مؤمن نیـز از شاه دانج در ذیل مادهٔ قنب یـاد شده است: قنب بـه‌کسر اول و تشدید نون و فتح اول معرب از کنب فـارسی است و برگ او را بنگ... و حشیش گـویند و پوست او راکنب و تخم او را شاه- دانه و شکوفهٔ... او را چرس خوانند (تحفه،۲۱۱). قنب هوالشهدانج (شرح اسماء، م ۳۴۸). کلمهٔ قنب مأخوذ از کان بیس *Kānnabis* یونانـی است و این لغت و واژهٔ شهدانج که معرب کلمهٔ فارسی شاه دانه است هردو به‌دانه‌هـای میوهٔ *Chenevis* اطلاق می‌شود (مایر- هوف، م ۳۴۸).شاهدانه...گیاهی است از تیرهٔ گزنه‌ها... میوه شاهدانه فندقـه وسیاه یا قهوه‌ای رنگ است.. مخلوطی از برگهای کوبیدهٔ آن و سرشاخهٔ گلدار وی... به‌نام بنگ به‌بازار عرضه می‌شود. سابقاً بنگ به‌مصرف‌تدخین‌می‌رسید ولی امروز ازآن مشروبات وداروهای مسکنی تهیه می‌کنند. از سرشاخه‌های این گیاه صمغ خاصی بدست می‌آورندکـه بنام چـرس موسوم است و به‌صور مختلف مورد استفاده قرارمی‌گیرد. سرشاخه‌های گلدار بدون برگ وگیاه به‌نام حشیش به بازار عرضه می‌شده و مورد استفاده و تدخین قـرار می‌گـرفته است... برخی

Marfat.com

کتب اشتباهاً کنف‌را مرادف با شاهدانه ذکر کرده‌اند درحالی کـه کنف گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان و مشابهتش با شاهدانه به علت داشتن الیاف قابل استفاده در نساجی‌است(فرهنگ‌معین).

شاه دانه (رك: شاه دانج)

شاهسفرم (*šāhesfaram*)

Ocimum minimum, Ocimum-basilicum (لا)

Petit basilic (فر)

شاهسفرم ضیمران‌باشد بتازی وریحان واوکرم وخشکست‌اندر درجهٔ اول.. و حاجم‌کرم وخشکست‌اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۲۰۷، زل ۱۶۲)

مرکب‌ازشاه + سفرم،شاه‌اسپرم،شاهسپرغم،شاه‌اسپرغم،شاه‌اسفرهم، شاه‌اسپرهم، شاه پرم، شاهپرم، شاه سپرهم، (دهخدا، ذیل لغت‌شاهسفرم).ونجنك،حبق‌الصعتری، حبق‌الکرمانی، سلطان‌الریاحین، ریحان، ریحان‌الملك، ریحان‌سبز،نازبو،ضیمران، (دهخدا، ذیل لغت‌شاه‌اسپرغم). او را به‌تازی‌ضیمران‌گویندونام مطلق‌اوریحان است و به‌طریق مجاز بر سایر ریاحین اطلاق‌کنند وبه عربی حماحم نیز گویند وچنین گویندکه حماحم‌شکوفهٔ اوبود و بعضی‌گویند حماحم شاهسپرم سرخ بود (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). ضیمران شاه‌سپرغم و چیزی مرکب است (اغراض ۶۳۷). شاهسفرم ریحان سبز مایل به‌زردی ریزه برگ است وقسمی‌هم بزرگ برگ سبز تیره (تحفه، ۱۶۱). ضیمران اسم عربی شاهسفرم است و آن را ضیمران نیز گویند و شاهسفرم شیرازی خوانند (تحفه، ۱۷۵). شاه شبرم و یقال شاه شفرم، هونوع من‌الحبق‌الدقیق الورق و هوالمعروف بالحبق الکرمانی (شرح اسماء، م ۳۶۰). مایرهوف می‌نویسد که شاه شبرم و شاه شفرم معرب واژهٔ فارسی شاه اسپرغم و شاه اسپرم است وحبق کرمانی‌را به *Basilic de Kerman* ترجمه می کند و امـا حبق بنا به‌تعریف صاحب تحفه به‌عربی اسم گل نبات مابین شجر وگیاه خوشبواست و از مطلق او مراد فورنج [بودنه] بری است (تحفه، ۱۸۱). یونانیان بوزنطیه (بیزانس) شاهسفرم را به‌یونانی بکلمهٔ بازیلیکون *Basilikon* ترجمه کرده‌اند بمعنی سلطنتی (*Le royal*) و ایـن اصطلاح را تنها پـزشکان بیزانس بکار برده‌اند (مایرهوف، م ۳۶۰). با این‌همه معلوم نیست کـه چـرا علامهٔ فقید دهخدا درذیل لغت شاهسفرم دریادداشت خود نوشته‌است: «واینکه لکلرك مترجم و محشی مفردات ابن بیطار آنرا به‌بازیلیك ترجمه کرده است درست نیست.» استاد فقید دلیل این کار را یاد نکـرده است. لـوی مـی‌نویسد: شاهسفرم در اندونزی و سیلان و ایران بعمل می‌آید

Marfat.com

و امروز در ایران دانه‌های آنرا با پنیر و نان می‌خورند (لوی، م ۱۶۳). استاد معین در ذیل واژهٔ ریحان مـی‌نویسد: ۱ــ اسپرغم، اسپرم ۲ــ ... گیاهی است علفی از تیرهٔ نعناعیان که یکساله و معطر است... برگهایش متقابل، سبز شفاف و بیضوی و کمی دندانه دار و گلهایش معطر و به‌رنگهای سفید و گلـی و گاهی بنفش (فرهنگ معین).

کلمهٔ ضیمران را بروزن خیزران ونخجوان و نیز بـه‌فتح ضاد و ضـم میم نوشته‌اند و چنـانکه دیدیم ضمیران بـا تقدیم ضاد به‌میم نیز ضبط کرده‌اند.

و اما لغت حاجم کـه در نسخه «نم» «جاحم» ضبط شده‌است قطعاً همان حماحم مذکور در تـرجمهٔ صیدنه است که بیش ازاین دیدیم. آخوندوف اصلاً عبارت «و حاجم گرم» الی آخررا ترجمه نکرده است. مرحـوم بهمنیار احتمـال داده است که این کلمه مصحف حماحم باشد. می‌نویسد: کـذا و محتمل است که حماحم بوده و تعریف شده باشد و حماحم بنا به‌نوشتهٔ صاحب مخزن حبق بستانـی است و در شام حبق نبطی، و مؤلف چون شاهسفرم راکـه حبق نبطی است ذکر کرده خاصیت حماحم را نیز که حبق نبطی است بالتبع ذکـر کـرده است (بهمنیار، ۲۵۷). چنانکه اشاره شد حدس استاد در این باب صـائب است.

شبت (*šebbet* , *šebet*)

Anethum graveolens (لا)

Aneth (فر)

شبت کـرم و خشکست انـدر درجـه دوم.

الابنیه (بهم ۱۹۹، زل ۱۵۷) به‌لغت رومی انتون‌گویند... و به‌پارسی شود گویند و به‌سجزی شوت گویند... و به‌لغت لطینی انیطو گـویند. ازهری گوید گیاهی کـه او را شبت گویند در لغت پارسی اشود بوده است و شبت معرب است از او (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۶). در هـدایة المتعلمین نیز شبت و شبت خشك در موارد متعدد آمده است (رك: فهرست داروها). شبث [با ثـاء مثلث] این کلمه معرب است. فارسی آن شوذ با ذال است وازمردم بحرین شنیدم که‌آنـرا سبت خوانند و سبط نیز آمده است(المعرب جوالیقی، دهخدا). شبث [با ثاء مثلث] گرم است... اخلاط سرد را بپزاند (اغراض، ۵۹۹). گیاهی‌است معروف و به‌فـارسی شویت نـامند شبیه به‌رازیانـه (تحفه، ۱۶۲). لفظ شبت ریشه سامـی دارد (در آشوری شبتو *šibittu* و در آرامی شیطا و در عبری شبت). تلفظ عامیانه عربی آن شبت بر وزن سبد است (مایـرهوف، م ۳۹۳). شوید (= شبت شود، شویت، معرب آن

Marfat.com

شبت)... گیاهی است از تیرهٔ چتریان که یکساله است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (ازجمله ایران) بطور خود رو می‌روید وغالباً کشت نیز می‌شود (فرهنگ معین).

شبرم (*šobrom*)

Euphorbia pithyusa (لا)

Epurge (فر)

شبرم کرمست و خشك اندر آخر درجه سیم واو جنسیست از اجناس یتوع.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹)

شبرم نوعی است ازانواع نبات وگویند دانه‌ایست به‌نخود ماند و درخت او را خار بسیار بود و شکوفهٔ او سرخ بود.. و برگهای او دراز باشد و باریك و لون در غایت سبزی بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۶). صاحب اغراض در ذیل شبرم می‌نویسد: اندریتوعات یاد کرده‌آمد (ص ۶۳۴) و در ذیل یتوع می‌نویسد: هر نباتی که شیر دهد یتوع است لیکن آنچه معروف است هفت نوع است عشر و شبرم الی‌آخر (اغراض ۶۲۳). نباتی است شیردار و منبتش معموره‌ها، ساقش شبیه به‌نی و برگره و به قدر زرعی و برگش شبیه به‌ترخون و برگ کاج وگلش بنفش ودانهٔ اوشبیه به‌عدس.. و بیخش سطبر و پرشیر (تحفه، ۱۶۲). صاحب شرح اسماء نیز در ذیل یتوع گوید: و من انواع الیتوعات الشبرم (شرح اسماء، م ۲۱). در لغت عربی بروزن عنصر و به‌معنی نوعی از خار و در فرهنگ های فارسی بروزن درهم و بمعنی گیاه شیردارو درمخزن چنین آورده است که شبرم به‌ضم شین و راء و به کسر هردو هم‌آمده است و آن را به‌شیرازی گاوکشك نامند زیرا گاو اگر آن را بخورد می‌میرد و غیرگاو را زیان نمی‌رساند (بهمنیار، ۲۰۲).

شب زاج (*šabb-o-zaj*)

و دکر اندر زهرهاآنست کی حمله‌ی او بریك اندامست دیداری جنان‌کی‌ذرایح حمله بکلی برد... و جون شب زاج کی بمری برد.

الابنیه (بهم ۷۲، زل ۶۰)

ظاهراً شب و زاج است با واو عاطفه و شب به‌فتح وکسر شین و تشدید با ماده‌ایست شبیه به‌زاج ولی ترشیش کمتر از ترشی زاج (بهمنیار، ۷۲). حق با استاد بهمنیار است اگر چه در نسخهٔ «نم» نیز شب زاج بدون واو عاطفه آمده است (نم، ب ۱۷). نیز رك: «زاج» و «شب یمانی».

شبطباط (رك: عصی‌الراعی)

شبکران (رك: شوکران)

شبوط (*šabut, šabbut, šobbut*)

Cyprinus (لا)

Carpe (فر)

Marfat.com

سمك... وهار با و شبوط بهتر بوذ.

الابنیه (بهم۱۷۹، زل ۱۴۳)

گونه‌ای‌ماهی‌استخوانی‌ازخانوادهٔشبوطیان که‌در آب‌شیرین‌زیست کند. این‌ماهی در جلو دهانش دارای‌چهار رشتهٔ آویزان‌در فك فوقانی به‌نام‌ریش‌می‌باشد. بالهٔشنای پشتی‌آن درقسمت جلو دارای رگه‌های استخوانی‌قوی است. درگلوگاه وی سه ردیف‌زواید دندانی قراردارد. گونه‌های ماهی مزبور در نیم‌کرهٔ شمالی می‌زیند و برخی گونه‌هایش تایك مترطول و ۲۰ کیلوگرم وزن میباشد(فرهنگ معین)

شب یمانی (*šabb-e-yamāni*)

Alumen (لا)

Alun du yemen (فر)

شب یمانی قبض دارد سخت. و خون ازبینی بازگیرد.

الابنیه (بهم ۳۶۸، زل۱۶۱)

شب به‌لغت هندی مك گویند و به‌زابلی زنج گویند... سنگی است که از جوهر او زاگ و امثال‌آن حاصل شود... و از جمله انواع شب‌یمانی درمنفعت به باشد و جرم اوسپید بود و درفشان... وازجمله انواع‌آن مشقوق لطیف‌تر بود و مشقوق یعنی شکافته و بعد از او مدحرج بود یعنی‌کوتاه باشد به‌هیأت نیکوتر بود. و در یمن کوهی است که از سرآن‌کوه آبی‌بیرون می‌آید ودردوطرف‌ازآن‌کوه فرودآیدپیش ازآنکه‌بزمین رسد منجمد شودچنانکه‌یخ وامثال‌آن وشب‌یمانی از آن حاصل‌آید (ترجمهٔ صیدنه،ب ۷۶). صاحب هدایة المتعلمین شب یمانی را برای‌بیماری‌های چشم‌تجویز کرده است (هدایة،۲۷۶) شب نیز انواع بود: یك نوع‌مانندزاج‌است‌وگفته‌اند که‌شب‌نوعی است از زاج و صباغان آنرا زاج بلور خوانند... و بهترین شب‌آن است که لون او در غایت صفا باشد... و بعضی ازحدود یمن می‌خیزد، شب‌یمنی خوانند. آن نیز مثل بلور صافی‌است (عرایس، ۱۹۷ ـ۱۹۸). شب... جسمی است شبیه به‌زاج... از ارمنیه و گرجستان و یمن خیزد و اصناف او را هفده شمرده‌اند وآنچه موجود و متداول است سفید شفاف مایل به‌زردی و بی‌زردی است که یمانی گویند وآن این است که در بلاد یمن چکیده منجمد می‌گردد و قسم ثانی بی‌زردی وشفافرا به‌فارسی زلج‌گویند و این اقسام درتداوی مستعمل‌اند (تحفه ۱۶۲). صاحب مخزن شب را به‌کسر اول ضبط‌کرده و نوشته است: به‌فارسی زمه وزاگ سفید... نامند (مخزن). شب ویسمی‌ایضاالزاج‌الابیض والشب‌الرطب الیمانی (شرح اسماء، م ۳۶۸) ـ شب از ریشهٔ شبب بمعنی درخشیدن است و در اصطلاح عبارت از سولفات مضاعف آلومین و پتاس وآمونیاك و مانند اینها (*Sulfate double d'alumine et-*

Marfat.com

de potasse, ammoniaque, etc.) درمصر فراوان یافته می‌شود ونوع یمانی آن درمیان مسلمانان بیشتر شهرت داشته است (مایرهوف، م ۳۶۸).

شجره‌البق (*šajarat-ol-baqq*)

Ulmus campestris (لا)

Orme (فر)

شجره‌البق سرد وخشکست اندر درجهٔ اول... وجون بوست این دار بکنی و جراحت تازه بدو ببندی فراهم آرد.

الابنیه (بهم ۲۰۴، زل ۶۶۰) سرد وخشک‌است جراحتهای تررا خشک گرداند و اگر پوست این درخت را بر موضع جراحت عارض‌چون زخم چوب و مانند آن ببندد چنانکه شکسته‌بند بندد مرعضو شکسته را (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۷). شجرةالبق و شجرةالنسم اسم دردار است (تحفه، ۱۶۴). و در همین کتاب ذیل لغت دردار چنین آمده است: دردار لغت فارسی است آنرا درخت پشه ونارون‌گویند چه ثمر اوچون خشک شود از جوف او پشه متکون می‌گردد (تحفه، ۱۱۵). دردار... لغت فارسی است وآنرا دارون و سفیدار و درخت پشه نیز نامند جهت‌آنکه در جوف ثمر آن پشه متکون می‌گردد (مخزن). در ایران وعراق دردار یا شجره‌البق مورد بحث به‌نارون *Orme* گفته شده است و حال‌آنکه این لغت را در مغرب یعنی در سوریه و مصر و افریقای شمالی به‌معنای زبان‌گنجشک *Frêne* بکار برده‌اند. اختلاف صیادله شرق وغرب عالم اسلام در تعریف شجره‌البق یا دردار ازاینجا ست. مراد صاحب شرح اسماءالعقاراز شجره‌البق همان زبان گنجشک است. شرق‌شناس شهیر اناستاس ماری مقاله‌ای محققانه به‌عربی در باب شجرةالبق نوشته و در مجلهٔ الثقافه منطبعه بیروت به‌چاپ رسانده است (مایرهوف، م ۹۱).

شجرة مریم (*šajarat-e-Maryam*)

Cyclamen europaeum (لا)

Cyclamen (فر)

شجرة مریم کرم وخشکست... جلا کند و سردکشاید.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹) هروی‌درجای‌دیگر(ذیل‌مادهٔعبوثران)بجای شجرةمریم،شجرة مریم. (بایاء) نوشته‌و این گیاه عبوثران و بخور مریم دانسته است:عبوثران‌شجرةمریم‌استوبخور/مریم واو یادکرده‌آمد اندرباب شین وبا(بهم ۲۳۱ = زل ۳/۱۷۸). شجرهٔ مریم نباتی است... به‌عربی او را عبوثران خوانند و نیزگفته‌اند که او به‌قیسوم مشابهت دارد بدان معنی که نبات هر دو خاك فام است و بوی او خوش بود جز آنکه بوی عبوثران خوش‌تر باشد از

Marfat.com

بوی قیسوم و شاخهای نبات او باریك بود وچون میوهٔ او خشك شود لون او زرد شود و تیره رنگ (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۷). شجرة مریم هی‌التی یقال لها ققلامینس... و لیست هی بخور مریم کما ظن کثیر من‌الاطباء (شرح اسماء، م ۳۶۴). شجره مریم نبات بخور مریم است وبخور مریم مذکور شد. شاخهای او درهم و مشبك دریکدیگرچون در آب گذارند دراز و بالیده شود وچون خشك شود بحال اول عودنماید(مخزن۱۶۴). این نام به‌گیاهان مختلف داده شده است اما مراد مؤلف شرح اسماءالعقار در اینجا سیکلامن *Cyclamen* از تیرهٔ پالچال‌ها*Primulacees* صیدنه‌می‌باشد (مایرهوف، م ۳۶۴). درکتابهای گیاه شناسی معاصر فارسی ونیز فرهنگ معین معادل فارسی شجره مریم را «گل نگو- نسار» نوشته‌اند و برخی از مؤلفان نیز بدون ذکر اسامی فارسی و عربی واژهٔ اروپائی « سیکلامن » را به‌کار برده و ظاهراً تصورکرده‌اندکه این گیاه نامی جز این ندارد. نیز رك: بخور مریم، عبوثران.

شجرهٔ مریم (رك: شجرة مریم)

شدهه (رك: بیش)

شراب (رك: خمر)

شراب بامزاج (*āarāb-e-bāmezāj*)

وشراب‌بامزاج بدهندش وجون بهتر شوذ اندر حوض نشانندش.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳)

شراب‌آمیخته با آب، شراب ممزوج: شراب ممزوج، در طب شراب به‌آب آمیخته است(کشاف اصطلاحات‌الفنون، دهخدا). مزاج‌الشراب: آنچه به‌وی آمیزند شراب را (فرهنگ نفیسی).

شراب خشخاش (*šarab-e.xašxaš*)

سرطان... و خاکستر وی کازکلب الکلب را نیك باشد و سل را جون با کل مختوم و صمغ عربی و کثیر اورب‌الشوس‌بیامیزی وشراب خشخاش فرازکیری.

الابنیه (بهم ۱۹۳، زل ۱۵۴)

شراب علاوه بر خمر به‌اصطلاح اطبا بمعنی شربت دواست: شراب‌بنفشه بمعنی شربت بنفشه، شراب نارنج... شراب خشخاش (دهخدا).

شراب ریحانی (*šarāb-e-rayhāni*)

روغن غارگرم است درد جگر را... نیك باشد... جون دودرمسنك ازو بابنجه در مسنك شراب ریحانی بخورند.

شراب خالص خوشبوی وگفته شده‌است که شراب رقیق سبزرنگ و خوشبوی است (تحفه، دهخدا). خمر صاف خوشبوی معتدل القوام سرخ و یا زرد است. (فهرست مخزن، دهخدا). صاحب هدایه شراب ریحانی را برای

Marfat.com

«ضعیفی دل» تجویز کرده است (هدایه، م ۳۴).

شراب صرف قوی

(*šarāb–e–serf–e–qavi*

برزقطونا... شراب صرف قوی ازبس ان بخورذ کوجك کوجك.

الابنیه (بهم ۵۲، زل ۴۳)

صرف به‌کسر اول: خالص، بی آمیزش، بی‌آمیغ. شراب صرف: شراب بی‌آب شراب بی‌آمیغ (فرهنگ معین). علاج وی (مستسقی) شراب صرف قوی بود (هدایه ۴۵۳).

ششبداز (*šešbedāz*)

Bryonia dioica (لا)

Vigne noire (فر)

ششبداز ششپیازمعروف بفانیرستینست.. ادرارالبول ارذ.

الابنیه (بهم۲۰۱، زل۱۵۸)

چنانکه مشاهده می‌شود عنوان این گفتار در نسخه « نس » ششبداز و بلافاصله نخستین کلمه‌ای که در تعریف آن آمده ششپیاز است. اما در نسخهٔ «نم» (ب ۶۹) ظاهراً کاتب به‌تصور اینکه ششپیاز درست‌است زیرا مرکب‌است ازشش + پیاز عنوان‌گفتار را هم‌بجای، ششبدار، نوشته است. پیش از بحث درباره ششبداز باید بگویم که ششپیاز در هیچ‌یك از منابع نیامده است و ظن قریب به‌یقین آن‌است که مصحف ششبدازاست.

این لغت در متن عربی صیدنه شستبدار بر وزن شصت هزار و در ترجمهٔ صیدنه و دیگر مآخذ ششبندان ضبط شده است و چون الصیدنه قدیم‌ترین مأخذی‌است که بدان دسترسی داشتم و در آنجا لغت مورد بحث شستبدار ذکر شده است احتمال قوی بر آن است که ضبط ابوریحان از دیگران صحیح تر باشد بخصوص که جزء آخر کلمه را «دار» درخت نوشته است و در تعریف ششبداز گفته‌اند که بیخ درخت انگور است چنانکه بیاید. لکلرك نیز ششبدار (با راء مهمله) نوشته است. پس بدین نتیجه می‌رسیم که ششبداز یا ششبدار مذکور در الابنیه و ششبندان مذکور در دیگرمنابع همه ظاهراً واحتمالاً مصحف کلمهٔ شستبدار مذکور در متن عربی صیدنه ابوریحان بیرونی است. مگر اینکه ششبدار مذکور در صیدنه را مصحف ششبدار یا ششبداز مذکور در الابنیه بدانیم. لیکن دلیلی برای این فرض نداریم. راست است که در ترجمهٔ صیدنه این لغت ششبندان آمده که به‌ششبدار نزدیك‌تر از شستبدار است اما باید توجه داشت باینکه ترجمهٔ صیدنه قرنها پس‌ازاصل تازی‌آن فراهم آمده است از این گذشته دلایل مصحف بودن ششبداز قوی‌تر است زیرا چنانکه دیدیم هروی بدنبال این لغت ششپیارزا

Marfat.com

نوشته است و اگر در نوشتن آن دچار اشتباه شده باشد از کجا معلوم که در نوشتن عنوان گفتار (ششبذار) نیز بخطا نرفته باشد و البته نباید فراموش کرد که اسدی کاتب‌الابنیه است نه مؤلف آن و شاید خطا درنسخه‌ای بوده که وی از آن استنساخ کرده است. و اما لغت فانیر-ستین. این لغت در صیدنه فاشرستین و در ترجمهٔ آن فاشرستینی (مختوم با یاء) و در مفردات ابن‌بیطار فاشرشنین و در شرح اسماء فاشرشین و در دیگر منابع فاشرستین آمده‌است که ازاین‌میان فاشر-ستین یا فاشرشتین صحیح‌تر از صور دیگر این لغت است.

اکنون برویم برسر شواهد و نقل تعریفاتی که درکتب معتبرادویه مفرده در باب شستبدار یا ششبدارز یا فاشرستین آمده است: هزارکشان... وبالسریانیه الفشر او فارسی [کذا] و یذکر هزار-جشان مع شستبدار و یقال لهماالفاشرا والفاشرستین... انهما اصل‌الکرم‌الاسود والابیض (الصیدنه، ب۱۳۲). ششبندان گیاهی است که او را فاشرستینی گویند و بعضی گفته‌اند او چوبی است و منبت درخت او در بلاد روم و مصر و هند بسیار باشد و برگ او به‌برگ درخت سدرماند... [خوانده نمی‌شود] گوید ششبندان بیخ سپید تاك را گویند وفاشر-ستینی بیخ سیاه تاك را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۷۷). صاحب‌تحفه درذیل‌لغت ششبندان‌می‌نویسد:اسم‌فارسی‌فاشرستین است (ص ۱۶۵) وکلمهٔ اخیر راکاتب چاپ سنگی تحفه اشتباهاً شرشنین نوشته است. باری درهمان‌کتاب در ذیل فاشر-ستین چنین آمده‌است: نباتش درپیچیدن شبیه است به‌لبلاب... و به‌فارسی شش-بندان نامند و ساق او سیاه وثمرش مثل فاشرا و سیاه است و ظاهر بیخ او سیاه و باطن سرخ و در افعال ضعیف‌تر از فاشرا (تحفه،۱۹۲). صاحب مخزن در ذیل فاشرستین‌می‌نویسد: به‌فارسی شش بندان سیاه و به‌شیرازی شش بندان وبه-یونانی انبالس مالیا بمعنی کرم‌الاسود.. وگفته‌اند معنی فاشرستین دافع شصت علت است (مخزن). فاشرشین هوالعشبة التی یقال لهاالکرمةالسودا و الکرم الاسود (شرح‌اسماء، ۳۱۳). ذکر این نکته نامناسب نیست که در غالب کتب ادویه مفرده از فاشرسینی یا فاشرشین (ششبداز، تاك سیاه) و فاشرا یا باشرا (هزارکشان، هزارچشان، هزارجشان) در یك جا یا به‌عنوان دوماده ولی غالباً دنبال هم نام می‌برند اما در اینجا ما فقط درباره ششبداز بحث می‌کنیم مایرهوف درباره فاشرشین می‌نویسد: فاشرشین *Fāšaršin* یا فاشرسین *Fašarsin* معرب لفظ سریانی فشرا-شتین *Fašeraštin* است و این واژه

Marfat.com

معادل لفظ یونانی *Ampelos melaina* است بمعنی تاك سیاه و سپس مایرهوف اشاره به‌نامهای لاتینی وفرانسوی آن می‌کند که درفوق نوشته‌ایم (رك: مایرهوف، م ۳۱۳).

ششپیاز (رك: ششبداز)

ششقاقل (رك: جزر)

شعر (*šaʔr*)

شعر انك سوخته بوذ تجفیف و تسخین کند.

الابنیه (بهم ۲۰۵، زل ۱۶۱)

بروزن شهر وقمر: موی آدمی وحیوان و چون مطلق گویند موی آدمی مراد است (بهمنیار، ۲۰۵). شعر... موی سوخته مزاج اعضا راکرم وخشك کند (ترجمهٔ صیدنه، ب۷۷). بفارسی موی نامند و او متولد از بخارات اخلاط و محترق آن متکون می‌شود به‌غایت یابس و خواص‌موی هرحیوانی درطی آن مذکور است (تحفه،۱۶۵). شعر به‌فارسی موی.. نامند جمع آن اشعاروشعور وشعار آمده. متولد ازابخره و ادخنه‌اخلاط محترقه و یابسه است (مخزن).

شعرالغول (*šaʔr-ol-qul*)

Asplenium trichomanes (لا)

Capillaire (فر)

شعرالغول کرمست وی و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۰۵، زل ۱۶۱) بیخ شعرالغول به‌هیأت کژ باشد و چون شکسته شود توبرتو باشدکه ازهمدیگر جدا شود... شعرالغول پرسیاوشان را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۷). گیاهی است بی‌ساق و ثمر و منحصر در اوراق خشن شبیه به‌سرخش و مایل به‌سیاهی و بیخش سیاه و پر ریشه... در خواص قریب به‌پر سیاوشانست (تحفه، ۱۶۵). قیل انه‌البرشیاوشان ولم‌یصح ذلك... وهی کزبرةالبئر وهو نبات ینبت فی‌المواضع‌التی ینبت فیها شعرالجبار... وهوالسرخس (ابن بیطار ۶۴). کزبرةالبئرهی شعرالغول و شعر الجبار و شعرالجن... و اسمهاالیونانی برشیاوشان (شرح اسماء، م ۱۸۲). چون برآتش اندازند بوی موی آید (مخزن). لحاءالغول، پرسیاوشان قرمز. برسیاوسان احمر، دوه صقلی (بهرامی). نیز رك: پرسیاوشان

شعیر (*šaʔir*)

شعیرسرد و خشکست اندر درجه اول. واندراوی جلاست... جوبرهنه‌را غذا بیشترست.

الابنیه (بهم۱۹۸، زل ۱۵۶) شعیر به‌پارسی وهندی جو گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۷). در هدایةالمتعلمین همه جا بجای شعیر جو آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). به‌فارسی جو... نامند. از حبوب معروف است.

Marfat.com

بهتریـــن آن سفید رسیدهٔ بالیدهٔ تازهٔ آن است و کهنه که یك سال بر آن گـــذشته باشد بسیار زبون (مخزن).

واما جو برهنه: ظاهراً جو پوست کنده ومقشر مراد است (بهمنیار، ۱۹۸). خند- روس (ذخیره، دهخدا). نوعی ازجو که پوست نـدارد (آنندراج، دهخدا). در بعضی ولایات چوبی پوست را نـــامند (فلاحت‌نامه، دهخدا).

شفتالو (رك: خوخ)

شقایق (*šaqāyeq*)

Paqaver rhoeas (لا)

Coquelicot (فر)

شقایق دوجنسست کوهی و بستانی و اندر او جلاست.

الابنیه (بهم ۲۰۱، زل ۵۸۱) شقایق‌النعمان گلی است ولون او سرخ باشد... و عرب او را شقرگفتی (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۷). در همـان کتاب علت انتساب شقایق به‌نعمان نوشته شده وتقریباً همان است کـــه صاحب تحفه و دیگر مؤلفان قدیم نـوشته‌اند: شقایق معروف است. چون نعمان بن منذر در خورنق اولا زرع نموده مسمی به‌شقایق‌النعمان گشته واو بری و بستانـــی می‌باشد شبیه به‌نبات خشخاش و برگ بستانـــی ازآن کوچك‌تر و ثمر دانـه‌اش مثل خشخاش کوچکی و مخدر و تریـــاق او به‌غایت قوی‌السکر (تحفه، ص۱۶۶). هی‌شقائق النعمان.. و منه بستانـی و منه مازهـــره ابیض (شرح اسماء، م ۳۵۹). شقایق غیر ازشقایق نعمان است. شقایق که نام لاتینی و فرانسویش را در فوق نوشته‌ام بنا به‌تعریف دکترزرگری: گیاهی علفی، زیبا وبارتفاع ۲۵ تا ۹۰ سانتیمتراست. در مزارع و اماکـــن سایـه‌دار، دشتها، نواحی کم درخت جنگلها... می‌روید. پراکندگـــی آن به‌صورتی است که در غالب نواحی کـــره زمین یافت می‌شود (زرگری، ج ۱، ص ۹۴). امـا شقایق نعمانی بنا بنوشتهٔ همان استاد: گیـاهـی است‌علفی‌زیبا به‌ارتفاع۱۰ تا ۴۰سانتیمتر که درچمنزارهاوزمین‌های سیلیسی غالب نواحیٔ اروپا مخصوصاً منطقه مدیترانـه می‌روید. برگهای‌آن دارای بـــریدگی- های بسیار مرکب از قطعات باریك و نوك تیز وگل آن منفرد... زیبا بـــرنگ بنفش یا مایل به‌قرمز است... این گیاه در ایران نیست ولـــی درکتب فـــارسی مختلف‌آنرا باتوجه به‌نام عربـــی، گیاه شقایق نعمانی نام نهاده‌اند. ضمناً ایـن نام به‌همه‌گونه‌ها مخصوصاً آنهائی کـــه گلهای درشت و یا برنگ شقایق دارند اطلاق شده است (همان‌کتاب ص۲۳). نام لاتینی وفرانسوی‌شقایق‌نعمان‌یاشقایق نعمانی بقرار ذیل است:

Anemone pulstallia (لا)

Pulstaille (فر)

Marfat.com

برای اطلاع از وجه تسمیه نعمان و اختلافی که‌در این باره میان شرق‌شناسان وجود دارد رجوع‌شود به‌مایرهوف، م ۳۵۹.

شکاع (*šokā?*)

Onopordum acanthium (لا)

Chardon acanthe (فر)

شکاع کرم و خشکست... تبهای کهن را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۲۰۱، زل ۱۵۸)

این لغت درکتب ادویه مفرده شکاعا یا شکاعی باالف مقصوره ضبط شده است چنانکه بیاید. در صیدنه ابوریحان دیده نشد اما از داروهائی که مؤلف هدایةالمتعلمین برای علاج صداع تجویز کرده است (هدایه، ۲۲۶). شکاعی از اصناف بادآورد است... و بعضی هردو را یکی دانسته‌اند و اول اصح است چه بادآورد شامل شوکهٔ بیضا و شوکه غریبه است و در بعضی بلاد به کنگر خر معروف‌اند یکی را گل سفید و یکی بنفش است و اخیر مخصوص بشکاعی و در جمیع افعال مثل قسم سفید (تحفه ۱۶۶). شکاعی بمعنی شوکةالبیضا... و نیز به‌فارسی آنرا خرچه گویند و در بعضی بلاد معروف به کنگر خر است (مخزن). شکاعا... و معناه‌الشوکة البیضاء بالعربیه...هذاالنبات یشبه‌الباذاورد (ابن بیطار، ۶۶). شکاعی... و هی الکنجرو یقال کنکر (شرح اسماء،م ۳۶۲). مایرهوف می‌نویسد که کنجر یا کنگر معرب کنگر فارسی است و با نوشتن نام علمی (لاتینی) آن نشان می‌دهد که کنگر غیر از شکاعی است (مایرهوف، م ۳۶۲). شکاعی زبانه‌های گریبان باریك ساقه کرکی، برگها و دندانه‌ای، ساقه‌ها گسترده، گل صورتی (گل‌گلاب، گیا، ۱۵۴).

شکر (رك: سکر)

شکرسرخ (*šakar-e-sorx*)

ناز... و نیم رطل از ان‌آب بردارند و با بیست درم شکرسرخ بخورانند.

الابنیه (بهم۱۶۳، زل ۱۳۲)

چون قند سفید را سه‌بار بجوشانند شکر سرخ بدست آید (فرهنگ معین). دربارهٔ شکر رجوع شود به «سکر»

شکرعشر (*šakar-e-ošar*)

سقمونیا[ی]انطاکی‌طلست‌جون‌شکرعشر

الابنیه(بهم ۱۹۰، زل ۱۶۱)

عشر به‌ضم عین و فتح شین نام درختی است در بلاد خراسان که بفارسی خرك ودرخت زهرناك گویند (بهمنیار،۱۹۰). مؤلف تحفه در ذیل سکرالعشر می‌نویسد: شبنمی است که بر درخت عشر منعقد گردد و شبیه به‌پاره‌های نمك و سفید او را یمانی و سیاه او را حجازی نامند... و بهترین اویمانی است که اولا به‌ذایقه شیرین و با قبض درآید و بعد

Marfat.com

ازآن احساس تلخی‌شود(تحفه، ۱۵۰).
دربارهٔ شکر رجوع شود به‌سکر.

شل (*šoll*)

شل فالج و لقوه و استرخای عصب را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۰۶، زل ۱۶۲)
شل دارویی‌است هندوی به‌زنجبیل ماند وگویند بیخ نباتی است که ازاو سریش کفشگران کنند وگویند شل گیاهی است و قوت نشا دن ورمها و فضولات در او به‌غایت عجیب است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۸). بار درختی است هندی و آن را سفرجل هندی گویند و بزرگ‌تر از فندق و در طعم تند و با اندك تلخی و قبض و نرم ملمس (تحفه، ۱۶۷). هو سفرجل هندی (ابن بیطار، ۶۸). آخوندوف نام علمی این دارو را شل به‌فتح اول و شل به‌ضم اول و تشدید لام ضبط کرده است و می‌گوید که بفارسی «به‌هندی» گویند و به‌لاتینی *Cydonia-indica* خوانده می‌شود (آخوندوف، ۳۸۱). مایرهوف می‌نویسد که‌ این همان داروئی است که در کامل‌الصناعه بصورت الشل و البل والفل آمده است و ابن‌سینا نیزآنرا داروئی هندی دانسته است. اما هنوز این دارو ناشناخته است(مایرهوف،م ۵۷ حاشیهٔ ص۳۱).

شلجم (*šaljam*)

(لا) *Brassica napus*

(فر) *Chou-navet*

شلجم کرم و نرمست اندر درجه اول.

الابنیه(بهم ۱۹۸، زل ۱۵۶)
معرب شلغم است چنانکه بیاید و هروی درجای دیگر (ذیل کرنب) لفظ شلغم را ذکر کرده است: کرنب موصلی و همدانی سردتر و طبعش با شلغم نزدیك است (الابنیه، بهم ۲۶۳، زل ۲۰۰). شلجم، شلغم است گرم است بدرجهٔ اول(اغراض، ۵۹۹). معرب از شلغم فارسی و به‌عربی لفت نامند، بری و بستانی است (تحفه،۱۶۸) سلجم ویقال شلجم وهواللفت(شرح اسماء،م ۲۷۳). کلمهٔ عربی‌لفت به‌فتح یاکسرلام ازریشه سامی است: درآشوری لپتو *Laptu* و در عبری لفت به‌کسر اول و دوم و در آرامی لفتا یا لپتا بروزن همتا (مایرهوف، م ۲۷۳). شلجم معرب شلغم. شلغم = شملغ = شملخ = شلم = شلجم. گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای ریشه‌های غده‌ای محتوی مواد ذخیره‌ای می‌باشد. درسال دوم کشت گل می‌دهد. برگهایش سبز روشن و دارای موهای کوتاه‌است... دارای ویتامین ث فراوان و املاح مفید برای بدن است (فرهنگ معین).

شلغم (رك: شلجم)

شلیثا (*šalisā*)

Marfat.com

کشت برکشت... به‌معجونهای بزرگ اندر بکارایذ جون شلیثا و جذ از آن.

الابنیه (بهم۲۷۵، زل ۲۱۰) نام داروئی که در فالج ولقوه استعمال می‌کنند (فرهنگ نفیسی). نوعی از ترکیبات افیونی که بطرق مختلف ساخته می‌شود وآنرا ابهلیه ذهبیه گویند زیرا یکی از اجزاء مهم و عمده‌اش ابهل است (بهمنیار، ۲۷۵). اخوینی مؤلف هدایةالمتعلمین درباب صرع گوید: و من به شلیثا بسیار علاج کردم و بهتر شدند [یعنی مبتلایان به‌صرع] (هدایه، ۲۵۱).

شمع (*šam?*)

شمع میانه است‌کرمی وسردی... واو مادهٔ همه ضمادهاست.

الابنیه (بهم ۲۰۰، زل ۱۵۸) به‌لغت رومی قاروس گویند و قیرین نیز گویند و به‌پارسی موم گویند... و ابن السکیت گوید موم لغت عرب نیست و نیکوترآن است‌که لون اوبه‌سرخی مایل بود و نیك چرب باشد و به‌مشام از وی بوی عسل رسد و پاکیزه باشد... و از پس این نوع‌آنچه سپید باشد بهترباشد ازسایر انواع (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۷). موم هو شمع الاصفر(شرح اسماء، م ۲۴۴). به‌فارسی موم نامند. معروف است‌که جرم خانهٔ زنبور عسل است‌که عسل‌را درآن جمع می‌کنند وآن سه‌نوع می‌باشد (مخزن). موم وآنچه برای روشنائی سوزند... شماله وآن چیزکه از موم و یا پیه ساخته برای روشنائی می‌سوزانند(فرهنگ نفیسی).

شنثا (رك: اشنه)

شنکار (*šankār*)

Alkanna tinctoria (لا)

Orcanette (فر)

شنکار کرم و خشکست... خنازیر بکشاید... و او را ببارسی جوب‌خو کویند.

الابنیه (بهم۲۰۶، زل ۱۶۱) شنکار یا شنگار معرب شنجار است چنانکه بیاید: «شنجارهوالشنکار ایضاً و والکحلاء والحمیرا و رجل‌الحمامه و بالسریانیه حالوما و هو اربعه اصناف» (ابن‌البیطار، ۶۹). شنگاربروزن زنگار گیاهی است که بیخش سطبر و برگش سیاه می‌باشد و به‌سرخی مایل است و اگر بیخ‌آنرا زنان بخود برگیرند و در آب گرم نشینند حیض را بگشاید و معرب‌آن شنجار است و به‌عربی شجرة‌الدّم خوانند (برهان معین). مؤلف تحفه در ذیل شنجار می‌نویسد: به‌جیم و کاف و به‌قاف ابوخلسا است (تحفه، ۱۶۸). و صاحب مخزن ابوخلسا را چنین تعریف می‌کند: ابوخلسا... به‌عربی حناءالغول... و رجل‌الحمامه و

Marfat.com

شنجار... که معرب شنکار به‌کاف باشد.. و به‌فارسی هوجویه... گیاهی است و برگ‌آن شبیه به‌برگ کاهو و باریك‌تر از آن و با خشونت و سیاه‌رنگ و ساق‌آن مزغب وشاخهای بسیار روئیده ازحوالی آن و خاردار وگل و دانهٔ‌آن سیاه و بیخ آن به قدر انگشتی (مخزن). شنجار هو خس‌الحمار و هو رجل‌الحمام نبات مشهور (شرح اسماء، م ۳۷۶). شنجار معرب لغت فارسی شنگار یا به‌قول فوللرس شنگال است و علاوه بر اسامی مذکورنامهای متعددی دارد (مایرهوف، ۳۷۶). برای نامهای متعددشنکار رجوع کنید به: بهرامی، ص ۳۶.

شنگ (رك: ذنب‌الخیل، لحیه‌التیس)

شنگیار (*šangyar*)

بطیخ... و خربزه شنگیار مانند این خربزه است [یعنی خربزهٔ معمولی].

الابنیه (بهم۴۶، زل ۳۸)

قسمی از خیار دراز وکج (فرهنگ نفیسی). به‌کسر اول چون کشتزار در لغت نوعی از خیار که دراز ومکج است ضبط شده و از عبارت این کتاب معلوم می‌شود که مراد از خیار خربزه است نه خیار با درنگ یا خیار چنبر (بهمنیار، ۴۶). برای توضیح بیشتر دربارهٔ خربزه رجوع شود به‌ «بطیخ».

شوکةالمصریه (*šawkat-lo-mesriyya*)

Acacia arabica (لا)

Acacia gommier (فر)

شوکةالمصریه سرد و خشکست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۲۰۶، زل۱۶۲)

درترجمهٔ صیدنه در ذیل مادهٔ شوك چنین آمده است: شوك سپید خارکه عرب او را الشوکةالبیضا گویند... منبت او در کوهها و مرغزارها باشد... و نبات او مزغب باشد... و بالای نبات او تا دو گز باشد و میانهٔ او تهی باشد... وعرب او را به شوکهٔ مصری عبارت‌کند و شوکهٔ یهودی هم گویند و سودانورق هم گویند یعنی سیاه برگ... و ارجانی گوید شوکهٔ مصریه معنی ام غیلان... جراحتهای تر را خشك‌گرداند. (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۸–۷۹). صاحب تحفه در ذیل شوکهٔ مصریه می‌نویسد: «شوکهٔ مصریه و شوکهٔ قبطیه قرظ است.» و در ذیل قرظ می‌نویسد: «به‌ظای معجمه و فتح اول و ثانی اسم ثمر درخت نوعی از ʼامغیلان است و مذکور شد». و در ذیل ام‌غیلان می‌نویسد: درخت خارداری است منبت او بادیه وعوام طلح نامند و و اهل بادیه‌سمر و به‌فارسی‌مغیلان‌گویند و صمغ آن‌راصمغ‌عربی‌وثمراوراقرظ... و عصارهٔ او را اقاقیا گویند. قسمی به‌قدر سیب و ازآن کوچکتر و ساقش سطبر و

Marfat.com

دراول سفید وچون کهن گردد مثل آبنوس سیاه گردد و قسمی پـرخارتر و ساقش سیاه رنگ و بسیـار بلند می‌شود.. و گلش سفید و ثمرش مثل غلاف باقلا و لوبیا و دانه‌هـای او پهن... و سرخ (تحفه، ص ۳۲). صاحب شرح اسماء در ذیل مادهٔ سنط درباره شوکة‌المصریه چنین گوید: سنط شجرة عظیمة مشهورة فی دیار مصر و هی احطا بهم‌التی یحر- قونها و هی‌الشوکـة‌المصریـه و هـی- الشوکـة‌العربیـه و هی ام غیلان و یقال لهـا ایضاً اغیلان، و ثمره هذه‌الشجر- القرض و من‌القـرض یتخذالاقاقیا کما ذکرنا فی باب‌الالف، وصمغا هوالصمغ العربی (شرح اسماء، م ۲۷۸). سنط در واقـع از درختان مصر یعنی صمغ مصری: *Le gommier d'Egypte* است کـه نام علمیش درصدر این گفتار نوشته شده است. این درخت بخصوص در درهٔ نیل دیده می‌شود مصریان آنـرا سنط خوانند و واژهٔ سنط مأخوذ از واژهٔ قبطی شونته *šonte* است کـه در عبری مبدّل به‌شیطا *šetta* و درعربی مبدّل به‌سنط بـروزن قند شده است و آنچه صاحب شرح اسماء درباره‌آن می‌گوید صحیح است. میوه شوکة‌المصریه یـا سنط را امروز نـیز قرض می‌خوانند و دربازارهای قاهره به‌همین نام می‌فروشند (مایرهوف، م ۲۷۸).

شوکران (*šoukaran*)

Conium moculatum (لا)

Grande cigüe (فر)

شوکـران سرد و خشکست قـتـال و متلف.

الابنیه (بهم ۲۰۶، زل ۱۶۲) سمی کشنده است. تخمی است کـه به- تخم گزر ماند و بعضی گفته‌اند اونوعی است‌ازانواع بیش. مسیح گوید او بیخ خشخاش‌سیاه است که‌ازعصارهٔ اوافیون حاصل می‌شود (ترجمهٔ صیدنه، ب۷۸). تخم‌نباتی است همچون‌انیسون است یا همچون‌نانخواه.زهری است‌سردو خشك است... وشراب پادزهراوست (اغراض، ۶۳۴). نباتی است بالزوجت و ساقش پرگره مثل ساق رازیانه و بزرگ‌تـر از آن و برگش مثل بـرگ شبت و گلش سفید و شبیه به‌گـل شبت و بدبوی... تخمش مثل تخم نانخواه و مایل بـه سفیدی وبیخش‌مجوف... مخدر ومسکن و منوم و دو درهم او قـاتـل(تحفه، ۱۶۸). شوکـران بروزن نوکران، شیکـران بـروزن خیزران ، سیکران بـروزن نیکـزاد، مـأخـوذ از ریشهٔ سامی سکـر *s. k. r.* است کـه بسیار قدیمی است و بتمام داروهـای مسکر اطلاق می‌شود و ازاین‌رو صاحب شرح اسماءالعقار اشتباهاً شوکران را مرادف با بنگ سیاه و بنگ سفید دانسته است

Marfat.com

(مایرهوف، م ۵۸). گیاهی است علفی و دوساله از تیرهٔ چتریان... به‌حد وفور در اماکن سایه‌دار و درکنار رودخانه‌های نقاط مختلف می‌روید. ساقه‌اش راست و بدون‌کرك است... برگهایش متناوب و بزرگ و شفاف... گلهایش کوچك وسفیدرنگ‌اند... میوهٔ شوکران در استعمال داخلی دارای اثرآرام‌کننده و ضد تشنج است... درتمام نقاط ایران نیز خصوصاً خراسان و فارس به‌وفور دیده می‌شود... سقراط حکیم یونانی به‌وسیلهٔ عصارهٔ این میوه مسموم شد (فرهنگ معین).

هروی درجای دیگر (ذیل ماده انفحه) بجای شوکران صورتی ازآن‌را که شبکران است‌آورده است: انفحهٔ اسب... منفعت‌کند کسی راکه شبکران خورده بوذ (بهم ۱۱، زل ۱۱). مرحوم بهمنیار در حاشیهٔ این کلمه می‌نویسد: به‌فتح اول صورتی است از شوکران و آن گیاهی است سمی‌که به‌تخدیر هلاك کند... (بهمنیار، ۱۱). آقای رواقی در مقاله‌ای‌که در انتقاد از الابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نوشته است درباره این حاشیه چنین می‌گوید: «ابدال صامت ب/و بسیار است و احتیاج به‌توضیح و آوردن شاهد نیست». تا اینجا درست اما سپس می‌گوید: «در متن آن چنان‌که ازفحوای کلام دانسته‌می‌شودشوکران = شبکران نیست بلکه «شب‌گران» است‌که پیوسته‌نوشته شدن‌آن موجب این اشتباه شده است. در جامع ابن بیطار ذیل کلمهٔ «انفحه» چنین آمده: «ویحلل‌الدم و اللبن اذا جمد فی‌المعده». این بود یاد‌داشت‌آقای رواقی (مجلهٔ سخن شمارهٔ ۷ آذر ۱۳۴۷، ص ۷۹۹). اما ایراد ایشان بهیچوجه «وارد نیست زیرا اولاً در هیچ جای الابنیه (نسخه نس وچاپ زلیگمان نسخه نم از باقلی شروع می‌شود) کلمات مرکب نیزبصورت‌گسسته و جدا ازهم نوشته نشده است چه رسد به‌عبارت «شب، گران» که‌کلمه مرکب نیست و دوکلمهٔ مختلف و جدا ازهم است. ثانیاً پرخوری درشب یا بقول آقای رواقی گران‌خوردن درشب چندان زیانی ندارد‌که‌کسی بخواهد باخوردن انفحهٔ (پنیر مایه) بچه گاومیش یا گاو کوهی در دفع‌آن‌کوشد. ثالثاً پرخوری منحصر به‌شب نیست ممکن است‌کسی در روز نیز «گران» خورد. پس دلیلی نداشته است‌که هروی فقط داروی پرخوری درشب‌را تجویز کند. رابعاً ابن‌بیطار درچند سطر پائین تر از مطلبی‌که آقای رواقی نقل‌کرده است می‌نویسد: «و بالجمله کل انفحه فهی تجمد ماکان ذائبا و تذیب ماکان جامدا». و صاحب تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن‌این‌مطلب‌را روشن‌تر بیان کرده است: و «منجمد کننده‌کل ذائب

Marfat.com

و ذائب کل منجمد مثل خون و شیر که در معده و اعضاء منجمد شده باشد و مانع رعاف و حابس اسهال مزمن... و سیلان رحم». پس‌چنانکه می‌بینیم انفحه دوخاصیت متضاد دارد و صحبت «هضم» غذای شخص پرخور در میان نیست. سخن‌از«ذوب» خون وشیر یا «حبس و قبض» خون و اسهال است و این معنی بر کسی که‌با ادویه مفرده و کتب پزشکی قدیم مختصر انس وآشنائی حاصل کرده‌باشدروشن است و یقین دارم که صاحب نظران درطب قدیم نظرمرا تأیید خواهند کرد.

شونیز (*šuniz*)

Nigella sativa (لا)

Nigelle (فر)

شونیزکرم و خشکست... نفخ بنشانند.

الابنیه (بهم ۱۹۹ ، زل ۱۵۷) لیث گوید سویدا عرب شونیزرا گویند وبعضی گفته‌اند او راحب‌السوداوگویند و ابن‌الاعرابی گوید در او شیفیز است و اصل او پارسی است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۸). گرم و خشك است به‌درجهٔ سیم تیزی او بلغم را ببرد (اغراض، ۵۹۹). در هدایةالمتعلمین نیز کراراً یاد شده است (رك: فهرست داروها). به‌فارسی سیاه دانه نامند، نباتش شبیه به‌رازیانه و ازآن درازتر و باریك‌تر و گلش زرد مایل به‌سفیدی... و تخمش سیاه ومغزش سفید (تحفهٔ، ۱۶۸). و هوالکمون‌الاسود و یقال له ایضاالحبّة السودا (شرح اسماء، م ۳۹). شونیز لغتی است فارسی که گاه به‌صورت شیمنیز معرب شده‌است. یونانیان باستان آنرا ملانتیون *Melānthion* می‌گفتند و جای تعجب است که مؤلف شرح اسماء از واژه‌ای که امروز بیشتر درمصر بکار می‌رود ذکری نکرده است. غرضم لغت حبةالبرکه است و بدین جهت آن را دارای برکت دانسته‌اندکه بزنان پس از زایمان برای تقویت ایشان می‌دهند (مایرهوف، م ۳۶۵). سیاه دانه که معروف است و روی نان پاشند و آنرا شونوز هم نوشته‌اند و بوغنج به‌فتح غین نیز نامی فارسی از آن است (بهمنیار، ۱۹۹).

شه بانق (*šahbānaq*)

Inula conyzoides (لا)

Aunée conyze (فر)

شه‌بانق‌کرم وخشکست اندر درجهٔ دوم. تحلیلی کند لطیف... ولعاب را که از دهان کودکان‌آید سود کند.

الابنیه (بهم ۲۰۷، زل ۱۶۲) این لغت در نسخه «نس» (ب ۲۶۰) و «نم» (ب ۷۲) و به‌تبع اولی (زیرا دومی تازه پیدا شده است) در چاپ زلیگمان و بهمنیار شه بانو ضبط شده

Marfat.com

است که به‌احتمال‌قریب به‌یقین مصحف شه‌بانق است. زیرا چنانکه خواهیم دید در تمام مآخذ و منابع آنرا بصورت شاه بانگ یا به‌صور معرب شاه بانق، شاه بانك، شاه بانج. شابانج، شابابج، شاهبایك، شابایك وامثال اینها آورده‌اند و هروی تنها مؤلفی است که بجای کلمهٔ شاه مخفف آن شه را آورده است و چون در رسم‌الخط قدیم حرف واو بسیارشبیه به‌قاف است ظاهراً کاتبان و ناسخان بعدی جزء دوم کلمه یعنی بانق‌را اشتباهاً به‌صورت بانو نوشته‌اند و ناچار هم اسدی وهم کاتب نسخهٔ نم هردوصورت مغلوط کلمه را نقل کرده و شه بانق را شه بانو کتابت کرده‌اند. ابوریحان بیرونی‌در ذیل لغت جوانسفرم شاهبانك‌را چنین تعریف‌می کند:جوانسفرم،الرسایلی هوالشاهبانك والشاهبانك فی‌بعض‌النسخ شامامك و قیل هوالمدود الورق الذی لتف علی شجرالصنوبرویدوم خضرته و یصفه جمسفرم‌الیق منه یصفه جواسفرم (الصیدنه، ب ۴۷ متن تازی الصیدنه مورد استفاده راقم سطورفاقد فصل شین و به‌طریق اولی فاقد مادهٔ شه بانق یا شه بانگ است). در ترجمهٔ همان‌کتاب ذیل مادهٔ شابانك چنین آمده است: شابانك بعضی شابانق نیزگویند بحرف قاف وگویند او درختی است در زمین اهواز و در لغت عرب عبس شابانك را گویند و او را ریحان‌الشیطان هم گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۶) پس چنانکه می‌بینیم ترجمهٔ صیدنه تنها مأخذی است که در آن به صراحت از شابانق (شاه بانق) به‌معنی و مترادف باشابانك یاد شده است. در نسخهٔ دیگر ازترجمهٔ صیدنه متعلق به‌سازمان لغت‌نامه نیز این مطلب دیده می‌شود: و بشرگوید او را به‌پارسی‌جوان‌اسپرم‌گویند(ترجمهٔ‌صیدنه، دهخدا). لغت مورد بحث دردیگرمآخذ قدیم مانند هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه و اقرابادین کندی و اقرابادین سمرقندی نیامده است.

در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل ماده شابابج نوشته‌اندکه «مرادف این لفظ (شابابك) شابابك است که به‌جای نون بای تازی باشد. معرب آن شابایج نیز هست که به‌عربی برنوف خوانند.» شاهدی که از برای کلمهٔ اخیرآورده‌اند از ابن‌سیناست که در قانون می‌نویسد: شابابج... در طبع و در قوه به‌قیصوم ماند... لعابهای دهان ببرد خاصه لعاب دهان کودکان‌را(قانون ابن‌سینا، دهخدا). مرادف این لفظ شابانك، شابابك است که بجای نون با ی ابجد باشد. معرب آن شابایج نیز هست که بعربی برنوف خوانند (برهان قاطع چاپ کلکته ، دهخدا). استاد معین در حواشی خود بر برهان با استناد به‌قول دزی *Dozy*

Marfat.com

می‌نویسد: ولی باید دانست که معرب این کلمه « شافانج و شابانك » است Conyza odora... و بنابراین متن صحیح است و آن مخفف «شاه بانك» است که بهمین صورت نیز تعریف شده (برهان، حاشیه معین). صاحب تحفه در ذیل شاه‌بانج می‌نویسد: برنوف است و درذیل برنوف می‌گوید: برنوف بفارسی شابانك و معرب از او شابانج است. درختی‌است مثل درخت انار وپرشاخ.. و مزغب و رایحهٔ او تند و بد بوی و شکوفهٔ او مثل خوشه و با زردی... و محلل و مجفف رطوبات (تحفه، ۴۶). ابن‌بیطار در ذیل شاهبایك (با یاء) گوید: شاهبایك و یقال شابایك و هو البرنوف... و یقال انه شاهبانج... و الصحیح فیه ما ذکرته اولا وانه‌البرنوف (ابن بیطار). و در ذیل برنوف چنین می‌آورد: برنوف هو من نبات ارض مصر و بها تسمّی هکذا... و یقال له الشابانك (با نون) والشابانج ایضا و هو کثیرالوجود بمصر... (ابن‌بیطار). بقیه توصیف ابن بیطار از شابانك همان است که در تحفه دیدیم. مؤلف مخزن‌الادویه این لغت را شاهبانك ضبط کرده و در تعریف آن نوشته است: شاهبانك وشابانك وغابانك نیز نامند و درماهیت آن نیزخلاف است. بعضی‌گویند بنفسبح الکلاب که به‌عربی فسوةالکلاب نامند و بعضی جمسفرم‌بری و... برنوف دانسته‌اند ونیز گفته‌اند که شجر ابراهیم کوچك است و... نوعی ازقیصوم است... حب شبرم بری است و صاحب اختیارات بدیعی گفته که اینها همه خلاف است و محقق آن است که بنفسبح‌الکلاب است که به‌شیرازی تس سگ‌گویند (مخزن). مؤلف شرح اسماءالعقار می‌نویسد: شهمانج هوالذی یقال‌له بمصرالبرنوف (شرح اسماء، م ۳۷۵). مایرهوف در ذیل همان ماده متذکر می‌شود: و اسمه المعروف هوشاهبانج (همان ماده). و در شرح خود برشرح اسماءالعقارچنین می‌نگارد: صورت معمول و متداول این لغت شاهبانج معرب شاهبانگ فارسی است Fanfare duroi و اما لفظ برنوف ظاهراً دارای ریشهٔ قبطی است (مایرهوف، م ۳۷۵). تعریفی که‌موسی‌ابن‌میمون صاحب شرح اسماءالعقار از شهمانج (شهبانج، شهبانق) کرده است دیدیم اکنون به‌ذکرنکته مهمی‌می‌پردازم که از همان کتاب و از ترجمهٔ صیدنه می‌توان استنباط کرد. توضیح آنکه چنانکه گذشت ترجمهٔ صیدنه حاکی ازاین‌معنی است که در پاره‌ای موارد نام گیاهان و داروهای مختوم به‌گاف فارسی، معرب و مختوم به‌قاف می‌گردد. یکی از این موارد شهبانگ است که در عربی مبدل به‌شهبانق مورد بحث گشته است. مورد

Marfat.com

دیگر بنابـر آنچه صاحب شرح اسماء آورده عبارت است ازگزمازك یاگزمازو که معرب آن جزمازج یا جزمازك یـا کزمازك یا جـزمازق است (رك: کتاب حاضرذیل مادهٔ«جزمازج» ومادهٔ «طرفه») و صاحب شرح اسماء درتعریف آن می‌نویسد: کزمازك هوثمرالطرفأ و یقال له ایضاً جزمازك و جزمازق (شرح اسماء، م، ۲۰۰).

پس از ذکر اینهمه دلیل وبرهان و شاهد و مثال گویا جای تردید نباشد که «شهبانو» مصحف شهبانق و شهبانق معرب شهبانگ وشهبانگ مخففشاهبانگ‌است. اکنون وقت آن است که به‌نقل تعریف علمی این گیاه پـردازم. استاد معین در ذیل لغت شاه‌بانگ می‌نویسد: شاه‌بانگ، شاه‌بانج (معرب) = شابانج (معرب)... گیاهـی است پایا از تیره مرکبان که ارتفاعش بین ۰/۵ تا یك متر می‌رسد و معمولا بحالت خـودرو در اراضی خشك می‌روید. ساقهٔ ایـن گیاه راست و برگهایش نوك تیز وناهموار.. طبق گل گیاه مذکور کوچك و برروی آن‌گلهای لوله‌ای‌کوچك و بـرروی‌آن گلهای لوله‌ای برنگ سفید یا مایل به‌زرد است... در اکثـر نقاط دنیا و نیز ایران می‌روید (فرهنگ معین).

شه بلوك (رك: بلوط).

شیح (*ših*)

Artemisia abrotanum(لا)

Auroue (فر)

شیح بهترش دشتی بوذ وانك رنکش باسبیذی زند.

الابنیه (بهم ۲۰۵، زل ۱۶۱) معروفترین نوع این گیـاه شیح ارمنی است‌که هروی درجای دیگر (ذیل ماده افسنتین) به‌آن‌اشاره می‌کند: افسنتین... اندر تقویه معده بـدل وی شیح ارمنی است (الابنیه، بهم ۱۷، زل ۱۶). عرب نبات او را خنثی گویند.. واو دو نـوع است یکنوع را خوردن او معتاد است و دیگر نوع اورا نخورند... وبه‌پارسی درمنه گویند... و محمد زکریا گویـد هیأت شیح ارمنی‌آن است‌که برگ او و شاخ و شکوفهٔ او به‌هم‌آمیخته باشد و طعم او طلخ بود و از جمله انـواع او شیح ارمنی نیکوتراست(ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۹). شیح درمنه‌است، انواع است، ارمنی بهتر است (اغراض، ۶۳۴). در هدایةالمتعلمین درموارد متعدد شیح‌آمده ولی درمنه ذکرنشده است (رك: فهرست داروها) به‌فارسی درمنه گویند... نباتی است گلش خوشبو و تلخ و بـا اندك حدت و شبیه به‌افسنتین رومی و اقسام می‌باشد و جبلی قوی‌تر از دشتی و هر- چه گلش مایل به‌زردی و برگش شبیه به‌سداب و نباتش از شبت‌کوچکتراست شیح ارمنی نامند و هرچه مایل به‌تیرگی

Marfat.com

و با رطوبت چسبنده وگلش زرد است شیح جبلی است (تحفه، ۱۶۹). شیح مأخوذ ازلغت اکدی سیحو *Sihu* است. لکلرك معتقد است که نام علمی این گیاه *Artemsia Judaica* می‌باشد (لوی، م ۱۷۷). در فرهنگ معین ذیل لغت درمنه چنین آمده است: *Darmana*, *Dermana*... گیاهی است از تیره مرکبان جزو دستهٔ آفتابی‌ها... ساقه‌اش راست ونسبتاً سخت وچوبی... برگهای قاعده ساقه و بهم فشرده... برگهای قسمت‌های فوقانی کوچك و بدون کرك‌اند... درمنه خودرو بیابانی است و ارتفاعت تا نیم‌متر می‌رسد.

شیح ارمنی (رك: شیح)

شیر (رك: لبن)

شیرخشت (رك: ترنجبین)

شیشیان (رك: آزادرخت)

شیطرج (*šitaraj*)

Lepidium latifolium (لا)

Dentelaire (فر)

شیطرج کرم و خشکست اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم۲۰۴، زل ۱۶۰)

شیطرج دونوع است نوعی از اوپارسی است و نوعی از او هندوی. ارجانی گوید هرچه از او هندی است چوب پاره‌های خرد باشد و باریك و در لون به‌قرنفل ماند و جرم او سخت باشد و دشوار شکسته شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۹). شیطرج گرم وخشك‌است، بدرجه دوم (اغراض، ۶۳۴). اسم معرب بیخ نباتی است سرخ و بسیار تند و باریك برگش شبیه به‌برگ رشاد و در اوایل سردی هوا خشك شده می‌ریزد... و در تابستان از شاخهای اوگل ریزه پر برگ سفید ظاهر می‌شود... و مستعمل بیخ اوست (تحفه، ۱۶۹). بسیاری ازمؤلفان مانند دزی و فوللرس شیطرج را با شاهترج اشتباه کرده‌اند. شیطرج مأخوذ است از چیترج *Citraj* هندی و این لغت توسط ایرانیان به تازیان رسیده است (مایرهوف، م ۳۶۷). گیاهی‌است از تیرهٔ برغست‌ها که علفی و نسبتاً زیباست.. این گیاه دارای ساقه‌های منشعب و شاخه‌های زاویه‌دار است... برروی شاخه‌های متعدد آن‌گلهای گلی یا بنفش رنگ ظاهر می‌شود (فرهنگ معین).

شیلم (*šailam*)

Lolium temulentum (لا)

Ivraie (فر)

شیلم کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۰۸، زل ۱۶۲)

زوان گویند و منبت او بیشتر درگندم‌زارها باشد وچنین گویندکه درهرنوع ازانواع حبوب وازانواع ادویه است.. وآنچه در مزرعه گندم افتد او را شیلم

Marfat.com

گویند و دانهٔ او را عرب حنطهٔ سود گویند یعنی گندم سیاه... و آنچه در جوزارها رسته شود او را دوسر گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۹). گندم دیوانه نامند وآن دانه‌ایست ازجو باریك‌تر و کوچك‌تر و با تلخی و مایل به‌سرخی و نبات او شبیه به‌نبات گندم و درگندم‌زار می‌روید و در اصفهان کاکلك گویند (تحفه، ۱۶۹). زوان هوالشیلم (شرح اسماء،م ۱۴۳). شیلم یا شلمك بروزن برفك فارسی‌است و زوان به‌فتح یا ضم اول لغتی است عربی که به سریانی زیزانا گفته می‌شود (مایرهوف، م۱۴۳). استاد معین در ذیل شیلم می‌نویسد که شلمك است و درذیل شلمك آن را چنین تعریف می‌کند: گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که دارای خوشه‌های کوچکی می‌باشد نباتی است یك‌ساله و دانه‌های آن مدت مدیدی قادرا ند که قوهٔ نمای خود را حفظ نمایند. شلمك یکی از گیاهان خوب مراتع است و در هرسال سه مرتبه می‌شودآنرا دروکرد، زوان... (فرهنگ معین).

صابون (*Sābun*)

صابون کرم و خشکست... تن را ریش گرداند... واثر وشم ببرد نیز.

الابنیه (بهم ۲۱۳، زل ۱۶۶)

در فارسی صابون را با سین (سابون) هم نوشته‌اند (رك: دهخدا). در هدایه صابون و صابون جامه مذکور است (رك: هدایه، فهرست داروها). از مخترعات هرمس است وطریق آن‌آنست که ازقلی یك جزو و ازآهك نصف او نرم سائیده در ظرفی یا حوضی کرده با پنج مثل او آب وتا دوساعت برهم زنند (تحفه، ۱۷۰). صابون رقی صابون عراقی است که در قریهٔ رقه از اعمال شام سازند وآن مصنوع از زیت و پیه است (مخزن، دهخدا). الصابون‌الذی یذکره الاطباء هوالصابون‌الجامدالمعروف بالصابون‌الرقی (شرح اسماء، م ۳۲۳). پلینیوس *Pline* اختراع صابون‌را به گلها *Gaulois* نسبت می‌دهد. کلمهٔ صابوق معرب ساپون *Sāpon* یونانی و سپو *Sapo* لاتینی‌است(به‌فرانسه *Savon* و به‌انگلیسی *Soap* گویند). رقه ازشهرهای بین‌النهرین است که در صنعت صابون‌سازی‌معروف‌بوده‌است(مایرهوف، م۳۲۳). صابون... وآن‌ماده‌یی‌است که از قلیا وآهك و نوعی ازچربی و روغن به‌طرق و اشکال مختلف می‌سازند و در شستشو بکارمی‌برند (بهمنیار، ۲۱۳). برای تهیه صابون، اسیدهای‌چربی داررا باسودسوزآور دردیگهای‌بزرگ حرارت می‌دهند و سپس در قالبهای چوبی می‌ریزند و به‌شمشهای کوچکتر می‌برند و بر اثر جریان هوای گرم خشك می‌کنند و به‌قالبهای کوچك درمی‌آورند (فرهنگ

Marfat.com

معین).

صبر (*Sabr, Saber*)

Aloe vera (لا)

Aloes (فر)

صبرسه‌گونه است اسقوطری است... و دکر صبر عربی باشد دون از وی بوذ و دکر سمحای بوذ و اندراوخیر نیست.

الابنیه (بهم ۲۱۱، زل ۱۶۵) صبر را به‌لغت سریانی علوا و پارسیان الوا گویند و به‌لغت رومی الوگویند... در مغرب او را صباره گویند. لیث‌گوید صبر عصارهٔ درختی است که برگهای او دراز باشد و سطبر و تیره‌رنگ و به‌نیام کارد ماند... از میانهٔ درخت او ساقی پدیدآید و بر سر آن ساق گل زرد باشد و بوی‌آن گل ناخوش وبرگ او به‌برگ عنصل نزدیك است به‌هیأت... وشکوفهٔ او سپید باشد... و درخت او بوی‌گران دارد و به‌ذوق تلخ بود... و صبر صمغ این درخت است که او را از زمین هند به‌اطراف برند و در بلاد عرب و آسیا این درخت بسیار باشد... ونیکوتر صبر او سقوطری است و لون او سرخ بود و بوی او خوش باشد و جرم او ریزه شونده باشد و نوع دیگر صبر شحمانی است و به‌زردی مایل بود و اجزاء او خرد باشد که صبرسقوطری را واختلاف در لون ایشان بود و نوع دیگر صبر عدنی است و لون او جگرفام باشد و نوع دیگر صبرحصرمی است و لون او سیاه باشد... و سحمانی درغایت زرد- اب باشد و بوی اوگنده بود (ترجمهٔ صیدنه، ب۷۹). صاحب هدایةالمتعلمین اسقوطری‌را به‌صورت‌اسقوطروسقوطری واصقوطری‌نیز نوشته‌است (رك: هدایه، فهرست داروها). انواع‌است صبراسقو- طری بهتر است آب او همچون آب زعفران بود و بوی روغن گاو دهد (اغراض، ۶۳۲). به‌کسر با عصاره نباتی است برگش شبیه به‌برگ‌کلم و بسیار ضخیم و شبیه به‌برگ رفع یمانی که در مازندران انجیر بغدادی نامند و بیخش بقدر شلغم و از یك بیخ زیاده بر ده عدد می‌روید و مملو از رطوبت در غایت تلخی وچون مدتی بگذرد ازوسط برگ‌ها ساقی می‌روید قریب به‌ذرعی و پر از رطوبت عسلی با اندك حلاوت و کریه‌الرایحه و ثمرش مثل غوره خرما و درآخر سرخ می‌شود وآنچه ازجزیرهٔ سقوطروبلاد یمن آرند زردمایل به‌سرخی و زودشکن و براق و خوشبو و بهترین اقسام است و قسم عربی مایل به‌زردی و درخشندگی او کمتر است و قسم سمجانی که صبر فارسی نیز گویند بد- بوئی وسیاهی او غالب وبی‌درخشندگی و زبون‌ترین اقسام‌است (تحفه، ۱۷۱). هوعصاره‌النبات‌الذی یعرفه‌العامه عندنا

Marfat.com

بـالصباره و اسم ذلك النبات بـالعربيه المقر وبالیونانی الوی (شرح اسماء، م ۳۱۸). کلمهٔ ایلوا یا الوی و نظایر آن مأخوذ ازالوئه *Oloe* یونانی است که علاوه برزبان‌های اروپایی درسراسرمشرق زمین تاحد چین رواج یافته است. معادل آن که درعربی صبر (بروزن کتف) یاصبر (بروزن ابر) است به‌عصارهٔ تمام نباتات تلخ اطلاق می‌شود خاصه به الوی. صبر در سریانی صبا را است که‌صاحب شرح اسماء صباره می‌نویسد. از انواع صبر یکی آن است که در جزیرهٔ سوکوتورا *Socotora* بعمـل مـی‌آمـده وهمان است کـه در متـون اسـلامـی اسقوطری و در لاتینی *Aloe socotrina* یا *Succotrila* نوشته‌اند. کلمه مقر بـر وزن کفر یامقر بروزن مکر امروز مجهول است (مایرهوف، م۳۱۸)... جزیره سقوطر *Socotra* جزیره‌ایست در اقیانوس هند در جنوب هندوستان با ۱۲۰۰۰ سکنه و جزء مستملکات انگلیس است (فرهنگ معین، ذیل لغت صبر).

و اما لغت سمحالی، این کلمه در نسخهٔ نم (ب ۷۳) نیز بصورت سمحای و در الصیدنـه شمخانی یـا سمحانـی (اصل عبـارت ابوریحان این است: وشمخانی اوسمحانی و عدنی اوعربی) و در ترجمهٔ صیدنه کـه نسخه‌ای بسیار مغلوط است چنانکه دیدیم شحمانـی و در ابن بیطار و تحفهٔ حکیم مؤمن سـم‌جانی و درمخزن‌الادویه سمیخانی است. مرحوم بهمنیار می‌نویسد: و در مآخذی دیگر سمجانی و سمنجانـی دیده شد و در مخزن به ضبط تمـام و کامل آمده: «سمیخانی به‌فتح سین مهمله وکسر میم و سکون یاء مثناة تحتانیه و فتح خـاء معجمه و الف وکسرنون ویاء نسبت نام بلدی از بخارستان (مرحوم بهمنیار در بین دوهلال می‌نویسد: ظ = تخارستان) صبرسمیخانی را صبر فارسی هم‌گویند» (بهمنیار، ۲۱۲). صبر از دستهٔ سوسن‌هاست و در نقاط گرم روئیده می‌شود. برگهای بسیار ضخیم دارد و برگهای آن دارای صمغی بنام صبر زرد است که مسهلی بسیارقوی وتلخ است (گل‌گلاب، دهخدا).

صدف (*Sadaf*)

صدف جون‌بسوزانی چشم‌را روشن‌کند. وسبیذه ازچشم ببرد.

الابنیه (بهم۲۱۳، زل ۱۶۶)

صدف... گوشت حیوانی را گویند که صدف از او حاصل آید و صدف هندی خوشبوی را به‌لغت تازی عطار گویند و نشان صدف بابلی و صدفی که از ساحل دریای قلزم حاصل شود آن است که از او بوی جندبیدستر به‌مشام رسد و بـه لغت اهل عـراق او را محلبه گـویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۰). بسوزند چشم

Marfat.com

راقوت‌دهد وتریها بچیند(اغراض،۶۰۸)
صدف جانوری است که در درون او ُدر
و لؤلؤ متولد شود. واحد آن صدفه و
جمع آن اصداف و اصدفه و فارسی آن
گوش ماهی است (بحرالجواهر،
دهخدا). باحلزون مرادف است وگویند
حیوان او مخصوص به‌حلزون و پوست
صلب او مخصوص صدف است و مراد
از مطلق صدف مروارید است (تحفه،
دهخدا). نام عامی که بکلیه جانوران
نرم تنی *Mollusques* که دارای صدف
خارجی هستند اطلاق می‌شود ازقبیل دو
کفه‌ایها وشکمپایان... نامی که بالاخص
به‌نرم‌تنان دوکفه‌ای (گوش ماهیها)
خصوصاً صدف خوراکی و صدف
مروارید اطلاق می‌شود، جمع اصداف.
(فرهنگ معین).

صعتر (*Sa?tar*)

**صعترکرم و خشکست... باذها برانند
نیز و نفخ بنشانند.**

الابنیه (بهم ۲۰۹، زل ۱۶۳)
صعتر را با سین (سعتر) هم نوشته‌اند
چنانکه بیاید. دربارهٔ نام علمی و اقسام
آن پس از این بحث خواهد شد. در
ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت سعتر چنین آمده
است: لیث گوید سعتر ازانواع تره‌ها-
ست و او را نصف نیزگویند و به‌لغت
عرب یکی را نصفه گویند وسعتر دشتی
را ندغ‌گویند... وبه‌سریانی سعترگویند
و سعتر دونوع است نوعی از اوکوهی
و نوعی بستانی.. نوعی از او رومی
است و نوعی پارسی و نوعی هندوی.
رومی... صورت او به‌حاشا ماند... آنچه
بستانی باشد تیزی در طعم اوکمترباشد
و او را در طعامها بیشتر بکار برند
(ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۰). به‌صاد وسین
اسم گیاهی است که به‌ترکی کلیك اودی
وبه‌اصفهانی آویشم نامند. بری وبستانی
می‌باشد وبستانی را به‌فارسی مرزه نامند
و برگ او را بعضی مدور و قسمی ریزه
و طولانی و اقسام او تند و خوشبو و
گل همه‌کمبود است (تحفه، ۱۷۲).
صعتر، سعتر است که پودنهٔ کوهی باشد
وآن را صعترالحمار نیزگویند (منتهی
الارب، دهخدا). آویشن، اوشن، پو-
شن، زعتر، اوریقانس (همان کتاب).
انواعه کثیره والبری منه یسمی بالعربیه
الندغ. والصعترالفارسی هوالذی یقال
له فلفل الصقالبه و هوالشطریه. اما
صعترالحمیرفهوالنوع من القیصوم(شرح
اسماء، م ۳۱۹). درتحفه ومخزن انواع
مهم صعترچنین ذکرشده است: «صعتر-
چنین ذکر شده است: «صعترالحمار و
صعترالحمیر اسم عربی حاشا است،
صعترالشامی و صعترالفرس فوتنج بری
است». مایرهوف در شرح خود برشرح
اسماءالعقار می‌نویسد: صعتر مأخوذ از
کلمهٔ آرامی صترا و معادل لغت یونانی

Marfat.com

ساتوریا *Satureia* است که در عربی حرف عین بدان افزوده شده‌است. صعتر یا سعتریا زعتر نام انواع مختلف گیاهان است بشرح ذیل:

۱ــ ندغ بروزن صبر، به لاتینی *Satureia hortensis* و به‌فرانسه *La sariette*.

۲ــ صعترالفرس، به‌لاتینی-*Satu reia Thymbra* و به‌فرانسه-*La sari ette de crete*

۳ــ صعترالحمار که‌درعربی اطلاق می‌شود اولاً به قیصوم بروزن محروم، به لاتینی *Artemisia Abrotanum* و به‌فرانسه *L'aurone* ثانیاً اطلاق‌می‌شود به‌حاشا، به‌لاتینی *Thymus capitatus* و به‌فرانسه *Thym*.

۴ــ صعترالشوأ (شَوّا بروزن حوا به‌اضافه همزه در آخر) که شاید یکی با آنچه در لاتینی *Thymus vul-garis* و درفرانسه *Thym commun* گفته می‌شود ،(مایرهوف، م ۳۱۹).

صفصاف (رك: خلاف)

صمغ (*Samq*)

Gummi (لا)

Gomme arabique (فر)

صمغ خلطها را پاك كردانند و داروها را بصلاح بازارد،... وبهترینش عربی است.

الابنیه (بهم ۲۱۰، زل ۱۶۴)

هروی در ذیل ماده سرطان بجای صمغ عربی، صمغ عرابی نوشته و درهدایة‌ـ المتعلمین صمغ عربی صمغ عرابی به‌ـ هر دوصورت‌آمده است (رك: هدایه، فهرست داروها) . هرچه از درخت ترشح کند که منجمد شود عرب او را صمغ گویند و قطعه‌ای را از او صمغه گویند و به‌لغت پارسی کوج گویند... و محمد زکریا گوید هیأت صمغ آن است که پاره‌ها خرد و بزرگ و بعضی سرخ باشد و بعضی سپید و بعضی زرد و جرم او درفشان باشد و طعم او خوش باشد و زود کوفته شود... و از جمله انواع او صمغ عربی نیکوتر باشد... و صمغ عربی از ام‌غیلان حاصل آید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۱). لغت کوج مذکور در ترجمهٔ صیدنه دربرهان قاطع چنین تعریف شده است: به‌فتح اول و ثانی مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیرعربی (برهان، معین). صمغ رطوبت منجمده نباتات است که ازآن تراوش کرده خشك شود و صمغ هرنباتی با او مذکور است و مراد از مطلق او صمغ عربی است که ازدرخت مغیلان حاصل می‌شود و بهترین او زرد ومایل به‌سفیدی صاف براق است (تحفه،۷۱۲). صاحب شرح‌اسماء می‌ـ نویسد که ام‌غیلان درختی‌است که ثمرش قرص است و اقاقیا را ازقرص می‌گیرند

Marfat.com

و صمغ آن را صمغ عربی می‌خوانند. برای عین عبارت «شرح اسماءالعقار» و تفسیر و شرح‌خود مایرهوف دراین باره رجوع کنید به «قرظ» (قرظ صورتی است از قرض که درالابنیه بهمین هیأت نوشته شده است). مرحوم بهمنیار می‌نویسد: «مراد از صمغ مطلق درخت امغیلان یا مغیلان است که صمغ عربی گویند و درآب حل می‌شود و فارسی صمغ ژد است به کسر اول که در بعضی ولایات جت یا جتك گویند بکسر اول و این نام را به‌صمغی که در آب حل نمی‌شود مخصوص ساخته‌اند (الابنیه، بهمنیار، ص ۲۱۰). دربارهٔ کلمه ژد بمعنی صمغ رجوع شود به‌انجدان. در فرهنگ معین صمغ وصمغ عربی چنین تعریف شده است: صمغ مایع کم و بیش لزج و چسبناکی است که از برخی درختان به‌خارج ترشح می‌شود و در مجاورت هوا منجمد شده سختی مخصوص پیدا می‌کند... صمغ عربی صمغی را گویند که از برخی گونه‌های اقاقیا از قبیل اقاقیای عربی *Acacia arabica* به‌دست می‌آید و در طبابت ازآن استفاده می‌کنند. صمغ عربی گاهی به‌طور طبیعی (براثرگزش حشرات یا ایجاد خراش در شاخه‌ها بر اثربادهای شدید) ازگیاه به‌خارج‌ترشح می‌شود.

صمغ عرابی (رك: صمغ)

صمغ عربی (رك: صمغ)

صندل (*Sandal*)

Santalum album (لا)

Santal (فر)

صندل صندل سرخ و سبید بوذ.

الابنیه (بهم ۲۱۰، زل ۱۶۴) صندل چوبی است و بعضی ازو به‌لون زرد بود و بعضی سرخ و خوشبوی بود و نام هندی او را چندن گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۲). چوبی است خوشبوی و این مشترك باشد و در هندی و فارسی وصندل معرب همین است (غیاث‌اللغات دهخدا). چوب خوشبوی، معرب چندن، بهترین آن سرخ یا سپید است (منتهی‌الارب، دهخدا). درخت او به‌قدر درخت گردکان و ثمرش شبیه به‌خوشهٔ حَبَّة‌الخضراء و قوت چوب او تا سی سال باقی است و آن سفید وزرد وسرخ است (تحفه، دهخدا). معرب سندل به‌سین مهملهٔ فارسی‌است وگویند لغت سریانی است... به‌هندی چندن نامند. چوب درختی است عظیم... (مخزن). صندل در شرح اسماء مذکور نیست اما در اقرابادین کندی کرارا آمده است. لوی می‌نویسد: صندل سفید در سوماترا و تیمور و سیام می‌روید و صندل جزایر شرقی پست‌تر از صندل مالابار است. واژهٔ صندل معرب لغت فارسی سندل و

Marfat.com

آن نیز مأخوذ از واژه سانسکریت چندنه *candana* است که در هندوستان چندن گویند. پیوسته مقدار معتنابهی ازصندل سرخ از هندوستان به‌ایران حمل می‌شود (لوی، م ۱۸۳). صندل، درختی کوچك از تیره صندلها که طفیلی گیاهان مجاور می‌شود. منشأ اصلی این درخت هندوستان است. چوب صندل دارای بوی معطراست. اسانس حاصل ازچوب آن به‌مصارف درمانی و عطرسازی می‌رسد. چوب صندل دارای اثر قابض و مقوی قلب است و آنرا بصورت گرد در تداوی مصرف می‌نمایند. سندل، چندل، چندن (فرهنگ معین).

صنوبر (*Sanowbar*)

Pinus (لا)

Pin (فر)

صنوبر حب صنوبر سعال را کی ازسردی بوذ سوذ کند.

الابنیه (بهم۲۰۹، زل ۱۶۳)

اعرابی گوید لبان درخت صنوبر را گویند وگفته‌اند درخت ناژ را صنوبر گویند ازجهت میوهٔ او... و میوهٔ درخت او در اندازهٔ جوز خرد باشد و اهل یونان دانه‌های بزرگ را از میوه صنوبر اسطر و بولوگویند... و به‌لغت رومی صنوبر را قالوفس گویند... و پارسیان بادام نشك گویند و جلغوزه هم گویند و درشام قضم قریش وهیأت او آن است که پوست او سیاه باشد و مغز او سپید بود و محمد زکریا گوید دانهٔ صنوبر چون بزرگ شود به‌مقدار از پسته دراز‌تر بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۱ درضمن درالصیدنه بجای کلمهٔ بادام‌نشك مذکور در ترجمهٔ صیدنه کلمهٔ بادام نشو آمده است، الصیدنه، ب ۸۵). در هدایة‌المتعلمین نیز چلغوزه مذکور است (رك: هدایه، فهرست داروها). معروف است، حب‌الصنوبرالکبار جلغوزه است (اغراض، ۵۹۸). به‌فارسی درخت‌کاج نامند و ناژ ونیزگویند و نر اورا ثمرش بی‌مغز و قطران او زبون‌تر از قطران شیرین است و ماده او بزرگ وکوچك می‌باشد وکوچك او را صنوبر صغار... نامند و ثمرش مثل دل گوسفند و ازآن بزرگتر ومغزثمر او باتلخی وسفیدی و بی‌پردهٔ رقیق سرخ وقضم قریش عبارت از اوست و در سمنان کثیرالوجود و راتیانج صمغ اوست وقسم مادهٔ بزرگ را صنوبرکبار گویند و در گیلان یافت می‌شود و بسیار بزرگ و مغز ثمر او را به‌اصطلاح آنجا جلغوزه و درخت او را درخت جلغوزه می‌نامند و ثمرش به‌قدر بالنگی و مغز دانه‌های او مثل قضم قریش و بالیده‌تر وشیرین است (تحفه، ۱۷۳). درخت چلغوزه بروزن خربوزه یا چلغور بروزن مرموز (مهذب‌الاسماء، دهخدا). دوصنف می‌باشد ذکر وانثی.

Marfat.com

ذکر آن دونوع می‌باشدیکی بستانی و آن درخت بزرگی است قریب به‌چنار... و درخت‌آن را به‌فارسی ناژ و ناجو و به‌شیرازی کاج و ثمر آن را پرکاج نامند و راتینج صمغ این است و دویم جبلی که در سردسیر بهم می‌رسد و ثمر این نیز مأکول نیست و از مطلق آن مراد اینست و درخت این شبیه به‌ابهل... و انثی آن دونوع است یکی کبیر وچلغوزه ثمراین است... ودویم صغیر وآنرا تنوب نامند وثمر آنرا قضم قریش... نامند (مخزن). حب‌الصنوبر *Cone* ثمره درخت صنوبر است وآن بر دونوع است صغار وکبار و چون حب‌الصنوبر گویند مطلق یا به‌کبار مقید کنند مراد آن چیزی است که در فارسی چلغوزه نامند. و اگرمقید به‌صغار کنند مقصودآن چیز است که به فارسی تخم ناجو خوانند (بحرالجواهر ، دهخدا). حب‌الصنوبرالصغار: ثمرکاج. ارزه، تخم کاج، قضم قریش-*Cone de pin* یا *Ponmme de pin* صاحب اختیارات گوید : به‌پارسی تخم کاج خوانند وآن تخمی است مثلث‌الشکل و درمیان غلاف جوزکاج بود ودرطعم مانند چلغوزه. حب‌الصنوبر الکبار بموجب ذخیره خوارزمشاهی و اختیارات بدیعی چلغوزه است *Cone de grand pin* (دهخدا).

هو فی‌القسمة الاولی صنفان ذکر و انثی فالذکر منه کل مالا یثمر والانثی منه ایضاً ضربان ضرب منه یثمرحباً کباراً وضرب یثمرحباً صغاراً والحب‌الصغار منه هی‌الّتی تسمّی قضم قریش ویسمی الکرکر و یسمی بیطس (شرح اسماء، م ۳۱۷). صنوبر مشتق است از کلمهٔ سریانی- عربی اصطروبیلا *Astrubilā* که‌آن نیز مأخوذ است از واژه یونانی ستروبیلوس *Strubilos* بمعنی میوه یا مخروط کاج. مؤلفان اسلامی صنوبر را به‌دودسته نر وماده تقسیم کرده وگفته‌اند که نر ثمر نمی‌دهد و ماده نیز بردونوع است نوعی که مغز یا مخروط آن بزرگ است و نوعی دیگر که مغز یا مخروط آن کوچك است و صنوبر کوچك دانه همان است که قضم قریش (قضم بروزن رزم) یاکرکر بروزن فلفل یا بیطس به‌ضم طاء که همان پیتیوس *pitys* یونانی است‌خوانده می‌شود. گیاه‌شناسان جدید هنوز نتوانسته‌اند نام تمام تیره‌های مختلف ناژویان *Coniferes* راکه در آثار قدیم یونانیان و مسلمانان آمده است تعیین کنند (مایرهوف، ۳۱۷). صنوبر از تیرهٔ ناژویان (مخروطیان) دارای برگهای‌ضخیم و کوتاه ومخروط‌های باریك و دراز (گل‌گلاب، ۳۲۴-۳۲۵). درختی است از تیره مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختان زینتی باغها است و تا ارتفاع زیادی

Marfat.com

به‌رشد می‌رسد. برگهایش متناوب و سوزنی ولی از برگهای کاج کوتاه‌تر و ضخیم‌تر است. مخروطهای میوهٔ صنوبر باریک و درازاند و برخلاف مخروط کاج از درخت بطور کامل جدا نمی‌شوند یعنی در جنگلهای صنوبر هیچوقت مخروطهای صنوبر در پای درخت دیده نمی‌شوند. در حدود ۲۵ گونه صنوبر شناخته شده که در سراسر زمین می‌رویند. چوب صنوبر درصنعت مانند چوب کاج مورد استفاده قرار می‌گیرد و مخصوصاً در منبت‌کاری بکار می‌رود، مخروط صنوبر را حب‌الصنوبر نیز گویند. درختان خانوادهٔ تبریزی‌وسفیدار را در بعضی کتب نیز به‌خطا بنام صنوبر ذکر کرده‌اند. در زبان عربی صنوبر به‌درخت‌کاج واقسام کاج نیزاطلاق می‌شود (فرهنگ معین). آقای دکتر ثابتی برخلاف استاد معین که می‌نویسد: «درختان خانواده تبریزی و سفیدار را در بعضی کتب نیز به خطا به‌نام صنوبر ذکر کرده‌اند» معتقد است که صنوبر از درختان خانواده تبریزی و سفیدار است. می‌نویسد: یکی دیگر از درختانی که فرهنگ نویسان کشور را دچار اشتباه ساخته است درخت صنوبر است. صنوبر اصطلاحی است که هم در زبان فارسی و هم در زبان عربی متداول است. در زبان عربی صنوبر درختی‌است سوزنی برگ و بانواع کاج و *Pinus* و یا سایرسوزنی‌برگان مانند *Picea* گفته می‌شود ولی در زبان فارسی *Populus* درختی پهن برگ از تیرهٔ بید است که در نقاط مختلف نیم خشک‌کشور می‌روید و قامت افراشتهٔ‌آن چون درخت سرو، مثال قامت زیبای یار شعرا گشته است. سعدی می‌گوید:

سرو رفتاری صنوبر قامتی
ماه رخساری ملایك منظری

و منوچهری می‌گوید:

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روزچونین زود زایل..

حافظ هم بید و صنوبر راکه از حیث مشخصات گیاه شناسی و خصوصیات اکولوژی با یکدیگر مشابه‌اند همراه یکدیگر ذکر نموده و همچنین برگ صنوبر را قلبی شکل وقامت‌آنرا بلند و کشیده توصیف کرده است و می‌گوید:

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
زحسرت قد وبالای چون صنوبر دوست

ونیزمنوچهری وفرخی صنوبر را درختی توصیف کرده‌اندکه درکنار جویبارها می‌روید. منوچهری گوید:

جویش پر ازصنوبر وکوهش پرازسمن
راغش پر از بنفشه و باغش پر ازبهار

و فرخی گوید:

برجویهای خشك به امید عدل او
اکنون همی‌صنوبر کارند ونارون

Marfat.com

همهٔآنها اشاره به درختانی می‌نموده‌اند که در ایران وجود داشته و در باغها و حاشیهٔجویها کاشته می‌شده است نه آنکه درختانی را ذکر کنند که در کشور خود نایاب است و در کشورهای بیگانه بطور وفور دیده می‌شود(درختان و درختچه‌ها، مقدمهٔ صفحه یازدهم و دوازدهم). دلایل آقای دکتر ثابتی متین و استوارمی‌نماید ولی ایشان باین نکته توجه نفرموده‌اند که هر گیاه و درختی که از سرزمینی به‌سرزمین دیگر برود نام خود را نیز همراه می‌برد و بهمین سبب در زبان عربی ویونانی لاتینی به‌نام عده بسیاری ازگیاهان و درختان برمی‌خوریم که ریشهٔ فارسی و بهتر است بگویم ایرانی دارند مانند اسپست (یونجه) و ترنج (رجوع کنید بهمین مواد). پس چه دلیل دارد که ایرانیان نام خارجی صنوبر رابه‌درختی داده باشند که بقول ایشان «در ایران وجود داشته است»؟ چرا چنانکه درگفتار مربوط به «لادن» نوشته‌ام گاه اتفاق افتاده است که نام‌گیاه یا درختی راکه متروك و فراموش شده است به‌گیاه یادرختی که بعدها ازخارج به‌ایران‌آورده‌اند داده‌اند (مانند همان لادن‌که اشاره‌شد). اما با توجه‌به‌آنکه آن نوع از سپیدار که آقای دکتر ثابتی صنوبر نامیده‌اند از درختان بومی ایران است علت نداشته است که نام صنوبررا بآن داده‌باشند که نامی‌است اصلایونانی و بمعنی مخروط کاج. آخر چگونه ممکن است‌که از زمان ابوریحان تا کنون‌که بیش از هزار سال می‌گذرد همه مؤلفان مفردات طبی وگیاهان دارو- ئی و فرهنگها اشتباه‌کرده و نام صنوبر را که به‌اصطلاح گیاه شناسی از تیره مخروطیان یعنی از انواع کاجها است بدرختی داده باشند از تیرهٔ بیدها و از انواع سپیدارها که در ایران از دیرزمان فراوان رسته است. با اینهمه من چون گیاه‌شناس نیستم و در این کتاب فقط از نظر لغوی درنامهای گیاهان تحقیق کرده‌ام در آنچه‌به کار و تخصص‌من ارتباط ندارد اصرار ندارم و داوری را به‌صاحبنظران می‌گذارم.

صوف (*Suf*)

صوف جون بسوزانی ریشها را خشك گرداند وگوشت زیاده را بخورد.

الابنیه (بهم۲۱۳، زل ۱۶۶)

به‌فارسی پشم‌نامند سیاه اوگرم‌تر ازسرخ و اواز سفیداسخن و مجموع او در آخر دوم‌گرم وخشك (تحفه،۱۷۴). به‌فارسی پشم نامند. سیاه‌آن گرم‌تر از سرخ آن و از سفید بسیارگرم‌تر... و بهترین آن سرخ خالص‌است(مخزن). پشم گوسفند، پشم، جمع‌آن اصواف(دهخدا).

ضب (*Zabb*)

اسقنقور ماهی است بضب ماند.

Marfat.com

الابنیه (بهم ۱۱، زل ۱۱)
سوسمار، جمع آن اضب وضباب و ضبان و مضبه صاحب تحفه گوید به فارسی سوسمار نامند واوحیوانی است کوچکتر ازگربه مابین سیاهی و زردی و دنبالهٔ او بسیار کوتاه و درشت و شبیه به‌ثمر درخت سرو (دهخدا).

ضرو (*Zarv*)

(لا) *Pistacia lentiscus*
(فر) *Lentisque*

ضروصمغ داریست بمکه کی ان دار را کمکام خوانند وکویندکی جنسیست از لاذن.

الابنیه (بهم ۲۱۴، زل ۱۶۶)
ضرو درخت بطم را گویند درخت حبة‌الخضرا و در باب با ذکر کرده‌ایم و لیث گوید ضرو درختی است که برگ او را در عطرها بکار برند وگفته‌اند درخت محلب را گویند و بعضی درخت حبّة‌الخضرا و میان درخت محلب و درخت ضرو هیچ مشاکلت نیست بلکه ضرو بردرخت بطم مشابهت دارد جز آنکه درخت ضرو را ساق نباشد... و میوهٔ درخت ضرو را دانه باشد و لون دانه در ابتدا سرخ باشد و چون پخته شود لون اوسیاه شود وگوشتناك باشد.. و عرب درخت ضرو را کمکام گویند و در نواحی یمن بسیار باشد وپوست او در بخورها استعمال کنندوصمغ درخت ضرو ودرخت بطم که او را علك‌الانباط گویند و مصطکی بهم دیگر مناسبت دارند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۲). کمکام بروزن بدنام یا صمغ‌الکمکام صمغ ضرو است (مفاتیح ـ ذخیره ـ اختیارات، دهخدا). ضرو اسم درختی است در بلاد یمن شبیه به‌درخت بلوط و ثمرش مثل بطم و دانهٔ او بزرگ‌تر از آن و صمغ آن حصی لبان است و مذکور شد (تحفه، ۱۷۵). حصی لبان (به‌فتح حا وضم‌لام) بفارسی حسن لبه نامند واو صمغ ضروعین است وکمکام عبارت است از او و مؤلف تذکره گوید که اکثر اهل این صناعت تحقیق ننموده‌اند و من بعد از مشقت بسیار تحقیق کرده‌ام که صمغ ضرو است (تحفه، دهخدا). بطم شجرة مشهورة البطم‌البری‌هوالضرووهوشجرةالمصطکی فیماقیل (شرح اسماء، م۶۶). ضرو = مصطکی بروزن بستنی درخت مصطکی شجرةالمصطکی (باالف‌منقوص یامقصور) (مایرهوف، م ۶۶ دهخدا ـ زاهدی). درخت مصطکی در ایران نیست ولی چون شیرابهٔ آن به‌صورت قطرات سفت شده به‌نام مصطکی در بازارهای ایران وجود دارد از این نظر گیاه مولد آن درخت مصطکی‌نامیده شده‌است. درخت مصطکی درختچهٔ کوچکی است که ارتفاع آن در بیشه‌ها، معادل یك تا سه متر است... محل رویش آن نیز منطقهٔ

Marfat.com

وسیعی از مدیترانــه است... میوه‌اش کوچك. مدور و به‌رنگ قرمز و پس ازرسیدن‌کامل سیاه‌رنگ است (زرگری، ج ۱، ۳۵۸). نیــز رك: بطم، لادن، مصطکی.

ضیمران (رك: شاهسفرم)

طالیسفر (*Tālisfar*)

طالیسفر کرم وخشکست‌اندر درجهٔ‌دوم.

الابنیه (بهم۲۲۱، زل ۱۷۰) بصورتهای طالیشفر و طالیشقروطالشقیر در کتب گوناگون‌عرب‌آمده‌است... ولی صورت‌معروف آن‌همچنین‌طالیسفر است (دهخدا). درهدایةالمتعلمین به‌صورتهای طالسیفر، طــالسفتر، طالیسفر آمده است (رك: فهرست داروها). آنــرا مرادف بسباسه، دارکیسه، لسان‌العصافیر، ماسر *Macer* ، بیخ درخت تــوت، تیواج ختائی، پوست بیخ زیتون هندی، برگ زیتون هندی و غیره‌آورده‌اند (دهخدا). گفته‌اند گرم وخشك است به درجهٔ دوم (اغراض). در ماهیت‌آن اختلاف کرده‌اند بعضی او را برگ زیتون هندی می‌دانند... و جمعی بیخ درخت تــوت و پوست‌درخت لسان‌العصافیــر و بسباسه دانسته‌اند وحقیر فرقی درمیان او وتیواج ختائی در افعال و غیره نمی‌یابد (تحفه، ۱۷۵). درماهیت آن اختلاف‌بسیاراست بعضــی گــویند آن پــوست درختی است‌که ازبلاد هندآورند اندك از دار- چین ضخیم‌تر... وگفته‌اند عروقی است باریك... وشاید زرنب باشدکه به‌هندی طالس نیزنامند (مخزن). مایرهوف و لوی نیز طــالیسفر را از ادویه مجهول دانسته و نوشته‌اند کــه پوست درخت هندی است و واژه طالیسفر مــأخوذ از واژهٔ سانسکریت تالیساپاتــرا *Talisā-pattra* می‌باشد (مــایرهوف م ۲۱۲، لوی، م ۱۸۵).

طباشیر (= **تباشیر**) (*Tabāšir*)

(ل) *Concretiones bambusae*

(فر) *Concretion de bambou*

طباشیر اسهال مــری را نیك بــاشد. تشنکی ببرد.

الابنیه (بهم۲۲۰، زل ۱۷۰) طباشیر معرب تبــاشیر است و این واژه را به‌هردوصورت نوشته‌اند. در تــرجمهٔ صیدنه چنین‌آمده است: به‌لغت هندوی طباشیر را ترشیرگویند... و به‌سریانــی طواشیرگویند.. و از زمین هند نــوعی از ادویه به‌اطــراف می‌برندکــه بــه‌آرد مشابهت دارد... و بعضی از صیادنه او را طباشیر هندی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۳). طباشیر مــعروف است ریش دهان را سود دارد (اغراض، ۶۲۲). در هدایةالمتعلمین فراوان‌آمده است (رك: فهرست داروها). از جوف نــی کهنه بلاد هند به‌هم می‌رسد... و بهتریــن او سفید مستدیر است‌که با انــدك تندی و

Marfat.com

گـزندهٔ زبان باشد (تحفه، ۱۷۶). در برهان قاطع تباشیر و طباشیر هردوتحت عنوانهای مزبورآمده است: تبـاشیر... چیزی باشد سفیدرنگ مانند استخوان ـ سوخته وآنرا از درون نی هندی بر می ـ آورند که بنبو باشد و در دواهـا بکار می‌برند... و در هر چیز که بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن‌چیزاست همچو صبح کـه ازآن روشنی اول صبح مراد باشد و معرب آن طباشیر است (برهان، معین). طباشیر بـروزن و معرب تباشیر است وآن‌چیزی‌استدوایی و به‌استخوان سوخته می‌ماند (برهان، معین). ناظم‌ـ الاطباء درذیـل‌طباشیرمی‌نویسد:«مأخوذ از تباشیر فارسی وبمعنی آن». و درذیل تباشیرمی‌گوید:تحثرات‌سیلیکی که‌مرکب شده‌اند ازسیلیکات پتاس وسیلکات‌آهك‌و متشکل می‌شونـد در تجویف عقود یك قسم نی‌هندی موسوم به‌بنبو[= خیزران] وگل سفید و نوع گل وگچ (فـرهنگ نفیسی). جسمی است کـه از تحجر و تبلور موادآهکی درگره‌های نی خیزران پدید می‌آید. طباشیر لغتی است فارسی که ممکن است ازواژه سانسکریت توك کشیرا *Tvak–Ksirā* بـرگرفته باشند بمعنی«آب‌سبزی»(مایرهوف،م ۱۷۱).

طحلب (*Tohlob*)

Lemna minor (لا)

Lentille d'eau (فر)

طحلب سرد و تـرست انـدر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۲۲، زل۱۷۱)

برروی‌آب پدیدآید در وقتی که‌آب در موضع دیرتر بماند وپارسیان اورا جامه غوك گویند... و جالینوس عدس الماء ذکر کرده‌است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۳). حشره آبی‌است(اغراض،۶۲۳) به‌پارسی پشم‌وزغ‌نامند...وآن‌جسمی است سبز که برروی آبهـای ایستاده وکنـار جویها متکون می‌شود(تحفه، دهخدا). هوعدس الماء (شرح اسماء،م ۱۷۰). عدس آبی وآن‌گیاهی است که درآبهای راکد می‌روید و در قدیم بـا آن کمپرس تهیه می‌کردند(مایرهوف، م ۱۷). گیاهی است ازردهٔ یك لپه‌ای که دارای برگها وریشه وگلهای کوچك است و درآبهای راکد می‌روید و سطح آبها را ازیك ورقهٔ سبز نازك می‌پوشاند (فرهنگ معین).

طراثیث (*Tarāsis*)

Cynomorium coceineum (لا)

Cynomorium (فر)

طـراثیث سـرد و خشکست... طبیعت ببندد.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل ۱۷۱)

بیخ نباتی است که منبت او در ریگهـا باشد و لون او به‌سرخی مایـل بود و طعم او عفص باشد و قابض... و او را از بادیه به‌اطراف برند وگویند طراثیث

Marfat.com

عصارهٔ نباتی است که او را لحیةالتیس گویند... هیأت او آن است کـه چوب پاره‌هـای کـژ باشد مقدار انگشت در سطبری... و به‌لون سرخ بـود و تیره‌رنگ (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۴). طراثیث سستی معده و جگر زایل کند (اغراض، ۶۲۲). بمعنی زب‌الارض و زب‌الرباح و آن نباتی است خشبی شبیه بـه‌قطرو در زمین فرو رفته و سرخ و سفید می‌باشد وگیاه او مثل بـرگ پیچیده و بیشتر در نخودزار و زیردرختها می‌رویـد و قسم سرخ اوشیرین وماًکول‌است و با قبض و سفید او تلخ می‌باشد (تحفه، ۱۷۷). بمعنی طـرثـوث است و آن میوه‌ای است کـه بفارسی بـل گویند(برهان، دهـخـدا). طـرثـوث نـیز گـویند. به‌شیرازی بل شیرین خوانند (اختیارات بدیعی، دهخدا).

هوالنبات‌الذی یسمی لحیةالتیس و هـو زب رباح(شرح اسماء،م ۱۷۴). نوعی قارچ است که در نواحی مدیترانه می‌روید و معروف است به قارچ مـالت *Le champignon de Malte*. این قارچ در صحاری مصر نیز یافته می‌شود چون به‌هیأت آلت رجولیت است آنـرا زب‌الارض (قضیب زمین) یا زب رباح (قضیب بوزینه) خوانده‌اند (مایرهوف، م ۱۷۴).

طرخون (*Tarxun*)

(لا) *Artemisia dracuneulus*

(فر) *Estragon*

طرخون گرم و خشکست. نـان بکوار برذ ومعده قوی‌گردانند... وعاقرقرحا بیخ طرخون دشتیست.

الابنیه (بهم۲۱۹، زل ۱۶۹)

ابوحاتم گوید طرخون به‌فتح راء معرب است ازلغت‌پارسی... ومحمد زکریا... تقریر کرده‌است که عاقرقرحا بیخ‌طرخون کوهی است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۸۴). در وی قوتی‌است بی‌خبر کننده(اغراض، ۵۹۲). به‌فارسی طرخونی [در نسخه‌ای کـه دهخدا از آن نقل کـرده است «ترخوانی»] نامند و ازسبزیهای معروف است و بیخ بری اوعاقرقرحاست (تحفه ۱۷۷). گیاهی‌است معرب ترخ (منتهی. الارب، دهخدا). طرخون معرب ترخون فارسی است و این نیز محتملاً مأخوذ از لغت یونانی دراکوز *Drākon* یـا دراکونتیون *Drākontion* می‌بـاشد (مایـرهوف، م ۱۷۳). نـیـز رك: عاقرقرحا.

طرشقوق (رك: هنابا)

طرفا (رك: طرفه)

طرفه (= طرفا) (*Tarfe*)

Tamatrix gallica (لا)

Tamarise (*Tamarix*) (فر)

طرفه سرد وخشکست... اماسهای کرم را سوذ کند... ومیوهٔ او را جزمازج

Marfat.com

گویند... و این میوه بمازو ماند.
الابنیه (بهم۲۲۱، زل ۱۷۰)
هروی درذیل مادهٔ «جزمازج» می‌نویسد: جزمازج میوه طرفاست و طرفا سبیذدار بوذ. و ذکرش خودکرده‌آیذ اندر باب طا (الابنیه، زل ۸۰، بهم۹۶). ازاین‌رو بحث درباره جزمازج‌را به‌اینجا (طرفه) محول کرده‌ام و درکتب داروهای مفرد نیز از جزمازج غالباً در ذیل طرفه سخن گفته‌اند. جزمازج معرب «گزمازو»است و ازاین‌رو در هدایةالمتعلمین همه جا واژهٔ اخیر مذکور است نه جزمازج. منتهی چون در رسم‌الخط قدیم گاف فارسی را نیز بشکل کاف عربی می‌نوشته‌اند کزمازج با کاف عربی در متن ضبط شده است و در «فهرست داروها» که به‌آخر کتاب افزوده‌اند کزمازج را در ذیل حرف کاف آورده‌اند: وگرنه نرمی اندام را علاج کنی بدرشت گشتن به‌داروهای درشت‌کننده اعنی به‌مازو و گزمازو... (هدایه، ۲۰۳). گزمازو یعنی مازوی گز، مازو چیست؟ مازو بر- وزن بازو نمو غیرطبیعی که در روی برگهای بعضی اشجار از اثرگزیدگی حیوانی از جنس هوام پدید می‌آید (فرهنگ نفسی). گزمازو را در متون عربی علاوه‌بر جزمازج، کزمازك و جز- مازك و جزمازق نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. و اما لغت طرفه در الابنیه ذیل مادهٔ جزمازج طرفا آمده است چنانکه گذشت و در دیگر مآخذ مطلقاً طرفا نوشته‌اند. بقول مرحوم بهمنیار: طرفه بروزن صرفه تحریفی است از طرفا مخفف طرفاء بروزن‌حمراء وآن درخت گز است... (بهمنیار، ۲۲۱). طرفا در ترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: طرفا سرد وخشك است... زداینده است و شویندهٔ هرعضوی را... و پوست گز و میوه او در قبض به‌مازو ماند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). طرفا گز بوستانی و ثمرهٔ آن گزمازج است (مفردات قانون، دهخدا). طرفا گز است. برگ گز بر آماس‌گرم ضمادکنند (اغراض، ۶۲۳). طرفا به‌فارسی درخت گز گویند برگ او اثل است و ثمرش عذبه و مذکور شد و بری او بی‌ثمر و کوچك آن بخصوص به‌این اسم و شکوفه‌اش سفید و مایل بسرخی و ثمرش مثلث وکزمازج نامند (تحفه، ۱۷۶). نیز در تحفه در ذیل لغت کزمازج چنین آمده است: به جیم و کاف اسم درخت‌گز است. گزاسم‌فارسی طرفا است (تحفه، ۲۲۰). کزمازك هوثمرالطرفاء و یقال له ایضاً جزمازك و جزمازق و قد یقال له ایضاً العذبه (شرح اسماء، م ۲۰۰). و درهمان‌کتاب ذیل مادهٔ اثل چنین آمده است: و الاثل (بروزن اصل) هو نوع من‌الطرفاء (شرح اسماء، م ۹) کزمازك

Marfat.com

Kazmāzak و جزمازك و جـزمازق معرب لغت فارسی گزمازك *Gazmāzek* وگزمازو است ومیوهٔ درخت گـز نیست بلکه مازوی گز است ـ *La galle du tamarix oriental* و پیـوسته در بازارهای قاهره فروخته می‌شود. طرفا بدرخت گز *Le tamarise* عموماً و بنوع بخصوصی از آن که نامهای لاتینی و فرانسویش در صدر این گفتار نوشته شده است اطلاق می‌گردد (مایـرهوف م ۹، م ۲۰۰).

چنانکه دیدیم هروی می‌نویسد که طرفاً سپیددار است و اگر در مورد این لغت تصحیف وتحریفی رخ نداده باشد باید گفت که هروی اشتباه کـرده است زیرا سپید دار نوعی از «بید» و«خلاف» است و در هیچ مـأخذی جـز الابنیه سپیدار یا سپیددار را بمعنی طرفه یـا طرفا ننوشته‌اند.

واژه سپیددار مـرکب است از سپید + دار (درخت) و ایـن لغت را سپیدار، سفیدار، اسپیدار و اسفیدار نیز نـوشته‌اند (رك: دهخدا) . سپید دار درختی است معروف که بواسطهٔ سپیدی چوبش آن را سپید دار گویند (آنندراج، دهخدا). سپیدار مخفف سفیدار است و آن‌ازجملهٔ درختهای بی‌ثمراست ونوعی ازبیدباشد(برهان، معین). سپیداردرختی است (لاتینی *Populus alba*،فرانسه *Peuplier blanc*) از تیره بیدها که در نیمکرهٔ شمالی گونه‌هـای مختلفش فراوان‌می‌روید... پشت‌پهنك برگ‌سپیدار سفیدرنگ‌است (فرهنگ معین). درخت سفیدار در نقـاط استپی ایـران کشت می‌شود و بیشتر طـالب اراضی رسی می‌بـاشد (درختان و درختچه‌هـا، ۲۶۶).

طلع (رك: تمر)

طین (*Tin*)

Terra (لا)

La terra (فر)

طین انـواعست وازو مستعمل ازوکل ارمنی ومختوم‌الملك وقبرسی وسابوـ سی وبحیره ومغره وحر وقیمولیاست وجص وجبسین.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل ۱۶۸)

طین گل یا خاك است و گذشته از گل‌های مذکور در فوق در کتب ادویهٔ مفرد یا صیدله از طین‌ها یـا گلهای دیگری نام می‌برند ازقبیل گل خوزی (منسوب به‌خوزستان)، گل نیشابوری، گل یمانی ومانندانها. هروی‌درذیل لغت‌طین چنانکه می‌بینیم نخست به‌بیان اقسام گلها و سپس به‌تعریف گل ارمنی پرداخته‌وازانواع‌دیگر گلها تحت عناوین مستقل بحث کرده‌است. اما من برای رعایت نظم وترتیب بیشتر و دقیق‌تر از گل ارمنی نیز جداگانـه سخن خواهم گفت و چون عناوین همهٔ

Marfat.com

داروها در الابنیه و دیگر کتب ادویهٔ مفرده به‌عربی است درعنوانی که خواهد آمد اصطلاح عربی را خواهم نوشت یعنی به‌جای عنوان گل ارمنی «طین ارمنی» به‌کار خواهم برد. مایرهوف می‌نویسد: غرض از طین یا گل در کتب ادویه مفرده یا صیدله یا عقاقیر گلها یا خاکهائی است که دارای خواص طبی است و از این رو آن را در پزشکی یونانی بکار می‌برده‌اند و در تمدن اسلامی نیز دانشمندان کوشیده‌اند که نامهای یونانی آنها را کاملاً حفظ نمایند اگرچه بدست آوردن این خاکها ازجزایر یونان برای مسلمین کاری غیرممکن بوده است (مایرهوف، م ۱۷۲).

دربارهٔ اقسام طین‌ها یا گلها: رك: عنوان‌های آتی.

طین ارمنی (*Tin-e-Armani*)

Terra armenica (لا)

La terre d'Armenie (*Le bol d'Armenie*) (فر)

طین انواعست وازو مستعمل ازوکل ارمنی... کل‌ارمنی‌سرد وخشکست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۲۱۵، زل ۱۶۷).

چنانکه در ذیل ماده «طین» نوشته‌ام هروی از طین ارمنی یا گل ارمنی در ذیل همین عنوان «طین» بحث کرده است نه در زیر عنوان مستقل. درترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: گل ارمنی گلی است که از زمین ارمینیه که بزمین قباد و قیا[= کاپادوکیه] نزدیك است باطراف برند و او را سنگ ارمنی گویند به‌سبب صلابت جرم او. در بیماری وبا سود-مند باشد و لون او به‌زردی مایل است. گلی است که از بلاد ایروان‌آرند. سرخ تیره جگری و با نرمی و اندك چربی می‌باشد (تحفه، ۱۷۹). والنوع‌الذی یقال له‌الطین الارمنی هوطین احمرعلك یاتی من ارمینیه و یقال له‌الطین‌الرومی والطین‌القبرسی (شرح اسماء، م۱۷۲). گل ارمنی را امروز در مصربعنوان طین ارملتی (با لام مشدد) یا طین رومی (گل یونانی) می‌فروشند. گل ارمنی از جنس خاك رس وبه‌رنگ سرخ است زیرا دارای اکسید دوفر می‌باشد و چون لزج و چسبنده است در شکسته-بندی (انجبار) بکارمی‌رفته است (مایر-هوف، م ۱۷۲).

طین بحیره (*Tin-e-bohayre*)

بحیره: گل بحیره سرد و خشکست باعتدال نرم ترین همه کلهاست.

الابنیه (بهم ۲۱۷، زل ۱۶۸).

طین بحیره یا گل دریاچه همان است که در ترجمهٔ صیدنه مرادف با طین مختوم-الملك و در شرح اسماءالعقار بعنوان خواتیم‌البحیره و مرادف با طین مختوم آورده شده است. چون طین مختوم را

Marfat.com

نیز خـواتیم لمنیه منسوب به لمنوس *Lemnos* جزیره یونانی واقع در دریای اژه خوانده‌اند بعید نیست کـه مراد از بحیره همان دریای اژه یامحتملاً دریای مغرب باشد نه هر دریاچه‌ای (رك: طین خواتیم‌الملك). مرحوم دهخدا بحیره را مطلق دریاچه پنداشته و طـین بحیره را چنین تعریف کرده است: ظاهـراً گلی است که ازبعض دریاچه‌ها آرند. صاحب املاحی کـه پاره امراض را سود دارد چون گل دریاچهٔ ارومیه کـه‌طلای‌آن اوجاع‌مفاصل وعرق‌النسارا نافع است (دهخدا).

طین جبسین (رك: جبسین)

طین جص (رك: جص)

طین‌حر (*Tin-e-Horr*)

Species terrae cimoliane (لا)

Une espece du la terre cimol-ee (فر)

حر وکل حرقی را منع کند... ومحمد بن زکریا کوید کل حر این کلست کـی خورند.

الابنیه (بهم ۲۱۸، زل۱۶۹)

دیگر ازگلها گلی‌است که طین حرگویند بعربی است یعنی گل آزاد و پارسیان او را سریش گل گـویند و علامت او آن است که جرم او لزج باشد (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۸۵). **محمدبن عبدون گوید: گلی است نزدیك در شیراز... وآن گل** به‌غـایت سبزرنگ است (اختیارات بـدیعی، دهخدا). طین‌الحر از جهت پاکی او می‌نامند و بفارسی خاك رست گویند (تحفه، ۱۷۸). طین‌الحر... به‌فارسی خاك رست نامند... بعضی آنـرا شامل‌طین‌اندلسی و طین فارسی وبعضی خاکی که از سیراف می‌آورنـد دانسته‌اند وآن خاکی است رخوسبك خالص و بسیـار سبز شبیه به‌ریحان... وآن را می‌خورندکسانی که معتاد بگل خوردن‌اند... و بعضی گفته‌اند خاك خالص از آمیزش ریگ و رمل و اشیای غـریبه است و بعضی از انواع طین قیمولیـا و از اصناف طین‌الخراطین دانسته‌انـد (مخزن).

طین سابوسی (*Tin-e-sābusi*)

Terra samia (لا)

La terre samienne (فر)

سابوسی و کل سابوسی فاضل‌تر مورد بوذکی اندر او هیچ ریك نباشد.

الابنیه (بهم۲۱۷، زل ۱۶۸)

و نوع دیگر از انواع گلهـا وآن است که او را طین سامس گویند. جالینوس گویدگل‌شامش را سامس گویند وجرم او به‌علك مشابهت‌دارد... او راکوکب‌الارض نیز گـویند... وکوکب‌الارض طلق‌است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۵). طین شاموس استاد احمد فـرج اندرکتاب خویش می‌گویـد: طین شامـوس طلق

Marfat.com

است و خواجـه ابوعلی سینا رحمةالله می‌گوید: همانا که او طلق نیست و به‌زبان یونانی طین شاموس‌را نامی است که تـرجمهٔ آن کوکب‌الارض است و بیشتری اهل روزگار خاصه اهـل صنعت کوکب‌الارض طلق را شناسند (ذخیره، دهخدا). طین شاموس به‌واو و بی واو کوکب‌الارض نیزگویند. قسمی ازآن سفید و ناصاف و با صفایح و شبیه به‌حجرالمسن و با اندك براقی می‌باشد و قسمی بسیار سفید و رقیق و سبك... از بلاد قبرس وصقالبه آرند (تحفه، ۱۷۹). والنوع‌الذی یسمونه طین ساموس هو‌الکواکب (شرح اسمـاء، م ۱۷۲). ساموس *Samos* از جزایر یونان واقع در دریای اژه است. پس طین سابوسی مصحف طین ساموسی است. مایرهوف دربارهٔ مطلبی کـه از شرح اسماء نقل کردم چنین می‌نویسد: گل‌ساموس مانند گـل لمنوس (مختوم، بحیره) در طب مغرب‌زمین بسیارمعروف بوده وبرای‌منع خون‌ریزی بکارمی‌رفته‌است (مایرهوف، م۱۷۲).

طین قبرسی (*Tin-e-Qobrosi*)

Terra cyprica (لا)

La terre be chypre (فر)

قبرسی را بهترین خوش بوی تر بوذ آنك زبان بکیرذ جون زبان بدو باز زنی.

الابنیه (بهم ۲۱۶، ذل ۱۶۷)

طین قبرسی یا گل قبرسی منسوب است به‌جزیرهٔ معروف قبرس واقع در دریـای مدیترانه. تعریف آن در ترجمهٔ صیدنـه چنین است: گل قبرسی وگل مختوم در قوت به‌گل ارمنی ماند جـز آنکه گل قبرسی را قوت قبض و خشك کـردن جراحتها زیادت است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۸۶). گلـی است سرخ وگلگون و چون در دست بمالند سرخی آن دردست بماند و چـون بشکنند در اندرون وی رگهای زرد بـود (اختیارات، دهخدا). سرخ درخشندهٔ خوشبوست... و درجمیع افعال قایم مقام گل مختوم است (تحفه، ۱۷۹). مؤلف شرح اسماءالعقار گـل قبرسی وگل ارمنی هردو را یك گل به‌اسامی مختلف می‌داند وچون مایرهوف چیزی در رد این قـول ننوشته پیداست که او نیز این نکته را قبول دارد (رك: طین ارمنی). از این گـذشته خواصی که صاحب الادویـه برای گـل قبرسی ذکر می‌کند با خواصی که مؤلف شرح اسماء بـرای طین ارمنی نوشته است مطابقت دارد، یعنی گل قبرسی نیزمانند گل ارمنـی در شکسته‌بندی بکار می‌رود. مؤلف مخزن قبرسی را بـروزن طبرسی ضبط کرده و در تعریف آن چنین نـوشته است: طین قبرسی... گلـی است سرخ جسبنده خوشبو که به‌زبـان می‌چسبد و

Marfat.com

چون بشکافند انـدرون آن رگهای زرد- رنگ‌بود... طلای‌آن‌جهت‌تحلیل‌اورام و شکستگی اعضاء و کوفتگی آنها وافتادن ازجای بلند نافع (مخزن).

طین قیمولیا (*Tin–e–Qaimuli yā*)

Terra cimolia (لا)

La terre cimolee (فر)

قیمولیا کل قیمولیارخـام کلست واو هرچند صافی‌تر و براق‌تر بـوذ بهتر باشذ.

الابنیه (بهم ۲۱۸، زل۱۶۹)

گل خوزی... درکتاب [کـذا] طب او را قیمولیا گـویند و درکتاب حشائش گفته است او دونوع است یکی سپید و جرم این نوع چرب باشد و نوع دیگر آن است که لون او ارغوانـی است و این انواع نیك باشد بهیأت... ابو- الخیرگوید قیمولیا گل رخام را گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۷۵). حجرالرخام هم خوانند وآن مانند صفایح رخام بود سفید و براق وخوشبوی... دیسقوریدس گویدآن دونوع باشد یکی سفید ودیگر فرفیری (اختیارات، دهخدا). قسمی از آن سفید و قسمی ازآن مایل به‌بنفشی و چرب و با لزجت و دیرشکن و درآب دیر حل می‌شود و ازبلاد اندلس‌و ارمن خیزد (تحفه، ۱۷۹). طین‌القیمولیا.. وآن را حجررخام... نامند و اطفال در هند برتخته‌های مشق می‌مالند (مخزن).

واما النوع من‌الطین الذی یقال له طین قیمولیا فهوالطین الطلیطلی باجماع من الاطباء (شرح اسماء، م ۱۷۲). طفل بروزن قبل نوعی خاك رس‌است وطلیطل همان شهر معروف تولد و از شهرهـای اسپانیاست. مایرهوف دربارهٔ مطلبی که از شرح اسماء نقل کـردم می‌نویسد: ماهیت گل قیمولیا مجهول است. همین قدر معلوم است که در اسپانیای مسلمان شهرتی فراوان داشته است ونوعی خاك از جنس چوبـك و اشنان است (*La– terre saponaire*) (مایـرهوف، م ۱۷۲).

طین مختوم‌الملك

(*Tin–e–Maxtum–ol–malek*)

Terra sigillata (لا)

La terre sigillée (فر)

سین انـواعست وازو مستعمل ازو کل ارمنی و مختوم‌الملك...

الابنیه (بهم ۲۱۵، زل ۱۶۷)

این تنها موردی است که هروی در ذیل مادهٔ طین به «مختوم‌الملك» اشاره می- کند و برخلاف اقسام دیگر گل نـه در ذیل عنوان طین از آن بحث‌کرده است و نه در ذیل عنوان مستقل دیگر اما در چند مورد دیگر در الابنیه اشاره به«طین مختوم» کرده است از جمله ذیـل مادهٔ سرطان (خـرچنگ نه سرطـان بمعنی بیماری) که گوید: و خاکستر وی گاز

Marfat.com

کلب‌الکلب را نیك باشد و سل را چون با گل مختوم... بیامیزی (بهم، ۱۹۳). گل مختوم را به‌لغت رومی نسیفرغوش گویند و معنی چنین باشد یعنی گل زرد و مهر کرده باشد و پارسیان او را گل شسته [؟ درست خوانده نمی‌شود] گویند و او را نیز طین بحیره نیز گویند و مختوم‌الملك نیز گویند و جالینوس گوید او را مغره لمنیه گویند و خواتیم لمنیه هم گویند و خواتیم بحیره هم‌گویند... گل مختوم از جزیره قبرس حاصل می‌شود... جالینوس در کتب خود گفته‌است که تلی در لمنیوس است خاك او به‌لون سرخ است و در خاك او سنبك نباشد و هیچ شایبهٔ دیگر نبود بلکه صرف باشد و به‌لون سرخ بود و به‌خاك سوخته مشابهت دارد از راه صورت و طبع... دیسقوریدس گوید... این نوع گل از حفره بیرون می‌آید از زمین و او را با خون بز بسرشند آنگاه مهر برونهند (ترجمهٔ صیدنه، ب۸۵). طین مختوم از جزیره ملیون[مصحف لمنون یا لمنوس] بحرمغرب خیزد و در قدیم زنی از تل خاك آنجا نقل به‌بقعهٔ راهبی می‌نموده و بعد از شستن قرصها می‌ساخته وصورت راهب در او نقش می‌کرده و از این جهت تین‌الراهب نیز نامند و دیسقوریدس و جالینوس را اعتقاد آنکه خاکی است به‌خون بز نر سرشته و بالفعل جهت احاطهٔ دریا به جزیرهٔ مذکور موجود نیست و بجای آن سایر خاکها را استعمال می‌کنند و بهترین او در غایت سرخی می‌باشد (تحفه، ۱۷۸). الطین‌المختوم و هوالذی یسمی ایضاً خواتیم لمنیه و خواتیم البحیره و یقال له ایضاً مغره لکانیه و یقال له‌الخاتم‌الیمانی (شرح اسماء، م ۱۷۲). طین مختوم یاخواتیم لمنیه (منسوب به‌لمنوس *Lemnos* جزیره یونانی واقع در دریای اژه) در طب اروپائی بیشتر به‌طین لمنیه *Tarra le-mina* معروف بود. این گل عبارت است از پراوکسید دوفرهیدراته *pero-xyde de fer hydraté* و بعنوان داروئ ضد سم و پادزهر بکار می‌رود (مایرهوف، م ۱۷۲).

طین مغره (*Tin-e-maqra*)

Rubrica sinopica (لا)

Rubrique (فر)

طین مغره وکل مغره سرد وخشکست قابض.

الابنیه (بهم۲۱۸، ذل ۱۶۸)

طین مغره یامغره گل سرخ یا گل اخری است. مغره‌را درتمام فرهنگهای فارسی و عربی بروزن رحمت وطلبه ضبط کرده اند. مرحوم بهمنیار می‌نویسد: مغره بروزن رقبه و رحمه عربی است... و در فرهنگ عربی است که مغره گلی سرخ‌رنگ است که با آن رنگ کنند...

Marfat.com

(بهمنیار، ۳۱۸). با اینهمه مایرهوف و لوی هردومغره را بضم میم بروزن تحفه نوشته‌اند. «طین احمر، گل سرخ، اسم مغره‌است» (اختیارات بدیعی، هخدا). طین احمر و طیسن مغره اسم مغره است (تحفه، ۱۸۰). و در همان کتاب درذیل مغره چنین آمده است: مغره، او را طین مغره نیز نامند و نزد بعضی بهتر از طین مختوم است و او خاکی است که از روم خیزد و سرخ مایل به‌زردی و با غرویّت (تحفه، ص ۲۴۸). مؤلف مخزن در ذیل مغره که آنرا بروزن طنبه ضبط کرده است می‌نویسد: خاکی است سرخ تیره و مایل به‌زردی و با غرویت. گویند که از روم آورند... دو نوع می‌باشد یکی سرخ تیره خالص... و دوم کم‌رنگ ناصاف (مخزن). مغره... و هی‌الطین‌الاحمر (شرح اسماء، م ۲۳۸). دیسقوریدس در روزگار خود دو نوع گل سرخ می‌شناخته است یکی گِلِ سرخ یا گل اخرای طبیعی که دارای مقدار فراوانی سیلیکات و اکسید آهن است. دیگری گل سرخ مصنوعی که از تکلیس گل اخرای زرد *L'ocra Jaune* بدست‌می‌آورند. (مایرهوف. م ۲۳۸).

ظلف (*Zefl*)

ظلف ظلف‌المعز سم بزباشد.

الابنیه (بهم ۲۲۳، زل ۱۷۲)

ظلف، به‌لغت عرب سنب ستور را که شکافته باشد ظلف گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۶). ظلف سم حیوانات است و خواص هریك با حیوان آن مذکوراست (تحفه، ۱۸۰).

ظلف‌المعز (*Zefl-el-ma?z*)

ظلف ظلف المعز سم بز باشد.

معنی ظلف را در ذیل همین لغت نوشته‌ام ظلف‌المعز همچنان‌که خود هروی می‌گوید «سم بز باشد». معز «به‌فتح اول بروزن مغز بز را گویند به‌عربی» (بهمنیار ۲۲۳). در نسخهٔ «نس» نقطه زاء روی عین گذاشته شده است وشاید بهمین سبب زلیگمان معز را مغز خوانده و ظلف‌المعز را ظلف‌المغز نوشته است. محتمل است غلط، غلط چاپی باشد.

عاقرقرحا (*Aqerqarhā*)

Anacyclus pyrenthum (لا)

Pyrènthe (فر)

عاقرقرحایاذکرده‌آمد اندرباب طا کی او بیخ طرخون دشتیست لیکن اینجای ذکرش تازه کردیم.

الابنیه (بهم ۲۲۳، زل ۱۷۹)

بیخ طرخون کوهی را عاقرقرحا گویند و ابوریحان گوید در کوههای بامیان عاقرقرحا بزرک شود... واین نام لغت یونانی است... و در بعضی کتب صیدنه آورده‌اند که طعم او تیز باشد... وچون

Marfat.com

شکسته شود لون او سرخ باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۶). عاقرقرحا کرم وخشك است به درجـهٔ سیم (اغراض، ۶۳۰). لغت عربی... مشتق از عقر... نباتـی است در مغرب کثیرالـوجود و در شکل وشاخ و برگ وگل شبیه به‌بابونه بزرگ و با زغب و سفید و مفروش بر زمین... وگویند او بیخ طرخـون جَبَلی است (تحفه، ۱۸۰). هوالکرکرهان و یقال‌ـ القرقرهان (شرح‌اسماء، م ۳۲). عاقـرـ قرحا لفظی است یونانـی بمعنی « ریشهٔ برهنه» *Racine nue* قرقرهان نیزمعرب کرکرهـان به‌ضم هردوکاف لغتی است یونانی و ایـن هر دو واژه معادل نـام یونانی پیرنترون *Pyrenthron* است بمعنی ریشهٔ عمودی ـ *La racine pi votante* گیاهی است از تیرهٔ مرکبان *Composée* که نام لاتینی‌اش در فوق نوشته شده‌است. لفظ سریانی عاقرقرحا بیش از معادل یونانـی آن در زبانهای مشرق زمین رواج یافته است چنانکه در سانسکریت نیز بصورت اکراکره‌ها و در ارمنی بصورت *Akrkarha* درآمده است. عاقرقرحا را امروز در بازارهای قاهره بعنوان عودالقرح (چوب قـرحه، چوب زخم). می‌فـروشند اما در لغت قرح نیز اثری از لفظ سریانـی قرحه (بروزن حربه) بمعنی «برهنه» باقی‌مانده است. این دارو را از سوریه و ازمغرب به‌مصر وارد می‌کنند (مـایـرهوف، م ۲۹۹). برای معنی « مرکبان» ـ *Com posee* رك: گـل‌گلاب ص ۲۸۷. نیـز رك: طرخون.

عبوثران (*Abusarān*)

Artemisia abrotanum (لا)

Aurone (فر)

عبوثران شجرهٔ مریمست و بخور مریم. واو یادکرده‌آمد اندرباب شین وبا.

الابنیه (بهم ۲۳۱، زل۱۷۸)

عبوثـران را در غـالـب مآخذ عیثران *Obaisarān* نـوشته‌اند چنانکه بیایـد: «عبیثران شامل برنجاسف و شجرهٔ مریم است» (تحفه، ۱۷۰). عبوثران، کافور خوشبو، گیاهـی است خوشبو، درخت بسیار خار که کسی که بدان افتد خلاص نیابد (مهذب‌الاسماء ـ منتهی الارب ـ آنندراج ـ اقـرب الموارد، دهخدا). عبیثران... و عبوثران به‌فتح ثاء مثلثه و به‌ضم آن نیز آمده... گفته‌اند شامل بـرـ نجاسف و شجر مریم است و بغدادی گفته که غلط کرده کسی که آنـرا شیح دانسته و کسی آنـرا قیصوم گفته بلکه نباتی است مایل به‌غبرت و مـزغب و ثقیل‌الرایحه و با عطریت شبیه به‌رایحهٔ سنبل‌الطیب و بطیخ و تفلیسی گفته نباتی است بـرگ آن مدور و صاحب معتمد نوشته که قیصوم نیست (مخزن). صاحب شرح اسماء در ذیل قیصوم می‌نـویسد:

Marfat.com

هو نوع من الشیح وهو الذی یسمی مسواك الراعی وبالیونانی ابروطنون... والعرب تسمیه العبیثران (شرح اسماء، م ۳۳۷). قیصوم معرب لغت یونانی ابروتونون است *Obrotonon* لغت تازی عبیژان بی‌شك مصحف واژهٔ یونانی آبروتونون سابق الذکر است (مایرهوف، م ۳۳۷).

عدس (*Adas*)

Lens esculenta (لا)

Lentille (فر)

عدس سردست وخشك... خونی سودای انگیزد.

الابنیه (بهم۲۲۴، زل ۱۷۲)

عدس، اهوازی گوید... پارسیان او را نرسك گویند .. عدس دشتی... پارسیان سك دشتی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۶). در منتهی‌الارب نیز عدس بمعنی نرسك آمده‌است (رك: دهخدا ذیل لغت عدس). **عدس نزدیك جالینوس اندر سردی و گرمی معتدل است** (اغراض، ۵۹۷). **به‌فارسی مرجومك نامند بری او کوچك مایل به تدویر و تلخ است و بستانی پهن و مدور** (تحفه، ۱۸۱). **مرجومك مذکور در تحفه لغتی است ترکی نه‌فارسی و شاید اشتباه از کاتب باشد.**

عرطنیثا (*Artanisā*)

Cyclamen europaeum (لا)

Cyclamen (*La racine du cyclamen*) (فر)

عرطنیثا بپارسی اسبریون بوذ وتورم وفلال وبشم وکلیمها بذو بشویند وکیای اورا اذربوی خوانند.

الابنیه (بهم ۲۳۱، زل۱۷۸)

هروی در ذیل لغت آذربوی بجای عرطنیثا عرطنیفه نوشته‌است که دومی ظاهراً مصحف اولی‌است: اذربوی... کیاهیست بیخش را عرطنیفه کویند (زل ۲۸، بهم ۳۴). عرطنیثا مزاج را گرم کند وبیشتر بیخ او را استعمال کنند... لغت سریانی است و به‌لغت یونانی او را تیموس گویند و به‌لغت لطیفیه او را اسفوفیزن گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب۸۶). عرطنیسا [کذا، باسین] اسم‌سریانی آذربو است (تحفه، ۱۸۷). قدبینا انه اصل احد نوعی اللوف و هی خبزالقرود (شرح اسماء، م ۳۰۲). لغت عرطنیثا سریانی محض است که نام دیگرش بخور مریم است. خبزالقرورد نام‌گیاهی است دیگر که به‌لاتینی *Dracunculus vulgaris* گفته می‌شود و غیر از عرطنیثا است و علت این اشتباه آن است که خبزالقرود را غرغنطیه گفته‌اند که لغتی است مرکب از عربی و اسپانیائی وظاهراً کاتبان این واژه را به تصحیف عرطنیثا نوشته‌اند (مایرهوف، م۳۰۲). نیزرك: «آذربوی» و «بخور مریم».

Marfat.com

عرعر (*Ar?ar*)

Juniperus communis (لا)

Genevier commun (فر)

عرعر را حبش کرمی کند و ادرار البول ارد.

الابنیه (بهم ۲۲۸، زل۱۷۳)

سروکوهی است و او از سروکوتاه‌تر و کوچکتر وثمرش بقدر فندقی و با اندك شیرینی و غیر ثمر ابهل است (تحفه، ۱۸۱). حب‌العرعر ابهل است وآن‌گرم وخشك دردرجهٔ دوم است(منتهی‌الارب، دهخدا). سروکوهی، سروجبلی(برهان‌ـ غیاث‌ـزمخشری‌ـنزهة‌القلوب،دهخدا). به‌تازی‌درخت‌سروراگویند(داودانطاکی، دهخدا) در قدیم سروکوهی یعنی پیرو باشد و آنرا در لاتینی ژونی پروس *Juni perus* و در فرانسوی ژنوریه *Jenevrier* گویند و عرعرکه در شعر شاعران‌آمده است این درخت است نه بمعنی درخت عرعر امروزی (دهخدا). معمولاً در دهات‌ایران‌ونقاط‌جنگلی‌شمال در تداوی‌عامه آنچه راکه‌به‌نام‌عرعر می‌نامند‌اقسام‌مختلفهٔ‌سروکوهی‌وپیرومی‌باشد (فرهنگ‌معین). نیزرك:«ابهل» و «سرو»

عروق صفر (*Oruq-e-sofr*)

Curcuma longa (لا)

Le curcuma long (فر)

عروق صفرزردجوبه است واوکرمست وخشك.

الابنیه (بهم ۲۳۳، زل۱۷۹)

عروق جمع عرق بمعنی رگ و ریشه است و صفر جمع اصفر و صفرا بمعنی زرد است پس معنی لغوی عروق صفر می‌شود: ریشه‌های زرد یا همان که در فارسی زردچوبه گوئیم. تعریف عروق صفر در ترجمهٔ صیدنه چنین‌است: عروق به‌لغت تازی زردچوبه را گویند و به‌هندوی هلد گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۶). عروق‌الصفر به‌فارسی زردچوبه گویند وآن بیخ نباتی است برگش شبیه به‌برگ گشنیز و مایل به‌کبودی وساقش بقدر ذرعی وباریك و پرشعبه و پر برگ وگل او مابین سفیدی و زردی... قسم صغیر او مامیران‌است (تحفه، ۱۸۱). عروق‌الزعفران عروق‌الصفر است (همان کتاب،۱۸۱). عروق‌الصباغین... گویند اسم عروق‌الصفر است (همان‌کتاب ، ۱۸۱). کُرکُم هوالهرد و هوالعروق‌ـ الصفر، والمامیران نوع منه (شرح اسماء، م ۲۰۵). زردچوبه ازگیاهان بومی جاوه، بالی، مالایا و سیلان است که در سانسکریت هریدرا *Haridrā* خوانده می‌شود بمعنی چوب زرد و لغت فارسی و عربی هرد *Hord* یا هلد مأخوذ ازآن است (مایرهوف، ۲۰۵، لوی، م ۱۹۷).

عسل (*Asal*)

عسل کرم وخشکست اندر اخر درجهٔ

Marfat.com

دوم... بیماریهای تیزاورذخاصه اندر تابستان، کــه در تابستان انگبین زود باصفرا کردذ.

الابنیه (بهم ۲۲۷، زل ۱۷۵) لغت عربی است و عرب او را به‌تذکیر و تأنیث یاد کنند... و به‌پارسی انگبین گویند... و ماءالعسل... پارسی اوآب انگبین است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۷). عسل انگبین است گرم و خشك است به درجهٔ دوم (اغراض،۵۹۷). اسم فارسی انگبین است (تحفه، ۱۸۲).

عشر (*Ošar*)

Calotropis procera (لا)

Calotrope, Arbre a la soie (فر)

عشر کرمست و خشك انــدر درجــهٔ سیم.

الابنیه (بهم۲۳۵، زل ۱۸۰) ازجنس درختانی است کــه به‌هیأت و قامت بزرگ بود و درخت عشررا صمغ باشدکه طعم او شیریــن بود و میوهٔ او مجوف باشد و در میان میوهٔ اوبه‌شبه‌پنبه چیزی باشد چون جرم او شکافته شود و در زیرآن پنبه سه دانه‌باشدوازآن‌دانه‌ها شکرعشرسازندوشکرعشردر خزاین‌ملوك می‌باشد و بعضی علتهارا دارو کنند... و آن پنبه را... حشوبالشها کنند... منبت او در قعر وادیها باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۸). صاحب تحفه می‌نویسد: «عشر در سکرالعشر گــذشت» و در ذیل سکر- العشر می‌گوید: شبنمی‌است که بردرخت عشر منعقد گردد و شبیه به‌پاره‌ای نمك و سفید او را یمانی و سیاه او را حجازی نامند (تحفه، ۱۵۰). و من انــواع- الیتوعات...العشر و اماالشی الذی یقال له سکرالعشر فهوندی ینزل علی شجر- العشر(شرح اسماء،م ۱۷۸). مایرهوف در ضمن بحث از انواع یتوع یا یتو- عات می‌نویسدکه شکرعشر هنوز درست مورد بررسی وآزمایش واقع نشده‌است (مایرهوف، م ۱۷۸). نام‌های محلی آن عبــارت است از: استبرق در شیراز و فارس... عوشر به‌فتح شین وعشر به‌ضم اول و تشدید وفتح دوم دراهواز(ثابتی، ۸۷).

عصی‌الراعی(*As-ar-rā?i*)

Polygonum equisetiforme (لا)

Renouée (فر)

عصی الــراعی بهتریــن سبز بــوذ و تازه.

الابنیه (بهم۲۲۹، زل ۱۷۳) عصی‌الراعی را عصاالراعی نیز نوشته- اند چنانکه بیاید. تعریف این دارو در ترجمهٔ صیدنه چنین است: عصاالراعی نباتی است‌که پارسیان او را سد پیوند گویند وجــالینوس او را حیلةالبرد نام نهاده است و در او صفت‌کوهی کــرده است‌که براو نباتی‌است‌که اورا برسیان داروگویند و او را به‌عصا الراعی تفسیر

Marfat.com

کرده است و او را بطباط نیز گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۸). کبیر و صغیر می‌باشد و کبیر نر و صغیر ماده است و به‌فارسی کبیر را سرخ مرز نامند و تخم و ساقش سرخ ومایل به‌بنفش و درباغها بسیار است و صغیر او را درتنکابن خاك نره گویند وبرگ وساقش سبز وکوچك تر ازکبیر (تحفه، ۱۸۲). عصاالراعی هوالبطباط و یقال له ایضا الشبطباط... اسمه‌الفارسی برسیان داروا(شرح اسماء، م ۲۹۸). لغت عصی‌الراعی که بمعنی عصای چوپان است در دشتهای مصرمی‌روید. شبطباطا بروزن خبردار مأخوذ از لغت سریانی شبطباط است بمعنی عصای کوچك. برسیان دارو یا پرشیان دار (به‌فتح با و کسر سین یا شین). نام فارسی عصی‌الراعی است (مایرهوف، م ۲۹۸).

عظم (*Azm*)

عظم استخوانست واو سوخته تجفیف وتحلیل قوی‌کند.

الابنیه (بهم ۲۳۲، زل۱۷۸) عظم استخوان سوخته است. دردها را بنشاند(ترجمهٔصیدنه، ب۸۹). به‌فارسی استخوان وبه‌ترکی سموك نامند (تحفه، ۱۸۳).

عفص (*Afs*)

(لا) *Cynips galloe tinctorioe*

(فر) *Noix de galle*

عفص مازوست واو کرم و خشکست اندر درجهٔ دوم. اندامها را قوی کردانند.

الابنیه (بهم ۲۳۰، زل۱۷۷) و به‌پارسی مازوگویند... دیسقوریدس گوید مازو میوهٔ درخت بلوط است و هرچه از او خام بود خردتر باشد و بعضی را از او پوستها رفته باشد وجرم اوگران بود و هموار و هرچه خام بود از او به باشد وگویند این درخت سالی بلوط آرد و سالی مازو (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۹). عفض مازو است سرد وخشك است بدرجهٔ دوم (اغراض، ۶۳۰). بفارسی مازو نامند و درخت او مثل درخت بلوط است و در بعضی بلاد یك سال بلوط بار می‌دهد و یك سال مازو و بهترین او سبز و بی‌سوراخ (تحفه، ۱۸۳). عفص در سریانی عفصا است که دیسقوریدس آنراککیس *Kekis* می‌خواند وآن عبارت است ازمازویعنی نموغیرطبیعی که براثرگزیدگی نوعی از هوام بردرخت بلوط پدید می‌آید(مایرهوف، م ۲۹۵).

عقرب (*Aqrab*)

عقرب سرد و خشکست اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم۲۳۵، زل ۱۸۰) هفت نوع است یك نوع از او به‌لون سپید است و بعضی سرخ است وبعضی

Marfat.com

از او زرد است و بعضی تیره رنگ و بعضی به‌لون زردماند و این هردونوع را زبانا گویند... عقرب سوخته سنك گرده و مثانه را بشکند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۰). کژدم است (اغراض، ۶۰۷). باصطلاح اکسیریان گوگرد است و به‌عربی اسم کژدم (تحفه، ۱۸۴).

علق (*Allaq*)

علق زرو باشد واورا جون فرا اندامی هلی‌کی خون اندر او بفساد اندربوذ.. از انجا خون بکشذ.

الابنیه (بهم ۲۳۵، زل ۱۸۰) پارسیان دیوچه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۰). زروی بزرگ است به‌خراسان دیوچه‌گویند (اغراض، ۶۰۷). بفارسی زالو ودیوچه و به‌ترکی سلوك نامند. کرم سیاهی است بقدر انگشتی و از آن بزرگ‌تر و با خطوط سبز و در آبها و زمینهای متعفن بهم می‌رسد (تحفه، ۱۸۵).

علك (*Elk*)

Resina (لا)

Résine (فر)

علك کوناکونست و از وی هرجنس را ذکرش با ان درخت کرده اندکی اوی ازویست.

الابنیه (بهم ۲۳۲، زل ۱۷۸) اسم چیزی است که قابل مضغ باشد و ازهم نریزد مثل سقز و مصطکی و امثال آن (تحفه ۱۸۵) . هر صمغی را گویند که آنرا توان خایید (برهان، دهخدا).

علك‌البطم (*Elk-ol-botm*)

نحاس... وازوی شربتی تامثقالی وتا بمثقالی ونیمست با علك‌البطم.

الابنیه (بهم۳۳۵، زل ۲۶۳) به‌فارسی سقز وبه‌اصفهانی قندرون نامند وآن صمغ درخت بطم است (تحفه، دهخدا). رك: «علك» و «بطم».

علك‌الروم (رك: مصطکی)

علك نبطی (*Elk-e-nabati*)

Pistacia vera (لا)

Gomme-résine de pistachier (فر)

بورق... جون باعلك نبطی بکار برند دمل را بپزانند.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶) از علك نبطی در غالب مآخذ از جمله تحفةالمؤمنین و شرح‌اسماءالعقار بعنوان علك‌الانباط یاد شده است. صاحب تحفه می‌نویسد: علك‌البطم است و اسحق بن عمران گوید که صمغ درخت پسته است و در منافع مثل سقز (تحفه، ۱۸۵). علك‌الانباط هو صمغ شجرةالفستق وقیل انه صمغ‌البطم (شرح اسماء، ۳۰۱). برخی از مؤلفان تازی نویس مانند ابن عمران و ابن جَزّاز و ابن جُلجُل و ابن سُوَیدی، علك‌الانباط را صمغ

Marfat.com

درخت پسته می‌دانند و این درست است و برخی مانند رازی و ابوحنیفه آنرا صمغ البطم می‌دانند و این خطاست (مایرهوف، م ۳۰۱).

علیق (*Ollaiq*)

Rubus fruticosus (لا)

Ronce (فر)

علیق و علیبق نیز گویند و او سرد و خشکست اندر درجهٔ دوم و بنزدیك کروهی اندر سیم.

الابنیه (بهم ۲۳۰، زل۱۷۷).

علیق نباتی است که بر درخت بپیچد چنانکه لبلاب و غیر آن و در عرب نبات او به‌این اسم معروف است. و گویند علیق نوعی است از درخت خار و چون در چیزی آویخته شود بدشواری از او جدا شود و خار او تیز باشد و نبات او بزرگ شود و میوهٔ او به‌خرنوب ماند چون رسیده شود و طعم او در وقت رسیدگی شیرین شود... و به پارسی الدر [الور؟] گویند. (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۰). نباتی است خاردار و دربرگ وگل شبیه به‌گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه و در دیلم تموش وبه‌ترکی بکورتیکان نامند(تحفه،۱۸۴). تمشك (گل‌گلاب، ۲۵۶، زرگری، ج ۱، ۵۹۱). هوالباطوس (شرح اسماء، م ۲۹۳). علیق به‌معنی چیزی است که آویزان می‌شود و مطابق با باتوس *bātos* یونانی است که درعربی باطوس می‌نویسند و اگرچه تمشك درکشورهای عربی یافته نمی‌شود آن را به‌نام علیق می‌خوانند (مایرهوف،م ۲۹۳). مرحوم بهمنیار می‌نویسد: آنچه ازکتب لغت مستفاد می‌شود اینست که علیق را علیقی به‌اضافه الفی‌مقصوره نیز گویند(بهمنیار، ۲۳۰). علیقی *Ollaiqa* گیاهی است که بردرخت می‌پیچد وآنرا علیق گویند (لسان‌العرب ـ اقرب‌الموارد، دهخدا).

عناب (*Onnāb*)

Zizphus sativus (لا)

Jujube (فر)

عناب سردست وتربلغم انگیزد.

الابنیه (بهم ۲۲۶، زل۱۷۵) درختی است که پارسیان او را سنجلان گویند و... درخت او را سنجد جیلان گویند. ارجانی گوید عناب‌گرم است.. درشتی حلق را دفع کند (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۰). سرداست بدرجهٔ اول(اغراض، ۵۹۷). بهترین او رسیده بالیدهٔ شیرین است (تحفه، ۱۸۷). سنجد جیلان (منتهی‌الارب، دهخدا). درختچه‌ایست از تیرهٔ عنابها... جزو تیره‌های نزدیك به‌گل سرخیان... دارای‌ساقه راست و شاخه‌های ناهموار... برگهایش کوچك وشفاف وبی کرك است (فرهنگ معین). عناب هوالزفیزف (شرح اسماء، م ۲۹۱). عناب با عنب بمعنی انگور از

Marfat.com

یك ریشه است زیــرا عناب نیز مـانند انگور دارای میوهٔ گوشتدار یك هسته‌ای می‌باشدکـه از حیث طعم تــرش و شیرینی کــه دارد نیز شبیه انگور است. زفیزف بروزن زیبده محتملاً مأخوذ از یونانی و همان است که در فرانسه به‌صورت *Jujube* و دراسپانیائی بصورت *Azufaifa* درآمده است (مایرهوف، م ۲۹۱).

عنب (*Enab*)

عنب انکورست واوبانجیرمانندهست.. و حصرم سرد وخشکست... وزبیب بر حسب مزاج انکورست انکی ازوکرفته بوند.

الابنیه (بهم۲۲۵، زل ۱۷۳)

عنب انگوراست (اغراض، ۵۹۷). به‌فارسی انگور و به‌تــرکی ازوم نامند (تحفه، ۱۸۶). (حصرم به‌کسر اول و سوم). به‌پارسی غوره گویند... جهت دفع صفرا به‌غایت نافع‌بود (اختیارات، دهخدا). حصرم‌به‌فارسی‌غوره‌نامندو آن انگور نارس سبزاست (تحفه،دهخدا).

زبیب بروزن طبیب است: زبیب را به‌لغت پارسی مویزگویند (تــرجمهٔ صیدنه، ب ۶۲). زبیب، حرارت او قوی‌تر از انگور باشد اما کشمش بدو نزدیك است واندکی نفخ کند (ذخیره، دهخدا).

عنب‌الثعلب (*Enab-os-sa?lab*)

Solanum nigrum (لا)

Morelle noire (فر)

عنب‌الثعلب سردست وخشك اندردرجهٔ دوم وبدلش کاکنجست.

الابنیه (بهم ۲۳۴، زل ۱۷۹)

عنب‌الثعلب را عرب عنب نیز گویند... و عنب‌الثعلب را به‌پارسی سگ انگور گویند (تــرجمهٔ صیدنــه، ب ۹۱). انگــورگ است و انــواع بــوستانی آنچه ثمرهٔ او زرد است نــافع‌تراست (اغراض، ۶۳۰). بفارسی سگ انگور و به‌ترکــی قوش ازو می‌نــامند و در اصفهان تاجریزی گویند و انواع می‌باشد هریك از بری وبستانی و هــریك ازآن نر و ماده می‌باشد و قسم نــر او کاکنج است... نبات او مابین گیاه و شجر... وبرگش مایل به‌سیاهی وعریض تر از برگ ریحان و دانــهٔ او زرد مایل به‌سرخی و ازنخود کــوچکتر و انــدك شیرینی و لـزوجت و تخم او سفید بقدر خشخاش(تحفه،۱۸۶). هوعنب‌الذئب.. و بالفارسیه روزبارج و نــوع منه هو‌الذی یسمی‌الکاکنج (شرح اسماء، م ۲۹۷). عنب‌الثعلب کــه بمعنی انگور روباه است گیــاهی است سمی. واژهٔ روزبارج مصحف روباه تربك فـارسی است (*Rubah-torbak*) بمعنی‌انگور روباه (مایرهوف، م ۲۹۷). در فرهنگ نفیسی «روباه تربك» بمعنی عنب‌الثعلب

Marfat.com

و تاجریزی و«تربك» بمعنی انگورآمده است. دربارهٔ کاکنج رجوع شود بهمین ماده.

عنزروت (*Anzerut*)

افتیمون... وبدل وی باسهال‌سود اندر هم‌سنك وی عنزوتست [کذا فی‌الاصل بدون را].

الابنیه (بهم ۱۸، زل۱۶)

عنزروت معرب انزروت است که هروی جداگانه ذیل ماده انزروت (با الف) از آن بحث کرده است (رك: همین ماده). عنزروت در نسخهٔ نس به‌اشتباه عنزوت بدون راء ذکر شده‌است و زلیگمان نیز همین اشتباه را تکرارکـرده و در متن چاپی خودعنزوت‌نوشته‌است.

عنزوت (رك: عنزروت)

عنصل (رك: بصل)

عنقر (رك: مرزنجوش)

عنکبوت (*Ankabut*)

عنکبوت را جون نسجش بـر جراحت نهند وی تجفیف کند و نگذارد کـی بیاماسد.

الابنیه (بهم ۲۳۶، زل ۱۸۱)

به‌رومی عنکبوت را ارخـاخیا گویند... عنکبوت را چون بکوبند تب ربـع را نشف‌کند و نسج عنکبوت یعنی خانـهٔ او را برجراحتها بندند (ترجمهٔ صیدنـه ب ۹۰). بفارسی کارتنه و به‌ترکـی ارومچك نامند و اقسام می‌باشد و مراد از مطلق عنکبوتی است که در خانه‌هـا می‌باشد (تحفه، ۱۸۷).

عود (*Ud*)

Aquilaria malaccensis (لا)

« *agallocha*

Bois d'agalloche (فر)

عودکرم وخشکست.. وجندکونه است.. وبهتر وکرم‌تر ازو هندی بوذ وزپس هندی قماری.

الابنیه (بهم ۲۲۸، زل۱۷۶)

عود هندی را به‌لغت عرب مندلی گویند وعود نیکو را بلخوخ والخوخ‌گویند.. وگفته‌اندکه این اسامـی برعودی اطلاق کنندکه بوی او خوش باشد... و هرچه بخور را شاید او را قطرا گـویند... مندل و مندلی عودتـر را گویند... و عود را انواع مختلف است و نیکوتر عود هندی است که به‌وزن گـران سنگ بود و نرم و جرم او چرب بود و ازپس هندی صینی است و بـوی عود صینی زیادت باشد... عود قمـاری... به‌وزن سبك باشد و به‌سپیدی مایل بود وچوب او نرم نباشد چنانکه عود هندی و او را در معجونات بکار برند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۲). عود انـواع است و بهترین انواع او هندی است و آن را مندلـی گویند... و نوع دیگر است‌آنرا سمند-

Marfat.com

روی‌گویند و پس از این انواع قماری است و صینی و قاقلی فرود این انواع است (اغراض، ۶۳۰) عود اسم جنس چوب و شاخ اشجار است و باصطلاح اطبا مراد چوب درختی‌است که ازجزایر چین و هند خیـزد وگویند بعد از قطع درخت مخصوص مدتی در زمین فـرو می‌کنند تا به‌صفات مذکورمتصف شود. و عود قماری نوعی است که احتیاج به دفن ندارد و اقسام عود هریك باسم آن بلد موسوم است مثل سمندروی وهندی و غیرهما و بهترین او سیـاه و صلب و براق وخوشبوی وتلخ است که درته آب نشیند وآن مندلی است و قماری(تحفه، ۱۸۸).

عودالذی تحقیق انالعودالهندی هوالذی تسمیه‌الاطباء عودالطیب و هو عودالبخورالمشهور... و بالیونانی اغا- لـوجی (شرح اسماء، م ۲۹۶). عود بمعنی چوب‌است اما دراصطلاح‌پزشکی به‌چوب‌خوشبوی (عودالطیب) و مانند آن گفته می‌شود. این درختـان هندی دارای صمغ و شیره‌ای هستند کـه چون آتشی بآنها رسد بـوی خوشی ازآنها برمی‌خیزد و از این دو پیوسته عود را در مشرق زمین در بخور بکار برده‌اند. نام لاتینی و فرانسوی عود (مذکور در فوق یـا به‌اصطلاح صاحب شرح اسماء آغالوجی) درسانسکریت اگارو *Agāru* و در یونانی اگالـوخون *Agāloxon* است (مایرهوف، م ۲۹۶). عود قماری از انواع عود است که از قمارکه سر- زمین سفاله هند بـاشد آورده می‌شود (صبح‌الاعشی، دهخدا). قمار به‌فتح اول چنانکه درحدودالعالم آمده‌است: شهری بزرگ است و ملوك قمار عادل‌تـرین ملکانند انـدر هندوستان... وصلت ملوك قمار دنـدان پیل است و عود قماری (چاپ ستوده،ص۶۵).قمار... *Komar* نام شهری است در منتهـای هندوستان قریب‌دریای شوربه‌طرف جنوب که عود خوب درآنجا پیدا می‌شود (آنندراج به‌نقل از برهان و سراج، دهخدا). آقای محبوبی اردکانی درمقدمهٔ الابنیه مصحح مرحوم بهمنیار که بکوشش وی چـاپ شده است دربارهٔ کلمهٔ قمار می‌نویسد «به‌اغلب احتمالات دماغه کومرن-*Com-orin* درجنوب شبه قاره هنداست»(بهم ۱۱).

عودالصلیب (رك: فاوانیا)

عود قماری (رك: عود)

عود هندی (رك: عود)

عوسج (*Awsaj*)

Lycium afrum (لا)

Lyciet (فر)

عوسج خاربنست و او سرد وخشکست اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۳۴، زل ۱۸۵)

Marfat.com

و هوام غیلان... والمعروف عندالعامه به سبیذخار (الصیدنه، ب۹۶). عوسج انواع است یـك نوع را میوه سرخ باشد... یکنوع را میوه سیـاه بود... عوسج درخت با خار است و میوهٔ او گرد باشد و لون او سرخ بود و به‌این صفت به‌مهرهٔ عقیق ماند... در میان میوهٔ او دانه‌ای باشد چون دانهٔ انجیر وبرگ او چرب ونرم بـاشد و دراز بود... و گفته‌اند عوسج نـوعی است از درخت خارکه لون نبات اوسپید باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۱). قریب بدرخت انار و پرخار و برگش تند و مایل به‌درازی و با رطوبت چسبنده وثمرش به‌قدرنخودی ومایل بطول و سرخ و در درخت بسیار می‌ماند و نمی‌ریـزد (تحفه، ۱۸۷). درختچه‌ایست از تیرهٔ عنابها... پوست ساقه‌اش صـاف و تیره رنگ و دارای لکه هـای سفید قابل تشخیص است... برگهایش منفرد و بی کرك و بیضوی و شفاف وگلهایش کوچك برنگ‌سبزمتمایل به‌قرمز... میوه‌اش ازعناب کوچکتراست (فرهنگ معین).

عین‌البقر (رك: بهار)

غار (*Qār*)

Laurus nobilis (لا)

Laurier (فر)

غار را برکش تجفیف کنند وکرمی... و هرچه سیاه‌تر بهتر.

الابنیه (بهم ۲۳۷، زل۱۸۱) به‌یونانی دفانوس گـویند... روغن او را به‌زبان تازی... دهن‌الغار گویند. به لغت پارسی دهمست گویند... و دانهٔ او اندازهٔ لـوبیا بود و سفید باشد... مغز او چـرب باشد و جـرم او شکافته بود... میوهٔ او از بندق خردتر بود و پوست او سیاه بـاشد و مغز او را در بعضی ادویه بکار بـرند و پوست او خوش بوی بود... میوهٔ او را دهمست گویند و دهمست لغت عجمی است... و او را رند گویند (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۹۲). درختی است کـه تا هزار سال باقی می‌ماند و نزد یونانیین به‌غـایت محترم بود برگش خوشبو وشبیه به‌برگ زیتون و قسمی ازآن شبیه به‌برگ بید و ثمرش به‌قدر فندقی و پوست او رقیق و سیاه ومغز تخمش‌مایل به‌زردی وخوشبو و تلـخ (تحفه، ۱۸۹). هوالرند... و هوالدهمست‌بالفارسیه وحبه یسمی‌العقار وحب‌الدهمس (شرح اسماء، م ۴۰۴). غار لغت عربی لوریه *Laurier* است که به‌یونانـی دافنه *Daphne* خوانده می‌شود. سرزمین اصلی این گیاه‌که در مراسم مذهبی یونانیان و رومیان باستان نقشی مهـم داشته است محتملاً آسیای صغیر بوده و ازآن‌جـا به‌مشرق و غرب رفته‌است. «رند» بروزن قند و«دهمست» بـروزن سرمست هر دو فارسی است.

Marfat.com

امروز دیگر گیاه غار درطب بکارنمی‌رود (مایرهوف، م ۴۰۴).

غاریقون (رك: اغاریقون)

غافت (*Qāfat, Qāfet*)

Agrimonia eupatoria (لا)

Aigremoine (فر)

غافت کرم و خشکست اندراخر درجه اول... وبهترسرخ است.

الابنیه (بهم ۲۳۸، زل۱۸۲)

نام این گیاه درپاره‌ای از مآخذ ازجمله در هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه غافث با ثاء مثلث‌آمده است: غافث و افسنتین و تخم‌کسنی ورازیانه... این همه را بجوشاند (هدایه، ۳۵۷). غافث [باثاء مثلث] درد جگر وسپرز سخت شده را.. سود دارد (اغراض، ۶۳۷). شکوفه گیاهی‌است‌کبود مایل به‌بنفشی وطولانی وتلخ با عفوصت وبرگش دراز وعریض وزغب دارو ازوسط برگها شاخ مجوف خشونت‌دار می‌روید (تحفه، ۱۸۹). هوالّذی تسمیه العرب الطباق... (شرح اسماء، م ۴۰۳). غافت یا غافط بروزن عاقل همان است‌که دیسقوریدس‌آنرا به یونانی‌اوپاتوریوس *Eupatorios* نامیده است و به‌عقیدهٔ ابن‌بیطار غیراز طباق است. این گیاه که اصل‌آن از سوریه‌یااروپااست درسراسر خاورمیانه به‌مقدارفراوان‌مصرف‌می‌شود(مایرهوف، م ۴۰۳، لوی ۲۱۵). گیاهی است از تیره گل سرخیان‌که پایا است وساقه‌اش راست... رنگش مایل به‌قرمز پوشیده ازکرك... گلهایش متعدد وبه‌رنگ زرد مایل به‌نارنجی است (فرهنگ معین).

غبیرا (*Qobairā*)

Pirus sorbus (لا)

sorbier (فر)

غبیرا سنجدست واو سرد و خشکست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم۲۳۷، زل ۱۸۱)

لیث گوید غبیرا نوعی است از انواع میوه‌ها ولفظ واحد و جمع در آن یکسان است و به‌فارسی سسنك گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۹۲). سرد است به‌درجهٔ اول(اغراض، ۶۰۱). بفارسی سنجد و به‌ترکی ایکده نامند و بهترین او بزرگ مقدار شیرین است (تحفه، ۱۹۰). هو اسم لثمرة الشجرةالتی یقال لهاالمشتهی (شرح اسماء، م ۴۰۵). معنی لغوی غبیرا خاکستری کوچك‌است *La petite grise* که برچندین گیاه به‌خصوص به‌سنجد اطلاق می‌شود و مشتهی بروزن مجتبی به‌معنی اشتها انگیز نیز مرادف با غبیراست (مایرهوف، م ۴۰۵). مخفف غبیرا. درتداول فارسی زبانان نام میوه‌ای که آنرا سنجد گویند (آنندراج ـ غیاث، دهخدا). در کلام عرب دخیل است و مفرد وجمع آن یکسان است (المعرب جوالیقی، دهخدا).

Marfat.com

غرب (*Qarab*)

Populus euphratica (لا)

Peuplier de l'euphrate (فر)

غرب را ببارسی بذه خوانند... واین دارو را بورقی باشد اورا بورق بذه خوانند.

الابنیه (بهم ۲۳۸، زل ۱۸۲)

درختی است بزرگ وسطبر و اورا خار-ها بود و قطران از او حاصل آید... به-لغت پارسی پده گویند... بدرخت ابهل نسبتی ندارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۳). بید مرغزاری است که اندر میان اوبوره خیزد، وبوره خوردنی آن است (اغراض، ۶۳۸). درختی که آن را به‌تازی غرب گویند و به‌پارسی پده گویند. (ذخیره، دهخدا). درختی است عظیم ودراصفهان وسك ودرتنکابن ودیلم اوجا نامند وگویا این اسم مشتق از آطاء یونانی باشد (تحفه، ۱۹۱). درخت پده (برهان-آنندراج-منتهی الارب، دهخدا). بید مجنون، پده، ترنگوت به‌فتح اول ودوم (ثابتی، ۱۲۶). درباره لغت بورق که معرب بوره فارسی است رك: همین مواد.

غری (*Qarā*)

غری سریش بوذ واوکرم وخشکست اندر درجهٔ اول... وغری سمك که سریش ماهی گویندش هم این علت راسود کند.

الابنیه (بهم ۲۳۹، زل ۱۸۳)

سریشم را به‌لغت عرب غرا گویند. بعضی گویند به‌الف ممدوده است و بعضی گویند به‌الف مقصوره و انواع اومختلف است... وآنچه ازماهی سازند آن است که از امعا ماهی آنچه عصبانی باشد بجوشانند تا چون اجزاء او در آب متلاشی گردد سریش شود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۳). سریش کفشگران است (اغراض، ۶۳۷). به‌فارسی سریشم و به ترکی یاپوشتان و آن عبارت است از چیزهای چسبنده که وصل اجسام به‌او کنندو... مراد ازمطلق اوسریشمی است که از پوست گاو سازند و بعد از آن سریشم ماهی (تحفه، ۱۹۱). غرا به‌فتح اول و غرابه‌کسر اول و مد الف هرمادهٔ لعابدار را گویندکه بوسیلهٔ طبخ غلیظ و چسبنده شود وچنین ماده‌ای را اکنون چسب گویند. غرا و غراء هر دو عربی و فارسیش سریشم است وغری ممال یا محرف غراست و می‌توانیم به کسر اول تلفظ کنیم وآنرا مُمال یا مُحرّف غرا بخفّف غرا فرض کنیم (بهمنیار، ۲۳۹).

غوشنه (*Qušana*)

غوشنه جنسی است از فطر... محمد-بن زکریا گوید طبعش بکمی نزدیك است.

الابنیه (بهم ۲۳۹، زل ۱۸۳)

این لغت به‌صورت غوشنه، غوشینه، غوشه و غویشه آمده و فقط در نسخهٔ «نس»

Marfat.com

غوشبه بابا نوشته شده که ظاهراً اشتباه است. درترجمهٔ صیدنه ذیل غوشه چنین آمده است: غوشه یکی از انواع سماـ روغ است و اهل سُغد و سمرقند او را غونك گویند و زنان مجوس او را بدل اشنان بکاربرند (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۳). آن غذاها کـه بلغم تولدکنند... چون گوشت ماهی وگوشت بره نر وساروغ وکشنج و غوشینه وسپیدی خلیه (هدایه، ۱۵۷). ازجنس کماه است و از جنس ساروغ (اغراض، ۶۰۱). گیاهی‌است که هم بخورند و هم دست شویند، سیاه و سپید فام (فرهنگ اسدی نخجوانی، دهخدا). همان غوبنگ است (فرهنگ رشیدی، دهخدا). وبعضی گویند نوعی از فطـر یعنی ساروغ است (ذخیره، دهخدا). غوشنه به لغت مـاوراءالنهر نوعی از فطر است که به‌ترکـی کبلك نامند بهتر از اقسام فطر (تحفه، ۱۹۱). گیاهی است که در هنگام تری‌آنرا نـان خورش کنند و چون خشك شود دست‌ـ شوی سازند وآن نوعی ازکماه باشد و زنـان آنـرا در حلوا کرده بپزنـد و بجهت فربهی بخورند (فـرهنگ جهانگیری، دهخدا) غوشنه بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث ونون، گیاهی باشدکه آنرا در هنگام تـری و تازگی خورند وچون خشك شود دست بدان شویند و رنگ‌آن سیاه وسفید می‌ـ باشد. و بعضی گویند نوعی کماه است و زنان ازآن حلوا پزند وبجهت فربهی خورند و بعضی گویند گیاهی است که بجای اشنان بدان رخت شویند. وبعضی گویند نوعی از فطر است بضم فا کـه سماروغ باشد و بسکون ثالث نیز آمده است (برهان). استاد معین در حـاشیهٔ برهان این شرح را از لغت فـرس نقل کرده است: «غوشنه، گیاهی است کـه هم بخورند و هـم دست بدان شویند، سیاه و سپید فام. یوسف عروضی‌گوید: آن روی اوبسان یك‌آغوش غوش خشك وآن موی او بسان یك‌آغوش غوشنه».. دزی درکلمهٔ غوشنه (به‌فتح اول و سوم وچهارم) به‌نقل از ابن‌البیطار آرد: نوعی از *Trutte* (قارچ) نامعلوم در مغرب. و به‌نقل از لغت نـامهٔ‌کتاب المنصوری رازی ایـن عبارت را آورده: العوشقه (چنین است خـوانده نمی‌شود) عشبة قلوية تستعمل اشنانا (پایان حواشی استاد معین). لکلرك و شلیمر از غوشنه نام‌نبرده‌اند وآخوندوف‌آنرانوعی‌قارچ نوشته است‌که منبت آن ترکستان است (آخوندوف، ص ۳۸۶، م ۳۱۳).

غوشبه (رك: غوشنه)

فار (رك: بصل)

فاروق (*Farūq*)

ثوم... بتن خویش تریاکیست‌کی‌هران
جیزی‌کی تریاق‌بزرك‌کی‌فاروق‌خوانندش

Marfat.com

ان جیز را منفعت کند سیر نیزا ان را منفعت کند.

الابنیه (بهم۸۵، زل ۷۱)

معنی لغوی فاروق: کسی که امور را از یکدیگر فرق می‌گذارد و تمییز می‌دهد (اقرب‌الموارد، دهخدا). و در اصطلاح تریاق فاروق، بهترین تریاکها و نیکوترین مرکبات بدان‌جهت که جداگرداند بیماری و تندرستی را (منتهی الارب، دهخدا). و مطلقاً بمعنی تریاق بکار رفته است (دهخدا).

فاغره (*Fāqera*)

Xanthoxylon Auicennae , Xanthoxylum rhetsa (لا)

Clavelier (فر)

فاغره بحمص ماند. او را اندر روغن ساطع بکار برند.

الابنیه (بهم۲۴۷، زل ۱۸۸)

نوعی است از انواع عطرها و یحیی گوید دانه‌ایست باندازهٔ نخود و پوست او شکافته بود و سخت باشد... و در میان او دانه‌ای باشد سیاه و براق مواز شاهدانه... بزرگ‌تر باشد... و او را از بلاد هندآرند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۳). فاغره گرم و خشك است (اغراض، ۶۳۱). بفارسی فاخره و کبابهٔ دهن شکافته نامند وآن بزرگ‌تر ازکبابه و تا به‌قدر نخودی است و تا به‌نصف شکافته و در جوف او دانهٔ کوچکی است مدور و سیاه و براق و با عطر و از هند وبلاد سودان‌آرند (تحفه، دهخدا). حبات فاغره مثل حَبّات حمص باشد... در جوف او حبی مثل حبات فلفل... شدید السواد (عرایس ۳۱۳) فاغر [مایرهوف درحاشیه می‌نویسد: لَعلّه فاغره] قیل انه اصل النیلوفرالهندی (شرح اسماء، م۳۰۷). فاغره یعنی دهن شکافته و ذکر این گیاه نخستین بار در قانون ابن‌سینا آمده است که می‌نویسد فاغره را از سفاله (بروزن دوباره می‌آورند) که یکی از بنادر افریقای غربی و واقع در موزامبیك است. از این رو گیاه‌شناسان سده دهم هجری به‌این گیاه نام فاغرهٔ ابن‌سینا داده‌اند (*Fagara Avicennae*) مولفان اسلامی منشأ این گیاه را نمی‌دانستند وآن در واقع از انواع سداب *Rutacée* خوشبو است که از هند و نواحی استوائی برمی‌خیزد و امروز *Xanthoylum* خوانده می‌شود. چنانکه دیموك *Dymock* می‌نویسد امروز در هند انواع و اقسام این گیاه را مصرف می‌کنند (مایرهوف، م ۳۰۷).

فاغیه (*Fāqiye*)

فاغیه، فاغیةالحنا را منافع اندر باب حا برفت اندر ذکرحنا.

الابنیه (بهم ۲۴۶، زل ۱۸۸)

فاغیه به‌غین نقطه‌دار وعین بی‌نقطه هردو

Marfat.com

آمده است و ابوریحان بیرونی آن را چنین تعریف می‌کند: فاغیه گل حنا را گویند... وگویند فاغیه ازجمله ریاحین خوشبوی‌تر است و به‌صورت از همه خوب‌تر است و گفته‌اند فاغیه گل حنا- مکی است و بوی او در غایت خوشی بود و تخم او به پلپل مشابهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۳). به‌غین معجمه شکوفهٔ حناست و درآنجا مذکور شد (تحفه، ۱۹۳). فاغیه... شکوفهٔ حنا یا شکوفهٔ خوشبوی که از سر به‌زیر نشاندن شاخش برآید (منتهی‌الارب، دهخدا). موسی بن میمون مؤلف شرح اسماء- العقارفاغیه را فاعیه (عین بی‌نقطه) ضبط کرده است و مایرهوف ظاهراً آن را غلط پنداشته و به‌فاغیه (غین نقطه‌دار) اصلاح کرده‌است (مایرهوف، م ۱۴۹). مرحوم بهمنیار می‌نویسد: فاغیه به‌غین نقطه‌دار یا عین بی‌نقطه شکوفهٔ هر گیاه خوشبوی‌را هم گفته‌اند (بهمنیار، ۲۴۶). نیز، رك: حنا.

فانیرستین (رك: ششبدار)

فاوانیا (*Fāvāniyā*)

Paeonia officinalis (لا)

Pivoine (فر)

فاوانیا معتدلست بکرمی وخشکی. وی علت ام‌الصبیان را نیك بوذ جون از کودك بیاویزی.

الابنیه (بهم ۲۴۵، ذل ۱۸۷)

فاوانیا را فاونیا هم نوشته‌اند چنانکه در الابنیه در جای دیگر (ذیل ماده اکت مکت) چنین آمده است: اکت مکت... قوتش نزدیك قوه فاونیاست (ذل ۲۵). در ترجمهٔ صیدنه نیز فاونیا ذکر شده است. فاونیاعودالصلیب را گویند و بعضی از ادویه سیاه بود وبعضی را دانه سرخ باشد... و گفته‌اند فاونیا چوبی است و لون او اغبر باشد... و انواع است نوعی از او هندی است و نوعی از او رومی و هندی نیکوتر است و به عاقرقرحا ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۴). عودالصلیب است و دونوع است نر و ماده. اما نر بیخی است اندر ستبری انگشت و سپید است وبه‌ذوق قابض است و تا نیك نخایند این ذوق با دید نیاید و از پس یك زمان پدید آید (اغراض، ۶۳۲). آنچه ماده است بیخ نباتی است کمتر از ذرعی وهرشعبه قسم نر او شبیه به‌نبات زردك... و قسم مادهٔ او بیخش هفت وهشت عدد شبیه به‌بلوط و جوف او خط صلیبی و نباتش مثل کرفس برگ وگلش بنفش مایل به‌سیاهی.. از مطلق فاوانیا مرا قسم نر است (تحفه، دهخدا). هوالذی یقال له ذوالخمس حبات و قیل انه اصل وردالحمیر (شرح اسماء،م ۳۰۴). فاوانیا صورت سریانی و تازی لغت یونانی پائیونیا است (*Paionia*). ذوالخمس حبات یعنی

Marfat.com

دارای پنج دانه ترجمهٔ واژهٔ یونانی *Pentorobon* یونانی مذکور دردیسقوریدس است و نام وردالحمیر بمعنی گل خر در مغرب متداول است. اما نامی که در مصر و سوریه بیش از لغات دیگر معمول است «عودالصلیب» است و وجه تسمیه عودالصلیب آن است که فاوانیا را بعنوان داروی ضدتشنج دربیماری صرع بکار می‌برند وقطعاتی ازآن را بشکل صلیب برشکم بیمارقرار می‌دهند و هنوز بعضی از مسیحیان موهوم‌پرست خاور نزدیك بیماران مصروع را بدینگونه درمان می‌کنند (مایرهوف، م ۳۰۴). تیرهٔ فاوانیا که دارای برگهای بسیار ضخیم و پرچمهای بسیار است نوع مهم آن فاوانیا یا عودالصلیب است که دانه و ریشه آن را پزشکان در امراض کبد بکار می‌برده‌اند (گل گلاب دهخدا).

فاونیا (رك: فاوانیا)

فجل (*Fojol, Fojl*)

Raphanus sativus (لا)

Radis (فر)

فجل تربست واو کرمست و غلیظ.

الابنیه (بهم ۲۴۰، زل ۱۸۳)

نباتی است که چون خورده شود بادی از معده از پس خوردن او برآید بس ناخوش و عرب ترب را خامه گویند و جمع را خام گویند... هاضم باشد یعنی چیزی را درمعده هضم کند... و نوعی از او دشتی است و عرب او را حبّ الفجل گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۴). ترب است... اگر پس از طعام خورند طعام بگوارد (اغراض، ۵۹۸). بفارسی ترب نامند برّی و بستانی... و بری او تندتر از بستانی و به‌درازی و بزرگی او نیست.. و بستانی را قسم مستدیر و بیرون سیاه قوی‌تراز سفید مستطیل (تحفه، ۱۹۳). ترب... گیاهی یك‌ساله.. دارای برگهائی با پهنك منقسم به‌قطعات نامنظم است... گلهای آن برنگهای سفید زرد روشن، آبی روشن و مایل به بنفش است... قسمت مورد استفاده گیاه ازنظر درمانی ریشه و شیرهٔ آن است (زرگری، ج ۱، ۱۳۳).

فراسیون (*Farāsi yun*)

Marrubium vulgare (لا)

Marrube (فر)

فراسیون گرم و خشکست اندر درجهٔ دوم. وبول وعسرالنفس و یرقان را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۴۴، زل۱۸۷)

بیخ او را براسیون گویند و به لغت رومی براسیون رنگ سبز را گویند واو به‌جعده ماند و او را اطبّا صوف‌الارض گویند... به‌لون سرخ بود و جرم او مزغب بود... چون بسوده شود در دست نرم نماید و زود شکسته شود... لون

Marfat.com

میوهٔ او بهمیوهٔ درخت چنارماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۴). گرم و خشك است... درد گوش کهن زایل کند (اغـراض، ۶۳۱). نباتی است، مابین شجر وگیاه و شاخهای بسیار از یك اصل می‌روید و مربع و با اندك زغب و مایل بسفیدی و برگش بقدر انگشت مـهین.. وبعضی گلش مایل بهزردی و بعضی را بهازرقی ومنبتش خرابهها وکوهها (تحفه،۱۹۴). هوسندان وهوحشیشةالکلاب سمی بذلك لان الکـلاب تبول علیـه و اسمه الشنار (شرح اسماء،م ۳۰۶). فراسیون معرب لغت یونانی پراسیون است(*Prāsion*) و سندان محتملا لغتی است سریانـی و شنار بروزن سوار نام فارسی فـراسیون سفید است *Marrube blanc* (مایر-هوف، م ۳۰۶). گیـاهی است از تیرهٔ نعناعیان که پوشیده از کـرکهای پنبهای مایل بسفید است.. ساقهاش راست و منشعب ومایل بسفید... برگهای آن متقابل و ساده و بیضوی است. گلهایش سفید رنگ... از برگها و همچنین سرشاخه-های گلدار آن استفاده داروئی بعمل می-آید (فرهنگ معین).

فرفخ (رك: بقلةالمبارك)

فرفین (رك: بقلةالمبارك)

فرفیون (رك: افرفیون)

فرنجمشك (*Faranj-mošk*)

Calaminthaff.? (لا) *Espèce de basilic uo menthe* (فر)

فرنجمشك کرم وخشکست... و دل خرم بکند و بکواربرد.

الابنیه (بهم ۲۴۲، زل ۱۸۵)

معرب پلنگ مشك فـارسی است چنانکه بیایدوهدایـةالمتعلمین کهقدیمترین کتاب طبی فارسی (نه داروشناسی کـه همین الابنیه است) بهشمـار میرود تنهامنبعی است که در آن مؤلف بجای فرنجمشك مطلقاً پلنگ مشك نوشته است:... وتخم بادروولسانالثور و پلنگ مشك از هـر یکی یك درم سنگ... (هدایه، ۲۴۵). فلنجمشك، بعضی فلنجمشكرا فرنجمشك گویند... صهاربخت گوید فلنجمشك را قرنفل بستانی گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). معرب از برنجمشك فارسی است و قرنفل بستانی نیز نامند وآن بـری و بستانی میباشد بری را منبت سنگلاخها و نباتش و ساقش مـدور و پـرشاخ و برگش مثل برگ سوسنبر و تند بوی و با عطریت و بستانی را ساقش مربـع و برگش مانند ریحان کوهی و با خشونت (تحفه۱۹۵).معرب پلنگ‌مشك‌فارسی است وآنرافرنجمشك‌وفلنجمشك‌وابرنجمشك... نیز نامند... نوعی از ریحان است نبات و برگ آن اندك بزرگتر و بلندتـر و بسیار خوشبو شبیه بهبوی قرنفل و لهذا آنرا قرنفل بستانـی نامند (مخزن).

Marfat.com

برنجمشك ویقال فلنجمشك... هواصابع الفتیات و هـوالحبق القرنفلی‌المشهور (شرح اسماء، م ۴۷). این لغت بنا به قول فوللرس فارسی و مأخوذ است از افرنج مشك (مشك فرنگی) یـا پلنگ مشك و جزء دوم کلمه را ازآن رو مشك خوانده‌اند کـه گیاهی است خوشبوی. حبق که جمع آن احباق است نـام تیرهٔ گیاهانـی خوشبو است معروف به‌تیرهٔ نعناعیان (لابیه *Labiée*) و نام قرنفل حاکی از خوشبو بودن فرنجمشك است (مایرهوف، م ۴۷). گیاهی پایا ازتیرهٔ نعناعیان .. دارای شاخه‌های پرپشت و متعدد است و بحالت خودرو در اکثـر نواحی معتدل‌آسیا و اروپـا (از جمله ایران) می‌روید... گلهایش سفید یـا گلی رنگ‌اند... میوه‌اش فندقه و قهوه‌ای رنگ می‌باشد... این گیاه در طب بعنوان بادشکن وضد تشنج ومقوی معده و معرق و زیادکننده تـرشحات صفرا تجویز می‌شود (فرهنگ معین).

فستق (*Fostaq, Fostoq*)

Pistachlia vera (لا)

Pistachier (فر)

فستق معتدلست بحرارة و رطوبـة و یبوست. تقویة دل کند وان‌جکروسددش بکشاید.

الابنیه (بهم ۲۴۰، زل ۱۸۳)

معرب است ازلغت پارسی. گرم وخشك است (تـرجمهٔ صیدنه، ۲۵). فستق از گوز گرم‌تـر است (اغراض، ۵۹۷). معرب پسته فارسی‌است (اقرب‌الموارد، دهخدا). پسته در نقاط مختلف ایـران: دامغان، قزوین، رفسنجان کشت می‌شود و جنگلهای وسیع آن‌که محتملاً آثاری ازفعالیت‌هـای شدید کشاورزی در قـرن گذشته است درسرحدات شرقی وشمال شرقی خراسان وجود دارد. نام عمومی آن درهمه نقاط پسته است (درختان و درختچه‌ها، ۲۶۰–۲۶۱).

فضه (*Fezza*)

فضه‌سردوخشکست خفقان وعلتهای دل را نیك بود.

• الابنیه (بهم ۲۴۷، زل ۱۸۹) بلغت عرب سیم را گویند (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۹۵). سیم است وسرد است دل را قوت دهد (اغراض، ۲۴۷). نام دیگرش نقره‌است(بهمنیار، ۲۴۷). این یکی دیگر از مواردی است که صاحب الابنیه بمعادل فارسی لغت تازی اشاره نمی کند.

فطر (*Potr*)

Fungi (لا)

Champignon (فر)

فطر را سماروغ خوانند وکلاه دیوان نیزگویند.

الابنیه(بهم۲۴۵، زل ۱۸۸) گویند فطرنوعی‌است ازانواع سماروغ

Marfat.com

یکی را ازاوفطره‌گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۵). فطر سماروغ است (اغراض، ۶۳۲). از خوردن فطر که به پارسی سماروغ گویند... زفان آماس کند (ذخیره، دهخدا). نباتی است سفید بشکل نصف تخم مرغ که منکوس باشد و بی‌برگ وگل و ساقش بسیارکوتاه و جوف او مملو از صفایح و مأکول او به‌ترکی کیلك و بفارسی قارچ نامند و فطر و کماه اسم جنس مأکول و غیر مأکول‌آن‌اند (تحفه، ۱۹۶). کماه و عامةالمغرب یقال‌الکما و هوالفطر(شرح اسماء، م ۱۹۲). کماه، همان دنبلان است *Tuber album* وفطر اسم جنس قارچ *Champignon*است. این هر دو لغت دارای ریشه سامی است. در بارهٔ اسامی دیگر قارچها رجوع کنید به‌تحفة الاحباب فی‌ماهیةالنبات‌و الاعشاب‌باحوا- شی‌وتعلیقات رنو و کلن *Renaud–Coln* (مایرهوف،م۱۹۲). استاد معین علیرغم آنچه‌مایرهوف‌نوشته‌است می‌نویسد: در عقار[= شرح‌اسماءالعقار]ذیل نمره۱۹۲ کلمهٔ‌فطرمرادف باکماذکرشده درحالی که«کما»نام‌گیاهی از تیرهٔ چتریان‌است (فرهنگ‌معین، لغت‌فطر). استاد روانشاد نه‌فقط‌دلیلی‌دراین‌باره ذکرنکرده‌بلکه‌فطر را به «دنبلان» تعریف‌کرده است وحال آنکه نه تنها مایرهوف بلکه مرحوم بهرامی نیز که فرهنگ‌گیاهی او ازمعتبر- ترین کتب گیاه‌شناسی است فطر را به‌معنی قارچ *Fungi* آورده است (ص ۴۴۴). چنانکه پیش از این گذشت صاحب تحفه نیز می‌نویسد که فطررا به‌فارسی قارچ گویند.

فطراسالیون (رك: کرفس)

فقاح‌الکرم (*Foqqāh-ol-karm*)

فقاح‌الکرم را منافع اندرباب عین یاذ کرده آمذباعنب‌بهم.

الابنیه (بهم۲۴۶، زل ۱۸۸)

سرد وخشك است در یك درجه (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۶). فقاح اسم جنس شکوفه‌هاست(تحفه،۱۹۷).فقاح بروزن رمان بمعنی شکوفه وفقاح‌الکرم شکوفه انگور است‌که بفارسی ول به فتح وکسر واو است (بهمنیار، ۲۴۶) . فقاح الکرم، شکوفهٔ رز (مخزن).

فقاع (*Foqqa?*)

فقاع‌جذام‌آرذ وقراقرو نفخ اندرشکم افکند.

الابنیه (بهم۲۴۸، زل ۱۸۹)

معرب فوگان (دهخدا). شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند (فرهنگ معین). هروی درذیل «خمر» می‌نویسد: فقاع هم ازجنس خمرست و نیزانك از جو بگیرند (زل۸/۱۰۳ = بهم ۱۲۵). در ترجمهٔ صیدنه چنین آمده است: به- لغت پارسی... او را گندم افشره‌گویند. ارجانی‌گوید فقاع علت جذام پدید کند

Marfat.com

ونفخ شکم آرد(ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۶). صاحب اغراض علیرغم ابوریحان و هروی معتقد است که فقاع برای جذام مفید است: فقاع معده را و عصب‌ها را سخت بد است... و مجذوم را سود دارد خاصه آنکه از خمیر جوشانند (اغراض، ۵۹۸). نوعی از نیداست و مسکر نیست وازادویهٔ مناسبه وآبهای حبوبات ومیوه ها ترتیب می‌دهند (تحفه،۱۹۷).

قلال (رك: عرطنیثا)

فـل (*Fall, Foll*)

فل کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم. الابنیه (بهم۲۴۶، زل ۱۸۸) فل از داروهای ناشناخته‌ایست که در مخزن به‌فتح فا و تشدید لام و در آخر ندوف بضم فا آمده است. تعریف فل در ترجمهٔ صیدنه چنین است: محمد زکریا در کتاب حاوی چنین آورده است که فل یکی از ادویهٔ هندی است و از جملهٔ ادویه معروف است... ابوریحان گوید بیخ نیلوفر هندی است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). داروی هندی است همچون لفاح (اغراض، ۶۳۱). ثمری است هندی بقدر پسته و پوست او شبیه به‌پوست فندق و مغزش مایل به‌زردی و سفیدی و با دهنیت نقل کرده‌اند که آن از پیوند نیلوفر با یاسمین به‌هم می‌رسد و دانه‌اش به‌دانهٔ نیلوفر شبیه و غیر نیلوفر هندی و غیر بندق هندی است (تحفه، ۱۹۸). به‌فتح و تشدید لام در ماهیت آن اختلاف است. بغدادی نوشته ثمری است هندی بقدر پسته و پوست آن شبیه به‌پوست بندق... انطاکی نوشته عبارت از یاسمین مضاعف است خواه به‌راسه خواه به‌ترکیب آن با نیلوفر که بیخ آن‌را شکافته نیلوفر را در آن گذارند و یا بالعکس پیوند نمایند آنرا با نیلوفر... و صاحب اختیارات نیلوفر هندی دانسته وسهوی‌است‌او را (مخزن). آخوندوف همین قدر ازقول یولی *Jolly* ازدانشمندان گیاه‌شناس می‌نویسد که لغت فل مأخوذ ازواژهٔ هندی «فولا» است‌بمعنی گل بی‌غنچه(آخوندوف،ص۴۴۰،م۴۳۰).

فلفل (*Felfel*)

Piper nigrum (لا)

Poivre noir (فر)

فلفل کرمست و خشك اندر درجهٔ سیم... و فلفل سبید را کرمی کمتر ست... وفلفل‌سیاه معده پاك‌کردانند. الابنیه (بهم ۲۴۳، زل ۱۸۶) بلغت پارسی اورا پلپل گویند... ونبات او در زمین هند است و از اصل او شاخی بیرون‌آید شبیه نبات نی که بالای او خرد باشد وآنچه او را فلفل گویند این است در میان این شاخ... دانه‌ها باشد به‌مقدار گاورس و جرم آن دانه چون پخته شود پلپل بود... پلپل سپید طعم او طلخ باشد به‌سبب آنکه پیش از

Marfat.com

رسیدن او را از درخت باز کرده بوند و هرچه از میوهٔ او پس از رسیدن خشك کرده شود لون او سیاه بود و او را به‌این معنی پلپل سیاه گویند جز آنکه ابوریحان می‌گوید دیسقوریدس پلپل را به‌حقیقت نشناخته است و ما او را معاینه کردیم و هرچه به‌لون سیاه است او را از دریا به‌زمین هند نقل کنند و هرچه از او به لون سپید است از هند باطراف برند ومیان هندی وبحری ازراه صورت مشابهتی نیست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۶). نخست که پدیدآید دار پلپل است پس جدا گردد و بیفتد و فلفل پدیدآید. پلپل سیاه تیزتر است و حرارت سپید ضعیف‌تراست (اغراض، ۵۹۸). درخت او شبیه به‌درخت سقز و خوشهٔ او مانند خوشهٔ او وبرگش رقیق و طرف ملاصق شاخ سرخ و طرف دیگر سبز است و فلفل سفید و سیاه و هریك بری وبستانی می‌باشد و گویند تا رسیدن او به‌انتها نرسد سفید می‌باشد وبعد از رسیدن کامل سیاه می‌شود وظاهراً اصلی نداشته باشد (تحفه، ۱۹۷). در هندوستان و مالایا و جاوه و سوماترا بعمل می‌آید. به‌سانسکریت پیپالی *Pippali* و به‌عبری پلپیل *Pilpēl* گفته می‌شود. فلفل به اصطلاح سفید همان فلفل سیاه است که آنرا در آب می‌خیسانند و سپس آهسته پوستش را می‌کنند تا از تیزی وتندیش کاسته باشند (لوی، م ۲۲۱). گیاهی است از راستهٔ دولپه‌ایهای بی‌گلبرگ... بالارونده و دارای ریشه‌های ساقه‌خیز و کوتاه که بکمك آنها بدرختان مجاور خود اتصال پیدا می‌کند و بطور همیشگی یا انگلی بسر می‌برند (فرهنگ معین).

فلفل موی (*Felfelmuy*)

Piper Longum (لا)

La racine du poivre long (فر)

فلفل موی کرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۴۶ ، زل ۱۸۸)

داروی مورد بحث در تازی بصورتهای مختلف نوشته شده که از همه معروفتر فلفلمویه است و آن مأخوذ از واژهٔ سانسکریت پپلی‌مول *Pipplai-mūl* از ریشهٔ پلپل‌ها است. این دارو را به‌نام‌های مختلف نوشتداند مانند فلفل موی فلفل مویه، فلفل مون، فلفل مول، فلفل مونه، فلفل مونیه و نظایر اینها چنانکه بیاید. تعریف آن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: فلفلمون داروی‌است اورا فلفلمون و فلفلمویه هم گویند و معنی او بلغت پارسی چنین است یعنی که به‌پلپل ماند و بزبان هندوی او را پلپل امول گویند و صهاربخت گوید فلفل موی بیخ پلپل است و بعضی گویند بیخ دارپلپل است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). در هدایة

Marfat.com

المتعلمین نیز فلفل مول (با لام آخر) و فلفلمون و فلفل مویه هـرسه آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروهـا). فلفلمویه نقرس را سود دارد (اغـراض، ۶۳۱). فلفلمونه اسم فارسی بیخ درخت فلفل است وگویند اعـم از بیخ و چوب درخت اوست (تحفه، ۱۹۷). فلمونیه و یقـال فلفلمونیه هـواصل شجرة الفلفل (شرح اسماء، م ۳۱۰). در فـارسی پلپلمویه و در سریانی فلفلمور -*Falfal mur* گویند وآن ریشه فلفل دراز است که بفارسی و تازی دار فلفل خوانند و دارفلفل را نخستین بـار ابوریحان در الصّیدنه تعریف کـرده و معادل صحیح آن را به‌سانسکریت کـه « بیبل موی » باشد به‌دست داده است (مایرهوف، م ۳۱۰). فلفلمویه درختچه‌ایست از تیرهٔ کبابه‌ها... گیـاهی است بالارونده کـه بدرختـان مجاور خود متکی می‌شود... شکل ظاهری میوه‌اش مـانند میوهٔ فلفل سیاه است ولی برخلاف فلفل سیاه کروی نیست بلکه بیضوی است و از این‌جهت میوه‌های این گیاه را فلفل درازنیز گویند. این گیاه خـاص هندوستان و جزایـر اوقیانوسیه و جزایر سند است (فرهنگ معین).

فندق هندی (رك: اشنان)

فنطافیلون (رك: پنج انگشت)

فلنجه (*Falanje*)

فلنجه کرم وخشکست اندر درجهٔ دوم. وی معده وجکرقوی‌کند.

الابنیه (بهم۲۴۳، زل ۱۸۶) فلنجه را افلنجه نیـز نـوشته‌اند و از شگفتی‌ها آنکه هـروی هم از افلنجه در باب الف سخن گفته است وهم از فلنجه درباب فاء، بی‌آنکه یکی بودن هـر دو دارو اشاره کرده باشد. اما چون در ذیل لغت افلنجه بشرح و تعـریف بیشتر و دقیق‌تری پـرداخته است من نیز از او پیروی کرده‌ام وآنچه در باب افلنجه و فلنجه گفتنی است در ذیل مادهٔ افلنجه آورده‌ام پس رجوع فـرمائید بهمـان لغت.

فـو (*Fu*)

Valerina phu ouValerina Dioscoridis (لا)

Valériane (فر)

فوکرمست و خشك اندر درجهٔ اول. و قوتش جون قوت سنبل است.

الابنیه (بهم۲۵۴، زل ۱۸۷) بیخ نباتی است و بوی او خوش بود و قوت او به‌قوت سنبل ماند... جالینوس گوید در بیخ او عطریتی باشد درمنفعت از سنبل زیادت است... بعضی اطباء او را ناردین بری گویند... و برگ او و نباتش ازکرفس بزرگ‌تر باشد... وجرم او هموار باشد و لـون او به‌لون‌ارغوان مایل باشد و مـیـانـهٔ او تهی بود... و

Marfat.com

شکوفهٔ اوبه‌شکوفهٔ نرگس ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۸). صاحب اغراض‌فو را فومو نوشته و در تعریف آن چنین آورده است: فومونباتی است همچون کرفس لیکن ساق او دراز گردد برخلاف ساق کرفس و بیخ او بجای سنبل باشد و ادرار او فزون‌تر از ادرار سنبل است (اغراض، ۶۳۱). وآن را زوله‌گویند (ذخیره، دهخدا). در هدایةالمتعلمین در موارد متعدد از فو و در یك مورد (ص ۴۴۲). ازفوومو(ظاهراً «فومو»مذکور در اغراض) و درنسخه بدل فو وموزوله (موزوله مذکور درذخیره‌خوارزمشاهی) یاد شده‌است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). فو به تشدید واو اسم یونانی نباتی است شبیه به‌کرفس بزرگ برگ وساقش زیاده به‌زرعی و املس ومجوف و مایل به‌بنفشی و پرگره وگلش شبیه به نرگس... سفیدی او به‌بنفشی آمیخته... در بوی شبیه به‌بوی سنبل رومی و مراد از مطلق او بیخ اوست و بفارسی بیخ سنبله نامند (تحفه، ۱۹۸). داروئی‌است بفارسی سنبله گویند (منتهی الارب، دهخدا). سنبل الطیب، علف گربه (دهخدا). فو هوالناردین البری (شرح اسماء، م ۳۰۵). مایرهوف پس از اشاره به‌اینکه فو معرب لغت یونانی *Phou* است به‌بحث دربارهٔ اسامی و لغاتی که در مغرب متداول و مرادف با «فو» است پرداخته است (مایرهوف، م ۳۰۵). فو، گونه‌ای سنبل‌الطیب که از سنبل‌الطیب معمولی کمتر ارزش طبی دارد و به آن سنبل الطیب کبیر و سنبل کوهی و سنبل جبلی نیز گویند (فرهنگ معین).

فو تنج (رك: فوینج)

فوةالصبغ (*Fowwat-os-Sabq*)

Rubia tinctorium, Rubia cardofolia (لا)

Garance, Garance de teinturière (فر)

فوةالصبغ کرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۴۴، زل ۱۸۶)

فوةالصبغ روناس یا رونیاس است و هروی در ذیل لغت بلادر کلمهٔ رویناس را بکار برده است: و اندرگوز خاصیتی است طبیعی که وی پازهر بلادر است و سعد و رویناس را نیز (بهم ۶۳). فوةالصبغ را فوه‌الصباغین یا مطلقاً فوه نیز گفته‌اند چنانکه بیاید. تعریف آن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: فوةالصباغین روین را گویند و به‌لغت تازی بود و روناس نیزگویند... و ازجملهٔ انواع او روین بردعی باشد وبردع موضعی است از زمین ارمینیه و او را ازآن موضع به جرجان و مکران و زنگبار و سیستان و زمین هند برند واو بیخی نباتی است و

Marfat.com

لون او سرخ بود... و در کتاب ملکی آورده است که بعضی از او دشتی است وبعضی بستانی(ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). فوه روناس است (اغـراض، ۶۳۱). به‌فارسی‌روناس نامند بیخی است سرخ و مستعمل صباغـان و فوةالصبغ نـامند بری و بستانی می‌باشد و ثمر او مدور و بعد از رسیدن سیـاه می‌شود (تحفه ۱۹۹). وآندرا روناس روین نیزگویند (یادداشت، دهخدا). روناس، رویناس، روغناس،روین، رودن، رودنگ...گیاهی است از تیرهٔ روناسیان بسیار شبیه بـه‌شیرپنیر. دارای برگهای نوك تیزوگلهای کوچك زرد... و از ریشهٔآن مادهٔ قرمز رنگی بدست می‌آید که در رنگرزی‌بکار می‌رود (فرهنگ معین).

فوفل (*Fawfal, Fufal*)

Areca catechu (لا)

Noix d'arec (فر)

فوفل سردست وخشك... قـوتش بقوة صندل سرخ مانند.

الابنیه (بهم ۲۴۷، زل ۱۸۸)

بعضی از فوفل سیاه بود. و بعضی‌سرخ. ارّجانی گوید فوفل میوهٔ درخت است و جرم اوبه‌اندازهٔ فندق باشد... و گـرد تمام بود و از یك طرف او سوراخـی باشد (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۹۸). همچو صندلست. آماس گرم را وسوختن چشم را سود دارد و بن دندانها را سخت‌کند (اغراض، ۶۳۱). معرب ازکوپل هندی وآن ثمر درختی است بزرگ‌تر ازجوز- بوا و مدور... و سرخ و سیاه می‌باشد و درخت اوشبیه به‌درخت نارجیل است (تحفه، ۱۹۸). هوالبندق‌الهندی (شرح اسماء، م ۳۱۱). فـوفل معرب واژهٔ فارسی پوپل *Pupal* و آن مـأخوذ از لغت سانسکریت پوگفله *Pugaphala* است (مایرهوف،م ۳۱۱). درختی‌است از تیرهٔ نخل‌ها که در مناطق گـرم آسیا (هندوستان و جزایر سند و جاوه) می- روید. درختی است نسبتاً بلند... چوب این درخت را در نجاریهای ظریف بکار می‌برند و از پـوست آن الیـاف قابل نساجی بدست می‌آورند وجوانهٔ انتهایی تنهٔآن را به‌نام‌کلم فوفل چون مانند پنیر نـرم است ــ به‌مصرف تغذیـه می‌رسانند (فرهنگ معین).

فوینج (*Fuyanaj*)

Mentha (لا)

Menthe (فر)

فوینج پوذنه است... سه جنسست کوهی و جویباری وبستانی. کوهی رافوینج جبلی کویند. و مرجویباری را هیر- ازمـای خوانند. و بوستانی را نعنع کویند.

الابنیه(بهم ۲۴۱، زل ۱۸۴)

این لغت در تمام مـآخذ موجود فوتنج آمده است و از ایـن رو مرحوم بهمنیار

Marfat.com

فوینج را به‌فوتنج به‌تای منقوط تصحیح کرده است و حال آنکه اولاً درنسخه «نس» و نسخه «نم» همه‌جا فوینج با یاء آمده است. ثانیاً مقصودم از همه جا آنست که هروی علاوه بر آنکه ازفوینج تحت همین عنوان به‌تفصیل بحث کرده در ذیل ماده تین (انجیر) و ذیل مادهٔ خربق نیز به‌فوینج اشاره کرده است: تین... طبیعت را نرم کند... خاصه کی با چیزهای لطیف کن بخوری جون فوینج و صعتر و حاشا (بهم ۷۷، زل ۶۵) خربق... وکسی راکی تبی صعب نباشذ نباید داذ. وصعتر وفوینج با او مضاف بایذکرد... (بهم ۱۳۵، زل ۱۱۲). استاد بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: کاتب نسخهٔ اصل ظاهراً در نوشتن این کلمه مردد بوده است زیرا در اینجا قسمی نقطه گذارده است که فوتنج و فوینج هردوخوانده شود و در ابتدای جمله فونتج و فویتج و در سطر بعد فوینج نوشته است (بهمنیار ۲۴۱). بنده برگ مورد اشاره استاد را (برگ ۲۹۵ از نسخهٔ نس که در نسخه عکسی چاپ بنیاد فرهنگ بطبع نرسیده است) بدقت ملاحظه کردم و آنچه توانستم تشخیص دادآنکه در عنوان مطلب یعنی در روی کلمهٔ یاء فوینج نیز یك نقطه به چشم می‌خورد و اگر انتساب تردید به‌کاتب درست باشد باید فرض کنیم که او خواسته است حرف یا درآن واحد حرف نون نیز خوانده شود. همین و بس وگرنه در سطر بعدی و دیگرموارد چنانکه گفتم کاتب نسخه «نس» بطور صریح و واضح فوینج نوشته است و کاتب نسخهٔ «نم» نیز در همه موارد لغت مورد بحث را چنان نوشته است که انتساب کمترین تردیدی به‌او نتوان داد.

آقای علی رواقی در مقاله‌ای که در انتقاد برالابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نوشته‌است چنین می‌گوید: «ابدال ی/د در متون فارسی مکرر دیده‌آمده است.» آنگاه شواهدی مانندآذا = آیا، پاذیر = پاییز، پدر = پیر، دشمناذگی = دشمنایگی و امثال اینها از متون معتبر مانند قصص قرآن مجید و ترجمهٔ تاریخ طبری و داراب‌نامه نقل می‌کند و به‌این نتیجه می‌رسد که درمورد فودنج وفوینج نیزقاعدهٔ ابدال جاری شده است (مجلهٔ سخن، شماره ۷ آذر۱۳۴۷، ص۸۰۱). صرف‌نظر از دلایلی که آقای رواقی آورده است درترجمهٔ صیدنه نیزچنانکه خواهدآمد نیز فوینج نوشته شده است و در اینصورت دیگر تردیدی درصحت استعمال فوینج باقی نمی‌ماند. تعریف فوینج در ترجمهٔ صیدنه چنین است: فوینج به‌لغت رومی فِلیسُن گویند... جنس پودنه را از بستانی و نهری و

Marfat.com

دشتی و کوهی به‌لغت تازی‌حبق‌گویند.. و به‌پارسی جنس او را پودنه گویند و چون نوعی را تعـریف کنند منبت او اضافت کنند چون دشتی و کوهی... بر شاخهای او شکوفـه باشد و لـون‌آن شکوفه بنفسجی بـود و مقدار نبـات او بالای یك گز بود و رنگ ساق او سرخ بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۷). درهدایة‌المتعلمین در دومورد از «فوذنج» یـاد شده‌است: فوذنج معرب ازپودنه فارسی است و به‌عربی حبق نامند. بـرّی و بستانی و جبلی و نهری می‌باشد و مراد از مطلق او بری است و مسکَطرامشیع قسم جبلی است و پودنه برّی را ساقها متفرق و تند بوی و با عطریت وبرگش ریزه و مایل‌به‌استداره و تخمش شبیه به تخم ریحان است (تحفه ۱۹۸). فودنج هو انـواع کثیره والنهری منها هـوالذی یسمی حبق‌الماء و یسمی حبق النهری و هوالضومران... والجبلی منهـا هوالذی یسمی‌النابطه... و یقال فوذنج و فوتنج و هوالعرمض بالعربی و نوع منه- هو- الذی یسمیه العرب الترینق وبالیونانی- فلیسن والفارسی غالیجن... والمسکطرا مشیر مـن انواعـه (شرح اسماء، م ۳۰۹).

فودنج الماء (پودنه‌آبی) همان است که به‌لاتینی *Mentha aquatica* و بفرانسه *La menthe aquatique* گویند. نابطه مصحف لغت یونانی نپتا *nepeta* است و آن نوعی پودنه‌کوهی است که درگیاه‌شناسی معاصر نـام علمی آن *Mentha tomentella* می‌باشد. فودنج بری مطابق‌است با-*Pulegium* درلاتینی و *La mentha*- *pouliot* در فـرانسه. عرمض ظاهـراً کلمه‌ایست غلط یا ممسوخ. تـرنیق در هیچ قاموسی یافته نمی‌شود. غـالیجن مأخوذ است از یونانی و کلمهٔ فارسی نیست و عبـارت است از همان لغت سابق‌الذکر لاتینی -*Mentha puleg* *ium*. اما ظاهـراً مقصود صاحب شرح اسماء از گیاه اخیرالـذکرگیاهی دیگر است که ماهیتش مجهول است. مشکطرا مشیر گیاهی‌است شناخته [درالابنیه جدا- گانه از آن بحث شده است] کـه نـام لاتینی اش *Origanum dictamnus* است (مایرهوف، م ۳۰۹). در قدیـم پودنه بـه‌معنی نعنع و نعناع (دهـار، دهخدا)... این گیاه راکه امروز پودنه می‌خوانیم در قدیم پودنهٔ لب جوی و پودنهٔ جویبـاری می‌گفتند (ذخیره، دهخدا).

در بعض کتب ضومران و ضیمران رامترادف‌پودنه‌آورده‌اند وصحیح نیست. ضومـران و ضیمـران شاهسفرم است (دهخدا). پودنـه با گلهای ارغوانـی خوشه‌ای و برگهای پرکرك کـه درکنار

Marfat.com

نهرهـای آب و نقاط مرطوب می‌روید (گل‌گلاب، ۲۷۶).

درباره تعریف گیاه‌شناسی انواع «پونه» و نعنـاع نیز رجوع کنید به‌گل‌گلاب؛ گیا، ص ۲۱۰ و دربارهٔ پودنهٔ بری و پودنهٔ دشتی و پودنهٔ صحرائی و پودنهٔ لب جوی نیز رجوع فرمائید به‌لغت‌نامه دهخدا. دکتر پارسا در رسالات انگلیسی خود نیز شرحی جامع در باره پودنه تحت عنوان *Mentha longifolia* نوشته است (دفتر ۴، ص ۷۸).

و اما لغت نعنع که درشاهد فوق (منقول از الابنیه) به‌آن اشاره شده‌است «صورتی‌است‌از نعناع» (بهمنیار، ۲۴۱) که‌درفارسی‌بصورت «نعنا»هم‌آمده است وهروی‌درذیل‌مادهٔ «بقلةالمبارك» به‌جای‌نعنع یا نعناع‌نعنا آورده است: بقلةالمبارك ... وهر که سرد مزاج باشد باید با نعنا و جرجیر و کرفس بخورد (بهم ۴۸).

فیل زهرج (رك: حضض)

قاتل ابیه (*Qātel-abih*)

Arbutus unedo (لا)

Arbousier (فر)

قاتل‌ابیه‌کرمست‌وخشك‌اندر درجهٔاول. الابنیه (بهم۲۶۰، زل ۱۹۷) یعنی کشندهٔ پدر خویش... و چون به‌میوهٔ اومجاورت کنند دردسر آرد و قاتل ابیه او را به‌آن سبب گفته‌اند که اجزاء اومر همدیگر را بخورد و هرچه با او آمیخته شود آن را بخورد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۹). نباتی است که مگس کشد و قـابض است، بنگ (ذخیره، دهخدا). قطلب(داود انطاکی، دهخدا). نزد بعضی بیداسقان و نزد جمعی قطلب است (تحفه، ۲۰۰). صاحب مخزن در ذیل قطلب می‌نویسد: لغت شامی است به‌عربی قاتل ابیه... درختی است شبیه به‌درخت به و برگ آن از برگ به نازك‌تر و ثمر آن بقدر آلوئـی و بی‌تخم و چون رسیده پخته گردد زعفرانی رنگ و سرخ و یاقوتـی و شیرین و خوشبو می‌شود (مخزن). هوالقطلب... و هی ثمرة تشبه‌التوث فی‌القدر والتخدیر وهی اشد حمرة من‌العناب ورخاوة جرمها کرخاوةالاجاص (شرح اسماء، م ۳۲۸). نام متداول دیگر این‌گیاه به‌عربی قطلب به‌ضم قاف و لام است. میوهٔ ایـن گیاه مأکول و ریشهٔ آن در طب بکار می‌رود. وجه تسمیهٔ قاتل ابیه آن است که ثمر آن پس از روئیدن ثمر تازه خشك می‌شود (مایرهوف، م ۳۲۸). وگفته شده کـه ازآن جهت این نام برآن نهاده‌اند کـه آنرا دو ریشه است که یك سال یکی از آن دو فربه‌گردد و دیگری لاغر وبه‌سال دیگر به‌عکس آنکه فربـه بود لاغر و آنکه لاغر بود فـربه شود (دزی، دهخدا).

قاتل‌الذئب (رك: خانق‌الثعر)

Marfat.com

قاطر (رك: دم‌الاخوین)

قاقله (*Qāqolla , Qāqola*)

Elettaria cardamonum (لا)

Cardamome (فر)

قاقله کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل۱۹۶)

دو نوع است نوعی از او خرد است و دیگر بزرگ... تخم او در غلاف باشد و به‌هیات غلاف نوع سپیدان ماند... و لون او سیاه باشد... تخم او سه‌گان سه‌گان به‌هم برگرفته بود در آن غلاف و مزهٔ او به‌مزهٔ کافور ماند... و بعضی او را در غلافهای او بفروشند و بعضی از غلاف بیرون کنند و بفروشند و هرچه از غلاف بیرون آید او را به‌لغت هندی هیل گویند... و در خوشبوئی به‌بوی کافور ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۸). خرد و بزرگ گرم و خشك است (اغراض، ۶۳۳). بفارسی هیل نامند کبار وصغار می‌باشد کبار او را غلاف بقدر جوز بوا و مثلث و سیاه است و دانهٔ او مائل به تدویر و صغار او را غلاف سفید و دانه‌ها ریزه‌تر و با عطریت و تندی وتلخی‌اند. دنبالش بقدر دو زرع و برگش عریض و با خشونت و تندبوی و ثمرش در سر شاخها متفرق می‌باشد و از هند خیزد و کبار راذکر وصغار را انثی گویند (تحفه، ۲۰۰). به‌فارسی هیل وبه‌عربی هال... نامند وآن ازجمله افاویهٔ عطریه است وثمری است هندی و دونوع می‌باشد کبیر وصغیر، کبیر را قاقلهٔ کبار و صغیر را قاقله صغار نامند (مخزن). هال هی‌القاقلةالصغیره و یقال له ایضا هال بوا و یقال له ایضا جوبوا وهوالشمشیر (شرح اسماء، م ۱۱۶). هل، هال، شمشیر، شوشمیر (بهرامی،۳۸۳).داروئی است هندی که نام فارسیش هال و هیل است و اینها مأخوذ از واژهٔ سانسکریت ایلامی‌باشد. بوا *Bovvā* لغتی است فارسی بمعنی خوشبو. جربوا شاید مصحف «خیربوا» است. قاقله دارای ریشهٔ سامی است زیرا در آشوری قاقلو شمیراست (مایرهوف، م ۱۱۶). آنچه به‌سخن مایرهوف باید افزودآن است که بوا در فارسی برخلاف عربی باید به‌تخفیف واو خواند چه این کلمه از ریشه «بو» است و صفت فاعلی (یا به‌اصطلاح غلط صفت مشبهه) است مانند بینا و دانا.

قاقلی (*Qāqoli Qāqolla*)

Salsola fruticosa (لا)

Saude epineux (فر)

قاقلی کرم و خشکست اندر درجهٔ اول.

الابنیه (بهم ۲۵۹، زل ۱۹۷)

اسم قبطی است و به‌عربی قلام و به‌

Marfat.com

ترکی و فارسی شور نامند. نباتی است شبیه به‌اشنان و اسفند و رطوبت او بیشتر از اشنان و از آن سبزتر و طعم او شور و با تلخی و شتر بخوردن او راغب و موافق مـزاج اوست (تحفه، ۲۰۰). رستنی باشد همچو اشنان و در طبع آن شوری هست (بـرهان، دهخدا). کاکل (مهذب الاسماء، دهخدا). هـذه‌العشبة تسمی بـالعربیة القلام (شرح اسماء، م ۳۲۵). قاقلـی کلمه‌ایست سریانی ـ تازی که درآشوری قاقلو *qaqullu* گفته می‌شود (مایـرهوف، م ۳۲۵). گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که مانند اشنان خاکسترحاصل از سوخته‌اش در صابون سازی بکار می‌رود و در تداول عامه آنرا شوره نامند (فرهنگ معین).

قاقیا (رك: قرظ)

قتثا (رك: اشنه)

قثـا (*Qossā, Qessā*)

Cucumis (لا)

Concombre, melon (فر)

قثاکویند وی را وقثد راخیارخوانند وبزبان بهری خراسانیان‌کونده‌کویند مرقثا را.

الابنیه (بهم۲۵۰ ، زل ۱۹۰)

به‌کسر قاف و تشدیـد ثاء مخفف قثاء بمعنی خیار درازکه خیارچنبر و خیارشنگ گـویند (بهمنیار، ۲۵۰): اهل جرجان اورا خیارگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۹). به‌ثاء مثلثه اسم عربی خیارزه است که خیار دراز و خیارچنبرگویند و در بعضی مکان طول او بقدر زرعی می‌شود (تحفه، ۲۰۱). خیارتـره که خیار دراز بـاشد (منتهی‌الارب ـ آنندراج، دهخدا). هی‌السواف فـی کلام العرب (شرح اسماء، م ۳۴۳). قثا لفظی است سامی (به‌آشوری قثـو *Qessu* و به‌عبری قثـوت *Qessūt* گفته مـی شود) بمعنی خیار اما درعربی بمعنی‌خربوزه وانواع آن یعنی به گیاهـان و میوه‌هـای تیرهٔ خیاریان *Cucurbitacées* اطلاق می‌شود (مایرهوف، ۳۴۳) به‌آنچه مایرهوف می‌گوید باید افزود که امروز در شهرهای جنوبی ایران نیزازجمله کرمان خیار به‌خربوزه گفته می‌شود.

و اما قثد *Qsad* : خیار بالنگ وآنرا خیار بادرنگ نیز نامند (منتهی‌الارب، دهخدا). قثد اسم عربی خیـار است و در شیراز خیار بالنگ و در ـ خراسان بادرنگ نامند (تحفه، دهخدا). قثد خیار بـادرنگ است (اغراض، ۵۹۸). و اما «کونده» در لغت به‌فتح اول و ثانی بروزن زنده و بمعنی خربـزه فـارس است (بهمنیـار، ۲۵). صاحب تحفه کَـوَنـد را کَـوَن ضبط کرده و در تعریف‌آن نوشته است: به‌فتح اول و دوم اسم فـارسی قثا است (تحفه، ۲۲۶).

Marfat.com

قثاالحمار (*Qes-al-hemar*)

Ecballium elaterium (لا)

Concombre sauvage (*Elaterium*) (فر)

قثاالحمارکرمست و خشك اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۲۵۵، زل ۱۹۴) به‌رومی قثاالحمار را فرفوفیس گویند.. و او را قثابری نیز گـویند یعنی خیار دشتی. برگ او به‌برگ خاربستانی ماند و میوهٔ او دراز بـاشد... و منبت او در ویرانه‌ها باشد... در بیابانها نیز باشد و بشکل نبات حنظل برروی زمین ببالد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۹). بفارسی خیار دشتی نامند بقدر بلوطـی و بسیار تلخ می‌باشد و نبات او ساقدار وغیرمفروش برزمین است و برگش کوچکتر ازبرگ خیار و با خشونت و با زغب و بیخش بزرگ وسفید ومنبت او خرابه‌ها وموضع ریگ‌دار (تحفه، ۲۰۱). صاحب شرح اسماء در ذیل علقم می‌نویسد: هوقثـاـ الحمار و یقال له‌القثاالبری (م، ۳۱). این‌گیاه‌ازگیاهان‌بومی نواحی مدیترانه است. علقم‌درعربی بمعنی‌حنظل‌است ودر بارهٔ قثا تحت همین ماده سخن گفته‌ایم (مایرهوف، م ۲۹۲). خیـار وحشی، خیار دشتی، خیارخر، خرخیار،(زاهدی، م ۴۳۱). گیاهی علفی پایـا، دارای ساقـه‌ای ضخیم ، خمیده، یـا خزنده، منشعب، پـوشیده از تارهای خشن... معمولاً در اماکن سایه‌دار و زمین‌های بایر می‌روید... به‌حد وفور در اروپای جنوبی، منطقهٔ مدیترانـه آسیا و ایران یافت مـی شود (زرگـری، ج ۱، ص ۶۷۵).

قثد (رك: قثا)

قراسیا (*Qarāseyā*)

Prunus cerasus (لا)

Cerisier commun, Ceriser aigre (فر)

قراسیابزعرور ماند. ازبعلبك‌خیزد... معده را دبغه کند.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل ۱۹۳) قراسیا،را قراصیا نیز نوشته‌اند چنـانکه بیاید. صاحب تحفه می‌نویسد: قراصیا اسم رومی و به‌عربی حب‌الملوك و به‌فارسی آلبالو نامند وگیلاس قسم شیرین اوست (تحفه، ۲۰۳). قراصیا به‌معنی قارآسیا باشدکه آلوبالو باشد وآنـرا آلی بالی وآلوی ابوعلی نیز گویند... و معرب‌آن جراسیا است و بجای صاد‌ـ سین مهمله نـیز آمده است (آنندراج دهخدا). قراسیا هونوع یشبه‌الاجـاص و هـوارقٌ منه حامض‌الطعـم... و لیس هوحب الملوك ولا ضرباً منه‌کما ظـن کثیراً من‌الناس (شرح اسماء،م ۳۳۰). قراسیا، قراصیا، شراسیا، جـراسیا همه معرب لغت یونانی کراسیا *Kerāsia*

Marfat.com

می‌باشد که در فرانسه *Cerise* و در انگلیسی *Cherrny* گویند به‌معنی گیلاس که نوعی از آن آلبالو است و اما نام حب‌الملوك در مغرب هم به آلبالو اطلاق شده است و هم به سپستان (مایرهوف، م ۳۳۰). درباره حب‌الملوك: رك، همین ماده.

قرد مانا (*Qardamānā*)

Lagoecia cuminoides (لا)

Cumin saurageou batard (فر)

قردماناشیرینه‌را نیك باشد.

الابنیه (بهم ۲۵۹، زل ۱۹۷) هروی در جای دیگر ذیل ماده کرویا می‌نویسد: «... و بری را از وی قردمانا گویند» (زل ۱۴/۲۰۱ = بهم ۲۵۹). تعریف قردمانا در ترجمهٔ صیدنه چنین است: بعضی قردمانا را قرظمانا گویند.. جالینوس قردمانون و قرمان گوید. او- کرویای رومی است و طعم او نکو... وحدت در او زیادت است... منبت او در زمین ارمینیه و عرب و بلاد هند باشد و علامت نیکوئی در او آن است که بوی او با قوت بود... در طعم او حدتی باشد... زبان‌را بسوزد... جرم او ضعیف و بی‌گوشت باشد و او چوب پاره‌ها باشد باریك و بعضی از او به‌لون زرد بود و بعضی... به‌یاد آورد ماند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۰). گرم و خشك است به‌درجه سیم (اغراض، ۶۳۳). درهدایة- المتعلمین کراراً از این دارو یاد شده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). معرب از قرادامومن یونانی است. گیاه او شبیه به‌نبات بابونه و شاخهای او بسیار متفرق و کج و کم برگ و از بابونه بزرگتر و بیخش قویتر و گلش سفید مایل به کبودی و ریزه و تخمش دراز و باریك شبیه به کرویا و از آن درازتر و با تلخی و تند بوئی و نوع بری کرویا است و مستعمل تخم اوست (تحفه، ۲۰۲). و یقال قرطمانا و هی الکروویا الرومیه و هو نوع بری منها (شرح اسماء، م ۳۳۴). قردمانا نام معرب سریانی شده یونانی کردمون *Kardamomon* یا کردامومون *Kerdamomon* است (مایرهوف. م ۴۳۴). دربارهٔ کرویا، رك: همین ماده.

قرصیناثا (رك: انجره)

قرطاس (*Qertās*)

Charta (لا)

Papier (فر)

قرطاس سوخته کرمست و خشك.

الابنیه (بهم ۲۶۰، زل ۱۹۷) به تازی [چنین است در اصل و شاید «به‌پارسی» باشد] قرطاس‌را کاغذ گویند و قرطیس گویند و به‌سریانی قرطیسا گویند... و عطاران و پیله‌وران انواع عطر و ادویه در او فروشند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۰). به‌فارسی کاغذ نامند (تحفه، ۲۰۵). لغت عربی است و قرطس طعفرو کاغذ نیز و به‌فارسی نیز به کاغذ

Marfat.com

مشهوراست.. جمع آن قراطیس وقرطس نیز آمده است (مخزن).

قرطم (*Qertem, Qortom*)

Carthamus tinctorius (لا)

Carthame (فر)

قرطم بپارسی کاوجیله باشد... وکلش کی معصفر خوانندش اندر اوپاره‌ی قبضست.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۹۰)

بعضی از پارسیان کاکیان گویند تخم عُصفر را... قرطم هندی تخم نیل را گویند... قرطم دشتی را اطرفطوس گویند. برگ او از برگ بستانی درازتر بود وبسوی شاخ او مایل باشد... رنگ شکوفهٔ او به زردی مایل بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۶). قرطم بستانی او را تخم کافشه وخشك دانه نامند و درگیلان تخم کاجیره گویند وآن تخم احریض است و سفید و طولانی می‌باشد (تحفه، ۲۰۴). معصفر در لغت به‌معنی جامهٔ رنگین شده با عصفر آمده است (رك: فرهنگ نفیسی و فرهنگ معین). مرّحوم بهمنیار دربارهٔ معصفر می‌نویسد: به‌صیغه اسم مفعول بر وزن مزعفر بمعنی زرد رنگ و در شعر فارسی به ضرورت معصفر بروزن گل به‌سرهم می‌آورده‌اند (بهمنیار، ۲۵۰). صاحب شرح اسماء در ذیل عصفر چنین گوید: هوالمریق وهوالاحریض... و اسم بزره‌القرطم (م، ۳۰۰). عصفر به‌فتح یا ضم اول و ضم فاء لغت تازی که در زبانهای اروپائی وارد شده است. در انگلیسی *Safflo-wer* و درآلمانی *Saflor* و هکذا. قرطم بروزن عنصر یا بروزن فلفل مأخوذ از ریشهٔ آرامی قرطما است (مایرهوف، م ۳۰۰). در فرهنگ معین قرطم به کاجیره تعریف شده و درذیل کاجیره چنین آمده است: کاژیره، کاچیره، کاچره، کاچوره. گیاهی است یك ساله یا دوساله از تیره مرکبان *Composées* که دارای ساقه‌ای بارتفاع ۵۰ سانتیمتر است برگهای این گیاه نرم ودندانه‌دار و پوشیده‌ازتیغهای‌ظریف‌ونازك... گلهایش منفرد... میوه‌اش‌فندقه... ازگلبرگهای این گیاه‌ماده‌ای به‌رنگ زرد زیبا ومحلول در آب و مادهٔ دیگری برنگ قرمز به‌نام کارتامین که‌آن نیزدرآب‌محلول‌است‌به‌دست‌آورده‌اند. دانهٔ این گیاه به‌کافشه موسوم است... پس از تصفیه می‌تواند مورد مصرف قرارگیرد. گل و مخصوصاً دانه‌های کاجی دارای اثر مسهلی است.. درایران می‌روید (درخراسان و تبریز و تفرش فراوان است.)

قرظ (*Qarz, Qaraz*)

Acacia arabica (لا)

Acacia gommier (فر)

قرظ را میوه سردست و خشك اندر درجهٔ دوم... وصمغ داروی را قاقیا

Marfat.com

گویند.

الابنیه (بهم ۲۵۴، زل ۱۹۳) قرظرا قرض هم نوشته‌اند چنانکه بیاید و شاید مراد از این‌کار آن بوده است که باقرط‌به‌معنی شبدر یاگندنا اشتباه نشود همچنانکه سعتر را نیز با صعتر نوشته‌اند تا با شعیر (جو) مشتبه نگردد: «قرظ عرب برگ درخت سلم را قرظ گویند... و گویند او درختی بزرگ است به‌مقدار درخت جوز و چوب او سخت بود... و چوب او سپید باشد چون کهنه شود لون او سیاه شود بشکل چوب آبنوس و برگ او از برگ درخت سیب خرد باشد. دانهٔ او در غلافی باشد بشکل غلاف لوبیا... و اهل مصر درخت او را صنط گویند» (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۵). صاحب هدایةالمتعلمین قرظ را درضمن داروهائی ذکر می‌کند که برای «علاج القروح» مفید است: «پوست نارواقیاقیا و اقماع ناروقرظ» (ص ۶۲۵). وچون یکی از خواص قرظ چنانکه هروی نیز می‌نویسد آن است که « جراحت‌های بزرگ را سود کند» پس شك نیست که مراد مؤلف هدایه از قرظ در مطلبی که از او نقل شد قرظ مورد بحث است نه قرط به‌معنی گندنا که این نیز در هدایه آمده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). در اغراض الطبیه ذیل مادهٔ اقاقیا چنین آمده‌است: عصارهٔ قرظ است (ص ۶۱۲). در تحفهٔ حکیم مؤمن نیز ذیل لغت اقیاقیا چنین آمده است: به‌لغت یونانی اسم عصاره قرظ است و او را از ثمر نوعی از مغیلان که قرظ نامند قبل ازرسیدن اوافشرده می‌گیرند (تحفه، ۳۰). قرظ... اسم لثمرةالشوکةالمصریة المعروفه بالسنط من هذالثمرة تعتصر الاقاقیا وهی رب‌القرظ (ابن بیطار، ۱۴). بعضی گفته معرب کرت فارسی است و به‌فارسی بزغند و... بمصری سنط... و صنط... نیز نامند گفته‌اند ثمر نوعی از ام غیلان است که اقاقیا عصارهٔ آن است و صمغ عربی صمغ آن است و درخت آن خاردار و بعضی برگ سلم و بعضی ثمر سنط دانسته‌اند (مخزن). صاحب شرح اسماء تحت ماده اقاقیا می‌نویسد: هی رب‌القرض و القرض هو ثمرالسنط مشهورمعلوم بمصر (م ۱۲). و در ذیل ماده سنط می‌نویسد: شجرة عظیمه مشهورة فی دیار مصر... و هی‌الشوکة المصریه و هی‌الشوکةالعربیه وهی ام غیلان... و ثمرهذه‌الشجرةالقرض و من‌القرض یتخذ الاقاقیا... و صمغها هو الصمغ‌العربی (شرح اسماء، م ۲۷۸). خلاصه کلام آنکه قرظ یا قرض همان درخت سنط یا صنط یا شوکة المصریه است که عصاره‌اش اقاقیاست و هروی در الابنیه ازشوکةالمصریه و اقاقیا جدا‌گانه بحث کرده است و من حاصل

Marfat.com

تحقیقات مایرهوف و دیگران را دردذیل لغات مزبور آورده‌ام. آخـرین نکته‌ای که باید بگویم آنکه مرحوم بهمنیار در- باره لغت «قـاقیا» مذکور در فوق در حاشیه می‌نویسد: «ظ: اقاقیا» (بهمنیار، ۲۵۴). بنده نیز احتمال می‌دهم که این لغت در اصل اقاقیا بوده است و قاقیـا ظاهراً سهو کاتب است اگـرچه در کتب صیدنه بنام بسیاری از داروها بـر می- خوریم که هم با الف ضبط کرده‌اند وهم بی الف مـانند اسفیداج = سفیداج، اغاریقون = غاریقون، افلنجه = فلنجه و غیره.

قرع (*Qar?*)

Cucurbita maxima (لا)

Citrouille, Courge (فر)

قرع کدو بود واو سرد وتـرست اندر درجهٔ دوم، غذاش اندکست.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۸۹)

به‌لغت تازی کدو را قرع گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۰). کدو است (اغراض ۵۹۸). به‌فارسی کـدو به‌ترکـی قباق نامند (تحفه، ۲۰۳). کدو گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ تیره خاصی به‌نام تیرهٔ کدوئیان می- باشد. گیاهی است بالارونده و علفی و دارای برگهای ساده وخشن. گلهای آن زرد رنگ و میوه‌اش حجیم مـی‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرارمی‌گیرند (فرهنگ معین).

قرفه (رك: «ارماك» و «دارصینی»)

قرقیهان (*Qarqihān?*)

قرقیهان اندر روغن کلانج بکار برند و اورا کیکیهان خوانند... وکرکران- خوانندش نیز وکیکیهان.

الابنیه (بهم ۲۵۴، زل ۱۹۳)

نام این دارو در هدایةالمتعلمین وترجمهٔ صیدنه که ازجملهٔ قدیم‌ترین کتب طبی و داروشناسی فارسی به‌شمار می‌رونـد کرکوهن و کرکروهن و دیگر مآخذ فارسی و عربی کرکرهن وکرکرهان و قرقرهان آمده است و غالب مؤلفان چه از نظر مشابهت لفظی این کلمات بـا داروی معروف به‌عاقرقرحا و چه ازنظر آنکه خاصیت قرقیهان شبیه به‌خـاصیت عاقرقرحاست این دو را باهم اشتباهـاً یکی دانسته و برخی نیز در یکی بودن این‌دو حقاً تردیدکرده‌اند. قبل از نقل شواهد و دلایلی که در اثبات نظر خود خواهم آورد باید بگویم که لغت: «قر- قیهان» باین‌صورت در هیچیك ازمآخذی که به‌آنها دسترس داشتم نیامده است و از این‌رو به‌قول مرحوم بهمنیار قرقیهان «نامی است کـه ضبطش مجهول است» (بهمنیار، ۲۵۴).

در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت کـر- کروهن چنین آمده است: کرکروهن به ناردین مشابهت دارد لون او سرخ باشد

Marfat.com

و فرق میان ایشان به‌آن است که لون ناردین به‌سیاهی مایل باشد و نبات او مزغب است و کرکروهن را زغب باشد وبروی گره‌ها باشد و بعضی گفته‌اند که اوناردین هندی است و به لغت ایشان آنرا کروه گویند. محمّد زکریا گوید او بیخ نباتی است... به‌بسبایج ماند و سیاهی در او کمتر باشد... لقوه و فالج وقولنج را منفعت کند و بدل او... عاقرقرحاست (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۷). باز در همان کتاب درجائی که ازخواص طبی داروها بحث می‌شود درذیل کرکر- وهن چنین آمده‌است:درجائی گوید کرکر- وهن‌دردو درجه گرم است... لقوه‌وفالج و قولنج را منفعت کند... و لرزه و تب را سودمند است چون با بعضی از روغنهای گرم براندام مالیده شود و بدل او در علاج لقوه و فالج و دردپَی عاقرقرحا است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۷۲).

از داروهائی که صاحب هدایة- المتعلمین برای معالجهٔ فلج تجویز می- کند یکی هم «کروکوهن» است و از حسن اتفاق آنرا نیزازنظر مفردات طبی و داروشناسی تعریف می کند: بگیرد بیخ کرفس و بیخ رازیانه... از هریکی ده درم سنگ، کرکوهن و این داروئی است هندوی بیخی بود خاکسترگون سخت تلخ هفت درم سنگ (هدایه، ۲۵۹).

کرکرهن قیل هوالعاقرقرحا و قد ذکر فی حرف‌العین (ابن بیطار، ۶۵). کرکرهن بیخی است شبیه به سنبل رومی و ازآن سرخ‌تر و در جمیع افعال مانند عاقرقرحا است و از این جهت نزد بعضی عاقرقرحا است نه‌دوای دیگر و نزد جمعی فاوانیاست (تحفه، ۲۱۹). کرکرهن به‌فتح دوکاف وسکون دوراء مهمله وفتح ها ونون لغت بربری است. بیخی است باریك شبیه به‌سنبل رومی وبسیارسرخ در جمیع افعال مانند عاقرقرحا و لهذا بعضی آنرا عاقرقرحا دانسته‌اند و غیرآن است وبعضی گفته‌اند بیخی است باریك به‌غلظت شاخ ریحان شبیه به‌بسفایج درشکل و رنگ و سیاهی این ازآن کمتر... جهت فالج و امراض عصب نافع وجمعی آنرا فاوانیا دانسته- اند (مخزن).

صاحب شرح اسماءنیز تحت مادهٔ عاقرقرحا می‌نویسد: هوالکرکرهان و یقال‌القرقرهان (م، ۲۹۹). اما مسلماً داروی‌مورد بحث‌غیرازعاقرقرحاست‌زیرا اولامؤلفان‌هدایةالمتعلمین‌والابنیه‌عن حقایق الادویه جداگانه به تفصیل از عاقرقرحا بحث‌کرده و با این ترتیب آنرا غیر از قرقیهان دانسته‌اند. ثانیاً خواصی که مؤلفان مزبور برای عاقرقرحا برشمرده- اند قابل انطباق باخواصّی نیست که برای قرقیهان یاکرکرهن ذکر کرده‌اند.

Marfat.com

ثالثاً وجه تسمیهٔ عاقرقرحا را مایرهوف به‌دست داده و از دقت درآنچه وی در این باره گفته است پیداست که عاقرقرحا نمی‌تواند قرقیهان یا کرکرهان یا قرقرهان باشد و اصلا همین نونی که درآخر کلمات مزبور آمده است نشان می‌دهد که داروی مورد بحث ارتباطی به‌عاقرقرحا ندارد.

ناگفته نماند که شلیمر و آخوند-وف نیز قرقیهان را اشتباهاً عاقرقرحا پنداشته‌اند.

قرنفل (*Qaranfol*)

Caryophyllus aromaticus (لا)
Giroflier (فر)

قرنفل دو جنست نروماذه.

الابنیه (بهم۲۵۸، زل ۱۹۶)

بعضی از قرنفل نر است و بعضی ماده و مادهٔ او آن است که به‌هیات خرد بود و میوهٔ نبات قرنفل به هیات چهارسو بود... از انواع حبوب به دانهٔ مورد ماند... و لون او سیاه باشد و به‌میوهٔ درخت بلوط ماند و عطریت و بوی خوش در پوست اوبود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۹۹). نوعی است از بویهای خوش (اغراض، ۶۳۳). به فارسی و ترکی میخك نامند و آن شکوفهٔ درختی است و اصل‌نبات اومعلوم‌نیست و احدی مشاهده نکرده و مخصوص جزایر چین است که از ساحل دریا جمع می‌کنند و قسم نر او به‌شکل دانهٔ زیتون و قسم ماده به‌شکل یاسمین است و سیاه و تند بوی و با عطریت و قوی وتلخ (تحفه، ۲۰۲). معرب یونانی *Karuophulon*... گیاهی است یك‌ساله که دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد برگهایش کشیده و نوك تیز وگلهایش معمولاً قرمز یا صورتی است... یکی ازگلهای زینتی است... در برخی کتب درخت میخك راکه از تیرهٔ موردیها است اشتباهاً به‌نام قرنفل ذکر کرده‌اند (فرهنگ معین) استاد گل گلاب قرنفل و میخك، هردو را از تیرهٔ قرنفلیان *Caryophlees* می‌نویسد (گل گلاب ۲۴۵). قرنفل میخك است *Clove* که امروز در قسمت غربی شبه-جزیرهٔ هند بعمل می‌آید. کندی‌آنرا در عداد «نوشداروها» نوشته‌است وگذشته از خواص طبی که دارد در عطریات نیز به‌کار می‌رود (لوی، م ۲۳۱).

قروص (رك: انجره)

قرون سنبل (*Qorun-e-sonbol*)

بیش... و اما ان کی بجملهٔ جوهر خویش کارکنذ جون بیشست وهلهل و قرون سنبل و زهرهٔ مارافعی و زهرهٔ بلنك.

الابنیه (بهم ۷۲، زل۶۰).

قرون‌السنبل دوای سمی است و اختلاف بسیار در او کرده‌اند و آنچه ازکتب حکمای هند ظاهر می‌شود قسمی ازبیش

Marfat.com

سیاه است سیاه وباریك وبا درخشندگی و از سعد باریکتر و درازتر و در ریشهٔ بعضی از سنبل هندی یافت می‌شود و قسمی از آن نیز سفید می‌باشد... ربع درهم او کشنده است باخلاط عقل و بول‌الدم (تحفه). دوائی است کشنده قریب به‌بیش (بحرالجواهر، دهخدا). قرون‌السنبل... در ماهیت آن اختلاف بسیار است. بعضی نوعی از بیخ سنبل ابیض دانسته‌اند و بعضی گفته‌اند بیخی است شبیه به‌بیش و سمی و بعضی گفته‌اند نوعی از بیش است. واصح اقوال قول اخیر است که نوعی از بیش است که به‌هندی آن راسینکهیانامند و درحرف الباء مع‌الیادر بیش ذکریافت (مخزن). قرون‌السنبل، بعضی الاطباء قیل انه نوع من‌السنبل ابیض قتال یقارب البیش. من سقی منه بال‌الدم و اسود لسانه واختلط ذهنه (ابن بیطار). لکلرك قرون سنبل را به *Cornes d'ipis* ترجمه کرده و در برابر آن علامت سؤال نهاده و سپس به نقل قول ابن بیطار پرداخته است که پیش ازاین گذشت. درباره «بیش» رك: همین ماده.

قسط (*Qost*)

(لا) *Aucklandia costus*

(فر) *Costus*

قسط کرمست او [و؟] خشك اندردرجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۲۵۴، زل ۱۹۴) چوبی‌است که اززمین هندباطراف برند و او را در بخورها و بعضی ادویه بکار برند. بقول بوعمر او را قسط وکسط و کشط گویند و به‌رومی اورا قسطوس و به‌هندوی قت گویند و بعضی اطباء او را حرزالبحر گویند ودرکتاب صیدنه دیسقوریدس آورده است‌آنچه در بلاد عرب بود نیکوتر بود و علامت اوآن است که رنگ او سپید بود و بوی او خوش باشد واز پس او درمنفعت وبوی آن است‌که در بلاد هند بود و به‌وزن سبك باشد وسیاه بود... و ازپس هندی قسط سودی است و این به‌وزن گران باشد و بوی او زود منتشرشود.. ونوعی قسط بحری است و شیرین بود و لون او سپید بود... این نوع را با عطرها بیامیزند... و اطبا گفته‌اندکه نوعی از انواع او زهر است و لون او سیاه بود و جرم او هموار و نرم باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۱). قسط گرم وخشك است به‌درجهٔ سیم (اغراض، ۶۳۳). بیخی است شبیه به‌بیخ لفاح وازنواحی هند خیزد و نباتش مفروش و بی‌ساق و برگش عریض و سه قسم می‌باشد. یکی شیرین و سبك و سفید و با عطریت و قسط بحری و عربی نامند. و قسمی مایل به‌سیاهی و سبك وسطبر وکم بوی و تلخ او را قسط هندی نامند. و قسمی

Marfat.com

مایل به‌سرخی و سنگین و دروزن شبیه به‌چوب‌شمشاد وخوشبو وبی‌تلخی‌است. و از مطلق او مراد قسط شیرین است و بهترین او سفید تازهٔ کرم نخورده است که اندك زبان را بگزد. قوتش تا چهار سال باقی است و فرق درمیان او و راسن که نسط شامی نامند عدم عطریت راسن است و عدم گزندگی زبان و صلابت (تحفه، ۲۰۶). کسد، کست، کسط(منتهی‌الارب، دهخدا). عود هندی و عربی که بدان علاج کنند (اقرب‌الموارد ــ منتهی‌الارب، دهخدا). هو- البستج (شرح اسماء، م ۳۸۸). قسط معرب لغت یونانی کوستوس *Kostos* وآن مأخوذ از واژهٔ سانسکریت کوستها *Kustha* می‌باشد. امروزاین گیاه هندی را با *Auklandia costus* تطبیق می‌کنند. ریشهٔ این گیاه درکوه‌های کشمیر می‌روید و اعراب قسط را از آنجا به‌کشورهای منطقهٔ مدیترانه می- برده‌اند. قسط هندی همان قسط عربی است و این گیاه را در بخور به‌کار می- برند. و اما لغت بستج بروزن بردن چنانکه فوللرس می‌نویسد، فارسی است بمعنی کندر (مایرهوف، ۳۳۸). گیاهی است از تیرهٔ زنجبیل‌ها که درحدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به منطقهٔ حاره کره زمین‌اند گیاهی است علفی و پایا و دارای ساقهٔ زیرزمینی غده‌ای شکل. برگهایش ضخیم و گوشت دار وگلهایش به‌شکل سنبله در انتهای ساقه قرار دارند (فرهنگ معین).

قشارکندر (رك: کندر)

قصب (*Qasab*)

Arundo arenaria (لا)

Arunde gourbet (فر)

قصب جون بسوزند و بردندان بسایند جلادهنش و شوخ ازو ببرد.

الابنیه (بهم ۲۵۲، زل ۱۹۲) هر نباتی که میان او تهی باشد و راست قامت بود و اورا پیوند باشد اورا عرب قصب گویند و به‌لغت پارسی قصب نی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۲۵۲). قصب است (اغراض، ۶۳۳). به‌فارسی نی و به‌ترکی قامیش نامند و اقسام می‌باشد هندی او که باس نامند غیرمجوف وباقی اقسام مجوفند و قصب فارسی نی سبز است که در غیرآبها می‌باشد و اجسامی مخصوص‌آبهاست وقلم نیشکر از اقسام اوست و عکرش که قسمی ازنیل است چون در زمینهای‌آبدار پرورش یابد نی می‌شود (تحفه، ۲۰۶).

قطران (*Qatrān*)

Pix cedri liquida (لا)

Goudron (فر)

قطران صمغ ابهلست. وگرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

Marfat.com

الابنیه (بهم ۲۵۱، زل ۱۹۰) از درخت ابهل متولد شده است وگفته‌اند... و نفط به‌لغت عرب آنرا گویند که براندام اشتر ازجهت رفع گر طلا کنند... و درزمین عرب او را از درخت سرو و درخت زیتون کوهی... حاصل کنند... از جمله انواع قطران درخت عرعر نیکوتر بود... و قطرانی که از درخت زیتون کوهی حاصل آید هم‌گررا مفید بود... و گویند قطران از درخت صنوبر حاصل آید... و پارسیان قطران را جان مرده گویند و به‌این سبب او را این نام‌گفته‌اندکه چون مرده را بقطران درگیرند تباه نشود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۲). گرم وخشك است به‌درجهٔچهارم (اغراض، ۶۳۳). دونوع می‌باشد یکی سیاه وبراق وغلیظ وتند رایحه و آنرا قطران برقی نامند و یکی رقیق و غیر براق وآن قطران سیال است ونوع اول از درخت شربین و ثانی از درخت سدر و درخت ارز و غیرآن حاصل می‌شود (تحفه، ۲۵۷). هودهن یخرج من شجرةالشربین‌الذی یسمی فی المغرب شبین (شرح اسماء، م ۳۴۱). قطران به‌فتح یاکسر اول ازریشهٔ قطر به‌معنی چکیدن است و مراد از قطران در اینجا قطران گیاهی است که از تقطیر چوب درخت به‌دست می‌آورند خاصه سدر (شربین) و سرو (مایرهوف، م ۳۴۱).

قطن (*Qotn*)

Gossypium herbaceum (لا)

Coton (فر)

قطن گرم‌تر ازکتانست وتن را ملازم‌تر دارد.

الابنیه (بهم ۲۶۰، زل ۱۹۷) این یکی دیگر از مواردی است که هروی از ماده‌ای تحت عنوان تازی آن بحث می‌کند بی‌آنکه معادل فارسی کلمه را بیاورد. در اینجا مرادم لغت پنبه است که هروی درموارد دیگرآنرا به‌کار برده‌است غیرازهمین‌جا که پنبه بالاخص مورد بحث است فی‌المثل از «پنبه» در ذیل لغت عسل چنین یاد می‌کند: وگرنمك اندرانی اندر اوکنی وپنبه‌یی اندر او زنی و اندر گوش نهی، بانگ را که از گوش همی آید نیك باشد (بهم ۲۸۸). به‌فارسی پنبه وبه‌ترکی پنبوق نامند(تحفه،۲۰۷). اسم جنس است و قطعه ازآن قطنه است وگاه به‌اقطان جمع بسته می‌شود (اقرب الموارد، دهخدا). قطن هوالعطب (شرح اسماء،م ۳۴۹). قطن لغتی‌است عربی که درتمام زبانهای اروپائی داخل شده است به‌صورت *Cotton, Kattun* *Coton* ومانند اینها (مایرهوف،۳۴۹). برای‌اطلاع‌ازنامهای اکدی و آشوری‌و عبری و سانسکریت پنبه رجوع کنید به‌

Marfat.com

لوی (م ۲۳۴).

قعد (رك: اصابع‌الصفر)

قفرالیهود (*Qafr-ol-yahvd*)

Bitumen judaicum (لا)

Bitume de judée (*Asphalte*) (فر)

قفرالیهود بهترین وی فلسطینی باشد سیاه و براق.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل ۱۹۶)

دوقسم‌است یکی درساحل دریائی یافت می‌شود که مسمی به‌بحیرةالیهود است و موضعی که در قدیم کفرا می‌گفته‌اند و آن جسمی است بنفش مایل بسرخی و دراو حَجریّت غالب‌است وازدریا به‌ساحل می‌آید. و قسمی از زمین کنار دریا که حفر کنند بهم می‌رسد و از مطلق قفرمراد اوست و بهترین قفرالیهود سیاه براق زود شکن است که بی‌خاك و سنگ باشد و دررایحه‌شبیه به‌نفت واین‌قسم‌ازاجزای تریاق کبیراست‌نه‌سایر اقسام(تحفه:۲۰۸ و ۲۰۹). کفرالیهود، مومیائی کوهی، مومیائی پالوده(دهخدا).معرب کفرْالیهود است (مخزن). حمرهوزفت‌البحر و هو کفرالیهودی و یقال ایضاً قفرالیهود (شرح اسماء، م ۱۶۸). قفرالیهود قیر- یا زفت *Bitume* معدنی یا اسفالت است که از بحرالمیت فلسطین به‌دست می‌آید. ریشهٔ حمرهمان است که درمتن عبری کتاب مقدس به‌صورت حمار آمده و ریشهٔ قفر در عربی قفر به‌ضم اول و کسر دوم است. در اکدی «کوپرو» به ضم کاف و راء و درآرامی «کوپرا» و درآرامی «کوپر» است. قفرالیهود را امروز در مصر قفرالیهودیّه نامند (مایر- هوف، م ۱۶۸). لغت فرانسوی *Bitume* و اسفالت (که امروز نیز درفارسی معمول است) در عربی به‌ترتیب صورت ابوطامون و اسفلطس نوشته شده است (رك: دهخدا ذیل قفرالیهود).

قلب (*Qolb*)

Lithospermum officinale (لا)

Lithos perme (فر)

قلب کرمست وخشك اندر درجهٔ اول سنك اندرخایه خرد کند.

الابنیه (بهم ۲۴۹، زل ۱۹۰)

قلب هندی است (اغراض، ۵۹۹). در اغراض‌الطبیّه قلب اشتباهاً قلت نوشته شده است که اتفاقاً گیاه دیگری باین نام داریم اما آن گیاهی که در کتب ادویه مفرده ماش هندی نوشته‌اند قلب است نه قلت. صاحب تحفه می‌نویسد: نباتی است برگش شبیه برگ زیتون و از آن عریض‌تر و بلندی او بقدر زرعی وزیاده ازآن و شاخهای او باریك شبیه به اذ- خر دراطراف شاخها چیزی شبیه به‌ساق می‌روید و منقسم به دوقسم می‌شود و براو و برگهای ریزه می‌باشد و مابین آن‌برگها دانه‌ها می‌روید صلب ومستدیر

Marfat.com

و سیاه و با خشونت شبیه به‌سنگ ریزه می‌باشد وما بین آن‌برگها دانه‌ها می‌روید صلب و مستدیر و سیاه و بـا خشونت شبیه سنگ ریزه و منبتش کوهها و زمین های درشت است (تحفه، ۲۰۹). بـه یونانی لبلیس فرسن یعنی بزرحجری و به‌فارسی سنگ‌سبویه نامند... غلط کرده‌اند کسانی که آنرا ماش‌هندی دانسته‌اند. گفته‌اند حب نباتی است برگ آن شبیه به‌برگ زیتون و از آن بلندتر... و شاخ‌های آن باریك ایستاده... شبیه به‌اذخر و صلب و مابین برگها تخم آن و آن سفید صلب مدور... و انطاکـی گفته تخم آن سیاه رنگ با خشونت و در کوهستان... می‌روید (مخزن). مایرهوف می‌نویسد که نام یونانی قلب لیتوس پرمون-*Lit-hospermon* است. پس آنچه صاحب مخزن لبلیس فرسن نوشته است ناچار مصحف همان واژهٔ یونانی‌است که ذکر شد (رك: مایرهوف، م ۳۲۶). هوبـزر ابیض صلب کالحجاره ولـذلك یسمی بزرالحجر (شرح اسماء، م ۳۲۶). قلب یا حب‌القلب نام تازی دانهٔ سپید سختی است که نامش درصدر این گفتار نوشته شده است. قلب گیاهی است کـه در کوهستانهای اروپا می‌روید و در قدیم دانه‌های آن را شکننده سنگ مثانه می‌دانستند و از ایـن‌رو آن را کاسدالحجر می‌خواندند (مایرهوف، م ۳۲۶).

قلندس

قلندس سنك‌آبکینه است.

الابنیه (بهم ۲۶۰، زل ۱۹۷)

این لغت را در هیچیك از منابعی که به آنها دسترسی داشتم نیـافتم. مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: حرکات این کلمه مجهول‌الضبط است (بهمنیـار، ۲۶۰). در شرح آخوندوف این لغت بی‌ذکردلیل چنین ضبط شده است-*Qal andus* ومعادل لاتینی و آلمانـی آن را نیزچنین نوشته‌اند:

Lapis specularis (لا)

Spiegelstein (آلمانی)

همین وبس. ازهمین‌جا پیداست کـه آخوندوف و دیگـر همکارانش نتوانسته‌اند این لغت و وجه تسمیه‌آنرا در منابع شرقی و غربی بیـابند (رك: آخوندوف، ص ۳۳۱ م ۵۸).

قلیه (*Qalye*)

Kali(لا)

Cendres alcalines (فر)

قلیه کرم و تیزست سوزنده.

الابنیه (بهم ۲۵۹، زل ۱۹۷)

این لغت تقریباً در تمـام متون طبی و داروشناسی قلی ضبط شده است چنانکه بیاید. مرحوم بهمنیار در حاشیهٔ قلیه می‌نویسد: صورتی‌است ازقلیا و آن محرف قلی... است (بهمنیار، ۲۵۹). تعریف قلی درترجمهٔ صیدنـه چنین است: قلی

Marfat.com

شخار است که به او جامه شویند وعرب او را قلی گویند واو خاکستر درخت طاق است که عرب او را عضا گویند و طریق ساختن او آن است که درخت طاق و شوره گیاه تر را بیاورند و آتش در او زنند وچون خواهند که جملهٔ اجزاء او سوخته شود آب بروی بپریشند. چون آب به‌او رسد جرم او سخت شود و شخار گردد... به‌سریانی قلیا خوانند... و عرب او را قلی و قلوگویند و حرض تیزگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۳). قلی، در اصفهان کهلا و در خراسان شخار و درگیلان قیلاو نامند و او را از اشنان تازه که جمع کرده بسوزانند بهم می‌رسد... و بهترین او صاف براق و سیاه است و آن جزو اعظم صابون است (تحفه، ۲۰۹). و آنرا قلی‌الصباغین و شب‌العصفر نیز و در اصفهدان کهلا و در خراسان شخار و در گیلان و شیراز قلیا... و در کابل اشقار نامند. چیزی است متخذ از اشنان سوخته (مخزن). قلی هوشب‌العصفر و هوشب‌الاساگفة... و قد ذکرنا انه حریق الغاسول (شرح اسماء، م۳۴۵). قلی به‌فتح اول وتشدید یا تخفیف لام و قلی به‌کسر اول نامی است تازی که به‌خاکستر گیاهان قلیائی اطلاق می‌شود و واژهٔ فرانسوی الکالی *Alcali* و لغت فرانسوی کالیوم [و انگلیسی *Alcalai*] همه مأخوذ از قلی است. (مایرهوف، م ۳۴۵) .

• مایرهوف ذیل همان ماده (قلی) از گیاهانی نام می‌برد که اعراب بدوی از آنها قلی می‌سازند و در پایان خواننده را به «اشنان» مراجعه می‌دهد که در ضمن یکی از مواد مذکور در الابنیه است. رجوع کنید بهمین ماده.

قنابری (*Qonāberi, Qonābarā*)

قنابری تربدست وگورغست و کرمست وخشك.

الابنیه (بهم۲۵۷، زل ۱۹۶) قنابری چنانکه خواهیم دید از داروهای ناشناخته است و گورغست مذکور در الابنیه همان است که در دیگر مآخذ برغست نوشته‌اند. صاحب‌اغراض الطبیّه می‌نویسد: برغست است (اغراض ، ۵۹۸). در اصفهان موجه و در خراسان برغست گویند و او شبیه به‌اسفناج و با اندك تلخی و تند و قریب به‌شبری و ساقش باریك و گلش سفید و ریزه و تخمش در غلاف بقدر نخودی (تحفه، ۲۱۰). به‌ضم قاف و فتح نون مشدده و الف و فتح باء موحده و راء مهمله و الف مقصوره لغت عربی‌است و گفته‌اند لغت نبطی است و به‌ضم قاف و فتح نون مخففه و الف وکسر باء موحده و راء مهمله نیز آمده و نیز آن را به‌عربی غملول و قملول وغلول... و به‌خراسانی

Marfat.com

برغشت وبه‌فارسی تربد... و به‌اصفهانی موجه نامند. نباتی است که در اول ربیع می‌روید... برگ آن کوچك‌تر از بـرگ کاسنی صحرائی وبااندك‌حدت وتلخی و گل آن سفید باریك (مخزن). هوالنبات الذی یقال له‌بالفارسیه برغشت وبالعربیه غملول و قیل الاسترغـاز (شرح اسماء، م ۳۴۴). مایرهوف پس ازبحث مفصل به‌این نتیجه رسیده است که قنابـری از داروهـای ناشناخته است. اینك حاصل تحقیق او: لغت قنابری از ریشهٔ سریانی وآن نیز بی‌شك مأخوذ ازیونانی است. واژهٔ غملول که ابن بیطار آن را قملول و تملول نیز ضبط کرده است در قـاموس نیز آمـده است و لغت فارسی برغست بنابـر آنچه فـوللرس می‌نویسد: بنوعی گیـاه شبیه بـه‌اسفنـاج اطلاق می‌شود. ادعای اینکه قنابری همان اشترغاز است غلط است. تطبیق نام دیگر داروهـا و گیاهان باقنابری خالی از اشکال نیست و به‌هرحال قنابـری از ادویـهٔ مجهول است(مایرهوف،م ۳۴۴). آخوندوف‌با تـوجه به‌تحقیقات لکلرك و شلیمر نـام لاتینی این دارو را *Prumbago eur-opaea* نوشته است که البته با توجـه به‌تحقیقات مایرهوف نمی‌توان عقایـد محققـان پیش از او را در ایـن باره پذیرفت (رك: آخوندوف، ص ۳۹۱).

قنبیط (رك: کرنب)

قنبیل (*Qanbil*)

Rottlera tinctoria (*ou*) *Mallotus Philippinensis* (لا)

Kamala (فر)

قنبیل کـرم و خشکـت انـدر درجـهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۵۸، زل ۱۹۷)

نسخهٔ عکسی متن عربی الصیدنـه ایـن قسمت را نـدارد و قسمت اول تـرجمهٔ فارسی صیدنه‌که فقط مشتمل برذکـر و توصیف ادویهٔ مفرده است (نـه خواص آنها) فقط این چندکلمه‌را شامل است: «قنبیل به‌لغت هندوی». بقیه افتاده است اما درقسمت دوم ترجمهٔ صیدنه که مشتمل برذکر خواص داروهاست درمورد قنبیل چنین آمـده است: ذکـر او درقسم اول کتاب کرده آمد... قنبیل کرم‌شکم و کدو دانه را در شکم بکشد (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۶۹). تخمی‌است رنگ ناك وسرخ (اغراض، ۶۳۳). چیزی است شبیه به ریگ مکه زرد مـایل بسرخی و کـویند شبنمی است که در زمین به‌خاك مخلوط گشته و بآن شکل می‌شود و نـزد بعضی تخم نباتست وجمعی گویند تخم سرخس است (تحفه، ۲۱۱). هی تربة موجودة فی‌الهند توجد تحت‌الرمال و قیل انها التربةالتی ینبذ بهاالعسل المسماة بالـدـاذی (شرح اسماء،م ۳۲۷). این‌غبـار (پودر) از قدیم در هند شرقـی شناخته

Marfat.com

بوده و *KamPilla* یـا *Kampila* خوانده‌می‌شده است که کلمهٔ قنبیل تازی و *Kamala* در زبانهای اروپائی مأخوذ از آن است و در اینجا صـاحب شرح اسماء آنرا بـا دادی اشتباه کـرده است (مایـرهوف، م ۳۲۷). این گیاه بومی نواحی گـرم زمین خصوصاً عربستان، حبشه، هند و سراندیب می‌باشد... میوه‌اش به‌بزرگـی نخود و پوشیده از غبار قـرمزرنگ... است قسمت مورد استفاده ایـن درخت بشرهٔ کپسوالهـای میوهٔ آن است که شامل تارهای غده‌ای کرك مانند است و بدین جهت برای بدست آوردن آن میوهٔ رسیده گیاه را بصورت قطعاتی درآورده خشك می‌کنند و سپس آنها را در سبدی قرار داده برروی یکدیگر بـا دست مـالش می‌دهند. براثر این عمل غباری از اصطکاك میوه‌هـا بـریکدیگر حاصل می‌گردد کـه از سوراخهای سبد برروی پارچه‌ای که در زیر آن قرار دارد جمع می‌شود. گرد حاصل به‌رنگ قرمز آجری یا قرمز تیره است. گـرد حاصل شامل مقادیر زیادی صمغ (۸۰ درصد) است... در طب قدیـم چون منحصراً گرد این گیاه که زرد رنگ است وظاهر کرد و خاك را دارد در تـداوی مصرف می‌شده عـامهٔ مردم خیال می‌کـرده‌اند کـه نـوعی خـاك است (فـرهنگ معین).

قنطوریون (*Qantur yun*)

(لا) *Erythraea centaurium*
La petite centaurée
Centaurea centaurium
(فر) *Centaurée officinale*

قنطوریـون هـرج سطبرست وکـرم و خشکست... و قنطوریون باریك هم‌آن کندکه سطبر.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل ۱۹۲)

قنطوریون سطبر و باریك که هروی نـام می‌برد همان است کـه مؤلف اغراض‌الطبیّه قنطوریون خـرد و بـزرگ می‌نویسد و دیگران قنطوریون صغیر وکبیر یا دقیق وکبیر نوشته‌انـد. خود هروی نیز درذیل مادهٔ «زرین درخت» اصطلاح قنطوریـون دقیق را به‌کار بـرده است: زرین درخت... وبدل‌برکش یك وزنش قنطوریان دقیق باشد (زل ۱۱/۱۴۲). صاحب اغراض می‌نویسد «دونوع است خورد و بزرگ» (اغراض، ۶۳۳). اسم یونانی‌وآن‌نباتی‌است کبیروصغیر، کبیر را غلیظ و صغیـر را رقیق گـویندکبیر را ساقش شبیه بساق حماض و خشن وبقدر دو سه زرع و پرشعبه و برگش مـانند برگ زردك و در هرشعبه قبّه مایل بـه زردی و گـل قبه‌کحلـی و زغب دار و تخمش شبیه به‌تخم کافشه وبیخش سطبر و سرخ و صلب و پر از رطوبت وبسیار سرخ وبا تندی و شیرینی و قبض منبتش

Marfat.com

زمینی که آفتاب بسیار تابد و کوهها و پشته‌هاست (تحفه، ۲۱۰). هو نوعان دقیق و کبیر، فالدقیق منه هو الذی یسمّیه اهل المغرب بقول الحیات... والعرب تسمیه العشور.. واسمه الیونانی قنطوریون و اما النوع الکبیر فهو الذی تسمیه اهل المغرب مکینسة قریش (شرح اسماء، م ۳۳۳). نامهای عربی که صاحب شرح اسماء ذکر می کند در کتب لغت عرب آمده است جز عشور که ضبط آن مجهول است. دزی به‌استناد ابن بیطار مکینسهٔ قریش (مکینسه مصغّر مکنسه) را مکنسه قریشیه خوانده است بمعنی جاروب قریش (مایرهوف، م ۳۳۳). این گیاه به‌حالت خودرو در تمام نقاط اروپا و نواحی بحرالرومی و امریکا می‌روید و در برخی نقاط نیز کشت می‌شود. رنگ برگهایش سبز مایل به‌زرد است. گلهای آن گلی رنگ زیبا... و در ماههای تیر و امرداد ظاهر می‌شوند... سرشاخه‌های گلدار این گیاه به‌صورت دم کرده... بعنوان اشتهاآور و مقوی و ملین و نیز به‌عنوان تب‌بر درطب عوام مصرف می‌شود. (فرهنگ معین).

قنه (*Qena, Qenna*)

Ferula galbanifla (لا)

Galbanum (فر)

قنه‌گرمست اندردرجهٔ سیم... و بهترش آنست‌کی بصمغ ماند.

الابنیه (بهم۲۵۶، زل ۱۹۵) قنه عربی‌است وفارسی آن بیرزد، پیرزد، بیرزد و معرب آن بارزد است چنانکه بیاید. هروی در ذیل قنه اشاره‌ای به نامهای فارسی قنه نمی کند اما در ذیل اشق نامی از بیرژد (با بای منقوط و زای فارسی)می‌برد: اشق... مضرت وی بمعده است و جگر. و اصلاحش بیرژدست (بهم ۳۶، زل ۱۹). تعریف قنه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: ارجانی گوید قنه‌گرم است... ماده غلیظ را تحلیل کند و نرم گرداند (ترجمهٔ صیدنه ب ۱۷۱). پیرزد است‌گرم است بدرجه دوم (اغراض۶۳۳). بارزد است (تحفه، ۲۱۲). صاحب مخزن‌الادویه در ذیل بارزد می‌نویسد: لغت فارسی است به‌عربی قنه و به‌یونانی خلبانی و به‌ترکی قاسی... نامند. صمغ نباتی است برگ آن شبیه به‌برگ چنارمشابه نبات سکبینج و ساق‌آن باریك‌تر ازآن و سفید مایل بهزردی و شبیه به کندر... لبن درختی است عظیم به‌قدر سرو که تنهٔ آن را به تیشه و غیر آن جابجا خراشیده ازآن تراوش می‌نماید و برمی‌آید و مانند لبن بلسان که‌دهن بلسان‌نامند می‌باشددر اول سفید.... به‌تدریج منجمد و زرد رنگ پس زرد تیره پس سرخ و اندك خشك صلب مانند کندر می‌گردد (مخزن) هو صمغ‌الشجرة‌التی... عسل‌القنه و یسمی

Marfat.com

البارزد (شرح اسماء، م ۳۳۹). قنه (بتخفیف یا تشدید نون) نام تازی صمغی است که یونانیان خلبانه-*Khalb ane* خوانده‌اند و نام اخیر لغتی است سریانی و صمغ گیاهانی است از تیرهٔ چتریان *Ombelliféres* که غالب آنها درقسمتهای شرقی و مرکزی ایران و در افغانستان می روید و قنه را از این کشورها بسوریه وفلسطین می برده‌اند. بارزد نام فارسی آن است (مایرهوف، م ۳۳۹). برگردیم برسر پیرزد: در برهان قاطع ذیل بیرزد چنین آمده‌است «صمغی باشد مانند مصطکی... و معرب آن بارزد است» و در همان کتاب در ذیل بیرزه چنین آمده است: با ها، بروزن و معنی اول بیرزدباشد وآن صمغی است.. به‌عربی آنرا قنه گویند و با زای فارسی هم آمده است.

دراین که جزء دوم کلمه یعنی زد، ژد، زه بمعنی‌صمغ است تردیدی نیست. صاحب برهان و استاد معین در متن و حواشی بیرزد این نکته را یادآورنشده‌اند و حال‌آنکه مؤلف برهان در ذیل لغت‌انگژد می‌نویسد: «اصل آن انگدان‌ژد باشد به‌فتح زای فارسی چه ژد به‌لغت فرس بمعنی صمغ است». استاد معین در ذیل همین انگژد می‌نویسد: «ژد *Jad* بمعنی صمغ است و آن از اوستائی *Jatra* (صمغ) مشتق است و در انغوزه بصورت زه‌آمده». اما مؤلف برهان چنانکه دیدیم در ذیل لغت بیرزد یا بیرزه اشاره بمعنی «زد» یا «زه» نکرده و استاد معین نیزچیزی در این باره در حاشیه ننوشته است.

باری تا اینجا معلوم شد که معنی لغوی پیرژد یا بیرزد یعنی صمغ «پیر» یا «بیر» اما پیر یا بیر که بعداً معرب شده و به‌بار (دربارزد) درآمده است یعنی چه؟ این نکته‌ایست که بنده با مراجعه به‌مآخذ موجود نتوانستم روشن کنم.

آخرین مطلب آنکه صاحب‌هدایة‌المتعلمین از بیرزد درموارد عدیده سخن گفته وآنرا در درمان‌کردن بیماریهای گوناگون تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها).

قوانص (رك: لحوم)

قولانی

قولانی جوبست از هندوستان ارند.

الابنیه (بهم۲۵۹، ذل ۱۱۷) من نیز مانند دکتر آخوندوف و استاد بهمنیار نتوانستم نام این گیاه را در مآخذی که دردست است بیابم. آخوندوف می‌نویسد که استاد یولی *Jolly* این گیاه را *Glycine labialis* می‌پندارد و از لحن گفتار آخوندوف پیدا است که با این قول ظاهراً بی‌اساس

Marfat.com

موافق نیست (آخوندوف، ص ۳۳۲، م ۲۷).

قیر (Qir)

Terra bituminosa (لا)

Bitume (فر)

قیر را قوة بقوة قفر نزدیکست. و او کرمست وخشك و نیز لطیف.

الابنیه (بهم ۲۵۷، زل ۱۹۶)

اگر [اندام] خردترگشته بود... مرهم باسلیقون بهوی براندایدیا قیر (هدایه، ۲۰۲). قاراست (تحفه، ۲۱۳). صاحب مخزن ذیل لغت قارمی نویسد: نزد عوام معروف بهقیر است... چیزی است سیاه رنگ مایل بسرخی که از زمین با آب گرم از چشمه می جوشد... درحین برآمدن سیال می باشد وبعد ازماندن زمانی صلب می گردد... قریب است به قفر الیهود (مخزن). زفت، الزفت الرطب یسمی القیر و هو الا شبنت، والزفت الیابس یسمی القارایضاً (شرح اسماء، م ۱۳۸). زفت بهفتح اول است نه به کسر اول و قار وقیر مأخوذ از لغت یونانی کروس *Keros* بمعنی شمع است. اشبنت مأخوذ ازواژهٔ اسفالتوس *asphaltos* (اسفالت) یونانی است (مایرهوف، م ۱۳۸). جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت می شود (فرهنگ معین).

قیصوم (Qaysum)

Artemisia abrotanum (لا)

Aurone (فر)

قیصوم کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم... وبهترارمنی بود سپید.

الابنیه (بهم ۲۵۱، زل ۱۹۱)

به آبزن اندرباید نشستن که اندر آن آبزن این داروها جوشانیده بود: بابونه و اکلیل الملك و شبت و قیصوم (هدایه، ۶۴۹). نوعی از برنجاسف است و در برگ و قبه مانند او سوای آنکه از ساق برنجاسف شاخها می روید و او را ساق بی شاخ و اکثر از یك ریشه یك ساق برمی آید... و طول ساق از شبری زیاده وکمتر از آن نیزمی باشد (تحفه، ۲۱۲). لغت عربی است و قیسوم بهسین مهمله بهجای صاد نیز آمده... بهفارسی برنجاسف و بلنجاسف... و بوی مادران... نامند. دونوع می باشد نروماده (مخزن). والعرب تسمیه العبیثران (شرح اسماء، م ۳۳۷). قیصوم معادل لغت یونانی ابروتونون *abrotonon* است. دیسقوریدس و بهپیروی ازاو دانشمندان اسلام قیصوم را بدونوع نروماده یا بهاصطلاح قیصوم ذکر و انثی تقسیم کرده اند که اولی منطبق است با *Artemisia abrotanum* در لاتین و *L'aurone mâle* در فرانسه و دومی منطبق است با:

Marfat.com

Santolina chamaecyparissus در لاتین و *L'aurone Femelle* در فرانسه (مایرهوف، م ۳۳۷). درضمن آنچه این محقق در باره عبیثران گفته است جداگانه ذیل ماده «عبوثران» آورده‌ام (رك: همین ماده). مشك چوپان (بهرامی، فرهنگ معین). درباره دیگر نامهای قیصوم رجوع کنید به: زاهدی، ص ۹۹.

قیمولیا (رك: طین قیمولیا)

کادی (رك: کاذی)

کاذی (*Kāzi*)

Pandanus odoratissimus (لا)

Baquois uaquois (فر)

دوم روغن بلسانست و بدل وی روغن کاذبست.

الابنیه (بهم۴، زل ۶)

این لغت هم با دال مهمله ضبط شده است و هم با ذال منقوط چنانکه بیاید. در ترجمهٔ صیدنه ذیل لغت کادی چنین آمده است: ابن الاعرابی گوید کادی و حربانی به‌لغت عرب بقم را گویند یعنی چوب‌دارزینان را و غیر از او ائمه لغت گویند کادی نوعی است از روغن‌های معروف. ابوحنیفه گوید آن نوعی است از نبات بلاد عمان و به‌او بعضی روغن‌ها را خوشبوی کنند و به‌دهن‌الکادی تعریف کنند... کادی درختی است بشکل درخت خرما... و در روغن اندازند و بگذارند تا روغن بوی بگیرد وخوشبوی شود(ترجمهٔصیدنه، دهخدا). کادی اسم هندی است و به‌عربی کدر نامند (تحفه، دهخدا). به‌شیرازی گل‌گیری گویند (برهان، دهخدا). کادی گل کیوره(غیاث،الفاظ‌الادویه، دهخدا). کادی هو کثیر بارض‌الیمن معروف بها نباته... ابوحنیفه، نبات‌الکادی ببلاد الغرب بنواحی عمان و هوالذی یطلب الدهن الذی یقال له دهن‌الکادی... انه نخل ولها طلع (ابن‌بیطار). و در همان کتاب ذیل دهن‌الکادی چنین آمده‌است: الکادی شجرة یشبه النخل یکون بالیمن مشهورا بها جدا وهناك یتخذ منه‌الدهن (ابن بیطار)... وبه‌دال مهمله نیز آمده لغت عربی اهل یمن است و گفته‌اند لغت هندی است و به‌عربی آنرا کدر نامند.... نباتی است کثیرالوجود دربلاد عمان و یمن و هند... درخت آن فی‌الجمله شبیه بدرخت نخل وکوتاه‌تراز آن و پراکنده و غیرموزون و ساق و شاخهای‌آن پرگره و خاردار و پیچیده و برروی زمین و برگهای‌آن باریك و بلند... وگل‌آن‌که طلع نامند شبیه به‌ذرت بزرگ... با برگهای توبرتو... و خوشبو... و از برگ گل‌آن عرق می‌کشند... خوشبو.. فی‌الجمله‌شبیه به‌موی بیدمشگ می‌باشد (مخزن). لوی ذیل کادی می‌نویسد که از گیاهان

Marfat.com

مخصوص مجمع‌الجزایر هند شرقی است و پس از اشاره به‌اینکه کندی و محمد زکریای رازی و ابن بیطار به‌خواصی طبّی روغن کادی اشاره کرده‌اند متذکر می‌شود که امروز استعمال این روغن در شمال افریقا و مصر و شرق نزدیك معمول نیست (لوی، م ۲۴۴).

کاسکینج (*Kāskinaj*)

جفت‌آفریذ... اندربسیار معاجین بکار شوذ خاصه اندرکاسکینج.

الابنیه (بهم ۹۹، زل ۸۱)

معرب کاسکینه که در لغت بروزن آبگینه و نام نوعی از مرغ سبز تاجدار است که سبزك نیز نامیده می‌شود و در طب نوعی از ترکیبات افیونی است که به‌سبب سبزی رنگش کاسکینج نامیده شده است (بهمنیار، ۹۹). کاسکینج، و این معجون فارسی‌است نافع‌است جهت امراض بسیار خصوصاً اطفال و صبیان که ایشان را عارض شود، صرع و لقوه و فالج و تشنج و جهت حفظ جنین در شکم و اصلاح زخم ودرد رحم را بسیار مفید است (تحفه، دهخدا). کاسکینج، معجون فارسی است و صاحب اسرار-الطب گفته که معنی آن کثیرالمنافع است وآن معجونی است نافع برای امراض کثیره و صفت آن درقرابادین ذکر یافت (فهرست مخزن، دهخدا).

کاسنی (رك: هندبا)

کاشم (*Kāšem*)

Levisticum officinale (لا)

Livéche (فر)

کاشم را بیخش و تخمش گرمست وخشك اندر درجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۲۶۷، زل ۲۰۳)

و اما آن چیزهای گرم که باد را بنشانند. رازیانه وکاشم و زیره (هدایه، ۳۸۲). انگدان سپید است، تخم او و بیخ او گرم است(اغراض،۵۹۴). اسم فارسی است و به‌یونانی لیفسطیون و در دیلم ریزه‌کوهی نامند منبتش کوههای بلند جنگل داراست. ساقش باریك شبیه به‌ساق شبت وپرگره و برگش مانند اکلیل الملك و ازآن نرم‌تر و خوشبوی... تند طعم و با عطریت و بیخش شبیه بیخ انجدان و خوشبوی و مستعمل تخم و بیخ اوست (تحفه، ۲۱۳). نوعی از انگدان باشد و آن را انجدان رومی گویند (برهان، دهخدا). هوالزوفرا... و اما النبات‌الذی یقال له‌الکاشم‌الرومی فهوالذی یقال له الکاشم الرومی فهو-الذی یسمیه‌الیونانیون لسطیقون ویسمون بزره‌السسالیوس (شرح اسماء،م ۲۵۳). چنانکه در ذیل مادهٔ کرفس اشاره شد بذر کاشم را درمصر کرفس جبلی نامند. کاشم لغتی است عربی و زوفرا مأخوذ از سریانی است (مایرهوف، م ۲۵۳).

Marfat.com

نام این دارو در اقرابادین کندی نیز آمده است ولی شرحی که لوی دربارهٔ آن نوشته است ازنظر «حقایق الادویه» چیزی به‌معلومات ما نسبت بآنچه‌مایرهوف نوشته است نمی‌افزاید (رك: لوی، م ۲۴۶). نیزرك: «انجدان» و«کرفس».

کافور (*Kāfur*)

Cinnamomum camphora (لا)

Camphre (فر)

کافور سردست... اکرازوی جزوی بسای و با شیرهٔ خازك سبزکی خرمای خشك خوانندش و با باذروج ببینی باز افکنی رعاف بازگیرد.

الابنیه (بهم ۲۷۲، زل ۲۰۷)

به‌هندی او راکبود گویند وآن صمغ درختی است که منبت او بیشتر جزایر وسواحل باشد واودرمیان‌جرم‌درخت‌منعقد شود ودربعضی‌مواضع‌از درخت‌بیرون‌آید چنانکه‌صموغ‌دیگر.واین‌نوع کمتر بود و عزت‌او بیش‌بودوریاحی‌این نوع‌راگویند و آن‌به‌پاره‌های نمك مشابه‌بود (ترجمهٔ صیدنه،دهخدا).سردوخشك است بدرجهٔ سوم (اغراض، ۶۳۳) شیخ‌الرئیس‌گوید نیکوترین آن قیصوری و ریاحی بود مانند برف (اختیارات، دهخدا). صمغ درختی است و اقسام می‌باشد و ریاحی آن سفید مایل بسرخی وشبیه به‌مصطکی ومسمی به‌اسم پادشاهی است ریاح نام که اول کافور را یافته بود و این قسمی است که بظاهر درخت بروز می‌کند و قیصوری او بسیار سفید... و درخت کافور مخصوص بلاد سراندیب است و در غایت بزرگی می‌باشد بحدیکه بر صد سوار سایه گستر می‌باشد و همیشه سبز و چوب او سفید وسبك و بی‌شکوفه و بی‌ثمراست و ازچوب اوجهت پادشاهان سریر می‌سازند (تحفه، ۲۱۳). کافور ریاحی، ریاحی گویند به علت رایحه‌ای که از آن برمی‌خیزد و بعضی گفته‌اندر باحی‌درست‌است‌و آن‌منسوب‌بیکی ازپادشاهان هند است که‌اول دفعه آن را شناخته‌است(داودانطاکی،دهخدا). کافور قیصوری، درحدودالعالم به‌جای قیصور، قنصور آمده‌است: وازقنصوردرهند کافور بسیار خیزد (حدود العالم، دهخدا). کافور از درختان بومی چین و ژاپون و سوماترا و برنئو است. درسانسکریت *Kappūra* ودرهندوستانی *Kuppor* گفته می‌شود (لوی،م ۲۴۷).

کافوراسپرم (رك: اقحوان)

کاکنج (*Kākanj, Kāknaj*)

Phyalis alkekengi (لا)

Alkékenge (فر)

کاکنج کوهی بهست وانك از رزکیزند و اندر خورشید بپرورند. و اوقوی ترکی حب‌العروس.

الابنیه (بهم۲۷۶، زل ۲۱۰).

میوه‌ایست باندازهٔ ثبق و هیأت او گرد

Marfat.com

بود و لون او سرخ باشد و او درمیان قبه‌ای بود و رنگ قبه سرخ بود که به زردی‌زند و درون دانه‌های ریز بود... نوعی است از عنب‌الثعلب که رنگ او سرخ است و اهل مرو او را عروس و رقبه گویند و اهل ماوراءالنهر عروس رزانی گویند و بعضی عروس در پرده گویند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). در هدایةالمتعلمین (ص ۴۶۰) و دراغراض الطبیّه (ص ۵۹۳) نیزخاصیت کاکنج مذکور است. تعریف آن در تحفه چنین است: به‌فارسی عروسك پس پرده نامند و از انواع عنب‌الثعلب است و بستانی او را نبات مانند او بروبرگش عریض‌تر و بزرگ‌تر و در قوه مثل او و سر شاخهای او نگون و ثمرش در غلاف سرخی و شبیه به‌مثانه و دانه‌اش بقدر فندقی و بعد از رسیدن سرخ می‌شود و کل او سفید مایل بسرخی است وجبلی اورا برگ مانند برگ سیب وغبارآلوده و سیاه و ساقش با رطوبت چسبنده و نبات او را بزرگ‌تر از بستانی وکل او بسیار سرخ ودانه‌اش زرد مایل بسرخی و در غلاف زردی و منبتش سنگلاخها و او را کاکنج منوم نامند و در تخدیر قویتر از خشخاش... و مراد از مطلق کاکنج بستانی اوست و مستعمل از آن پوست سرخ دانهٔ او (تحفه، ۲۱۴). به پارسی عروس در پرده گویند و یکنوع آنرا به‌شیرازی کچومن گویند(اختیارات، دهخدا). معرب کاکنه فارسی است... به‌شیرازی کچومن (مخزن). هوجوز المرج... و هونوع من عنب‌الثعلب البستانی و هوالذی یقال له شجرةاللهو (شرح اسماء، م ۲۰۱). واژهٔ کاکنج یا کاکنه *Kākuna* فارسی است و در مصر این گیاه را در تداول عامه‌البستّت فی‌الناموسیه (بانوی درپرده) نامند (مایر‌هوف، م ۲۰۱). کاکنج = کاکنه = کاکونه = معرب کاکنج... گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان... بحالت خودرو در اراضی آهکی مزارع و موستانهای غالب نقاط... ازجمله ایران.. می‌روید.. میوهٔ آن سته (بفرانسه *Baie*) و مایل به قرمز به‌بزرگی یك گیلاس و پوشیده از پرده‌ایست که از بهم‌پیوستن کاسبرگها حاصل می‌شود (نام عروسك در پرده که به‌این گیاه داده‌اند بهمین‌مناسبت است) (فرهنگ معین). درباره «حب‌العروس» رك: کبابه.

کاهو (رك: خس)

کبابه (*Kabbāba Kabābe*)

Piper cubeba (لا)

Cubèbe (فر)

کبابه کلورا صافی کردانند و اندرلذه جماع ببفزایند.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۷)

کبابه همان حب‌العروس است که هروی

Marfat.com

از آن ذیل مادهٔ کاکنج یاد کـرده است: کاکنج... واو قوی تـرکی حب‌العروس (رك: کاکنج). درخت کبابه را منبت در جزیره شالاهط است... دانه‌ایست کـه صورت او به‌پلپل ماند و او را از اقصا بلاد هند برآرند و باطراف ببرند... و غشی که صیادنه با او بهم بیامیزند فاغره است چون ناشکافته باشد وچون فاغره شکافته بود ممکن نشود کبابـه را به‌او مغشوش کنند بـه‌سبب اختلال هیـأت و صورت (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۳). در هدایة‌المتعلمین درموارد متعدد ازخواص این دارو سخن رفته است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). گـرم وخشك است بدرجـهٔ سوم (اغـراض، ۶۲۴). داروئـی است کـه‌آن را حب‌ّالعروس خوانند و چینی‌آن بهتر است وآنـرا از جزیرهٔ شلاهطه‌آورند (برهان، دهخدا). لغت عربی است و نیز به‌عربـی حب‌العروس... و به‌هندی کباب چینی نامند. ثمر درختی است که از ملك چین... و روم می‌آورند و دوصنف می‌باشد صغیر وکبیر. کبیر را حب‌العروس نامند وآن فی‌الجمله شبیه به‌حب بلسان است. مایل به‌تیرگـی و سیاهـی و مغز آن سفید و خوشبو و تند طعم و درخت‌آن شبیه بـه درخت مورد و نـوع صغیر را فلنجه و افلنجه نیزنـامند و در حرف‌الالف مع‌الفا ذکر یافت و از مطلق‌آن مراد صنف کبـار است (مخزن). کبابه هـی حب‌العروس (شرح اسماء، م ۱۹۴). کبابه راکه در فارسی به‌تخفیف و درعربی به تشدید باء خوانند لغتی است فارسی و در بازارهای قـاهره به‌نام کبابـهٔ هندی فروخته می‌شود (مایـرهوف، م ۱۹۴). درختچه‌ایست بالارونـده از دستهٔ فلفل‌های سیاه و ازتیرهٔ بیدها.. منشاء اصلی آن جـاوه وسوماتـرا و بـرنئواست... همچنین در هند و نقاط دیگر پـرورش می‌یابد... میوهٔ این گیاه قبل از رسیدن کامل چیده می‌شود و پس از خشك شدن درمعرض استفاده قرار می‌گیرد... میوه‌های گیـاه مزبور به‌مقدار ده تـا هیجده درصد اسانس است... اسانس کبـابـه نیـروٌدهنده اعصاب و کاهش دهندهٔ تـرٌشحـات ریتین و دارای اثـر مدر است... مقوی معده است، کبابهٔ چینی، کبابهٔ صینیه، حب‌العروس (فـرهنگ معین).

کبر (*Kabar*)

Capparis spinosa (لا)

Caprier (فر)

کبررا میوه وبرك و جوب وبیخش و پوست وی همی کرمست.

الابنیه (بهم ۲۶۴، زل۲۰۰)

در الصیدنه ابوریحان فقط از خـاصیت طبی کبریاد شده‌است بدینگونه: سودمند است مرسختیهای سپرز را و بیخ اوتلخ

Marfat.com

است وتیز وقابض است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۳). گرم و خشك است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۵۹۳). نباتی است خار-دار و پرشاخ و برگش باریك و غلاف گـل او مثل زیتون و گلش سفید و در وسط آن چیزی شبیه به‌موی و ثمرش که خیارکبر نامند از بلوط درازتـر و تخم او زرد و با رطوبت... و در خرابه‌ها و کوهها بسیار می باشد (تحفه، دهخدا). درخت آصف و عامه آنـرا کبار (به‌ضم کاف) و قبار گویند جمع آن کبار (به کسر کاف) و اکبار (منتهی‌الارب ـ اقـرب-الموارد، دهخدا). هوالقبار وهواللصف و یقال اصف (شرح اسماء، م ۱۹۷). وکبر به‌صورت خودرو در مصر وسوریه وفلسطین می‌روید. لغت کبر و کبار بروزن عطار مأخوذ از یونانـی است و دیگر اسامی که صاحب شرح اسماء ذکر می-کند برگرفته از عبری و آرامـی است (مایرهوف، م ۱۹۷). گیاهی است از.. تیره‌ای به‌نام کبرها *Capparibacées* درحدود ۱۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که همه خاردار می‌باشند... غنچه-های نشکفته تمام گونه‌های این گیاه را جهت ساختن ترشی بکار می برند... کبر شوکی قبار، شوك الحمار (فرهنگ‌معین).

کبریت (*Kebrit*)

(لا) *Sulphurum*

(فر) *Soufre*

کبریت کرمست و خشك... و او نیـز ضدی کندباهرجانورکی‌زهر دارد.. و اوی ازسه‌گونه بوذسرخ وزردو سبیذ.

الابنیه (بهم ۲۷۴، زل ۲۰۹)

چشمهٔ روان است چـون آب او منجمد شود لون اومتغیرشود و دربعضی مواضع سپید باشد و دربعضی زرد بود و بعضی از او تیره‌رنگ بود و چنین گویندکـه آنچه او راکبریت احمرگویند معدنـی است چنانکه جوهر زر و نقره... ومعدن او ازپس بلاد تبت است... وکبریت را به‌لغت پارسی گوگرد گویند و بسریانی کبریتا گویند... وکبریت پارسی به لون سپید بود و محمد زکریا گفته است‌که کبریت احمر در افواه مذکور است اما حقیقتی‌ندارد (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۰۳). گوگرد است (اغراض، ۶۲۴). به‌فارسی گوگرد نامند... و چهارقسم می‌بـاشد. یکی سرخ شفاف و لامع او را وکبریت احمر نامند و یکی زرد ومایل بسبزی و او را مصطکاوی و اصابعی نامند و یکی سفید و مسمی به‌گوگرد فارسی است و قسم چهارم مایل به‌کبودی واوراکبریت اسودوکدرنامند... وبهترین اواحمراست و به‌اصطلاح اهل کیمیا اکسیرمصنوع در غایت سرخی و مسمی به‌گوگـرد احمر است نه معدنی (تحفه، ۲۱۵). لفظـی است عربی که در عبری غفریث بـه‌ضم غبن گویند. پیش از رواج طب جدیـد

Marfat.com

ضماد کبریت در ایران و عراق برای معالجه امراض جلدی و سیفیلیس بکار می‌رفته است (لوی، م ۲۵۲).

کبست (رك: حنظل)

کبیکج (*Kabikaj*)

Ranunculus asiaticus (لا)

Renoncule asiatique (فر)

کبیکج کرم وخشکست اندر درجهٔ سیم سوزنده است.

الابنیه (بهم ۲۷۶، زل ۲۱۰)

جالینوس گوید کبیکج چهارنوع است وگفته‌اند نام او به‌لغت هندی مشتق‌است ازکبی به‌این معنی که کبی حیوانی است که پیوسته در اضطراب باشد و همچنین هرکه عضوی ازاوبه کبیکج بسوده شود قرار ازاو برود (ترجمهٔ صیدنه، ۱۰۴). نباتی است گرم و خشك (اغراض، ۶۲۴). هو کف‌السبع... و من‌الناس من یسمیه شالبین اغریون و هو اصناف کثیره (ابن‌بیطار). نوعی از کرفس صحرائی است وآنرا به‌عربی کف‌السبع. وشجرةالضفادع‌خوانند(برهان؛دهخدا). معرب ازفارسی‌است وآنرا کف‌الضبع.. نامند. اصناف‌آن بسیار است. صنفی برگ‌آن شبیه به‌برگ گشنیز و ازآن عریضتر و مایل بسفیدی وبا رطوبت لزجه وگل‌آن زرد و بنفش... صنف دوم نیز شبیه به‌صنف اول و ازآن بزرگتر وبسیار ظریف وگل‌آن‌بنفش... صنف سوم نبات آن بسیارکوچك وگل‌آن زرد طلائی... صنف چهارم... گل‌آن سفید برنگ شیر (مخزن، دهخدا). کف‌الضبع است و نزد بعضی کبیکج است (تحفه، دهخدا). معرب‌کبیکه... یکی ازگونه‌های آلاله که می‌پنداشتند حشرات (از جمله بید) ازبوی‌آن‌گریزان‌اند شقیق، وردالحب، آلالهٔ ایرانی، آلالهٔ شرقی(فرهنگ معین‌-زاهدی).

کثیرا (*Kasirā*)

Astragalus gummifer (لا)

Gomme adragante (فر)

کثیرابذی بسیار داروها بشکنند... و بهترش سبیذتربوذ.

الابنیه (بهم ۲۷۲، زل ۲۰۷)

حمزه گوید او را زول‌زده گویند به‌پارسی واو صمغ درختی است‌که از او بیخ مسواك سازند... ابومعاذ گوید صمغ درخت قتاد است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۶). در هدایةالمتعلمین درموارد عدیده کثیراً با ثاء مثلث مذکور است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). به‌ثاء مثلثه صمغ قتاد است و بفارسی‌گون نامند و آن سفید مایل بسرخی می‌باشد (تحفه، ۲۱۶). کتیرا (با تای قرشت)، کتیراء، کتیره(بحرالجواهرمنتهی‌الارب، دهخدا). هی صمغ شجرةالقتاد... و تسمی هذه‌الصمغه ایضاً حلوسیا (شرح اسماء، م ۱۹۱). کثیرا لغتی است

Marfat.com

سریانی و حلوسیا *Halusiyā* نیز قطعاً سریانی است. قتاد عربی همان است که یونانیان *Tragakāntha* گفته‌اند (مایرهوف، م ۱۹۱). صمغی است که از برخی گونه‌های گَوَن (لاتینی *Astragalus*) حاصل می‌گردد. برای تحصیل کتیرا معمولا گون را تیغ می‌زنند... یکی ازاقلام صادراتی‌مهم کشور ماست... رنگهای مختلف کتیرا عبارتند ازسفید و زرد وقهوه‌ای کم‌رنگ وقهوه‌ای پررنگ (فرهنگ معین).

کدر (*Kadar*)

کدر داروی شریفست ابله را بکشاید.

الابنیه (بهم۲۷۸، زل ۲۱۲)

کدر را در لغت و در کتب ادویهٔ مفرده مترادف با کاذی یا کادی نوشته‌اند. رك: کاذی.

کدو (رك: قرع)

کراث (*Korrās*)

Allium porrum (لا)

Poireau et divers (فر)

کراث کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم... اصحاب بواسیر را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۶۷، زل ۲۰۳)

بالسریانیه کراثا و بالفارسیه کندنا و البری منه... بالفارسیه کبدناء دشتی. من‌الکراث نبطی و منه شامی (الصیدنه، ب ۱۰۹). گندناست و انواع است شامی و نبطی و دشتی (اغراض،۵۹۳). بفارسی گندناو به‌اصفهانی تره و به دیلمی کوار نامند. بری وبستانی می‌باشد و بستانی او را نبطی نامند و آن اقسام است‌آنچه برگش باریك‌تر و در تمام سال موجود است کراث‌البقل و کراث‌المائده گویند و آنچه درآخر زمستان واول بهار می‌رسد شبیه به‌پیاز و قبهٔ آن مانند قبه پیاز است‌کراث شامی نامند و از مطلق او مراد کراث البقل است (تحفه، ۲۱۸). هو بلبس و یقال بلابس والکرات الشامی هوالکرات البستانی... الکراث‌النبطی فهوالکراث الجبلی و اما الکراث البری فهویسمی طیطان (شرح اسماء، م ۱۹۸). محتمل است‌که کراث لغتی سامی باشد (در آشوری کراشوودرآرامی کرتی و کرشا) واژه بلبوص مأخوذ از یونانی است. کراث شامی یا بستانی همان است‌که به‌لاتینی *Allium ascalonicum* و به‌فرانسه *L'echalote* گویند (زاهدی معادل‌آنرا در فارسی موسیر و بهرامی موسیر وترپیاز نوشته‌اند). کراث نبطی همان است‌که به‌لاتینی-*Allium amp eloprasum* و به‌فرانسه *Faux poir-reau* گویند (زاهدی و بهرامی معادل فارسی‌آنرا تره‌وحشی، تره خاوری، تره تابستانی *Allium porrum* نوشته‌اند).

Marfat.com

ترهٔ تابستانی (*Le poireau*) همان است که به‌فرانسه *Potager* گویند (بهرامی معادل فارسی آنرا تره صحرائی نوشته است). سبزی خوردنی معروف که گندناوتره گویند (بهمنیار، ۲۶۷).

کرباسو (رك: اشنه)

کربش (*Karbaš*)

رماد مارویت... وی را بخراسان کربش خوانند و کرباسه نیز گویند.

الابنیه (بهم۱۹۶، زل ۱۳۶)

کرباسو، مارمولك، چلپاسه (رك: «کرباسه» مذکور در بخش دوم کتاب).

کرسنه (*Karsane*)

Vicia ervillia (لا)

Ers ervillier (فر)

الابنیه (بهم۲۶۱، زل ۱۹۸)

دانه‌ایست به‌هیأت علك ماند... به‌مقدار خردتر است از علك... خاك فام بود به‌زردی مایل و مزه او نیز به‌ماش ماند.. به‌دانهٔ آبی ماند... او را گاو بیشتر خورد و یك نوع سپید است و این نیکوتر باشد از زرد و سرخ (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۵). اسم عجمی نوعی از جلبان است و بفارسی گاودانه نامند وبه‌عربی حب‌البقر گویند وآن دانه‌ایست مدور قریب به‌نخودی وتیره رنگ مایل به‌سرخی و تلخی و تندی وغیرمأکول است (تحفه، ۲۱۹). هی‌الکسنا (شرح اسماء، م ۱۸۵). لغت کرسنه که با تشدید نون هم‌آمده است مأخوذ ازواژهٔ عبری کرشینه یاآرامی کرشنا است واین دو ظاهراً مأخوذ از کرشنه سانسکریت است بمعنی سیاه. این نام در فارسی به هیأت کشنك بروزن زردك، کشنك بروزن اردك کشنه به‌همان وزن و کشنی بروزن اضحی وکسنی به‌همان وزن درآمده‌است (مایرهوف، م ۱۸۵). درفرهنگ معین ذیل گاودانه چنین آمده است: گیاهی است از تیرهٔ پروانه داران و از دستهٔ پیچها... گلهای این گیاه کوچك وغلاف میوه‌اش نیز کوچك و اغلب شامل دو دانه ازگیاهان خوب علوفه‌ای است و دانه‌اش جهت تغذیه نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد، مشنگ گاوی... کرسنه... حب‌البقر.

نیز رك: جلبان.

کرفس (*Karafs*)

Apium celleri (لا)

Ache (فر)

کرفس کرم و خشکست اندر درجهٔ دوم... کرفس رومی را فطراسالیون خوانند.

الابنیه (بهم۲۶۲، زل ۱۹۹)

به‌سیر ماند و نوعی دیگر که بر اطراف او پیوندها بود و لون او سبز باشد و

Marfat.com

بعضی را شکوفه سپید بود چون شیر... و فطراسالیون آنرا گویند که در زمین صخره بود... ابومعاذ گوید به رومی شلیتا [در متن عربی الصیدنه سیلنا با سین] گویند و کوهی را کرفساطورا گویند و به‌پارسی کرفس جویی را گویند... مسیح گوید کرفس رومی را مقدونیس گویند... و کرفس دشتی بر انواع است... کرفس رومی او را مقدونیس گویند... و کوهی را کرفس بری گویند... و اهل ترمدوختلان و... بدخشان کرفس را سنبل گویند (ترجمهٔ صیدنه ب ۱۵۶). انواع است دشتی و بوستانی و کوهی و رومی. کوهی بر سنگ روید آنرا فطراسالیون گویند خاصه و آنچه برسنگ نروید اگرچه کوهی بود فطراسالیون نگویند (اغراض، ۵۹۴). اقسام می‌باشد قسم جبلی صخری وفطراسالیون است و مذکور شد وجبلی غیر صخری را تخمش شبیه به‌زیره است و بیخش باریک‌تر از بستانی است و قسم نبطی راکرفس شتوی ومشرقی و کرفس عظیم نامند ساقش مجوف و دراز و نرم و مایل بسرخی و برگش عریض... و کرفس بری را برگ عریض‌ترمی‌باشد.. و خوشبو و مایل به‌زردی و ساقش با صلابت و تخمش مستدیر... و کرفس اجامی وکرفس مائی ونهری درمیان‌آب وکنار او می‌روید و در قوت ضعیف‌تر از سایر اقسام است (تحفه، ۲۱۷).

انواعه سته من جملتها المقدونس و هو الذی یقال له الکرفس السرخسی و هو الکرفس الرومی و قیل انه‌البطرسالینون (شرح اسماء، م ۱۹۶). کرفس را در عبری کرپس بروزن هر کس گویند وآن اسم جنس‌تیرهٔ چتریان است به‌همین نام. کرفس‌به‌لاتینی *Apium graveoleus* و به‌فرانسه *Ache , Celeri* کرفس رومی یا سرخسی یا مقدونی به‌لاتینی *Carum petroselinum* و به‌فرانسه *Persil* لفظ مقدونیس مأخوذ ازمقدونیه است که منشأ این گیاه بوده‌است. کرفس جبلی به‌لاتینی *Peucedanum oreos-elinum* وبه‌فرانسه *Ache de mon-tagne* کرفس بری به‌لاتینی *Smyrni-um perfoliatum* وبه‌فرانسه *Mac-eron* کرفس الماء به‌لاتینی *Sium - lati folium* و به‌فرانسه *Ache aqu-atique* (مایرهوف، م ۱۹۶).

دربارهٔ فطراسالیون هروی ذیل همین ماده درباب فاچنین می‌نویسد: فطراسالیون را ذکر اندر باب کاف کرده آید (بهم ۲۴۷). و مقصود از باب کاف همین ماده کرفس مورد بحث‌است پس لازم است که علاوه‌بر اشاراتی که پیش از این به‌فطراسالیون شد باز هم چند کلمه در این باره نوشته شود. این گیاه درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده

Marfat.com

است: تخم کرفس رومی را فطراسالیون گویند... و به‌پارسی تخم کرفس کوهی گویند. ابومعاذ گوید فطراسالیون به به‌لون سیاه باشد و به‌مقدار بزرگ بود و جرم او سخت باشد و هیأت او دراز باشد و مزهٔ او مزه کرفس بود... نبات او درموضعی باشد که در اوسنگ صخره بسیار بود (ترجمهٔ صیدنه، ب۹۵). فطراسالیون تخم کرفس کوهی است (ذخیره، دهخدا). فطراسالیون یونانی و بمعنی کرفس کوهی است و او را کرفس صخری و کرفس ماقدونی نیز نامند و تخم او شبیه به‌نانخواه و خوشبوتر از آن و تند است و بهترین انواع آن تخم است (تحفه، ۱۹۶). فطراسالیون معرب لغت یونانی *Petroselinon* است بمعنی جعفری کوهی، به‌لاتینی *Apium-graveolens* به فرانسه *Persil* و به‌انگلیسی *Parsley* (آخوندوف، ص ۲۴۱، لوی (سمرقندی)، م ۲۲۹، گل‌گلاب ۲۶۴، فرهنگ معین ذیل مادهٔ فطراسالیون).

کرکران (رك: قرقیهان)

کرم‌الشراب (*Karm-oš-šarāb*)

کرم الشراب را ذکر باعنب برفت.

الابنیه (بهم ۲۷۷، ذل۲۱۱)

مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: ظاهراً مرادش شربت انگوری از قبیل آب وشیره انگور رومی پخته‌است که خواص بعضی از آنها در ذیل عنب ذکر شده است (بهمنیار، ۲۷۷). اما در ترجمهٔ صیدنه چنانکه خواهیم دید کرم‌الشراب و کرم هردو بمعنی درخت تاك است: کرم‌صهار- بخت گوید کرم‌الشراب و کرم درخت تاك را گویند و یکی از انواع او آن است که عرب او را کرم‌البری گوید یعنی تاك دشتی و میویز از او حاصل شود... چون خواهند که از انواع او ذکر کنند به‌دشتی و کوهی وبستانی و غیر آن او را مقید کنند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۷). به‌فارسی تاك ورز ومونامند بستانی و بری می‌باشد و بری ثمردار را انگور او سیاه و ریزه و با عفوصت و شراب او قابض و سیاه می‌باشد و بری بی‌ثمر را در تنکابن دیورزگویند و شاخ تازه اقسام رز را الف الکرم و عسالیج نامند (تحفه، ۲۱۷). در اینجا باید از لغت «کرمه» (واحد کرم یعنی یك درخت مو، فرهنگ نفیسی) نام برد که هروی در این عبارت ذیل ماده جاورس به‌کار برده است: یوحنا گوید که چون به‌شیر به‌پزندش یا به‌آب نخالهٔ کرمه با روغن بادام غذائی دهد محمود (بهم ۹۰) نیز رك: کرم.

کرمه (رك: کرم‌الشراب)

کرنب (*Karnab, Kornob*)

Brassica oleracea (لا)

Marfat.com

Chou (et chou–fleur) (فر)

کرنب نبطی و بری و بحریست. و قنبیط موصلیست ... وکرنب موصلی و همدانی سردتر و طبعش با شلغم نزدیکست.

الابنیه (بهم ۲۶۲، زل ۱۹۹)

نوعی است از انواع تره‌ها و به‌سریانی اوراکرنبا گویند و به‌پارسی کرنب گویند. جالینوس گویدانواع کرنب‌مختلف‌است نوعی‌از اومصری‌است ونوعی کرنب بحری‌است ونوعی کرنب‌دشتی. اطموس گوید کرنب را قنبیط گویند و عرب خفج‌گویند ویکی را از او خفجه گویند وجالینوس‌یخ کرنب‌را قنبیط گفته است (ترجمهٔ‌صیدنه، ب ۱۵۶). گرم است بدرجهٔ‌اول وخشك به‌درجهٔ دوم(اغراض، ۵۹۳). در هدایةالمتعلمین نیز کراراً آمده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). به‌فارسی کلم و به‌اصفهانی قمریب نامند. بستانی و بحری می‌باشد وقنبیط قسمی ازبوستانی است و مذکور شد و قسم معروف او را یخش مانند چغندر و سبز و برگش سطبر و اصناف او شامی و همدانی و موصلی و اندلسی ومختلف‌الاشکال می‌باشد(تحفه، ۲۱۸). هی بقلة الانصار و الکرنب‌الشامی هو القنبیط (شرح اسماء، م ۱۸۴). کلم‌پیچ را به‌تازی‌کرنب گویند و این لفظ ظاهراً مأخوذ است از لغت یونانی *Krāmbe*. بقلةالانصار نام دیگر کرنب است‌که در مفردات ابن بیطار نیز آمده است. قنبیط به‌فتح و کسر اول و فتح و تشدید دوم و قرنبیط همه مأخوذ از یونانی است بمعنی کلم گل (به‌لاتینی *Brassica oleracea* و به‌فرانسه *Chou–fleur*) و این همان است‌که کرنب موصلی و کرنب همدانی نیز نام دارد (مایرهوف، م ۱۸۴). یکی‌ازاقسام کلم است که‌آنرا کلم‌پیچ گویند (فرهنگ معین).

کرنج (رك: ارز)

کروش‌بانه (رك: اشنه)

کرویا (*Karaviyā*)

Carum carvi (لا)

Carvi (فر)

کرویا بهترین سیاه سرخ فام بوذ... و بری را از وی قردمانا کویند.

الابنیه (بهم ۲۶۵، زل ۲۰۱)

این لغت‌کرویا وکراویا وکرویه بروزن علویه ضبط شده است چنانکه بیاید. هروی نیز در ذیل مادهٔ سمك (ماهی) و مادهٔ بادنجان‌کرویه نوشته است. تعریف کرویا در ترجمهٔ صیدنه چنین است: عرب‌کرویا را نقده گویند و نقده نیز گویند... حمزه گوید کرویا شاه زیره است(ترجمه صیدنه، ب۱۵۶). معروف است (اغراض،۵۹۴). به‌فارسی زیرهٔ رومی وشاه‌زیره و قرنباد گویند از زیره

Marfat.com

درازتر و بالیده‌تر و مایل به‌زردی. بستانی او بقدر زرعی و برگش مـانند شبت و گلش سفید و بیخش مثل زردك و پختهٔ او مأکول است و بری او قردمانا است. مایل به‌زردی و گلش سفید مایل به‌کبودی می‌باشد و در سایر صفات مانند بستانی است (تحفه، ۲۱۹). کرویه یقال لهـا ایضاً الکمون الارمینی و یقال لها قرنباد و قریغاد والقردماناهی الکراویـا البری (شرح اسماء، م ۱۹۵). صاحب شرح اسماء نخست کـرویه و سپس کراویـا می‌نویسد. دومی قطعاً صورت سریانی کلمه است و هردو معرب لغت یونانی *Karo* یا *Keriya* می‌باشد. قرنبـاد بضم اول و دوم واژهٔ فـارسی و بمعنی کرویای بری یا کراویـای جبلی است (به‌لاتینی *Lagoecia cuminoides* و به‌فرانسه *Cumin batard*) کراویه = کرویا = کراوی... گونه‌ای زیره کـه بـه‌نـام زیـرهٔ سیاه یـا زیـره سیاه کرمـانی مـوسوم و دارای ریشه‌های متورم است و درافغـانستان و بلوچستان به‌فراوانـی می‌روید... کمون رومی... تقده... شاه زیره... قردمانا (فرهنگ معین).

کزبره (*Kozbare*)

Coriandrum sativum (لا)

Coriandre (فر)

کزبره‌کشنیزست و او سرد و تـرست اندر درجهٔ اول... جلجلان کشنیز خشك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۶۶، زل۲۰۲) گشنیز را گویند و به‌تازی کُـزبره‌گویند وکسبره نیزگویند... وعرب کـزبره را تقده نیزگویند وکسبره‌نیزگویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۶). گشنیز است (اغراض ۵۹۳). بفارسی گشنیز نامند و بری و بستانی می‌باشد. بری را برگ ریزه و مایل به‌زردی و تخمش کوچك‌تر و هر دو عدد بهم ملاصق می‌بـاشد در جمیع افعال قویتر از بستانی و زبون‌تر ازآن است (تحفه، ۲۲۰). هی‌النقده و یقال‌ـ النعده والمشهور عندالعامه من اسمهـا کسبره بالسین (شرح اسماء، م ۱۸۳). این نام مأخوذ از واژهٔ سریانی *Kust-umbāri* است اما این لغت درآشوری نیز بصورت *Kusibirru* و درآرامـی به‌صورت *Kūsbaretā* دیده می‌شود و نامهای تازی و پارسی مأخوذ از همین لفظ اخیر است و نام دیگرش درفارسی گشنیز. لغت نقده را دزی نیزضبط کرده است (مایـرهوف، م ۱۸۳). گشنیزدر پهلوی گشنیج، گیاهـی است از تیـرهٔ چتریان برگهایش شبیه جعفری و بی‌کرك می‌باشد. جزو سبزیهی خوراکی است. گلهایش سفید مایل به‌صورتی می‌باشد. دارای بوی نامطبوع است. میوه گشنیز که تخم‌گشنیز نامیده می‌شود مقوی معده

Marfat.com

و محرك و بادشکن است (فرهنگ معین).

اکنون باید از گیاهی به نام جلجلان یادکنم که هروی جداگانه در ذیل همین عنوان به‌ذکر آن پرداخته و نوشته است: جلجلان گشنیز خشك بود (بهم ۲۶۶). جلجلان بر وزن بلبلان تقریباً در تمام منابع هم بمعنی گشنیز آمده است وهم‌بمعنی کنجد: نوعی‌است از انواع تره‌ها که پارسیان او را گشنیز گویند و عرب تخم او را جلجلان‌گویند وبعضی جلجلان‌کنجد را گویند (ترجمهٔ صیدنه،ب۳۳).نام‌تره‌ایست که آنرا گشنیز گویند ودر کنزاللغه‌دانهٔ کنجدودانهٔ گشنیز باشد (برهان، معین). دانهٔ گشنیز، دانهٔ کنجد (منتهی‌الارب ـ اقرب الموارد، دهخدا). جلجلان برسمسم [یعنی کنجد] وکزبره [یعنی گشنیز] شامل است و به لغت حبش مخصوص سمسم‌است(تحفه، ۷۳). دزی احتمال می‌دهد که سمسم باشد والمعتمد می‌نویسد که سمسم است که بر دوقسم است سفید وسیاه (لوی، م ۱۵۰). بعضی مؤلفان خواسته‌اند که جلجلان را مأخوذ از لغت هندی یا حبشی بدانند و این خطاست. به‌گمان من این واژه تازی و با لغت جلجل مربوط است بمعنی زنگوله زیرا تخمدان این نبات به‌شکل زنگوله و حاوی دانه‌های بسیار است (مایرهوف، م ۱۳۱). دربارهٔ کنجد رجوع شود به «سمسم».

کزمازج (رك: جزمازج و«طرفه»)

کسنی (رك: هندبا)

کسیلا (*Kasilā*)

کسیلا کرمست و خشك اندر اول درجهٔ اول.

الابنیه(بهم ۲۷۵، زل ۲۱۰) داروئی‌است هندی... واوپوست درختی است در زمین هند ولون او سرخ باشد و اندکی در طعم او عفوصتی باشد با شیرینی بهم‌آمیخته و از وی در وقت خائیدن لزوجتی‌پدیدآید(ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). کسیلا و کسیله اسم نبطی چوبی‌است شبیه به‌روناس و در اوسیاهی و سرخی غالب و مانند صمغ و با چسبندگی است و تخمش شبیه به حب الرشاد و گویند پوست درختی است شبیه به‌سلیخهٔ سیاه (تحفه،۲۲۰). ابن‌بیطار کسیلا راکسیلی نوشته و تعریفی که از این گیاه‌کرده است همان است که صاحب مخزن‌الادو ه به‌صورت‌کاملتر بیان می‌کند: کسیلی و کسیله به فتح کاف و کسر سین و سکون یای مثناة تحتانیه و فتح لام و الف مقصوره و با و ها بجای آن درلغت دوم اسم نبطی‌است... چوب نباتی است شبیه به‌روناس وبا چسبندگی و سیاهی و سرخی بر آن غالب و تخم آن شبیه به‌حب‌الرشاد و گویند پوست

Marfat.com

درختی است در شکل شبیه به سلیخهٔ سیاه و در طعم بدان مشابهت ندارد (مخزن). آخوندوف می‌نویسد که لکلرك کسیلا را گیاهی می‌داند اورشلیمی با برگهای بسیارمعطر. درمصر ازآن نوعی شراب می‌گیرند. با این همه لکلرك نام علمی آنرا ذکرنکرده است. یولی آنرا «چوب صندل سرخ» نامیده است. به‌لاتینی *Heliotropicum indicum* (آخوندوف، ص ۳۳۲، م ۲۸).

کشت بر کشت (*Kaštbarkašt*)

Helicteres isora (لا)

Helictere (فر)

کشت بر کشت کرم وخشکست اندردرجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۷۵، زل ۲۱۰)

نوعی است ازادویه که او راکشت برکشت خوانند و او را هیأت آن است که از یك بیخ بشبه پنج رشته متصل باشد و هریك ازآن مخالف بود مردیگر را و درمقدار باریك باشد... به‌اندازهٔ درازی میان سبابه و ابهام باشد و لون او میان سیاه و زرد باشد و او را طعم تمام نباشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۷). انسم فارسی نباتیست مانند ریسمان باریکی بهم پیچیده و اکثر آن پنج عدد می‌باشد وگلش یك عدد مایل بسیاهی و زردی و برگش شبیه به‌دنبالهٔ عقرب و به‌شیرازی پیچك نامند و بهترین او هندی است (تحفه، ۲۲۱). به فتح کاف... لغت‌فارسی است به‌عربی بمعنی التواء برالتواء و به کسرهردوکاف نیز آمده بمعنی زرع برزرع.. و به‌فارسی پیچك (مخزن). کست بر کست هوالذی یعرفونه بمصر بالعطفه و یقولون عطفه یسار (شرح اسماء، م ۲۰۲). کست برکست برضم هر دو کاف معرب لغت فارسی کشت برکشت به‌فتح هردوکاف است به‌معنی پیچ برپیچ (فوللرس، مایرهوف، م ۲۰۲). این دارو و خاصیت طبی‌اش امروز در اروپا شناخته نیست (مایرهوف، م ۲۰۲). اینکه مایرهوف باستناد فوللرس می‌نویسد که کشت برکشت لغت فارسی و بمعنی پیچ برپیچ است قطعاً درست است با این تفاوت که صورت فارسی آن گشت برگشت باید باشد از ریشه گشتن و گردیدن و ظاهراً به‌همین دلیل استاد معین کشت برکشت را به‌گشت برگشت ارجاع داده و ذیل لغت دومی بدون اشاره به‌وجه تسمیه وترجیح گاف بکاف عربی می‌نویسد: (صفت مرکب) پیچ برپیچ، عشقه. گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که بعضی گونه‌هایش به‌صورت درختچه و برخی به‌صورت درخت می‌باشند. درحدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده است (فرهنگ معین).

کشوث (*Kasus*)

Cuscuta epithymum (لا)

Marfat.com

(فر) *Cuscute*

کشوث‌کرمست وخشك اندر درجهٔ‌اول.

الابنیه(بهم ۲۷۰، زل۲۰۵).
نباتی است‌که او را بیخ نبود و لون او زرد باشد بردرخت خار و امثال آن از درختی که‌ساق او کوتاه‌باشد تعلق کند... و رازی گوید او نباتی است‌که به‌رشته‌ها ماند. به‌هیأت باریك بود. بردرخت خار تعلق کند و او را برگ نبود و شکوفهٔ او خرد باشد و لون او سپید بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). عشقه است (اغراض، ۶۲۴). گیاهی است مانند ریسمان باریك بی برگ و ساق و مایل به‌زردی و تیرگی و برخارها و گیاه‌ها می‌باشد وگلش ریزه و مایل به‌سفیدی و تخم اوکوچکتر از ترب و مایل به‌تندی و زردی(تحفه،۲۲۱).و یقال له‌الکشوث وکشوثی وهی‌حماض الارنب وهی الشتابرد (شرح‌اسماء،م۱۸۶)لغت‌عربی کشوث مأخوذ از لغت سریانی کشوثا (از ریشهٔ‌کش بمعنی توده‌کردن) است. فوللرس احتمال می‌دهد که شتابرد مصحف شتابندفارسی‌از مصدر شتابیدن و شتافتن باشد (مایرهوف، م۱۸۶).
بازپسین نکته دربارهٔ‌کشوث آنکه هروی در ذیل مادهٔ افلنجه از دو نوع‌کشوت نام می‌برد: زنجی و بری بدینگونه: افلنجه... تخمش‌کشوث زنجی‌است... وتخمش جون‌تخم‌کشوث بری است (بهم ۲۳ ، زل ۲۳). رك: افلنجه.

کشوث‌بری (رك: افلنجه)

کشوث زنجی (رك: افلنجه)

کلاکون (رك: بیش)

کلانج (رك: دهن الکلانج)

کلاه دیوان (رك: فطر).

کلب (*Kālb*)

کلب‌را اگرپوست زیرزبانش برگیرند وبگذارند تا خشك شود وبسایند وبا تخم کرفس بخورند زخم کلب‌الکلب‌را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۲۷۷، زل ۲۱۱)
سگ. سگ اهلی، جمع آن کلاب، هروی چنانکه رسم او و دیگر مؤلفان کتب ادویهٔ مفرده است فقط در عنوان کلب نوشته و در متن گفتار لغت فارسی سگ را بکار برده است. اعضاء واندام سگ چون از نظر طب قدیم دارای خواصی است لذا در دیگر کتابهای داروشناسی از جمله تحفةالمؤمنین نیز کلب عنوان مستقلی یافته است. صاحب تحفه می‌نویسد: بری و بحری و اهلی می‌باشد بری‌رابه‌عربی ابن آوی و به‌فارسی شغال و به‌ترکی جقال نامند و آن کاهی با سگ اهلی جمع می‌شود و توالد واقع می‌شود (تحفه، ۲۲۲).

کلول (رك: جلبان)

کماذریوس

Marfat.com

Kamāzariyus, Kamādariyus
Teucriyum chamaedrys (لا)
Germandrée officinal (فر)

کماذریوس کرمست وخشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۲۷۴، زل۲۰۹)

این لغت را هم با دال مهمله و هم با ذال منقوط ضبط کرده‌اند چنانکه باید: کمادریوس [با دال مهمله] لغت رومی است و او را شاخها باشد باشگونه درهم شکسته شده و خفجهٔ او بسطبری مقدار شاخهای سپرغم باشد و لون او خاك فام است به لون سبز آمیخته... و غالب برطعم او طلخی است و تیزی و کمادریوس و کمافیطوس مشابه‌اند جز آنکه برگ کمادریوس به‌برگ مرزنجوش ماند و برگ کمافیطوس درازتر به‌برگ مرزنجوش ماند و برگ کمافیطوس درازتر باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۷). در هدایةالمتعلمین نیز کمادریوس [با دال مهمله] کراراً ذکرشده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). گرم و خشك است بدرجهٔ سوم (اغراض، ۶۲۴). معرب از خامادریوس است که بمعنی بلوط الارض باشد. نباتی است طولش قریب بقدرشبری و برگش ریزه.. و طعم او تلخ و با اندك تندی و گلش بنفش و ریزه و منبت او سنگلاخها و تخمش ریزه‌تر از انیسون و با حدت و در تموز یافت می‌شود (تحفه ۲۲۴). بمعنی بلوط‌الارض... وبه فارسی ماند- اروی تلخ و به‌شیرازی ماندارروی تلخ.. و به‌فرنگی کمیداس نامند (مخزن). کما- دریوس هو بلوط‌الارض (شرح اسماء، م ۱۸۹). کمادریوك مصحف واژهٔ یونانی *Khomaidrys* و بلوط‌الارض ترجمه لفظ به‌لفظ آن لغت است. (مایر- هوف،م۱۸۹).درفرهنگ‌معین کماذریوس به‌کمادریوس واین‌نیز به‌مانداروی تلخ و این نیز به‌مریم نخودی ارجاع شده است ودر ذیل مریم نخودی نوشته‌اند: گیاهی‌است‌ازتیرهٔ‌نعناعیان...درجنگلهای نواحی مرکزی وجنوبی اروپا و شمال افریقا وایران می‌روید. برگهایش متقابل و بیضوی‌به‌رنگ سبز تیره و گلهایش صورتی یا قرمزاند. از سر شاخه‌های گلدار این گیاه در طب عوام بعنوان مقوی و محلل و در استعمال خارجی جهت التیام زخمها استفاده می شود، کماذریوس، کمادریوس، مانداروی تلخ (فرهنگ معین).

کماشیر (*Kamāšir*)

کماشیر صمغی است بجاوشیر مانند.

الابنیه (بهم ۲۷۸، زل۲۱۱)

صمغ یشبه‌الجاوشیر غیره صمغة هندیة تشترمن‌البیش... القماشیرسم من سموم- الهند (الصیدنه، ب ۱۱۱). معجون

Marfat.com

جاوشیر است (اغراض، ۶۲۴). صمغ یشبه‌الجاوشیرقوته حارة فی‌الدرجةالرابعه (ابن بیطار). صمغ کرفس کوهی است شبیه به‌جاوشیر وگویند اسم هندی جاوشیر است (تحفه، ۲۲۳). کماشیر بروزن تباشیر صمغی باشد مانند جاوشیر وآن صمغ کرفس کوهی است بول را براند وحیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند (برهان). باز صاحب برهان در ذیل قماشیر چنین آرد: «قماشیر بروزن طباشیر، معرب کماشیر است و آن صمغ کرفس کوهی باشد». استاد معین در حاشیهٔ برهان و در ذیل قماشیر باستاد دزی می‌نویسد که قماشیر معرب کناشیر وکناشیر همان کماشیر است. مؤلف مخزن می‌نویسد: کماشیر لغت فارسی است. معرب آن قماشیر و به‌یونانی لوقطیون نامند در ماهیت آن اختلاف است بعضی صمغ کماه و بعضی صمغ نباتی بدبو وبعضی صمغ هندی‌شبیه به‌جاوشیر وبعضی‌صمغ‌نباتی‌شبیه‌به‌جاوشیروبعضی صمغ کرفس جبلی که تخم آن فراسیون است شبیه به‌جاوشیر و بعضی شبنمی تیز وتند شبیه به‌جاوشیر دانسته‌اند وبالجمله در صمغیت آن اتفاق است و بهترین آن زرد و تند بوی تازه آن است و در قوت اقوی از جاوشیر.

آخوندوف نام علمی این گیاه را *Athantha macedonicum* می‌نویسد و می‌گوید که استاد فلوکیگر *Flockiger* کماشیر را با کرفس یک گیاه می‌داند (آخوندوف، ص ۲۵۴، م ۴۹۹). مرحوم بهرامی نیز نام علمی کماشیررا همان می‌داند که ازآخوندوف نقل کردم و دربرابر نام علمی کماشیر می‌نویسد: کماشیر، مقدونس مقدونی، علف کماشیر (بهرامی، ۱۱۵).

کمافیطوس (*Kamāfitus*)

(لا) *Ajuga chamaepitys*

(فر) *Ivette (et panicaut)*

کمافیطوس گرمست و خشک اندرآخر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۲۷۵، زل ۲۰۹)

داروئی است از انواع نبات و شاخهای او باریک بود و لون او به‌سیاهی زند و برگ و شکوفهٔ او تیره‌رنگ باشد... و به‌پارسی شم‌شیب [چنین است در متن عربی الصیدنه اما در نسخهٔ پرغلط ترجمه فارسی شمسب نوشته‌اند] گویند.. به‌طلخی مایل است... بوی او بوی صنوبر است و شکوفهٔ او زرد باشد و تلک بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۷). گرم است به‌درجهٔ دوم و خشک به‌درجهٔ سوم (اغراض، ۶۲۴). کمافیطوس از گیاهانی است که صاحب هدایةالمتعلمین در نسخه‌های داروئی خود مکرراً یاد کرده است (رك: هدایه. فهرست دارو-ها). معرب ازطامافیطوس یونانی است

Marfat.com

که به‌معنی صنوبرالارض باشد نباتی است در بوشبیه به‌صنوبر و در طعم تلخ و با اندك قبض و تندی و شاخش بلند نمی‌شود و برگش در پیچیدگی و تراکم و پری از رطوبت شبیه است به‌حی‌العالم صغیر که به‌فارسی همیشه بهار نامند (تحفه، ۲۲۴). و یقال حمافیطوس... معناه الشوك المفلفل (شرح اسماء، م ۱۹۰). مایرهوف می‌نویسد که کمافیطوس مذکور در دیسقوریدس معرب یونانی *Khamai pit ys* است و سپس به‌بحث دربارهٔ دیگر داروهائی که صاحب شرح اسماء در ذیل کمافیطوس ذکر کرده‌است پرداخته و درباب اسامی مصطلح آنها در مغرب سخن رانده است (مایرهوف، م ۱۹۰). در فرهنگ معین کمافیطوس را به«ماش دارو» ارجاع داده و در ذیل آن چنین نوشته اند: گیاهی است علفی و یك ساله از تیرهٔ نعناعیان که در مناطق بحرالرومی و ایران بحالت وحشی، می‌روید، صنوبرالارض، کمافیطوس، صنوبر کاذب.

کماه (*Kamāh*)

Taber album (لا)

Truffe (فر)

کماه سردست و غلیظست. خام انگیزد و سرخ از وی نباید خوردکی بذست.

الابنیه (بهم ۲۷۰، زل ۲۰۶)

این لغت را با حرکت همزهٔ وسط یعنی کَمأه بروزن پنبه و کماة بروزن صنعت ضبط کرده‌اند اما چون در نسخهٔ نس علامت همزه‌گذارده نشده است به‌علاوه هروی این لغت را در ذیل مادهٔ غوشنه با الف مقصوره (کمی) آورده‌است (رك: غوشنه) پیداست که از قدیم آنرا در فارسی و چنانکه بیاید در مغرب نیز کما و کماه بروزن صفا و تباه تلفظ می‌کرده‌اند. آخوندوف شاید به تصور اینکه کماه حتماً باید مختوم به‌تاء منقوط باشد این لغت را کماة ضبط کرده و مرحوم بهمنیار نیز چنین نموده است. باری کماه همان فطر است (رك: همین ماده) و تعریف آن در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان چنین است: کماه به‌فارسی او را پیه‌زمین گویند و سماروع نیز گویند... اورا فقع گویندو وعسقل نیز گویند... انواع فقوع یعنی سماروغ از زمین بیرون آید و آنچه او راکما گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۷–۱۵۸). کماه اسم جنس اقسام فطر... وسماروغ است و نزد بعضی مخصوص نوع مأکول آن است و فطرمخصوص انواع غیرمأکوله (تحفه ۲۲۴). کماة، انواع قارچها از قبیل غوشنه و غویشه و هکل و فطر و دنبلان و جزآنها (فرهنگ نفیسی). کما = کماه. جان و دل را بود وارد لیکن از بهر جگر، آنچه می‌باید نبود آن چیست کسنی و کما (سنائی، فرهنگ

Marfat.com

معین). کماة و عامه‌المغرب یقول‌الکما وهوالفطر(شرح‌اسماء، م ۱۹۲). کماه همان‌دنبلان‌است *Tuber album* وفطر جنس قارچ *Champignon* است. این هردو لغت دارای ریشهٔ سامی است. در بارهٔ اسامی دیگر قارچها رجوع کنید به تحفةالاحباب فی ماهیّةالنبات والاعشاب با حواشی و تعلیقات رنوو کلن *Rena-ud–colin* (مایرهوف، م ۱۹۲). نیز رك: «فطر».

کمثری (*Kommasrā*)

Pirus communis (لا)

Poire, Poirier (فر)

کمثری امرو[کذا] بوذ... و غذای او بیش کی غذای بهی وسیب.

الابنیه (بهم ۲۶۱، زل ۱۹۸)

در ترجمهٔ صیدنه ذیل کمثراه چنین آمده است: کمثراه معروف است... و در لغت عرب کمثره در آمدن اجزاء چیزی در همدیگر و جمع آمدن آن و به‌پارسی امرود است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۵۹). یعنی امرود است (اغراض، ۵۹۳). به فارسی امرود گویند. بستانی و بری می‌باشد و بستانی او ترش و شیرین و اقسام است و بهترین او امرود چینی و نطنزی است و چینی مخصوص بلاد دامغان و ممدوح شیخ الرئیس است و نطنزی در بلاد ری و نطنز موجود است (تحفه، ۲۲۳). هوالذی تسمیه عامة المغرب‌الاجاص(شرح اسماء، م ۱۸۷). کمثری لفظی است که ریشهٔاش سریانی است. اجاص در عربی بمعنی آلواست ولی در مغرب و در سوریه به‌امرود نیز اطلاق می‌شده است. امروز در سوریه اجاص را انجاص یا نجاص و در یمن نیز انجاص گویند (مایرهوف، ۱۸۷). گلابی درختی است از تیرهٔ گل سرخیان و از دستهٔ سیبی‌ها و میوه‌اش برخلاف سیب کروی نیست. میوهٔ این درخت شکلی را به‌وجود می‌آورد که به‌نام گلابی شکل معروف است. اقسام متعدد دارد و در ایران گلابی نطنز معروف است، کمثری، انجاص، امرود، مرود، مرو (فرهنگ معین).

و اما واژه امرو که هروی به آن اشاره می‌کند همان امرود یا گلابی است و لغت امرود تقریباً در تمام فرهنگها و کتب طبی از جمله در هدایةالمتعلمین به‌صورت امرود (با دال) آمده است و ظاهراً در تنها متنی که امرو ضبط شده همین الابنیه است. چنانکه دیدیم گذشته از فرهنگ معین که در آنجا امرود به‌صورت مرو (بدون دال) نیز ضبط شده است، از کتاب جنگل شناسی ساعی هم برمی‌آید که امرود را در منجیل«همرو» و در شفارود «امبرو» گویند که هردو صورتهایی است نزدیك به امرو یعنی این کلمات نیز منتهی به‌دال نیست. پس

Marfat.com

می‌توان استنباط کرد که درخراسان قدیم امرو و امرود هردو مستعمل بوده است و محتمل است که حرف دال از قلم کاتبان هر دو نسخه خطی الابنیه افتاده باشد.

کمکام (رك: ضرو)

کمون (*Kammun*)

Cuminum cyminum (لا)

Cumin et divers (فر)

کمون زیره است واوکرمست و خشك اندردرجهٔ دومین... وبهترینش کرمانی بود سیاه.

الابنیه (بهم ۲۶۵، زل۲۰۱)

زیره را به‌تازی کمون گویند... دیسقوریدس گوید زیره دونوع است نوعی از او بستانی است و نوعی ازاو دشتی است. دشتی را در طعم تیزی بیش است و یکنوع از زیره دشتی آن است که تخم او به‌تخم شونیز ماند و گفته‌اند زیرهٔ کرمانی شکم را ببندد و او دشتی است و زیرهٔ نبطی برخلاف این است... زیرهٔ کرمانی به‌لون سیاه‌است و زیرهٔ پارسی زرد است وکرمانی به قوت زیادت است... زیرهٔ کرمانی را باسلیقون گویند و ازپس او درقوت ومنفعت زیرهٔ مصری است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۹). انواع است کرمانی و پارسی و شامی و نبطی. کرمانی قویتر است (اغراض، ۵۹۴). معرب ازخامون یونانی است وبه‌فارسی زیره نامند بری و بستانی می‌باشد و هر یك را اصناف مختلفه است و سیاه بری او بستانی را اکنون کرمانی و زرد را فارسی و شامی وسفید را نبطی نامند و اخیر زیره سبز است و در اکثر مکان می‌باشد... و ازمطلق کمون مرادکرمانی است و به‌یونانی او را باسلیقون نامند و به‌معنی ملوکی است و بهترین اقسام کرمانی بری و زبون‌ترین سفید بستانی است (تحفه ۲۲۴). الکمون البری هو الکمون الاسود و هوالذی یقال له الکمون الملوکی و هوالکمون‌الکرمانی و هوالباسلیقون (شرح اسماء، م ۱۹۳). کمون‌که معادل تازی زیره است لفظی است که درآشوری کمونو و درعبری کمون به‌تشدید وضم میم‌خوانده می‌شود کمون بری و کمون اسود همان سیاه‌دانه‌است (لاتینی *Nigella sativa* و فرانسوی *Cumin noire*) و کمون کرمانی همان زیرهٔ کرمانی است (به‌لاتینی *Carum nigrum*) وکمون ملوکی یا باسلیقون همان است که به لاتینی *Carum copticum* وبه‌فرانسه *ammi* یا *Sison* گویند (مایرهوف، م ۱۹۳).

کمی (رك: کماه)

کناروس (رك: حرشف)

کنجد (رك: سمسم)

کندر (*Kondor*)

Marfat.com

(لا) *Soswellia carterii*

(فر) *Encens*

کندر را بتازی لبان‌خوانند... وقشارش کرم و خشکست.

الابنیه (بهم۲۰۷، زل۲۰۶) لبـان کندراست... از پـوست اوآنچه سطبرتر باشد و چرب بود و خوش بوی وکهنه بود و به‌لون سپید باشد وجرم او نیك نزار نباشد و نیك سطبر هم نبود و اورابه‌پوست‌درخت ناژ بهم‌آمیخه بوند آن است که چون سوخته شود بوی او خوش بود... وگفته‌اندکه درخت او به درخت پسته مشابهت دارد و او را تخم ومیوه نباشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۱). کندرگـرم است به‌درجهٔ دوم و خشك به درجهٔ اول (اغراض، ۶۲۳). کندر صمغی‌است مخصوص عمان وجبال یمن و مستدیر و صلب مایل به‌سرخی او را کندر ذکر و سفید سست را انثی نامند و تازهٔ او راکه در انبانها حـرکت داده باشند مدحرج گـویند و مغشوش او از آتش شعله‌ور نمـی‌گـردد و درخت او به‌قدر دو زرع و خاردار و برگ و تخم آن شبیه بـه بـرگ و تخم مورد (تحفه، ۲۲۵). کندرهواللبان (شرح اسماء، م ۱۸۸). در اقـرابادین کندی به‌جـای لبان، لبنا آمده است و لـوی در شرح این دارو می‌نویسد: لبنـا در تحفة الاحباب به‌کندر مایع اطلاق شده و حال آنکه لبنا به‌معنی کندرتر و خشك هردو آمده‌است. لبان ولبنا دارای ریشهٔ سامی است: در اکدی لبانو و در عبری لبونا ودرآرامی لبوتا (لوی،م ۲۷۱). کندر راکه در گـذشته واژه‌ای فـارسی می‌پنداشتند مأخوذ از خوندروس *Khondros* یونـانـی است. درخت کنـدر مخصوص عربستان و سومالـی است و واژهٔ لبان (بروزن زبان) مانند لغت کندر ریشهٔ یونانی دارد و مأخوذ از لیبانـو *Libānu* است و ایـن کلمه نیـز مأخوذ است از لوبانو *Lobāno* درآشوری و لبونا *Lebonā* در عبری و لبوتا *Lebottā* درآرامی وریشهٔ «ل ب ن» به‌معنی سپید است (مایرهوف، م ۱۸۸). کندر صمغی است خوشبو که از درخت کندر هندی (درختی از ردهٔ دولپه‌ایهای جدا-گلبرگ ازتیرهٔ بورسراسه *Burseracées* کـه بومـی هندوستان است) به‌دست آورنـد و جهت استـفـاده از رایحهٔ مطبوعش آنرا درآتش ریزند (فـرهنگ معین).

کلمهٔ قشار به‌ضم قـاف یا قشار کندرکـه هـروی به‌آن اشاره می‌کند: «صفایح باریك کندراست شبیه به‌پوست واو را ازکندر لطیف‌تـر دانسته‌انـد» (تحفه، دهـخـدا). قشار بـه ضـم قـاف پـوستهای رقیق کندر کـه از بهم ساییده شدن آن جـدا می‌شود

Marfat.com

(بهمنیـــار، ۲۷۱).

کندس (*Kondos*)

Triticum spelta (لا)

Epeautre (فر)

کندس کرمست وخشك اندر اخردرجهٔ سیم... واوی از داروهـای قتـالست ان را کـــی نیکو استعمالش نداند کرد.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۸)

هروی در ذیل مادهٔ بلسان از داروئی به‌نام کندوز یاد می‌کند: بلسان... وانـــك بی‌غش‌باشد سَر کند وزبوی اندر زنی یا برك کندنا وبر آتش بداری آتش کیرد (بهم ۶۱، زل ۵۲). مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: ظاهراً صورتی است از کندوس و کنـــدس بـــروزن عصفور و عنصرکـــه آنـــرا کندش وکندشه و بیخ گازران نیـــز نوشته‌اند (بهمنیار، ۶۲). کندس در ترجمهٔ صیدنه کندش وتعریف آن چنین است: معدن کندش ثغور بلاد روم است واو بیخی است کـــه ظاهر او به‌لون سیاه است و میانـــهٔ جرم او سپید است و بـــر جرم او پیوندها وگره‌هـــا بـــاشد... و خـــاصیت وآنچه از او در ادویه استعمال کنند بیـــخ اوست و طعم او تیز است و برگ او به‌بـــرگ درخت سادج ماند و بیخ اوچوبی سخت است وظاهر او به‌لون سیاه باشد و میانهٔ جرم او به‌لون زرد است... وگفته‌اند. کندش را به‌زبان رومی اصطرونیون گـــویند... عَطسه‌آرد و بهق و پیس اندام وگر را سود دهد (ترجمهٔ صیدنـــه، ب ۱۵۹). کندش‌گرم وخشك است تا به‌اول درجهٔ چهارم (اغـــراض، ۶۲۴). کندس بیخ نباتی است شبیه به‌کنگر وبرگش مابین سرخی و سفیدی و در شام لباس پشمینه را به‌آن می‌شویند و ظاهر بیخ او مایل به‌سیاهی و درونش مایل به‌زردی و تند- بوی (تحفه، ۲۲۵). ابن‌بیطار در ذیل سطرونیون (اصطرونیون مذکوردرترجمهٔ صیدنه) می‌نویسدکـــه این دارو غیر از کـــنـــدس است و «الکندس مشهور ولا یستعمل منه فی‌الشراب... ولا یغسل به- الصوف ایضاکما یغسل بسطرونیون». و در ذیل مادهٔ کندس می‌گوید که دیسقور- یدس وجالینوس ذکری ازکندس‌نکرده- اند و حنین در مفرداتش آن را اشتباهـــا به‌سطرونیون تـــرجمه‌کرده است وآنگاه به‌وصف کندس پـــرداخته وآنچه نوشته است با قـــول ابوریحان موافقت دارد. مؤلف مخزن‌الادویه می‌نویسد: «کندس به‌ضم کاف و سکون نون و ضـــم دال و سین مهملتین و به‌شین معجمه نیـــزآمده به‌فـــارسی بیخ‌گازران وکندشه‌نیز نامند» بقیه مطـــالب مربـــوط به‌ماهیت کندس تکرار مطالب تحفه است. صاحب مخزن نیز به‌پیروی از ابن‌بیطار در ذیل سطرو- نیون می‌نویسد: غلط کرده کسی که آنـــرا

Marfat.com

کندش دانسته به‌شبههٔ استعمال این بجای آن و فعل ایـن مانند فعل آن و صاحب اختیارات بـدیعی بیخ عـرطنیثا دانسته است و نیست چنین ونیز غیر آذربواست زیـرا که آنهاهمه با سمیت‌اند به‌خلاف «سطرونیون».

عرطنیثا و آذربو چنانکه در الابنیه آمده است (رك: همین مواد) ازگیاهان به‌اصطلاح صابونی است نظیر چوبك و اشنـان و صاحب مخزن نیز می‌بـایست متوجه شده باشد که بیخ گازران نیز نام غلطی است که به کندس داده‌اند. باری چنانکه دیدیـم در هیچ‌یك از کتب مهم ادویه مفرده نظیر الصیدنه وتحفةالمؤمنین (که در آن کراراً از کندش یاد شده‌است) و اغـراض‌الطبیّه و مفـردات ابن بیطار کندس را مرادف بـا چوبك و اشنان و امثال اینها نیاورده‌اند و کسانی که بـر- خلاف این کرده‌اند بجهت اشتباه کندس با سطرونیون‌بوده است که چون داروی دومی را در شستن پشمینه بکار می‌بـرده- اند کندس را نیز مـرادف با گیاهـان صابونی ذکر کرده‌اند. در فرهنگ ذیل کندش چنین آمده است: کندس، کندسه، معربش قندش. گیاهی است از تیرهٔ سو- سنیها و از دستهٔ سورنجانها کـه آنـرا خربق سفید نیز گویند. برگهایش متناوب و بیضوی وگلهایش سفید مـایل به‌زرد، در بعضی‌مآخذ کندش را مرادف باچوبك واشنان ذکر کرده‌اند.

آخرین مطلب در بارهٔ کندش آنکه در شرح اسماء ذکری از این دارونشده است اما این لغت هم دراقرابادین کندی آمده است و هم در اقرابادین سمرقندی منتهی شارح این دوکتاب (لـوی) نیز کندس را اشتباهاً بمعنی چوبك و اشنان گرفته است.

کندوز (رك: کندس)

کنگر (رك: حرشف)

کنگرزد (*Kangar-zad*)

Gummi cynarae scolymi (لا)

Resine de gundélie (فر)

کنکرزد صمغ حرشفست و ذکرش اندر باب حا برفت لیکن اینجای اندکی یاذ کنیم از انك انجا برما برفتست.

الابنیه (بهم ۲۷۶، زل ۲۱۰)

در ترجمهٔ صیدنـه ذیـل کنگر چنین آمده است: وکنگرزد صمغ کنگر را گویند. ابومعاذ گویـد آن صمغ درخت حرشف است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۵۹). اسم فارسی صمغ حرشف است که به‌فارسی کنگر نامند (تحفه، ۲۲۵). لغت فارسی است وکنگری و تراب القی نیز نامند. صمغ حرشف است کـه به‌فارسی کنگر نامند (مخزن). کنگـر + زد (= زُد)، صمغ. صمغ مترشح از کنگر کـه اثـر قی آور شدید دارد، تراب القی، تریاك بـرگـردان، صمـغ کنگـر، کنگری

Marfat.com

(فـرهنگ معین) . دربارهٔ کنگر: رك: حرشف.

کورغ (رك: قنابری)

کونده (رك: قثا)

کهربا (*Kahrobā*)

Succinum (لا)

Ambre Jaune (فر)

کهربا سرد وخشکست اندر درجهٔ اول خون حیض وبواسیربازگیرد.

الابنیه (بهم ۲۷۱، زل ۲۰۱)

کهربای وکاهربا... و بالرومیه‌القطرون و ایضاً ادمنطوس (الصیدنـه، ب ۱۱۴). کهربا نوعی است از مهره‌ها که بواسطهٔ آب بـرساحل دریـای مغرب می‌افتد و بولس گوید کهربـا صمغ درخت جوز رومـی است کـه از او سیلان کند... و درخت او مشهور نبود در بلاد روم بلکه در مواضع مخصوص بود... ازخواص کهربا آن است که کاه را بخود جذب کند و نـام او به‌پـارسی از این جهت کرده‌اند... جوهر کهربا معدنـی است نه نباتی... و جوهر او صمغی است کـه به‌سندروس مشابهت دارد وجرم اوروغن باشد... و لون او مرکب است از سپید و زرد و بعضی از اوبه‌سرخی مایل بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۰۹). حرارت او اندك است و خشك است به درجـهٔ دوم (اغراض، ۶۲۴). از نـوع مهره است و از دریـای مغـرب به‌ساحل می‌افتد و بعضی را اعتقاد آنکه صمغ درخت حور و غیر آن است و از بلاد اروس و بلغار و مغرب خیزد و نزد بعضی آب چشمه‌ای است درجزایر بحر مغرب که مانند مرمر متحجر می گـردد... و از اقوال قدمـا ظاهر می‌گردد که کهربا و سندروس یك جنس می‌بـاشند و سندروس مخصوص بلاد هند و کهربـا مخصوص مغرب و شمال باشد و در ربودن کاه هردوشریك‌اند و سندروس به‌اندکی حرارت که از مالیدن او بهم رسد جذب کاه می کند و کهربا محتاج به‌مالیدن زیاد است (تحفه، ۲۲۶). کهربا = کاه ربا. صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیـم. امروز کهربا را درنواحی دریای بالتیك بجستجو مـی‌کنند. کـهربـا مـادهٔ صمغی زرد رنگ وشکننده وشفاف است برخی انواع و قرمـزرنگ شفاف نیـز دارد و به‌مقدار کم به‌رنگ سفید کدرنیز یافته می‌شود در داخل صمغ فسیل شده حشرات مختلف به‌صورت فسیل نیـز فراوان دیده می‌شوند. خاصیت کهربـا آن است که اگربه‌پارچه‌ای پشمی مالش داده شود خاصیت الکتریسیته می‌یابد و ذرات کاه وخرده‌های کاغذ را جذب می‌کند (فرهنگ معین).

کیا (رك: مصطکی)

کیکیهان (رك: قرقیهان)

کیل (*Kildāru*)

Marfat.com

گیل دارو را ذکـــر اندر بـــاب سین برفت.

الابنیه (بهم ۲۷۷، زل ۲۱۱)

معرب گیل‌دارو که آنرا به‌صورت کیلدارو نیز نویسند ونام فارسی سرخس است.

رك: سرخس.

گاوجیله (رك: قرطم)

گرگ مرگ (رك: خانق‌النمر)

گزنه (رك: انجره)

گشنیز (رك: کزبره)

گل (رك: ورد)

گل ارمنی (رك: طین)

گل بحیره (رك: طین بحیره)

گل جبسین (رك: جبسین)

گل جص (رك: جص)

گل حر (رك: طین‌حر)

گل سابوسی (رك: طین سابوسی)

گل سپید (رك: تغیره)

گل سرخ پارسی (رك: ورد)

گل قبرسی (رك: طین قبرسی)

گل قیمولیا (رك: طین قیمولیا)

گل گنگی (*Gel-e-gangi*)

کل مختوم... بـــدل آن کـــل کنکی است.

الابنیه (بهم ۴، زل۶)

در مآخذی کـــه به‌آنها دسترسی بود از گل گنگی یـــا طین کنکی ذکـــری نشده است. هروی می‌نویسد که سه‌چیز درهند یافته نمی‌شود «وآن سه‌چیز را نیـز بدل به‌جای‌است... ازآن سه یکی گل‌مختوم است و بدل‌آن گـــل گنگی است». پس استنباط مرحوم بهمنیار درست است که می‌گوید: ظاهر این است که گنگ بـــر وزن جنگ است که نام رودی است در هندوستان... چنین مستفاد می‌شود کـــه نوعی ازگل بوده است که درحدود رود گنگ به‌وجود می‌آمـــده و گنگ رودی است در هنـــدوستان که هندوان آن را مُتبـــرك و مقدس می‌شمردند (بهمنیار، ۴).

گل مختوم (رك: طین مختوم‌الملك)

گل مغره (رك: طین مغره)

گلنار (رك: رمّان)

گلنگبین (*Golangabin*)

بوزیدان... و جون وی را باگلنگبین بخورند نقرس و وجع المفاصل سرد را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۶۶، زل۵۵)

ازگل + انگبین... «ترکیبی باشد مانند گلقند لیکن تفاوت‌آنست که گـل قند را ازگل و قند سازند و گلنگبین را ازگـل و انگبین که عسل باشد». (بـرهان بـا حواشی معین). ترکیبی است ازگل و عسل که‌آنرا ورد مربـا و معجون گل هم گویند ومعربش جلنجین است (بهمنیار، ۶۶).

گندم (رك: حنطه)

گندم رومی (رك: خندروس)

Marfat.com

گندنای رومی (راسن)
گوارش (*Govāreš*)
بطیخ... کوارشی است کسی راکی طعام برسرمعدهٔ او ثقیل بوذ.
الابنیه (بهم۴۴، زل ۳۷)
(به‌ضم کاف و کسرراء)ترکیبی باشد که به‌جهت هضم‌نمودن طعام‌سازندوخورند و معرب آن جوارشی باشد (برهان، دهخدا). معجونی است که‌موجب‌سرعت هضم شود (فرهنگ نفیسی، دهخدا).
گواهن (رك: حدید)
گوز (رك: جوز)
گوزبویا (رك: جوزبوا)
گوزگندم (رك: جوزجندم)
گوزماتل (رك: جوزماتل)
گوزهندو (رك: نارجیل)
گوشت‌ها (رك: لحوم)
لادن (*Lādan*)
Ladanum (لا)
Le ladanum (فر)
لاذن کرمست اندر درجهٔ سیم. ترست اندر درجهٔ اول.
الابنیه (بهم۳۴۴، زل ۲۶۹)
این لادن نام صمغ گیاهی است به‌نام قستوس‌یاقسوس که‌اسم‌علمی آن-*Cistus creticus* است یا *Cistus ladan-iferus* پس لادن‌را به‌این معنی نباید با گلی اشتباه کرد که‌آن را لادن خوانیم و نام علمیش *Tropaeolum majus* است و به‌فرانسه *capucine* خوانده می‌شود. تعریف لادن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: لادن عربی‌است و به‌فارسی او را لادنه گویند... جالینوس گوید: نباتی است‌که از اولادن سازند و او را نبات‌لادن گویند وگفته‌است لغت صحیح رومی اوقیستوس بود. یحیی و حسکی گویند لادن انواع است و جملهٔ اورا از شام نقل کنند وآنچه از جزیرهٔ قبرس حاصل شود نیکوتر بود. نوعی از او سیاه رنگ بود به‌لون قار. بوی او به‌بوی عنبر ماند... نیکوترین آن است‌که رنگ او به‌سبزی مایل بود و خوشبوی باشد... جالینوس در میامر آورده که اطبا را اتفاق است‌که لادن از ریش بز گشن متولد شود. روفس گوید نوعی از لادن در زمین عرب و حبشه و سند و هند از موی زنخ بز متکون شود ازماده نرواختصاص به‌گشن نکرده... پس‌گوید نباتی است‌که او را قسطس گویند و بز را با او الفتی تمام باشد و چون بخورد شیرهٔ‌آن نبات در موی او جمع آید لادن آن بود (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). لادن رطوبت گیاه قسوس است‌که به‌موی و ریش بز در هنگام چرا چسبد. همین رطوبت‌که از برگهای گیاه تراویده به موی بز نشیند و بسته شود لادن خوانده شود. آنچه به‌ریش بز چسبید پاکیزه و بی‌آلایش است و آنچه از زمین به‌موی

Marfat.com

وسم آن‌چسبد وباخاک در آمیخته باشد بدو آلوده است. لادن خوب‌قبرسی آن‌است که چرب‌وسنگین‌وخوشبو و زردرنگ باشد و به‌ریگ‌آمیخته نباشدودرروغن‌حل گردد ورسوب میندازد. لادن سیاه رنگ خوب نیست..(قانون‌ابن‌سینا،هرمزد نامه۱۶۳). صاحب هدایةالمتعلمین کراراً لادن را در درمان بیماریهای گوناگون تجویز کرده است(رك: همان کتاب، فهرست داروها). لادن‌گرم است (اغراض۶۲۴). رطوبتی است که از درخت کوهی حاصل می‌شود و به‌قدر درخت انار و شبیه به‌درخت دبق و برگش عریض وبهم متصل ورقیق و صلب وگلش مایل به‌سرخی و ثمرش مانند زیتونی و در جوف‌آن دانه سیاه باریکی و رطوبت غلیظی که از ساق و برگ او جمع کنند. بهترین اقسام او را لادن عنبری نامند و هرچه ازآن رطوبت برموی بز وگوسفند در حین چریدن‌آن نبات چسبد و ازآن‌جدا کنند زبون‌تر از قسم اول و هرچه بر سُم مراعی چسبد و با خاك وریگ‌آمیخته‌باشند زبون‌تراز همه است و بعضی تصریح نموده‌اند که رطوبت مذکور از قستوس که نوعی از لبلاب است برموی مراعی می‌چسبد و بهترین او نرم و خوشبوی سیاه مایل به‌سرخی است و سبزی (تحفه، ۲۲۷). نوعی از مشمومات است یعنی بوی کردنی وآن مانند دوشاب سیاه باشد و آن را عنبر عسلی گویند و در داروها بکار برند وآن از زمین ریگستان حاصل می‌شود به‌این‌طریق که‌گیاهی که از زمین آن بروید به‌لادن‌آغشته باشد وبز آن‌گیاه را دوست می‌دارد و به‌هنگام چرا ریش و موی بز بدان‌آلوده می‌شود بعد از آن جدا می‌سازند وآنچه بر ریش بزآلوده باشد بهتر ازآنست که برموی ران و اعضای دیگر (برهان، دهخدا). لاذن هوالدبق الماءخوذعن الشجرالذی‌یسمی بالیونانیه قسّوس (شرح اسماء، م ۲۰۸). صمغی است که ازگیاه ستوس Ciste کریتی گرفته می‌شود و قدیمیان از ریش بزهائی که درمیان این علف چرا می‌کردند این صمغ را می‌گرفتند (قاموس کتاب مقدس، دهخدا). شادروان استاد پورداود در کتاب هرمزد نامه گفتاری مفصل دربارهٔ لادن‌نوشته‌است که چکیدهٔ تحقیقات‌اورا دراین‌جا می‌آورم:

«واژهٔ لادن‌مانند واژهٔ ذرّت گویا از دیاربابل وآشور به‌سرزمین ما درآمده و دیرگاهی نام شیره یا صمغ خوشبوئی بوده که در پزشکی بکار می‌رفته است. این چنین بود تا روزی که پس از پیدا- شدن امریکا گیاهی از امریکای جنوبی به دستیاری اروپائیان به‌ایران رسید. به‌گیاه تازه وارد به مناسبتی باید نامی داده شود. چون بوی گل این نورسیده یاد- آوربوی‌خوش‌لادن‌بود این پردگی گلستان

Marfat.com

به‌نام آن‌شاهد کهنسال‌هرجائی بازخوانده شد. هنگام نامگذاری این گیاه ناگزیر درروزگاری بوده که‌صمغ‌لادن‌هنوزطرف توجه بوده‌و کم‌وبیش آنرا می‌شناخته‌اند. درنوشته‌های پیشینیان جز صمغ لادن که خواهیم گفت‌لادن دیگری نمی‌شناختند.»

سپس استاد فقید شواهدی از قانون ابن‌سینا می‌آورد که نقل کردم و نیز از دیگر کتابها مانند مفردات ابن‌بیطار و تحفةالمؤمنین و مخزن‌الادویه و فرهنگهای معتبر فارسی. آنگاه می‌نویسد: «لادن اصل ازجزیرهٔ قبرس است وآن یك‌گونه تراوشی است از گیاه که به‌ریش و موی زانوهای بزمی چسبد اما آن تراوش ازگل پیچیك *Hedera* است نویسندگان این‌گیاه جزیرهٔ قبرس را لده *Leda* نامند و آن گیاه را نیز لدانوم *Ledanum* (= لادن) خوانند. در پارینه لادنی که ازگیاه قسوس *kisthos* = *cistus* در جزیرهٔ قبرس *Kypeos* = *Chypre* وجزیرهٔاقریطس(اقریطش، اقریط، کرت) و سرزمین‌های همسایهٔ آنجا به‌دست می‌آمده معروف بود. نام این صمغ در آشوری لادونو *Ladono* در یونانی *Landon* و درلاتین لادنوم *Ladunum* می‌باشد و به‌همین هیأت اخیر در زبانهای اروپائی بجای مانده است» (هرمزدنامه، ۱۵۸–۱۶۶). لادن مأخوذ ازلفظ‌آشوری لادنو *Ladono* است ،(مایرهوف، م ۲۰۸).

لاذن (رك: لادن)

لازورد (*Lāzvard*)

Lapis Lazuli (لا)

Lazulite (فر)

لازورد اسهال سودا کند و مالیخولیا را سوذ کند.

الابنیه (بهم۳۴۴، زل ۲۶۹) لازورد معرب لاژورد یا لاجورد است و هروی در ذیل مادهٔ مرارات (زهره‌ها) کلمهٔ لاژورد را با زای فارسی نوشته است یعنی‌یاخود او یا کاتب‌دیگری روی حرف زا سه نقطه گذاشته است (الابنیه، بهم ۳۲۸، چاپ بنیاد فرهنگ، ص۷۷). باری فرهنگها عموماً لازورد را بروزن سالگرد ضبط کرده‌اند با اینهمه لازورد در مخزن به‌کسر زاء و در اقرب‌الموارد به‌فتح زا و واو ودرترجمهٔ آخوندوف‌به‌ضم زاآمده است. صاحب الجماهر گوید: اللازورد... کان نسبة الی ارمینیه فان‌الحجرالارمنی المسهل للسوداء یشبهه و اللازورد یحمل الی ارض‌العرب من ارمینیه والی خراسان والعراق من بدخشان و قیل‌العوهق هواللازورد (الجماهر، دهخدا). لاجورد معروف است گرم و خشك است به‌درجهٔ دوم (اغراض، ۶۲۴). در معرفت لاجورد و منافع و خواص‌آن، وآن انواع است بدخشانی وکرمانی وگرجی و دزماری

Marfat.com

اما بهترین انواع بدخشانی است و در او نقطه‌های زر بتوان دید و از بدخشانی هرچه صافی تر و خوش‌رنگ‌تر و در او سنگ سفید کمتر، آن نوع بهتر(عرایس، ۱۳۷). لاژورد با زای فارسی بروزن و معنی لاجورد است (برهان). لاجورد... سنگی است کبود که از آن نگین انگشتر سازند... و بدخشی آن بهتر از دزماری باشد (برهان). لاجورد معدنی معروف است و بهترین او صاف شفاف است که کبودی او به‌سرخی و سبزی مایل باشد وآنچه از سنگ مرمر ترتیب دهند وهر چه با زرنیخ و زاج و سنگریزه ترکیب کنند دود او لاجوردی نمی‌باشد بخلاف غیرمغشوش او ومستعمل ورطب غیرمغسول اواست (تحفه، ۲۲۷). لازورد... معرب لاجورد فارسی است. سنگی است که ازکاشغر می‌آورند بهترین آن صلب صافی نیلی براق با نقطه‌های طلائی کبود وبه‌سرخی و بنفشی و سبزی مایل است که در آن رگهای خاك نباشد (مخزن). لاجورد = لاژورد = لازورد (معرّب) (برهان، حاشیه معین). کلمهٔ فرانسه *Lazulite* و کلمه لاتینی *Lapis Lazuli* از این اصل است و هم کلمهٔ فرانسوی *L'azure*(دهخدا حاشیهٔ لغت لاجورد). *Azure* درفرانسه همان است که در انگلیسی نیز به‌این صورت نوشته می‌شود و در هر دو زبان به‌معنی بنفش است.لاجورددر فرهنگ‌معین چنین تعریف شده است: لاجورد سنگی است نسبتاً سخت‌و آبی رنگ که‌ترکیب‌شیمیائیش عبارت ازفسفات آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن ومنیزیم‌و کلسیم‌می‌باشد وچون‌صخت است‌ورنگ آبی خوشی‌دارد در جواهر-سازی به‌عنوان‌نگین انگشتری به‌کار می‌رود وگرد آن‌را به‌عنوان‌رنگ‌آبی در نقاشی به‌کار می‌برند ودرلباسشوئی هم جهت خوش رنگ‌کردن پارچه‌های سفید بکار برده می‌شود (فرهنگ‌معین).

لاژورد (رك: لازورد)

لاغیه (*Lāqiyeh*)

Euphorbia triaculeata (لا)

Euphorbia paralias

Euphorbe (فر)

لاغیه به‌پارسی جمشیرك است واو جنسیست از اجناس یتوع و مسهلست محرق وقی ارذ.

الابنیه (بهم ۳۴۵، زل ۲۶۹) گذشته از الابنیه این‌لغت‌را در فرهنگها به‌همین صورت (لاغیه با غین معجمه) و به‌صورت‌لاغینه‌هم‌آورده‌اند (فی‌المثل در برهان و آنندراج) و اما صحیح لاعیه با عین مهمله است. در ترجمهٔ صیدنه چنین‌آمده است: لاغیه نوعی از یتوعات است وآن درختی‌است که منبت او در پستی کوه باشد که‌آب از بالای او به‌تدریج فرودآید و در وی جمع شود

Marfat.com

گل او خوشبوی بود و زنبورعسل بروی نشیند و شکوفهٔ او بخورد و از اوشیری بیرون آید مشابه درخت انجیر و از خواص شیروی آنست که‌چون در آبگیری قطرهٔ او بیندازند ماهیان مست شوند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). لاغیه نوعی از یتوعات و با سمیّت و بی‌غایله‌تر از انواع یتوعات است (تحفه، دهخدا). به‌فتح لام و الف وکسر غین معجمه... در تنکابن سینهٔ یخ نامند. نوعی از یتوعات است وبی‌غائله‌تر از یتوعات دیگر و نبات‌آن پرشیر و برگ آن مدور زرد رنگ وگل‌آن زرد مایل بسرخی و شبیه به‌گل نرگس و شبت و اندك خوشبو... تخم‌آن شبیه به‌خشخاش... و چون نبات آن‌را ببرند از آن رطوبتی و لبنی برآید وآن را اخذ می‌نمایند... منبت‌آن دامنهٔ کوهها (مخزن). لاعیه هی‌الحلبلاب... و قد ذکرناها من اصناف الیتوع (شرح اسماء، م ۲۱۵). مایرهوف معتقد است که لاعیه با عین مهمله صحیح است نه لاغیه با غین منقوط کما اینکه ابن سینا نیز آن‌را لاعیه با عین مهمله آورده است (مایرهوف،م ۲۱۵). واماواژهٔ جمشیرك در هیچ یك از مآخذ موجود یافته نشد. مرحوم بهمنیار می‌نویسد: این کلمه در کتب دیگر چشمیزك ضبط شده... و بعد به‌تعریف چشمیزك پرداخته است (ص ۳۴۵). اما جمشیرك قطعاً غیر ازچشمیزك است و اینکه می‌گوییم «قطعاً» زیرا خواص جمشیرك یعنی لاغیه بکلی غیر از خواهی است که درکتب طبی برای چشمیزك، یا چشمیزج قائل شده‌اند. رك: مادّه چشمیزج دربارهٔ «یتوع» نیز رجوع کنید بهمین ماده.

لباسا (رك: بلوط)

لبان (رك: کندر)

لبلاب(*Lablāb leblāb*)

Convolvulus arvensis (لا)

Liseron des champs lierre (فر)

لبلاب کرم وخشکست اندر درجهٔ اول و اندراولزوجت وقبضست.

الابنیه (بهم ۲۹۹، زل ۲۳۳)

به‌لغت رومی لبلاب را اریطوس گویند و به‌لغت پارسی نویج گویند و اهل سیستان نوك گویند و عصبه عرب نباتی را گویند بردرختی که برجوار او بود بپیچد و او را لبلاب نیزگویند و به‌سبب آنکه نبات او دراز ببالد او را حبل‌المساکین نیزگویند یعنی رسن درویشان ... و لبلاب سه نوع است یکنوع سپید است ونوع‌دوم‌سیاه‌است...ونوع‌سیوم... سپید باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۰). ویشك است به‌زبان سمنانی عصارهٔ او سینه و شش را سود دارد (اغراض، ۶۲۵).

بس جهان دیده این درخت قدیم
که تو پیچان بر او چو لبلابی

Marfat.com

(سعدی، دهخدا). اسم جنس نباتاتی است که شاخه‌هایش ممتد شده به‌مجاور آویزد و هرچه بزرگ باشد کبیر گویند و کوچك را صغیر و لبلاب کبیر سفید و سیاه می‌باشد سفید او را گلش سفید شبیه به‌شاخ حجامت و تخمش سفید و برگش مانند برگ لوبیا و درتنکابن ککو نامند و سیاه را گلش بنفش و دانه‌اش سیاه و لبلاب صغیر اقسام است سفید و زرد و سرخ و کبود می‌باشد و برگ همه ریزه و گلش کوچك و تخمش در غلاف سیاهی مایل به‌سرخی و قسمی ازآن بی ثمر و ساق جمیع اقسام کبیر و صغیر شیردار است (تحفه، ۳۲۸). به‌عربی عاشق الشجر و علیق و حبل‌المساکین و عشقه وحلبوب و به‌شیرازی هرسه نامند. آن نوعی ازقسوس است و اصناف می‌باشد ازکبیر و صغیر و سفید و سیاه... (مخزن). هوحبل‌المساکین و هوقسوس و یقال له ایضاًالشجرةالبارده و یقال له رواشح (شرح اسماء، م ۲۰۷). لغت تازی لبلاب به‌فتح یا کسر اول مأخوذ ازکلمهٔ سریانی حبیبلا *Hebibelā* به‌معنی پیچاندن است. تازیان لبلاب را به کبیر و صغیر تقسیم کرده‌اند و از لبلاب کبیرهمان‌را اداره کرده‌اند که به‌فرانسه *Grand liseron* یا *Le lierre* و به لاتینی *Hedra Helix* خوانده می‌شود و از لبلاب صغیرهمان را خواسته‌اند که به‌فرانسه *Petit liseron* یا *Liseron des champs* و به‌لاتینی *Convolvulus arvensis* گفته می‌شود بهمین سبب و با این که این دو گیاه مختلف است غالب مؤلفان (و ازجمله صاحب شرح اسماءالعقار) هردورا یکی دانسته‌اند. لبلاب‌را تازیان حبل‌المساکین و بقله بارده و عصبه و قریوله و قسوس نیز خوانده‌اند و این لغات در غالب فرهنگ‌های فارسی و عربی و کتب مفردات کراراً آمده است. حبل‌المساکین نامی است که به‌انواع و اقسام گیاهانی که بردرختان می‌پیچد اطلاق می‌شود و اما بقلهٔ بارده یا شجرهٔ بارده و عصبه همان لبلاب است. قریوله معرب کلمهٔ اسپانیائی *Corriola* است که امروز *Correguela* گویند (مایرهوف، م ۲۰۷). دکتر ثابتی در ذیل مادهٔ «داردوست» می‌نویسد: گونه‌ها و واریته‌های داردوست پیچهای همیشه سبزی است که در باغها به‌عنوان تزئین کاشته می‌شود و از درختان بالا می‌رود و یکی از گونه‌های آن در جنگلهای شمال نیز بحال وحشی وجود دارد... این گونه بومی ایران و قفقاز وآسیای صغیر می‌باشد و در جنگلهای مرطوب شمال وجود دارد. نامهای محلی آن داردوست، دردوس (در آستارا وگرگان)... درکتابهای قدیم فارسی و عربی به‌نامهای حبل‌المساکین

Marfat.com

قسوس، عشقه، لبـلاب نام بـرده شده است و چهار نام‌آخر معمولاً به‌گیاهان پیچنده و بالا رونـده به‌طـور عموم گفته می‌شود(درختان‌ودرختچه‌ها، ۱۷۵، ۱۷۶).

لبن (*Laban*)

لبن شیرست و او را میل باعتدالست. لیکن بـا سردی و رطوبه میل بیش کند.

الابنیه (بهم۲۷۹، زل ۲۱۲)

لبن به‌تازی شیر تازه را گویند و بـه‌سریانی حلیبا گـویند و به‌رومی عـالا گویند... از سه جوهرمرکب است چون آبی و دهنی و جبنی (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۵). شیر است... و شیر اشتر وشیر خرآب‌ناك‌تر است (اغـراض، ۶۰۵). به‌فارسی‌شیروبه‌ترکی‌سودنامند. مرکب‌القوی ومشتمل بردهنیه و مـائیه و جبنیه (تحفه، ۲۲۸).

لحوم (*Lohum*)

لحوم، کوییم کی کوشتها همه کـرم و نرمست وغذاش بسیارست.

الابنیه (بهم ۲۸۵، زل ۲۱۸)

لحم، عرب گـوشت را لحم گـویند... گوشت فربه زودتر هضم شود ازگوشت لاغر وجوان زودتر هضم شود ازگوشت پیر... ازجمله گوشتها گوشت دراج و کبك و تیهو و مرغ جوژه... زودترهضم شود و از پس این جمله گوشت‌گنجشك خانی و قمری نیکوتر است و ازگوشت ماوراء او (تـرجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۱). اقسام گوشت مذکـور است و در اینجا قوانین کلیه تحریر می‌شود و در حدیث وارد شده کـه سید الطعـام اللحم چـه اغذیه انسان که از دوائیه ابعد بـاشد منحصر در نبات و حیوان است (تحفه، ۲۳۰).

در اینجا باید بکلمهٔ قوانص که هروی در ذیل همین مـادهٔ لحوم ازآن یاد می‌کند اشاره‌کنم: اما قوانص همه غلیظ است و دیرگوار و سخت (بهـم ۲۹۴). قوانص بروزن قبایـل است: «جمـع قـانصه بمعنی سنگدان مـرغ» (بهمنیـار، ۲۹۴). قـانصه زوده و اندرونْ مـرغ، قوانص جمع (منتهی‌الأرب).

لحیةالتیس (*Lehyat-ot-tais*)

Tragopogon pratensis (لا)

Brabe de chevre ,Barbe de viell-ard, salsifis des pres (فر)

لحیه‌التیس را به‌رومی هوفقسطیطاس خوانند واوسردست وخشك اندردرجهٔ سیم.

الابنیه (بهم ۳۰۲، زل۲۳۵)

لحیةالتَّیس که معنی لغوی‌آن ریش بز است همان گیاهی است که امروز شنگ گویند و ابوریحان شنگی نوشته است چنانکه بیایـد. دیگر ازمترادفات آن

Marfat.com

اذناب‌الخیل است که آنرا نباید با ذنب‌الخیل اشتباه کرد (رك: ذنب‌الخیل). صاحب‌الابنیه لحیةالتیس‌را هوفقسطیطاس و ابوریحان هیوفقسطیذاس و ابن‌البیطار هیوفسطیداس و هیوفسطیذاس و مؤلف شرح اسماء هیوفاقسطیذاس‌وهوفقطیداس و داود ضریرانطاکی وصاحب اختیارات بدیعی آنرا هوفسطیداس ضبط کرده‌اند. پس چنانکه‌دیده می‌شود این کلمه راهم با فا نوشته‌اند وهم با قاف (که البته چنانکه خواهم‌گفت با قاف غلط است). پس اینکه مرحوم بهمنیار بعد از اشاره به این مطلب می‌نویسد و اما جمع میان فاء و قاف جز در این کتاب (الابنیه) دیده نشد (بهمنیار۳۰۲)، چنانکه دیدیم گذشته از الابنیه در برخی مراجع جمع میان فاء و قاف‌آمده است. ابوریحان بیرونی لحیةالتیس را چنین تعریف می‌کند: لحیةالتیس بالرومیه هیوفقسطیذاس ... وهو نبات وسط بین‌الشجر والعشب. ابومعاذ بالفارسیه شنکی (الصیدنه، ب ۱۱۵). ارجانی گوید لحیةالتیس سرد است در یك درجه... برگ او جراحتها را فراهم‌آرد... (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۱). اسفلنج (مفاتیح، دهخدا). اسپلنج (اختیارات، دهخدا). دوای مختلف فیه است. نزد انطاکی و جمع دیگر نباتی است برگش مثل برگ‌گندنا وقلیل‌العدد ومفروش برزمین ودراصفهان شنگ بسکون نون نامند ومانند سبزی‌ها می‌خورند و حنین ابن اسحق و جمعی دیگرگویندکه دیسقوریدوس قسیوش [کذا] دانسته‌اند و قول او معتبر است و او نباتی است شبیه به‌درخت کوچکی و شاخهای او صلب و برگش مستدیر و با زغب و صلابت وگلش شبیه به‌گلنار و قسمی ازآن سفید و نزدیك بیخ اونوعی از طرائیث می‌روید نزدیك به‌سرخی روشنی و بعضی سفید وبعضی اشقر می‌باشد و به‌رومی آن طرثوثرا هوقسطید‌اس نامند و به‌یونانی ابوقیطس و او از جمیع اجزاء نبات قسیوس [کذا] قوی‌تر است و مراد از عصارهٔ لحیةالتیس عصارهٔ طرثوث مذکور است (تحفه، ۲۳۰).

واما اینکه استاد بهمنیارمی‌نویسد که: «هوفقسطیطاس به‌قول بعضی ازقبیل مؤلف کتاب [الابنیه] عین لحیةالتیس است و بنا به‌مندرجات تحفه و مخزن لحیةالتیس نیست بلکه نوعی از طرثوث است که در بیخ لحیةالتیس می‌روید»، کاملاً صحیح است چنانکه ابن بیطار نیز تحت عنوان هیوفسطیداس می‌نویسد: «منهم من‌زعم انه لحیةالتیس او عصارته و قد غلط و اخطاء و انما هونوع من طرائیث»... الی آخر. صاحب شرح اسماء لحیةالتیس را عین طرائیث و عصاره‌اش را هیوفاقسطیداس پنداشته

Marfat.com

است مایرهوف شارح کتاب با این عقیده موافق است: طراثیث هوالنبات الذی یسمی لحیةالتیس و هو زب رباح و هو ناردین و اسمه بالعجمیه فشاله و قد بینا ان عصارة هذاالنبات هی التی تسمی هیوفاقسطیداس (شرح اسماء، م ۱۷۴).

هیوفاقسطیداس مذکور در شرح اسماء شیرهٔ طراثیث است (به‌فرانسه: *Jus d'hypociste ou d'oroba-nche*) هیوفاقسطیداس وکلمات شبیه به‌آن مأخوذ ازریشهٔ یونانی‌هیپوکیس‌تیس *Hypokitis* یونانی است (مایرهوف، م ۱۱۷). بنابراین حرف *p* همان است که به‌فا وحرف *K* همان است که به‌قاف تبدیل یافته است و بعضی از مؤلفان اسلامی جمع میان فا و قاف کرده و برخی قاف را انداخته‌اند. ایضاً رك: طراثیث.

فارسی شنگ، عربی لحیةالتیس. گیاهی علفی‌دوساله که در دشتها واماکن نسبتاً مرطوب، حاشیه جاده‌ها، علفزارها، گودالها و اماکنی نظیر آنها می‌روید. برگهای‌آن‌باریك ودرازاست و میوه‌اش خاکستری رنگ. در تمام نواحی اروپا مخصوصاً منطقهٔ مدیترانه وبرخی نواحی آسیای غربی یافته می‌شود (زرگری، ج ۲، ص ۱۵۹).

لسان‌الثور (*Lesān-os-Sowr*)

Borrage officinalis (لا)

Bourrache (فر)

لسان‌الثورکرم‌ونرمست اندردرجهٔ اول سود اودل تنکی وغم بی‌سبب وخفقان وقلاع را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۳۰۰، زل ۲۳۴) لسان‌الثور به‌لغت سریانی لسانا ثورا گویند... و به‌پارسی زبان گاوگویند و نبات اورا برگها پهن باشد و درشت... رنگ او میان سبز و زرد است... و به‌زبان گاو ماند جز آنکه به‌مقدار خردتر باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۲). لسان‌الثور اندرگرمی و سردی معتدل است مفرّح است (اغراض، ۶۲۵). به‌فارسی گاوزبان نامند برگ نبات او با خشونت و سطبری و مایل به‌سیاهی و مفروش بر زمین وبرروی‌آن نقطه‌های سفید شبیه به خار و زغب‌دار و ساقش قریب به‌زرعی و مزغب و شاخهای با زغب و باریك و سفید وگلش لاجوردی بشکل گل انار و تخمش مستدیر (تحفه، ۲۳۱). هی‌الکحیلاء و هی‌الحماحم و یقال حمحم و هی‌العلیس و یقال علس (شرح اسماء، م ۲۱۱). نام لسان‌الثورکه به‌معنی زبان گاواست ترجمهٔ کلمهٔ یونانی بوگلوسون *Bouglosson* است که معرب آنرا بوغلس و بوذا اغلاس و بوغلص نوشته‌اند. لغت کحیلا در مغرب و حماحم و حمحم در مشرق مصطلح بوده است

Marfat.com

(مایـرهوف، م۲۱۱). گاو زبان گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهـای‌پیوسته‌گلبرگ کـه سردستهٔ تیره گاو زبانیان می‌باشد گیاهی است علفـی و یکساله به‌ارتفاع سی تـا هفتاد سانتیمتر و دارای ساقـهٔ منشعب و شیاردار و پوشیده از تارهای خشن که امروزه در غالب نقاط اروپا و شمال افریقا و اکثـر نواحی آسیا (از جمله ایران) به‌حالت وحشی می‌روید... گاو زبان دارای اثر معرق و مدور نـرم کننده‌است وجهت رفع سرفه نیزمصرف می‌گـردد، لسان‌الثور، کحیلا، حمحم (فرهنگ معین)

لسان‌الحمل (*Lesān-ol-Hamal*)

Plantogo majer (لا)

Plantain, Grand plantain(فر)

لسان الحمل سردست و خشك انـدر درجهٔ دوم. دردگوش کی ازکرمی بوذ بنشانذ.

الابنیه (بهم۲۹۹، زل ۲۳۴) به‌معنی زبان بره و اصطلاح فـارسی آن نیز همین است اما امروزبیشتر به‌بارهنگ معروف است که در کتب مفردات غـالباً به‌صورت بارتنگ آمده است (دهخدا). علاوه بر نامهای زبان‌بره و بـارتنگ و بارهنگ یکی از نامهای معروف فارسی لسان‌الحمل خرگوش یا خرگوشك بوده استچنانکه‌بیاید. خرگوش بعدهامعرب شده و به‌صورت کرکوس درآمده‌است.

تعریف این گیاه درترجمهٔ صیدنـه چنین است: لسان‌الحمل... به‌پارسی زهرگوش و خرکند خوانند... واو نوعی است از انواع نبات اسپغول جـزآنکه برگ او بزرگتر ازبرگ اسپغول... وگویندلسان‌الحمل دونوع است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۲). در متن عربی صیدنـه به‌جـای زهرگوش‌وخرکند سابق‌الذکرخرگوشك آمده است: و بالفـارسیه خرکـوشك (الصیدنه، ب ۱۱۵). اخوینی بارها از لسان‌الحمل نام برده است (رك: هدایه، فهرست‌داروها) معروف‌است سیلان خون بازدارد (اغـراض، ۶۲۵). تخمش‌را به فارسی بارتنگ‌گویند (غیاث، دهخدا). نباتی‌است مانند زبان‌بره‌به‌شیرازی‌آن‌را ورق‌بارتنگ‌خوانند(اختیارات،دهخدا). به‌فارسی بارتنگ‌وبه‌ترکی باغ یرپاغی و ازجنس مرماحور است و صغیر و کبیر می‌باشد صغیراو را برگ‌کوچك وباریك و ملاست بیشتر و ساقش پراکنده ومایل به‌طرف زمین وگلش در طـرف ساق و زرد و تخمش سیاه‌کـوچك و ساق قسم کبیر او... پراکنده و مایل به‌سرخی و قریب به‌زرعی‌می‌شود وتخمش ریزه‌تراز تخم‌صغیر وگلش‌مانندااوو بیخ‌هردوسست‌و بازغیت‌ونهایت‌سطبری‌آن‌تا بقدرانگشتی و منافع کبیرزیاده‌بـرصغیر و از مطلق او مـراد صـغیر است (تحفه، ۲۳۱). هو لسان‌الکلب‌وهوذنب‌الفارویقال‌له‌ایضاً

Marfat.com

بردوسلام واسمه بعجمیةالاندلس بلنتاین وهی‌التی تسمیها عامةالمغرب‌المصاصة وهی‌الکرکوس (شرح‌اسماء، م ۲۱۳). نام لسان‌الحمل ترجمهٔ واژهٔ یونانی ارنوگلوسون *arnoglosson* است [ابوریحان بیرونی ارنغلوسن نوشته است]. وجه تسمیهٔ غریب بردوسلام آنست که مزاجهای بسیارگرم (محرور) را بسیار خنك می‌کند و اما کرکوس معرب خرگوش فارسی‌است (مایرهوف، م۲۱۳). بارهنگ.. عربی لسان‌الحمل.. گیاهی است با ارتفاع هشت تا پنجاه سانتیمتر که در منطقهٔ وسیعی از اروپا وآسیا و شمال افریقا و امریکای شمالی می‌روید. قسمت مورد استفاده این گیاه، برگ و ریشه و دانه‌آن است که درطب عوام به‌مصارف درمانی عدیده می‌رسد (زرگری، ج ۲، ص ۷۱۲).

لسان‌العصافیر *Lesān-ol-asāfir*

Fraxinus excelsior (لا)

Fruit de frêne (فر)

لسان‌العصافیر کرمست اندر درجهٔ دوم ونرم اندر درجهٔ اول ونزدیك بهری ازطبیبان کرمست و خشك‌اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۳۰۰، زل ۲۳۴) لسان‌العصافیر، به‌پارسی اورا مرغ زبانك گویند و زبان‌گنجشك گویند... و به‌سریانی لسناصفرا گویند و سجزیان او را دانماکی [درست خوانده نمی‌شود] که به‌پارسی متعارف سروبود یعنی شاخ حیوان (ترجمهٔ صیدنه، م ۱۱). تخم درخت بده است... خفقان باز دارد و قوت مردی بیفزاید (اغراض، ۶۲۵). به‌فارسی زبان‌گنجشك نامند درخت او قسمی از درخت دردار و عظیم است. برگش‌شبیه به‌برگ بادام وثمرش عریض و طولانی و متفرق و در جوف هریك دانه‌ای از تخم خربزه درازتر و شبیه به زبان گنجشك و سرخ و مغز او سفید مایل به‌زردی با تُندی وتلخی و قوتش تا ده سال باقی است (تحفه، ۲۳۲). هوثمرالدردار و یقال له طالسفرو هو- التجکران واسمه بعجمیةالاندلس فراشته (شرح اسماء، م ۲۱۲). مایرهوف می‌نویسد که طالسفر (در الابنیه طالیسفر آمده است) غیر از لسان‌العصافیراست. لسان‌العصافیر درواقع میوه درختی است که نام علمیش در صدر این گفتار نوشته شده است و این میوهٔ بشکل کپسولی است بیضوی منتهی بیك زبانك و وجه تسمیه لسان‌العصافیر و زبان گنجشك از اینجاست (مایرهوف، م ۲۱۳). درخت بده که مؤلف اغراض به‌آن اشاره می‌کند در لغت بمعنی درخت بی‌ثمرخاصه درخت بیدآمده‌است (رك: برهان قاطع) و درخت دردارسابق‌الذکر همان‌است که درخت پشه و به‌تازی شجرةالبق گفته‌اند

Marfat.com

و درهـرحال زبـان‌گنجشك غیر ازاین دو درخت است (رك: شرح اسماءالعقار ذیل مفردات نامبرده).

زبان‌گنجشك درختی است زیبـا از تیرهٔ زیتونیان به‌ارتفاع ۱۵ تـا ۲۰ متر دارای شاخه‌های انبوه که در نواحی شمالی ایران به‌حالت وحشی می‌روید، لسان العصافیر، مرغ زبانك (فـرهنگ معین).

لعوق (*La?uq*)

توذریج... خلطهای غلیظ رابکلو برـ اندازد جون اندرلعوق کنذ.

الابنیه (بهم ۸۰، زل ۶۷)

به‌فتح اول، لیسیدنی، داروی لیسیدنـی (منتهی‌الارب). بمعنی انگشت پیچ است که ازمعجون رقیق‌تر باشد، داروی رقیق که لیسیده شود (غیاث، دهخدا). هرچیز آبدار باقوام مثل فالوذج‌ها یعنی حلوا‌ـ های رقیق که به‌انگشت یـا ملعقه کم کم بلیسند، جمع لعوقات، کـل مـایاعق من دواء او عسل اوغیرهما (سرّ‌الاداب ثعا‌ـ لبی، دهخدا).

لفاح (رك: یَبْروح).

لك (*Lak*)

لك کـرمست و خشك انـدر درجـهٔ اول.

الابنیه (بهم۳۰۱، زل ۲۳۵)

لك رنگ لاك یالاك است چنانکه بیاید. تعریف آن درترجمهٔ صیدنه چنین است: لك نوعی است از صمغ و به‌لون سرخ است... و به‌فارسی فرنیکان زد گویند و او صمغ درختی است که به‌بلاد ارانیـا بود و خوشبوی باشد و به‌مـرو شباهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۳). لاغری آرد و یرقـان و درد جگر و استسقا را سود دارد (اغراض، ۶۲۵). به‌فـارسی رنگ لاك نامند. صمغ نباتی است شبیه به‌مر. ساق گیاه او پرشاخ و گلش زرد و تخمش قریب به‌قرطم وگویند شبنمی است که برآن نبات می‌نشیند و درآخر میزان جمع می‌کنند و بهترین او سرخ و قوتش تـا ده سال باقی است (تحفه ۲۳۳). لك بـه ضم لام وکاف و به‌فتح کاف نیز آمده. به‌فارسی لاك... نـامند. آن صمغ نباتی است که در مملکت هند و بنگاله بهم می‌رسد و از سرشاخه‌های بعضی اشجار برمی‌آید و منعقد می‌گردد و سرخ رنگ شبیه به‌توت سرخ وبعضی حب‌های‌آن به تابقدر لیموئی و نـارنج می‌باشد (مخزن). لاك = لك مـأخوذ ازکلمهٔ یونانی*Lakha* فرانسه *Laque* هندی متوسط *Lakha* نام صمغی غالباً سرخ رنگ وگاهی خرمائی ویا قهوه‌ای که از برخی گیاهان از قبیل گونـه‌های کاکتوس وعناب و برخی‌گونه‌های غبیرا به‌دست می‌آید. لاك دارای بوئی‌مطبوع و شکستنش ناصاف و در محل شکستن براق است و درصورت گرم شدن ازدیاد

Marfat.com

حجم می‌یابد و در برابر شعله می‌سوزد. ازنوع سرخ‌رنگ لاك برخی رنگها تهیه می‌کنندکه با زاج برروی الیاف پارچه‌ها و نخهای پشمی ثابت می‌شود (فرهنگ معین). به‌فرانسه *Laque* و به انگلیسی *Lac* همهٔ این لغات مأخوذ از لغت هندوستانی لاخ *Lāx* وآن نیز مأخوذ از واژهٔ سانسکریت راکشا *rāksā* است (فرهنگ آکسفورد).

لوبیا (*Lubiyā*)

(لا) *Phaseolus, Dolichos et vigna*

(فر) *Haricot*

لوبیا کرم ونرمست اندر درجهٔ اول. شهوة باه انگیزد.

الابنیه (بهم ۲۹۸، زل ۲۳۳) لیا عرب لوبیارا گویند ویکی را لیاه گویند ولوبا هم گویند ولوبیاج نیز گویند ولوبا نیز گویندودجرهم گویند وبعضی پارسیان ژاژمنك گویند (ترجمهٔ صیدنه ب۱۱۳). جملهٔ آخر در الصیدنه چنین است: و بالترمذیه راژموك و بالسجزیه فراژمنك (الصیدنه، ب ۱۱۶). لوبیا سپید است و سیاه وسرخ (اغراض، ۵۹۴). مؤلف تذکره گوید لغت هندی است و به‌یونانی سیلمین و به‌عربی فریقا نامند نبات او شبیه به‌لبلاب و منبسط برزمین و بعضی به‌مجاور خود می‌پیچد و دانهٔ بعضی سفید و ازبعضی سرخ و از باقلی کوچك‌تر و شبیه به‌گردهٔ طیور وغلافش مانند غلاف باقلا و ازآن رقیق‌تر (تحفه، ۲۳۴). هندی الدجر (شرح اسماء، م ۲۱۰). کلمه لوبیا قطعاً مأخوذ از واژهٔ یونانی لوبیا *Lobia* است که از راه زبان سریانی به‌تازی داخل شده است و درمغرب به‌گیاهان گوناگون اطلاق می‌شود. لغت دجر به‌فتح یا کسر یا ضم اول تازی است و به‌صورتهای مختلف آمده‌است (مایرهوف، م ۲۱۰). گیاهی است ازتیرهٔ پروانه‌واران که دسته خاصی را به‌نام دسته لوبیاها در این تیره به‌وجود می‌آورد. این گیاه پیچنده وبالا‌رونده است. گلهایش غالباً سفیدرنگ است. درحدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً در نواحی معتدل و یا گرم می‌رویند. لوبیا در اغلب نقاط ایران کشت می‌شود (فرهنگ معین).

گیاهی علفی و دارای ساقه‌ایست که به‌تفاوت برحسب نژادهای مختلف ممکن است کوتاه و یا بالارونده باشد. برگهای آن مرکب از سه برگچهٔ پهن بزرگ و خشن وگلهای آن سفید مایل به زرد یا مایل به‌بنفش و میوه‌اش باریك، دراز، نوك تیز و محتوی دانه‌های کشیده و بیضوی است... استفاده از میوهٔ لوبیا به‌منظورهای درمانی از قدیم‌الایام بین مردم معمول بوده‌است (زرگری، ج ۱،

Marfat.com

ص ۴۵۷–۴۵۸).

لور(*Lur*)

لور و خمست وکران شهوت ندهذ جنان‌کی بنیرولیکن تشنکی تکند و از پنیراو چرب‌تراست.

الابنیه (بهم ۲۸۳، زل۲۱۶)

حالوم، قسمی از شیر که زفت شود چون پنیری ریزه آنگاه که شیر ببرد (سروری دهخدا). قسمت بریده شدهٔ شیر بریده. ماده پنیری‌که از شیر بریده و چکیده حاصل آید و آن غذائی ثقیل است‌وباشکریاشیره‌خورند(بحرالجواهر، دهخدا). نوعی از پنیر باشد و آنرا از آب پنیر تازه مانند پنیر سازند (برهان، دهخدا). بروزن حور در فرهنگ[های] فارسی بمعنی نوعی از پنیر و ماست چکیده ضبط شده و معمولاً ماده‌یی را گویند که از جوشانیدن‌آب پنیر به‌دست می‌آید. شیر نیم بسته را چون در کیسه ریزند تا پنیر شودآبی ازآن خارج می‌شودآن‌آب را جمع می‌کنند و می‌جوشانند لور حاصل می‌شود (بهمنیار ۲۸۳).

لوز (*Lowz*)

Amygadlus (لا)

Amandier (فر)

لوزتر وخمست وثقیل خاصه‌کی ازبس طعام خورند... بادام تلخ با بیه بز جون بکوبند و بیش دذان افکنند هر دذی کی ان را بخورذ بمیرذ... و پست باذام شیرین طبیعت نرم کردانذ.

الابنیه (بهم۲۹۸، زل ۲۳۲)

لوز درنسخهٔ عکسی ترجمهٔ صیدنه متعلق به‌راقم سطور نیامده است اما تعریف آن درالصیدنه چنین است: اللوزالمر ... بالفارسیه باذام طلخ... فیقولاوس– فی اللوز اذا ضرب بسکة حدید فسال صمغه... العامری اذا قطعت‌اعضان‌اللوز– الحلو و مزجت المقاطع بالدهن صار ثمره مرّا... حمزه فی دستاق اردستاق نوع من‌اللوز یحمل بخرایطه فی کل واحدة تسعه لبوب ینشق علیها ضم‌الخر– یطه‌کما ینشق‌جوزالقطن. ابوحنیفه‌المنج اللوزالمرالصغار وقیل‌المنج الذی یسمی بالفارسیه باذامك لاورق له (الصیدنه، ب ۱۱۶). اللوز بادام شیرین، سده و سپرز بگشاید و بادام تلخ قوی‌تر است (اغراض، ۵۹۴). لوزالحلُو به‌فارسی بادام شیرین گویند (تحفه، ۲۳۳). لوزالمر بادام تلخ است (تحفه، ۲۳۴). در اقراباذین‌سمرقندی وقتی از لوز یاد می‌شود مراد از آن بیشتر بادام شیرین است. بادام شیرین درقسمت شمال‌غربی ایران می‌روید. در قدیم مسلمانان بیشتر بادام تلخ را در درمان‌کردن بیماریها به‌کار می‌بردند (لوی، م ۱۵۳). بادام دارای گونه‌های بسیاری است و غالباً

Marfat.com

در نواحی استپی می‌روید و اخیراً آنها را ازجنس *Prunus* محسوب می‌دارند ولی نگارنده به‌همان نام قبلی به‌آنها اشاره نموده‌ام... بادام در ایران دارای واریته‌های متفاوتی است. مشهورترین آنها که مورد توجه‌است و دارای پوست نازکی است همان بادام معمولی است که نام علمیش *Amygdalus comm-unis var. fragilis* می‌باشد و نام‌های دیگرش به‌فارسی بادام کاغذی و بادام خاتونی و بادام منقا می‌باشد و دیگری بادام تلخ که نام علمیش *Amy-gdalus comminis var amara* می‌باشد و مغز آن تلخ و سمّی است (درختان و درختچه‌ها، ۳۱–۳۲).

لوف (*Lowf*)

لوف گرم وخشکست اندر درجهٔ اول. سدد کشایست وباه فزای.

الابنیه (بهم۱ ۳۰۱، زل ۲۳۵)

لوف به‌لون نبات او سبز است و یکی را از او لوفه گویند و منبت او بیشتر درکوه‌ها باشد و نبات او بر روی زمین گسترده باشد... و او را در میان خفجه‌ای باشد به‌شبه نی وبرسر آن خفجه میوه بود و به‌شبه عنصل او را بیخی باشد و بیخ لوف... راست و هموار بود... و او را فیلگوش نیزگویند و برگ لوف به‌برگ لبلاب مانند به‌درازی و بر وی نقطه‌ها باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۱۳).

لغت عربی است و به‌فارسی فیل‌گوش نامند و سه قسم می‌باشد یکی بزرگ و لوف‌الحیّه‌نامند چه‌ساق‌اومانند مارابلق است‌برگش‌شبیه به‌لبلاب کبیروبارنگهای مختلف وشاخ های او مانند عصا و ساق اوسطبر و مرقش و ثمرش‌مانند خوشه‌در ابتدا سفید و بعد از رسیدن زرد می‌شود (تحفه، ۲۳۵). و هوآرن بالیونانیه و هونوعان عریض‌الورق و دقیق‌الورق و یقال لـه شجرالخیش و بالیونانیه در-قنطیون و معناه عین‌التنیّن... و اصل احد نوعیه هی‌العرطنیثا فی احد الاقوال (شرح اسماء، م ۲۰۹). لغت لوف مأخوذ از واژهٔ یونانی لوفا است و مؤلفان تازی نویس‌آنرا هم به *Arum italicum* (= لوف الحیه، شجرة-التنین، آرن، دراقیطن، گوش فیل (بهرامی)) اطلاق کرده‌اند و هم به *Dracunculus Vulgaris* (= آرن، فیل‌گوش، لوف‌الحیه، دراقیون، لوف کبیر، شجره‌التنّین (بهرامی)). لوی نیز در شرح بر اقراباذین کندی همین مطلب را تکرار کرده است (رك: مایر-هوف، م ۲۰۹، لوی، م ۲۷۶).

لؤلؤ (*Lo?lo?*)

Margarita (لا)

Perle (فر)

لؤلؤ سرد و لطیفست چشم را قوة کند.

Marfat.com

الابنیه (بهم ۳۰۳، زل ۲۳۶)

لؤلؤ در فرهنگها بمعنی مروارید خرد و مروارید درشت آمده است، درّ، گوهر جوهر، دانهٔ مروارید خوشاب، جمع لآلی بروزن علائی (دهخدا). لؤلؤ در عکس نسخهٔ خطی ترجمهٔ صیدنه متعلق بهمن نیامده اما ابوریحان در الصیدنه شرحی بس مختصر دربارهٔ آن نوشته است بدین گونه: لؤلؤالرازی بدله صدف مسحوق (الصیدنه، ب ۱۱۷). مروارید جوهری است معروف مشهور، حجری حیوانی در جوف صدف و آن دراین چند موضع بیش نشان نداده‌اند: کیش، بحرین خارك، مسکت.. خارك... وبهترین لؤلؤازدریای‌قیس‌وبحرین‌خیزدو لؤلؤ آن‌را قطری خوانند منسوب به‌قطرهٔ باران (عرایس، ۸۴–۸۵). به‌فارسی مروارید و به‌ترکی‌اینچی نامند وبزرگ‌ـ مقدار و مسمی به‌درّ است و آنچه در صدفی منحصربیکی‌باشد باوجود بزرگی درّ یتیم نامند وگویند تا سه مثقال ممکن است و از خواص اواست‌که چون در صدف بنهایت نمو رسد باز به تدریج به‌تحلیل می‌رود و بهترین او عمانی سفید بزرگ است (تحفه، ۲۳۵). مروارید، جسم جامد وکروی شکل و براق ونسبتاًسختی‌که ازانجمادترشحات مخاط بدن انواعی از نرم تنان به‌نام صدف مروارید حول اجسام خارجی (یك ریزه شن یا نوزاد برخی کرم‌ـ ها ونیزماده‌ای‌خارجی که‌مزاحم‌بدن‌حیوان باشد) به‌وجود می‌آید (فرهنگ‌معین).

مارچوبه (رك: هلیون)

مارقشیتا (*Mārqašitā*)

مغناطیس ومسن و مارقشیتا نیز هرسه سنگست وذکرشان بمیان سنگها اندر گفته‌اند اندرباب حا.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳)

این لغت در باب حاء ذکر نشده است. مرحوم بهمنیارآن را در متن مارقشیشا با دو شین آورده و در حاشیه نوشته است: سنگی است که در معادن طلا و نقره و مس و آهن... به‌عمل می‌آید و او را حجرالنور و حجر روشنائی هم نامند و به‌طور عموم «مرقشیشا» بدون الف می‌ـ نویسند. درنص مارقشیشا و درنع مارـ قشیثا نوشته شده است (بهمنیار، ۳۲۱). مقصود استاد فقید از نص ظاهراً همان نسخهٔ الابنیه به‌خط اسدی است که بنده رمز نس (نسخهٔ اساس) را برای آن برگزیده‌ام و مرادش از «نع» ظاهراً نسخهٔ عکسی است (در این‌صورت چه فرقی دارد با نس؟) یا چاپ زلیگمان و به‌هر تقدیر کلمهٔ مورد بحث در «نس» و بالطبع درنسخهٔ عکسی الابنیه چاپ بنیاد فرهنگ صفحهٔ ۶۷ مارقشیتا است با تای دونقطه‌ودرالابنیه‌چاپ‌زلیگمان‌نیزاین‌کلمه با تای‌دونقطه‌است و بااین تفصیل و با

Marfat.com

توضیحی کـه خود مرحوم بهمنیار داده است معلوم نیست که چرا درمتن مصحح خود بجای مارقشیتا با تای دو نقطه یـا تای سه‌نقطه مـارقشیشا با دوشین آورده است. در ترجمهٔ صیدنه ذیل مارقشیثـا چنین آمده است: مارقشیثا ارجانی گوید مارقشیثا... چشم را تقویت کند و بزداید و رطوبتی را که درمیان عضلات جمع شده بود و به‌خون مانند شده تحلیل کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۷۴). در عرایس الجواهر در عنوان فصل مـرقشیثا و در متن آن مارقشیشا و مـرقشیثا و در دیگر جاهای کتاب مرقشیشا (با شین) هم آمده است: مارقشیثارا سنگ روشنائی‌خوانند وآن انواع باشد: ذهبی وآن مـانند زر درفشنده باشد و فضی وآن به‌نقره ماند. اما لعل را به‌مرقشیثای ذهبی جلا دهند.. خاصیت او، درسرمه‌ها و داروهای چشم کشند. نورچشم بیفزاید (عرایس، باب سی وسوم در معرفت احجار مرقشیثا و مغنیسیا، ۱۸۳). مرقشیشا اسم یونانـی سنگی است واو ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی می‌باشد... و غیر بـراق‌اند (تحفه، ۲۴۴). مرقشیشا... وآنرا مار- قشیثا و حجرالنور و حجر روشنائی نیز خوانند جهت آنکه برای روشنائی چشم بسیار مفید است... (مخزن). کندی در اقراباذین ذیل کحل ابی‌محمد می‌نویسد یوخذ من‌التوتیا ثلث مثاقیل... و مثقال مرقشیثا [با ثای سه نقطه] (ص ۱۷۱). با اینهمه لوی درشرح خود مرقشیثا بـا تای دونقطه‌آورده و نوشته است که این سنگ همان‌سولفیدآهن یـا پیریت‌آهن (بـه‌انگلیسی *Iron pyrite*) است و در طبیعت علاوه بر سولفیدآهن سولفید طلا ونقره ومس نیزوجود دارد. مارقشیتا مشتق ازکلمهٔ اکدی مرحشی*Marhasi* است و از داروهائی است که ابن‌بیطار نیز بـرای چشم درد مفید دانسته است (لوی، م ۲۸۷).

مارویت (رك: رماد)

مازریون (*Māzaryun*)

Daphne mezereum (لا)

Daphné mezereum (فر)

مازریون انواعست کرمست اندرآخـر درجهٔ سیم... وبهترش‌آن‌بودکه برکش بزرگ وتنك بود.

الابنیه (بهم۳۲۴، زل ۲۵۵) بولس گـوید خامالاون سپید است و درخت او به‌درخت سماق ماند و برگ او سطبر باشد چون برگ زیتون و برگ انار و او را ازکرمان و طبس به‌اطراف برند و در هندوستان بسیار باشد... ابو- جریح گویـد او دونوع است یکی‌آن است‌که برگهای او خرد و سطبر بود و جعد باشد و حبیش گوید هرچه بـرگ او به‌سطبری و خوردی و جعدی مایـل است از این دونوع فرومایه‌تـر است.

Marfat.com

نوع دیگر و درخت او یکی است جز آنکه برگ او مختلف است و منفعت او هم بحسب اختلاف برگ او هم متفاوت است وقوت او چون قوت شبرم است.. و مازریون لغت سریانی است... و او نوعی است از انواع یتوعات وآنچه به‌لون سیاه است‌کشنده است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۳). از جملهٔ یتوعات است (اغراض ۶۲۵). معرب از مازریون فارسی است و به‌یونانی خاماالا نامند نباتش بقدردرخت سماق وشیردار و برگش شبیه به‌برگ زیتون و باریکتر و قسمی را برگ باریك و رقیق مایل به سفیدی و بزرگ و قسمی را برگ مایل به‌زردی وکوچك وضخیم و قسمی سیاه لون (تحفه ۲۳۸). صاحب مخزن می‌نویسد که‌آن قسم ازمازریون‌را که برگش زرد رنگ است به‌فارسی هفت برگ و به‌شیرازی مشت‌دونامند. تعریف مازریون در شرح اسماء چنین است: هواسد الارض و یقال له تابماك... و تسمی ایضاالمعین والخضرا... و بالیونانی خامالاون وهومن‌الیتوعات (شرح اسماء م ۲۳۷). مایرهوف‌باستناد قول‌فوللرس می‌نویسد که مازریون لغت‌یونانی‌نیست، فارسی است (مایرهوف، همان ماده). معرب‌آن معزدون وآن نیز معرب لغت لاتینی *Mezereum* گیاهی است از تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ مازریون *Thymelacée* برگهای مازریون بیضوی و نوك تیز است. گلهایش قرمز وگاهی صورتی مایل به‌سفید و بسیار زیباست. میوه‌اش آبدار و بیضوی. در اکثر نقاط شمالی ایران می‌روید، خاما- لیوس، تابمك، خضرا، خامالیون (فرهنگ معین). دربارهٔ یتوع ویتوعات رك: یتوع.

مازو (رك: عفص)

ماس ماهی (رك: اظفارالطیب)

ماش (*Māš*)

Vicia (لا)

Vesce (فر)

ماش سردست. اندر درجهٔ اول. معتدل اندرخشکی و تری.

الابنیه (بهم ۳۱۲، ذل ۲۴۶)

هو به‌لغةالیمن الاقطن، ابوحنیفه المج و المجاج کالعدس... والماش والمنج عجمیان (الصیدنه، ب۱۱۸). درترجمهٔ صیدنه از ماش تحت عنوان مج بحث شده است: مج لیث گوید مج به‌تازی دانه‌ایست از عدس پهن‌تر باشد و ماش به‌لغت پارسی است و مستدیرالشکل است... و دینوری گوید مج و مجاج دانه‌ایست به‌اندازهٔ عدس واوگردترست از عدس و اهل سیستان ماش را منك گویند به‌کسر میم و به‌لغت هندی مانه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۴). ماش مقشر اندر خشکی و تری معتدل است

Marfat.com

(اغراض، ۵۹۴). از حبوبات معروفه است درآخر اول سرد و مایل به‌خشکی و قوتش تا سه سال باقی است (تحفه، ۲۳۹). گیاهی‌است‌ازتیرهٔ پروانه‌واران. گونه‌های بسیار از این گیاه وجود دارد وگونهٔ معمولی آن ارتفاعش تا یك متر می‌رسد و گلهایش قرمزرنگ است و غالباً همراه یکی از غلات کاشته می‌شود دانه‌هایش کوچك ومدور واندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است (فرهنگ معین).

ماشعیر (*Má-ša?ir*)

انجره... و باشذکی ازو سعال آرذ... بس علاجش بماشعیر و جلاب باید کردن.

الابنیه (بهم ۲۲، زل۲۰)

(به‌فتح شین) «مخفف ماء شعیر یا ماء-الشعیر، آب جو که درطب به‌کار می‌رود وآن غیر ازآبجو مسکراست». (بهمنیار، ۲۲). آقای دکتر علی رواقی براین‌نظر استاد بهمنیار خرده گرفته و نوشته‌است: در حاشیه ماشعیر را مخفف ماء شعْیر یا ماءالشعیر (آب جو) دانسته‌اند. این مربوط به‌رسم‌الخط است چنانکه در داءالثعلب و داءالحیه دیده می‌شود وتنها دراین متن نیست بلکه رسم‌الخط اغلب متون چنین است (مقالهٔ انتقاد بر کتاب الابنیه چاپ بهمنیار، مجلهٔ سخن، شمارهٔ ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۰). ایراد دکتر رواقی که در واژه‌شناسی از صاحبنظران است در این باره درست نیست. اولاً شك نیست که بسیاری ازکلمات تازی مختوم به‌همزه و الف ممدود درفارسی تخفیف یافته یا ممال شده است که اینجا جای بحث‌آن نیست و مسلم است که کلماتی مانند ماشعیر و ماورد(گلاب) که در الابنیه‌آمده است در فارسی بدون همزه تلفظ می‌شده. ثانیاً در رسم‌الخط قدیم که‌آقای رواقی به‌آن اشاره می کند از مثالهائی که خود او نیز آورده است پیداست که‌کاتبان نوشتن همزه‌را رعایت می کرده و علاوه برعلامت خاص همزه در مواردی‌آنرا با دو الف نشان می-داده‌اند (رك: ماورد).

مامیتا (*Māmitā*)

Glaucium corniculatum (لا)

Chelidoine à fleures rouges (فر)

مامیتا سبز بهتر بوذ وفراخ برك و برین وصف از شام بیش خیزذ... و اشتقاق نام اوی از زنی کرفتند... نام اومامیتا بود، وآن زن دانست اول این گیا را.

الابنیه (بهم۳۱۶، زل ۲۴۹)

این لغت درهمه مآخذ مامیثا با ثاء مثلث ضبط شده‌است. مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: درنص[=نس] مامیتا نوشته و آن گیاهی است شبیه به خشخاش بحری و معروف به‌خشخاش مُقرّن بر

Marfat.com

وزن مزین، تخمش سیاه و به‌اندازهٔ کنجد است. مامیتا درنص به‌تاء دونقطه نوشته شده وما به‌ثاء سه‌نقطه که در کتب معروفه نوشته می‌شود نوشتیم (بهمنیار، ۳۱۶). بنده تصور نمی‌کنم که مؤلف الابنیه یا کاتب نسخهٔ «نس» در نوشتن مامیتا با دونقطه دچار لغزش شده باشند. این مورد یعنی ضبط تای دونقطه به‌جای ثای مثلث در پاره‌ای از لغات در الابنیه باز هم نظیر دارد: مترودیطوس نام تریاقی است که در همه مآخذ مثرودیطوس با ثای سه نقطه ضبط شده است الاّ در همین الابنیه که با تای دونقطه نوشته‌اند و مرحوم بهمنیار نیز آن‌را بدون تصرف یعنی با همان تای دونقطه‌آورده است. حرف ثا که در زبان عربی و پاره‌ای از زبانهای هند و اروپائی تلفظی خاص دارد طبیعی است که چون وارد زبان فارسی شود تلفظ خود را از دست می‌دهد وبه‌صورت تا یا سین تلفظ می‌گردد. باری‌آخوندوف نیز مامیتا را با تای دو نقطه ضبط‌کرده است و اما تعریف این دارو در ترجمهٔ صیدنه چنین‌است: مامیثا را منبت در آبها بود و طعم او بی‌مزه باشد... و برگ نبات او را اندکی شایبهٔ زردی باشد... دیسقوریدس گوید نبات او به‌بلاد شام... باشد و آبی که از او بیرون‌آید به لون زعفران ماند... مامیثا بمیوهٔ بلوط‌مشابهت دارد ولون‌او زرد باشد واندکی به‌سیاهی‌زند... ودر طعم او اندکی تلخی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۴). مامیتا به‌صورت مامیثا درهدایه نیز کراراً آمده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها)، مامیثا سرد و خشك است (اغراض، ۶۲۶). اسم نبطی نباتی است شبیه به‌خشخاش مقرن برگش مایل به‌سفیدی و با زواید مثل اره‌و با زغب و با رطوبت چسبنده و گلش زرد مانند خشخاش ساحلی مقرن و ثقیل‌الرایحه و تخمش بقدرکنجد و سیاه و ثمرش مانند خشخاش مقرن و بی‌غلاف منحنی می‌باشد. به‌خلاف خشخاش بحری و شاخهای خشخاش ساحلی در زمستان می‌ریزد و در بهار عود می‌کند به‌خلاف مامیثا که اثری از او ظاهر نمی‌ماند و درسرطان می‌رسد و آن راکوبیده قرص می‌سازند (تحفه. ۲۳۸).دراقرابادین الکندی«شیاف‌مامیثا» برای درد چشم تجویزشده است(لوی،م ۲۷۹). گیاهی علفی ، یکساله.. گلهای آن به‌رنگ زرد نارنجی وگاهی با لکه های ارغوانی ... ساقهٔ گلدار این گیاه دارای‌اثری‌درمانی‌است. درمنطقهٔ وسیعی از نواحی شمال ایران، کوهستانهای البرز، کرج، آذربایجان، رضائیه... می‌روید (زرگری، ج۱، ص ۱۰۰). مامیثا معرب لغت سریانی ممیثا است (فرهنگ معین).

Marfat.com

مامیران (*Māmirān*)

Chelidonium majus (لا)

Chélidoine (فر)

مامیران کرمست و خشك... سبیندهٔ‌ی چشم را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳)

یکی از مامیران چینی است و این نوع از دیگر نیکوتر است و نوع دیگر سمرقندی است و هیأت چینی آن است که اوبیخی‌است که‌برجرم اوگره‌ها باشد ولون اوزرد بود و به‌لون‌سیاه مایل‌است و این نوع را عقربی گویند به‌آن سبب که برجرم اوپیوندها باشد چنانکه ذنب عقرب و طعم او طلخ است و مامیران سمرقندی به‌هیأت بزرگ‌تر است... و مامیران نیز نام سریانی است (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۱۴). معروف‌است(اغراض، ۶۲۷). قسمی از زردچوبه است و شاخهای نبات اواز زمین‌مرتفع وبرگش شبیه به‌لبلاب و مایل به‌استداره و سفید مایل به‌زردی و بالزوجت و بیخ او پرشعبه وکوچك وگره‌دار و غیرمستقیم و درگره‌های او ریش‌های باریکی شبیه به موی و منبتش نزدیك‌آبهاست و هندی زرد مایل به‌سیاهی و چینی زرد و زبون‌تر از هندی و غیرهندی و چینی مایل به سبزی می‌باشد و تخمش شبیه به‌کنجد (تحفه، ۲۳۹). هو بقلةالخطاطیف و هونوع من‌العروق‌الصفر و اسمه‌الیونانی حالیذونیون (شرح اسماء، م۲۴۱). همه فرهنگها متفق‌اند در اینکه مامیران فارسی‌همان‌خلیدونیون *Khelonidion* یونانی است بقلةالخطاطیف یعنی گیاه پرستوها نیز تا حدی ترجمهٔ این نام یونانی‌است. ظاهراً نویسندگان اسلامی مامیران و زردچوبه را با داروی دیگر زردرنگی اشتباه کرده‌اند (مایرهوف، م ۲۴۱). در اقرابادین کندی به عنوان داروی چشم ذکر شده است (لوی، م ۲۸۰).مامیران معرب‌از فارسی میرمیران = مرمیران.... (فرهنگ معین). گیاهی علفی‌پایا... برروی‌دیوارهای‌نقاط‌متروك، دراماکن‌سایه‌دارمی‌روید... گلهای‌آن به رنگ‌زرد.. درتمام‌گیاه شیرابه‌ای‌به‌رنگ زرد‌نارنجی‌جریان‌دارد. کلیهٔ‌قسمتهای‌گیاه و شیرابه‌آن مصارف درمانی دارد (زرگری، ج ۱، ص ۱۵۱).

ماورد (*Mavard*)

افرفیون.. ونیزماوردجرعه جرعه‌همی دهندش [یعنی به‌بیمار].

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۱)

(به‌فتح واو) مرکب از ماء (آب)+ ورد (گل)، گلاب. مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: مخفف ماءورد بمعنی گلاب (بهمنیار، ۳۷). دربارهٔ تخفیف کلماتی‌مانندماورد وماشعیر، رك:ماشعیر.

ماهودانه (*Māhu-dāne*)

Euphorbia lathyris (لا)

Marfat.com

(فر) *Epurge*

ماهودانه نباتیست وی را برکیست دراز ببالای انگشت.

الابنیه (بهم ۳۱۷، زل ۲۴۹) ماهودانه را ماهوب دانه نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید: «درمعارف‌اطباء ماهودانه را حَبّ‌الملوك گویند. رازی گوید برگ او دراز بود و درازی برگ او یك انگشت‌باشد وراست‌ایستاده‌بودبرگ‌او و برگهای اورا به‌ماهی خرد تشبیه کرده‌اند و میوهٔ او شبیه غوزهٔ پنبه بیرون‌آید از نبات او... و در هر یك از میوه‌های او سه دانه باشد و طعم دانه‌های او شیرین باشد وبه‌لون سیاه بود و اورا از انواع یتوعات به‌این طعم توان شناخت» (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۴). حب‌الملوك است و شاه دانه نیز گویند (اغراض ۶۲۷). اسم فارسی دانهٔ نباتی است شیردار و حب‌الملوك نامند و غیرحب‌السلاطین مسمی به‌دند است. ساقش قریب به‌زرعی و به‌سطبری انگشتی و برگهای ساق او دراز شبیه به‌برگ بادام... وگلش زرد و ثمرش در غلافی مخروطی... و در جوف آن سه دانه متفرق ازهم و هریك را غلافی دیگر و پوست او اغبر مایل به‌سرخی و باطنش سفید و شیرین و چرب و بیخ او باریك (تحفه، ۲۳۸). اسم فارسی است بمعنی قائم بالذات یعنی در اسهال بتنهائی بی‌معاونت دوائی دیگر کافی است... نباتی است شیردار و آن را اهل مشرق حب‌الملوك نامند و غیرحب‌السلاطین مسمی به‌دند است (مخزن). مایرهوف قول صاحب شرح اسماء که «ماهودانه» را «دند» دانسته رد کرده ونوشته است: ماهوبدانه لغت فارسی است که به‌عربی حب‌الملوك است و ازقدیم ودرالجزیره و مراکش نیزماهودانه را حب‌الملوك گفته‌اند (مایرهوف، م ۹۷). ماهودانه، ماهوب دانه گیاهی است یکساله ازتیرهٔ فرفیون‌ها که ارتفاعش تا حدود یك‌متر می‌رسد برگهایش‌نسبتاً بزرگ وگلهایش زرد است. شیرابهٔ شیری رنگی از ساقه و مقطع برگهای‌این گیاه‌خارج می‌شود که به‌عنوان‌مسهل ومقیی تجویزمی‌گردد ولی چون سمی است‌مصرفش‌احتیاط بسیار لازم دارد، حب‌الملوك (فرهنگ معین).

ماهی اربیان (رك: اربیان)

ماهی زهره (*Māhi-Zahre*)

Anamirta paniculata (لا)

Cocculus, coque du Levant (فر)

ماهی زهره‌کرمست وخشك اندردرجهٔ سیم اسهال رطوبتهای‌غلیظ کند.. ماهی را مست گردانند.

الابنیه (بهم ۳۲۷، زل۲۵۷) معرب‌آن ماهی زهرج است و در ترجمهٔ صیدنه ذیل همین عنوان چنین آمده‌است: ماهی‌زهرج، جالینوس ماهی زهره را

Marfat.com

قاتل‌الحیّات نام‌کرده است و رسائلی گوید که یکی این درخت را دیده‌است. برگ او در صفت و خاصیت به‌برگ درخت لاغیه تشبیه کرده‌است و گفته است که یکی‌ازخواص او آن‌است که‌چون‌برگ او را درحوضی اندازند که دروی‌ماهیان بوندچون‌قوت او به‌آب‌بهم بیامیزدماهی در وی مست‌شود و برسر آب‌آید ابونصر نیشابوری‌گوید ماهی زهره پوست نباتی است... برگ او به‌برگ راسن ماند... و نبات او نرم باشد و بروی زغبها بود و لون‌او به‌زردی مایل باشد و دونوع است‌نوعی ازاوماده‌است‌ومادهٔ‌او نیکوتر است‌از نر او(ترجمهٔ صیدنه،ب ۱۱۴). صاحب هدایةالمتعلمین ماهی زهره را در معالجهٔ بیماریهای مختلف تجویز کرده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). ماهی زهرج معرب از ماهی زهرهٔ فارسی است بمعنی سَمّ سمك جهت‌آنکه‌کشندهٔ ماهی است... پوست گیاهی است شیردارشبیه به‌شبرم ساق‌آن زیاده بر ذرعی و برگ آن مفروش بر روی زمین وگل‌آن زرد... پوست ساق آن مایل به‌زردی و با اندك حدت... و مستعمل همین است نه سایر اجزای‌آن (مخزن). صاحب شرح اسماء در ضمن ذکر انواع یتوع به‌ماهی زهره چنین اشاره می‌کند: یتوع هذاالنبات هو انواع‌کثیره تسمی‌الیتوعات... ومن انواع‌الیتوعات... المازریون والماهوبذانه والماهیزهره (شرح اسماء، م ۱۷۸). مایرهوف نیز در ضمن بحث دربارهٔ یتوع و انواع آن به‌ذکر نام لاتینی و فرانسوی ماهی زهره پرداخته و همین قدر نوشته است‌که لغتی است فارسی بمعنی زهرماهی (مایرهوف، م ۱۷۸). در فرهنگ معین ذیل مرگ ماهی چنین آمده است: گیاهی است بالا رونده وامروزدرباغ‌هاهم‌به‌عنوان‌درختان زینتی‌کشت می‌شود. برگهای این گیاه مسطح و متناوب‌و گلهایش سفیدرنگ و مجتمع‌به‌صورت‌خوشه‌است. میوه‌اش به بزرگی‌یك‌فندق‌وقرمزرنگ‌وآبدار است. ازدانه‌های‌این‌گیاه‌جهت‌گیج کردن‌وشکار ماهیها استفاده می‌کنند، سَمُ‌السَمَك، مُاهی زهره، ماهیزهرج، سَمُ‌الحوت.

مترودیطوس (*Matruditus*)

شفتالو.. بایذکی ازبسش زنجبیل مربا با انکبین بخورذ یا تریاق فارق یا- مترودیطوس.

الابنیه (بهم ۱۲۸، زل ۱۰۷)

این لغت در تمام مآخذ ازجمله هدایة- المتعلمین و ترجمهٔ صیدنه مثرودیطوس با ثاء سه نقطه‌آمده است نظیر لغت مامیتا که درهمه منابع مامیثا باثای مثلث نوشته‌اند و در الابنیه با تای دونقطه است. درمورد مامیتا مرحوم بهمنیار ظاهراً به‌تصورآنکه اشتباه‌کاتب یامؤلف

Marfat.com

است (و حال آنکه چنین نیست. رك: ماميتا)، آنرا ماميثا با ثای مثلث ضبط کرده‌است اما متروديطوس مذکودرفوق را تغییر نداده و با تای دونقطه‌آورده است منتهی متروددیطوس (با دو دال) نوشته است و شاید تکرار دال اشتباه چاپی باشد که درغلطنامه کتاب ذکر نشده است. در اغراض الطبیه در ذیل معجون متروديطوس‌چنین آمده‌است:متروديطوس نام پادشاهی بوده است در یونان که این معجون وی‌ساخته است و داروهای این معجون اندر بیماریهای گوناگون آزموده است و اندر دفع مضرت زهرها نیز آزموده است.... اما اندر منفعت‌ها این معجون متروديطوس با تریاق برابر است و اندر بعضی‌کارها ازتریاق نافع‌تر است (اغراض، ۷۱۴). صاحب تحفه می‌نویسد: متروديطس، اندروماخس گوید که مؤلف آن قلیمون است به‌جهت پادشاه رومیه که مسمی به‌همین اسم بوده ترکیب نموده و ازتریاق اکبر بسیار مقدم‌تر است و در رفع سموم نایب مناب تریاق فاروق است و در رفع علل بعضی بهتر از تریاق فاروق دانسته‌اند و در جمیع خواص مذکوره در تریاق مثل اوست (تحفه، ۳۰۰). مرحوم دهخدا در ذیل تریاق الافاعی می‌نویسد: «تریاق الافاعی لمثرودیطاوس *La thériaque à la vipère-de Mithridate* تریاق اکبر، تریاق فاروق». ظاهراً مأخذ این قول ترجمهٔ صیدنه است که درآنجا تریاق فاروق را متروديطوس نوشته‌اند و این مطلب در لغت‌نامه دهخدا ذیل تریاق فاروق نقل شده است (رك: همین ماده) اما چنانکه در تعریف اغراض و تحفه دیدیم متروديطوس غیر از تریاق فاروق است. در مخزن‌الادویه با اینکه شرح مفصلی درباره تریاق الافاعی و دیگر انواع تریاق‌ها نوشته است در هیچ جا به‌لغت متروديطوس و مثرودیطوس برنخوردم. در فرهنگ معین متروديطوس به‌مترديطوس ارجاع شده و در ذیل این لغت چنین آمده است: معرب لاتینی *Mithridatum* از پهلوی میترادات = مهرداد. معجون‌ضد سمی که تهیه شدن آنرا اول دفعه منسوب به‌مهرداد (میترادات) پادشاه نپتوس ازخاندان پارت می‌دانند، مثرودیطوس.

محلب (*Mahlab*)

Prunus mahaleb (لا)

Prunier de mahleb (فر)

محلب کرمست وخشك اندر درجهٔ اول و اندر اوجلای لطیفست.

الابنیه (بهم ۳۲۵، زل ۲۵۷)

لیث گوید محلب چیزی است که دانهٔ او در عطرها به‌کار برند و به‌فتح میم روایت کرده‌اند... و حمزه مهلب گوید

Marfat.com

معدن او به‌بلاد آذربایجان است و دانهٔ او را حب‌المحلب گویند و از انواع دستشویها هیچ چیز از وی بهتر نیست و درخت او در سرزمین سردسیر باشد... چون نهاوند و آذربایجان... نیکو آن باشد که لون او سپید باشد... و ازغایت سپیدی به‌مروارید ماند و خوشبوی بود و ابوریحان گوید دراین بلاد بیشتر از نواحی ختلان‌آرند و در این نواحی درختان او به‌غایت بزرگ باشد(ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۵). اشنان است (اغراص، ۶۲۶). درخت حب‌المحلب است (تحفه، ۲۴۱). صاحب مخزن در ذیل حب‌المحلب می‌نویسد: به‌هندی کهیونی نامند. حب درختی است شبیه به درخت بطم و پراکنده و تا یك‌قامت انسان و زیاده بر آن... و خوشبو و چوب آن نیز خوشبو و لهذا قصاران اهل نهاوند چوبدستی جهت کوبیدن ثیاب از آن می‌سازند تا بوی آن به‌مشام رسد... وگل آن سفید و حب آن بسیار خوشبو... اکثر از آذربایجان و نهاوند می‌آورند.. صاحب‌تحفه نوشته.. درلرستان بسیاراست وآنرا مهلب‌گویند (مخزن). مترادفاتی که صاحب شرح اسماء برای محلب‌آورده (حب‌الاراك، شجرةالسیر) هیچ کدام قابل انطباق با خود محلب نیست (مایرهوف، م ۲۲۵).

درختچه‌ایست پرشاخه که به‌حالت وحشی در جنگلهای کم درخت یا حاشیه جنگلها و اماکن نظیر آن می‌روید. برگهای بیضوی دراز و گلهای بسیار معطر سفید رنگ دارد. میوهٔ آن کوچك، سیاه‌رنگ دارای طعم تلخ و به‌بزرگی یك نخود کوچك است. در شهرستانك به‌ملحم موسوم است (زرگری، ج۱، ص۵۵۴). محلب (عربی) یکی ازگونه‌های آلبالو است که آنرا آلبالوی‌تلخ، پیوند مریم، شجر ادریس‌نیز گویند(فرهنگ معین).

مخ (*Mox*)

مخ مرهمه سختها را نرم کرداند و طبعش اینست.

الابنیه (بهم۳۲۹، زل ۲۵۹)

مغز استخوان را نامند گرم و تر و ملین وکثیرالغذاء و مسمن (تحفه، ۲۴۱). به ضمّ فارسی و میم و خای مشدّده به‌فارسی مغز استخوان را نامند و شامل مغز نیز است (مخزن). عربی است، مغز استخوان (فرهنگ معین).

مختوم (رك: طین مختوم‌الملك)

مخیض (*Maxiz*)

زیان کند... مخیض خلفه وصفرای‌کرم را وتن گداخته را.

الابنیه (بهم ۲۸۲، زل۲۱۶)

(بروزن مریض) دوغ وشیرمسکه‌برگرفته (فرهنگ نفیسی). بروزن مریض دوغ

Marfat.com

زده (بهمنیار، ۲۸۲).

مداد(*Medād*)

Atramentum (لا)

Encre au noir de fumée (فر)

مداد تخفیف کند سخت... و رعاف باز گیرد.

الابنیه (بهم ۳۲۲، زل ۲۵۳) ارجانی گوید خواص او آن است که مداد گرم است... وآنچه از دود درخت ناژ ساخته باشند باید که ثلث او صمغ بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۵). لغت عربی است وآنرا حِبْر نیز وبه‌فارسی مرکب نامند... ازمطلق آن نزد اطبا مراد مصنوع از دودهٔ روغن کتان و صمغ عربی با غری‌الجلود و زاج زرد و آب مازو است و بهترین آن بسیار بسیار سیاه براق سبك وزن آن است (مخزن). مداد المذکور فی کتب‌الطب هوالمرکب من دخان خشب‌الصنوبر والصمغ‌العربی و یسیر زیت (شرح اسماء، م ۲۴۸). مداد لغتی است تازی و همان است که دیسقوریدس ملان *Mélan* می‌نویسد و طرز تهیه آن را صاحب شرح اسماء به‌قدرکافی نوشته است. «مداد» همان دودهٔ آهك شده‌ایست که مصریان و یونانیان با آن روی پاپیروس می‌نوشتند و این خطوط را پس از گذشت هزاران سال اروپائیان توانستند کشف کنند، در طب قدیم برای درمان کردن سوختگی‌ها و غانقرایا و به‌عنوان ضد عفونی کردن به‌کار می‌بردند (مایرهوف، م‌۲۴۸).

مر (*Morr*)

Balsamodendron myrrha (لا)

Malsamée (فر)

مر: بدل مر، فلفل سیاهست هم‌سنکش، و نیم همسنگش مشك طرامشیر برقول دیسقوردیوس.

الابنیه (بهم ۳۱۹، زل ۲۵۱) نوعی از مر آن است که بعضی از شیر یَتوعات کنند و با او به‌هم می‌آمیزند و این نوع را از ُمر به‌آن توان شناخت که بوی او خوش نبود به‌خلاف مر که او خوشبوی باشد و نیکوتر انواع او آن است که لون او به‌سپیدی نزدیك باشد با شایبهٔ سرخی به‌هم... و مر آب درختی است که منبت او در شجر باشد. ازنواحی یمن و دربلاد عرب بعضی هم باشد... و طریق تحصیل مر از او آن است که شاخ او را ببرند و در زیر او نطع بیندازند... تا قطره قطره او ترشح کند و درآن موضع جمع شود و ببندد وبعضی ازاو برشاخهای او ببندد چنانکه دیگر صمغها و مرمختلف‌الانواع است.. آنچه لون او سیاه باشد هم نیکو باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۵). گرم وخشك است (اغراض، ۶۲۶). آب منجمد درختی‌است مغربی شبیه به‌درخت مغیلان

Marfat.com

وخاردار و از زخم کردن درخت وگرفتن آب سایل آن حاصل می‌شود و در اول ترشح سفیداست وبعد ازخشکی رنگین می‌شود و بسیار تلخ است و بهترین او مایل به‌سرخی و تند بـوی و سبك وزن و زود شکـن و صاف است (تحـفه، ۲۴۲). لغت عربـی است... صمغ و یا لبن درختی است که در بلاد مغرب و روم وجزیرهٔ سقوطره پیدا می‌شود وبسیار بلند و رعنا و نرم وگره‌هـای آن مـانند بندهای نی... میـان آن پر می‌باشد و از آن نیزه می‌سازند... و جمیع اجـزای آن تلخ. صمغ آن به‌چند نوع حـاصل می‌گردد... (مخزن). لغت مر در اصل اکدی است: مـرو *Morru* بیشتر در هندوستان و عربستان می‌روید و علاوه‌بر اقراباذین کندی منافع آن درآثار ابن‌ـ سینا و رازی مسطور است (لـوی، م ۳۳۳). درختچه‌ایست از تیرهٔ سماقیان که برخی گونه هـای درختی نیز دارد. ازگونه‌های مختلف گیـاه مذکور صمغ سقزی به‌دست می‌آید کـه در طب مورد استفـاده واقـع مـی‌شود (فرهنگ معین).

مرارات (*Mrārāt*)

مرارات جمع زهره بوذ وهمه زهره‌ی اب را کی اندر چشم همه ایـذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۳۲۷، زل ۲۵۸)

مرحوم بهمنیاردرحاشیه می‌نویسد: جمع مراره به‌کسر اول بمعنی زهره (بهمنیار ۳۲۷). اینکه اسـتاد بهمنیار مراره را به‌کسر میم می‌نویسد ظاهراً به‌پیروی از قول صاحب مخزن است چنانکه بیاید وگرنه در فـرهنگهای تازی (فی‌المثل در منتهی‌الارب و اقراب‌الموارد) مراره را به‌فتح میم ضبط کرده‌اند.

در غالب کتب طبی و ادویهٔ مفرده از اقراباذین کندی گرفته تا مخزن‌الادویه از خواص طبی زهرهٔ جانـوران مختلف بحث شده است و چون موضوع ایـن کتـاب بیشتر تحقیق در بـاب مفردات داروئی ازنظر لغوی است نـه بحث در بارهٔ خواص طبی آنها در اینجا فقط به‌ـ نقل قول مخزن‌الادویه که بقول مایرهوف آخرین دایرةالمعارف طبی (طب قدیم) فارسی است می‌پردازم: مـراره به‌کسر میم و فتح دو رای مهملتین درمیان هردو الف و درآخرها لغت عـرب جمع آن مرارات و مرایر نیز آمده و به‌فـارسی زهره و به‌هندی پته‌نامند... معروف است عضوی است از اعضای مـرکبه بـدن حیوان... ازبرای صفرای مولد درکبد.. ومراره هرحیوانی درطی ذکر آن مذکور شد (مخزن).

مرتك (رك: مرد اسنج)

مرد اسنج (*Mordā-sanj*)

Litharg youm (لا)

Marfat.com

(فر) *Litharge*

مرداسنج به‌تازی مرتك‌بوذ... ومانندهٔ معدنیهاست.

الابنیه (بهم ۳۲۱، زل ۲۵۳) در تمام مآخذ «مـرد اسنج» آمده است الا الصیدنه که ابوریحان درعنوان مرد- ارسنج با دو رای مهمله نـوشته و در متن یك بار به‌مرداسنج بدون را اشاره کرده‌است. مرداسنج معرب مرداسنگ فارسی است و باز درتمام منابع از این لغت به‌عنوان مرد اسنگ یـاد کرده‌انـد الا الصیدنه که ابوریحان به‌جای مـرد- اسنگ مرتـاسنگ نوشته است. خـود هروی نیز به‌جای مرد اسنج در جاهـای دیگر کتاب خود مرد اسنگ نوشته است فی‌المثل در دیبـاچهٔ کتاب هنگام بحث دربارهٔ انواع زهر می‌نـویسد: جنس آن است که چون بخورند زهرست و چون بر بیرون طلا کنند تـریاك است چون مرداسنگ(بهم۳،زل ۵).همچنین در ذیل ماده «بیش» به‌جای مرداسنج مرد اسنگ نـوشته است. ابوریحان در الصیدنـه ذیل مردارسنج چنین گـوید: مردارسنج بالرومیه لیتـرغوروس... و بالفـارسیه مرتـاسنگ قال‌الخلیـل و هوالمرتنج. حمزه هو مـرده‌سنك... المـرداسنج (الصیدنـه، ب ۱۲۵). مـرداسنگ را به‌لغت رومی لیثرغورس‌گویند وبه‌عربی مرتج گـویند و حمزه او را مرداسنگ گوید و نوعی ازاوآن است که از ریگ سازند...نوعی‌دیگر آن‌است که ازارزیر سازند ونوعی‌دیگر ازسیم‌سازند(ترجمهٔ صیدنه،ب۱۱۶). درهدایةالمتعلمین نیز در مواردعدیده «مرداسنگ» برای‌درمان بیماریها تجویزشده‌است(رك:همان کتاب، فهرست داروها).معرب مرداسنگ فارسی است و نیز در فـارسی مرداهنگ وبه یونانی لیدوخورس‌نامند. جسمی‌حجری است مصنوع از اجساد مـعـدنیه سوای آهـن و بیشتر از سرب و قلعی به‌طریق احراق به‌عمل می‌آورند وذهبی‌آن سرخ و فضی بنفش و رصاصی مایل به‌سرخی و زردی است و بهتریـن آن صاف زرد رنگ بـراق سنگین آن است (مخزن). مـرتك هوالمرد اسنج (شرح اسماء، م ۲۳۹). مرداسنج معرب کلمهٔ فـارسی مرداسنگ است که اصل آن مردارسنگ بمعنی سنگ مردار و ناپاك می‌باشد و مرتك صورت مختصر و ابتر آن است و این لفظ تا امروز در زبان اسپانیائـی به‌هیأت آلمارتاگا *Almartaga* باقـی مانده‌است (مایرهوف،م ۲۳۹). مردار- سنگ [بـا دو راء] اکسید دوظـرفیتی سـرب متبلـور یـا پـروتـواکسـید ازت بـه‌فـرومـول *PbO* می‌بـاشد. ایـن اکسیدپس از ذوب و سرد شـدن متبلور می‌گـردد و بـه‌نـام لیتارژ یـا مـردار سنگ نـامیده مـی گـردد

Marfat.com

و بـه‌صورت ورقـه هـای نـارنجـی یا زرد یا قرمز متبلور می‌شود. درنقاشی به‌عنوان مکی از خشك کننده‌های رنگ‌های روغنی مصرف می‌شود و درپزشکی جهت ضد عفونـی وسایل پزشکی و در برخی صنایع از جمله کوزه‌گری جهت تهیهٔ لعاب مورد استعمال دارد، مرداسنج (فرهنگ معین).

مرداسنگ (رك: مرداسنج)

مرزنجوش (*Marzanjuš*)

Origanum majorana (لا)

Marjolaine (فر)

مرزنجوش را عنقرست واو کرمست و خشك اندردرجه‌ی دوم... وجنسی ازو اذان‌الفارست.

الابنیه (بهم۳۱۸، زل ۲۵۰) مرزنجوش معرب لغت‌فارسی‌مرزنگوش است و هروی در جای دیگر (ذیل آذان الفار)مرزنگوش نوشته‌است: آذان‌الفار جنسی است از مرزنکوش و او را اندر باب میم یادکنیم با مرزنکوش (زل۲۳، بهم ۲۶). ابوریحان در الصیدنه مرزنجوش را چنین تعریف می‌کند المرزنجوش... بالعربیه‌العنقر... هومرزجوش ای اذان‌الفار تشبیهاً لاوراقه باذنه.. فشبه اوراقه باذان‌الفـار و هومرز بـالفارسیه (الصیدنه، ب ۱۱۹). و درترجمهٔ همین صیدنه چنین آمـده است: مرزنگوش به لغت تازی‌مـرزنگوش د ̄نقرگویند و بعضی گفته‌اند او را سمسق‌گویند ومرد- گوش‌نیزگویند و معنی مرزنگوش یعنی گوش موش و چنین آورده‌اند که از روم بیخ نبات او را... به‌حضرت نوشیروان رسانیدند و مدتی او را آب دادنـد و تربیت کردند چون نبات او بزرگتر شد شعبه از نبات او پیش تخت نوشیروان بردند و او را به‌گوش موش تشبیه کرد (تـرجمهٔ صیدنـه، ب ۱۱۵). معهذا ابوریحان در ذیل لغت آذان‌الفـار می‌نویسد کـه مرزنجوش غیر ازآذان‌الفار است: واما ظن بعض‌الناس بانهاالمرزنجوش فهوخطأ ومتخیّل من‌الاسم. فان مرزهوالفار الا ان هذه [ای‌آذان‌الفـار] لیست بالمرزنجوش (الصیدنه، ب۱۴). درترجمهٔ صیدنه این مطلب مشروح‌آمده است: آذان‌الفار... و نیزگفته‌انـد در حقیقت او خود مرزنگوش است زیرا که در لغت پـارسی موش را در بعض مواضع مرزه گویند وچون مـرزنگوش را معرب گردانی مرزنجوش شود زیرا که کافی که در لغت پارسی است چون گاف او را معـرب گـردانید جیم شود چون جرجان و جوزجانان این تقریـر راست است که تقریب جنس است امـا مباینت میان مـرزنگوش وآذان‌الفار من جهت الهیات والخاصیات ازآن روشن‌تر است که این استدلال آن علم‌را باطل کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۸). درمفردات

Marfat.com

ابن بیطار نیز آذان الفار مرادف با مرز- نجوش نیامده و با اینکه مؤلف مرزنجوش را فارسی می‌داند اسامی عربی آنرا سمسق و عنقر و حبق القتا ذکر می کند. صاحب تحفه نیز در ذیل مادهٔ آذان الفار می‌نویسد: «ابن تلمیذ در مغنی می‌فرماید که اقسام آذان الفار غیر مرزنجوش است». و همو در ذیل مرزنجوش می‌نویسد: «معرب از مرزنگوش فارسی وغیر اذان- الفار است چه اصلاً برگ او شبیه به- گوش موش نیست.» صاحب مخزن نیز همین مطلب را تکرار و تأکید می کند که آذان الفار غیر از مرزنگوش است و برگ مرزنگوش شباهتی به گوش موش ندارد. با اینهمه صاحب اختیارات بدیعی می‌نویسد: آذان الفار... اسم مرزنجوش است و مرزنجوش به‌پارسی مرزنگوش گویند (اختیارات، دهخدا در حاشیه آذان الفار). صاحب شرح اسماء نیز چنانکه خواهیم دید مرزنجوش را آذان الفار دانسته و مایرهوف عقیده او را تائید کرده است: مرزنجوش و یقال له المردقوش و مرد دوش. و هو- العنقر و هو الشمس و هو حبق الفیل وهو الخرك و یسمی ایضا آذان الفار (شرح اسماء العقار، ماده ۲۳۶). مرزنگوش لغتی است فارسی بمعنی گوش موش Oreille de souris که به‌یونانی Myos otis و به‌تازی آذان الفار گویند و این کلمه درعربی به‌مرد قوش تصحیف شده وهمان La marjoraine فرانسه است (به‌لاتینی-Origanum major) ana و عنقر بروزن زرگر از اسامی عربی و شمس بی‌شك مصحف سمسق Samsaq است که معرب لغت یونانی Sampsykhon می‌باشد (مایرهوف، م ۲۳۶). لوی نیز ظاهراً به‌پیروی ازمایر- هوف در شرح بر اقرابادین کندی عقیدهٔ او را در مترادف بودن مرزنجوش و آذان الفار تأیید کرده است و درضمن ناگفته نماند که مرزنجوش دراقرابادین کندی به‌صورت مرزنجش (بدون واو) آمده است (لوی، م ۲۸۶). مرزنجوش در هدایة المتعلمین کراراً به‌صورت مرز- نگوش ذکر شده‌است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). مرزنگوش گرم و خشك است به‌درجهٔ سوم (اغراض، ۶۲۶). معرب از مرزنگوش فارسی... و از جملهٔ ریاحین خوشبو است و در خانه‌ها زرع می کنند برگش طولانی و کم‌عرض و گلش سفید مایل به‌سرخی و تخمش مانند تخم ریحان و شفاف است (تحفه، ۲۴۲). صاحب مخزن نیز همین مطالب را تکرار کرده است و امّا در فرهنگ معین که تقریباً جامع مطالب مسطور در کتب گیاه شناسی جدید فارسی است مرزنگوش چنین تعریف شده است: مرزنگوش = مرزه‌گوش = مرزنجوش

Marfat.com

(معرب) = مرزجوش (معرب) مقایسه کنید با مردقوش. گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که دارای گونه‌های پایا ودوساله و یکساله می‌باشد. برگهایش متقابل و بیضوی وگلهایش کوچك و سفید یاگلی رنگ. بویش معطر و نافذ و طعمش پسندیده است. برگ و سرشاخه‌های گلدار این گیاه مورد استفادهٔ فراوان داروئی است (فرهنگ داروئی).

آخرین نکته‌آنکه «مرزه» که ابو-ریحان می‌گوید در فارسی بمعنی موش است درلغت نیامده است مگر دربعضی فرهنگها و ازجمله فرهنگ نفیسی که در آنجا بمعنی موش ضبط شده است اما شك نیست که این معنی را با توجه به ترادف بودن نام مرزنجوش با آذان-الفاراستنباط کرده‌اند و این رسم چنانکه می‌دانیم رسم رایج فرهنگ‌نویسان قدیم بوده است. نیز رك: آذان‌الفار.

مرزنگوش (رك: مرزنجوش)

مرو (*Marv*)

Origanum maru (لا)

Origan et maru (فر)

مرو انواعست وهمه کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم... مروماحوز از وی جنسیست.

الابنیه (بهم ۳۲۳، زل ۲۵۴)

مرو را مروماحور ومرواهور ومرماحور (با اسقاط واو) و مرماهور (ایضاً با اسقاط واو) نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید ابوریحان بیرونی این گیاه داروئی را چنین تعریف و توصیف می‌کند: آنچه نبات از اونا کشته برود نبات او در بیشتر مواضع باشد و هیأت اوآن است که برگ او دراز بود و اطراف برگ او تیز باشد و نبات او درشت بود... و گل اوکبود باشد... و نوع دیگر از او در بوستانها زراعت کنند. هیأت اوآن است که در اوکبودی لون از نوع اول کمتر باشد و او را اطبا مروماحور گویند و تخم این هردو از شهدانه خردتر بود... رسایلی گوید نبات مرو مختلف الانواع است یکی از انواع مروماحور است... نوع دیگر آن است که مر او را طیب گویند یعنی خوشبوی و نوع دیگر مرو سپید است... و نوع دیگر مرو را اردشیرانست [اردشیر نام است؟] و این نوع ازجمله انواع او به قوت زیادت است و مروماحور نباتی است که او را بوی مادران گویند... و به‌پارسی مرو-ماهور [کذا با های هوز] گویند و صهاربخت گوید که حی‌العالم را مرو همیشه بهار گویند و باسهل گوید مرو ماحور را همیشه بهارگویند به‌آن سبب که تابستان و زمستان نبات او تازه وسبز بود. محمد زکریا گوید مروماحور که اورا همیشه بهارگویند هیأت اوآن است که او را برگ و شاخ و شکوفه بود

Marfat.com

به‌هم آمیخته و شکوفهٔ او سبزرنگ باشد و خوشبوی و لون او به‌سبزی مایل بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۵). انواع است آنج اورا مروسپیدگویند (اغراض، ۶۲۵). اسم جنس است و انواع او را هر یك نامی مخصوص و برابرون و خزامی و اقحوان و لسان‌الثور نیز اطلاق می‌کنند واز مطلق اومراد نوع خوشبوی او است که مرماحور نامند و اصناف مروچهار است (تحفه، ۲۴۳). لغت نبطی است گویند فارسی است و نیز به فارسی مرزوشك.... نامند اسم جنس است و انواع می‌باشد و هریك به‌نامی مخصوص... و از مطلق آن مراد نوع خوشبوی آن است که مرماحوز باشد (مخزن). مایرهوف پس از ذکر اشتبا - هاتی که صاحب شرح اسماء در انطباق مرو با مرویه کرده است می‌نویسد که بنا به‌قول فوللرس لغت مرومرکب است از سریانی وفارسی و همان است که نام لاتینی و فرانسویش در صدر عنوان این گفتار دیده می‌شود و به‌فارسی آنرا مر- ماخوز و مرماهور با های هوّزودر تازی ریحان‌الشیوخ نیز گویند. (مایرهوف، م ۲۳۵). بنا به‌نوشته کندی در اقراباذین مرو علاوه برخواص طبی که دارد در ساختن عطریات نیز بکار می‌رود (لوی، م ۲۸۹).

مروماحوز (رك: مرو)

مرهم باسلیقون

(*Marham-e-bāsliqun*)

و اندرمرهم باسلیقون پنج استیرنمك اندرکنند.

الابنیه (بهم۳۱۵، زل ۲۴۸). مرهم باسلیقون (به لاتینی *Onguent-basilicum*) مرهمی که از ترکیب موم زرد و کلفن و روغن زیتون و زفت سیاه (منظور زفتی است که پس از تقطیر صمغهای گیاهی در ته ظرف باقی می‌ماند) حاصل می‌شود وازآن جهت رفع دردهای عضلانی و مفاصل استفاده می‌کنند (فرهنگ معین).

مری (*Morry*)

مری ریشهای عفن را کی اندر روغ- کانی بوذ سوذ کند... و مری جو نیز کرمست... و به‌عراق مری‌ازماهی‌شبوط کیرند... وآنکه از خرما کیرند فعلش هم بدین نزدیکست.

الابنیه (بهم ۳۲۲، زل ۲۵۳) معروف است که مری لغت تازی است و به‌سریانی او را موریا گویند و به- رومی عوروس گویند وبه‌پارسی آب کامه گویند. طبع آب کامه گرم است.. گزیدگی سگ دیوانه را مفید است و طبع را نرم کند و معده را بزداید و... دهان را خوش بوی گرداند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۶). آبکامه است (اغراض، ۵۹۵). به‌ضم میم وکسر راء مشدده و یا لغت

Marfat.com

عربی است مشتق از معنی مراره و گفته‌اند... اسم نبطی است و بسریانی اورـیاموریا و به‌رومی کولوغوروس و بـه‌فارسی آبکامه نامند. ازادویهٔ قدیمه است و از اختراع اطبای کلدانیون و مادهٔ آن فودنج است... وبهترین آن آن است که آرد جو را با فودنج بـری در تابستان خمیر کرده گرده‌ها ساخته در تنور پزنـد پس با هموزن آن فودنج و مثل آن نمك و ربـع آن رازیانـه و بجهت مبرودین قدری تخم کرفس و دارچینی و قرنفل و امثال آن به‌آب خمیر کـرده بیست روز درآفتاب گرم بگذارند و هر روز برهـم زنند وآب برآن بپاشند تا سیاه و متعفن گردد پس درآب حل کرده صافی آن را درشیشه کنند وچند روز درآفتاب گذارند وهرروز برهم می‌زده باشند پس استعمال نمایند (مخزن). در لغت نـامهٔ دهخدا ذیل آبکامه چنین آمده‌است: نان خورشی و نوعی از گـوارش بوده است به‌طعم ترش، وآنرا از نان خشك گندم یـا جو که درآب خیسانده و مدتی برای تخمیر درآفتاب می‌نهاده‌اندحاصل کنند وگاهی پودنه و تخم کرفس و دارچین و قرنفل و ابازیر دیگر برآن می‌افزایند. و یـك قسم آن را از ماست و شیر و تخم سپند و خمیر خشك و سرکه می‌کرده‌انـد و آبکامه‌را برای تجارت ازشهری به‌شهری نیز می‌برده‌اند، مری، کامه، کومه ومعرب آن کامخ...

مسح‌البالی (*Mesh-ol-bāli*)

مسح‌البالی را جـون بسوزانند و بـر مقعده‌ی بیرون‌آمده افشانند باز جای برد.

الابنیه (بهم ۳۲۷، زل ۲۵۸)

مسح، پلاس (فـرهنگ نفیسی). جـامهٔ درشت و ستبر از موی بـز، خـروشتر، (دزی، ج ۲، ۵۸۹). پـلاس، پـلاس رهبان (السامی فی‌الاسامی) عبا (فرهنگ معین). مسح به‌کسر اول بروزن ملح به‌معنی پلاس و بالـی بمعنی کهنه است و مسح‌البالی که به‌عبارت صحیح المسح‌البالی یـا مسح بالـی بایـد گفته شود پلاس و گلیم کهنه را گـویند (بهمنیار، ۳۲۷).

مسك (*Mesk*)

Muscus (لا)

Musc (فر)

مسك کـرمست و خشك اندر درجـهٔ سیم. کـرمـی دار را زوذ سـربـدر دارد.

الابنیه (بهم۳۲۶، زل ۲۵۷)

معرب مشك و هروی در جاهای دیگراز جمله درذیل مادهٔ «رامـك» مشك نوشته است. شرح مسك درترجمهٔ صیدنه چنین است: در لغت عـرب معروف است و مسك بوی خوش را گویند و در عرب در اصـل به‌تحریك سین بوده است...

Marfat.com

فادةالمسك عرب نافه مشك راگويند واو در لغت عرب معروف است وگفته‌اند كه فادةالمسك نافهٔ مشك تبت است واو حيوانى است در نواحى تبت و به‌هيأت خرد باشد (ترجمهٔ صيدنه، ب ۱۱۶). مشك گرم وخشك است (اغراض، ۶۰۶). خون منجمدى است كه از حيوانى كوچكتر ازآهو و در بلاد چين وهند و ترك حاصل مى‌شود او را آهوى چينى نامند دستهاى او كوتاهتر از پا و دو دندان پيش او كج به‌طرف زمين و شاخ او منحنى و سفيد و دراز بحدى كه به‌دنباله او رسد و در آن سوراخ‌ها كه استنشاق باو كند و مسك چهار قسم مى‌باشد (تحفه، ۲۴۵). در فرهنگ معين ذيل مشك چنين آمده است: مشك *mesk* *Mosk* سانسكريت *muska* مصغر *Mus* موش، يونانى *Moskos* لاتينى *Mus-cus* معرب آن مسك. ماده‌ايست معطر مأخوذ از كيسه‌اى مشكين به‌اندازهٔ تخم مرغ يا نارنجى كوچك مستقر در زير پوست شكم ومجاور عضو تناسلى جنس نر ازآهوى ختايى (آهوى ختن، عربى غزال‌المسك = انگليسى *Muskdeer*). مشك تازه در موقع ترشح، ماده‌ايست روغنى و بسيار معطر و به‌رنگ شكلات و لزج مى‌باشد و در حالت خشك شده سخت و شكننده است و رنگش قهوه‌اى تيره مايل به‌سياه وطعم آن كمى تلخ است و بوئى تند دارد. در تجارت بدوصورت عرضه مى‌شود. يكى مشكى كه در كيسهٔ مشك (نافه، به‌فرانسه *Vessie de mu-se*) است، يعنى مشكى است كه از نافه خارج نشده و پس ازشكار و ذبح آهوى ختنى نافهٔ آن را با مشك محتويش به‌بازار عرضه مى‌كنند و ديگرمشكى است كه از نافه خارج شده و كم وبيش امكان دارد با مواد خارجى آميخته باشد. مشك در عطر سازى بكار مى‌رود. چون اصل آن درسانسكريت‌ويونانى‌ولاتينى به‌ضم ميم‌است‌پس اين تلفظ صحيح است. از سوى‌ديگرچون‌درسريانى‌مسكه‌ودرعربى مسك به كسر اول‌است‌پس به كسر هم‌صحيح مى‌باشدچنانكه‌در فارسى، در نسبت به‌مشك «مشكى» و«مشكين» به كسر تلفظ شود.

مسن (رك: حجرالمسن)

مشبك (رك: بيش)

مشك (رك: مسك)

مشك طرامشير

Mošk (Mešk)– tarāmašir

Origanum eictammus (لا)

Dictame de Crète (فر)

مشك طرامشير بهتر آن بوذكى‌باسرخى و زردى زند... واو دارو‌ى بزركست.

الابنيه (بهم ۳۱۶، زل ۲۳۹)

اين لغت را بيشتر با عين در آخر يعنى مشكطرامشيع نوشته‌اند. به‌صورتهاى مسك طرامشير و مسكطرامشيع نيز ضبط

Marfat.com

کرده‌اند چنانکه بیاید. در متن عربی الصیدنه مشکطرامشیر و طرامشیع مشکطرامشیع‌ودرترجمهٔصیدنه‌مشك‌طر او مشکطرامشیع نوشته‌اند: مشکطرامشیر و یقال طرامشیع... و مشکطرامشیع (الصیدنه، ب ۱۲۱). در ترجمهٔ صیدنه ذیل «مشك طرا» چنین‌آمده است: مشك طرا بعضی او را مشکطرامشیع گویند... اطباء پارسی اورا مشك طرامشیر گویند. بولس گوید نوعی از اوآن است که او را مشك طرامشیع کاذب گویند و نوعی دیگر ازاو رومی است واو شکوفه‌ایست که بوی او به‌بوی‌کندر ماند و گویند نبات مشکطرا درنیشابور هست و به‌نبات کتان ماند و بار او شبیه جوزکتان باشد و شکوفهٔ اومشکطراست... محمد زکریا گوید مشکطرا نباتی است که شاخهای اوچون خشك شود به‌شاخهای شاه سپرم ماند... و مشکطرا نوعی است از نبات مرو (ترجمهٔصیدنه، ب ۱۱۷). مشکطرا- مشیع گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۵). در هدایةالمتعلمین نیز کراراً نام مشك طرامشیع آمده‌است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). قسمی ازپودنه و قوی‌تر از اقسام‌آن است برگش انبوه و بزرگ‌تر از برگ پودنه بری و با خشونت ومایل به‌استداره‌وچون‌گوسفند از او بخورد شیر او به‌رنگ خون شود (تحفه، ۲۴۷). مشکطرامشیع... اسم نبطی است و فهلوی نیز گفته‌اند و به- شیرازی رنك گویند. قسمی از پودنهٔ جبلی است... (مخزن). مسکطرا مشیر و یقال مسکطرامشیع و هو ایضاً مسك- البر و هونوع من‌الفوذنجات... و بالیونانیه دیقطمنون (شرح اسماء، م ۲۴۲). این‌نامها همه معرب واژه‌فارسی مشك‌طرامشیر *Mušk–tiramšir* است که ازراه سریانی وارد عربی شده است معادل‌آن‌کلمهٔ یونانی *Dictamnon* است. این‌گیاه ازگیاهان منطقهٔ مدیترانه است‌که گاه در باغها نیز کشت می‌شود (مایرهوف، م ۲۴۲). گیاهی است از تیره نعناعیان که خودرو است وآنرا ریحان‌الارضی و دیقطامون نیز گویند، مشکطرامشیع، (فرهنگ‌معین). در اینکه جزء اول‌کلمه یعنی مشك (مسك عربی) است گویا نباید تردیدکرد و از این‌رو بنده نیز به‌پیروی از رسم‌الخط «نس» «مشك» را جدا از «طرامشیر»نوشته‌ام اما معنی طرامشیر اعم ازآنکه فارسی باشد یا عربی روشن نیست و مایرهوف و استاد معین چیزی در این باره ضمن مطالبی‌که نقل شد ننوشته‌اند.

مشمش (*Mešmeš*)

Prunus armeniaca (لا)

Abricot (فر)

مشمش‌سرد و ترست‌اندر درجهٔ دوم و جالینوس‌گفت‌کی‌این‌میوه زودفسادانگیز ذ

Marfat.com

الابنیه (بهم۳۱۲، زل ۲۴۶)
زردآلو است کـه به‌یك دانهٔ‌آن مشمشه به‌کسر هردومیم گفته می‌شود و هروی در ذیـل مـادهٔ زنجبیل هـم کلمهٔ «مشمشه» را بکار برده است و هم لغت «زردآلو را»: زنجبیل... تاریکی چشم را کـه... از خوردن خربزه و زردآلو گـرد آمده ببرد و بادهایی را که از اندر سینه گردآمده باشد براند ازقبل بطیخ و مشمشه (بهم ۱۷۱). به‌پارسی زردآلو گویند و به‌شام لوگویند. مسیح گوید زردالو را برقوق گویند... یکی از عرب نهال زرد آلـو می‌نشاند یکی از وی پرسید کـه چـه درخت مـی‌نشانـی گفت شجرلـی ولك یعنی درختی که هـم مراست و هم تـرا (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۱۷). به‌فـارسی زردآلو نـامند و به‌تـرکـی ارك و اقسام می‌باشد و بهترین او شیرین و پرآب و کم جرم و خشك او بهتر از تـازه است (تحفه،۲۴۶). هوالقفاح‌الارمینی (شرح اسمـاء، م ۲۳۳). مشمش لغت عربـی است مأخوذ از ریشه سریانی کمس به‌معنی خشك کـردن. در مصر و سوریـه زردآلو را مشمش می‌خوانند وآنرا در آفتاب خشك می کنند و ازآن ورقه‌هـای خمیر می‌سازند کـه مانند چرم است. در اسپانیا و مغرب به‌زردالو برقوق گویند وآن مأخوذ است ازواژه لاتینی-*Praec ocia* بمعنی «نوبـر» و این همان است که دیسقوریدوس به‌یونانی*Brekokkia* نامیده‌است. تفاح‌الارمینی یاسیب ارمنی ترجمهٔ لفظی است یونانی به‌همین معنی (مـایـرهوف، م ۲۳۳). زردآلـو... در ایران گونه‌هـای مختلف آن به‌عمل می‌آید و به‌نام‌های مختلف قیصی وکتانی و غیره‌نامیده‌می‌شود(گل گلاب،۲۵۷).

مشمشه (رك: مشمش)

مصطکی (*Mastaki*)

Pistacia vera (لا)

Gomme mastic (فر)

مصطکی‌وکیاوعلك‌الروم هرسه‌یکیست. معده وجگرقوی گرداند.

الابنیه (بهم ۳۱۷، زل۲۵۰)
مصطکی بروزن خستگی و مصطکی بـا الف مقصوره به‌هردو صورت ضبط کرده وحتی به‌صورت مصطکا نوشته‌اندچنانکه در ترجمهٔ صیدنـه ذیـل مصطکا مصطکی هم نوشته شده‌است. هروی‌درجای دیگر یعنی ذیل‌مادهٔ بطعم ازنوع دیگرمصطکی یعنی مصطکی نبطی نیز نام بـرده است: بناسَت°... و او را مصطکـی نبطـی گویند (بهم ۵۴). در تـرجمهٔ صیدنـه ذیل لغت‌مصطکا چنین آمده‌است: به‌الف است‌بروزن فعللا... مصطکی‌نوعی‌است ازعلك‌رومی‌وهردارویی که‌دروی‌مصطکی به‌کار برند عرب آنرا معصطك گویند... مصطکی راکیا گـویند و به لغت هندی او راکیه گویند... و به‌لغت پـارسی او

Marfat.com

را اراماس و رماست گویند و مصطکی به‌لغت رومی گویند. جالینوس گوید آنچه به‌لون سپیداست علك رومی است و به‌لون سیاه علك قبطی است یعنی مصری و روغن مصطکی از علك سپید سازند... و مصطکی درختی است در بلاد روم که فاصل است میان بلاد شام و روم و ناحیت ارمینیه و جزیره‌ای که در میان بلاد روم و شام است بیرون‌آرند و از آنجا به‌اطراف نقل کنند... و زکریا [کذا؛ بجای محمد زکریا] گوید مصطکا نوعی است از صمغ از اجزاء او مقدار باقلا بود ولون او سپید باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۷). گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۵) معرب از مسطخی و به‌عربی علك‌الروم نامند. صمغ درختی است ریزه‌تر از کندر وسفید او را رومی و سیاه او را نبطی گویند. درخت او در صافی و شاخهای او در لطافت و برگ او مانند درخت اراك و از آن بزرگ‌تر و ثمرش مایل به‌تلخی و قوتش تا بیست سال باقی‌است(تحفه،۲۴۷). مضطکی.. و انباری‌گفته مصطکا به‌مد الف... معرب از مصطخای یونانی... به‌عربی علك رومی و به‌سریانی کیا و نیز به‌رومی و سندی‌کیه نامند. صمغ درختی است که در سباطه از بلاد شام و روم و ناحیهٔ ارمنیه می‌شود... (مخزن). هوالکیه و یسمی ایضا علك‌الروم والعلك‌الرومی و منها نوع اسود یسمی‌المصطکی‌النبطی (شرح اسماء، م ۲۳۲). مصطکی-*Mas-tekā* معرب وسریانی‌شدهٔ لغت مسطیخه *Mastikhe* یونانی است و «کیا» نام محلی است که این گیاه درآنجا می‌روید و این همان جزیره خیو *Chio* واقع در مجمع الجزایر یونان است. مصطکی نبطی که آنرا علك النبات نیز خوانند محتملا صمغ پسته (لاتینی *Pistacia vera*، فرانسه-*La resine Pistachier*) می‌باشد (مایرهوف، م ۲۳۲). مصطکی، معرب آن مصطکاء یامصطکا، گونه‌ای‌سقز که‌به‌صورت‌شیرابه‌ای براثر ایجاد شکاف از ساقه‌و شاخه‌های درختچهٔ مصطکی خارج می‌شود و به صورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. قطرات سخت شدهٔ مصطکی به درشتی نخودی کوچك و رنگش زرد پریده وکمی شفاف است و بو وطعم‌آن ملایم و مطبوع می‌باشد وبر اثر جویدن بسهولت در زیردندان نرم می‌گردد، کندر رومی، مصطکا علك‌رومی. درخت مصطکی درختچه ایست ازتیرهٔ سماقی‌ها که درحقیقت یکی ازگونه‌های پسته به شمار می‌رود و معمولا درنواحی بحرالروم‌مخصوصاًمجمع‌الجزایر یونان پرورش می‌یابد. (فرهنگ معین).

معجون (*Ma?jun*)

اغاریقون... و ضرر زهرها کم‌بکنند

Marfat.com

جون‌با معجونهای بزرگ بیامیزند.

الابنیه (بهم ۲۰، زل۱۸)

ناظم‌الاطبا معجونهای بزرگ را چنین تعریف می‌کند: داروهای نرم‌کوفته و با انگبین سرشته که رچال نیز گویند (فرهنگ‌نفیسی). معجون داروئی مرکب از چند دواکه باهم مخلوط کرده باشند (فرانسه *Electuair*) جمع آن معاجین (فرهنگ نفیسی). و اما معجونهای بزرگ عبارت بوده است از: تریاق فاروق، مترودیطوس (رك: همین مواد) و جز اینها. برای‌آگاهی دربارهٔ معجون و انواع‌آن و از جملهٔ «معجون‌های بزرگ» رجوع فرمائید به اغراض‌الطبیه، باب هفتم، ص ۶۶۵ ببعد وباب‌بیست و سوم، ص ۷۱۱ ببعد و تحفةالمؤمنین، باب معاجین، ص ۲۹۹ ببعد ومخزن‌الادویه (قسمت قرابادین) ص ۱۱۷ ببعد.

معشوق (*Ma?šuq*)

دهن‌المعشوق، روغن معشوق را منفعت جون منفعت روغن ساطمست.

الابنیه (بهم۱۵۱، زل ۱۲۳)

مرحوم استاد بهمنیار می‌نویسد: در فرهنگ‌خاتمهٔ مخزن دوائی به‌نام معشوقا ضبط شده و می‌نویسد شامل جمست و ماهودانه است (بهمنیار، ۱۵۱). از مخزن‌الادویه گذشته درمیان مآخذی که به‌آن دسترسی داشتم نام «معشوق» فقط درمفردات ابن بیطار آمده است: «معشوق هوالجمشت من‌الحجاره و اما من‌النبات فهومن‌الماهودانه». آخوندوف به‌پیروی از ابن بیطار ومترجم فرانسوی‌آن لکلرك معشوق را همان ماهودانه یا حب‌الملوك (به‌لاتینی *Euphorbia lathyridis*) می‌داند. رك: ماهودانه.

معصفر (رك: قرطم)

مغاث (*Moqas*)

Glossostemon bruguieri (لا)

Racine de glossostemon (فر)

مغاث‌کرم و نرمست اندر درجهٔ دوم و جون طلا کنند براندامهای‌آزرده نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۳۲۶، زل ۲۵۷)

چوبی است هندی و به لون سپید است و چون پیوندی از اعضا از موضع خود بی‌جای شود درعلاج‌آن بکار برده شود. مغاث بیخ انار دشتی است و درکتب ادویه بسیار آورده‌اندکه او میوهٔ درخت مغاث است و محمد زکریا درکتب خود ذکر کرده است که او مغاث هندی است و به‌این سبب تصور می‌کنیم که مغاث متنوع است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۸). گفته‌اندکه بیخ درخت قلقل است (اغراض، ۶۲۵). بیخی است دراز و سطبر و پوست او سیاه مایل به‌سرخی و جوفش مابین سفیدی و زردی (تحفه، ۲۲۷). بعضی شبهه نموده‌اندکه‌آن بیخ

Marfat.com

رُمّان بَرّی است که حب‌القلقل ثمـر آن است و بعضی گفته‌اند که نوعی از سورنجان است و اصل آن است که غیر آن هردو است (مخزن). و یقال مغاث و هو اصل‌الرمان‌البری و قیل انـه اصل شجرة‌القلفل (شرح اسمـاء، م ۲۱۹). با اینکه این دارو امروز در بازارهـای خاورمیانه و قاهره فروخته می‌شود ومنشأ آن معلوم نشده است. شواین‌فورث *Schweinfurth* گمان می‌کند که این گیاه در کوهستانهای غربی ایـران می‌روید. معاث بـا عین بـی‌نقطه مصحف مغاث و فلفل (با فـا) نیز مصحف قلقل باقاف است و برخلاف تصور نویسندگان قدیم اسلامی وگیاه شناسان معاصر مغاث هیچ ربطی به‌انار دشتی (رُمّان بَری) ندارد (مایـرهوف، م ۲۱۹). گیاهـی است از تیرهٔ پنیرکیان که ریشه‌اش مـورد استفـاده داروئـی است، رُمـان بری، مغیث انار صحرائـی (فـرهنگ معین).

مغناطیس (رك: حجرالمغناطیس).

مقل (*Moql*)

(لا) *Balsamodendron africanum*

(فر) *Bdellium*

مقل کرم و نرمست به‌نزدیك بعضی از طبیبان.

الابنیه (بهم۳۱۵، زل ۲۴۸)

لیث‌گوید مقل نوعی است ازکندر کـه جهودان به‌او بخور کنند و اورا در ادویه به‌کار برند. ابوحنیفه گویـد مقل صمغ است شبیه‌کندر و لون او سرخ است و بوی او خـوش بـاشد و درخت او لبان است و در ادویه بکار شود و ذکر او در حرف لام کرده‌ایـم و به‌سریانـی او را مقلاگویند.. به‌لغت پارسی بوی جهودان گویند و ابـومعاذ گویـد عرب بوی جهودان‌را مقل گویندو قفر وکور گویند و به‌لغت هندوی او را ککل گـویند و بعضی کرگر گفته‌اند. دیسقوریدس گوید مقل از درخت بیرون آید چنانکه صمغ‌های دیگر و علامت جـودت در وی آن است که پاکیزه باشد و چوب وخس با او آمیخته نبـاشد و طعم او طلـخ بود. جالینوس گوید مقل سه نوع است یك‌نوع از او مقل صیقلی است. او به‌لون سیاه است و از مقل عربی‌نرم‌تر است و مقل عربی پاکیزه‌تر است و نـوع سیم مقل هندی است و بولس‌گوید معدن او در بلاد عرب است و صافی بود و جرم او لزج بود و زود شکسته شود و خوش بوی بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۸). در هدایـة المتعلمین مقل در موارد عدیده برای معالجه بیماریهای مختلف تجویز شده است (رك: همان کتـاب، فهرست داروها). مؤلف اغراض‌الطبیه ذیل‌مقل‌الیهود می‌نویسد:«گـرم است به‌درجـهٔ اول» الی‌آخر (ص ۶۲۵). به‌سریانـی

Marfat.com

مقلا و به‌رومی بذالیون و به‌عربی قفر و کور و به‌فارسی بوی جهودان برای آنکه یهودان آن را بسیار بخور می‌نمایند... صمغ درختی است به‌قدر درخت کندر و بسیار عظیم و در سواحل بحرعمان.. و بلاد هند کثیرالوجود و انواع می‌باشد و همه تلخ. آنچه صمغ آن مایل بسرخی و تلخی است مقل ازرق نامند و آنچه مایل به‌زردی مقل‌الیهود ومایل به‌تیرگی وکثافت و سیاهی و نرمی... را صقالبی وآنچه از نواحی یمن خیزد وبادنجانی رنگ می‌باشد مقل عربی گویند وبهترین آن صافی خالص براق لزج چسبنده نرم خوشبوی زرد مایل به‌تلخی آن است. (مخزن). هذاالاسم واقع علی صمغ شجرة و علی نوع من انواع‌الشجر... وصمغ‌الشجرةالذی هوالذی کثراستعماله فی کتب‌الطب و ذلك الصمغ هوالذی یقال له المقل الازرق و هو مقل‌الیهود (شرح اسماء، م ۲۳۰). در عربی لفظ مقل اطلاق می‌شود بر: (۱) «دوم» بروزن روم یا بروزن لون و این گیاه نخلی ازگیاهان بومی مصر علیا و نوبه و عربستان است. مُقل را به‌عربی و قل بروزن نقل نیز گویند. در قدیم چنین تصور می‌شد که مقل دارای صمغی است به‌نام مقل مکی (به‌لاتینی *Bdellium-aegypticum* و بفرانسه *Bdellium-de lamecque*) وحال آنکه مقل یا «دوم» دارای صمغ نیست و مقل مکی شاید عبارت بوده است ازصمغ درخت مورد بحث که نام علمی (لاتینی) آن *Balsamodendron africanum* است و شاید همچنانکه ابن‌بیطار نوشته است همان مقل‌الیهود باشد که درخت آن راکور بروزن زور خوانده‌اند. (۲) لفظ مقل بمعنی مقل هندی است وآن صمغ درختی است که به‌لاتینی *Balsamodendron mukl* گفته می‌شود (مایرهوف، م ۲۳۰). نیز، رك: مقل مکّی.

مقل مکی (*Moql-e-makki*)

مقل مکی سردست و خشك اندرآخر درجهٔ اول. معده قوی کرداند وروذ کانی.

الابنیه (بهم ۳۱۶، ذل ۲۴۹)

دربارهٔ مقل مکی در ذیل مقل بحث کرده و نام‌های لاتینی وفرانسویش را نوشته‌ام و در اینجا فقط به‌نقل مطالبی دیگر دربارهٔ مقل‌مکی می‌پردازم زیرا در بعضی کتب مفردات طبی مقل و مقل‌مکی هر کدام عنوانی جداگانه دارد چنانکه هروی نیز ازاین دو دارو جداگانه سخن گفته است. در ترجمهٔ صیدنه ذیل مقل دربارهٔ مقل مکی چنین نوشته‌اند: مقل‌مکی میوهٔ درخت «دوم» است و سرد است بطبع و قابض است ونوعی دیگر از او هندی است و این نوع به لون

Marfat.com

سیاه باشد و پاکیزه بود و نوع دیگر آن است که از زمین حجاز آرند و در لون او اندکی سبزی هست و این نوع به‌طعم طلخ نباشد و خوش نبود و با صمغ به‌هم نیامیزد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۸). در هدایةالمتعلمین و اغراض ـ الطبیه مقل مکی ذکرنشده‌است. صاحب تحفةالمؤمنین این دارو را چنین وصف می‌کند: مقل مکی اسم ثمر درخت دوم است و با عصوفت و خشونت وتَرِ او را بهش و خشك او را مرقل نامند و مأکول است و درخت او در شکل و ثمر شبیه به‌درخت خرما می‌باشد (تحفه، ۲۴۸). صاحب مخزن عین همین مطالب را تکرار کرده است نیز، رك: مقل.

ملح (*Melh*)

ملح از بسیار جنست و همهٔ اجناسش کرمست وخشك... فعلش برحسب جوهرش‌کردذ... واندرانی‌نمك خوشترست کی طبیعت نرم کند.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل ۲۴۸) نمك را... ملح گویند... و نمك اندرانی سپید است و لطیف تا اگر رشته‌ای درمیان جرم او کشیده شود از بیرون جرم او بتوان دید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۹). نمك است و انواع است (اغراض، ۵۹۴). به‌فارسی نمك و به‌ترکی دوز نامند معدنی ومائی می‌باشد معدنی بدون‌آب متکون می‌گردد وآن جبلی وبری می‌باشد ومائی او ازآبهائی است‌که منجمد گردد و معدنی او اقسام است و هر یك را که نامی مخصوص است مذکور می‌شود و بهترین او تلخ اندرانی معدنی است پس ملح مائی و بعد ازآن نمك طعام و قسم هندی مائی کمیاب است و زبون‌ترین اوتلخ معدنی است و اقسام تنکار و قلی و بوره و نوشادر را املاح نامند (تحفه، ۲۴۹). اندرانی نمك‌را صاحب هدایةالمتعلمین نمك اندرانی می‌نویسد (رك: همان کتاب، فهرست داروها). ملح... و زعم قوم انالمعدنی‌هوالاندرانی(ابن بیطار). ملح اندرانی وآنرا ملح ذرانی به فتح ذال معجمه و رای مهمله وکسر نون و یای نسبت نامند مشتق از ذراء بمعنی شدت بیاض است. جهت‌آنکه‌رنگ آن نسبت به‌املاح دیگر بسیارسفید صاف شفاف است و به فارسی نمك سنگ بلوری و به هندی نمك لاهوری نامند جهت‌آنکه از لاهور می‌آورند (مخزن). ملح اندرانی، نمك شفاف سفید مانند بلور، نمك ترکی (دهخدا).

ملوخیه (*Moluxiya*)

Corchorus olitorius (لا)

Corète, mauve (فر)

ملوخیه جنسیست ازخبازی وذکرش با خبازی اندرباب خا برفت.

Marfat.com

الابنیه (بهم ۳۱۷، زل ۲۵۰) درنسخهٔ عکسی ترجمهٔ صیدنه که نسخه‌ایست بسیـار مغلوط کاتب‌اشتباهـاً در عنوان به‌جای ملـوکیه مکوکیه نـوشته است (درمتن عربی الصیدنه الملوکیه). بهرحال تعریف ملوخیه در ایـن کتـاب چنین است: به‌لغت سریانی او را ملوخیاگویند... و اهل سیستان پنیرك گویند و به‌آن سبب کـه میـوهٔ او به‌هیات پنیر مشابهت دارد... و میوهٔ او به‌هیأت گرد بـاشد به‌شکل کالبد پنیـر... در بعضی مواضع او راآفتاب پـرست خوانند از آن جهت که به‌هرجانب کـه‌آفتاب بدان جانب باشد میل نبات به‌آن جانب باشد اگرچه نبات دیگر هست که براین جمله است اما نبات اواندکی به‌خطمی ماند.. ارجـانـی گـویـد ملوکیه خبازی بستانی‌است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۸). ملوخیـا و ملوخیه خبازی بستانـی است (تحفه، ۲۵۰). ملوخیـا و یقال ملوخ و هی‌الخبازی البستانی و هـی‌البقله و النوع‌البری منه هوالخطمی(شرح‌اسماء، م۲۲۹). نامهای‌ملوخیاوملوکیا صورت‌های سریانی شدهٔ لغت یونانـی ملوخه *Molokhe* و ملوخیون *Molokhion* می‌باشد بمعنی خطمی *Mauve* اما گیاه مـورد بحث همان است کـه در فلسطین بسیار استعمال می‌شود و بقلهٔ یهودیه نام دارد و به‌فرانسه *Corète* گفته می‌شود. این گیـاه در سوریـه و فلسطین و مصر فراوان بعمل می‌آیـد و مردم میوهٔ آن را می‌خورند و امروز در مغـرب نیز کشت می‌شود (مایرهوف، م ۲۲۹). درتداول عامه درایران این‌گیاه‌را نیز پنیرك‌گویـد (فرهنگ معین). برای تفصیل بیشتر در باب ملوخیه و خبـازی رجوع شود به خبازی.

مـن (*Mann*)

Manna (لا)

Mann (فر)

من از شامیان ارند از ازنواحی شهرزور واو بتر نجبین مانند.

الابنیه (بهم ۳۱۴، زل ۲۴۷) چیزی است که بردرخت بیفتد از هوا و طعم او شیرین بود چنین گویندکه من ترنگبین‌است (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۱۹). اسم عربی جمیع شب‌نمی است کـه منعقد گردد و شیرین گردد مثل ترنجبین وگزنگبین (تحفه،۲۵۰، در مخزن‌الادویه نیـز همین مطلب تکـرار شده است). ترنجبین هوالذی یُسَمی‌المَن ویسمی رزق (شرح اسماء، م ۳۸۶). شرح و تفسیر مایرهوف را دربارهٔ من وترنجبین در ذیـل ترنجبین آورده‌ام به‌همان جـا رجوع فرمائید. لوی شارح اقراباذین کندی می‌نـویسد: مـن تـراوش شیرین پاره‌ای ازگیاهان صحرا وکویر و همان مَنّ مذکور درکتاب مقدس و فـارسی

Marfat.com

آن تـرنجبین است (لـوی، ۳۶۵).
ماده‌ایست چسبناك که‌ازاستحصالات‌شیرهٔ پروردهٔ‌گیاهی است و از ترکیب قندهای مختلف تشکیل شده و به‌طور طبیعی یـا براثرگزش حشرات و یا با ایجاد شکاف در تنهٔ غالب درختان به‌خـارج تـرشح می‌شود. این مـاده در ابتدای خـروج شربتی شکل است ولی پس از مدتـی دربرابر هوا منجمد شده تبدیل به نوعی شکرك می‌گردد. کلمه من عبری است و در تورات و قرآن ذکـر شده است و غذائی است که خدا بـرای بنی اسرائیل فرستاد: «ونزلناعلیکم المنّ والسلوی» من- هارا به‌دودسته‌می‌توان‌تقسیم کرد: ۱ـ منهای داروئی‌ازقبیل‌شیرخشت‌وترنجبین‌وشکرتیغال ۲ـ منهای خوراکی از قبیل گزانگبین و گز علفی که برای تهیهٔ شیرینی‌گز به‌کار می‌روند (فرهنگ‌معین). نیزرك: ترنجبین.

مو (*Mu*)

Meum athamanticum (لا)

Meum et cornouiller (فر)

مو کـرمست و خشك انـدر درجهٔ دوم لطیفست عسرالبول‌را نیك بوذ بخورند وبرزهار طلاکنند.

الابنیه (بهم۳۱۸، زل ۲۵۰)

به‌لغت هندوی مو را مون گویند واو بیخ نبات رومی است وگفته‌اند موگزر دشتی است و ذوقو تخم اوست ومحمد زکریا گوید مو داروئـی است و هیأت او آن است که چوب پاره‌ها بود بشکل مختلف و طعـم او شور باشد و لـون او به‌لون غاریقون ماند... لون او خاك فـام است وطلخ بود... چون خایده شود زبان را گرم‌کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۰). مو از داروهائی است کـه صاحب هدایه در بیماریهای مختلف تجویـز کـرده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها). در تحفه ذیـل موا چنین آمـده است: اسم نباتی است بـرگ و ساقش شبیه به‌شبت‌و ساقش ازآن سطبرتر و... بیخش باریك و دراز مایـل به‌زردی و متفـرق و بعضی کج وخوشبو و درخائیدن دهان را گرم می‌کند و با اندکی گزندگی وبه‌فارسی ریشه والا گویند و آن سنبل جبلـی است (تحفه، ۲۵۰). به‌ضم میم و واو وبه‌فتح میم و تشدید واو نیـز آمده... به‌فـارسی ریشاروالان [درتحفه چنانکه دیدیم ریشه والا] نـامند... (مخزن). صاحب شرح اسماء مترادفاتی برای «مو» ذکـر می‌کند که همه از اصطلاحات مغرب است ومایرهوف درضمن تفسیرآنها می‌نویسد که مو معرب لغت یونانی مئون *Meon* است (مایـرهوف، م ۲۳۱). معرب *Meon* گیاهی است از تیرهٔ چتریان که آن را شوید بـری نیز گـویند و دارای خواصی زیادکننده شیـر و مُـدِر نیز می‌باشد، اثامیطیقون،رازیانهٔ بیابانـی، شبت بری،شوید بری (فرهنگ‌معین).

Marfat.com

مورد (رك: آس)

موز(*Mowz, Mawz, Muz*)

Musa paradisica (لا)

Bananier (فر)

موز را مزاج‌کرم و نرمست اندر درجهٔ اول و غذاش بسیارست.

الابنیه (بهم۳۱۳، زل ۲۴۷)

لغت عربی است و به‌هندوی او را کوك گویند و بیـخ درخت او از دو زیادت نبود و چون درختان دیگر بزرگ نشود و ساق او باقی نمانـد بلکه خشك شود و طعم او بردرخت خوش نشود بلکه او را از درخت او باز کنند و روزهـا در خانه‌ای کـه زیرزمین باشد از موضـع درآویزند تا طعم او خوش شود... ابو-حنیفه گوید عمان معدن درخت موز است (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۲۵). معرب از اسم هندی است و به‌عربی طلح نامند. درخت او شبیه به‌نبات زره و مربع ساق او تا سه زرع می‌شود و برگش دراز و عریض و تا بقدر دو زرع و ثمرش سبز وبقدرخیارکوچکی (تحفه، ۲۵۱). ثمر درختی است هندی در بنگاله کـه کثیر-الوجود و در سواحل اکثربلاد عربستان و یمن و عمان و بصره وبنادر ایران نیز قلیلی یـافت می‌شود (مخزن). از تیرهٔ مخصوصی نزدیك به‌نرگس‌هاست و در نقاط گرم می‌روید و بـرگهای‌آن بسیار بـزرگ و میوهٔ‌آن شفت و دارای قند و نشاسته در اطراف ساقه می‌روید (گـل گلاب، ۳۱۱). گیاهی است پایـا از ردهٔ تك لپه‌ایها کـه تیرهٔ خاصی را در این رده به‌نام تیرهٔ موزها به‌وجودآورده است. این گیاه باوجود عظمت و رشد و نمـو زیـادش از گیاهـان عـلفـی محسـوب مـی‌شود و بـرخلاف درختها و درختچه‌هـا تنه‌اش چوبی و سخت نمی‌گردد. برگهای آن نیز بسیار بزرگ و طویل می‌شود. میوه‌اش گوشت‌دار و مطبوع و خوراکی است، طلح، بنـان، «و طلح منضود و اندرمیان موز باشد بر یکدیگر گـردکـرده» (تفسیرکمبریج) (فرهنگ معین).

مومیای (*Mumyāy*)

Mumia (لا)

Momie (فر)

مومیای کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم... شکسته و کـوفـتـه را منفعت کند.

الابنیه (بهم۳۲۶، زل ۲۵۷)

مومیای همان مومیا یـا مومیائی است و علاوه بـر نسخه «نس» در الصیدنـه و اغراض‌الطبیـه نیـز به‌صورت مومیـای نوشته شده وآخوندوف نیز در نقل این کلمه بـه آلمانـی مومیـای *Mumjaj* نوشته است و غـرض آنکه مـومیای را نباید صورتی از مومیائی پنداشت زیرا اگرچه در رسم‌الخط فارسی درقرن پنجم

Marfat.com

ازجمله در رسم‌الخط نسخه «نس» گاه یاء نسبت را کـه پس از کلمات مختوم به‌الف می‌آید حذف می‌کرده وفی‌المثل بجای هوای وبائی وفضولهای‌صفرائی، هوای وبای و فضولهـای صفرای می‌نوشتند (رك: رسم‌الخط فارسی درقـرن پنجم هجری، نگارش دکتر جلال متین. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، شماره ۲ و۳سال سوم پائیز ۱۳۴۶، ص ۱۸۲). با این‌همه می‌بینیم که ایـن کلمه در متن عربی الصیدنه که‌درقرن هفتم (۶۷۸ هجری) و در متن اغراض‌الطبیه که در قرن هشتم (۷۸۷) کتـابت شده باز مومیائـی را بدصورت مومیای نوشته‌اند ودیگرتردید باقی نمی‌ماند که مومیای بهمین صورت صحیح و اصیل است. در الصیدنه «مومیای»چنین تعریف شده‌است: مومیای.. معناه شمع‌الماء.. (ب ۱۲۴). امـا در ترجمهٔ آن کتاب بجای مومیای«مومیایی» آمده است: سری گـویـد معنی او موم آبی بود به‌لغت پارسی و تازی چون از او عبارت کنند شمع مایی گویند و هیچ‌کس نداند که مبداء و تولد او چگونـه است و او را در فارس معدن است و بر در آن موضع که معدن اوست پیوسته قفل نهاده بوند و هر سال یك‌بـار در او را به‌فرمان ملك فـارس بگشایند به‌حضور اعیان و مشایخ... ابومعاذ گوید مومیایی نوعی است از «قارو» گـویند او را از زمین ماه‌آرند واوچیزی باشد به‌شبه قیر یا صمغ کـه درمیان کوههای‌آن موضع از سنگ بیرون می‌آید (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۲۱). مومیای گرم است به‌درجـهٔ سوم (اغراض، ۶۲۶). مومیائی به‌لغت یونانی بمعنی حافظ‌الاجساد است و بـه فارسی مومیائـی نـامند. آب چشمه‌ای است که در بلاد فارس مانند قیر منجمد می‌شود و در بعضی جبال گیلانـات و لرستان نیـز موجود است و عرق‌الجبال نیزگویند و آنچه در سواحل دریـای مغرب یافت می‌شود به‌خوبی فارسی و بلاد ایران نیست و بهترین او سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد (تحفه، ۲۵۰)؛ صاحب مخزن در عنوان به‌جای مومیائی مومیا نوشته و آنرا چنین‌تعریف کرده است: مومیا... لغت یونانی است بمعنی حافظ‌الاجساد... و به‌فارسی مومیائی نامند (مخزن). مومیائی با میم بر وزن روستائی نامی است یونانی مـر- جسمی راکه مانند زفت و قار سیاه باشد (برهان). مومیائی هوالمومیة القبوریـة (شرح اسماء، م ۲۳۴). لغت مومیـا مشتق ازکلمهٔ «مـوم» فـارسی است و مومیائی شکل فارسی‌لغت یونانی مومیا (فوللرس ـ دزی، مایرهوف، م ۲۳۴). مومیائی از انواع قیر طبیعی *Bitumen* است و مشتق از «موم» فارسی است و (فرهنگ بـزرگ و بستر). در فـرهنگ

Marfat.com

معین ذیل: «مومیـا» چنین آمده است: «مومیا مـاده‌ای قهوه‌ای‌سیاه رنگ و نیم جامد کـه درنتیجهٔ اکسیده شدن هیدرو-کربورهای نفتی در شکافها و شکستهای طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمینی هستند پیدا می شود. مومیائی در حقیقت عبارت از یك نوع قیر طبیعی است که غالباً مخلوط با خاك و شن می-باشد و بنابراین نـوعی آسفالت طبیعی همیشه در محل‌هائی کـه مومیائـی پیدا می‌شود به‌وجـود می‌آید. در تـرکیبش علاوه بر هیدروکربور، اکسیژن و ازت وگاهی گوگرد هم وجود دارد. ازحل-کردن مومیائـی در روغن ماده نـرم و خمیری شکلی بدست می‌آید کـه سابقاً برروی پوست بدن درنقاط ضربـه دیده می‌مالیدند، قیرطبیعی، زفت. عرق‌الجبال قیر معدنی. مومیا در غار بعضی کوه‌هـا ازجمله کوه‌های بهبهان و فارس و لرستان وسواحل دریای مغرب ازشکافهای‌سنگها بیرون می‌آید».

در همان فـرهنگ ذیل مومیائـی چنین آمـده است: «صفت نسبی منسوب بمومیا». بقیه وصف و ذکر شواهد در-بارهٔ مومیاست و در پـایـان «مومیای مصنوعی» چنین تعـریف شده است: (شیمی) ترکیبی است از موم وترپانتین وقیر. دربارهٔ مومیائی کـردن مردگان در مصر باستان، رك: قاموس کتـاب مقدس (ماده حنوط وتحنیط) وبرهان باحواشی معین ذیل «مومیائی» و فرهنگ بـزرگ وبستر.

میاه (*Miāh*)

میاه قال‌الله تبارك و تعالـی و جعلنـا من‌الماء کل شی حی افلا یؤمنون... و کویندکی حاجت به‌اب ازد ومنفعت را بوذ.

الابنیه (بهم۳۰۴، زل ۲۳۶) آبها «جمع ماء چـه اصل ماء ماه است» (بهمنیار، ۳۰۴). صاحب تحفه در ذیل ماء چنین می‌نویسد: ماء بهترین آبها آب باران‌و بعد از آن آب‌جاری کثیر المقداری است که برزمین پاك سرخ لـون و زمین سنگدار گـذارد و بعیدالمنبع و تند رفتار و سبك وزن و مکشوف و از مغـرب و جنوب به‌طرف‌مشرق وشمال‌آید وآبهای بد مانند آب نی‌زار وگوگـردی و امثال او داخل او نشود (تحفه، ۲۳۶). مـاء به‌فتح میم و الف ممدوده به فارسی آب و به‌هندی پانی و به‌انگلیسی واتر نامند. ماهیت‌آن معروف و ازجسم رطب سیـال و رکنی از ارکان عنصری و از عنـاصر اربعه بسیطه واجزای مولدات ثلثه طبیعیه وصناعیه است (مخزن).

می‌پخته (*May-poxte*)

ازادرخت... عصارکش نیز زهرها را سوذ کند. چون با انگبین یا بامیبخته بخوری.

Marfat.com

الابنیه (بهم۳۱، زل ۲۶)
به‌فتح اول، بمعنی دوشاب است. و دوشابی‌را نیز گویند که چندان‌بجوشانند که به‌قوام‌آید. و بعضی گویند شرابی است که‌آنرا با داروی چند بجوشانند و صاف‌کنند و معرب‌آن می‌بختج باشد و به‌عربی عقیدالعنب خوانند (برهان). استاد معین درحاشیهٔ برهان می‌نویسد: «از می (شراب) + پخته (اسم مفعول از پختن) معرب‌آن میبختج (به‌فتح اول و ضم سوم و فتح پنجم)». سپس استاد این شاهد را از شرح اسماءالعقار می‌آورد: «جمهوری هوماءالعنب‌الذی طبخ حتی ذهب نصفه فی‌الطبخ... وان طبخ حتی یبقی ربعه سمی میبختج» = *Mo- ût cuit* (این معادل فرانسوی را استاد معین از مایرهوف نقل کرده است).

میعه (*Mai?a*)

Styrax officinale (لا)

Storax (فر)

میعهٔ... سه جنست میعهٔ‌ترومیعهٔ خشك. و اصطرك همه کرمی کند.

الابنیه (بهم ۳۶۰، زل ۲۵۲)
عصارهٔ درختی است که منبت او در روم است و میعه دونوع است نوعی از او میعه سایل است و این نوع را عسل لبنی گویند... و بعضی از او سپید بود و بعضی سرخ باشد و نوع دیگر را میعهٔ یابسه گویند یعنی میعهٔ خشك... و او پوست نباتی است که به‌تازی او را لبنی گویند و درست آن است که لبنی نام درختی است ومیعه چیزی است که به‌شبه صمغ از او سیلان‌کند وسیلان و میعان یکی است در لغت عرب. میعه یابس به‌لون سرخ است وخاك فام است و در طعم اوشیرینی به‌هم‌آمیخته‌است... ابوجریح‌گوید میعه صمغ درختی است.. واو را با پوست از درخت جداکُنند و بیفشرند و آنچه از او به‌مجرد فشردن بیرون‌آید او را میعه سایله‌گویند وآنچه برپوست اوبرهم‌کوفته باشند وبه‌فشردن از او جدا نشود به‌سبب‌کثافت مر او را میعه یابسه گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۱). میعه سایله اسم عربی صمغ درختی است بسیار خوشبو وآنچه از درخت تراوش‌کند اشقر مایل به‌زردی و به‌قوام عسل می‌باشد و بهترین اقسام است و هرچه از افشردن اجزای درخت حاصل می‌شود مایل به‌سرخی و غلیظ‌تر است وآنچه او را به‌طبخ سازند سیاه و غلیظ ومسمی به‌میعهٔ یابسه است... میعه یابسه نزد بعضی ثفل اخرای درخت او است‌که سایله را ازآن افشرده باشند و نزدبعضی آب مطبوخ‌آن وگرمی‌وخشکی او زیاده و در همه افعال مانند سایله (تحفه، ۲۵۲).

و اما اصطرك را چنین تعریف

Marfat.com

کرده‌اند. صمغی است سرخ به‌سیاهی مایل (برهان، دهخدا). میعهٔ یابسه است (آنندراج ـ فهرست مخزن ـ ابن بیطار، دهخدا). میعه یا صمغ زیتون (ذخیره ـ انطاکی ـ قانون ـ دهخدا). فقط صمغ زیتون است (مفاتیح ـ ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). اصطرك را صاحب اختیارات بدیعی سطرکا و ابوریحان اصطرکا نوشته‌اند (دهخدا). صاحب شرح اسماء میعه و اصطرك را چنین تعریف می‌کند: میعه منها سائله و جامده والمیعةالسائله هی التی یقال لهااللبنی و یقال لها عسل اللبنی و یقال لها لبنی‌الرهبان، و المیعة الجامدة هی‌التی یقال لها اصطرك (شرح اسماء، م ۲۲۸). مؤلفان اسلامی میان اصطرك یا میعهٔ جامده ومیعهٔ سائله امتیاز قائل شده‌اند. میعهٔ جامده همان اصطرك است ومیعهٔ سائله همان است که به‌لاتینی *Liquidambar orientalis* و به‌فرانسه *Hamamélidacées* خوانده می‌شود و عصارهٔ آن در معالجه برونشیت وجرب بکارمی‌رود، برخلاف میعهٔ جامده که مدتهاست که دیگر در مغرب زمین در داروسازی از آن بهره نمی‌گیرند. لغت سامی‌الاصل اصطرك مأخوذ از کلمه یونانی *Styrax* است که‌درسریانی‌مبدل به‌اسطورکا *asturakā* و درعربی‌مبدل به اصطرك *astarak* یا اصطرك به‌کسر الف و ضم طا شده است (مایرهوف، م ۲۲۸). چنانکه می‌بینیم اولاً میعه سائله و میعهٔ جامده که به‌ترتیب همان میعه تر و میعه خشك مذکور در الابنیه است (میعهٔ جامده رادیگر مؤلفان میعه یابسه نوشته‌اند، رك: دهخدا). ثانیاً تقریباً تمام نویسندگان کتب لغت و مفردات طبی ازجمله‌صاحب‌شرح‌اسماءمیعه‌رافقط بدو قسمت منقسم کرده‌اند و میعهٔ جامده (یا یابسه یا خشك) را همان اصطرك می‌دانند برخلاف صاحب الابنیه که اصطرك را غیر از میعه تر و میعه خشك می‌داند و در واقع قائل به‌قسم ثالثی از میعه است.

میویزج (*Mivizaj*)

(لا) *Delphinium staphisagria*

(فر) *Staphisaigre*

میویزج کرمست و خشك اندر درجهٔ سیم سوزنده است کر را بکند و شپش بکشد.

الابنیه (بهم۳۲۷، زل ۲۵۸)

معرب مویزك یاموبزه است چنانکه در الصیدنه‌میویزج و درترجمهٔ‌صیدنه بجای میویزج‌مویزه‌و درهدایةالمتعلمین میویزه آمده‌است. اماهروی درهیچ‌جا مویزه یا مویزك نیاورده است. تعریف میویزج در ترجمهٔ صیدنه چنین است: مویزه نبات کوهی است و او را دانه باشد به لون سیاه و پوست او درهم آمده بود و چینها در وی افتاده بود و به‌نخود سیاه

Marfat.com

مـانـد... و شپش و رشگ را بکشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۱). گرم وخشك است به‌درجهٔ سوم (اغـراض، ۶۲۶). گویند هر که ترب بسیار خورد مر او را ناچارشپش خیزد... بگیرد زرنیخ سرخ دو درم سنگ میویزه چهار درم سنگ... (هدایه، ۲۱۸). در تحفه و مخزن در ذیل زیب‌الجبل از مویـزك بحث شده است: زیب‌الجبل به‌فارسی مویزك نامند و مویزج معرب از اوست وگیاه او مثل تاك وازآن ضعیف‌تروشاخهای او راست و سیاه وگلش‌مایل به‌سفیدی و ثمرش در غلاف مثل غلاف نخود و در او سه دانه پهن غیر مستدیر و بـا خشونت و سیاه مایل بسرخـی و مغز او سفید و طعمش تند (تحفه، ۱۳۲). حب‌الراس... هو زیب‌الجبل و بالفارسیه میویزج (شرح اسماء،م ۱۵۵).میوبزج *Mayubazaj* و میوفیزج *Mayufizaj* و میویـزج *Miwizaj* همه معرب لغت فارسی مو-یزك است بمعنی مویز کوچك ـ *Petit raisin sec* و دوکروس *Ducros* مـی-نویسد که هنوز این دارو در بازارهای قاهـره به‌عنوان ضد جـرب و عوارض پوستی فروخته می‌شود (مایـرهوف، م ۱۵۵). زیب‌الجبل که در اقـراباذین کندی ازآن یاد شده است میویـزج و آن معرب مویزك است که امروز درآسیا و اروپا بعمل می‌آید وگاه به‌عنوان زهر ماهـی بکار می‌رود (لـوی، م ۱۲۱).

مویزك (مویز + ك پسونـد شباهت = مویزج، معرب) گیاهی است دوساله از تیرهٔ آلاله کـه منشأ رویش آنـرا نواحی بحرالروم می‌دانند. امروز غالباً به‌عنوان گیاه زینتی پـرورش می‌یابد. گلهـایش به‌رنگ بنفش یـا سفید و میوه‌اش شامل دانه‌های تیره‌رنگ است و از دانهٔ آن که دارای موادآلکالوئید است درطب عوام ودر دامپزشکی برای ازبین بردن حشرات طفیلی استفاده‌می‌شود،حب‌الراس، زیب الجبل، کشمش کولی، میویزج (فرهنگ معین).

ناخن‌پریان (رك: اظفارالطیب)

نارجیل (*Nārjil*)

Cocos nucifera (لا)

Noix de coco (فر)

نـارجیل کوز هندی باشد و نـرمست غذا دهد بسیار.

الابنیه (بهم ۳۳۰، زل۲۶۰)

جوز هندوی را نارجیل گویند و عـامهٔ اهل عراق او را بهمزه گـویند... و در عمـان ونـواحی او درخت نـارجیل باشد... لـون او سفید بـود و طعم او خـوش بود و آبـی کـه از او بیرون آیـد چـون شیر بـاشد نیکوتر بـود. درخت او شبیه خرماست جز آنکه او را خار نباشد و بـرگ او به‌اندازهٔ چهـار بدست بیالد تا شش بدست. او را لیفی

Marfat.com

باشد و میوهٔ او درآن لیف بود وآن لیف راکنیار خوانند و میوهٔ او بهیچ وقت منقطع نشود و هر ماه یك طلع یا دو طلع بیرون‌آید... طعم او در غایت لذت باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۲). او را جوز هندی نامند درختش مانند درخت خرما و بعد ازهفت سال بار می‌دهد و تا صد سال عمر می‌کند و در او آبی می‌باشد مانند شیر و لذیذ (تحفه، ۲۵۲). هوجوزالهند وقد اندرج ذکره فی حرف‌الجیم و هوالنارنج (شرح اسماء، م ۲۵۷)... و جوزالهند هو النارجیل کما سنذکر فی باب نون (همان کتاب، م ۸۲). نارجیل معرب لغت فارسی نارگیل و آن مأخوذ از ناریکلی سانسکریت است بمعنی پرآب و شیره‌دار. نارنج و رانج معرب و مصحف نارگیل است (مایرهوف، م ۲۵۷). درختی است از تیرهٔ نخل‌ها که ارتفاعش تا چهل متر نیز می‌رسد و دارای ساقهٔ منتهی به‌برگهای بزرگ به‌طول ۴ تا ۵ متر است. این درخت در تمام ایام سال دارای میوه‌است (فرهنگ معین).

ناردان (دانه انار) (رك: رمان)

ناردین (رك: سنبل)

ناردین نبطی (رك: اسارون)

نارمشك (*Nàr-mušh*)

Mesua fera (لا)

Guttifère (فر)

Iron wood tree (انگلیسی)

نارمشك کرمست و خشك اندر درجهٔ سیم. تحلیل کند معده و جگر سرد را کرم گردانند.

الابنیه (بهم ۳۳۳، زل ۲۶۲)

به لغت هندی نارمشك را ناکیسر گویند... و در کتب طب ناغیست اورده است وناغیست نوعی است ازگل هندی خوشبوی و لون او سرخ است وبرگ.. او به گلنار مشابهت دارد و بهیات و تخم... به‌گل سرخ ماند.. ارجانی گوید نارمشك پوستها باشد با قمعها شکوفه به‌هم‌آمیخته و به‌بسباسه ماند... لون او به‌سرخی و زردی چون بسباسه ماند و خوشبوی‌باشد و درطعم اواندك عفوصت بود (ترجمهٔ صیدنه،ب ۱۲۲). درهدایة‌المتعلمین و اقرابادین سمرقندی نیز از «نارمشك» نام برده‌اند (رك: فهرست همان‌کتابها). نارمشك گرم و خشك است (اغراض، ۶۲۷). اسم فارسی شکوفه نباتی است سرخ مایل به‌زردی و از نخود بزرگ‌تر و در شکل شبیه به انارکوچکی که‌کلش نریخته باشد و در خراسان‌کثیرالوجود است و درخت او بقدر درخت انار (تحفه، ۲۵۳). لغت فارسی است بمعنی مسك‌الرمان و آنرا نارغیت نیز نامند... و گویند بهندی ناکیسر خوانند. در ماهیت‌آن اختلاف

Marfat.com

است بعضی اقماع رمـان هندی دانسته و بعضی گفته‌اند شکوفهٔ نباتی است که در خراسان کثیرالوجود است... بعضی آنرا ونار قیصر را یك چیز دانسته‌اند و اصلی نـدارد... و بهتریـن آن تـازهٔ خوشبوی آن است کـه رنگ آن مابین سفیدی و زردی و با عفوصت طعم باشد (مخزن). و هوالناغبشك و یسمی ایضاً المظ و یسمی ایضا مشك والرمان وهو حشیشة هندیـة (شرح اسماء، م ۲۵۰). مایرهوف می‌نویسد که مظ به‌فتح یا کسر اول وتشدید دوم اناردشتی (رمان بری) است و این مشابهت لفظی تاکنون مایهٔ اشتباهات بسیاری شده‌است. روی سخن این محقق به‌نویسندگانـی مانند صاحب تحفه نیز تواند بـود که چنانکه دیدیـم نارمشك را داروئی غیرهندی پنداشته و نوشته است که درخراسان کثیرالوجود است. نیـز ایـن دانشمند می‌نویسد کـه نارمشك لغتی است فارسی بمعنی مشك انـار وآن همچنانکه موسی بـن میمون می گوید داروئـی است هندی. گیـاه نیست، درختی است تناور و زیبا باگل‌های درشت و سفید. یکی از نامهـای نارمشك درسانسکریت ناجکسره *Nāj-kesara* است و شاید ناغبشك مصحف آن است (مایرهوف، م ۲۵۰).

نارنر (رك: جلنار)

نانخواه (*Nān-xāh*)

Carum copticum (لا)

Ammi (فر)

نانخواه کرمست وخشك انـدر درجـهٔ سیم ادرارالبول ارذ.

الابنیه(بهم ۳۳۰، زل۲۶۰).

نانخواه را به‌لغت رومی ایلی گویند... و دیسقوریدس گـوید امیای گـویند. بشرگوید اورا به‌پارسی نغزخالان‌گویند و نانخواه گویند (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۲۲). ناگفته نماندکه تعریفی کـه در الصیدنـه از نـانخواه شده نیز مختصر است جزآنکه نغزخالان مذکوردرترجمهٔ صیدنه درمتن تازی‌آن نغز خوالان نوشته شده است: بالفارسیه نغزخوالان و نان‌خواه»(الصیدنه، ب ۱۲۶). گرم وخشك اهمت (اغـراض، ۵۹۵). اسم فـارسی است و زینیان نیز آمده و به‌عربی کمون ملوکی گـویند و نـزد بعضی او تخم صعتر جبلی است شبیه به‌انیسون و ازآن کوچکتر و اشقـر مایـل به‌زردی و تند بوی و با حراقه وتندی (تحفه، ۲۵۲). هی‌الکمون‌الحبشی وکمون‌الملك (شرح اسماء،م ۲۵۹). شرحی‌راکه مایرهوف در این بـاره می‌نـویسد در ضمن نقل حاشیهٔ استاد معین بر «نانخواه» مذکور در برهـان قاطـع خواهم آورد و اما تعریف برهان: «نانخواه وآن را نانخه نیزگویند به‌حذف واو معدوله و الف و درعربی طالب‌الخیر خوانند وآن تخمی

Marfat.com

است خوشبوی کـه برروی خمیر نـان پاشند وبرگزیدگی عقرب طلاکنند نافع باشد». استاد معین در حـاشیه باستناد مایرهوف می‌نویسد: از نان + خواه.. لغةً بمعنی آنچه نـان می‌خواهد (لازم دارد، ادویـهٔ نان). (عقـار ۲۵۹ ف) مقایسه کنید با طالب‌الخـز = معـرب. نانخه = نانخاه = نانوخة = نانخواة.. می‌توان مآخذ این نام را تـا آشوری *Ninu* (سریانـی *Ninya*) و نـانخو بالا برد. در اقرابـادین کندی نانخواه به‌صورت نانخوة آمده است و لوی در شرح‌خود می‌نویسد که این دارو در بابل قدیم بکار می‌رفته است و امروز نانخواه را بیشتر از هند وایران بدیگرجاها می‌برند (لوی، م ۳۰۳).

نبق (*Nabq*)

(لا) *Zizyphus spina christi*

(فر) *L'epine du christ*

نبق هرج ترست سرد و ترست وبلغم انگیزذ و آن کـی خشکست اسهال را ببندذ.

الابنیه (بهم ۳۳۰، زل ۲۶۰)

نبق چیزی است به‌شبه آردکـه از میانهٔ خطمی جدع درخت خرما بیرون آید و جدع بن درخت خرما را گـویند عرب و طعم او شیریـن بود واو چون به‌سقز به‌هم آمیخته شود با قوت شود... ومراد از نبق در ایـن موضع میوهٔ درخت بیر است که به‌لغت تازی او را سدرگـویند و به‌لغت پارسی او راکنارگویند و ذکر او درحرف سین کرده‌ایم (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۳) و اما تعریف سدر در همان کتاب‌چنین است: سدر نبـتی است‌ازنباتهای فصل بهار سدر درخت کنار را گـویند. در لغت هندوی او را بیرگویند ودرخت سدر دونـوع است نـوعی از او دشتی است... و دیگر از اوآن است‌که منبت او به‌آب نزدیك نباشد وبرگ این نوع را دردست شوی بکار برند وچون اشنان و غیـر آن و درخت او به‌درخت عناب ماند (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۶۷). گـرم است به درجـهٔ اول (اغراض، ۵۹۵). بار درخت سدر است و مذکور شد و به‌فـارسی کـنـار نـامند (تحفه، ۲۵۴). سدر... به‌فـارسی کنار و به‌هندی بیـر نامند و ثمر آن را به‌عربی نبق گـویند. بری وبستانی می‌باشد. بری آن پرخار.. و ثمر آن کوچکتر وخوشبو و چاشنی‌دار بشکـل سنجد و بعد از رسیدن سرخ و زرد رنگ می‌گردد و بستانی آن کـم خار و ثمر آن بزرگتر و لذیذتر وخوشبوتر.. و از سدر مـراد بـرگ سائیده آن است (مخزن). سدر شجره شائکة و ثمرتهـا هی‌النبق‌الذی یاکله‌الناس (شرح اسماء، م ۲۶۹). سدر نام درختی است کـه میوهٔ خوردنی آن نبق خوانده می‌شود و این میوه در گورهـای قدیم مصر یـافته

Marfat.com

شده‌است. درفلسطین نبق را دوم خوانند (مایرهوف، م ۲۶۹)، میوهٔ درخت کنار را گویندکه برگهایش را خشك کرده پس از کوبیدن به نام سدر جهت شستشوی بدن به‌کار می برند (فرهنگ معین).

نحاس (*Nohās*)

Aes (لا)

Cuivre (فر)

نحاس و نحاس سوخته ازروی و از توبال نحاس هرج نیك بوذ وسیاهیش برنك طاوسی زند نیك‌تر بوذ.

الابنیه (بهم ۳۳۵، زل۲۶۳)

به‌لغت سریانی او را نحاسا گویند... مس گداخته را به‌لغت‌تازی قطر گویند... و روی سختج معرب است از روی سوخته. توبال مس راکه او را زهرة‌النحاس گویند به‌تازی از مس سوخته لطیف‌تر است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۳). نحاس مس است (اغراض، ۶۲۷). نحاس جوهری معدنی است از جمله فلزات معروف و مشهور... و آن دونوع است اول صافی روشن و به‌غایت سرخ باشد... و نوع دیگر را سرخ سیاه فام است... و نحاس محرق و زنجار در صناعت اکسیرمستعمل است و اگر قلعی بر مس گداخته افکنند همرنگ نقره شود و آن سفیدروی است که ازآن اوانی‌ها سازند و مس سوخته در صناعت میناگری و کاشی‌گری رکنی بزرگ است... و صفائحی که به‌دقت گداز برخیزدآن را «توبال» گویند، از جملهٔ ادویه است واو لطیف است (عرایس، ۲۱۹–۲۳۰). صاحب تحفه در ذیل نحاس می‌نویسد: به‌فارسی مس نامند (ص ۲۵۴) و در ذیل توبال چنین می‌آورد: توبال معرب از تفال فارسی است وآن چیزی است که ازمس وآهن تفته در حین کوفتن او ریزد و از مطلق او مراد توبال مس است و بهترین او مایل به‌سیاهی وسرخی وبراق و رقیق است که قبرسی نامند (تحفه۶۶). رو- سختج هوالنحاس‌المحرق الذی تسمیه عامةالمغرب حدیدالحرقوص (شرح اسماء، م۲۵۸).روسختج *Rawsaxtaj* بنا به‌قول فوللرس معرب لغت فارسی روسوخته یا روی سوخته بمعنی مس سوخته یا نحاس محرق است -*Cuivre calciné ou brulé* و این اصطلاح ترجمهٔ لغت یونانی *Khalkos* *Kekauménos* است. حرقوص یا حلقوص اصطلاحی است که مردم مغرب به‌جای نحاس محرق بکار می‌برند واین لغت نیز مأخوذ از خلکوس یونانی سابق‌الذکر است. مسلمین نیز مانند یونانیان ترکیبات مس سوخته را برای درمان‌کردن بیماریهای چشم بسیار نافع می‌دانستند (مایرهوف، م ۳۵۷).

Marfat.com

نخود (رك: حمص)

نرجس (*Narjes*)

Narcissus poeticus (لا)

Narcisse (فر)

نرجس کرمست اندر درجهٔ دوم خشك اندر درجهٔ اول و لطیفست... و جون نرکس را بوی کند زکامی که ازسردی بوذ ببرذ.

الابنیه (بهم ۳۳۲، زل ۲۶۱)

نرجس... نرگس ناشکفته که غنچهٔ او شبیه گنبد بود عرب او را فهد گویند.. و عرب نرجس را عبهر گویند... مختلف‌الانواع است از دشتی و بستانی. حمزه گوید به‌شیراز نوعی است از ریاحین که او را سوسن است و اندرون شکوفهٔ او به‌چشم نرگس مشابهت دارد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۳). معرب از نرگس فارسی است قدحی را بتری ومضاعف را بستانی نامند چون پیاز او را بشکل صلیب‌شق کرده غرس می‌نمایند و قدحی مضاعف‌گردد (تحفه، ۲۵۵). گلی است بسیار خوشبو و دونوع می‌باشد یکی را قدحی و دویم را مضاعف نامند. قدحی درمیان‌آن بشکل قدحی و پیالهٔ کوچکی زرددرنگ واطراف‌آن شش عدد برگهای سفید مایل به‌تدویر و این را نرگس نر نیز نامند و مضاعف را ماده وبه‌شیرازی هفت زرده برگهای آن زیاده وبه‌الوان دیگر نیز می‌باشد مانند بنفش و نبات‌آن در ساق وبرگ و تخم وبیخ شبیه به‌پیاز وکوچکتر ازآن و بیخ قدحی را چون به‌شکل صلیبی شق‌کنند و غرس نمایند مضاعف می‌گردد (مخزن). هوالعرار و هوالعبهر(شرح اسماء،م ۲۵۴). نرجس معرب لغت نرگی یا نرگس فارسی‌است که به انواع نرگس اطلاق می‌شود. بعضی مؤلفان عبهر را نرگس سفید و عرار را نرگس بری یا نرگس وحشی دانسته‌اند(مایرهوف، م ۱۲۵). نرگس، پهلوی نرکیس از یونانی نرکیسس *Narkissos* معرب آن نرجس. لاتینی نرسی‌سوس*Narcissus* فرانسه نرسیس *Narcisse* (برهان، حاشیه معین). نرگس گلی است از تیرهٔ نرگسیها که در وسط گلش حلقه‌ای زرد دیده می‌شود و آنرا نرگس شهلا گویند و در بعضی جنس‌ها خود گل نیز زرد است یا گل سفید است ولی در وسط آن گل‌برگهای کوچك سفید است و آنرا نرگس مسکین گویند (گل گلاب، دهخدا).

نرگس (رك: نرجس)

نسرین (*Nasrin*)

Rosa moschata, Rosa canina (لا)

Rosier musqué et Eglantier(فر)

نسرین کرم و خشکست اندر درجهٔ دوم بیران ومرطوبان را شاید.

الابنیه (بهم ۳۳۳، زل ۲۶۲)

Marfat.com

نسرین نسترن گل را گویند گرم وخشك است در سه درجه (ترجمهٔ صیدنـه، ب ۱۲۴). گرم وخشك است بدرجهٔ سوم (اغـراض، ۶۲۷). گـل سفیدی است کـوچك و مضاعف و درخت او به‌قدر گل سرخ و بسیار خوشبو و او را گـل مشکی و در بعضی بلاد کـل غبری نامند در دشت وکوه می‌باشد و در بلاد حاره تا اول اسد دوام می‌کند وعرق او بوئی ندارد چه از جهت لطافت آتش رفع او می‌کند (تحفه، ۲۵۶). هـوالوردالبری و هوالـورد الصینی (شرح اسماء، م ۲۵۳). مایرهوف باستناد قول فوللرس می‌نویسد کـه نسرین لغت فارسی است که هم بمعنی گل مشکین (بـه‌فرانسه *Rosier musque* و به لاتینی *Rosa-muschata* می‌باشد و هـم به‌معنی گل نسترن، به‌فرانسه *L'eglantier* و بـه لاتینی *Rosa canina* (مایـرهوف، م ۲۵۳). درباره نسترن کـه با نسرین از یك تیره است رك: زرگری، ج ۱، ص ۵۹۸ و لغت نامه دهخدا ذیـل ماده نسترن.

نطرون (*Natrun*)

Nitrum
Natron impure (لا)
Soude minérale (فر)

نطرون کرمست و خشك اندر درجـهٔ دوم تقطیع کند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)

بشر گـویـد نطـرون بـورهٔ سرخ است... و ابن ماسویه گوید نطرون برگی‌است زرد وابوزید بلخی درکتاب کیمیای خودآورده است که نطرون بورهٔ ارمنی است گفته‌اند کـه او دونوع است یکی نوع سپید است و به‌وزن سبك وبه خانهٔ زنبور ماند ونوع دیگر از او پاره‌ها باشد تنك و زکـریـا درکتاب خود آورده است که در خمیر نان بکار برنـد هرچه به‌لون سرخ بـود آن را نطرون گویند(ترجمهٔ صیدنه، ب۱۲۴). صاحب شرح اسماء ذیل ماده بورق چنین گوید: هونوع مـن النطرون (شرح اسماء، م ۵۱). بورق احمراست وگذشت (تحفه، ۴۵۶). درمخزن نیز ازنطـرون در ذیل لغت بورق بحث شده است. من نیز در ذیل همان ماده درباب نطرون‌سخن گفته‌ام. رك: بورق.

نعنا (رك: فوینج)

نعنع (رك: فوینج)

نفط (*Naft*)

Naphtha (لا)
Pétrole (فر)

نفط کـرمست وخشك... و سبیذ [نفط سپید] لقوه و فـالج و وجع‌المفاصل را نیك بوذ کی ازبلغم باشذ جون طلا کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۵، زل ۲۶۴)

Marfat.com

در فارسی بروزن هفت و درعربی بروزن هفت و سفت معروف است. در عربی به‌طاء حطی و در فارسی به‌تاء دونقطه و هم به‌طاء نوشته می‌شود (بهمنیار، ۳۳۵). تعریف نفط در ترجمهٔ صیدنه چنین است: فصحای عرب... نفط جُز به‌کسر با و فا نگویند و به‌سریانی اورا نفطا گویند. ونفط هرچه ازقیر... تیرگی از وی جداکنند تا صاف شود او را نفط گویند و نفط دونوع است یکنوع از او سپید است و نوع دیگر سیاه (ترجمهٔ صیدنه ب ۱۲۴). سپید و سیاه گرم وخشك است (اغراض، ۶۲۷ و ۶۲۸). دهنیتی است که از بعضی زمین می‌جوشد و سفید و سیاه می‌باشد سفید او لطیف‌تر و سیاه او به‌تقطیرسفید می‌شود (تحفه، ۲۵۷). نفط به‌کسر نون و سکون فا و راء مهمله رطوبتی است دهنی... (مخزن). صاحب برهان درذیل نفت می‌نویسد: « نفت بروزن هفت روغنی باشدکه در ولایت شیروان پیدا می‌شود وآن سیاه و سفید هردو می‌باشد. سیاه را سوزند و سفید را در دواها بکار برند». استاد معین در حاشیه به‌تفصیل دربارهٔ اشتقاق کلمهٔ نفت بحث می‌کند که خلاصه‌اش چنین است: در اوستا *Napta*(تر، نمناك) هندی باستان *nábhatê, nabh* (شکافتن،ترکیدن)... آیا این کلمه هند و ژرمانی (هند و اروپائی) است؟ ارمنی *Navt* (قیر، نفت) یونانی *Náphtha* در اوراق مانوی (پهلوی) *nft* (قیر، نفت). از سوی دیگر مؤلف معجمات عربیه سامیه نویسد: نفط اصل‌آن اکدی است. به صورت فعلی نباطو بروزن هیاهو بمعنی درخشید، طلوع کرد، آغازکرد و از آن است کلمهٔ نبطو (به‌کسراول وضم سوم) بمعنی نفط وشکی نیست که سبب اطلاق این اسم برآن‌آنست که یکی از خواص نفط نبوط‌آن است یعنی خروج ازجوف زمین و چون‌آنرا بسوزانند درخشندگی گیرد. پس‌آن را بمعنی «نابط، خارج لامع، مشرق» گرفتند. بنابراین سریانی لغت اصلی این کلمه نیست بلکه اکدی اصل‌آن است و از این بتمام زبانهای دیگر رفته. و غرابتی هم ندارد زیرا عراق ــ یا بلاد اکد، بابل، آشور ــ ازقدیمترین ازمنه منبع نفط بود، چنانکه اکنون هم است و نفط فقط درعصر ما کشف نشده بلکه وجود آن همواره در عراق شناخته شده بوده است. زیرا به صورت دریاچه‌هائی برسطح زمین نبعان دارد و در شب می‌درخشد ونور آن از دور پیداست، و فعل «نفط» در عربی به معنی پراکنده شد وخارج شدآمده و مبدل‌آن نبط است به‌معنی بیرون‌آمدآب وخارج شد:

.

Marfat.com

به‌آب و به‌نفت آتش اندر زدند
همه هندیان دست برسر زدند
(فردوسی طوسی، شاهنامه...)
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچونفت
(مولوی بلخی رومی، مثنوی چاپ نیکلسن، دفتراول، ص ۵) (پایان حاشیهٔ شادروان دکترمعین).

نمام (*Nammām*)

Thymus glaber, Thymus serpyllum (لا)

Serpolet et divers (فر)

نمام کرمست و خشك... فواق و مغص را نیك باشد جون بشراب ریحانی استعمال کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۲، زل ۲۶۲)

عرب سیسنبر را نمام گویند و پارسیان در بعضی مواضع سیسنبرم گویند... و سیسنبرم دشتی را سیسنبرون گویند... یکی از خواص نبات اوآن است که بر روی زمین پست بروید.. وهرچه بستانی هست ازنبات او برساق بایستد (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۲۴). سیسنبراست (اغراض، ب ۵۹۵). سوسنبر است ونمام‌الملك و نماما نیز نامند(تحفه،۲۵۷). هوالسیسنبر (شرح اسماء، م ۲۵۵). لغت نمام به بسیاری ازگیاهان تیره‌نعناعیان *Labiées* اطلاق می‌شود بخصوص به صعتر یا سیسنبر *La serpolet*. نمام به‌نعنای آبی *Menthe aquatique* و نعنای فلفلی *Menthe poivrée* نیز گفته می‌شود (مایرهوف، م ۲۵۵).

نمك (رك: ملح)

نمك اندرانی (رك: ملح)

نوره (*Nure*)

Calx viva (لا)

Chaux vive (فر)

نوره کرمست وخشك در درجهٔ چهارم. کوشت زیاده را بخورد.

الابنیه(بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)

آهك است که به‌عربی کلس بروزن حبر و جیر مانند قیر نیز گویند (بهمنیار، ۳۳۶). تعریف نوره درترجمهٔ صیدنه چنین است: نوره‌آهك را به‌لغت عرب ازآن گویندکه اندام را روشن و سپید و پاکیزه‌کند... گرم و خشك است در چهار درجه (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۴). کلس حجری است (تحفه، ۲۵۸). هو- الذی تُسمّیه‌العامه‌الجیر و هوالکلس (شرح اسماء، م ۲۶۰). لغت نوره مأخوذ از نار است (آتش) به‌معنی شئی سوزاننده و نوره اطلاق می‌شود به‌آهك زنده *La chaux vive* امروز در مصر و سوریه ومراکش و دیگرجاها به‌آهك زنده ومرده «جیر» گویند و لغت نوره پس از گذشت قرنها به‌مخلوطی از آهك و زرنیخ گفته می‌شودکه مسلمانان برای ستردن موی بکارمیبرند (مایرهوف،

Marfat.com

م ۲۶۰).

نوشادر (*Nošādor*)

Sāl ammoniacum (لا)

Sel ammoniac (فر)

نوشادرگرمست وخشك اندردرجهٔ سیم لطیفست لهات را جون فروذآمده باشذ بـاز جـای بـرذ جـون بمنفخه انـدر دمند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل۲۶۳) به‌لغت رومی نوشادر را امونیقون‌گویند و یکـی از مواضع نوشادر و معادن او کوههـای اسروشنـه است (پس از این به‌تفصیل از طرز تهیه و استخراج نشادر ازکوه‌های اسروشنه ومکران سخن رفته است). (تـرجمهٔ صیدنـه، ب ۱۲۵). نوشادرگـرم و خشك است (اغراض، ۶۲۷). نوشادر در اقـرابادین کندی کراراً ذکر شده است و در بابل قدیـم نیز درپزشکی بکار می‌رفته است (لوی، م ۱۱). لغت فارسی است واو معدنـی و مائی و مصنوعی می‌باشد و معدنی او در بلاد حاره مثل حبشه وقطعات اومانند شوره یافت می‌شود و مائی او از آبـی است که چون بدست حرکت بسیاردهند کف مـی کند و از جوشانیدن آن آب قطعات سفید بر روی‌آن بسته می‌شود و انطاکی گوید در نـواحی اصفهان‌آب مذکور موجود است و گویند در جبال خراسان نیز می‌باشد و معدنی و مائـی عزیزالوجودند ومصنوعی او از دودهای کثیف حمام بهم می‌رسد(تحفه، ۲۵۸).

نوشادر به‌دو وجه نوشته می‌شود: با واو و بی واو و به‌ضـم نون درهر دو وجه. و عراقیان‌آن را امروز «شنادر» بـروزن عساکرگویند(برهان معین). لغت فارسی است و بهندی نوسادر... نامند و نـزد اهل صنعت موسوم به‌عقاب وکبـریت‌الدّخان و ملح‌النـار و سلسالیوس نیز است (مخزن). ملحـی است جـامد و متبلور وبی‌رنگ وبو که ازترکیب جوهر نمك(اسیدکلریدریك) وآمونیاك بدست می‌آید ونام علمیش کلرورآمونیوم است (فرهنگ معین).

نیل (*Nil*)

Indigofera tinctoria (لا)

Indigo (فر)

نیل کویند و لیله نیز واوکـرمست و خشك اندر درجهٔ دوم. عصارتش مـر استسقا را نیك بوذ چون بـا خـیـار ـ جنبر بخورنـد... و بـرك وی‌راکتم خوانند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل۲۶۳) نبات دشتی است و به لـون سرخ بود نبات او وچون عصارهٔ اوخشك‌کنند نیل شود و نبات او را سدوس گویندکه از او رنگ گرفته شود... از حد مغولان و لاشکرد تاحد هرمزنبات‌اوبه‌کاربرندواز وی‌نیل سازند(ترجمهٔ‌صیدنه، ب۱۲۶).

Marfat.com

معروف‌است‌گرم وخشك است (اغراض، ۶۲۷). نزد بعضی عبارت ازوسمه است و ظاهر آنست‌که غیر او باشد... وممکن است‌که از یك جنس باشند و مستعمل هندی او است و او بری و بستانی می‌باشد. نبات بستانی شبیه به‌کتان وساقش سه شعبه باریك وبرگش شبیه به‌برگ‌کبر و تخمش ریزه مایل بسرخی مانند تخم خرنوب و ازآن ریزه‌تر و بری او مانند بستانی و با خشونت زیاد و سیاه‌تر از آن و بی‌تخم است (تحفه، ۲۵۹). لغت هندی است وآن را به‌عربی نیلج نیز نامند، اقراص وحبوبی‌است‌آسمانجونی تیره‌رنگ مصنوع ازعصارهٔ نباتی واکثر از هند... به‌اطراف می‌برند و آنرا از درخت نیل‌که آنرا عظلم نامند بعمل می‌آورند و نبات‌آن درکتم مذکورشد.. بعضی وسمه ونیل را یك چیز دانسته‌اند و بعضی غیریکدیگر وآن بری و بستانی می‌باشد (مخزن). و اما کتم‌که در الابنیه و در تحفه و مخزن‌آمده است در مخزن چنین تعریف شده است: کتم به‌فتح‌کاف و تا... لغت عربی‌است بفارسی وسمه.. برگ نباتی‌است. بری وبستانی‌می‌باشد. بعضی گفته‌اند غیر برگ نیل است... و تحقیق‌آن‌است‌که برگ‌نیل‌است(مخزن). نیلج هوالذی تسمیه‌العامة و قد اندرج ذکره فیما تقدم و یسمی ایضاالطین‌الاخضروالعین‌الخضرا (شرح اسماء، م ۲۴۹). و در همان‌کتاب در ذیل وسمه چنین‌آمده است: وسمه هی‌الخطر و هی ورق النیلج و هوالعظلم و هوالذی تسمیه‌العامة النیل‌الذی یصبغ به‌الاسود (شرح اسماء، م ۱۲۶). مایرهوف در ذیل نیلج می‌نویسد‌که نیلج بروزن بی‌رگ یا بروزن حیرت لغتی است تازی مأخوذ از نیل فارسی‌که‌آن نیز از واژهٔ سانسکریت نیله بروزن میله گرفته شده است و چنانکه در ذیل «وسمه» گفته‌ام دانشمندان اسلام پیوسته وسمه(به‌فرانسه *Le pastel* وبه‌لاتینی *Isatis tinctoria*) را با نیل (که نام لاتینی و فرانسویش در صدر این گفتار نوشته شده است) اشتباه کرده‌اند و لغت عین خضرا جزدرشرح‌اسماءدرمآخذدیگرضبط نشده‌است وبی‌شك ازلغات عامیانه‌است.

همان محقق در ذیل وسمه می‌نویسد‌که در عربی لغت وسمه هم به‌نیل اطلاق شده است و هم به‌وسمه. وسمه گیاهی است که درمنطقهٔ دریای روم می‌روید و حال‌آنکه نیل ازگیاهان بومی هند است‌که ازآنجا به‌ایران و از ایران به‌مصر و دیگرجاها رفته است. پیوسته نویسندگان اسلامی این دولغت را باهم خلط کرده‌اند وکلمات وسمه عظلم به کسر اول و ثالث و خطر بروزن فطر و نیله‌ومانند اینها رابه‌عنوان لغات مترادف بکاربرده‌اند(مایرهوف، م۱۲۶وم۲۴۹).

Marfat.com

۱ــ مادهٔ ایست آبی‌رنگ که از برگ انواع مختلفهٔ درختچهٔ نیل بدست می‌آید ۲ــ درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران دارای برگهای مرکب شانه‌ای و پوشیده ازکرک، گلهایش قرمز یا صورتی رنگ اند. میوه‌اش غلاف مانند است (شبیه میوهٔ لوبیا). درحدود ۲۵۰ نوع از این گیاه شناخته شده که همگی متعلق بنواحی گرم کره زمین‌اند و بیشتر بمنظور استفادهٔ مادهٔ آبی‌رنگ از برگ آنها کشت می‌شوند (فرهنگ معین).

نیلوفر (*Nilufar*)

Nymphaea lotus, N. alba (لا)

Nenuphar (فر)

نیلوفر سرد و ترست اندر درجهٔ دوم. خواب ارذ و درد سر بنشاند.

الابنیه (بهم ۳۳۱، زل ۲۶۱) به‌لغت سریانی او را نیلوفرا گویند و به‌پارسی نیلوپرگ گویند و بعضی نیلوبرگ گویند وچنین گویند که نبات نیلوفر و خیری و نباتی که او را وردالشمس و وردالمجوس گویند و خبازی را خاصیت آن است که به‌هرجهتی که آفتاب میل کند این جمله روی برسمت او آرند ونیلوفر بشبه شمع نماید و به‌هیأت خیری سرخ و در زمین هند از انواع او آن است که شکوفهٔ او زرد است و بیخ او سپید است... ابوریحان گوید درخوارزم گلی از انواع او آن است که لون او سپید باشد و بوی او کریه وگنده بود و یك نوع از او به‌لون زرد باشد وچنین گفته‌اند که این نوع از نوع دیگر به باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۵). در هدایة‌المتعلمین درموارد عدیده «نیلوپر» و به ندرت درنسخه بدلها «نیلوفر» آمده‌است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). نیلوفر معروف است (اغراض، ۶۲۷). اسم فارسی است و کرنب‌الماء عبارت از اواست. بیخش مانند زردك و ساقش نرم و طولش بقدر عمق آبها و برگش قریب بسطح آب وثمرش بقدرسیبی شبیه به‌قبهٔ خشخاش و در او تخم‌ها عریض و سیاهٔ وبالزوجه وگلش بیرون آب و اکثر اوکبود و بعضی سرخ واو هندی است و بعضی مایل به‌زردی و تیرگی وبعضی گویندکه بری او نیز می‌باشد (تحفه، ۲۵۸). هو قبرالنحل والعروس... ویسمی بالیونانی لوطوس (شرح اسماء، م ۲۵۲) نیلوفر به‌کسر یا فتح نون معرب لغت فارسی نیلوپر و آن مأخوذ از واژه سانسکریت *Nilotpala* است. کلمهٔ نیلوفر درفرانسه به‌صورت *Nenuphar* درآمده است و هم به‌نیلوفرسفید (به فرانسه *N. Blanc* و به‌لاتینی *Nymphaea lotus* یا *N. Alba*) اطلاق می‌شود و هم به‌نیلوفر آبی (به‌فرانسه *N. Bleu* و به‌لاتینی *N. carulea*) و این دومی بخصوص همان است که

Marfat.com

صاحب شرح اسماء نامهای تازی آنرا ذکر کرده است (مایرهوف، م ۲۵۲). گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که نزدیك به‌تیره آلاله‌هاست. این گیاه آبزی است و درمناطق گرم و معتدل می‌روید. برگهایش قلبی شکل ومسطح و در سطح آب شناوراند. ساقهٔ خزندهٔ این گیاه به‌عنوان قابض در تداوی بکار می‌رود (فرهنگ معین).

وج (*Vaj*)

Acorus calamus (لا)

Acore Vrai (فر)

وج کرمست و خشك اندرآخر درجهٔ دوم. ادراربول ارذ.

الابنیه (بهم ۳۳۸، زل۲۶۵)

به‌لغت رومی وج را بیرون‌گویند واطباء دیگر ابارون و بسریانی وص گویند و به‌پارسی ویرج گویند و در ماوراءالنهر و فرغانه ورج و فریژ و فرج سه لفظ ازوی عبارت‌کنند وبه‌لغت ترکی «اگر» گویند و اهل دی نیز اگرگویند و برگ او به‌برگ ایرسا ماند وبرگ وج درازتر باشد ازاو و تنك‌تر و بیخ وج به‌هیأت هم نزدیك است به‌بیخ ایرسا و اختلاف میان بیخ او و بیخ ایرسا آن است که بیخ وج درهم دیگربافته باشد و راست نباشد و برظاهر اوعقده‌ها و پیوندها بود و به‌سپیدی مایل باشد و به‌طلخی وتیزی مایل بود وبوی اوکریه نباشد وازانواع او نیکوترآن باشدکه لون اوسپید باشد وجرم او درشت و سطبر بود وخوشبوی باشد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶). بیخ نباتی است که اندرآب روید همچون نباتی که اورا بردی‌گویند.. فراموشکاری زایل‌کند.. (اغراض، ۶۱۹). به‌فارسی «اگر ترکی» نامند وآن بیخ نباتی است که درآب‌ها می‌روید وبه‌فارسی سوسن زرد گویند. برگش از برگ نرگس درازتر و عریض‌تر و با خشونت وانبوه و ساقش بلند وگلش شبیه به‌سوسن آزاد که زنبق باشد و زرد مایل بسرخی و بیخش‌گره‌دار وبیخش به‌بعضی پیچید و کج و مابین سفیدی و سرخی وتند طعم و مایل به‌عطر (تحفه، ۲۵۹). به‌فتح واو و جیم و آن را عودالوج و به‌یونانی اقورون و به‌فارسی اگرترکی نامند... (مخزن). وج و هوالذی... یسمی‌الزهره واسمه‌الیونانی اقارون (الصحیح ان اسمه‌الیونانی اقورون، مایرهوف)(شرح اسماء، م ۱۲۵). اصل این دارو ازچین و هند است و ازآن جاها به‌مغرب زمین رفته است. وج بروزن حج مأخوذ از لغت فارسی وج بروزن کج و این نیز مشتق از واژهٔ سانسکریت وچا *Vacā* می‌باشد (مایرهوف، م ۱۲۵). دریکی ازمتون بابلی وج به‌عنوان یکی‌ازموادی ذکرشده است که گازران بدان جامه می‌شسته‌اند. دیگر نامهای عربی وج

Marfat.com

عبارت‌است ازعرق ایکر(بروزن هیکل) و زهره‌الریخ (بروزن ریح) اگرچه این دودارو با وج حقیقی فرق دارند. در اقرابادین کندی این دارو برای کندن دندان پوسیده وخوشبو کردن دهان وجلا دادن دندان و تقویت حافظه و علاج جنون تجویزشده‌است (لوی، م ۳۱۶).

به‌فتح واو و تشدید جیم گیاهی است که درآب روید و به‌فارسی «اگر» به‌دوفتحه یا دوکسره یا فتحه وکسره گویند و بدو کسره‌معروفتراست(بهمنیار،۳۳۸).«اگر» مورد بحث در فرهنگ معین چنین‌تعریف شده‌است:اگر*agar*، اَگَرِ ترکی اگیر ترکی، عودالوج، وج دردیگرفرهنگهای فارسی نیز این کلمه«اگر» به معنی وج آمده‌است(رك: دهخدا ذیل لغت اگر).

ودع (*Vada?*)

Cypraea moneta (لا)

Cauri (فر)

ودع را هیچ نگفت.

الابنیه(بهم ۳۳۹، زل۲۶۶)

ودع را سم گویند وسمه گویند و جمع او سموم است و به‌هندی او را کوده گویند... ویکی‌ازاصنافودع آن‌است که پارسیان‌اوراسپیدمهره‌گویندو...اوبزرگ‌تر باشد ازانواع‌اووبه‌غایت‌سپیدبود(ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶) . لیث گوید ودع جمع ودعه است و هرچه خرد باشد از سپید مهره عرب او را ودعه گویند. ودع‌را ازدریابیرون آرند و... برشکم او سوراخی‌بودچنانکه‌خَستهٔ‌خرما. درمیانه‌او کرمی‌باشدوبه‌اندازهٔ‌سرپستان(همان‌کتاب، ب۱۲۶). صدفِ سوخته و ودع سوخته از داروهائی است که مؤلف هدایة‌المتعلمین در مورد بیماری ادرارالحیض تجویز کرده است (هدایه، ۵۳۱). معروف است سیلان خون بواسیر و غیر آن باز دارد و اندر ضمادهای خشك بکار آید (اغراض، ۶۰۴). از جملهٔ اصداف وحلزون است.. دردیلم کلاچك و در اصفهان کس گربه نامند. یبوست او زیاده ازسایراصداف است... (تحفه، ۲۶۰). از جملهٔ اصداف و حلزونات است. اصناف و اقسام و اشکال مختلفه می‌باشد. آنچه دراز و پیچیده است به‌فارسی کچك... به‌هندی کوری و نوع کوچك آنرا به‌شیرازی گوش‌ماهی‌خوانند (مخزن). سفید مهره را گویند وآن نوعی از صدف است که عوام گوش‌ماهی می‌گویند وبعضی گفته‌اند که مهره‌ایست که سفید و ازدریا برمی‌آید وآنرا به‌فارسی کچك می‌خوانند وتوتیای اکبر همان است. آنرا بسوزند و در داروهای چشم بکار برند. گویند عربی است (برهان، معین). استاد معین در حاشیهٔ برهان می‌نویسد: بیرونی دربارهٔ انواع صدف گوید «و من انواعها الودع یجمعها الزنج فی جزائرهم»... رك:

Marfat.com

الجماهر.

درشرح اسماء ودع چنین تعریف شده است: هوخزف دودیکون فی‌البحر و یقال لـه ببـلاد الهند الکورة (شرح اسماء، م ۱۲۷). نوعی صدف از رستهٔ نـرم تنان و معروف است. به فـرانسه *Cauri* و به‌هندی کوری گویند (بروزن قومی) و پزشکان قدیم مسلمان آنرا بـه‌عنوان توتیا و داروی چشم بکار می‌برده‌اند (مایرهوف، م ۱۲۸). ودع که بـه‌انگـلیسی *Cowrie* گفته مـی‌شود در اقیانوس هند فراوان است و در پاره‌ای از نقاط افـریقا وآسیای جنوبی بجای پول بکار می‌رود. کندی و ابـن بیطار و دیگر پزشکان و داروشناسان عالم اسلام آن را ازجمله داروهای مفید برای چشم شمرده‌اند (لوی، ۳۱۷).

ورد (*Vard*)

Rosa gallica (لا)

Rose (فر)

ورد کلست و کـل سرخ بارسی بهـتـر بوذ.

الابنیه (بهم۳۳۷، زل ۲۶۴)

اسم جنس است و بـدین معنی هریك را از انواع گل... تعریف نشاید کـردن و از پس او صفت خاص کـه مراد گوینده باشد با او ضم کنند چون زرد و سرخ و سیاه وسپید... وآنچه به‌لون سرخ است اصناف او مختلف است (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۲۷). گـل است مرکب است و در وی قبضی است (اغراض، ۶۱۹). اسم جنس گل‌هـای اشجار است و از مطلق او مراد ورد احمر بستانی است (تحفه، ۲۶۰). به‌عربی جـل معرب گل نامند و از مطلق آن مراد ورد احمر بستانـی آن است که به‌فارسی گل‌سرخ نامند (مخزن). هوالجل عندالاطباء... (شرح اسماء، م ۱۲۱). مایرهوف در شرح بـر همین ماده و«لوی» درشرح براقرابادین کندی (م ۳۱۸). آنچه دربـاره اشتقاق لغت «ورد» و «گل» گفته‌اند همان است کـه شادروان استاد معین به‌صورت دقیق‌تر و کاملتردرحواشی برهان (مادهٔ گل) نوشته است: در اوراق مانوی (به پارتی) ور (گل سرخ)، اوستـا وردها، ارمنی ورد، پهلوی گـل، ورتا، وردا، معرب «ورد» ارمنی وردگس، کردی گُـل، گیلکی گول (برای ضبط وتلفظ دقیق این کلمات، رك: برهان معین و لغت‌نامه دهخدا ذیل مادهٔ گل).

ورس (*Vars*)

ورس طلیست برکیاه افتذ اندر بادیه. رنکش زرد باشذ... زنان عرب جـامه بذو رنك‌کنند.

الابنیه (بهم ۳۳۸، زل۲۶۶)

ورس راخص نیـز گـویند و جمع آن خصوص است و انـواع ورس مختلف است وجمله انواع اوخشك... و دریمن

Marfat.com

باشد وبعضی از وی دانهٔ نباتی است که اورا زراعت کنند چون نباتها وحبوبهای دیگر... وبعضی از وی.. برنبات بیفتد.. وآنچه در یمن و نواحی او افتد ورس باشد... و هرچه درجزیرهٔ قبرس برنبات افتد لادن بود و این اختلاف در انواع او بهسبب اختلاف هواست در این مواضع... و جمله اصناف ورس دریمن باشد و یکی از انواع او به لون سرخ است و درلون اوجز سرخی شایبهٔ دیگر نیست و نوعی سرخ و سپید است و سپیدی در وی پیدا بود وگفتهاند دانهٔ او بهشبه ماش سیاه بود و بهشبه شبنم هم گفتهاند و چون خواهندکه او را جمع کنند نطعها ببرند و در زیر درختی که ورس بروی افتاده بودگسترانند ودرخت را بیفشانند تا ورس بر نطعها افتدآنگاه او را جمع کنند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۶–۱۲۷). بار نباتی است مانند نبات پنبه و مخصوص بلاد یمن و نبات مزبور تا بیست سال گل وثمر میدهد و تخمش مانندکنجد و بعد از رسیدن شق شده شبیه بهموی زرد و مایل بسرخی مانند زعفران میشود و او را سائیده جامه بهاو رنگ می کنند و بهترین او زرد مایل بسرخی است و قسم سیاه او راکه حبشی نامند و سرخ تیرهٔ اوکه هندی گویند زبونتر و نزد بعضی کرکم بیخآن نبات است (تحفه، ۲۶۱)... و درعربی گیاهی باشد زرد رنگ وآن در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر بهم میرسد... شبیه بهنبات کنجد باشد و جامهایکه ازآن رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا بهعربی خص خوانند بهضم خا و سکون صاد بی نقطه (برهان، معین). هذاالاسم یقع علی حشیشة تطلع فی الیمن لها صبغ اصفر (شرح اسماء، م ۱۲۳). پزشکان و گیاهشناسان اسلامی درذیل لغت «ورس» مادهٔ سرخ رنگی را تعریف کردهاندکه از هند و عربستان بهدیگر جاها فرستاده میشده است. گیاه شناسان اروپا گمان بردهاند که ورس غدههای خارجی و سرخ رنگ گیاهی است بهنام *Flemm-ingia rhodocarpa* که در هند و نواحی بحری عربستان و حبشه میروید (مایرهوف، م ۱۲۳).

وسخ (*Vasax*)

وسخ، وسخ کرمابهکرم کردانند باعتدال و تحلیل کنند و جراحتها را برسانند.. وسخ کوش جراحتها را نیز بپزانند... و وسخ کوش از اجناس زهرهاست.

الابنیه (بهم ۳۳۹، زل ۲۶۶)

عرب وسخ، ریمرا گویند... وسخ‌الحمام ریم گرمابه است... جراحت را بپزاند... و ریمی که در اندام کشتی‌گیران جمع آید در وقت مصارعه آماس‌هائی که برپستان زنان جمع آید منفعت

Marfat.com

کند و بنشاند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۸).
به‌فارسی چرك گویند و از مطلق او مراد چرك انسان است (تحفه، ۲۶۱). بروزن ملخ چـرك و پلیدی‌وچون مطلق گفته‌شود چرك بدن آدمی‌مراداست (بهمنیار، ۳۳۹). علاوه بر «وسخ گرمابه» و«وسخ‌گوش» که درذیل مادهٔ وسخ آمده است وسخ چشم در ذیل مـادهٔ اثمد و وسخ‌آشیان زنبور انگبین (موم‌کندوی زنبور عسل) در ذیل ماده «اشق» در الابنیه ذکر شده است.

هاربا (*Harbā, Harpā*)

سمـك... و هـاربـا و شبوط بهـتـر بوذ.

الابنیه (بهم۱۷۹، زل ۱۴۳)

هاربا نوعی‌است‌ازماهی‌واو به‌هیات خرد بود و به‌سریانی سمك هاربا ذکر کرده‌اند و او را به‌ماهی‌که او را پایها بسیار بود تفسیر کرده‌اند وگفته‌انـد این نوع از ماهی در بغداد باشد و به‌درازی بـه مقدار فتر بود و فترمیان سبابه و ابهام را گویند به‌لغت عرب و برپشت این ماهی دوخار بود (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۸).
صاحب تحفه در ذیـل سمك می‌نویسد: «و هاربی و شبوط را بهتـر دانسته‌اند.» این هاربی‌که مؤلف تحفه یـاد می‌کند بی‌شك همان هاربـا است کـه صاحب مخزن هازنی نـوشته: «سمك... بعد از رضراضی (نوعی ماهی، م. ۱). ماهی شبوط و هازنی و امثـال اینهـاست».
مرحوم بهمنیار در این باره می‌نـویسد: «در مخزن نوعی از ماهی به‌نام‌هازنـی ذکرشده وهاربی ظاهراً محرف‌آن است یا بالعکس.»
پیداست‌که مطالبی کـه در دیگر منابع دربارهٔ هارپا آمده است و پیش از این‌آوردم و بازهم نقل خواهم‌کرد بـه نظر استاد نرسیده بوده است. در برهان قاطع بجای هاربا، هارپا(بای سه‌نقطه) آمده‌است: بروزن چارپا، نوعی ازماهی کوچك است و پای بسیار دارد و بـر پشت او خار هـم هست و به‌این معنی هازبا هم بنظرآمده است‌که بجای رای بی‌نقطه زای نقطه‌دار وبه‌جای بای‌فارسی پای حطی‌باشد (برهان، معین). مرحوم دکتر معین در حواشی خود بر بـرهان چیزی در ایـن بـاره ننوشته است. در لغت نامهٔ دهخدا نیز درذیل هارپا همین فقره از بـرهـان نقل شده است به‌علاوه تعریفی‌که از هارپا در فـرهنگ نفیسی آمـده است: «نوعی ازمـاهی خاردار کوچك وخرد» آخوندوف نیز درترجمهٔ آلمانی هارپا (هاربا *Harba*) نوشته است و شرح و تفسیری در این بـاره ندارد (آخوندوف، ص ۲۱۵).
در «فـرهنگ بزرگ وبستر» ریشهٔ این‌کلمه را به‌دقت نـوشته و به‌تعریف علمی هارپا پرداخته‌اند: هارپا *Harpa*

Marfat.com

مأخوذ از لغت *Harp* در زبان لاتینی متأخر (*Late latin*) و زبانهای تیوتونی است و به‌تیره‌ای از شکم‌پاوران *Gastropods* اطلاق می‌شود.

هارپا (رك: هاربا)

هال (*Hāl*)

Elettaria cardamomum (لا)

Cardamome (فر)

هال کرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم۳۴۲، زل ۲۶۸)

هال یا به‌اصطلاح امروز هیل (هل بر وزن دل) قاقله‌است که درالابنیه جداگانه درباره‌آن بحث شده است و در اینجا برای تکمیل مطالب آن ماده فقط به‌نقل شواهد می‌پردازم: هال در ترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: بعضی او را هال گویند به لغت پارسی و قاقله نیز گویند... و به‌هندوی شمشیر و شومیر نیزگویند و بعضی از هند، هیل‌گویند و... شمشیر، قاقلهٔ خرد را گویند و هیل خیربویا را گویند... و هال به‌هیأت خرد باشد به‌مقدار قاقله خردکه او را درهم شکسته بوند و بوی او به‌بوی قاقله نزدیك است و او را در عطرها بیامیزند... ارجانی گوید خیربویا گرم است...(ترجمهٔصیدنه، ب ۱۲۸). هیل-بویا خیر بویاست. هال نیز گویند (اغراض، ۶۱۹). هال قاقله صغاراست (تحفه، ۲۶۱). و در همان‌کتاب ذیل خربوا چنین آمده است: خیربوا قاقله صغار است (ص ۱۱۲). هی‌القاقله الصغیر و یُقال له ایضاً هال بوا ویقال له ایضاً جربوا و هوالشمشیر (شرح اسماء، م ۱۱۶). برای توضیح و بدـ اصطلاح تفسیری که مایرهوف در این باره‌نوشته وبه‌طور کلی برای آگاهی بیشتر درباره هال و هیل رجوع کنید به‌مادهٔ «قاقله».

هربوند (*Harbovand*)

Capsicum tournefort (لا)

Poivre d'Inde (فر)

هربوند اندر روغن ساطع بکارآید و او دانه‌ی است ازبلبل‌کمتر بویش بوی عود است.

الابنیه (بهم۳۴۳، زل ۲۶۹)

این لغت در نسخهٔ «نس» و در چاپ زالیگمان بهمین صورت (هربوند) آمده و آخوندوف نیز آنرا *Harbuwand* نوشته است اما در دیگر منابع و مآخذ همه جا هرنوه *Haronwa* و قرنوه نیز ضبط شده است چنانکه بیاید: هرنوه فاغرهٔ هندی است و درست آن است‌که او دانه‌ایست‌که به‌فاغره ماند جز آنکه مقدار فاغره خردتر بود و پوست او شکافته نبود چنانکه پوست فاغره... هرنوه گفته‌اند دانه‌ایست به‌مقدار ازپلپل خردتر و ظاهر او به‌زردی زند و به‌بوی

Marfat.com

عود هندی ماند... و منبت او... زمین هند است (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۸). قرنوه، الغافقی قال قوم انهاالهرنوه و القرنوة ایضاً حشیشة(ابن بیطار). هرنوه نزد بعضی ثمر درخت عود است ازفلفل کوچکتر و با اندك زردی و طعمش تند و بوی عود از او می آید (تحفه،۲۶۲). صاحب مخزن عین همین مطلب‌را تکرار کرده الا اینکه نوشته است « وآن را قرنوه نیزگویند». موسی‌بن میمون می‌نویسد: هرنوه هی‌التی یقال لها بالا‌ـ ندلس‌الفلیله (شرح اسماء، م ۱۱۳). نویسندگان اسلامی می‌پنداشته‌اندکه منشاء این گیاه هندوستان است و حال آنکه انواع مختلف‌آن در افریقا نیز به‌ـ عمل می‌آید (مایرهوف، م ۱۱۳). هر‌ـ نوه، قرنوه (بهرامی، ۲۱۶).

هرنوند (رك: هربوند)

هزارجشان (*Hazār–Jošān*)

Bryonia alba (لا)

Bryone (فر)

هزارجشان بیخ رز سبید کوهی است. ادرار بول ارذ و سختی سبرز بنشانند.

الابنیه (بهم ۳۴۱، زل ۲۶۸)

هزار جشان، هزار جوشان گرم و خشك است... میوهٔ او به شبه خوشه انگور باشد و پوستگران در دباغت بکار برند و چوب او میان زرد و سپید باشد... بوی او به‌بوی رسن ماند و طعم او ناخوش بود... و چون خورده شود در آخرطلخی به‌مذاق رسد (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۰). معناه بالفارسیه الف ذراع و هوالفاشرا (ابن بیطار). هزارچشان و هزارفشان به‌فارسی فاشرا است (تحفه. ۲۶۲). صاحب برهان در ذیل «هزار افشان»می‌نویسد: «آنرا هزارجشان هم می‌گویند یعنی هزارگز». و در ذیل «هزارجشان» می‌گوید: «به‌فتح‌جیم بر‌ـ وزن قطارکشان، بمعنی هزارافشان است که تاك صحرائی باشد و آن بسیار بلند می‌شود و بردرخت‌ها می‌پیچد و معنی‌آن هزارگزاست چه‌جشان بمعنی‌گز باشد..» و در ذیل لغت جشان چنین می‌آورد: «گز استادان خیاط و بنا را گویند وآن چوبی باشدکه بدان زمین و امثال‌آن بپیمایند». صاحب مخزن در ذیل فاشرا می‌نویسد: معرب از فاشار سریانی‌است و به‌عربی کرمةالبیضا و به‌فارسی هزار‌ـ فشان وهزارکشان که‌معرب‌آن هزارجشان است و معنی آن هزارکشان، الف عسا‌ـ لیج یعنی هزارشاخ است و بعضی گفته‌ـ اند بمعنی الف ذراع‌است ونیست چنین بلکه بمعنی اول است و نیز به‌فارسی ماردار وکرم دشتی و به‌شیرازی نخوشی جهت آنکه نبات آن در زمستان خشك نمی‌گردد... (مخزن). فاشرا و یقال باشراهی العشبة التی یقال لهاالکرمة

Marfat.com

البیضاء و یقال لهاالکرم الابیض... و بالفارسی هزارجشان (شرح اسماء، م ۳۱۲). فاشرا لغتی است سریانی و یکی از صور معربش «باشرا» است و مترادف‌آن واژهٔ فارسی هزارجشان است که بنا به‌قول فوللرس بمعنی هزارگز یا هزار ذراع است *Mille aunes* (مایرهوف،م ۳۱۲).

پس از اینهمه تفصیل که در باب کیفیت ضبط و وجه تسمیهٔ هزارجشان خاصه جزء دوم‌آن (جشان) آوردم اینك باید بگویم که درنسخهٔ «نس» روی کلمهٔ جشان ضمه گذاشته شده و در ترجمهٔ صیدنه نیز چنانکه دیدیم هزارجشان و هزارجوشان هردوآمده است. مایرهوف (در شرح اسماء) و آخوندوف (ص ۲۸۲) نیز در ترجمهٔ الابنیه هزارجشان را به‌ضم جیم ضبط کرده‌اند (در ضمن شلیمر این لغت را هزارچشان به‌کسرها وکسر جیم سه‌نقطه ضبط کرده‌است (ص ۹۴). با توجه به‌اینکه «جشان» را به‌ضم جیم و هزارجشان را هزارجوشان و هزارافشان (یا هزارفشان) نیز نوشته‌اند ظن قریب به‌یقین دارم که باید «جشان»را به‌ضم و بمعنی جوشان دانست و در این صورت هزارجشان را باید کلمه‌ای‌گرفت مرکب از هزار + جوشان (از جوشیدن) و هزار افشان را کلمه‌ای دانست مرکب از هزار + افشان (از افشاندن) و معنی جوشیدن قریب بمعنی افشاندن است. در این دو کلمهٔ مرکب یاصفت فاعلی «هزار» نشانهٔ کثرت است و هزارجشان یا هزار افشان یعنی چیزی که بسیارجوشیده، رسته، افشانده شده است.

هشفیفل (*Hašfifel, Hašfifol*) *Pastinaca schekakul, Mala baila sekakul* (فر) *Sécacul et autres* (لا)

هشفیفل کرمست وخشك اندر درجهٔ دوم. تقرس و وجع‌المفاصل را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۳۴۲ ، زل ۲۶۸)

این لغت در غالب مآخذ هشقیقل با دو قاف‌آمده‌است. بعضی ازمؤلفان ازجمله هروی هشفیفل با دوفا ضبط کرده‌اند چنانکه بیاید. با اینهمه مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: درنسخهٔ «نس» به‌غلط هشفیفل نوشته شده است (بهمنیار، ۳۴۲). در تحفه لغت: اشقاقل، شقیقل، شقاقل همه با دوقاف ولی هشفیفل با دو فا آمده‌است: هشفیفل شقاقل‌است (تحفه. ۲۶۲). به‌فتح اول و سکون ثانی‌و فای به‌تحتانی رسیده و فای دیگر مضموم و لام ساکن، زردك صحرائی را گویندکه شقاقل باشد (برهان، معین). در مخزن‌الادویه ذیل مادهٔ شقاقل چنین آمده است: «آنرا شقاقل‌و ششقاقل وخشقاقل وشقیقل

Marfat.com

و هشقیقل (به‌دو قاف) نیز... نامند». و در فهرست مخزن الادویه ذیل «هشقیقل» چنین نوشته شده است: «هشقیقل اسم شقاقل است» و «ماهیت» شقاقل در مخزن چنین وصف شده است: بیخی است پرگره و با لزوجت و اندك شیرینی و به سطبری انگشتی و دراز و سفید رنگ وساق گیاه‌آن پرگره و بر هرگرهی برگی و ثمرآن به‌قدر نخودی سیاه و پر از رطوبت سیاهی و گل‌آن بزرگ‌تر از بنفشه ومنبت‌آن زیر اشجار متراکمه وجاهای نمناك ومستعمل بیخ آن است.

لغت مورد بحث در شرح اسماء نیامده اما شقاقل چنین‌تعریف شده‌است: شقاقل... و فی بعض البلدان یسمونه- الجرزالبری (شرح اسماء، م ۳۶۱). ریشهٔ لغت شقاقل بروزن حمایل یا بر- وزن تجاهل روشن نیست. قدیم ترین صورت‌آن در سریانی هشقیقلا بروزن اندیشه‌ها و در عربی هشقاقل و ششقاقل هر دو بروزن صدهاپل و ممکنْ است از ریشهٔ فارسی باشد (مایرهوف، م ۳۶۱).

هلهل (رك: بیش)

هلیله (رك: اهلیلج)

هلیوش

هلیوش‌را طبع هم جون طبع هشفیفل است.

الابنیه (بهم ۳۴۲، زل ۲۶۸)

من نیز باید مانند مرحوم آخوندوف و مرحوم بهمنیار بنویسم که اصل این کلمه معلوم نشد و در هیچ یك از مآخذی که بدانها دسترس داشتم چنین لغتی نیافتم.

هلیون (*Halyun*)

Asparagus officinalis (لا)

Asperge (فر)

هلیون کرمست اندر درجهٔ اول و معتدلست و او را مارجوبه خوانند.

الابنیه (بهم، زل ۲۶۷)

اسم رومی است به‌لغت رومی هلیون را مارچوبه گویند... گویند هلیون دانه- ایست و لون او سیاه است و بر جرم او نقطه‌های زرد باشد و جرم او در غایت سرخی بود و در نظر درفشان نماید (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۹). به پارسی مارچوبه‌گویند (ذخیره، دهخدا). بروزن افیون گیاهی است که آنرا مارچوبه و مارگیا خوانند برگ آن مانند برگ رازیانه باشد (برهان، معین). به‌فارسی مارچوبه نامند ساق و برگش مانندکبر و با شیر قلیلی وگلش مایل به‌سفیدی و تخمش از قرطم کوچکتر (تحفه، ۲۶۲). لغت رومی است و به‌عربی خشب‌الحیّه و به فارسی مارچوبه نامند (مخزن). هلیون هو بالعربیه الیرامع و بالیونانیه ماسونج (والصحیح انه بالفارسیه مار-

Marfat.com

شوبَج، مایرهوف) (شرح اسماء، م ۱۱۱). ماسونج مصحف مارشونج و آن معرب لغت فارسی مارچوبه است. پس این واژه برخلاف آنچه موسی بن‌میمون می‌نویسد یونانی نیست. مارچوبه را در خاور نزدیك به‌عنوان دارو بکار می‌برند و عموماً این گیاه را در مصر و سوریه و ایران هلیون [بروزن کم خون] می‌خوانند (مایرهوف، م ۱۱۱). مار-چوبه یعنی چوب به‌شکل مار... گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها و از دستهٔ مار-چوبه‌ها که گیاهی علفی و بالارونده و پایا و زیبا است. شاخه‌هایش تقریباً چوبی و صاف است و بسبب زیبا بودن مورد توجه و پرورش قرار می‌گیرد. گلهای مارچوبه درفاصلهٔ ماههای خرداد و تیر ظاهر می‌شود و وضع آویخته و رنگ سبز مایل به‌زرد دارد، میوه‌اش قرمز و محتوی دانه‌های متعدد است. شاخه های مارچوبه از سبزیهای خوراکی لذیذ و مطلوب است. از ساقهٔ زیرزمینی این گیاه استفاده داروئی نیز به‌عمل می‌آید، هلیون هلیوم (فرهنگ معین).

هندبا (*Hendebā*)

Cichorium (لا)

Chicoracées et diverses (فر)

هندبا ببارسی کسنی است و او بکاهو نزدیکست.

الابنیه (بهم۳۴۰، زل ۲۶۶)

در اینجا نخست تعریف جامع مختصر و مفیدی را که استاد بهمنیار از هندبا و طرشقوق کرده است می‌آورم و سپس می‌پردازم به‌تفصیل مطلب: به‌کسرها و دال و مد و قصر الف عربی است و فارسیش کاسنی یا کسنی که معروف است و در بیشتر بلاد بدهم می‌رسد واز بری و بستانی اقسام بسیار است. بستانی را کاسنی و بری‌را طرخشقوق‌نامند (بهمنیار، ۳۴۰). هندبا چنانکه در بالا با حروف لاتین نشان داده‌ام درلغت عموما به‌کسر یا فتح دال و در برهان قاطع به‌سکون دال آمده است. از این گذشته کاسنی به سکون سین و کسنی به‌فتح کاف و سکون سین به‌صورت کسنه و کسناج و کسنیج نیز ذکر شده است چنانکه بیاید:

تعریف هندبا در ترجمهٔ صیدنه چنین است: هندبا... به الف ممدوده و مقصوره... نبات اورا درفصل تابستان بیخ خشك نشود چنانکه بعضی از نباتها را... وبه‌لغت پارسی اوراکسناج گویند وبعضی ازپارسیان کسنیج (در متن عربی صیدنه کسنی) گویند وکسنی دشتی را.. به‌پارسی طلخشقوق گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۹). درترجمهٔ صیدنه این عبارت مهم که در «الصیدنه» آمده است دیده نمی‌شود: قال علی بن‌المنجم... هوالهندبا بالفارسیه والخس بالعربیه

Marfat.com

(الصیدنه، ب۱۳۳). در همان کتاب و در همان ماده بجای طلخشوق مذکور در ترجمهٔ صیدنه طلخشکوك آمده است (ب ۱۳۳). هندبا از داروهائی است که صاحب هدایةالمتعلمین درمورد بیماری‌های مختلف آن را تجویز کرده است (رك: همان کتاب، فهرست داروها). کسنه است بوستانی و دشتی... وآنچه تلخ‌تر است جگر را نافع‌تر است (اغراض، ۵۹۱). به‌فارسی کاسنی نامند و آن بستانی و بری می‌باشد و بستانی او دوقسم می‌باشد یکی را برگ بزرگ و دراز و با خشونت و مایل به‌تلخی و گلش کبود و بزرگ و اورا هندبای شامی نامند... و یکی را برگ کوچك و گلش کبود و ریزه و تلخی او غالب و او را هندباءالبقل نامند (تحفه، ۲۶۲و۲۶۳). هی بالیونانیه انطوبیاوهی انواع.. اسمه بالعربیه یعضید... و منه نوع آخر بری هوالذی یسمی فی کتب‌الطب طلخشقوق وهوالطرخشون (شرح اسماء، م ۱۱۴). هندبا معرب لغت سریانی آنتوبیا-*antub* *iā* وآن مأخوذ از واژهٔ یونانی *intibos* است و آن اسم جنس انواع مختلف *Chicoracées* است یعنی: کاسنی فرنگی یا کاسنی سالادی (به لاتینی *Chicoriumendivia* و به فرانسه *endive*) و کاسنی مطلق، کاسنی تلخ، کاسنی وحشی (به‌لاتینی *Chichorium*- *intybus* و به‌فرانسه *Chicorée sa-uvage*) و دیگر کاسنی دشتی یا طرشقوق که ذکر آن خواهد آمد (مایرهوف، م ۱۱۴، زاهدی ۵۹، درویش ۳۷۴). کاسنی یا هندبا... با گلهای آبی رنگ و برگهای بریده بسیار تلخ، بعضی گونه‌های آنرا می کارند و ساقه‌های بوداده آن‌را به‌جای قهوه مصرف می کنند (گل گلاب، ۲۸۹)

و اما طرشقوق: نام علمی (لاتینی آن *Tarxacum officinale* و نام فرانسویش *Dent-de-Lion*)است. چنانکه دیدیم طرشقوق را به‌صورتهای گوناگون نوشته‌اند. طرخشقون به‌فتح طا وراء وشین، طرخشقوق، طرخشقوس، طرخشفوق، طلخشقوق، و طرشقوق، ـ طلخشکوك. در هدایةالمتعلمین بجای طرشقوق وصورتهای دیگر آن لغت‌طلخ‌چکوك و تلخ چکوك آمده است (رك: همان کتاب فهرست داروها). گیاه مورد بحث درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است: طلخشقوق را به‌نامهای مختلف تعریف کنندچون‌جوزالبقروخاروط... و ابوالخیر اورا طرسقوق گوید و ابومعاذ طرخشقوق... و مراره کسنی دشتی را گویند و او را به‌لغت پارسی تالکی گویند(ترجمهٔ صیدنه، ب ۸۵). صاحب اغراض در ذیل طلخشقوق می‌نویسد: هندباء دشتی است (اغراض، ۵۹۳). طرخشقوق... کاسنی دشتی (ذخیره،

Marfat.com

دهخدا). طرخشقوق... و طرشقوق نیز گویند و هندبای بری بود (اختیارات، دهخدا). کاسنی صحرائی را گویند (برهان، دهخدا). طرخشقوق وطرشقوق هندبای بری است (تحفه، ۱۷۷). مایرهوف بدون ذکر مآخذ طرشقوق را معرب لغت فارسی تلخ شکوك -*Talx šokug* می‌داند و بجای چکوك مذکور درهدایه شکوگ می‌نویسد وتلخ‌شکوگ را معادل اصطلاح فرانسوی -*Pourpier amer* می‌شمارد بمعنی خرفهٔ تلخ (مایرهوف، م ۱۷۵، زاهدی، م ۷۷۵).

مرحوم بهمنیار طرشقوق را طوشقوق خوانده و درحاشیه‌نوشته است: در «نص» [نسخه عکسی خط اسدی که من رمز «نس» را برای آن برگزیده‌ام]طوشقوق نوشته وصحیح طرشقوق است (بهمنیار، ۷۶). حقیقت آنکه در نسخهٔ اصل نیز طرشقوق (با راء) نوشته شده است منتهی همچنان که دکتر رواقی در مقالهٔ انتقادی خود بر الابنیه چاپ بهمنیار نوشته است «با توجهی که برسم‌الخط نسخهٔ اصل بکنیم می‌بینیم که موارد بسیاری است که راء (در صورت اتصال) بشکل واو نوشته شده‌است...»(مجلهٔ سخن، شمارهٔ ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۰).

در کتب گیاه‌شناسی معاصر فارسی بجای طرشقوق وامثال آن اصطلاح کاسنی زرد را بکار برده‌اند (گل گلاب، ۲۸۹، زاهدی، م ۹۶۸). کاسنی زرد با برگهای دندانه‌ای بزرگ تیز (گل گلاب، ۲۸۹). دکتر درویش بجای کاسنی زرد اصطلاح دندان شیری را که ترجمهٔ اصطلاح فرانسوی است برگزیده‌و در تعریف آن چنین نوشته است: گیاهی دائمی و بدون ساقه است و در اغلب نقاط می‌روید... برگهای پهن و کشیده‌ای دارد که دارای بریدگیهای زیادی است و شبیه به‌دندان شیر (*Dent de lion*) می‌باشد. ازبین این برگها یك پایهٔ بلند کم وبیش خمیده‌ای ظاهر می‌شود که در انتهای آن طبقی ازگلهای زبانه شکل و زردرنگ وجود دارد (درویش، ۳۷۴).

هوفقسطیطاس (رك: لحیةالتیس)

هوم‌المجوس (*Hum-ol-Majus*)

هوم‌المجوس گرمست و خشك اندر درجهٔ دوم.

الابنیه (بهم ۳۴۲، ز ل ۲۶۸)

این لغت در ترجمهٔ صیدنه نیامده است و تعریف آن در «الصیدنه» چنین است: هوم‌المجوس بالسغذیه خوم و بالسریانه عرزاد مغوشی و بالفارسیه آفتاب‌پرست، زعم‌المجوس انها شجرة لا ساق لها (الصیدنه، ب ۱۳۳). گیاهی است ساقش یك عدد و باریك و صلب وگلش زرد و تیره شبیه به‌یاسمین و برگش ریزه

Marfat.com

است وظاهراً ازجنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است (تحفه، ۲۶۳). لغت عربی است وآن را مرانیا نیز نامند. گیاهی است اسفل ساق آن یك عدد و باریك و صلب و گل آن زرد و تیره شبیه به‌یاسمین و برگ‌آن ریزه و شکوفهٔ آن‌نیز شبیه به‌مشکطراومشیع‌صاحب تحفه نوشته‌که ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و بعضی بخورمریم دانسته‌اند. حکیم میر عبدالحمید نوشته آنچه محقق شده هوم‌المجوس گلی است که آنرا جعفری نامند واقسام می‌باشد قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف و جعفری مذکور شد (مخزن). صاحب برهان درذیل لغت هوم‌می‌نویسد: «... ونام درختی‌هم‌هست شبیه به درخت‌گز ودرحوالی‌فارس‌بسیار خوب‌است‌وساق‌آن‌گره‌بسیاری‌داردو برگ آن‌به‌برگ درخت یاسمین‌میماند.مجوس دروقت‌زمزمه‌ازآن‌چوب دردست‌گیرند.» (برهان‌معین).و درهمان‌کتاب‌درذیل‌مرانیه چنین آمده است: بروزن علانیه به‌لغت اهل معرب، درختی است مانند درخت یاسمین‌و آنرا عربان هوم‌المجوس‌گویند، چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتی‌که ستایش و عبادت کنند و چیزی خورند شاخی ازآن دردست گیرند (برهان، معین). استاد معین در حاشیه خلاصه تحقیقات خود و استاد پورداود را در بارهٔ هوم با نقل تعریفی‌که درتحفه از هوم شده است نوشته‌که فشردهٔ‌آن چنین است «هُرْن این کلمه را در فارسی *Hom* و هوبشمان *Hum* آورده است. اصح تلفظ اول است. در سانسکریت *Soma* در اوستا *Haoma* در پهلوی *Hom*. نام‌گیاهی است زردرنگ دارای گره‌های‌نزدیك‌به‌هم. این گیاه کوهستانی دارای ساقهٔ نرم وپرالیافی است وشیره‌ای سپید برنگ شیردارد. طبق‌آزمایش‌های دکتر اتکینسن *Atchinson* و دمکنم *D. de Mecquenem* (رئیس سابق هیات حفّاران فرانسوی در شوش) گیاه مزبور همان *Ephedra-Vulgaris* است‌که عصاره‌اش به‌نام *Ephédrin* (فرانسه) در طب بکار می‌رود. آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس می‌دانستند وعصارهٔ‌آنر می‌جوشاندند و برآن بودند که شیرهٔ آن روح را فرح می‌بخشد. زرتشت این مسکر را تحریم‌کرد اما پس‌ازاو ایرانیان نوشیدن هوم واجرای مراسم‌آنرا دوباره معمول کردند. مراسم هوم از مهمترین مراسم مزدیسناست. امروز برخلاف سابق گیاه هوم پارسیان و هوم برهمنان باهم فرق دارد. همچنین گیاهانی‌که به‌اسم هوم اکنون دربلوچستان و افغانستان وکشمیر و مغرب تبت مثل دوای جوشانده استعمال می‌شود از یك جنس نیست. آقای پورداود که هوم را به‌چشم خود

Marfat.com

دیده‌اند نوشته‌اند که گیاهی است بسیار کوچك ساقه‌های بی‌برگ و پرگـره‌آن شبیه است به‌ساقهٔ رز و در قطر و رنگ شبیه است به‌کاه‌گندم».

و امـا «مرانیه»، استاد معین در حاشیه همین لغت در برهان می نـویسد: «در تحفه حکیم مؤمن «مراثیا» درنسخه‌ای «مراهه» و در تذکرهٔ ضریـر انطاکی «مرائیه» و «مزانیه» و در دزی «مرانیه» آمده و همه ظاهراً مصحف «پراهه» = پراهوم است (یشت‌هـا بـا استفاده از افادات شفاهی آقای پورداود).» و امـا اینکه لغت مرانیه مغربی است دزی قول صاحب‌برهان‌قاطع‌وفوللرس‌رادراین باره رد کرده‌وگفته‌است که‌بدون‌شك‌خطاست.

هیرازمای (فوینج)

هیرون (رك: تمر)

هیل بویا (رك: هال)

هیوفارقون (*Hayufārequn*)

Hypercium perforatum (لا)

Millepertuis (فر)

هیوفارقون داذی‌کوهیست واوکرمست وخشك اندر درجه‌ی دوم.

الابنیه (بهم۳۴۱، زل ۲۶۸)

این لغت را هوفـاریقون، هیوفاریقون، اوفاریقون نیز نوشته‌اند چنانکه بیایـد. تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: هیوفاریقون به‌لغت پارسی او را مرودشتی گویند واوگلی است کـه لون او سرخ است بمشك طرامشیع مشابهت دارد جزآنکه سرخی درلون هیوفاریقون زیادت است و فرق کـردن میان ایشان متعذر است... و چون شکوفهٔ او را به‌دست بمالند ازمیانهٔ اودانه‌ای بیرون‌آید که لون او زرد باشد و اندکی بسرخی مایل بود و بشکل به‌دانهٔ سماق ماند جز آنکه سماق سرخ‌تر است از او (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۲۹). هیوفاریقون شکوفه‌ایست مالیده و ریزنده وبا وی شاخهای ضعیف‌است‌شکسته و مالیده وتخمی‌است کوچك.اززردی‌بسرخی‌زند،نزدیك‌است به‌لون‌سماق،سرخ‌تراست(اغراض،۶۱۹).

هوفاریقون معرب از اوفاریقون یونانی است و آن سه قسم‌می‌باشد و هرسه قسم را ثمر مثل جو است قسمی را ساق به‌قدر شبری و زیاده و برگش مانند برگ سداب و بسیار سرخ وگلش سفید وشبیه به‌گل شب‌بو و در بوشبیه به‌بوی صنوبر و تخمش سیاه دراز و مدور و مانند جو و منبتش سخت... و صنف دوم بزرگ‌تر از اول و برگش بقدر نعناع و پُـرشعبه و شعبه‌هـا مستقیم و ساقش سرخ وگلش زرد و تخمش در غلافی مانند خشخاش در خطوط و در بوی شبیه به‌راتیانـج... و صنف دیگر که داذی رومی عبارت از اوست نباتش بزرگ‌تر ازاول و کوچکتر از ثانی و بسیار سرخ و پـرشاخ‌تـر و برگش مانند برگ سداب وگلش زرد و

Marfat.com

دربوی‌مانندقسم‌اول(تحفه،۲۶۳). به‌عربی رمان‌الانهار خوانند (برهان‌آنندراج، دهخدا.)هیوفاریقون هوالذی یقال له‌ـ الداذی الرومی (شرح اسماء،م ۱۱۵).

ماحصل تحقیق مایرهوف آن‌است که هیوفاریقون معرب واژهٔ یونانی هیپر- یکون *Hyperikon* است و گیاه مورد بحث همان است که به‌فرانسه *Millep-ertuis* (به‌معنی هزار سوراخ و ظاهراً به‌همین سبب بعضی آنرا به‌فارسی هزار چشم خوانده‌اند) نیز گفته می‌شود که نام لاتینی‌اش درصدر این گفتار نوشته شده است. این گیاه دارای میوه‌ای سرخ‌ـ رنگ و قلبی شکل است و داذی‌رومی نامی است که حنین بن اسحق به‌این دارو داده است (مایرهوف ، م ۱۱۵).

هوفاریقون... نزدیک‌به‌تیرهٔ پنیر- کیان. در برگ آن‌کیسه‌های اسانس بسیاراست که در برابر آفتاب مانند سوراخ دیده می‌شود(گل‌گلاب، ۲۳۹). هوفاریقون گیاهی علفی، پایا... دارای برگهای متقابل است. درحاشیه راههای روستائی، مزارع متروك، نواحی کم درخت جنگلها وبیشه‌ها می‌روید... زمان گل دادن آن در اواخر اردیبهشت تا اواخر مهرماه است. در ارتفاعات البرز نیزمی‌توان یافت، علف چای، گل‌راعی، داذی، داذی رومی، حشیشةالقلب (زرـ گری، ج ۱، ۲۱۲). هزار چشم، گل هزارچشم (بهرامی، ۵۲۴).

هیوفقسطیداس (رك. لحیةالتیس)

یاسمین (*Yāsamin*)

Jasminum officinale (لا)

Jasmin (فر)

یاسمین کرمست وخشك اندرآخردرجهٔ دوم دردسر را کی ازسردی بوذ نیك باشذ.

الابنیه (بهم ۳۴۶. زل۲۷۰)

نام گلی است که به فارسی یاسمن و یاسمن سفید نیز گویند چنانکه بیاید. تعریف‌آن در ترجمهٔ صیدنه چنین است: به‌لغت عرب یاسمین گویند... و روغن یاسمینُ را زنبق گویند و رازقی دهن‌ـ الیاسمین را گویند که لون او اکحل باشد یعنی سرمه رنگ... وجوهرآبگینه راکحل زنبقی گویند و بطریق تشبیه و به‌پارسی او راکبود یاسمین گویند و یکنوع یاسمین سپید است و نوعی دیگر زرد و یاسمین سپید را رازقی گویند... فرق میان زنبق و یاسمین‌آن است که برگهای زنبق درشت باشد و بهم نزدیك بود و برگ یاسمین از یکدیگر گشاده‌تر و دورتر بود... وعرب‌یاسمین ویاسمون باختلاف لغات گویند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۵). انواع است، سپید گرم‌تراز دیگر انواع است (اغراض، ۶۲۳).

Marfat.com

بری وبستانی می‌باشد بری او را ظیّان نامند به‌فارسی یاس سفید و مذکور شد و بستانی او چنبلی که یاسمین هندی باشد و آن زرد و سفید می‌باشد... و سفید او نزد اطباء مسمی به‌زنبق است و سوسن آزادرامخصوص سوسن سفیددانسته‌اند... و جمهور اطباء تعریف یاسمین نموده‌اند که درخت او مانند درخت مورد و املس برگش نرم‌تر و پهن‌تر... وگلش سفید و با شایبهٔ سرخی و بسیار خوشبوی... و درخت نوع زرد اوعظیم و چتری ومانند درخت موز است و نزد بعضی قسم زرد او مسمی به‌زنبق است (تحفه، ۲۶۴). آنرا یاسمون نیز و سجلاط نیز و به‌شیرازی گل هاشم نامند (مخزن). صاحب برهان در ذیل یاسمین می‌نویسد«به‌معنی یاسمون‌است که‌گل یاسمن باشد» و در ذیل یاسمن می‌گوید «نام گلی است معروف و آن سفید و زرد و کبود می‌باشد و سفیدآن بهتر است» و استاد معین در حاشیه باستناد صحاح‌الفرس می‌نگارد: یاسمن و یاسمین هر دویکی‌است(برهان، معین). وهوالعریف (شرح اسماء، م ۱۸۱).

لغت یاسمین در اصل سریانی است. این کلمه در عربی یاسمین تلفظ می‌شود (بروزن با همین) اما عامهٔ مردم مصرآنرا بسکون سین (بروزن پارگین) ادا می‌کنند. لغت عریف بروزن حریف در فرهنگها نیامده است و به‌گمان من بایدآنرا به‌معنی خوشبو از ریشهٔ عرف (بو، رایحه) دانست (مایرهوف، م ۱۸۱).

دکتر ثابتی در ذیل لغت یاسمن می‌نویسد: «نام علمی جنس یاسمن از نام فارسی آن اقتباس شده است و این نام گونه‌های مختلفی ازآن می‌باشد. نام هائی که درکتب فارسی به‌آن اشاره نموده‌اند یاسمن و یاسمین می‌باشد و همچنین نامهای یاسمون وگل هاشم را برای‌آن ذکر کرده‌اند. نام عربی‌آن هم ظَیّان است». همان مؤلف در ذیل یاسمن سفید که مراد ازآن مطلق یاسمن است می‌گوید: این یاسمن درجنگلهای.. شمال ایران می روید و از درختان مختلف جنگلی بالا می‌رود... در این جنگلها گاهی ساقه یاسمن مانند طنابی به‌دور درختان جنگلی می‌پیچد وآنها را تحت فشار قرار می‌دهد و از رشد باز می‌دارد. گلهای سفید ومعطرآن درخرداد ماه شکفته می‌شود و عطر مطبوع و دلپذیری در هوا پراکنده می‌سازد. (درختان و درختچه‌ها، ۱۸۹–۱۹۰). فارسی: یاسمن سفید، عربی: شرخات یاسمین،سجلاط(زرگری،ج۲،ص۳۲۶).

یاقوت (*Yāqut*)

Hyacinthus (لا)

Rubis (فر)

Marfat.com

یاقوت از یاقوت بهترین سرخست و او بهترین جواهرهاست خاصه رمانی از وی وبترش سبیذست و میانه‌ترش ازرقست.

الابنیه (بهم ۳۴۷، زل ۲۷۱) یاکند یاقوت‌باشد (لغت فرس، حواشی برهان معین). قال حمزة بن الحسن الاصفهانی ان اسمه (الیاقوت) بالفارسیه یاکندوالیاقوت معربه (الجماهر بیرونی، حواشی‌برهان معین). یاقوت‌لفظ معرب است از لفظ پارسی و او را یاکندگفته‌اند و بعضی اطباء سیج اسفرج گفته‌اند یعنی دافع علت طاعون و طاعون را به‌لغت پارسی سیج‌گویند دربعضی ازبلاد و یاقوت مختلف‌الانواع است وگفته‌اند از چهارنوع است. نوعی از او سپید است و نوعی زرد و نوعی کبود ونوعی سرخ وآنچه به‌لون سرخ است حبل‌البرق گویند... و به‌آن معنی که پیوسته از برابر و اطراف آن‌کوه برق افتد و ابوریحان گوید در بعضی‌کتب طبیعی چنان دیدم که مدت هزارسال باید بیاید تاجوهرسنگ به‌جوهریاقوت متبدل شود اگر مستعد باشد جوهرسنگ مرآن را و خاصیت یاقوت‌آن است که علت طاعون را ازآن‌کس که با خود دارد دفع کند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۰). بدان‌که شریف‌تر و عزیزتر و نفیس‌ترین جواهر یاقوت است، از روی طبیعت و متانت صورت و فایدهٔ خاصیت وبقای جسمیت و زیادتی قیمت.. لون او چهار جنس است: سرخ، زرد، کبود، سفید... و شریف‌ترین اجناس یاقوت سرخ‌است.. واو جوهری است‌که مبرد قبول نکند و هیچ جوهر اورا نتراشد مگر جوهر الماس... ویاقوت را به‌لغت‌فرس «یاکند» گفته‌اند و لفظ یاقوت عربی است و حمزهٔ اصفهانی آورده‌است که فارسیان یاقوت راسح اسبور [چنین است در اصل] گفته‌اند یعنی دافع علت طاعون و استاد ابوریحان در کتاب‌الجماهر-الجواهر آورده‌است‌که اهل هند یاقوت سرخ را «پدم راگ گویند» و راگ نام یاقوت است و پدم صفت لون و به‌لغت هند پدم نیلوفرسرخ است... استاد ابوریحان در جماهرالجواهر آورده است که معادن جملهٔ انواع یاقوت در زمین هند در طرف شرقی در جزیرهٔ سرندیب است... و یعقوب‌کندی‌آورده است‌که معدن یاقوت در جزیره‌ایست ماورای سرندیب درکوه راهون(اغراض، ۲۶–۳۰). بهترین او سرخ شفاف گلناری است‌که بهرمانی و رمانی نامند و بعد ازآن خمری پس دردی و لعل از اقسام سرخ او است و بعد از صنف سرخ او زرد نارنجی است پس زعفرانی پس لیموئی و بعد از زردکبود آسمان‌گونی است پس‌کحلی پس لاجوردی پس‌نیلی

Marfat.com

پس زیتی و بعد از همه سفیدآن (تحفه، ۲۶۴).

نام یك گوهر گرانبهای دیگر که یاقوت باشد نیز از یاکینتوس *Yakin-thos* می‌باشد که در یونان نام گلی بوده است. یاقوت را معرب از یاکند فارسی دانسته‌اند چنانکه جوالیقی و ثعالبی و سیوطی و گروهی دیگر و چند تن از خاورشناسان اروپائی... ممکن است عربها نام این گوهر را از ایرانی یا سریانی گرفته باشند اما خود کلمهٔ یاکند به‌هیأت یاکینتوس در کهن‌ترین اثر کتبی یونانیان در ایلیاد که به‌همر باز خوانده شده یاد گردیده و آن نام گلی است و شاید گلی سرخ رنگ بوده و بمناسبت همین رنگ، سنگ گرانبهایی (یاقوت) چنین نامیده گردیده است. در این جا باید یادآور شویم که در زبانهای کنونی اروپا یاقوت *rubis, rubin, ruby* خوانده می‌شود و این از کلمهٔ لاتین روبر *rubor* (*ruber*) که بمعنی سرخ است گرفته شده است، آنچنانکه یاکینتوس به‌هیأت یاکند به‌ما رسیده به‌هیأت‌های دیگری داخل زبانهای سامی چون آرامی و سریانی و امهری (زبان حبشه) و عربی و همچنین زبان ارمنی گردیده است (هرمزدنامه، ۱۳۳–۱۳۴).

یبروج (*Yabruj*)

(لا) *Mandragora officinarum*

(فر) *Mandragore*

یبروج دو جنست هندی و نبطی و هندی را یبروج الصنم گویند و نبطی را اصل السرح... و استعمال کنند طبیبان این اصل‌السرح را و او لفاحست.

الابنیه (بهم ۳۴۷، زل ۲۷۰) چنانکه در شاهد مذکور در فوق دیده می‌شود هروی یبروج نبطی را لفاح دانسته است و از لفاح جداگانه تحت همین عنوان در الابنیه بحث کرده است: لفاح سرد و ترست و اندر وی اندکی حرارت است نه اصلی... (بهم ۳۰۲). پس در این گفتار هم از یبروج سخن خواهم گفت وهم از لفاح. یبروج را یبروح باحای مهمله نیز نوشته‌اند چنانکه بیاید. در «نس» (ب ۴۳۶ = چاپ بنیاد فرهنگ ص ۹۵) این کلمه یبروج با جیم ضبط شده است. با اینهمه زلیگمان و به پیروی از او آخوندوف این لغت را یبروح با حای مهمله آورده‌اند اما مرحوم بهمنیار با اشاره به‌ضبط نسخه «نس» آنرا یبروج با جیم ضبط کرده است. پس اینکه آقای دکتر علی رواقی قول استاد را بی ذکردلیل رد کرده و نوشته است «اصل درست بوده است یبروح است نه یبروج» مقرون به‌صواب نیست (رك: مقاله انتقادی دربارهٔ الابنیه

Marfat.com

چاپ بهمنیار، مجله سخن، شماره ۷ آذر ۱۳۴۷).

در ترجمهٔ صیدنه یبروج با جیم و در اصل تازی آن (الصیدنه) یبروح با حای مهمله آمده‌است همچنانکه سریانی این لغت در اولی یبروجی با جیم و در دومی یبروحی با حای مهمله ضبط شده است. تعریف این گیاه در ترجمهٔ صیدنه چنین است: یبروج معرب است و در لغت پارسی در بعضی مواضع جفت را از هرچیزی به‌این نام گویند و در عرف در لغت پارسی دوصورت آدمی راگویند و بمعنی این دو بعد از ترکیب چنین باشد یعنی مسمای این اسم‌را دوصورت است... و به‌لغت سریانی یبروجی گویند و به‌پارسی سابیزك گویند و سابیزج نیز گویند و میوهٔ او را لفاح گویند و چون او را از اصل بشکافند دوصورت از او بیرون آید بشبه آدمی یکی نرویکی ماده. محمد زکریا گوید یبروج هندی چوب پاره‌ها باشد باشکال مختلف و لون او خاك فام بود و اندکی به زردی زند (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۱). در الصیدنه علاوه بر سابیزج در لغت فارسی دیگر برای یبروح ذکر شده است و آن یکی سیب‌سیك است و دیگری یمرو: و بالفارسیه سابیزج و قیل سیب سیك... حمره هو بالفارسیه یمرو (الصیدنه، ب ۱۳۴). صاحب اغراض ذیل لغت یبروح (با حای مهمله) چنین آورده است: بیخ لفاح است. بخوابا ندوباشد که بیهوش کند (اغراص، ۶۲۳). سابیزك و سابیزج مذکور در الصیدنه و ترجمه‌صیدنه همانهاست که صاحب شرح اسماء و دیگران شابیزك و شابیزج می‌نویسند چنانکه بیاید. یبروج الصنم مذکور در الابنیه را اسدی در لغت فرس استرنگ خوانده است: استرنگ یبروج الصنم خوانند و آن گیاهی بود برشکل وصورت مردم ماند. در زمین چین روید و هر که آن گیاه را بکند از زمین درحال بمیرد. عسجدی گوید: هند چون دریای خون شد چین چودریا باراوی، زین قبل رویدبه چین پرشبه مردم استرنگ (لغت فرس، تصحیح عباس اقبال، ۲۸۶). یبروج [با جیم] لغت سریانی و بمعنی ذوصورتین و اسم جنس هرزوجی وشامل بیخ لفاح جبلی و برّی است بشکل دو انسان که روی برروی یکدیگر گذاشته باشند و او را مهرگیاه و سگ‌کن نیز نامند چه در میان عوام مشهور است که هر که او را قلع کند باعث هلاك او است لهذا بعد ازخالی کردن بیخ اوسگی به‌او می‌بندند تا از حرکت سگ منقطع گردد و این معنی اصلی ندارد و درخواص او احدی بیان ننموده ونبات مزبور شبیه به‌علیق که به‌ترکی بکورتکن نامند و بقدر زرعی و برگش شبیه به برگ انجیر و باریك‌تر

Marfat.com

ازآن و ثمرش سرخ و بقدر زیتونی و در بوی شبیه بمیعهٔ سایله و گلش سفید (تحفه، ۲۶۴). یبروج بفتح یـا... و حـای مهمله لغت سریانـی بمعنی ذوالصورتین است. اسم سریانـی جنس اشیاء زوجیت درخلقت وشامل بیخ لفاح و ثمر اقسام آن است و از مطلق آن مراد قسم جبلـی آن است... (مخزن). یبروح هواللفاح و هو تفتاج الجن و یقال لـه بالفارسیه شابیزك ویقال له ایضاً شابیزج (شرح اسماء، م ۱۷۹).

لغت اصل السرح را کـه هروی آنرا نوع نبطی یبروج می‌نویسد دردیگر مآخذ نیافتم. مرحوم بهمنیار در این باره می‌نویسد: احتمال قوی نـزدیك بقطع و یقین می‌رود کـه اصل الیبرح باشد (بهمنیار، ۳۴۷). در هـر حـال هروی همین اصل السرح یـا اصل الیبرح یـا یبروح نبطی را لفاح می‌داند اما در ذیل مادهٔ لفاح که هروی جداگانـه در بارهٔ آن بحث کرده است از یبروج و دیگر لغاتی که ذکرشد نام نمی‌برد. لفاح در دیگر منابع چنانکه دیدیـم بمعنی بیخ و ثمر یبروج آمده است نه بمعنی یبروج نبطی چنانکه هروی می‌نویسد: اینك شواهـد دیگـر دربـارهٔ لفاح: لفاح بروزن کفار یعنی مردم گیاه، مهرگیاه، سابیزج، سابیزك (قانون، دهخدا). لفاح.. بهیأت بادنجان و دونوع است یکی آن است کـه او را لفاح ماده گویند و لـون میوهٔ او سیاه است و برگهای او خرد باشد و... بوی او ناخوش بود و نبات او بر روی زمین گسترده بود و بلون سبز بـود و خوش بوی باشد و درمیانهٔ او دانه‌ها بود بشبه دانهٔ امرود... نوع دیگر را لفاح نر گویند ولون نبات اوسپید بود وبرگ‌های او پهن باشد و بزرگ وسپیدونرم باشد بشبه نبات چگندر (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۱۲). لفاح معروف است واندرباب یبروح گفته آمده است (اغراض، ۶۲۴). لفاع اسم عربی است وبه فارسی سابیزك و آن ثمر یبروج است وبیخ لفاح عبارت از یبروج سریانی و مذکـور خواهد شد. قسم مـادهٔ او را برگش عـریض و مفروش بر زمین شبیه به برگ کاهو واز آن کوچکتر مایل بسیاهی وثقیل الرایحه وگلش سفیدو ثمرش اززیتون بزرگ‌تر وبسیارعفص (تحفه، ۲۳۲).

تا اینجا بقدر کافی دربارهٔ «یبروج» و «لفاح» بحث کـردم و اکنون نتیجهٔ بحث را از زبان مایرهوف می‌شنویـم. عـلامهٔ فقید می‌نویسد: نام تازی یبروح (با حاء) مأخوذ ازواژهٔ سریانی یبروحا است ولفاح وتفاح الجن نامهای عربـی یبروح است. شابیزك و شابیزج نامهای فارسی میوهٔ لفاح است که شبیه است به سیبی کوچك (مایرهوف، م ۱۷۹). پس به جهت همین مشابهت یبـروج بسیب ابوریحان یکی ازنامهای فارسی یبروج

Marfat.com

را سیب‌سیبك نوشته‌است چنانکه گذشت.
باری مایرهوف جای دیگر یعنی هنگام بحث دربارهٔ لعبه بروزن کعبه می‌نویسد که ریشهٔ یبروح غالباً بشکل مردم است وهمین نکته وجه تسمیه مردم‌گیا و منشاء بسیاری از خرافات در میان عوام شده است.. نام تازی لعبه نیز بی‌شك بالعبه (بروزن تحفه) ارتباط داردکه بمعنی عروسك‌است وبهمین سبب صاحب‌شرح اسماء عروسه ولعبه هردورابمعنی یبروح نوشته است: لعبه هی‌العروسه وهی اصل الیبروح (شرح اسماء ، مایرهوف، م ۲۱۶).

مهرگیاه: گیاهی علفی، عاری از ساقه و دارای ریشهٔ قوی ومنشعب به دو شاخه است. برگهائی پهن وبزرگ دارد که ازناحیه یقه‌خارج گردیده، سطح آنرا کاملا می‌پوشاند. گلهای آن که در وسط برگها ظاهر می‌گردد به‌رنگ سفید مایل به‌سبز است. میوه‌اش به‌رنگ زرد و به بزرگی یك سیب می‌باشد. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ریشه آن است.که مجموعاً دارای ظاهر یك انسان‌آویخته است و رنگ قهوه‌ای بوی تهوع‌آور و طعم تند و زننده دارد. کلیه قسمتهای گیاه نیز دارای اثرمخدر وخطرناك است (زرگری، ج ۲، ص ۴۷۸).

یبروح (رك: یبروج)

یتوع (*Yattu? , Yatu?*) (فر) *Plantes à latex*

یتوع‌را اجناس بسیارست واورا جنین کفتندکی‌هفت‌گونه‌است‌همه‌کرم‌وخشك ... واومازریونست و عشر وه‌دیودار و لاغیه وشبرم وشیرانجیروتریاق نبطی و دکرماهودانه.

الابنیه (بهم۳۴۶، زل ۲۷۰)

به‌گیاهان شیردارگفته می‌شود و جمع آن «یتوعات» است که هروی در ذیل مادهٔ «بیش» بکاربرده و جمع فارسی آن یعنی «یتوعها»را نیز درذیل ماده«شبرم» نوشته است. ازانواع هفت‌گانه‌یتوع که هروی درفوق نام برده است پنج تای آن هر کدام تحت عنوان جداگانه در الابنیه ذکر شده است ومن دربارهٔ هریك بحث کرده‌ام. آن پنج عبارت است از: مازریون، عشر، دیودار، لاغیه، شبرم وماهودانه (رك: بهمین مواد). اما «شیرانجیر» و «تریاق نبطی» در هیچیك از مآخذ نیامده است. بقول مرحوم بهمنیار این کلمه (تریاق نبطی) با شیر انجیر بیك زنجیر که ابهام باشد بسته شده است (بهمنیار، ۳۴۶). آخوندوف نیز موفق به‌شناختن دو داروی اخیرالذکر نشده است (آخوندوف، ۲۸۴). ازاین‌رو در اینجا فقط به‌نقل شواهدی دربارهٔ تعریف کلی یتوع ازنظر ادویهٔ مفرده می‌پردازم.

یتوع درترجمهٔ صیدنه چنین تعریف شده است. انواع یتوعات آن است که به‌شبه

Marfat.com

شیرازنبات لاغیه بیرون‌آید و بعضی گفته‌اند انواع یتوعات هفت است چنانکه جالینوس گفته است... و اما تعریف او به‌اسامی گفته‌اند مازریون، وشبرم وعشر ولاغیه وعرطنیثا و جلدانه و ماهودانه (ترجمهٔ صیدنه، ب ۱۳۱). هر نباتی که شیردهد یتوع است، لکن آنچه معروف است هفت نوع‌است: عشروشبرم ولاغیه و عرطنیثا و ماهودانه ومازریون و فنطا‌قیلون و این را پنج برگ گویند، کشنده است وهمه زیانکار است و یتوع مطلق لاغیه را گویند (اغراض، ۶۲۳). هر نباتی را گویند که در وقت بریدن آن شیری ازوی بر آید... وجمع آن یتوعات باشد وآن هفت است: مازریون و شبرم وعشرولاغیه وعرطنیثا وجلدانه وماهودانه (برهان، معین). اسم جنس جمیع نبات شیردار است وگویند از مطلق او مراد لاغیه است چه آن بهترین اقسام او است چون هرچه اسم مخصوص داشته‌اند مذکورگردید (تحفه، ۲۶۵). هذاالنبات انواع کثیرة تسمی‌الیتوعات التی یعمها کلّها انها ذات لبنیة لزجة حارّة جداً تحرق‌الجسم باللمس... و من انواع الیتوعات‌الشبرم... واللاغیه والمازریون والماهوبذانه والماهیزهره والعشر(شرح اسماء، م ۱۷۸). برحسب قول زبان‌شناسان عرب یتوع مشتق ازلغت‌سریانی یتوعا *Yattuā* وفعل یتع به‌معنی ترشح کردن وتراویدن است. این واژه ترجمهٔ کلمهٔ یونانی *Tithymallon* است که دیسقوریدس بعنوان اسم جنس گیاهان شیردار به‌کاربرده است ویتوع انواع و اقسام مختلف دارد (مایرهوف،م ۱۷۸).

یشم (رك: حجرالیشم)

یشم (چشمیزه) (رك: چشمیزج)

Marfat.com

Marfat.com

بخش دوم

واژه‌های دشوار

Marfat.com

Marfat.com

آب پایه

پنیرکهن را جون به‌آب پایه اندرکنند و برخنازیرطلاکنند بکشاید.

الابنیه (بهم۲۸۴، زل ۲۱۷)

مرحوم بهمنیار در معنی این لغت چنین می‌نویسد: آب پاچه است به‌این قرینه که در مخزن همین خاصیت را برای پنیرکهنه با ماء اکارع نوشته است (الابنیه، بهم ۲۸۴). این لغت یعنی آب‌پایه در هدایةالمتعلمین چنین آمده است: سبب دشواری برآمدن «نفت و بصاق» [یعنی آب دهان وخلط سینه] تنکی خلط بردوعلاج وی سطبر کردن آن خلط بوذ بصمغ ونشاسته وکثیراوکرینج [کرنج؟ برنج] و آب‌پایه (ص ۳۱۲، س ۱۴). و اما لغت «آب پایچه» در هدایه چنین آمده است: و به‌گرمابه اندر نباید هیچ [یعنی بیمار مبتلا بمالیخولیا] و نطول‌های ترکننده بسیار کند وخاصه آب‌پایچه بسیار برسر ریزد (همان کتاب، ص ۲۴۳). آقای دکتر علی رواقی پس از نقل حاشیهٔ مرحوم بهمنیار و شاهدی که برای «آب پایه» پیش از این آوردم در درست بودن یکی از این دو کلمه یعنی «آب پایه» یا «آب پاچه» تردید نموده و نوشته است: درستی این نظر معلوم نشد (مجلهٔ سخن شماره ۷ آذر ۱۳۴۷ ص ۸۰۵). اما تردید نیست که آب پایه همان آب پایچه یا آب پاچه است (به‌اصطلاح امروز آب کله پاچه). در لغت‌نامهٔ دهخدا پایچه بمعنی کراع و پاچه آمده است و این لغت‌را مرکب از «پای و چه ادات تصغیر» نوشته‌اند. قول صاحب مخزن‌الادویه که بجای آب پایه یا آب پایچه فارسی ماء اکارع را بکار برده ازاین‌رو مهم است که تقریباً مسلم که به‌الابنیه دسترسی نداشته و به‌آن مراجعه نکرده است.

آب سال

سکات سرد وترست... و جنسیت از اجناس فطر. و اندرآب سال بر سر کوهها یابند.

Marfat.com

الابنیه (بهم ۱۹۷، زل)
«آبسال، باغ، حدیقه: همیٰ تابد زچرخ سبز عیوق ــ چوآتش بر صحیفهٔ آبسالی (ناصرخسرو،دهخدا). سالی که باران فراوان وبهار پرسبزه وعلف باشد وعامه ترسال گویند در برابر خشك سال (بهمنیار، ۱۹۷). در فرهنگ معین این لغت چنین آمده است: ایرانی باستان *upsarad* آنچه سال راآغاز می کند، ختنی *pasāla* بهار، پشتو *psarlari* بهار (اسم مرکب)، بهار، آبسالان... در فرهنگها آبسال وآبسالان را بمعنی باغ گرفته اند و صحیح نیست (مینوی).

آجیش

طرخون... لرز را وآجیش را کی با کالیوی بوذ سوذ کند.

الابنیه (بهم ۲۱۹، زل ۱۶۹)
در لغت نیامده است. مرحوم بهمنیار می‌نویسد: سیاق مطلب معنی قشعریره و بهم کشیدگی پوست را بهذهن می‌آورد (بهمنیار، ۲۱۹).

آروغ دخانی

کوشت فربه... آروغ دخانی ارذ.

الابنیه (بهم ۲۹۰، زل ۲۲۴)
هروی درجای دیگر (ذیل لغت جوز) می‌نویسد: جوز اندر معدهٔ گرم مستحیل گردد وبا دخانی بود(بهم ۹۲). مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: دخان بهضم اول بمعنی دود است و از این عبارت شاید مراد این باشدکه بخاری دخان مانند ازآن زاید مانند بخاری که به‌هنگام آروغزدن بوی دود ازآن استشمام کنند (بهمنیار، ۹۲).

آزخ

انجیر... آزخرا بکندکی واروخوانند کروهی.

الابنیه (بهم ۷۸، زل ۶۵)
به‌فتح ثالث و سکون خای نقطه‌دار، دانه‌های سختی را گویند بقدر نخودکه از اندام‌آدمی برمی‌آید و درد نمی‌کند. بعربی ثؤلول خوانند... آژخ با زای فارسی بروزن ومعنی آزخ است (برهان، معین). استاد معین درحاشیه چنین می‌نویسد:«آژخ وآزخ و اژخ و ژخ و زخ وزوخ همه یکی است وآن علتی باشد که‌آدمی و اسپ را بهم می‌رسدکه‌دانه‌های گوشتی سخت براعضاء برمی‌آید بقدرگندم یا نخود یا مابین آنها و درد نمی‌کند و امروزه زگیل گویند (نوروزنامه۹۹ــ۱۰۰)، میخچه». وارو.. بالو، ثؤلول، کوك، آژخ، زخ، زگیل، پالو، سگیل، وارو، وان برآمدگی‌های خرد باشد چند ماشی و بزرگتر گوشتین به‌رنگ پوست و غیرحساس که بردستها و گاه برروی افتد (دهخدا). واما واروکه به‌تشدید را در الابنیه‌آمده است همان است‌که در لغت‌نامه دهخدا ذیل آزخ

Marfat.com

آمده است و پیش از این نقل کردم و در همان کتاب ذیل لغت وارو چنین آمده است: «وارو... واروك، زگیل». و ذیل واروك چنین نوشته شده‌است برجستگی که بر پوست آدمی پدید آید چون نخودی، زگیل (از یادداشتهای مؤلف) «آژخ، بالو، پالو، ثؤلول، زلق، مهك، وارو، رزك». در لهجه‌های همدان و ملایر و نهاوند و اراك واژهٔ «ورو» و «وروك» نیز مصطلح و متداول است (از افادات دکتر فتح‌الله مجتبائی).

آشیبد

سرمق... وی منش اشیبذ و قی ارذ.

الابنیه (بهم ۱۸۱، زل ۱۳۵)

مرحوم بهمنیار می‌نویسد: صورتی است از آشوبد به‌معنی به‌هم زند و آشفته سازد (بهمنیار ۱۸۱). از ترکیباتی که در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است یکی «آشیب و شیب» است که چنین تعریف شده: «این صورت در بیت ذیل به‌ضبط بعضی نسخ شاهنامه آمده است و در بعضی دیگر آسیب با سین مهمله به‌جای آشیب دارد و معنی آن ظاهراً رنج و تعب ومانند آن باشد:

چنین است گیتی پر آشیب و شیب
پس هر فرازی نهاده نشیب
(فردوسی) و به‌گمان من کلمهٔ اول آشیب و کلمهٔ دوم تیب‌است صورتی ازشیب و تیب.

شیب تو با فراز وفرازتو با نشیب
فرزند آدمی به‌نواندر به‌شیب‌وتیب
(رودکی)» (شیب و تیب در فرهنگ نفیسی بمعنی «سرگشته ومدهوش وشتاب زده» آمده است). شاهدی که مرحوم دهخدا ازفردوسی آورده است یعنی کلمهٔ «آشیب» با «آشوب» (از مصدر آشفتن) بیشتر سازگاراست ومؤید حدس مرحوم بهمنیار است که آشیبد باید صورتی از آشوبد باشد و این حدس با حدس مرحوم دهخدا که گمان می کند آشیب صورتی است از «شیب» مذکور در بیت رودکی چندان منافات ندارد زیرا سرگشتگی و مدهوشی (معنی شیب و تیب) نیز از عوارض آشفتن یا آشوبیدن حال است.

آکله

اجناس زرنیخ کرمست سوزنده، آکله را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۷۴، زل ۱۴۱)

هر قرحه که گوشت را خورد، خوره... قسمی ریش که براندام افتد وگوشت را خورد...، جذام و قسمی ازآن آکله دهان است که تنها در دهان پیدا شود. مال یتیم آکله است یعنی چون کسی آن را در مال خود آمیزد همهٔ مال تباه شود (دهخدا). فی الاکله، خوره بیشتر به‌دهان آید و به‌لب و من یاد کرده‌ام این

Marfat.com

باز اگر به‌جائی دیگر ریش سیاه شود و کنده شود بشتاب و داغش کن به‌آتش (هدایه، ۶۱۷)

آلت (آلت بصر)

اگر بیماری مرد از قبل‌آن بود کی رطوبت جلیدی وی خشك شده باشد واین الت بصرست پس سیراو را زیان کند.

الابنیه (بهم۱۸۶ ،زل ۷۲)

از معانی آلت عضو و اندام است. در لغت نامهٔ دهخدا شواهدی در این باب از شاهنامهٔ فردوسی نقل شده است که چند بیت آنرا در این‌جا می‌آوردیم: دل ومغزمردم‌دوشاه تنند ــ دگرآلت تن سپاه تنند، ایضاً، تنت‌آینه‌ساز وهر دوجهان‌ـ بین اندراو آشکارونهان، هرآلت که باید بداداست‌نیز ــ بهانه به‌یزدان نمانده‌است چیز.

اختلاف

بقلةالمبارك... اختلاف را کی از زیر مردم اید ببرد.

الابنیه (بهم ۴۸، زل ۴۰)

اسهال پی درپی و اسهال دوری را نیز نامند وگاه به‌معنی اختلاف الدم نیز آمده (مخزن،حدود امراض، ۳۴). شکم رفتن کسی، شکم روش، اسهال دوری، اسهال کبدی، سحج(دهخدا). بمعنی آمد وشد و درعرف طب اسهال پی درپی واسهال دوری را گویند (بهمنیار، ۴۸). نیزرك: اختلاف‌دم.

اختلاف خون (رك: اختلاف دم)

اختلاف دم

راس خادم... اختلاف دم و اسهال ببرد.

الابنیه (بهم ۱۶۷، زل ۱۳۵)

اختلاف دم را اختلاف خون نیز گویند: اختلاف... عندالاطباء هوالاسهال الکائن بالادوار، و اختلاف الدم عندهم یطلق تازة علی‌السحج و تارة علی الاسهال الکبدی (کشاف اصطلاحات الفنون، دهخدا). اختلاف‌الدم گاه مراد ازسحج امعاست وگاه اسهال کبدی وفرق میان‌آن هردو از چند وجه است اول‌آنکه کبدی بسیار بدبو می‌باشد... به‌خلاف امعائی. دوّیم آنکه کبدی مقدارآن بسیار می‌باشد... سیوم آنکه در کبدی‌اولابراز دفع می‌شود و بعد ازآن خون... چهارم‌آنکه کبدی بی‌وجع می‌باشد (مخزن، حدود امراض، ۳۴).

اختناق رحم

حجرالمغناطیس... احتناق رحم را سوذ دارد.

الابنیه (بهم۱۱۷، زل ۹۷)

در هدایةالمتعلمین از این بیماری به‌عنوان«خناق‌الرحم» چنین یاد شده‌است: «زنان را یکی بیماری‌آید کی خبه‌گردند و دمشان کوتاه شود و از سخن گفتن بمانند و چون بی‌هوش گردند به‌آخر و

Marfat.com

این علتی بود مـانند بصرع... و سبب این علت گریختن رحم بود. بسوی بر سوی تن، وآن از منی گنده بوذ یا از خون‌حیض که بماندبرحم وگنده‌گردد..» (هدایه، ۵۴۰-۵۴۱). علتی است شبیه به صرع و غشی متناوب و این بیشتر در زنانی که حبس طمث دارند پیداآید و همچنین زنان بی شوی را عارض شود (دهخدا).

اختیار

دروذبر... همه پاکان کی اختیار و اولیای خدای عزوجل بوذند.

(الابنیه بهم ۱، زل ۲)

شادروان استاد بهمنیار می‌نویسد: این کلمه در عربی مصدر است و بمعنی برگزیدن و در منشات فارسی و عربی بمعنی برگزیده و مختار نیز استعمال شده است... (بهمنیار ص ۱). در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز اختیار را بمعنی «مختار و برگزیده» ذکر کرده‌اند و ازشواهدی که آورده‌اند این دو بیت به‌ترتیب از فرخی ونظامی نقل می‌شود:

ای اختیار کردهٔ سلطان‌روزگار
لابل که‌اختیارخداوندذوالمنن
مونس خاص شهریار منم
وزکنیزانش اختیار منم

ادرارالبول

افسنتین‌و... و ادرارالبول ارذ.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)

ادرار به‌معنی آب و رطوبت راندن است و بول شاش را گویند. در الابنیه بجای این کلمه مرکب عربی لغت‌آب تاختن نیز کراراً آمده است و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی به‌جای ادرارالبول نوشته شده (رك. لغت‌نامه مادهٔ ادرار). امروز بجای ادرارالبول یا ادرار بول مطلقاً ادرار یا بول گویند و در تداول عامه بیشتر ادرار مصطلح است.

ادیم

قرظ... و ادیم‌را بذو رنك دهند.

الابنیه (بهم۲۵۴،زل ۱۹۳)

بروزن‌کریم «چرم، مطلق پوست دباغت داده» (غیاث‌اللغات، دهخدا)

بیاورد پس مشگهای ادیم
بگستردبروی همه زروسیم

(فردوسی، دهخدا). پوست خوشبوی سرخ‌رنگ که به‌تابش سهیل‌رنگ گیرد وآن‌را بلغارگویند (برهان قاطع). و این دونوع است ادیم یمنی، ادیم طائفی (مؤیدالفضلا، دهخدا).

استخوان (= هسته)

تمرالهندی..واندراولیفست‌واستخوان ودبس.

الابنیه (بهم۸۰، زل ۶۷)

هسته، استه، استهٔ خرما (برهان، دهخدا). هستهٔ خرما و غیرآن (مؤیدالفضلا، دهخدا). استخوان خرما به‌فارسی اسم نوی‌الثمر است (تحفه). درخت از

Marfat.com

استخوان میوه برآرد و استخوان میوه از درخت (تفسیر ابوالفتوح، دهخدا).

استرخا

ترنج... استرخا را منفعت کند.

الابنیه (بهم۱۰، زل ۱۰)

استرخا در لغت بمعنی سست شدن و رخوت و فروهشتگی است (زوزنی تاج المصادر بیهقی ـ منتهی‌الارب، دهخدا). و در اصطلاح پزشکی مرضی است عصبانی که ضعیف و سست می‌گردد و در آن عضلهٔ اعصاب حرکت و عاجز می‌آید از تحریك عضو و بدان سبب اعضا سست و افتاده می‌باشند ومطاوعت درحرکت انقباض نمی‌نمایند ومخصوص به‌عضوی نیست و اکثرلازم فالج است و نزد قدما مراد فالج است و اما نزد متأخرین فالج عبارت از استرخای حادث در یك شق بدن است (مخزن فصل ۱۷ در بیان حدود امراض). در هدایةالمتعلمین این اصطلاح بکار نرفته و به‌جای آن «فالج» استعمال شده است. اما در ذخیره خوارزمشاهی تعریف استرخا چنین است: استرخا، فالج که نه در شق تن و نه درتمام تن باشد بلکه در اندامی ازتن (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، دهخدا). از انواع استرخا استرخای عصب، و استرخای معده و استرخای رحم در الابنیه آمده است. ازاینها گذشته در طب قدیم از استرخای جفن اعلی و استرخای مثانه یاد شده است (رك: دهخدا). مخفف استرخا و بمعنی سستی که عارض عضوی می‌شود وعضله و اعصاب آن عضو از حرکت و تحریك باز می‌ماند (بهمنیار، ۱۰).

استسقا

اسارون... استسقا را منفعت کند.

الابنیه (بهم۲۱، زل ۱۹)

«چون کسی آب بسیار خورد و ازآب نشکیبد و از بسیاری خوردن پایان و ساقهای وی بیاماسد سبب آن ازضعف سه اندام بوذ. یا از ضعف معده بوذ یا از ضعف جگر یا از ضعف اندامها تا غذا را نتوانند گردانیدن که به‌گوهر خویش آرندی تا آنجا بماند همه تن بیاماسد و مانند گردد تن مرده و آماسیده را (هدایه، فی‌الاستسقا ص۴۵۰)». و اما تعریف مخزن از استسقا و اقسام آن به‌اختصار چنین است: «استسقا در لغت به‌معنی طلب آب است و در اصطلاح اطبا مرضی است که اکثرحادث می‌گردد از مادهٔ بارد غریب که داخل خلل اعضاء گردد و اعضا بر آمده دارد وازسه نوع بیرون نیست یکی اینکه شامل جمیع ظاهر بدن باشد که در خلل وفرج اعضاء داخل شده آنها را بر آمده دارد و این را لحمی نامند و دوم آنکه شامل جمیع اعضاء نباشد بلکه در مواضع خالیه نواحی اعضای مدبره غذا و اخلاط ماده

Marfat.com

متخلخل گشته شکم را برآمده و منتفخ دارد و این را طلی نامند و وجه تسمیه هر یك به‌سبب مشابهت آن است بدان زیرا که لحمی مشابه به‌فربهی و چاقی بدن به‌سبب زیادتی گوشت است و طبلی به‌سبب مشابهت شکم است به‌طبل که چون دست برآن‌زنندمانندطبل‌ازآن آوارآیدوزرقی بسبب مشابهت‌آن به‌خیك پرآب است‌که چون حرکت دهند آواز آب ازآن آید و این را بدترین انواع گفته‌اند(مخزن،درحدود امراض،ص۳۴).

استطلاق شکم

برزقطونا... بریان‌کردهٔ اوی استطلاق شکم کی صفراوی بود ببندد.

الابنیه (بهم ۵۲، زل۴۳)
استطلاق‌شکم‌یااستطلاق‌بطن = شکم‌روه، شکم‌روش، اسهال(دهخدا). راندن‌شکم، گشاده شدن شکم(تاج‌المصادر،دهخدا).

استه

اهلیلج... دوکونه است یکی را استه بوذ ویکی را نبوذ.

الابنیه (بهم ۱۵، زل ۱۴)
استه‌بروزن‌و به‌معنی‌هسته‌است... تخم‌بعضی میوه‌هاماننداتخم‌شفتالووزردآلو وخرما و امثال‌آن(جهانگیری،دهخدا).هردرختی... میوه‌اش‌بااسته(التفهیم بیرونی،دهخدا).

استیر

واندر مرهم باسلیقون پنج استیر نمك اندر کنند.

الابنیه (بهم ۳۱۵، زل۲۴۸)
(به‌فتح اول) وزنی باشد معادل شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود (رشیدی، دهخدا). در هدایةالمتعلمین این لغت به‌صورت استیر، ستیر، سیر (رك: فهرست لغات و ترکیبات) و در لغت فرس اسدی و برهان قاطع استیر آمده است. استیر را بمعنی استار هم نوشته‌اند (دهخدا). و استار چهارمثقال ونیم است (مهذب الاسماء ــ رشیدی ــ غیاث ــ منتهی‌الارب، دهخدا). با شش درهم سنگ ونیم است (مؤیدالفضلا ــ جوهری ــ ذخیره خوارزمشاهی، دهخدا). بروزن کفگیر، مقداری باشد معین و آن شش درم و نیم است (برهان، معین). استاد معین درحاشیه برهان می‌نویسد: سانسکریت *setak* وهندی *seer* (چهل ویك یك *maund* هندی) فارسی استیر و سیر (چهل یك من) هر استیر چهار درم بود چنانکه سیصد استیر هزار و دویست درم بود... (نوروزنامه).

اسهال ذوسنطاریای معایی

انفحهٔ خرگوش... اسهال ذوسنطاریای معایی را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۱۱، زل ۱۰)
اسهال ذوسنطاریا همان اسهال خونی است که اصطلاح اروپائی آن دیسانتری است (رك: ذوسنطاریا). اسهال معوی پیچش است (دهخدا). اسهال از هر

Marfat.com

عضو کــه بـاشد منسوب بدان می‌دارند مــانند معوی و معدی وکبدی... اسهال معوی‌گاه سحج وگــاه بدون سحج می‌باشد (مخزن، حدودالامراض، ص ۳۴–۳۵). اسهال ذوسنطاریای معایی، زخم رودگانی‌توأم با اسهال خونی‌که اکنون دسانتری گویند (بهمنیار، ۱۱).

اسهال صفراوی

ترنج.. ورب حماضش اسهال‌صفراوی و قی‌را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۱۰، زل ۱۰)

یــادکنـم اسهال صفــراوی را و اسهال صفــراوی زرد بود و سبــز و بـا درد و شکنجیدن و بــا جشنکی بسیــار و طعام بسیار ناآرزوآمدن و این صفرا یا اندر معده گردآمده بود، یـا از زهره و روذ‌کانی به‌معده‌آمذه بوذ و بیشتر با تب نیز بوذ یا ازبس تب محرقه یا ازپس دارو‌هاتیز وکرم وغذاهــاء کــرم‌کــی بکار داشته بوذ جن قلیه وشرابها کرم وانکبین وآنج‌بدین‌ماند وکوارش زیره وزنجبیل برورد. وآنج بدین مــانذ بیشترآن بود کی ازبس این اسهال، کندن شکم باشد (هدایه، ۳۹۲).

اسهال‌کردن

افسنتین... وعصارتش قوی‌ترازبرکش به‌اسهال‌کردن.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)

تــولید اسهال: «و بعضی داروها کــه اسهال صفــراکند... و بعضی اسهـال سوداکند... و بعضی اسهال بلغم‌کند». (ذخیرهٔ خوارزمشاهی به‌نقل لغت‌نامه)

اشهب

آمله... وفاضل‌ترین جنسش آنست کی اشهب باشذ.

الابنیه (بهم۱۶، زل۱۴)

رنگ سپید که سپیدی‌آن برسیاهی غالب آمده باشد، (المنجمد ـ اقرب‌الموارد، دهخدا). سفید مایل به‌تیرگــی کــه رنگ خنگی گویند، خــاکستری رنگ (بهمنیار۱۶).

اصلاح

مورد... ومضرت دانهٔ وی انست‌کی اندکی صداع‌آورذ و هرك وی خوا‌هذ کــی ان صداع‌نیــارذ اصلاح ان انیسون بوذ.

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)

اصلاح دارویی، داروی دیگری بــا آن یارکردن تا ازجنبهٔ زیان‌آن بکاهد:

Correction des médicament

(دهخدا)

اغشیه

سنك سرمــه... رعــاف بازکیرذ از ان حجاب و اغشیه کی از افزار دماغست.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل۱۰۰)

جمع غشاء به‌معنی پــوشش و پــرده و غلاف (غیـاث، دهخدا). غشاء چیــزی است ازعصب و رباط‌بافته برسان حریر

Marfat.com

و برروی عضو وبرروی اندامهای دیگر چون دل وجگر وسپرز... برسان آسری کشیده (ذخیره، دهخدا).

افاویه

صبر بهترین چیزیست کی استعمالش کنی جون باب افاویه شسته باشد.

الابنیه (بهم ۲۱۲، زل ۱۶۶)

(بروزن سلاجقه) جمع افواه وافواه جمع فوه بمعنی دهان ودندان و دیگ. افزار وبوی افزار (منتهی الارب دهخدا). داروهای معطر خوشبو که طبیب باآن بیماران را معالجه کند (بحرالجواهر، دهخدا). ادویه خوشبورا نامند که در اطعمه واشربه داخل می کنند، مانند قرنفل و دارچین (مخزن).

افراز دماغ

سنك سرمه... رعاف بازگیرد از ان حجاب و اغشیه کی از افراز دماغست.

الابنیه (بهم ۱۲۱، زل ۱۰۰)

افراز بالا وفراز مقابل نشیب (دهخدا). پس افراز دماغ یعنی قسمت بالاتر از دماغ نظیر افراز رخ که دهخدا ازفرهنگ شعوری نقل می کند: «جانب بالای روی را گویندکه افراز و فراز بمعنی بالا و رخ بمعنی روی است». و نظیر «افراز مغز» مذکور در همین الابنیه (بهم ۳۰) و نظیر « افراز مغز » مذکور در همان صفحه.

افرازمغز (رك: افراز دماغ)

افروشه

بطیخ... نان خورشیست کی بذو قناعت افتد. و افروشه‌ی است حاضر بی آتش.

الابنیه (بهم ۴۴، زل۳۷)

به‌فتح اول وشین نقطه‌دار، نام حلوایی است وآن چنان باشد که آرد و روغن را باهم بیامیزند و بمالند تا دانه دانه گردد وآنگاه در پاتیلی کنند و عسل در آن ریزند و بربالای آتش نهند تا نیك بپزد و سخت شود (برهان). الخبیص، به پارسی آنرا افروشه گویند (ذخیره، دهخدا).

افزار دیگی

قرنفل... وهم درستان وهم بیمارانرا منفعت دارد. وهمه افزار دیگی را جز ماورد وکافور وصندل.

الابنیه (بهم ۲۵۸، زل۱۹۶)

یکی از معانی افزار به‌طور مطلق این- است: ادویهٔ گرمی که‌درطعام کنند همچو فلفل و دارچین و زیره و مانند آن (برهان). کلمه مرکب افزار دیگی در فرهنگها و ازجمله در لغت نامهٔ دهخدا نیامده و بجای آن لغت «دیگ افزار» ضبط شده است: «دیگ افزار، بوی افزار، آنچه در دیگ طعام ریزند تا خوشبو گردد». این شعر از خاقانی که نیز درآن کتاب نقل شده جالب توجه

Marfat.com

است:

افزار ز پس کنند در دیگ
حلوا زپس آورند برخوان

افزارهای شکم

اسطوخوذوس... افزارهای شکم را قوی گرداند.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

افزار، آلات پیشه‌وران باشد عموماً (برهان). افزارهای شکم در فرهنگها نیامده است حتی در هدایةالمتعلمین که مشحون از لغات نژادهٔ پارسی است. باری از قرینهٔ مطلب پیداست که افزارهای شکم به‌معنی امعا و احشا است. مرحوم بهمنیار در این باره می‌نویسد: افزار در لغت بمعنی اسباب و آلات کار پیشه‌وران و صنعتگران ضبط شده ولی از اینجاچنین مستفاد می‌شود که به‌معنی مطلق آلات و ادوات نیز آمده است (بهمنیار، ۱۹). ایضاً رك: افزارهای فرودین.

افزارهای فرودین

روغن‌کل... جون ریش اندرافزارهای فروذین بوذ حقنه باید کرد.

الابنیه (بهم۳۳۷، زل ۲۶۵)

این لغت و ترکیب نیز مانند «افزارهای شکم» در هدایةالمتعلمین و در فرهنگها نیامده اما از اینجا چنین مستفاد می‌شود که به‌معنی اسافل است. ایضاً رك: افزارهای شکم.

افزارهای گرم

کدو... جون مردم سرد مزاج او را بخورذ بایذکی ازپس اوی افزارهای گرم خورذ جون بلبل وفوینج و صعتر.

الابنیه (بهم۲۴۹، زل ۱۸۹)

«افزارهای گرم» مانند افزار دیگی در هدایةالمتعلمین وفرهنگ‌ها نیامده اما از اینجا پیداست که به‌معنی ادویهٔ گرمی است که در طعام کنند. ایضاً رك: افزار دیگی.

افسان

آبنوس... وکراز وافسانی‌کنی و براو شاف سرخ وسبزهمی سای علاج چشم را سوذ نیك‌تر دهذ.

الابنیه (بهم ۳۸، زل۳۱)

«بروزن ترسان آهنی و سنگی را گویند که بدان‌کارد وشمشیر و مانندآن تیز کنند (برهان). درآنندراج نیز به‌همین معنی آمده است (رك: دهخدا).

افکندن

انجذان... وجون‌برنان افکنند نان را زود بکواربرذ.

الابنیه (بهم ۱۳، زل۱۲)

ریختن، ریزانیدن. روغن هنوزگرم‌باشد، این همه داروها سوده اندر وی افکنند (ذخیره، دهخدا).

اقریطی

افسنتین... و بهترینش رومیست.

Marfat.com

اقریطی.

الابنیه (بهم۱۶، زل ۱۵)
(به‌فتح یا کسر اول) به‌ظن قریب به‌یقین منسوب‌است به‌اقریطس مذکور درحدود العالم‌ومعجم‌البلدان‌ونزهة‌القلوب که‌امروز کرت یا کریت گوئیم. استاد بهمنیار- می‌نویسد: ظاهراً معرب کریتی و کریدی است و کریت جزیره‌یی است از یونان (بهمنیار۱۳).

اقلیم

هرج اندر این‌شش اقلیم یابند از دارو واز غذا همه به آن یك‌اقلیم [=هند] موجود است.

الابنیه (بهم۴، زل ۶)
مأخوذ از لفظ یونانی کلیما *klima* اصلاً به معنی خمیدگی و انحناء و انحراف بوده و اصطلاحاً به‌معنی تمایل و انحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت به آفتاب است. به‌اعتقاد متقدمین یك ربع از چهار ربع کرهٔ ارض مسکون است و سه ربع دیگررا آب گرفته و این ربع راکه ربع مسکون نامند از شمال تاخط استوا برهفت قسمت کرده و هرقسمتی را اقلیم نامیده‌اند: اقلیم اول هندوستان، اقلیم دوم عرب و حبشستان، اقلیم سوم مصر و شام، اقلیم چهارم ایران، اقلیم پنجم روم و صقلاب، اقلیم ششم ترك و یاجوج، اقلیم هفتم چین و ماچین (دهخذا). پس اینکه مرحوم بهمنیار نسبت تسامح به مؤلف الابنیه داده و نوشته است «... اقلیم هند نتوان گفت بلکه باید گفت هند از اقلیم چهارم» صحیح نمی‌نماید (رك: بهمنیار، ص ۴).

اکال

زنجارکرم وتیزست واکال‌کوشت زیادة را بخورد.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل۱۴۱)
(بروزن قصّاب)دارویی که بشرهٔ گوشت را وقرحه‌ای که‌بر آن‌است بخورد. دوایی که‌گوشت را بریزاند. دوایی که پوست وگوشت ببرد (دهخدا).

اقماع رُمان

رمان... و جون بوستش و اقماعش ببزی وکسی کی مقعده‌اش سست شده باشد اندر آن آب نشیند منفعت یابد.

الابنیه (بهم ۱۶۲، زل۱۳۱)
(به‌فتح اول): جمع قمع است به‌فتح قاف یا کسر آن به‌معنی: آنچه در طرف بالائین انار شبیه به‌قیف می‌باشد و در آن پرزهای زرد می‌باشد و بن گل سرخ و جز آن (فرهنگ معین). اصطلاح اقماع‌الرمان یا اقماع رمان یا اقماع نار کراراً در هدایة المتعلمین آمده است.

ام‌الصبیان

فاوانیا معتدلست بکرمی وخشکی. وی

Marfat.com

علت ام‌الصبیان را نیك بوذ چون از کودك بیاویزی.

الابنیه (بهم ۲۴۵، زل۱۸۱) (به‌ضم اول و دوم و تشدید میم و کسر صاد): بمعنی مادر کودکان است و بنا به تعریف صاحب مخزن‌الادویه: صرعی است که عارض اطفال می‌گردد ازحین ولادت تا چهار پنج سالگی... و چون اطفال را بیشتر عارض می‌گردد لهذا آنرا ام‌الصبیان نامیدند و بعضی ریح‌الصبیان [بادکودکان] را نیز همین می‌دانند وآن را ام‌الشیطان و فزع‌الشیطان نیز نامند (مخزن حدود امراض، ص ۳۳).

امتلا

جند بیدستر... فواق‌را نیزکی ازامتلا بوذ سوذکنذ.

الابنیه (بهم ۹۸، زل۸۱) (بروزن اعتنا): پرشدن، پری، سیری (دهخدا). پُری شکم، سنگینی معده در اثر خوردن غذا و عدم هضم‌آن به‌سبب کندی کار معده و اختلال کار باب‌المعده وکندکارکردن روده‌ها (فرهنگ معین). امتلا بر دوقسم است یکی همانکه یاد شد و دیگری: پرشدن بدن از خلطی ازاخلاط چهارگانه چنانکه انسان مشرف به‌بیماری شود وگاه امتلا برفساد اخلاط از جهت کیفیت اطلاق می‌شود (بحرالجواهر، دهخدا). در هدایةالمتعلمین قدیم‌ترین و مخزن الادویه (فصل حدود امراض) یکی از جدیدترین کتب طب اسلامی نیز امتلا به‌همین دومعنی تعریف شده است (رك: هدایه ص ۱۸۱ ومخزن حدود امراض، ۳۴).

امعا

بطیخ... زوذ از معده بروذ وزامعا.

الابنیه (بهم ۴۵، زل۳۷) جمع معی (به‌فتح اول یاکسر اول وفتح دوم) و معا (به‌کسر اول) روده‌ها، رودگانیها (دهخدا). فی هیئةالامعاء... یکی رودگانی آید نام وی اثنا عشری اعنی دوازده انگشتی... وزوی بگذری یکی رودگانی آید نام وی امعاءالدقاق اعنی روده باریك (هدایه ۸۸-۸۹).

انتصاب نفس

شالیوس... انتصاب‌نفس‌و نفخ‌شکم را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۱۸۹، زل ۱۵۱) انتصاب مصدر عربی به‌معنی بر پای‌خاستن است و نفس بروزن قفس بمعنی دم است. انتصاب نفس: مرضی است که در آن قادرنمی‌باشد انسان که نفس بکشد مگرآنکه راست بنشیند (مخزن، حدود الامراض، ص ۳۴). در اصطلاح طب قدیم، بیماریی که نفس درآن بخوبی نیاید وبیمارآرام نداشته باشد مگرآنکه راست نشیند و گردن را راست وکشیده دارد (انطاکی، دهخدا). پس اینکه

Marfat.com

مرحوم بهمنیار نفس را نفس بروزن قبض خوانده و درنتیجه انتصاب نفس‌را به «راست شدن نفس» معنی کرده است درست نیست (رك: بهمنیار۱۳).

انتفاخ

جشمیزج... اندر علتهای جشم بکارایذ ان کی ازعلتهای سرد غلیظ خیزد واز انتفاخ.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل۸۳)

پرشدگی از نفخ وباد (فرهنگ نفیسی)، آماسیدن، بردمیده شدن، انتفاخ پلك به‌معنی بر دمیده شدن پلك (ذخیره، دهخدا).

اندام شکستن

باقلی... و اندام شکستن برافکند.

الابنیه (بهم۴۰، زل ۳۳)

این اصطلاح در فرهنگها و دیگر مآخذ موجود نیامده‌است الا درهدایةالمتعلمین که در چندین مورد به ترکیب «شکستن اندام» برمی‌خوریم به‌معنی یکی ازچهار زمان بیماری: و همهٔ روزگار بیماری را هم چهار زمان بود: یکی زمان ابتدای بیماری و این آن زمان بودکه بیمار شکستن اندام بیند به‌خویشتن وناخوشی بیند تاآن زمان که علامات نضج پدید آید به‌بول یا به‌نفث. ودیگرزمان صعود بیماری بود واین‌آن زمان بودکه نوبتها صعب‌تر و سخت‌تر و درازترآید تا آن‌وقت‌که بیش نیفزاید. وگر بیماری را نوبه نبود اعراض آن بیماری صعب‌تر گردد وقوی‌تر تاآن‌وقت‌که بیش نفزاید و این وقت راصعود خوانند. بازمنتهای بیماری‌آن زمان وآن روزگار بودکه بیش نوبتها سخت‌تر وصعب‌تر و درازتر به‌اعراض نیاید چه بریك‌سان باشد وگر بیماری‌را نوبه نبود و اعراض‌آن بیماری بیش نیفزاید، و باز انحطاط بیماری آن وقت بودکه هرروزی‌کمتر می‌گردد تا آن‌وقت‌که بیماری بگذرد... و به‌جمله آن وقت‌که بیمار علامات شکستن اندام بیند تاآن‌وقت‌که اندکی اثر نضج بیند این زمان آغاز بیماری بود (هدایه ۶۸۴–۶۸۵). از این شرح و نظایرآن که در هدایه‌آمده است می‌توان استنباط کردکه انذام شکستن احساس ضعف و سستی و به‌اصطلاح‌کوفتگی است‌که به بیمار درآغاز حال دست می‌دهد. پس حاصل معنی عبارت «باقلی... اندام شکستن برافکند» اینست‌که باقلی ضعف و سستی و کوفتگی اعضا وجوارح بر آدمی عارض می‌کند (بر افکندن به‌معنی عارض‌کردن‌کراراً در الابنیه‌آمده است).

اندام شکنج

فوینج... وان اندام شکنج راکی با کالیوی بوذ سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۲۴۱، زل۱۸۴)

مرحوم دهخدا این ترکیب را به «تشنج»

Marfat.com

معنی کرده و پس از نقل شاهد مورد بحث از الابنیه در حاشیه می‌نویسد: «شاید اضافه مقلوب است یعنی شکنج اندام». مرحوم بهمنیار نیز همین حدس را زده است: شکنج به‌کسر اول و فتح ثانی درفارسی به‌معنی پیچ وتاب واذیت و آزار است واندام شکنج محتمل است به‌اضافهٔ مقلوب وهم به‌معنی شکنج اندام باشد (بهمنیار ۲۴۱).

باد (= نفخ)

و انجیر خشك را باذ کمترست و بهترست.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۶۵)

نفخ، نفخی که قدما معتقد بودند به‌سبب خوردن بعضی اغذیه باوجود برخی از بیماریها در اندرون بدن حاصل گردد: شراب نو نشاید مردمانی راکه تری دارند وباد برایشان غلبه‌دارد(نوروزنامه، دهخدا).

باد افت

تربد... وبهترینش میان باذ افتست املس نه سخت باریك و نه سخت سطبر.

الابنیه (بهم۸۳، زل ۷۰)

در نسخهٔ «نس» روی الف علامت مد دیده نمی‌شود اما درنسخه «نم» روی الف علامت مد گذاشته‌اند. مرحوم بهمنیار درحاشیه نوشته است: معنی این مصطلح در جائی مضبوط دیده نشد و ظاهراً به‌معنی متوسط و در وسط افتاده است(بهمنیار، م۸۳). دکترعلی‌رواقی در مقاله‌ای که‌درانتقادازالابنیه چاپ مرحوم بهمنیار نوشته است پس از اشاره به‌حاشیهٔ استادکه پیش از این نقل کردم می‌نویسد: شواهدی که از «عجایب‌المخلوقات» در دست است معنی این واژه را معلوم می‌دارد، «رمان انار بود و میوهٔ نافع و مبارك... خفاشه عدوی وی باشد میان وی باد افت‌کند وبچه‌را در وی برد ولانه سازد» و درجائی دیگر «خفاش عدوی انار است وعدوی جوز، هردو را باد افت...». شاید «باد افت کردن»شکافتن و«باد افت» شکاف باشد (مجلهٔ سخن، شماره ۷، آذر ۱۳۴۷ص ۸۰). این بود عین مطالب دکتر رواقی که با حذف شماره صفحات مآخذی‌که درحاشیه ذکرکرده است نقل کردم و در اینجا باید به‌آنچه نوشته است این مطلب را بیفزایم که باد افت باید اسم مرکب باشد یعنی باد+افت از ریشهٔ افتادن و در این صورت حاصل معنی باد افت‌کردن میان تهی کردن و به‌اصطلاح امروز پوك کردن می‌شود. میان باد افت یعنی چیزی که میان تهی است وباد(هوا) در آن می‌افتد.

باد انگیز

و این انجیر باذ انگیزست خاصه کی نارسیده بوذ کی آن باذ بیش

Marfat.com

انگیزد.

الابنیه (بهم۷۷، زل ۶۵)
مولدالریاح مقابل بادشکن و بادکش به‌معنی کاسرالریاح، هرچیز که درمعده تولید نفخ کند: پیازگرم و ترب باد انگیز بود (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، دهخدا).

باطل کردن

اسقنقور... و بسیارچیزهاست کی ضد اوست خاصه تخم کرفس هندوی یا تخم‌کاهوی بستانی‌کی این هردو فعل وی را باطل بکنند.

الابنیه (بهم۱۲، زل ۱۱)
ازمیان بردن، مضمحل کردن، محو کردن، تباه کردن = اندر داروهای که موی را باطل کند (ذخیره، دهخدا).

بثر

قرطم... قلاع و بثررا سوذ کند.

الابنیه (بهم۲۵۵، زل ۱۹۵)
(بروزن عصر) آبله ریزه که براندام برآید (آنندراج ـ منتهی‌الارب، دهخدا) جوش، هرچه برجهد از اندام مردم چون‌خردك وغیرآن(مهذب‌الاسماء، دهخدا). خراج خرد، بثره یکی‌آن، ج، بثور (اقرب‌الموارد، دهخدا). ششم از بثرها که بروی (زبان) برآید (ذخیره، دهخدا).

برش

ارز... جون‌کرنج خرد بسایند و با اب خربزه بخوسانند و درروی مالندکلف وبرش ببرد.

الابنیه (بهم ۶، زل ۷)
به‌فتح با ورای مهمله وشین‌معجمه نقطه‌های ریزهٔ سیاه است بقدر دانهٔ کنجدکه برصورت به‌هم می‌رسد گاه مایل به‌سرخی نیز می‌باشد و به‌فارسی کنجدك نامند (مخزن، دربیان اسماء وحدود امراض).

برص(رك: پیسی)

بلخیه

علق زرو باشذ واورا جون فرا اندامی هلی‌کی خون اندراو بفساد اندربوذ یا برجای سعفه یا بلخیه یاتوثه یا شیرینه ازانجا خون بکشذ.

الابنیه (بهم ۲۳۶، زل۱۸۰)
قروح‌البلخیه قروحی است که به‌آن بثور و خشك ریشها باشد و خوناب ازآن جاری گردد و از جنس سعفه است و بلخی ازآن جهت نامند که دربلخ بسیار می‌شود (مخزن‌الادویه دربیان اسامی و حدود امراض، ۵۲).

بناور

اسطوخوذوس... و بناورها را بپزانذ.

الابنیه (بهم۱۹، زل ۱۷)
بروزن سراسر دنبل بزرگ را گویند و به‌عربی حبن خوانند به‌کسر حای بی نقطه وبه‌ضم اول هم‌آمده‌است (برهان).

Marfat.com

ظاهراً مرکب است از بن (بیخ وریشه) و پسوندآور(ور) که برروی هم می‌شود دارای بن (بـن‌ور)، دملی که ریشه‌دار است، بزرگ است.

بندگشای

اشق... وهرسختیی را کی انـدر بندـ کشایها بدید ایـد و نیز اندر سبرز از جهة خلطهای غلیظ لزج.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)

این لغت در الابنیه بصورت بند وگشاها نیـز آمده است. افرفیون... فضولهـای بلغمی از بند وکشاهـا وز عصبهـا ببرد (زل ۳۰، بهم ۳۶). اشق... همه خلطها را از بند و گشاها بکشد (بهم ۳۶، زل ۲۹). مرحوم بهمنیاردرحاشیه می‌نویسد: ش [رمز برای شایـد؟] مفاصل بـدن و این لفظ مرکب در همه‌جا با واو عاطفه نوشته شده و در بعضی جاها بدون واو و با واو صحیح‌تر می‌نمایـد (بهمنیار، ۳۵). دکتر غلامحسین یوسفی درمقاله‌ای که دربارهٔ ترجمه تقویم‌الصحه نوشته است در ضمن بدست دادن نمونه‌ای از لغات و ترکیبات خاص کتاب، لغت بندـ گاه راآورده است «بمعنی مفصل» واین شاهد را نقل کرده: درگرما به شونـد و بندگاههـا را بمـانند (مجلهٔ دانشکده ادبیات مشهد، شماره اول، بهار ۱۳۴۴، ص ۲۶).

در اغراض‌الطبیه نیز به‌جای بندـ گشای بندگاه‌بکار رفته‌است: هرشکستگی که بـر بندگاه افتد وآن مغاکی که‌برسر استخوان اندر وی نشیند بشکند هـرگاه کـه درست شودآن بندگاه صلب بـود (اغراض، ۵۸۲). مرحوم ناظم‌الاطبا به جای لغاتی که برشمردم«بندکشاد»آورده وآن را چنین تعریف کـرده است: «بندـ کشـاد *band–kocād* ا. پ. مفصل، و وتر عضله».

بندکشاد ظاهراًمصحف بندگشای است که اسم یا صفت مرکب است: بند به‌معنی مفصل + گشای(گشاینده) برروی هم بمعنی گشایندهٔ بند وکلمهٔ بندوگشای، نیـز اسم مـرکب است از بند (ریشه بستن) وگشا (ریشه گشودن) نظیر باز و بسته، گفت و گـو. و شایـد به‌احتمال ضعیف بتوان‌گفت که درکلمهٔ بندوگشای «بندو» مصغر بند است به‌معنی بند یـا مفصل کوچك.

بند و گشا (رك: بندگشای)

بهك

اطمط... بهك سیاه را منفعت‌کند.

الابنیه (بهم ۳۰، زل ۲۵)

بروزن رمق معرب‌آن بهق است وهروی در ذیـل مادهٔ بادنجان بجای بهك بهق نوشته است: بـادنجان... بهق و کلف سیاه بدیذ اورذ(بهم ۴۷، زل ۴۹). و در هدایةالمتعلمین نیزبجای بهك، بهق بکار رفته است: بهق دوگونه بود یکی سیاه و

Marfat.com

دیگر سپید و سپید بتر بوذ و... چند بار گفتم که خون چون بلغمانی بود یا سودائی و برپوست افتد و التزاق یابد و تشابه نیابد بهق سیاه وسپید و پیس گردد (هدایه، فی‌البهق، ۵۹۱). ناظم‌الاطباء در ذیل بهك چنین می‌نویسد: «پیسی ظاهرپوست ادمی که درد (؟) نیز گویند». و در ذیل بهق چنین گوید: «مأخوذ از بهك فارسی، پیسی ظاهر پوست، برخلاف برص». مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: بروزن فلك لکه صورت است که ماه‌گیرکك مك گویند و معربش بهق است (بهمنیار، ۳۰). بهق خالها و نقطه‌های سیاه وسفید روی بدن، لك وپیس، کك مك، بهك (فرهنگ معین).

بهق (رك: بهك)

بیماری باریك

کافور... وجون اندرقرصها بکاربرند تبهای کرم را سوذ کنذ خاصه بیماری باریك را.

الابنیه (بهم ۲۷۳، زل ۲۰۸)

دق(منتهی‌الارب ـ ربنجنی، دهخدا). صاحب هدایةالمتعلمین ومؤلف اغراض الطبیه به‌تفصیل در باب بیماری دق سخن گفته‌اند بی‌آنکه نام فارسی‌آن (بیماری باریك) را متذکر شوند ولی البته به‌باریك شدن بیمار اشاره می‌کنند. ناظم‌الاطباء ذیل «بیماربادیك» درفرهنگ نفیسی‌می‌نویسد: «صفت پارسی، مسلول و مدقوق». واما تعریف تب دق چنانکه در هدایه‌آمده است: تب دق را صفت کنم نام دق مشترك است به دومعنی... و هر دوگونه باریك شدن بود... وسبب باریك شدن اندر او تب بود و دیگر نوع را باریك شدن از قبل تحلیل بسیار بود تا حرارت غریزی مُنطفی شود... و انواع این تب سه‌گونه بود (هدایه، فی‌حمی‌الدق، ۶۵۷-۶۵۹). نیز رك: اغراض، ص ۵۳۱.

پادشا

مرا خرد تکلیف کردکی دلیل سعاده روزکار من بوذ و باذشا عالم بوذ که بنام این ملك... این‌کتاب تصنیف کنیم.

الابنیه (بهم ۲، زل ۴)

این کلمه درنسخه‌خطی ودرچاپ‌زلیگمان بهمین صورت «پادشا» آمده است ولی درچاپ بهمنیار به‌صورت پادشاه نوشته‌اند (ص ۲). پادشا به‌سکون وکسر دال مخفف و به‌معنی پادشاه است وگذشته ازنظم درنثر قدیم نیز کراراً دیده می‌شود ازجمله در تاریخ بیهقی، «پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش» (نقل از لغت نامه) و حدود العالم «و پادشاه هم ازایشانست» (منقول ازهمان کتاب).

پار

Marfat.com

لحوم... وکرباری پشم بسبیذهٔ خایهٔ تر کنند وبرجایی نهند کی‌آتش بسوخت نکذارد کی اماس کیرذ.

الابنیه (بهم ۲۹۵، زل ۲۲۹)

مرحوم بهمنیار بجای پاری «پاره‌یی» نوشته است. دکتر علی رواقی در این باره می‌نویسد: اصل پاری و درست است... پار چون تار= تاره و وار= واره... «ازران اوی پاری گوشت را ببرید وبران کشته نهاد(تفسیر قرآز پاك، عکس بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۰، س ۱۰») (مقاله انتقاد بر الابنیه چاپ بهمنیار، مجله سخن، شماره ۷، آذر ۱۳۴۷، ص ۸۰۵).

پانید

کندم... کسی‌که سرد مزاج بوذ بایذکی با روغن زیت خورذ... یابا روغن بطم یا روغن کوزو پانید.

الابنیه (بهم۱۰۴، زل ۸۶)

پانید، فنید، فانید، فانیذ، بنید، شکرقلم، شکر برگ، قند مکرر، قند سفید، نوعی از حلوا وفانیذ معرب آن است (برهان). نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن غلیظ تر (رشیدی، دهخدا). و از این ناحیت... خرما و پانیذ خیزد (حدود العالم، دهخدا).

پاییدن

روغن قسط... موی را بپایذ.

الابنیه (بهم ۱۴۹، زل۱۲۲)

فعل متعدی، حراست کردن، نگاه داشتن، حفظ کردن: خدای تعالی ذوالکفل را بپاید از جهودان (تفسیر ابوالفتوح، دهخدا). مرحوم بهمنیار عبارت «موی را بپاید» را درحاشیه چنین معنی کرده است «محکم و با دوام کند» البته این تعبیری است از حفظ کردن ونگاه داشتن ومانع ازریزش موی شدن وگرنه هروی در جای دیگرمی‌نویسد: قطران... تن مرده را خشك گرداند و بپاید از فساد شدن (بهم ۲۵۱) و استاد بپاید را درحاشیه چنین معنی کرده است «نگاه دارد و حفظ کند (از مصدر پاییدن)». در ضمن ناگفته نماندکه درچاپ بهمنیار در مثال اخیر کلمه بپاید در متن «بیاید» وکلمه پلمیدن درحاشیه «بایدن» هردو با بای منقوط نوشته شده است و این هر دو ظاهراً غلط چاپی‌است زیرا درالابنیه چاپ بهمنیار رسم‌الخط کنونی مراعات شده است نه رسم‌الخط نسخه «نس» بنابراین حرف بای فارسی را باید با سه نقطه نوشته باشند نه با یك نقطه.

پتول

افتیمون... و هرك صفرای بوذ او را نسازد. اورا ازکار ببرذ وتا سه‌آرذش و بتول.

الابنیه (بهم ۱۸، زل۱۶)

هروی درجای دیگرمی‌نویسد: افرفیون.. اگر خرد ساییدش بسیار رنجها آوردکه

Marfat.com

غمی و پتولی برمرد افکند (بهم ۳۶).
استاد بهمنیار در حاشیه شاهد نخستین می‌نویسد: این لغت در مآخذی که در دسترس بود دیده نشد و ظاهراً لغت محلی و بمعنی گرفتکی و خفکی است. در بم کرمان وقتی که هوا ابر وغبار آلود و اندوه آور و خفگی آور می‌شود می‌گویند هوا «پدو» شده است و این کلمه به‌پتول مشابهت کامل دارد (بهمنیار۱۸).
دکتر علی رواقی پس از نقل دو شاهد مذکور درفوق از الابنیه وحاشیهٔ مرحوم بهمنیارمی‌نویسد: «همان‌گونه که گفته‌اند این لغت درجایی ضبط نشده است وپر دور نیست که با «پدو» هم ربطی داشته باشد اما معنی آن‌گویا«غم واندوه وتاسه و رنج» باشد چنانکه از شاهد دیگر ما (از قصص قرآن مجید) معلوم می‌شود «... واو بیمار بود ونازك وبی‌قرار ببود درآن غم و بتول درشکم ماهی»، که،صحیح‌تفسیر عربی دانسته ودوری‌و انقطاع‌معنی کرده‌اند. درالاغراض‌الطبیه آمده است «افتیمون تشنگی و تاسه‌آرد» (ص ۶۱۰). «فرفیون تاسه و فواق و سوزش امعا پدیدآورد»(ص ۵۷۵)، که در هر دومورد تاسه بجای پتول‌آمده است. پتول واژه‌ای فارسی است». این بود عین تحقیق دکتر رواقی که ظاهراً جای تردید در چگونگی واژه پتول و معنی‌آن باقی نمی‌گذارد (مقالهٔ انتقاد بر کتاب «الابنیه عن حقایق‌الادویه» چاپ مرحوم بهمنیار، مجله سخن، شماره ۷ آذر ۱۳۴۷).

پروردن

بنفشه... وجون با داروی دکر بپروری ازان داروقوت بستانند.

الابنیه (بهم۶۷، زل ۵۶)

در عسل یا شکر و جز آن حفظ کردن و به‌عمل آوردن داروئی یا میوه‌ای، اطراء، تطریه‌آماله‌پرورده.هلیلهٔ پرورده(دهخدا). زنجبیل پرورده همه را کوفته و بیخته به آب غوره بپرورند (ذخیره، دهخدا). معادل این اصطلاح «تربیت» است که در مفردات طبی بجای‌آماله پرورده و زنجبیل پرورده، آملج مربا و زنجبیل مربا نیز نوشته‌اند.

پست

بقلةالمبارك... وجون برسرالایند با پست جو صداعی راکی ازکرمی بوذ منفعت‌کند.

الابنیه (بهم ۴۹، زل۴۰)

بکسر اول هرآردی را گویند عموماً و آردی‌که گندم وجو ونخودآن را بریان کرده باشند خصوصاً وآنرا به‌عربی سویق خوانند چه سویق‌الشعیر آرد جو بریان‌کرده و سویق‌الحنطه آرد گندم بریان‌کرده را گویند (برهان) پهلوی *Pest* (برهان، حاشیه معین)، قاووت، آرد بوداده با شکر و هر دانه (منتهی-

Marfat.com

الارب، دهخدا).

پشك

سداب و شراب صرف و پشك بز کرمست.

الابنیه (بهم ۲۹۶، زل ۲۳۰)

(به‌کسر و ضم اول) پشك، پشگل، فضله گوسفند و بز وشتر وآهو وخر و اشتر و هم ازگاوآنگاه که سخت و مدور باشد (دهخدا). و قولنج راستین پنج نوع است یکی آنکه ثفل در روده‌ها خشك گردد و بنادق شود برسان پشك اشتر و دیگرجانوران که پشك ایشان را به‌تازی به‌عره گویند (ذخیره خوارزمشاهی، دهخدا). بضم اول وسکون‌ثانی سرگین آهو وگوسفند وبز و اشتر و امثال آنرا گویند (برهان).

پشیز

اسقنقور... پشیزهای بوستش انکی ماهی را برزبربوذ وی را زیراندر بوذ.

الابنیه (بهم۱۱، زل۱۱)

برورن قفیزفلس ماهی *Escaille*، درم ماهی، پولك ماهی، (دهخدا). فلس ماهی (فرهنگ نفیسی). ناگفته نماندکه در برهان قاطع و حواشی آن به‌قلم شادروان دکتر معین ذکری از این واژه نشده است.

پلیته (= فتیله)

باذروج... آبش با سرکه وکافور رعاف بازگیرذ. جون بلیته‌ی اندر او نهند.

الابنیه (بهم ۵۰، زل۴۱)

به‌فتح اول و فوقانی بروزن خریطه، پنبه یا لته تاب داده را گویند و معرب آن فتیله است خواه فتیلهٔ چراغ باشد وخواه فتیلهٔ داغ(برهان). استادمعین درحواشی خود بربرهان قاطع (ذیل مادهٔ فتیله) به استناد به‌قول تقی‌زاده می‌نویسد: فتیله، به‌فتح اول وچهارم (عربی) = پلیته... اصلاً آرامی وسریانی است.

پنبه

و ازان پنبه‌کی اندر بندهای قصب باشذ اگر اندر گوش شوذ مردگر گردذ.

الابنیه (بهم ۲۵۲، زل۱۹۲)

فشفه، پنبهٔ اندرون نی و آن چیزی است چون پنبه که درمیان نی است (دهخدا).

پندام

آب... وگر نه گرم بوذ و نه سردمنش بشورذ وقی ارذ وان اب را فاترخوانند وان اب‌کی نه فاتر بوذ و نه سرد شکم را پندام کنذ.

الابنیه (بهم ۳۰۹، زل ۲۴۲)

این لغت درفرهنگها نیامده‌است. مرحوم بهمنیار درحواشی خود می‌نویسد: این کلمه مفهوم نشد (بهمنیار، ۳۰۹). در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است: این صورت در شعری مغلوط از رودکی که

Marfat.com

شاید بدین صورت تصحیح توان کرد
آمده است:
گیردی آب جوی را پندام
چون بود بسته نیك راه زخس
و درین حال شاید بمعنی سده وانسداد
و مانندآن باشد و در کتاب الابنیه من
حقایق الادویه در باب میاه آمده است:
وآن آب که نه‌فاتر بود... الی آخر.

دکتر علی رواقی پس از نقل شاهد مورد بحث از الابنیه می‌نویسد: در گویش افغانستان فعل «پندیدن» بکار می‌رود (لغات عامیانهٔ افغانستان ذیل پندیدن) در معنی آماس کردن و برآشفتن و شاید «پندام» با این فعل بی ارتباط نباشد (مجله سخن شماره ۷، آذر ۱۳۴۷ ص ۸۰۵).

پیچش روده‌ها

بیجش روذها و خوی برون امذن دلیل کندکی [زهر] از زهرهای کرم و تیزست جون زرنیخ وشك و زیبق کشته.

الابنیه (بهم۷۳، زل ۶۱)

هروی در جای دیگر اصطلاح پیچیدن روده‌ها را بکار برده است: بورق... پیچیدن روده‌ها ببرد چون بازیره و انگبین بخورند (بهم ۵۶). پیچش روده‌ها یا پیجیدن روده‌ها همان است که امروز پیچ زدن شکم و به اصطلاح عوام دل پیچه گویند. اصطلاح پیچش روده‌ها یا پیچیدن روده‌ها در هدایة المتعلمین نیامده وبجای آن کندن شکم یا اصطلاح معروف سحج آمده است: و اما سحج کورا کندن شکم گویند... (هدایه ۴۰۵). اصطلاح پیچش روده‌ها درذخیره خوارزمشاهی نیزیاد شده‌است: اندر روده‌ها پیچش وبا دوقراقر پدید آید (ذخیره، دهخدا).

پیچیدن رودها (رك: پیچش روده‌ها)

پیداکردن

قوتهاشان یعنی قوت‌های ادویه و اغذیه پیذا کنم وفعلشان بکویم... و هرج شناسند از داروها اندرین کتاب پیذا کردم.

(الابنیه، بهم۲، زل۳ـ۴)

بیان کردن، گشاده کردن، شرح دادن، تفسیر کردن: اکنون پیداکنیم که انگور ازکجا پدید آمد ونی چگونه ساخته‌اند (نوروزنامه، دهخدا).

پیسی

بنان... پیسی را سوذ کند جون با شیطرج براوطلاکنند.

الابنیه (بهم۶۰، زل ۵۱)

ریشهٔ این لغت در پارسی باستان پیس *Pais* و در اوستا *Paes* بمعنی نگاشتن و نقش کردن است. در پهلوی پیستك *Pistak* بمعنی دارندهٔ نقش و نگار است. در فارسی پیسه بمعنی ابلق و دو رنگ سفید و سیاه آمده است: پیسی که

Marfat.com

در تازی ابـرحس گویند نـام بیماری است که تن از نشانهای سیاه و سپید دو رنگ گردد (استاد پورداود، فـرهنگ ایران باستان، ص ۱۱۳). این لغت به صورت پیست و پیسی نیز آمده است از جمله درهدایة المتعلمین فصل «فی البرص» که همه جا بجای پیسی پیست به‌کار رفته است (همان کتاب، ص۵۹۳).

تاب

ازاذرخت = آزادرخـت... و فـولس جنین کویذکی دانهٔ وی بتاب مانذ و مـردم اکـر از ان بخورذ بیـم مـرك باشذ.

الابنیه (بهم۳۲، زل ۲۷)

این لغت را در هیچ‌یك از مآخذی کـه بدانهـا دسترس داشتم نیـافتم. مرحوم بهمنیار درحاشیه چنین می‌نویسد: مفهوم کلمه تـاب معلـوم نشد و محتمل است لغتی محلی باشد واحتمالی بعید می‌رود که مقصودش آن باشد که همچنانکه در تاب نشستن و تاب خوردن سبب غثیان وقی وتنگی‌نفس و دوار می‌شود دانـهٔ آزادرخت نیز سبب این احوال ومنتهی به‌موت و زوال می‌شود (الابنیه، بهمنیار ۳۲).

تاری

بـاذروج... جشم تاری کنذ و مـنـی بخوشانذ.

الابنیه (بهم۴۹، زل۴۱)

مخفف تاریك (غیاث، دهخدا). تاریك (برهان ـ جهانگیری، دهخدا). ابـری پدیدنی وکسوفی نـی، بگرفت مـاه و گشت جهان تاری (رودکـی، دهخدا). تیرگی و ضعف چشم: این دشتها بریدم وین کوهها پیاده‌ـ دوپای با جراحت دو دیده گشته تاری (منوچهـری، دهخدا). درلغت‌نامه پس از ذکراین بیت شاهدی که را دربالا از الابنیه نقل کرده‌ام آورده است (بادروج الی آخر).

تاسه

افتیمون... و هرك صفرای بوذ او را نسازد. او را ازکـار بـبـرذ و تـاسه آرذش.

الابنیه (بهم ۱۸، زل۱۶)

بروزن کاسه اندوه وملالت (جهانگیری ـ برهان ـ غیاث، دهخدا). گورانی «تاسه» انتظارآمیخته با بی‌قراری (حاشیه برهان، دهخدا). علامت وی‌آنست کـه تاسه و غمی اندرآن کس پدیدآیـد (ذخیـره، دهخدا). تلواسه و اضطراب و بیقراری (بهمنیار، ۱۸).

تب

اسارون... تبهایی را کی ازصفرا و بلغم باشذ منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۲۱، زل۱۹)

تب به‌پارسی مشتق بود ازتاب وتفسیدن وچون تن چندان گرم گردد کزکارهای طبیعی بماند این را تب گویند و سبب

Marfat.com

این گرم گشتن تن گرم گشتن دل بود، چندانکه ازکارهای طبیعی بماند (هدایه ۶۴۴). مقصود از نقل این مطلب از هدایة المتعلمین تعریف اصطلاح تب بود ازنظر طب قدیم. در بارهٔ اشتقاق این واژه وشرح وافی دربارهٔ تب ازنظر پزشکی رجوع شود بهدایةالمتعلمین «فی‌الحمیات» (ص ۶۴۴) و لغت‌نامهٔ دهخدا، ماده تب ونیز به‌انواع دیگرتب که در الابنیه ذکر شده است وپس از این خواهم‌آورد.

تب غب

سرمن... وتب غب را وتبهای محرقه‌را نیك باشد.

الابنیه (بهم۱۸۱، زل ۱۴۵) غِبّ (بروزن طب) روز درمیان آمدن تب، غب‌الحمی غباً (منتهی‌الارب، دهخدا). و اگر خلط صفرایی باشد، یك روز تب‌آید و دیگر روز نه و این تب را تب غب گویند (ذخیره، دهخدا) تب غب‌آن بودکه یك روز بیاید و یك روز نه و علامت این تب و اغراض او آن بودکه با لرزه صعب‌گیرد. این لرزه از پشت اندرآید و بلرزاند نیك و همه تن جنبان گردد (هدایه، ۷۰۴).

تب چارم

غافت... تب جارم را سوذ کند و درد تهی‌گاه‌را وقولنج ارذ نیز.

الابنیه (بهم ۲۳۸، زل۱۸۲) چارم در اینجا مخفف چهارم است و تب‌چارم همان تب‌چهارم. معهذا مرحوم بهمنیار تب چارم را تب جازم (با زای منقوط) و در حاشیه چنین نوشته است «مراد ازتب جازم تب کهنه ومزمن است وترجمهٔ جازم قاطع وبرنده است به‌راء مهمله. «جارم» نیز بهمین معنی آمده‌است» (بهمنیار۲۳۸). دربارهٔ تب چهارم رك: همین ماده.

تب چهارم

شونیز... تب جهارم وانتصاب نفس‌را نیك باشذ.

الابنیه (بهم ۲۰۰، زل ۱۵۷) حُمّی‌الرِبع، این را که تب چهارم گویند و تب ربع گویندکه ابتدا بیاید پی ازآنکه پیش از وی تب دیگر بوده بود (هدایه، ۷۴۴). تب ربع [به‌کسر را] تب که یك روز گیرد و دو روز گذارد (منتهی‌الارب، دهخدا). و بترین تبها که با این تب (سل) آمیخته گردد تب خمس است، پس تب ربع (ذخیره، دهخدا)... ایضا رك: تب چارم.

تبش

بوست‌کرنج.. وکرمی ونبش برانکیزذ ازهمه تن.

الابنیه (بهم ۷، زل ۸) (بر وزن روش) اسم مصدر از تپیدن (تابیدن) (برهان، معین). گرما و گرمی را گویند (برهان ـ آنندراج ـ نفیسی،

Marfat.com

دهخدا). تبی که از گرمابه و تبش آتش تـولدکند تشنگی سخت و صعب آرد (ذخیره، دهخدا). به‌نیروی یزدان نیکی دهش‌ـ از این کـوه آتش نیابـم‌تبش (فردوسی: دهخدا).

تب شطرالغب

شعیر... باید کـی بـا او بـوست بیخ کرفس... ببزند با اندکی پلپل. وتب شطرالغب را بـا سك انکبین طبرزد یا با شکر.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل ۱۵۶)

شطر بروزن کمر و غِبّ بروزن طب به‌اصطلاح طب قسمی از تب نوبه که یك روز شدیـد بـاشد و یـك روز خفیف (نفیسی). در بـارهٔ غِبّ، رك: تب غِبّ.

تبهای بلغمی

ازادرخت... و پوست این دارجون با شاه‌تره هلیله ببزند و بخورند تبهای بلغمی را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۳۱، زل ۲۶)

تب بلغمی یا حُمّی‌البلغمیّه، این تب از پوسیدن بلغم بود و بود که این بلغم دراجواف عروق پوسد وآنگاه این تب پیوسته گردد اعنی دایمه(هدایةالمتعلمین، ۷۳۸).

تبهای تیزصفراوی

خربزهٔ هندی...کسی را کی تبهای تیز صفراوی باشذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۴۶، زل۳۸)

تب صفراوی یـا تب محرقه: همان تب صفراوی است لیکن مادهٔ آن در داخـل عروق نزدیك قلب و کبد عفونت یابد و ازخواص‌آن هذیان وخون‌آمدن ازدماغ است (بحرالجواهر، دهخدا). درهدایةـ المتعلمین نیز ایـن علامات بـرای تب محرقه ذکرشده منتهی مؤلف «تب‌صفراـ وی» را بکار نبرده است (هدایـه، ص ۷۰۱). و اما حُمّی صفراوی وآن سه قسم است یکـی حمی محرقه وآن تب صفراوی است که مادهٔ تعفن آن در داخل عروق باشد خصوص عروق حوالی قلب وکبد و گرمی و حدت و عطش و قلق و اضطراب‌آن بحدی باشدکه‌گویاصاحب آن می‌سوزد و آرام ندارد لهذا محرقـه عـامند (مخزن‌الادویه، درحدود ولغات امراض).

تب‌های دیرینه

افسنتین... وتبهای دیـرینه را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم۱۷، زل ۱۵)

دیرینه درلغت بمعنی کهنه و مزمن است. تب‌های دیرینه یعنی به‌اصطلاح امـروز تبهای مزمن.

تبهای محترق

بطیخ... اندرکتاب اغذیه‌گفته‌اندکی... تبهای محرق انگیزذ.

الابنیه (بهم ۴۵، زل۳۸)

Marfat.com

تبهای محرق همان تبهـای محرقه است: رك تبهای‌تیز صفراوی.

تب‌های محرقه (رك: تب هـای تیـز صفراوی)

تدبیر

بلاذر... ازبس اان اب جوبخورذ بـا دوغ کاوترش شذه... واب ناروجمله تدبیروی اان کنذکی تری اورذ.

الابنیه (بهم ۶۳، زل۵۳)

چاره جویی، معـالجه، مداوا جستن راه علاج وچـاره: طبیعت را به‌تدبیرهـای پزاننده یاری باید داد(ذخیره، دهخدا). در پـزشکی تصرف در اسباب و اختیار سببی کـه می‌بایست بکار رود (از جهت نوع ومقدار وقیمت)، تصرف درغذا از جهت لطافت و غلظت و قلت وکثـرت (کشاف اصطلاحات‌الفنون،دهخدا).

تراك پاشنه

بوستهاء کهن‌کـی از نعل موزه بیفتد جون بسوزند واندرتراك پاشنه زنند به شوذ.

الابنیه (بهم۱۰۱، زل۸۴)

(بروزن اراك) چاك و شکاف (برهـان)، چاك وشکاف در جسم سخت که در تکلم تـرك است (فرهنگ نظام، دهخدا). بر وزن هلاك، به‌معنی چاك و شکاف بـاشد (برهان). اسم صوت است، اسدی آرد: تراك، طراق بود (برهان، معین).

ترجمه

واین‌کتاب‌را برحروف هجی بناکردم.. و تـرجمه‌اش روضه‌الانس و منفعت‌ـ النفس‌کردم.

الابنیه (بهم ۵، زل۶)

(بروزن مرتبه)، تعبیر و تفسیر: ترجمة‌ـ الکتاب فاتحته (اقـرب‌الموارد‌المنجد، دهخدا). چند سطری کـه در بالای نامه نوشته می‌شود (دزی، دهخدا).

تـره

باذرنجبویه... واین تره‌را بسرخویش مفرح خوانند.

الابنیه (بهم۵۰، زل۴۲)

(بروزن ذره یا سنه) و طعامهای سنگین وگوشت جانوران بزرگ و... جمله تره ها زیان دارد (ذخیره، دهخدا). تره‌های سرد چون‌کدو و خیار و خیـار با درنگ وآنچه بدین مانـد (هدایـة‌المتعلمین، ۳۹۴). سبزی‌که با طعام خورند عموماً وگندنا را گویند خصوصاً (برهان). تره در طهران نوعی از سبزیهای خوردنـی است... پهلـوی، تـرَك *tarak* معرب آن تـرج و طرج در شاهترج (برهـان، معین).

تریاق

کسی‌که‌هلهل‌خورد نه تریاق براو سوذ کنذ و نه جزتریاق ازان قبل کـی وی از ان زودتـر کشذکی مرد چشم برهم زنـد.

الابنیه (بهم۷۰، زل ۵۸)

Marfat.com

(بروزن کردار یا فریاد) هر دارویی که مضرات زهرها را دفع کند او را تریاق تعریف کنند (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). معجونی مرکب از داروهای مسکن و مخدر که به‌عنوان ضد دردها وسموم بکار می‌رفته و ترکیبش عصاره‌های گیاهان خانوادهٔ شقایق وخشخاش به‌کار می‌رفته است (فرهنگ معین). تریاق معرب تریاك وآن دوایی مرکب است معروف که چند ادویه را کوفته و بیخته در شهد آمیزند وآن دافع اقسام زهرهای نباتی وحیوانی باشد (غیاث، دهخدا). پادزهر، فادزهر. پازهر:

کسی کش مار نیشی برجگرزد
ورا تریاق سازد نی طبرزد

(فخرالدین گرگانی، دهخدا). دربارهٔ انواع تریاق مانند تریاق اربعه وتریاق بزرگ جداگانه در این کتاب بحث کرده‌ام.

تریاق اربعه

جیزی از سعد بدهندش و تریاق اربعه و جند بیدستر و خلتیث و ابهل.

الابنیه (بهم ۹۵، زل۷۹)

معجونی است دافع زهرها ومفید صرع ولقوه. اجزایش چهار است: جنطیانا، حب‌الفار، زراوند، مر (غیاث، دهخدا). بگیرند زراوند طویل و جنطیانا و حب‌الفار ومرا، زهریکی راستاراست بکوبندو بپزند وانگبین مصفی بسرشند شربت یك مثقال (ذخیره، دهخدا). آنرا تریاق صغیرهم می‌خوانند (بهمنیار، ۹۵). درهدایة‌المتعلمین تریاق اربعه وتریاق‌الاربعه هردوآمده‌است (رك: همان کتاب فهرست داروها).

تریاق بزرگ

ثوم... بتن خویش تریاکیست کی هران جیزی کی تریاق بزرگ کی فاروق خوانندش ان جیز را منفعت کند سیر نیزان را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۸۵، زل۷۱)

ظاهراً همان تریاق اکبر یا تریاق کبیر است: وبهترین چیزی مردم پیررا تریاق بزرگ است خاصه به‌سبب سده (ذخیره، دهخدا). علاوه برالابنیه در دیگر متون طبی نیز تریاق بزرگ به‌معنی تریاق فاروق آمده‌است. درهدایة‌المتعلمین دریك مورد «تریاق‌فاروق» ودرچندمورد «تریاق بزرگ» مذکوراست. ایضاً رك: «تریاق‌فارق».

تریاق فارق

شفتالو.. بایذکی ازبسش زنجبیل مربا با انکبین بخورذ یا تریاق فارق یا مترودیطوس.

الابنیه (بهم۱۲۸، زل۱۰۷)

(بروزن کردار باطل) تریاق فاروق، تریاق الافاعی، تریاق اکبر (رك: همین مواد در لغت‌نامهٔ دهخدا). فارق را فاروق نیز گویند وتریاق‌فارق یا فاروق نوعی ازتریاق است که گوشت افعی در آن داخل

Marfat.com

کنندو آن‌راتریاق‌اکبر نیز گویند (بهمنیار، ۱۲۸). شریفترین انواع آن‌تریاق‌فاروق است که‌او را به‌لغت‌یونانی مثرودیطوس گویندودرترکیب‌قرص‌افعی‌وامثال‌آن‌بکار برند و معنی فاروق در این موضع جدا کننده... و نجات دهنده تن از مضرت زهر (ترجمهٔ صیدنه، دهخدا). درهدایة‌المتعلمین از تریاق فاروق ومترودیطوس جداگانه یاد شده است. ایضا رك: «مترودیطوس» و «تریاق ماران».

تریاق ماران

زرنباذ... تریاق مارانست‌آزموده.

الابنیه (بهم۱۷۲، زل ۱۳۹)

ظاهراً تریاق الافاعی است: رك: تریاق فاروق.

تریاك

و جنسی آنست کی جون بخورند زهرست وجون بربیرون طلا کنند تریاکست.

الابنیه (بهم ۳، زل ۵)

به‌فتح اول بروزن افلاك پازهر را گویند و معرب‌آن تریاق است و افیون را نیز تریاك خوانند چه تریاکی افیونی است و به‌کسر اول هم‌آمده (برهان). معرب آن تریاق از یونانی *Thêriaka* به‌معنی (منسوب به‌سبع، جانور دونده) و در اصل بدین معنی است، ضدّ گزش درندگان (برهان، معین). واندرپوشنگ گیاهی است‌که شیر او تریاك است زهر مار وکژدم را (حدودالعالم، دهخدا). ایضاً رك: تریاق و ترکیبات لفظی آن.

تسخین

راتینج... و از شانی انك بازردی زند تسخین و تجفیف و تحلیل کند.

الابنیه (بهم۱۶۷، زل ۱۳۵)

(به‌فتح اول)گرم‌کردن (زوزنی ــ منتهی الارب، دهخدا). ضدّ تبرید (فرهنگ نفیسی).

تسو

صبر... وشربتی ازومفرد سه تسوست تادو دانك.

الابنیه (بهم۲۱۲، زل۱۶۶)

به‌فتح اول وثانی به‌واو کشیده یك‌حصه‌از بیست‌وچهارحصه‌شبانه‌روز که‌عبارت‌ازیك ساعت‌باشدویك‌حصه‌ازبیست وچهارحصهٔ چوب‌گزاستادان‌خیاط وهمچنین‌یك‌حصه ازبیست و چهار حصهٔ سیر استادان‌بقال‌و معرب آن‌طسوج‌است(برهان،معین).استاد معین می‌نویسد: پهلوی *tasuk* و معرب آن طسوج (حاشیهٔ برهان). ربع دانگ درهم، دوحبه از درهم (دهخدا). وزنی است معادل دوازده ارزن یا شش شعیر ومعربش طسوج است (مخزن). طسوج (به‌فتح اول و تشدید دوم)... یك بیست وچهارم مثقال (مالك و زارع در ایران تألیف دکتر ا.ك.س لمتون، ترجمهٔ دکتر منوچهرامیری(تهران، بنگاه ترجمه ونشر

Marfat.com

کتاب، ص ۷۵۵).

تسهیل

وبایذکی این نارکی جنین‌کنند هم از ترش بوذ هم ازشیرین کی تسهیل وی بیشتر بوذ.

الابنیه (بهم۱۶۳، زل ۱۳۲)

نرم وآسان گـردانیدن (منتهی‌الارب ــ نفیسی ــ اقرب‌الموارد، دهخدا). دراین جا به‌معنی‌نرم کردن‌مزاج وخاصیت مسهل داشتن است.

تشنگی کردن

وماهی تازه تشنکی‌کنذ ونمك برکرده تشنکـی بیش کنذ ونمك داذه کرم و خشکست.

الابنیه (بهم۱۸۰، زل ۱۴۴)

از سیاق‌کلام چنین مستفاد می‌شود که به معنی تشنگی‌آوردن ومعطش بودن است. در هدایةالمتعلمین نیزبه‌همین معنی بکار رفته است: وگرقی‌کند بلغم بسیاربرآید و تشنگی نکند ولعاب دهان بسیاربود و لزوجات بلغمی وگـرتشنه بود وبه‌سبب بلغم بود انـدر معده (همان‌کتاب، ص ۷۴۰).

تطفیه

عیسی جنین کویـذکـی بست کندم از بسـیـاری اب کـی بدهـی ان بست را تطفـیه و تـری و سردی بـمـبـلـغ رسانذ.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)

(بـروزن تـادیه) فـرونشاندن‌آتش را (نفیسی). فرونشاندن چنانکه تشنگی را (دهخدا). خاموش‌کردن و فـرونشاندن (بهمنیار، ۱۰۴).

تعریض

اثمد... وبکرمی و رطوبتی‌کـی جشم را تعریض کنذ سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۲۹، زل ۲۵)

(به‌فتح اول) پهن‌نمودن چیزی را(منتهی الارب، دهخدا). گشاده و فراخ‌کـردن (الابنیه، بهمنیار۲۹).

تعطیس

لفاح... ضررش بقی بازشاید داشت.. و بتعطیس.

الابنیه (بهم۳۰۳، زل۲۳۶)

عطسه برانگیختن کسی‌را (منتهی‌الارب‌ــ آنندراج، دهخدا).

تغیر

مستی دوم انـدر این حـال کـی رفت بعضی تغیرارذ. زمانی‌بخنداند وزمانی بکریانذ.

الابنیه (بهم ۱۲۴، زل ۱۰۳)

(بروزن تفکـر) از حـال بگشتن (تاج‌المصادر بیهقی ــ زوزنی، دهخدا). باز چون گرم شود تغیر پدید آید (ذخیره، دهخدا).

تفتگی

کوشت بچهٔکبوترحرارتـی قوی دارذ وخونی تیزخیزذ ازوجنانك زوذ اندر

Marfat.com

تب افکنذ از تفتگی.

الابنیه (بهم۲۹۲، زل ۲۲۶)
مخفف تافتگی از مصدر تافتن و تفتن بەمعنی گرمی است: تفته بمعنی بسیار گرم شده باشد و مخفف تافته هم هست (برهان). اسم مفعول از تافتن (برهان، حاشیه معین).

تف

اسفاناخ.. شکم نرم کنذ و تف جگر بجینذ.

الابنیه (بهم ۸، زل ۹)
حرارت بود یعنی گرمی (لغت فرس، دهخدا). بەفتح اول و سکون ثانی بخار و حرارت و گرمی را گویند (برهان).

سپه بر کشید از دورویه دوصف
درخشیدخورشید و برخاست تف
(فردوسی، دهخدا).

تقزز

سیر.. وازوتقزز نباید کردن ازبهر ناخوش بوییش.

الابنیه (بهم ۸۵، زل۷۱)
(مصدر باب تفعل) نفرت طبع نمودن ازچیزی (تاج‌المصادر بیهقی ـ زوزنی، دهخدا). تقززمن الدنس و کل‌ما یستقذر و یستخبث تقززا: تباعد منه و تجنبة (اقرب‌الموارد).

تقشر

خربق...فاشراو نملەوتقشرراسوذ کند.

الابنیه (بهم ۱۳۴، زل۱۱۲)
(مصدر باب تفعل) باز شدن پوست (منتهی‌الارب، دهخدا). پوسته پوسته شدن (بهمنیار،۱۳۴).

تقطیرالبول

رطبه... تقطیرالبول را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل۱۳۳)
تقطیر یا تقطیرالبول«پیوستەروانگی بول» (منتهی‌الارب، دهخدا). برون آمدن بول اندك‌اندك(بحرالجواهر،دهخدا).درقانون بوعلی نیز تقطیرالبول آمده‌است(دهخدا).

تقطیع کردن

نطرون کرمست وخشك اندر درجهٔ دوم تقطیع کند.

الابنیه (بهم ۳۳۴، زل ۲۶۳)
قطع کردن، بریدن، دفع کردن: و بعضی [داروها] خلط غلیظ را تقطیع کند و رقیق کند، خاصه‌آنچه درسینه وشش بود (ذخیره، دهخدا).

تم

اشق.. وسبیذی وتم ازچشم‌ببرذ جون درچشم کشند.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)
(بروزن کم) آفتی‌است که‌در چشم‌پیدامی‌شودمانندپرده‌وآنرابه‌عربی‌غشاوه گویند (برهان‌ـ آنندراج ـ رشیدی، دهخدا).

میان هوا جای جای ابروتم
چو افتاده برچشم تاریك تم
(اسدی، دهخدا)

Marfat.com

تنك

چشمیزج دانه‌ی باشد سیاه براق نه کرد که پهن کونه سخت مانند عدس لیکن از وی تنك‌تر و ازو بزرگ‌تر.

الابنیه (بهم ۱۰۰، زل ۸۳)

(به‌فتح یا ضم اول و ضم دوم) نازك و لطیف (غیاث ـ آنندراج ـ نفیسی، دهخدا). هندی باستانی تنو *tanu* تنو- که *tanuka* نازك و لطیف... روان ضد غلیظ، باریك، رقیق (برهان، معین). آنگاه این شراب ستوده‌آن وقت بود که تلخ بود وخوش طعم بود و سبك‌رو بود و به‌قوام معتدل بود نه تنك و نه سطبر (هدایة‌المتعلمین، دهخدا). آن پوست تنك که ازاندرون خایه مرغ باشد... به‌روی‌آن نهند (ذخیره، دهخدا).

توابل

کماه... بایذکی با توابل خورند.

الابنیه (بهم ۲۷۰، زل۲۰۶)

جمع تابل به‌کسر یا فتح با و توبل به فتح با (منتهی‌الارب ـ اقرب‌الموارد، دهخدا). مصالح طعام مثل زیره وقرنفل و فلفل (غیاث دهخدا). چیزهایی است که برای خوش طعمی یا خوشبویی در طعام‌کنند چون گشنیز و زیره و نعناع و شبت و امثال‌آن. آنچه از یابسات که بدان غذا را خوشبوی‌کنند و از ابزار بدان جدا شودکه توابل خشك و ابزار تر باشد (دهخدا). درطبخ ایشان توابل گرم بیش بایدکرد چون پلپل و خردل و زیره (ذخیره، دهخدا).

توثه

و جون انجیر نارسیده برتوثه‌آلایند بکندش.

الابنیه (بهم۷۸، زل ۶۵)

توثه‌گوشتی فزونی است سرخ و نرم به‌شکل توث [=توت] آویخته وبعضی باشدکه به‌سیاهی گراید و از اندرون پلك‌باشد وگاه باشدکه برپلك برسوئین وگاه باشدکه برپلك فروسوئین (ذخیره، دهخدا).

ثریا

قثاالحمار... بهتر آنست کی ان وقت جینذ کی ثریا نهان بوذ.

الابنیه (بهم ۲۵۶، زل ۱۹۵)

مصغرثروی، ستارهٔ پروین که بقول قدما شش ستاره است متصل همدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر. لغت تصغیرثروا مشتق است از ثراکه به‌معنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرت‌است لهذا بدین اسم مسمی گشت و بعضی پنداشته‌اندکه تصغیر در ثریا به‌لحاظ فردی کواکب اوست. مؤلف یواقیت‌العلوم گوید: «ثریا وآن در یازدهم تشرین الاخر فرو شود». (دهخدا). ومراد از فرو شدن ثریا همان نهان شدن اوست.

ثقیف

Marfat.com

مازریون... اندر سرکه‌ی ثقیف اغارند.

الابنیه (بهم ۳۲۴، زل ۲۵۵)

جامۀ سخت

آب باران... و بکفتم‌کی بهترین‌آبی ااب اسمانست واب اسمان نیز ان به کی براوق فروهلند بجامۀ سخت و کاسه‌ی خضرا.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل ۲۴۰)

جذام

باذنجان... جذام ارذ وسرطان.

الابنیه (بهم ۳۵۸، زل ۲۴۰)

جاموس

بول جاموس جون بامرسوذه درکوش افکنند درد بنشانند.

الابنیه (بهم ۲۹۷، زل ۲۳۱)

(بروزن قاموس) معرب لغت فارسی گاومیش است. جمع آن جوامیش (دهخدا).

جامۀ پارچۀ بافته نادوخته را گویند (برهان، دهخدا) و سخت در این‌جا به معنی ضخیم و محکم است. مرحوم بهمنیار جامۀ سخت را در این عبارت خوب معنی کرده است: پارچه‌ای صفیق و تنك چشم و محکم (بهمنیار، ص ۲۰۸).

الابنیه (بهم ۳۲۴، زل ۲۵۵)

به‌کسر اول و تشدید دوم سخت ترش و تیز. خل ثقیف، سرکۀ سخت ترش (دهخدا). بسیار ترش (بهمنیار، ۳۲۴).

جاموس

بول جاموس جون بامرسوذه درکوش افکنند درد بنشانند.

الابنیه (بهم ۲۹۷، زل ۲۳۱)

(بروزن قاموس) معرب لغت فارسی گاومیش است. جمع آن جوامیش (دهخدا).

جامۀ سخت

آب باران... و بکفتم‌کی بهترین‌آبی ااب اسمانست واب اسمان نیز ان به کی براوق فروهلند بجامۀ سخت و کاسه‌ی خضرا.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل ۲۴۰)

جامۀ پارچۀ بافته نادوخته را گویند (برهان، دهخدا) و سخت در این‌جا به معنی ضخیم و محکم است. مرحوم بهمنیار جامۀ سخت را در این عبارت خوب معنی کرده است: پارچه‌ای صفیق و تنك چشم و محکم (بهمنیار، ص ۲۰۸).

جذام

باذنجان... جذام ارذ وسرطان.

الابنیه (بهم ۴۶، زل ۳۹)

(بروزن زکام) خوره (نصاب‌الصبیان ـ نفیسی، دهخدا). و نشان جذام آن بود که بانگ‌گرفته گردد وموی ابرو فروریزد.. (هدایه، فی‌الجذام ۵۸۳).

جراره

یکی ازین جمله زهرجانورانست کی بدندان بکیرند جون دد ودام ومارو مانند این. وجون انك نیش‌زنند جون جراره وکزدم وزنبور.

الابنیه (بهم ۶۹، زل ۵۷)

برورن مکاره، نوعی از عقرب بزرگ کشنده مهلك باشد، و آن در اهواز که شهری‌است‌از ولایت‌خوزستان‌بسیار است (برهان). نوعی از کژدم کوچك خبیث که زرد باشد و دم‌کشان رود (منتهی‌الارب ـ نفیسی، دهخدا)، عقرب جراره نوعی از خبیث‌ترین عقربها که‌گاه رفتن دم به‌زمین می‌کشد (دهخدا).

جرب

ترس... برص را ببرذ... و اثرضرب وسعفه را کی اندر سر بوذ وحصف و جرب را نیز.

الابنیه (بهم ۸۱، زل ۶۸)

(بروزن حلب) به‌فارسی گری به‌کاف عجمی وخارش‌نامند(مخزن، فصل حدود امراض). فی‌الحکه والجرب، این‌خارش وگردوگونه بود یکی تر و دیگر خشك (هدایه، ۵۹۵).

Marfat.com

جلاب

انجره... و باشد کی ازوسعال آرد... بس علاجش بماشعیر و جلاب باید کردن.

الابنیه (بهم۲۲، زل ۲۰)

معرب گلاب و بمعنی آن و به‌اصطلاح طب عسل با گلاب قوام‌آورده (نفیسی). انگبینی است که با گلاب آمیخته آنرا بپزند تا حدی که قوام آید. شربت که از قند وگلاب سازند. ایرانیان آنرا بمعنی مطلق شربت بکار برند (معین، حاشیهٔ برهان). در هدایة‌المتعلمین از گلاب وجلاب در موارد جداگانه کراراً سخن رفته است و این نیز دلیل بر آن است که از قدیم لغت «جلاب» را در اصطلاح خاص بمعنایی که گفتم به‌کار می‌برده‌اند.

جلید

افرفیون... پست با جلاب بدهند سرد کرده باب جلید یا باب برف.

الابنیه (بهم ۳۷، زل۳۱)

بروزن ولیدیخ (بهمنیار، ۳۷). تگرگ، یخ (فرهنگ‌نفیسی). عین همین تعریف از فرهنگ نفیسی در لغت‌نامه نقل شده است. در مخزن‌الادویه ذیل جلید چنین آمده است: بفارسی تگرگ و به‌هندی اوله نامند و درطبع وجمیع آثار وافعال مانند ثلج است و ازآن کثیف‌تر.

جنبندگان

بنج انگشت... دودبرکش جنبندگان را برانند.

الابنیه (بهم ۵۷، زل۴۸)

در لغت نیامده است و مرحوم بهمنیار آنرا بمعنی «حشرات وهوام» گرفته است (ص ۵۷) و از قرینهٔ مطلب پیداست که جز این معنی نتوانندداشت.

جوژه

ماکیان کیموسی نیك انگیزد و کوشت بچه‌اش جوژه زودگوارترست.

جوجه است که بچهٔ مرغ‌باشد (برهان). و غذا ناربا وغوربا دارد به‌جوژهٔ مرغ خانگی کورا خاصیت است به نشاندن گرمی معده (هدایه، ۳۴۷). گوشت ماکیان جوژه حرارت معده‌را ساکن کند به‌خاصیت (ذخیره، دهخدا).

چربش

مغز استخوان لذت بیش دارد وچربش وتری.

الابنیه (بهم۲۹۱، زل ۲۲۵)

چربو، روغن، چربی روی گوشت، پیه (منتهی‌الارب، دهخدا). هر درختی که میوهٔ اوشیرین است وکم چربش یاتنك پوست چون زردالو و انجیر و شفتالو (التفهیم، دهخدا).

چربو

پیه زوذتر بفسرذکی جربوی‌گوشت.

الابنیه (بهم ۲۹۰، زل ۲۲۳)

جربی و روغن (حاشیهٔ برهان). ازغذا-

Marfat.com

ها هرچه درشت و ناخوش مزه وخشك وسخت وبسیارچربونبود... زودگوارتر باشد (ذخیره، دهخدا).

چند

رته... واو جند الوی کوجك بوذ و اورا استخوانی بوذ کوجك وکرد و سیاه از زمین صین آرند.

الابنیه (بهم۱۶۷، زل ۱۳۵)

مساوی، برابر، به‌اندازهٔ، همچند: آنچه سردیش چند تَریش هست (التفهیم، دهخدا). فصد نبایدکردن واگرفصدکند خون بسیار نباید برداشتن و اگربرگیرد به‌بارهای بسیار باید برداشتن هرباری چند ده درم سنگ (هدایه، ۱۸۳)... همه راکوفته و بیخته به‌انگبین بسرشند شربتی چند گوز معتدل (ذخیره، دهخدا).

چهار طبایع

ترنج از چهار طبایع مرکبست پوستش برطبیعت آتشست... کوشتش برطبع آبست... وان اب وی‌کی حماض خوانندش برطبیعت زمینست... و تخمش برطبیعت هواست.

الابنیه (بهم۹، زل ۹)

همانست که دراصطلاح طب قدیم ارکان اربعه، اخلاط اربعه، طبایع اربعه، یا چهار طبایع می‌گفتند: طبایع اربع، حرارت، برودت، رطوبت و یبوست. اول سردتر و دوم سرد خشك، سوم گرم تر چهارم گرم خشك (غیاث اللغات ـ آنندراج ـ دهخدا). صاحب الابنیه به‌پیروی از صرف عربی صفت وموصوف را تطبیق داده و بجای کلمه مفرد طبع جمع آن طبایع‌را آورده است وحال آنکه فصحای ما پیوسته بجای چهار طبایع چهارطبع نوشته‌اند.

روزی دهان پنج حواس و چهارطبع خوالیگران نه فلك و هفت اخترند

(ناصرخسرو، دهخدا).

چهار طبع مخالف سرکش

چند روزی شوند باهم‌خوش

گریکی زین چهار شد غالب

جان شیرین برآید از قالب

(سعدی). برای اطلاع بیشتر از چهار طبایع‌رجوع‌شودبه‌مقدمهٔ هدایةالمتعلمین و مقدمهٔ الاغراض الطبیه و مقدمهٔ ذخیره خوارزمشاهی (نشریه انجمن آثار ملی به‌خصوص‌حواشی‌مفصلی که‌آقایان دکتر اعتمادی و شهراد و مصطفوی در ذیل آن مقدمه نوشته‌اند).

چیدن

نخود... و وسخ را ازبوست بچینند.

الابنیه (بهم۱۰۶، زل ۸۸)

جذب کردن، به‌خود کشیدن: صدف... تریهای قرحه را بچیند و خشك کند (ذخیره، دهخدا). قلقند سخت قابض است و در وی حرارتی است. تریهای چشم را بچیند (همان کتاب).

Marfat.com

چیر بودن

خیری... و سبید بهیچ کار نیاید کی غلبهٔ مای براوجیرست.

الابنیه (بهم۱۳۲، زل ۱۱۰)

بمعنی چیره بودن، پیروز شدن، غالب آمدن: بر کسی یا چیزی چیرشدن، بر کسی یا چیزی مسلط شدن.

... چو برهوش میخواره می چیرشد
سران را سر از خرمی سیر شد

(اسدی، دهخدا).

در الابنیه چاپ مرحوم بهمنیاردر شاهد فوق بجای چیر«چیره» باها نوشته شده که البته اشتباه ویا شاید غلط چاپی است.

حب‌القرع

اشق... کرم را اندرشکم بکشد و حب‌القرع را.

الابنیه (بهم ۳۵، زل۲۹)

کرم کدو، کدو دانه، نوعی کرم انگل که در لولهٔ هاضمهٔ ذوات‌الفقاریافته می‌شود (دهخدا).

حبه

افرفیون... یکی شربت ازو شش حبه است.

الابنیه (بهم۳۶، زل ۳۰)

(بروزن لپه) شش یك دانگ، سدس مثقال ویا ربع تسع مثقال(مفاتیح العلوم خوارزمی، دهخدا). دانگ سه قیراط و یك حبه است که ده حبه باشد، سدس مثقال که شش حبه است (بهمنیار ۳۶).

حث

شجرهٔ مریم... و جون بشمی اندر وی زنند حث بهم فرازآوردن کند.

الابنیه (بهم ۲۰۲، زل ۱۵۹)

تعریفی که استاد بهمنیار از این کلمه و عبارتی که در بالا از الابنیه شاهدآورده‌ام چون دقیق و رساست عیناً نقل می‌شود: به‌فتح حاء وتشدیدثاء بمعنی برانگیختن و ترغیب و ترجمهٔ مناسبش در اینجا تقویت وتحریك است (بهمنیار،۲۰۲).

نیز، رك: حثّه.

حثه کردن

کنگر... واندرباه زیاده کند و برجماع حثّه کند.

الابنیه (بهم ۱۰۸، زل ۹۰)

تحریك وتهییج وتنسیط (بهمنیار۱۰۸).

نیز رك: حث.

حدیث را شوراندن

مستی... حدیث را بشورانند.

الابنیه (بهم۱۲۴، زل ۱۰۳)

حدیث... مقاوله، گفتگو، گفتار، قول، کلام (دهخدا). شوراندن: آشفته کردن و پریشان کردن‌پس‌ماحصل معنی عبارت پریشان گوئی را سبب شدن است.

حرارت غریزی

سیر... جون بخورند حرارت غریزی را قوی کند.

Marfat.com

الابنیه (بهم۳، زل ۵)
گرمی که سو زندگـی و تعفین و فساد ندارد و ازآنگاه که زندگـی در حیوان پیدا آید آن حرارت در بدن باشد و پس ازمرگ آن حرارت بشود، مقابل حرارت عرضیه (دهخدا)، حرارت ذاتی، گرمی طبیعی وگرمی خلقی که ازحرارت اصلی روح در بـدن باشد و آن بخاری است لطیف که عبور می کند از جوف قلب و ساری می گردد درعروق واعصاب(غیاث دهخدا).

حرقةالبول

قثا... کونـده و خیار هـردو سرد و ترند... وکلی ومثانه باك کنند وحرقة البول ببرند.

الابنیه (بهم۲۵۰، زل ۱۹۰)
(حرقة بروزن قسمت) سوزش گاه بیرون شدن گمیز در گـذرگاه آن، سوزش آب تاختن(ذخیره، دهخدا) واین غیرسوزاك و سوزنك است، رجوع به‌قانون ابن‌سینا (دهخدا).

حریف

دارشیشفان از دوجوهر مرکبست یکی حریف یکی قابض.

الابنیه (بهم۱۵۶، زل ۱۲۷)
(به کسر اول و تشدید دوم) تیز، آنچه پوست دهان‌را.. بسوزاند تیزاست یعنی حریف است (ذخیره، دهخدا). حریف به‌معنی گـزنده است کـه اجزاء او در زبان فـرو رفته بسیار بگزد (تحفه، دهخدا).

حزاز

حلبه... وحزاز را پاك کنند.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)
این لغت در هدایـة المتعلمین و اقرب‌الموارد به‌فتح حا آمده و مرحوم بهمنیار نیز آنرا به‌فتح اول ضبط کرده است اما در برهان قاطع وفرهنگ نفیسی و لغت‌نامهٔ دهخدا به‌ضم اول‌آمده یعنی بروزن فعال که مطابق‌قاعده صرف عربی اسماء امراض به‌آن وزن است مانند صداع و زکام و جذام و امثال‌آن. باری صاحب هدایةالمتعلمین حزاز را چنین‌را تعریف می کند: حزاز سبوسهٔ سربود وسبب این سبوسه رطوبات غلیظ بود که از مسام بیرون‌آیـد و خشك شود مانندهٔ سبوس جون دیگر بیرون‌آید آن پیشین را بیرون سپوزانـد و بیرون افکند (هدایـه، ص ۲۱۳).

حسو

باقلی... وحسوی او سعال و درد سینه را منفعت دارد.

الابنیه (بهم۴۰، زل ۳۲)
(به‌فتح اوّل) طعامی که از آرد وآب و روغن پزند و گـاهی بدان شیرینی نیز کنند... و اینکه صاحب برهان گویـد: آش اماج را گویند ظاهـراً غلط است به‌دلیل بیت بسحق اطعمه:

Marfat.com

اوماج وحسو با جگرهای ریش
پیاده روان کرده از پیش پیش
(دهخدا). حسوها از آرد باقلی و کرسنه و آردنخود وخندروس سازند وبا انگبین دهند (ذخیره، دهخدا). و آن در عربی غذای رقیقی‌است که جرعه‌جرعه خورند چون فِرِنی و اماج راکه ازآرد وآب ساخته می‌شود نیز حسوگویند (بهمنیار، ۴۰).

حصر

کاورس... حسر و عسرالبول بدید ارد.

الابنیه (بهم ۹۰، زل۷۶)
(بروزن غسل یا شتر) حصر یا حصرالبول را صاحب هدایه چنین تعریف می‌کند: فی حصرالبول اما کمیز گرفتن.. نشان وی‌آن بودکه مثانه تهی‌بود وفارغ از بول وگرانی بود اندر پشت... واگر سنگ بود اندرمثانه، مثانه تیز پر بود و اگرسنگ اندرگرده بود مثانه تهی بود (هدایه، ۴۹۴).

حصف

ترمس... برش را ببرد... و اثرضرب وسعفه را کی اندر سر بوذ و حصف و جرب را نیز.

الابنیه (بهم۸۱، زل ۶۸)
(بروزن حسن) گرخشك، جرب یابس، خشك ریزه (ذخیره، دهخدا). بثوری باشد برتن که ازبسیاری عرق پیدا شود (دهخدا). دانه‌های کوچکی است نوك تیز، مانند زیره که در ظاهرپوست بنحو پراکنده تولید شود... به‌غایت خرد و سرخ و سوزاننده اندرتابستان پدیدآید خاصه وقتی که مردم عرق کنند (کشاف اصطلاحات‌الفنون، دهخدا).

حمره

برزقطونا.. نعله را منفعت کند وحمره را نیز.

الابنیه (بهم۵۱، زل ۴۲)
(بروزن خمره) آماسی است از جنس طاعون وبفارسی سرخ باد گویند وآن ورم حاد صفراوی محض است (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد،دهخدا).

خازك سبز

کافور سردست... اکر از وی جزوی بسای وباشیرهٔ خازك سبزکی خرمای خشك خوانندش وبا باذروج ببینی‌باز افکنی رعاف بازکیرد.

الابنیه (بهم۲۷۲، زل ۲۰۸)
مرحوم بهمنیار این لغت را خارك با رای مهمله ضبط کرده و دربارهٔآن چنین نوشته است: به‌فتح راء مهمله و مخفف آن‌که خرك بروزن فلك باشد اشهراست و در نص خازك نوشته شده است (بهمنیار، ۲۷۲). مقصود او از«نص» عکس‌نسخهٔ خطی به‌خط اسدی است‌که من رمز «نس» را برای‌آن اختیارکرده‌ام. اما گذشته ازاین نسخه در نسخه

Marfat.com

«نم» نیز خازك با ذای منقوط ضبط شده است (ب ۷۷). خارك نوعی از خرما می‌باشد (برهان قاطع ـ آنندراج ـ انجمن آرا، دهخدا). خرما خارك خرما خرك ، بُسُر بروزن قفل (ربنجنی، دهخدا).

خام

اغاریقون... وجع‌المفاصل را کی از خام و مادهای محترق غلیظ خاست باشد سوذ دارد.

الابنیه (بهم۲۰، زل ۱۷)

بلغم طبیعی که اجزاء آن در رقت وغلظت اختلاف دارند (کشاف اصطلاحات الفنون، دهخدا)... و یسهل‌البلغم الغلیظ اعنی الخام (ابن بیطار، دهخدا). خلط خام که غالباً بلغم است (بهمنیار ۲۲۵).

خانی

آب باران... جون از خانی برکشند و اندرابیرف‌یابجلید سرد کنند ان را بر ریق نباید خوردکی او معده را بزند.

الابنیه (بهم ۳۰۷، زل۲۴۰)

حوض وچشمهٔ‌آب را گویند (برهان ـ آنندراج ـ نفیسی، دهخدا). در لغت ـ نامه درحاشیهٔ این لغت و در توضیح «خانی» چنین آمده است : فرهنگ جهانگیری‌آنرا «حوضخانه وچشمهٔ‌آب» آورده و درغیاث‌اللغات به‌نقل ازفرهنگ سراج این کلمه «حوض کوچك» ضبط شده است. ظاهراً باید حوض فوق منبع آبی باشدکه در مسیر چشمه‌ها می کنند تاآب چشمه‌ها درآن جمع شود و مازاد آن جریان یابد و با این عمل علاوه‌بر عوض کردن وتازه کردن‌آب منبع خوبی نیز برای ذخیره و برداشت آب به‌وجود می‌آید.. به‌این ترتیب مقصود ازحوض در این‌جا حوض باآب جاری است نه حوض باآب ساکن، وآرام وازاطلاقات «خانی» برمی‌آیدکه معنی حقیقی‌آن همین قسم «حوض» است. پس از این حاشیه حاشیهٔ دیگری از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع نقل شده است: خانیك... ونیز خان... ازمصدر اوستائی کان (کندن).. طبری «خونی» (چشمه).. باتلاق‌جنوب‌شرقی‌شهر اصفهان که‌بنام گاو-خانی وگاوخونی نامیده می‌شود ازهمین نام مشتق است.

خداوند

چون من این هردوهنر [=عالم‌بودن وعادل‌بودن] با این خداوند یافتم مرا اندر حضرة عالی اوی حرص زیاده کشت.

الابنیه (بهم۲، زل۴)

بزرگ، پادشاه، شاه، مولا، آقا، سرور.. امیر، خواجه، رئیس، ولی. کلمه‌خداوند بعنوان توقیر برهربزرگی اعم از پادشاهان یا وزیران یا اعیان و اشراف و

Marfat.com

فرماندهان سپاه و صاحبان منصب ومقام اطلاق می‌شود (دهخدا). بـو نصر گفت زندگانـی خداوند دراز بـاد (بیهقی، دهخدا)... یکـی از وزرا روی شفاعت برزمین نهاد وگفت جهان به‌کام خداوند باد (گلستان، دهخدا).

ترکیب کلمهٔ خداوند با نام یکی از بیماریهـا بمعنی صاحب آن بیماری غالباً در نثر به‌اصطلاح سبك سامانـی و از جملـه الابنیه بچشم می‌خورد مـانند خداوند استسقا در این عبارت: اشق... خداوند استسقارا منفعت کند (بهم ۳۵، زل ۲۹). و دیگر ترکیبات مانند «خدا- وند سرسام» (زل۱۱۹)، خداوند سکته (زل، ۲۰۹) خداوند فالج و لقوه (زل، ۲۹) خداوند نقـرس (زل ۶۲). این ترکیب درموردعوارض وحالات مزاجی ونفسانی نیز به‌کار رفته است: خداوند رطـوبت (زل ۱۱۷) خداوند نـاز و آسانی: مازریون... کسی را کـه قوهٔ ضعیف بود یا خداوند ناز و اسانی بوذ او را نشاید خورد (زل ۲۵۶). مثال از هدایةالمتعلمین: شیر بـز... نیك شایسته بود مرلاغـران را و قوی‌گردند از او و علاج بود مـر خداوندان سل و دق را (ص۱۶۴). مثال ازذخیرهٔخوارزمشاهی: بسیارخداوند لقوه را دیدم که مفلوج شد (ذخیره، دهخدا).

عاقرقرحا... کسی را کی اندامی خدر کرفته دارذ یـا سست شده باشد سوذ ـ دارذ.

الابنیه (بهم۲۳۳، زل ۱۷۹) (بروزن قمر) سست گردیدن عضو بـه- خواب رفتن آن، یقال خدرالعضوخد راً (منتهی‌الارب،دهخدا). بروزن نظرسستی و خوابیدگی عضو است درنتیجه نقصان حس لمس بطـوری کـه چنان احساس کنند که سوزن درآن عضو فـرو می‌برند یا مورچه برآن راه می‌رود. خدر اگـر ضعیف باشد توأم با رعشه و اگـر قوی باشد توأم بـا استرخامست (بهمنیـار، الابنیه، ۲۳۳).

خره

و امّا اب عفن جون اب بیشه بوذ یـا آب ایستاذه یا ابی‌کی خرهٔ سیاه لـژن ایستاذه بوذ.

الابنیه (بهم۳۱۱، زل ۲۴۴) خـره در لغت به‌فتح خـا وکسر راء و غالباً به‌تخفیف‌آن ضبط شده است بـه- معنی « گـل و لای چسبیده به‌حوض و جوی» (برهان، دهخدا). اما در نسخهٔ «نس» به‌تشدید راء دیـده می‌شود و از این رو زلیگمان و بهمنیار نیزآنـرا به- تشدید راء ضبط کرده‌اند. استاد بهمنیار درحاشیه درتوضیح لغت خره می‌نویسد: به‌فتح خاء و تشدید یا تخفیف راء گل تیرهٔ چسبنده که در ته‌آب باشد (بهمنیار،

Marfat.com

۳۱۰). در لهجهٔ مردم کرمانشاه نیرخره با تشدید راء است. واما لژن که در لغت فرس اسدی نیز ضبط شده است همان است که امروز لجن گوئیم. در لغت نامهٔ دهخدا «خـــره» چنین تعریف شده است: گل سیاه که تك حوض وجوی و آبهای خفته پدید آید... گل سیاه و تیرهٔ ته حوض و جوی آب... خره، خر(سروری). غلیژن، لجم (برهان).

خشك اندام

خمـــر... خشك انـــدام را فـربـه کنـذ.

الابنیه (بهم۱۲۳، زل ۱۰۱)
آنکه گوشت و رطوبت درتن اونمانده است،نزار، پوست براستخوان ترنجیده، پوست با استخوان چسبیده: کشتی گیران بکار دارند (سندروس را) تـا عصبهای ایشان قوی شود وخشك انـدام و سبك شوند (ذخیره، دهخدا).

خشك انگبین

عسل... خشك انگـبـین حـرارت بیش دارذ.

الابنیه (بهم ۲۲۷، زل۱۷۶)
شهد وعسلی را گویند که در خانهٔ زنبور خشك شده باشد و آنـرا عسل خشك خوانند طبیعت آن گرم تر ازعسل متعارف است (برهان ـ آنندراج، دهخدا).

خفقان

ریوند... خفقان دل بنشاند.

الابنیه (بهم ۲۹۵، زل۲۲۹)
خفه یی خفگـی است و خفگـی: حالت فشردگـی گلو و حبسی و تنـگـی نفس (فرهنگ معین). حالت فشردگی گلو و حبس نفس، اضطراب، آزردگی خاطر، کمی و فشردگـی هوا (برهـان، حاشیه معین).

خلط مر

افسنتین... و هرخلط مـری کی انـدر معده وروذ کـانـیـهـا بوذ بـه اسهال براند.

الابنیه (بهم۱۷، زل ۱۵)
مر به‌ضم اول و تشدیددوم به‌معنی تلخ و خلط به‌کسر اول است وخلط را صاحب هدایـةالمتعلمین چنین تعریف می کند: عناصر و اسطقسات و ارکان ایـن هرسه لفظ را معنی یك چیز بود... عناصر سه‌گونه بود یکی عناصرعام که همه اجسام طبیعی را مـادت از ایشان است چون الابنیه (بهم۱۶۵، زل ۱۳۵)
(به‌فتح اول و دوم) تپش دل (منتهی‌الارب). اختلاجی است که عارض قلب گـردد جهت دفـع موذی کـه بدان ایـذا رساند (مخزن، در بیان حدود و اسامی امراض).

خفه یی

نیك باشد... خون را کی از بربرافتذ و شوصه را... وخفه‌ی را کی ازکرمی وخشکی باشد.

الابنیه (بهم ۲۹۵، زل۲۲۹)
خفه‌یی خفگـی است و خفگـی: حالت فشردگـی گلو و حبسی و تنـگـی نفس (فرهنگ معین). حالت فشردگی گلو و حبس نفس، اضطراب، آزردگی خاطر، کمی و فشردگـی هوا (برهـان، حاشیه معین).

Marfat.com

آتش و هوا وآب و خاك و دیگرعناصر خاص چون اخلاط اعنی صفرا وسودا و خون و بلغم کـه عناصـر همه حیوانات است (هدایه، ۱۷). خلط رطوبتی است اندر تن مردم روان و جایگاه طبیعی مر آن را رگها است و اندامهائـی که میان تهی باشد چون معده و جگر و سپرز و زهره و این خلط از غـذا خیزد وبعضی خلطها نیك باشد و بعضی بد... وخلط‌ها چهارگونه است: خون است و بلغم و صفرا و سودا (ذخیره ج ۱ به‌تصحیح دکتر اعتمادی وچند پزشگ دیگر، ص ۱۰۴). برای آگاهی بیشتر در این باره مراجعه شود به‌همان کتاب، ص ۱۰۳ـ ۱۰۴ وحواشی آن به‌قلم دکتر اعتمادی و همکاران ایشان.

خلطهای مرادی

خمر... خلطهـای مـرادی را مـوافق بوذ.

الابنیه (بهم۱۲۳، زل۱۰۱)

در بارهٔ خلط ذیـل «خلط مرّ» بحث کرده‌ام واما مرادی به‌کسر اول منسوب است به‌مراد جمع مره به‌معنی صفرا و سودا دوخلط از اخلاط اربعه: «المرة.. خلط من اخلاطالبدن و هوالصفراء لانها اقوی الاخلاط والسودا کانها اشدهـا و الصفراء عند الاطباء هی الصفرا الغیر- الطبیعیه و کذا المرة السودا، ج، مراد» (اقرب‌الموارد).

خلفه

ریباس.. تخمش سرد وخشکست قابض، خلفهٔ مزمنه را سوذ کنذ هم جنان کی تخم حماض کنذ.

الابنیه (بهم ۱۶۴، زل۱۳۲)

(به‌کسر اول) مرضی است کـه طعام در شکم به‌قدرمعتاد مقرری نماند بلکه دفع گردد یك دفعه به‌زودی یك دفعه به‌دیری و یك مرتبه اندك اندك به‌دفعات وکم کم و یك مـرتبه منهضم و یك مـرتبه غیر منهضم... جمهـورتخصیص نموده‌انـد اختلاف را بـه‌اسهـال معدی دوری و خلفه را به‌اسهالی کـه به‌الوان مختلف باشد (مخزن، در بیـان حدود و اسامی امراض).

حلوقیٔ رنگ

خبه سرخ بهتر باشذ خلوقی رنك واو از نـاحیت کـردان و از کـوهـاشان برخیزد.

الابنیه (بهم ۱۳۷، زل۱۱۴)

خلوقـی به‌فتـح اول طیبی است‌کـه از زعفران و مواد خوشبوی دیگر تـرکیب کنند و رنگ خلوقـی سرخ تیره است (بهمنیـار، ۱۳۷). الخلـوق‌کـرسول: ضرب من‌الطیب مایع فیه صفرةلان اعظم اجزائه من‌الـزعفران (اقرب الموارد). در بارهٔ چگونگی خلوق‌وطرز ساختن آن رجوع شود به‌عرایس‌الجواهر و نفایس الاطـایب، باب سیزدهـم، ص ۳۳۰ـ

Marfat.com

۲۳۱.

خنازیر

ترمس... وخنازیررا بکشاید.

الابنیه (بهم۸۱، زل ۶۸)

بروزن تدابیر جمع خنزیر است بمعنی خوك و از این‌رو در الابنیه کراراً بجای خنازیرخوك آمده‌است. خنازیر به‌پارسی خوکان بود و این خنازیر مردم را به‌سه جای برآید یابرگردن وسبب وی فضول مغز بود یا به‌زیر بغل دست و سبب وی فضول دل بود یا به‌خشندگاه وسبب وی فضول جگر (هدایه، ۶۰۷). در عرف طب نام نوعی زخم‌است که بیشترخوکان بدان مبتلا شوند و بدین سبب‌آن را در عربی خنازیر و درفارسی خوك گفته‌اند (بهمنیار، ۸۱).

خناق

جوز... عصارتش خناق وذبحه را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم۹۲، زل ۷۷)

(بروزن زکام) بنا به تعریف صاحب هدایةالمتعلمین: این بیماری‌آماس بود به‌عضلات حلق اندر... صعب بود به‌علاج و زودگلو بگیرد و دم زدن بیرذ و طعام فرو نرود و بودکه این‌آماس از خون بود (هدایه، ۳۰۷). مأخوذ از تازی بیماری عدم نفوذ نفس به‌سوی شش و به‌فارسی خناك و بادزهره و زهر باد نیز گویند (نفیسی). معرب خناك، دیفتری (معین). جمع خناق خوانیق است و هروی این کلمه را در ذیل حندقوق بکاربرده‌است: حندقوق.. خاصیتش آن است‌که درد گلو وخوانیق‌آرد (بهم ۱۰۷).

خوانیق (رك: خناق)

خورد فربه

آب... دوسه بار براوق فروکذارذ و اندر سفال نوکنذ وازآنجا بخورذ و باآن خورد فربه خورذ.

الابنیه (بهم۳۱۲، زل ۲۴۵)

مرحوم بهمنیار می‌نویسد: خورد بمعنی خوراك و غذا و مقصود از خورد فربه معلوم نشد و شاید در عبارت تحریفی باشد (بهمنیار، ۳۱۲). بنده تصور می‌کنم عبارت دراصل چیزی نظیراین بوده است «خوردی، خروس فربه» یا «خوردی جوژهٔ فربه» و مانند اینها. بعبارت دیگر به‌گمان من حرف یا از آخر خوردی و نیز کلمهٔ دیگری نظیر خروس یا جوجه یا ماکیان پس از خوردی از قلم کاتب افتاده است. هروی در جای دیگر کلمهٔ «خوردی» را به‌کار برده‌است: قرطم... اورا اندر خوردی خروس کهن کنند و بخورند (بهم ۲۵۰). خوردی را ناظم الاطباء چنین تعریف می‌کند: غذاهای‌آبدار و شوربا وخوردنی و هر چیز قابل خوردن(فرهنگ نفیسی). وگر ضعیف شود جوژهٔبریان خورد... وثرید

Marfat.com

و خوردی نخورد کـه اندر ساعت بلغم گردد اندر معده (هدایـه، ۷۴۱). و خوردی خـروس و به‌سایهٔ شوربـا... بخورد (همان‌کتاب، ۷۵۰). چنانکه از شواهد منقول از الابنیه و هدایه بر می‌آید خوردی به‌معنی شوربا وبه‌اصطلاح فرنگی«سوپ» است.

هروی در جای دیگر بجای کلمهٔ خوردی «خورده» نوشته است و محتمل است که این نیز در اصل خوردی بوده و کاتب اشتباهـاً خورده نـوشته باشد: انجره... و جـون بکوبند و بـرخورده بکوبند و بـرخورده فشانند سود دارد (بهم ۲۲). ناظم‌الاطباء خورده را بـه معنی (مأکول و ازگلو فـرو برده شده) آورده است امـا بعید می‌نماید کـه در عبارتی که از الابنیه نقل کـردم در اصل خورده نوشته باشند بلکه بنا به‌شواهـد و دلایلی که آوردم ظن غالب بر آن است که این کلمه نیز در اصل خوردی بوده است.

باری صرفنظر از آنکه کلمهٔ خورد بوده است یا خورده یـا خوردی تقریباً مسلم است که پیش از کلمهٔ دیگری بوده و از قلم‌کاتب افتاده است. ناگفته نماند که متأسفانه‌نسخهٔ «نم» فاقد قسمتهائی‌از الابنیه است‌که مشتمل بـرشواهد سابق‌الذکر می‌باشد.

خورده (رك: خورد فربه)

خوردی (رك: خورد فربه)

خوك (رك: خنازیر)

خویساندن

کـرنج خرد بسایند و باآب خـربزه بخویسانند.

الابنیه (بهم ۶، زل۷)

این کلمه‌را زنیگمان «بخوسانند» نوشته است بـدون یـا و حـال‌آنکه در نسخهٔ «نس» حرف یا به‌طور واضح دیده می‌شود و از ایـن‌رو مرحوم بهمنیار نیـز بخویساند(با یاء) ضبط‌کرده و درحاشیه نـوشته است: صورت‌کتـابتی است از بخیسانند (بهمنیار، ۶).

خیاشیم

ولب... وکلو وخیاشیم وچشم وکـوش را بذست.

الابنیه (بهم۱۵۶، زل ۱۲۶)

(بروزن خوانین وخواتین) غضروفها که میان بینی و دماغ و رگهـای درون بینی مـی‌باشد جمـع خیشوم (نفیسی) . الخیشوم، اقصـی الاتـف، ج خیاشیم (اقرب‌الموارد).

داءالثعلب

بخور مریم.. و برداءالثعلب نهی‌موی برارذ.

الابنیه (بهم ۵۹، زل ۵۰)

این بیماریی بود که موی از سروافرو وریش بـریزاند تا پوست برهنه گـردد از موی و ایـن بیماری از صفرای تیز

Marfat.com

گشته بود... و این بیماری راداءالثعلب از بهر آن خوانند که روباهان را بسیار افتد این بیماری که موی ایشان بریزد و پوست برهنه گردد (هدایه، ۲۰۵).

داءالحیه

افرفیون... داءالحیه و داءالثعلب... و رعشه و عرق النسا... را منفعت کند

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۰)
ویکی بیماری‌دیگر بوذکی‌و راداءالحیه خوانند و این آن بود که چون موی بریزد پوست همه تن باآن بریزد و پوست ریختن ماران را بسیار افتد و داءالثعلب بر سرو افرو وریش بود و داءالحیه بر پوست همه تن (هدایه، ۲۰۵).

داءالفیل

عدس.. وجون مداوم خوری داءالفیل اورذ.

الابنیه (بهم ،.... زل ۱۷۳)
و مر پایان را یکی بیماری بود دیگر که یك پای یا هر دو پای چندانی بیاماسد که به‌پای پیل مانده گردد و بیشتر آن بود که بر یك پای بود (هدایه، ۵۷۹).

داحس

حضض... باك کند... کوش را کی از وریم ایذ و داحس را.

الابنیه (بهم ۱۱۲، زل ۹۳)
این کلمه را با حای حُطّی نوشته‌اند و هم با خای منقوط: داحس [با حای حطی] ریش یا دانه‌ایست که میان ناخن وگوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد (منتهی‌الارب، دهخدا). داحس [باحای حطی] یونانی معناه ورم‌الاظفار و هو الاظفار و هوالضباب مادة حارة فی‌الغلب بین الاغشیة تنتهی الی منابت الاظفار فتخبث و تسقطها ان عَمّت (داود انطاکی، دهخدا). فی‌الداخس [با خاء منقوط] این علت‌را ناخن خوارج گویند و این آماس بود به بن ناخن وبا درد بسیار بود (هدایه. ۶۱۹).

آماس بود گرم و دردناك‌و با ضربان اندر حوالی ناخن و درد آرتا بَغل‌ِ دست و بیغولهٔ ران برسد و باشد که ریش گردد و ریم کند و گنده شود و انگشت از آن برخطر باشد (ذخیره. دهخدا). داحوس، ناخن پال، کژدمه (دهخدا).

دانگ

اسقنقور... اگر کسی از ان نیم دانك تا دانگی و نیم اندر شراب امیزد و بخورد زیادتی عظیم اندر شهوت باه ارذ.

الابنیه (بهم۱۱۲، زل ۱۱)
درتعیین وزن دانگ مانند بسیاری دیگر از اوزان و مقادیر قدیم اختلاف است و تقریباً اتفاق آراء بر آن است که یك

Marfat.com

ششم مثقال‌است. لوی دانگ را که همان دانق عربی است معادل ۵۵/. گرم می‌داند(اقراباذین کندی، مقدمه، ص ۲۵). برای آگاهی بیشتر رجوع فرمائید به «مالك و زارع در ایران» تألیف استاد لمتون ترجمهٔ نویسندهٔ این سطور، ص ۶۹۵ (ضمیمهٔ دوم) و نیز ص ۷۶۷ (فهرست لغات و اصطلاحات) وهمچنین نگاه کنید به‌لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل مادهٔ دانگ.

دبس

تمرالهندی... و اندر او لیفت و استخوان و دبس.

الابنیه (بهم۸۰، زل ۶۷) به‌کسر اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه، دوشاب خرما را گویند که‌آتش دیده باشد وگویند عربی است (برهان، معین). استاد معین در حاشیه می‌نویسد: (عربی) دبس به‌کسر اول و به‌دو کسره، شیره خرما و شیرهٔ انگبین است (شرح قاموس) = *rob de dattes*.

دبیله

خیارشنبر... و ذبیله‌ی کی اندر شکم بوذ ببرذ.

الابنیه (بهم۱۳۳، زل ۱۱۱) (به‌ضم اول و فتح دوم و سوم) ورمی است بزرگتر از دمل و مدور که در بدن به‌هم می‌رسد به‌رنگ آن و در جوف آن موضعی یعنی کیسی می‌باشد که در آن ماده آن‌می‌ریزدومستحیل به‌چرك‌می‌گردد.. دمل بزرگی‌است که‌آنرا دهان‌های بسیار می‌باشد و به‌فارسی کفکرك نامند (مخزن).

دخان

جوز... و اندر معده‌کرم مستحیل‌کردذ وبادخانی بوذ.

الابنیه (بهم ۹۲، زل ۷۷) در نسخه «نسم» نیز چنین آمده است. مرحوم بهمنیاردرحاشیه می‌نویسد: دخان به‌ضم اول دود است و از این عبارت شاید مراد این باشدکه بخاری دخان مانند از آن زاید مانند بخاری که بهنگام آروغ زدن بوی دود ازآن استشمام کنند (بهمنیار، ۹۲).

درم

نارٌ... و نیم رطل از ان اب بردارند وبا بیست درم شکر سرخ بخورانذ

الابنیه (بهم۱۶۳، زل ۱۳۲) بنابر تحقیق روبن لوی در سدهٔ سوم هجری یك درهم برابر بوده است با ۶ دانق معادل ۵۵/. گرم (مقدمهٔاقراباذین‌کندی، ۲۴).

دق

باقلی... اصحاب ذرب را وذوسنطاریا را و دق را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۴۱، زل۳۴) (به‌کسراول و تشدید دوم) دق همان حمی‌الدق یا تب دق است که صاحب

Marfat.com

هدایـة المتعلمین چنین تعریف می کند: تب دق را صفت کنـم. نـام دق مشترك است بدومعنی یکی‌را به‌یونانی‌اقطیقوس گویند اعنی ثابت و این تب دق بـود. بدان ثـابت خـواندندش کـه این تب متمکّن گشته بـود به‌اندامهای مفرده... و دیگر نوع ازدق بی‌تب بوذ و بعضی از پچشکان ایـن دق را شیخوخة من-المرض گویند اعنی بیماری پیرگشتن و از بهر آن ورا بدیـن نام خوانندکـه حرارت طبیعی اندر تن این کس ضعیف شود (هدایه، ۶۵۷–۶۵۸). دق، مأخوذ از تـازی، دقیق و باریك و تب دق تب متصلی که شخص را می‌کاهاند و باریك و لاغـر می کند (ناظم‌الاطبا در فرهنگ نفیسی).

دمل

بورق... جون باعلك ذبطی بکار برند دمل را بپزانذ.

الابنیه (بهم۵۵، زل ۴۶)
دمل کصنَرد ریش، دِملان به‌کسرجمع، دمل کَستکر نـوعی از ریش یـا عامّ است، دمـامیل جمـع (منتهی‌الارب). الدمل کسکر: الحراج و هو عربی... ج دمامیل، نادر (اقرب‌الموارد).

دود

جعـده... و دود و حـب القـرع را ببرذ.

الابنیه (بهم ۹۶، زل ۸۵)
دوده با لضم کـرم، دود وویـدان جمع (منتهی‌الارب). بروزن سود به‌عربی کرم را گـویند و جمعش دَیدان است چون حوت و حیتان (بهمنیار، ۹۶).

دیوموی

علیق... ان جیزی را کـی اندر میان میوهٔ اوبوذ جون‌دیوموی مانند پنبه ازان پرهیز بایذکردکی او تکایتی‌عظیم کنذ بقصبه وشش.

الابنیه (بهم ۲۳۰، زل ۱۷۷)
دیـوموی در لغت نیـامده است. استاد بهمنیار می‌نویسد: ظاهراً و ازروی قیاس به‌معنی کلفت و خشن است (بهمنیار، ۲۳۰).

ذات‌الجنب

بنفشه... وشرابش ذات‌الجنب را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶)
(به‌ضم تای دونقطه و فتـح جیم) درد و آماس پهلو، ورم حاد مولـم درنواحی صدر، سینه پهلـو (دهخدا). نـوعی از ورم و درد درنواحی سینه که به‌فارسی سینه پهلو گـویند (بهمنیار، ۶۷). ایـن بیماری که بیاید بـر پهلو با درد و اندر خلیدن و سرفه خشك و تب تیز بوذ... و سبب این بیماری آماسی بود از خونی صفرایی که بیایذ برعضله‌های پهلو و بر آن عضلهٔ بزرگ‌تر که برحجاب ریا فرغما است‌اعنی‌حجاب‌الحاجز (هدایةالمتعلمین

Marfat.com

۳۲۷).

ذبحه

جوز... عصارتش خناق و ذبحه را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۷۷)

(به‌ضم اول و فتح سوم یا به‌ضم اول و فتح دوم و سوم یا به‌فتح اول و کسر دوم و فتح سوم) دردگلو یا خونی است که خناق آرد پس بکشد یا ریشی است که درحلق پدیدآید (منتهی‌الارب، دهخدا). دردی است که درگلو از بسیاری خون پیدا می‌شود و بدترین حناقها است... گاه این لفظ دربارهٔ اختناق اطلاق شود.. و برخی دیگر این لغت را درمورد ورم لوذتین استعمال کرده‌اند (همان کتاب). نوعی ورم گلو است (بهمنیار، ص ۷۷). ذبحة(*zebahat, zobhat, zebhat, zobâhat*) اسم عربی، دردگلو وخونی که خناق پیدا کند و بکشد. و ریشی که در حلق برآید (ناظم‌الاطباء درفرهنگ نفیسی).

ذرب

باقلی... اصحاب ذرب راوذوسنطاریا را و دق را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۴۱، زل ۳۴)

(بروزن غضب) اسهال، شکم روش (دهخدا)، بدان که اسهال یا از ضعف معده بوذکه نتواند طعام را گواریدن تا تباه شوذ و قوت دافعه اورا دفع کند وآن را ذرب خوانند (هدایة‌المتعلمین، ۳۹۰).

ذرور

استخوان بوسیذه اندرذرورها بکار ایذ ازبهرچشم.

الابنیه (بهم۲۳۲، زل ۱۷۹)

به‌فتح اول (معرب داروی فارسی) دوای خشك سوده یاکوفته پراکندنی و پاشیدنی در چشم و قروح و جراحات، ذریره جمع، ذرورات، داود انطاکی در تذکره گوید هر دارو که سحق کنند برای قطع رطوبات و خون و اصلاح خستگیها به‌شرط آنکه با مایع و روانی نیامیزد. و در داروهای چشم علاوه بر شروط مذکوره باید مبرد باشد تا اکثار آن زیان نکند (دهخدا). در کتب طبی مفردات الوان مختلف از ذرو را وصف کرده‌اند ازجمله درهدایة المتعلمین به اصطلاح«ذرورسپید» (ص۲۷۱) و«درور زرد» (ص ۲۷۷) برمی‌خوریم.

ذوسنطاریا

باقلی... اصحاب ذرب را وذوسنطاریا را و دق را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم۴۱، زل ۳۴)

(از یونانی دوس *Dus* به‌معنی به‌دشخواری، به‌سختی، به‌صعوبت وآنترا *Entara* به‌معنی درون و احشاء وامعاء) اسهالی است با درد و خون، اسهال خونی. دل پیچه و صاحب ذخیره

Marfat.com

خوارزمشاهی گوید: اسهال را که سبب آن ریش روده‌ها بود به‌لغت یونان‌ذوسنطاریا (*Dysentherie*) گویند و نیز در عنوان بابی آورده است: در سحج و ریش روده‌ها و اسهال خون که ذوسنطاریا گویند» (ذخیره، دهخدا).

«اسهال خونی از سه‌گونه بود یکی از گشادن رگی بود که ازرودگانیها بگشاید و آنرا ذوسنطاریای دموی گویند، یا بود که از پس اسهال صفراوی آید و آنرا ذوسنطاریای دموی خوانند، یابود که از جگر بود و آن را ذوسنطاریای کبدی خوانند ویادکنم این اسهال به‌باب کندن شکم (هدایةالمتعلمین، ص ۳۹۷).

راوق

آب باران... و بگفتم کی بهترین آبی اب اسمانست واب اسمان نیزان به‌کی براوق فروهلند بجامهٔ سحت وکاسه‌ی خضرا.

الابنیه (بهم ، زل۲۴۰)

راوك، راووق، پالونه، پاتیله، خنور (منتهی‌الارب، دهخدا). مأخوذ ازپارسی راوك (آنندراج ـ غیاث، دهخدا). پالونه شراب یعنی جامه وغیره که به‌آن شراب صاف کنند (صراح، دهخدا). *rāvoq*... ماخوذ از پارسی، پالونه و پاتیله وخنور. و کاسه‌ای که بدان شراب را صاف و روشن کنند. وکاسهٔ شراب‌خوری (فرهنگ نفیسی).

ربو

سسالیوس صرع را سوذ دارذ و ربو را.

الابنیه (بهم ۱۳، زل۱۲)

(بروزن صبر) نزلات چون گرم بود به ذات‌الریه و سل بازگردد و چون نزله سرد بود و سطبر بود به‌شوشه اندر ماند و دم تنگ کند و چنان شود که گوئی کسی بدویدستی و دم کوتاه شود وخره‌خره کند و هرگاهی که بجنبد دم کوتاه کند و علاج این همان بود که من یاد کردم به‌باب سرفهٔ باغمی(هدایه،۳۲۴). تاسه و تنگی نفس (نفیسی). تنگی سینه و نفس که برنشیت گویند (بهمنیار، ۱۳).

ردی

باذروج باذروج غذایی ردیت ومعده را زیان‌کارست و دیر گوار.

الابنیه (بهم۴۹، زل۴۱)

(به‌فتح اول و تشدید دوم) بدوبی قدر (نفیسی). قبیح و بد، مقابل خوب (دهخدا). و فاسد تباه از مصدر رداءت به‌معنی فاسد و تباه بودن (بهمنیار، ۴۹).

رطل

نار... ونیم ازان آب بردارند و با بیست درم شکرسرخ بخورند.

الابنیه (بهم۱۶۳، زل۱۳۲)

(بروزن سطل) معرب لتر *Latar* مأخوذ

Marfat.com

ازلاتینی لیترا *Litrā* (دهخدا). نصف من (مفاتیح‌العلوم، دهخدا). و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درهم است (رسائله اوزان ومقادیرمقریزی، دهخدا). تقریباً برابراست با چهارصدگرم (شرح آخوندوف، ۳۱۳).

رطل بغدادی

هرك اب کشنیزبخورذ حد نیم رطل بغدادی اورا کالیوی ارذ وذهنش را بشوراند و سباب ارذ.

الابنیه (بهم۲۶۷، زل۲۰۳)

واحد وزن معادل دوازده اوقیه و هشت استار ومساوی نود مثقال وبرابریکصدو بیست وهشت درم وچهارسبع یك درم (معین، دهخدا).

رقیه عنقا

بیش... وکرجی طبیب زیرك بوذ کستاخی هم نباید کردن بذین دارو بدانش خویش الا بتفکر بسیار ورقیهٔ عنقا.

الابنیه (بهم ۷۱، زل۵۹)

(بروزن خمرهٔ حلوا) رقیه، افسون و تعویذ... یك‌بارتعویذ خواندن (نفیسی). دردمیدن افسون خود بر کسی (منتهی‌الارب ـ اقرب الموارد ـ ترجمان القرآن، دهخدا). رقیه به‌ضم اول بمعنی افسون و عوذه وعنقا نام مرغی است که هیچگاه دیده نشده است و رقیه عنقا ظاهراً کنایه ازکاری است که محال باشد چنانکه گرفتن عنقا به‌وسیله افسون و عوذه محال است (بهمنیار: ۷۱).

رگو

مورد بستانی... واب برك این بستانی را جون رکویی اندر وی‌آغاری و برجای معده نهی معده را قوی کردانذ.

الابنیه (بهم۱۴، زل۱۲)

(به‌ضم یاکسر اول) کرباس ولته وجامهٔ کهنه سوده شده و ازهم رفته (برهان، دهخدا). ورگوئی نبودکه [رابعه را] در او پیچند (تذکرة الاولیا، دهخدا).

رمد

عصی‌الراعی... رمد را سوذ کنذ.

الابنیه (بهم۲۲۹، زل۱۷۳)

رمَد بروزن صمد. در هدایةالمتعلمین این بیماری چنین تعریف شده است: اول یادکنم رمد و معنی رمدآماسی بود خونی که بیاید به‌چشم وسبب این آماس آن بودکه خون بسیارگردآید اندر اجواف عروق دماغ و فرودآید بچشم و طبقه ملتحمه را بیاماساند ونشان وی آن بودکه چشم سرخ بود وآماسیده (هدایه، باب بیماریهای چشم، ۲۷۰).

رنجگی

اذخر... ومرد رنجه را رنجگی بنشاند اندرتن.

الابنیه(بهم ۲۵، زل۲۲)

ماندگی، کوفتگی: بیاسود و از رنجگی

Marfat.com

دور شد، و ازانجا به‌شهـر فغنسور شد (اسدی، دهخدا). نیز، رك: رنجه.

رنجه

اذخر... ومرد رنجه را رنجکی بنشاند اندرتن.

الابنیه (بهم ۲۵، زل ۲۲)

(بـروزن پنجه) مـانده و کوفته:

تبه گشت اسبان جنگی زکار

همه خسته و رنجه در کارزار

(فـردوسی، دهخدا). ربحه، پهلـوی *ranj*,...*ranjak* (غم، درد، ناراحتی) در اوراق تورفان *ranz* (برهان، معین).

رودگانی‌ها

افسنتین... و هرخلط مری کی انـدر معـده و روذکـانیهـا بـوذ بـه‌اسهال بوانـذ.

الابنیه (بهم ۱۷، زل ۱۵)

در لغت‌نامهٔ دهخدا پس ازنقل شواهدی از فرهنگهائی کـه رودگانـی را به‌معنی رودگان، جمـع روده آورده‌انـد چنین نوشته شده است: «این کلمه ظاهراً مفرد است بدلیل اینکه آنـرا جمع بندند و شواهدی که ذیلا نقل می‌شود این نظررا تأیید می‌کند.» آنگاه شواهدی را که در بالاازالابنیه آورده‌ام نقل کرده‌اند. دراین‌جا برای آنکه مطلب را بیشتر تایید وتکمیل کـرده‌باشم بجاست که بگویم رودگانی در معنی مفرد کرارا در هدایةالمتعلمین آمـده است. همچنین ترکیباتی چون رودگانی بزرگ، رودگانی دقاق، رودگانی دوازده‌انگشتی، رودگانی راست، رودگانی قولون، رودگانی صایم. رودگانی‌ها (جمع دودگانی) نیز بسیارذکرشده‌است: رودگانیهای باریك، رودگانیهای فرودین. رجوع کنید به‌همان کتاب. فهرست لغات، ص ۸۸۶.

روده‌های افرازین

و دگراندر زهرها آنست کی حمله‌ی اوبریك اندامست دیذاری چنان‌کـی ذراریح بکلی برذ... و جـون آهك و زرنیخ‌کی بروذهای افرازین برذ.

الابنیه (بهم ۷۲، زل ۶۰)

افرازین صفت عالی از افراز یا فـراز بمعنی برتروبالاست. اصطلاح روده‌های افرازین نه در هدایةالمتعلمین آمده‌است و نه‌درشواهد متعدد مذکور در لغت‌نامه اما در هدایة المتعلمین اصطلاح رودگانیهای فرودین فراوان بکار رفته است که ظاهرا در مقابل رودگانـی فرازین یـا روده‌های افرازین مذکور در الابنیه قرار می‌گیرد. زلیکمان به‌غلط وشاید به‌قیاس ترکیباتـی از قبیل افرارشکم کلمهٔ مورد بحث را روده‌های «افرارتن» خوانده که بکلی بـی‌معنی است. در نسخه «نس» (چاپ بنیاد فرهنگ ص ۹۷) و در نسخه «نم» بطور واضح افرازین نوشته‌انـد. مرحوم بهمنیار نیز که ظاهرا دراین‌مورد فقط به «نس» تـوجه داشته (و به‌همین

Marfat.com

سبب به خطـای چـاپ زلیگمان اشاره نکرده) این کلمه را افرازین خوانده و بسیار ساده و رسا تعریف کـرده است: معاء اثنی عشری کـه زبر تمام رودگـان واقع شده است (الابنیه، چاپ بهمنیار، ص ۷۲).

ریش

خیری... وکر با موم روغن بیامیزند ریشی کی دیر سوراخ همی شوذ زوذ سوراخ کند.

الابنیه (بهم۱۲۲، زل ۱۱۵)
ریش علاوه بر زخم وقـرحه بمعنی دمل نیز آمده است و در شاهـد فوق ریش بمعنی اخیراست (رك: دهخدا).

ریق

زنجبیل... و ریقش را استعمـال کند اندرلذه بفزاید.

الابنیه (بهم۱۷۱، زل۱۳۸)
(بروزن ریش) آب دهـن، ج: ارياق (منتهی‌الارب، آنندراج، اقـرب‌الموارد غیاث‌اللغات، دهـخدا). اسم عربی آب دهن، ج: درياق. و قیء. و بقیه جان و رمق. و اول چیزی کـه در صبح شخص می‌خورد ومی‌آشامد (فـرهنگ نفیسی).

ریم

حضص... باك کند... کوش را کی از وریم اید و داحس را.

(بروزن ریش) چرکی کـه از جراحت می‌پالایـد و در دنبـل فراهم می‌آیـد (فرهنگ نفیسی). اگربه‌گوش اندر ریم مانده بود پاك بایدکردن(هدایه،۲۹۵). گردآمدن ریم اندرفضای سینه را ذات‌الصورگویند (ذخیره، دهخدا).

زبدی

شیر... و امـا زبـدی معتدلست اندر حرارت و برودت و منزلتش منزلت زیت خوش تازه است.

الابنیه (بهم۲۷۱: زل۲۱۴)
(به‌ضم زاء و تشدید باء) منسوب به‌زبد و زبـد یعنـی «کفك شیـر و سرشیر» منتهی‌الارب ــ تـاج‌العروس، دهخدا). زبد، آنچه به‌وسیلهٔ جنبانیدن و حرکت دادن مشگ و مـانندآن از شیرگـاو و گوسفندگرفته می‌شود(المنجد، دهخدا). زبد به‌پارسی مسکه خوانند (اختیارات بدیعی، دهخدا). و زبد به‌فارسی روغن تازهٔ بی‌نمك و مسکه و روغن (مخزن، دهخدا).

زحیر

روغن استخوان شفتالـی و زردالو... زحیررا نیك بوذ.

الابنیه (بهم۱۴۲، زل۱۱۷)
(بروزن فقیر) و زحیر آن بودکـه مردم چنان داند که شکم آمد چون بنشیند به‌حاجت و بسیار بزفد وبترنجد چند یك

Marfat.com

درم سنگ بلغم پاره فرودآید با خون و بی‌خون (هدایه ۴۱۱). زحیر بردونوع است یکی زحیر راستین است ودیگری نه. اما زحیر راستین آن است که مقعد بگزد و زود ازود تقاضای برخاستن همی باشد و هرگاه که برخیزد چیزی اندك جدا می‌شود... غلیظ و مخاطی و بعضی با خون آمیخته و بعضی نه... و زحیر نه راستین چنان بود که ثفل خشك در رودهٔ مستقیم استاده بود و بازمانده و گاه‌گاه رطوبتی... در روده فرود می آید (ذخیره، دهخدا).

بنابر آنچه نقل شد تعریف ناظم‌الاطبا از زحیرنادقین یا ناقص می‌نماید. می‌نویسد: زحیر، پیچاك شکم که خون برآرد (فرهنگ نفیسی).

زهستان

انفخهٔ خرکوش... وزنی را کی از زهستان‌بیرون امذ بوذ جون مراین را زیر بزگیرذ زوذ باز آبستن‌کردذ.

الابنیه (بهم۱۱، ز۱۵)

زه به‌کسر اول.. و زاییدن آدمی و حیوانات دیگر باشد و به‌این معنی به‌فتح اول هم آمده‌است و به معنی نطفه‌وبچه و فرزند هم گفته‌اند و لهذا فرزند را زه‌زاد و رحم و بچه‌دان را زهدان می‌گویند و به‌این معنی به‌فتح هم آمده است (برهان). ناظم‌الاطباء زهستان را به‌فتح زا وکسر سین ضبط کرده و نوشته است: ایام نفاس و آن روزهای پس از زاییدن که هنوز در زن عوارض رحمی باقی باشد (فرهنگ نفیسی). مرحوم بهمنیار زهستان را اسم مکان گرفته و در حاشیه نوشته است. جای بچه زادن که زن باید چند روز پس از زادن همانجا استراحت کند (بهمنیار، ۱۱).

زیانی

اجاص... و این الوکلی را زیان کند وآن زیانی از کلی عناب باز دارذ.

الابنیه (بهم ۸، ز۱۱ ۸)

مرحوم بهمنیار درحاشیهٔ این کلمه می‌نویسد: ظاهرا «زیان» بوده و به‌اشتباه زیانی نوشته شده است (بهمنیار. ۸). دکترعلی رواقی در مقاله‌ای که دربارهٔ الابنیه چاپ بهمنیار نوشته است دراین باره چنین می‌گوید: زیانی درست است مانند گمانی = گمان «که مکرر درمتون آمده است) و دوکانی = دوکان (در تفسیر قرآن پاك و سفرنامهٔ ناصر خسرو و اسرارالتوحید دیده شد). شواهدی برای این واژهٔ «زیانی» از متون یاد می‌کنیم: خدای‌تعالی خواست که آن زن را خلف باز دهد بر آن زیانی‌ها که او را افتاد (قصص قرآن مجید، دکتر یحیی مهدوی) سنائی گفته:

هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود
تو به‌وصلت دیگران‌را سود باش

Marfat.com

(دیوان سنائی، مدرس رضوی).
مشخصات منابع و مآخذ گفتار دکتر رواقی را به‌اختصار نقل کردم. برای تفصیل مطلب رك: مجلهٔ سخن، شماره ۸، آذر ۱۳۴۷ ص ۷۹۸ – ۷۹۹.

سبات

جند بیدستر... سبات را نیز سوذ کند.

الابنیه (بهم ۹۸، زل ۸۱)

(بروزن غلام) در لغت بمعنی خواب، خواب سبك وخفی است «منتهی‌الارب ـ اقرب‌الموارد، دهخدا). واما دراصطلاح طب سبات یا چنانکه صاحب هدایة المتعلمین می‌نویسد سبات سهری: آماس بوذ به‌مقدمهٔ دماغ ازمایهٔ آمیخته از صفرا و بلغم مانندهٔ آن تب که و راغب غیر خالص خوانند و نشان این بیماری آن بودکه بیمار بدان ماندکه گوئی اندر خوابستی ولکن چشم باز بودش تا از جهت سبات به‌خفتگان ماند و ازجهت گشادگی چشم به بیداران (هدایه، ۲۴۰).

سبوسه

بورق جندکونه است وهمه لونهاکرم وخشکست خارش‌را منفعت‌کند وسبوسه از سر ببرذ.

الابنیه (بهم ۵۵، زل ۴۶)

(به‌ضم یافتح سین اول وکسرسین دوم) خشکی باشد مانند سبوس که به‌سبب یبوست مزاج در سرآدمی پیدا شود و آنرا به‌عربی حزازه [به‌فتح اول] گویند (برهان). سپیدهائی که گاه شانه‌کردن از سر ریزد (منتهی‌الارب، دهخدا). به‌اصطلاح امروز شورهٔ سر.

سپرز

افسنتین... و سختی سبرز را منفعه ت کند.

الابنیه (بهم ۱۷ زل ۱۵)

(به ضم اول و دوم) سپرز عنصری است که به‌عربی طحال گویند (آنندراج، دهخدا). صاحب هدایة المتعلمین درذیل طحال می‌نویسد: شکل سپرز درازاست ونهاده آمده است به‌پهلوی چپ، یکی روی سوی معده است و یك روی سوی استخوانهای پهلو (هدایه، ۲۹).

سپیدبا

بسبایج... وبسیار مردم وی را اندر سبیذبا کنند.

الابنیه (بهم ۵۸، زل ۴۹)

از سفید + با (آش) (حاشیه برهان معین). آش ماست که «ماست‌با» باشد چه با به‌معنی آش است (برهان) اسفیدباج (نوروزنامه، دهخدا).

سترہ

حجرالقیسور سنکی سیاهست جون بر

Marfat.com

سر وتن بمالی موی بتراشد هم جون ستره.

الابنیه(بهم۱۱۷، زل۹۷)
(به‌ضم اول و دوم) مخفف استره به‌ضم همزه وتاتیغ سرتراشی که‌به‌عربی موسی گویند (بهمنیار، ۱۱۷).

سحج

کرنج بشیربخته سحج و ریشهای روذ کانی را سوذ دارذ.

الابنیه (بهم ۶، زل۷)
(به‌فتح اوك)واما سحج کوراکندن شکم گویند یا از صفرا بود و نشان‌آن بودکه از اول اسهال صفرا بوده و درد شکم و مغص و شکم بکند و حراطه آید و درد از برسوی ناف بود و هربـاری بسیار درد باید خوردن تا شکم بیاید (هدایه، ۴۰۴). نوعی از بیماری روده (منتهی‌الارب). ناظم‌الاطبا نیز که‌خود ازاطبای نامدار بوده است بـی‌آنکه به‌تعریف علمی سحج پردازد و عین قول منتهی‌الارب را تکرارکرده و نوشته است: سحج... نوعی ازبیماری روده (فرهنگ نفیسی).

سدد

افسنتین... سدد بکشاید.

الابنیه (بهم۱۷، زل ۱۵)
سدد بروزن غدد جمع سده بروزن غدّه است به‌معنی:منعی که‌درمجرای‌غذا واقع شود تا فضول عبورنتواندکرد (فرهنگ نفیسی).

سرطان

باذنجان... جذام ارذ و سرطان.

الابنیه (بهم۴۷، زل۳۹)
صاحب هدایة المتعلمین در بحث از «اصناف اورام می‌نویسد: پس اگربراین آماسها رگهای کبود پدیدآید و اندکی گرمی دارذ اکنون این سرطان بوذ وبه نشوذ». وپس‌ازچندسطردرذیل‌عنوان«فی السرطان» می‌گوید «این سرطان چون به‌ابتدا بود علاج تـوان‌کردن تا نیفزاید واگر به‌اندامی بودکه‌آن اندام را بتوان بریدن ببرد تا برهد واما اگر تنهٔ سرطان ببری یا داغ‌کنی هرگز به نشود و بیم آن بودکه هلاك شود (هدایه، ۶۰۵–۶۰۶).

سره

اسقنقور... کلـی وی انـدر میان دم اویست و ماآن‌کلی را سره خوانیم.

الابنیه (بهم۱۲، زل۱۱)
(به‌ضم اول و تشدید و فتح دوم) ناف، میانهٔ وادی و بهترین جای در وی ومیانه هرچیزی (منتهی‌الارب، دهخدا). مأخوذ از تازی، ناف (فرهنگ نفیسی).

سعال

مورد... وکسی را منفعت دارذکی هم اسهال باشذش و هم سعال.

Marfat.com

الابنیه (بهم۱۴، زل۱۳)
بروزن سؤال، خفیدن (المصادرزوزنی، دهخدا). سرفیدن، سرفه (منتهی‌الارب ــ اقرب‌الموارد، دهخدا). ناگفته نمانــد که زلیگمان درجای دیگر از الابنیه به‌جای سعال، سعل (بدون الف) آورده است و حال‌آنکه درنسخهٔ نس نیزسعال نوشته شده است: سفرجل... و جون با طبرزد و روغن باذام خوری «سعل» را تسکین بیش‌کند (الابنیه زل ۱۴۵ = بهم ۱۸۱ = نس، ب ۲۳۲).

سعفه

ترس... برص را ببرد... و اثرضرب وسعفه را کی اندر سربوذ وحصف و جرب را نیز.

الابنیه (بهم۸۱، زل۶۸)
(بروزن رعشه) این بیماری چندگونــه بود: یك‌گونه بر پوست سربوذ و... مغ [یعنی ژرف] نبود و دیگر گونه مغ تــر بوذ و به‌وی ریمی بود... و دیگر نیزمغ تر بود و سولاخهای بسیار بود به‌وی و خارش بسیار و به‌وی رطوبتی بود مانندهٔ انگبین و شهد و سبب هرسه‌گونه خونی بود سطبر وگنده (هدایه، ۲۱۴، ۲۱۵). شیرینه‌که بر سر و روی‌کودك برآید و بیمارئی‌که موی بریزاند (منتهی‌الارب). علامت وی‌آن است‌کــه اندرین مژگان چون سبوس پدیدآید و باشدکه ریش گردد و ریم‌کند و باشدکه مژگان بریزد (ذخیره، دهخدا). ناخوشی جلدی مانند کچلی و اگزما و ریزش طبقات شاخــی اپیدرمی‌پوست (فرهنگ معین.)

ذکراین نکته بجاست‌که درجای دیگــر از الابنیه (نسخهٔ «نس» ب ۵۶ چاپ بنیاد فرهنگ). درذیل‌مادهٔ «باقلی» چنین آمده است «واثرهــای ضرب ببرذ وسفعه وکر» (زل ۱/۳۵، بهم ۴/۴۲). مرحــوم بهمنیار متوجــه این سهوالقلم شده و درحاشیه نوشته است: در نسخهٔ اصل سفعه نــوشته شده و صحیح سعفه است به‌تقدیم عین برفاء و به‌فتح اول و آن قروحی است در سر و صورت‌کــه شیر نیك و به تعریب شیرینج گــویند (بهم ۴۲). در اینجا باید علاوه کنم‌که اولا زلیگمان لغت‌غلط سفعه را عیناً نقل کرده و به‌تصحیح این اشتباه نپرداخته است. ثانیاً درنسخه«نم» برخلاف نسخه «نس» صورت صحیحــ ایــن واژه یعنی «نس« صورت صحیح ایــن واژه یعنی سعفه آمده است (رك: نم، ب ۲).

سعل (رك: سعال)

سفعه (رك: سعفه)

سك

برسیاوشان... موی برویانذ انجاکــی بکار یابذ جون بسوزند و براو طلا کنند. باسك‌وزیت

الابنیه (بهم ۵۶، زل ۴۷)
(به‌کسر اول) سرکــه، سکبا مرکب از

Marfat.com

اوست که آش‌سر که باشد(برهان،دهخدا).
چرا بگذاشتی جام می و شیر
نهادی پیش خود جام‌سك و سیر
(ویسی‌ظ: ویس‌ورامین، دهخدا). هروی این واژه رانیز درترکیباتی مانند سك انگبین (بجای‌سر کنگبین، زل۱۷) سك انگبین، انگبین(زل۳۷) سك‌انگبین سفر جل(زل۱۳) بکار برده است.

سلطان خون

حجرالرحا اماسها بنشاند و سلطان خون را ببراند.

الابنیه (بهم ۱۱۹، زل ۹۸) (سلطان بروزن قربان) سلطان خون یا سلطان الدم،جوشش‌وهیجان خون(منتهی الارب،آنندراج، دهخدا). سلطان‌الدم. جوشش وهیجان خون (فرهنگ‌نفاسی).

سلع

اشق... وغددها وسلع‌راکی‌برتن بدیدند ایذبکشایذ خاصه‌کی‌با زفت‌بکار برند.

الابنیه(بهم ۳۵، زل۲۹) (به‌کسر اول‌وفتح دوم)جمع سلعه‌زیادت گوشتی است در اندام که به‌گره‌گوشت ماند (منتهی الارب- آنندراج،دهخدا). فی السلع،سلعه آن‌مرغنده‌ها بوند که‌برسر مردم‌پدید آید‌زچون گو و بادام یا نیز بزرگ تروچون بجنبانی بجنبد(هدایه،ص۶۱۲)

سوءالمزاج

رازیانج... سوءالمزاج و جگر سرد را و خداوند استسقا را... نیك بود.

الابنیه (بهم ۱۶۵، زل۱۳۳) سوءالمزاج، ناخوشی وبیماری(فرهنگ نفیسی). ناخوشی‌دستگاه‌هاضمه، بیماری‌و ناخوشی (فرهنگ‌معین)غلبهٔ‌یکی‌ازچهار کیفیت برمزاج اصلی (بهمنیار ۱۶۵).

سودا

اسطوخودوس... وسودا رااسهال کند

الابنیه (بهم ۱۹، زل۱۷) سودا یکی ازخلط‌های چهارنه‌گا است و خلط را صاصب ذخیره خوارز- مشاهی چنین تعریف‌کند: خلط رطوبتی است اندر تن مردم روان و جایگاه طبیعی مرآن را رگها است و اندامها که میان‌آن تهی باشد چون معده و جگر و سپرز و زهره. واین خلط ازغذا خیزد.. و خلطها چهارگانه است: خون است و بلغم و صفرا و سودا (ذخیرهٔ خوارزمشا- هی، به‌کوشش دانش پژوه و افشار، ص ۴۵). آنگاه مؤلف :خیره درباب پنجم ازگفتارسیم «اندرشناختن حالهای سودا» چنین‌گوید: سوداد دوگونه است طبیعی و ناطبیعی اما طبیعی در وی خون است... وطبع او طبع زمین است. سرد وخشك است و رنگ او سیاه است ومزهٔ او آمیخته‌است‌ازشیرینی‌وترشی... وتولد اواندر جگر باشد (همان‌کتاب.ص۵۱).

سوهمی برزدن

وکرجنان‌نمایذکی‌سو[کذاباواو] همی برزند ورك‌همی‌برجهند وخوی همی

Marfat.com

آید...دلیل‌کند کی ان اززهریست کی اورا [=مردزهر خورده را] بکرمی همی بکشدجون فرفیون.

الابنیه (بهم ۷۴، زل۶۱)

مرحوم بهمنیار در حـاشیه نوشته است: سو برزدن ظاهراً به‌معنی خارخارکـردن و تیرکشیدن‌است (بهمنیار، ۷۴). «سو» با واو خطا و«سر» با راء صوات است چنانکه دکتر رواقی نیز درمقالهٔ انتقادی خود دربارهٔ الابنیه چاپ مرحوم بهمنیار یادآور شده‌است ازخصایص رسم‌الخط پاره‌ای ازکتب قدیم مانند الابنیه نسخه اسدی و تفسیر قـرآن پاك (عکسی بنیاد فرهنگ)آن است که درپاره‌ای از موارد «را» مـانند «واو» نـوشته شده است. مرحوم بهمنیار درجای دیگر عبارت سر معده را سومعده خوانـده است: عوض سومعده قوی‌گرداند (بهم،۱۷۱) وحال اینکه زلیگمان این عبارت را «سرمعده» نوشته است و خود استاد بهمنیار نیز در حاشیه می‌گوید: چنین نوشته و ظاهـرا سر است و سرمعده فمّ معده را گـویند (بهمنیار۱۷۳). رك: مقالهٔ انتقادی دکتر علی رواقی برالابنیه چاپ بهمنیار، مجله سخن شماره۷، آذر۱۳۴۷.

سوهمی برزدن (رك: سَرهمی برزدن)

سهره

وبوست کـرنج جون بخوری دهـان بدرد اورذ و زبان‌را درد رسانذ و اماسش دهذ پس درد بسهره دهذ و معده و روذکانی.

الابنیه (بهم۷، زل ۸)

مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: این کلمه مفهوم نشد و از لغات محلی است (بهمنیار، ۷). بنده تصورمی‌کنم که اگر لغتی درکتب نظم ونثر و فـرهنگهائی که «امروز» در دسترسی داریم یـافته نشود نبایدآنـرا به‌قطع و یقین محلی دانست (برای مثال رجوع شود به‌لغت باد افت در همین‌کتاب) به‌خصوص کـه هر روز ممکن است متنی تازه از متون قدیـم یافته شود وبه‌چاپ برسد مشتمل برلغاتی که نتوان در دیگرمآخذ سراغ‌کرد مانند کتاب هدایةالمتعلمین و اغراض‌الطبیه که راقمِ سطور از آن‌ها بهرهٔ فراوان برده‌ام و در زمان حیات استاد ارجمندم بهمنیار چاپ نشده بود. بـاری دکتر رواقی در انتقاد بـرالابنیه چـاپ بهمنیار نـوشته احتمال داده است که کلمه «به‌سهره شاید به‌سره = به‌نـاف بـاشد» (مجلهٔ سخن شماره ۷، زل آذر ۱۳۴۷ ، ص ۸۰۵) من حدس اورا صائب می‌دانم.

سیقا

و بطعم خوشترجکری کی درجهانست جکرسیقا بوذان بط بزرگ‌که به‌تازی اورا اوزخوانند.

Marfat.com

الابنیه (بهم ۲۸۹، زل۲۲۲)
در لغت نیامده است. مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: از سیاق مطلب چنین مستفاد می‌شود که سیقاقازیانوعی‌مرغابی است (بهمنیار، ۲۸۹). اوزکه موفق هروی به‌آن اشاره می کند بنا به‌تعریف منتهی‌الارب عبارت است از « بط و مرغابی»

سیکی

مثلث... یعنی سیکی پخته.

الابنیه (بهم۲۲، زل ۱۹)
(به‌کسر اول و فتح دوم) مأخوذ از سه یك، سیك (صفت نسبی). شراب ثلثان شده، باده‌ای که به‌سبب جوشش دوسوم آن بخار شده و یك سوم باقی مانده باشد، شراب مثلث (فرهنگ معین). در هدایةالمتعلمین از سیکی و انواع آن: سیکی خوش، سیکی ریحانی، سیکی سپندانی، سیکی‌سپبد، سیکی‌قوی، سیکی کنانه، سیکی کهن یاد شده است (رك: همان‌کتاب، فهرست داروها).

شاف

بوش کیاهیست کی بکویند و از وی شافی کنند واندر مرهمهای سرد بکار برند.

الابنیه (بهم۶۲، زل۵۲)
۱ــ پنبه که به‌دارو ترکرده برچشمان نهند دفع رمد را (شرفنامهٔ منیری، دهخدا)، داروئی که به‌میل در چشم کشند (آنندراج، دهخدا). ۲ــ شافه، شاف مخفف شیاف، چیزی راکه به‌طریق میل کوچك سازند و داروها بدان مالند و جهت معالجه درد برکنند (آنندراج، دهخدا). در الابنیه (ذیل مادهٔ آبنوس) از دونوع شاف سرخ وسبز برای معالجهٔ چشم یاد شده است: آبنوس... و گر از او افسانی کنی و بر او شاف سرخ و سبز همی سای علاج چشم را سود نیك. همی سای علاج چشم را سود نیك‌تر دهذ (بهم ۳۸). شاف‌سرخ همان شیاف احمر مذکور در اغراض‌الطبیه است که از شادنج عدسی و دیگر داروها می‌ساخته و در درمان‌کردن بیماریهای چشم بکار می‌برده‌اند و شاف سبز نیز همان است که صاحب اغراض شیاف اخضر نوشته واز زنگار و دیگرداروها ترکیب می کرده‌اند(رك: اغراض،۷۰۲ــ۷۰۳). در هدایةالمتعلمین نیز علاوه برشافهٔ سبز و شافه سفید از انواع دیگر شافه مانند شافهٔ بنفشه، شافهٔ کافوری،شافهٔمامثیا کراراً یاد شده‌است (رك: همان کتاب، فهرست داروها).

پیش از این به‌اصطلاح «شاخه» و «شافه» کردن که بمعنی شاف و شاف کردن است اشاره شد. هروی این اصطلاح را نیز بکار برده است: مامیتا اصل اوگیاهی است. او را به‌شافه کنند (بهم ۳۱۶). اصطلاح شافه کردن در

Marfat.com

هدایةالمتعلمین نیز آمده است: یك درم سنگ تربدودانگ سنگی و نیم سمقونیا و دانگ سنگی نمك... شافه کند. شافهٔ اصطفطیقان به‌چشم اندر کشد (هدایه ۲۷۶).

شافه (رك: شاف)

شب کوری

دارفلفل... وکروی را باآب جکربز- بریان‌کرده در چشم کشند شب‌کوری ببرد.

الابنیه (بهم۱۵۴، زل ۱۲۵)

نوعی بیماری است و آن چنان است که بیمار در روشنائی روز به‌خوبی بیند و بکارخود مشغول باشد درصورتی که اول غروب آفتاب... بیمار مبتلا دیگر اشیاء را تشخیص ندهد.. این بیماری درنتیجهٔ ورم شبکیه نقطه نقطه‌ای به وجود می‌آید (دهخدا). کوری و نابینائی درشب و علتی که سبب ندیدن در شب می‌گردد (فرهنگ نفیسی).

شربت

الو... و شربتی ازابش جون ازبهر داروخوری سی درمسلست.

الابنیه (بهم ۸ زل ۸)

به‌اصطلاح طب هر داروئی که با شکر و عسل پخته قوام آورند چون شربت کو- کنار... ونیزمقداری ازهرداروکه یك‌بار خورده شود وآن را مقدار شربت نیز گویند (فرهنگ نفیسی).

شرح

اظفارالطیب... و شرج را قوی کردانند.

الابنیه (بهم۲۸، زل ۲۴)

بروزن کمر: محلی که مابین فرج و مقعد می‌باشد و مجمع حلقهٔ دبر که منطبق می- گردد (فرهنگ‌نفیسی). حلقه دبر که ازهم باز می‌شود وبهم می‌آید وگشاده و تنگ می‌گردد (بهمنیار، ۲۸).

شفانین

کوشت شفانین کرمست وخشك وقوی وازاوجزمخلف‌وبچه‌نباید خوردن.

الابنیه (بهم۲۹۳، زل ۲۲۷)

مرحوم (بهمنیار این کلمه را درمتن شفا- فین نوشته و درحاشیه چنین آورده است: کذا و ظاهراً شفانین است جمع شفنین بمعنی تیورك و دربرهان جامع است که تیور چون تنورمرغی‌است شبیه به‌طاوس ماده که عرب شفنین گوید و هم دربرهان است که شفانه چون بهانه مرغی است که سرش چهار انگشت و خودش چند رنگ باشد (بهمنیار، ۲۹۳). در نسخهٔ «نس» و «نم» و چاپ زلیگمان شفانین است نه شفافین چنانکه استاد بهمنیار پنداشته است. درفرهنگ معین شفانه بر وزن‌زمانه‌چنین تعریف‌شده‌است:شفانه... آن راپرنده‌ای‌بزرگ‌تر اززغن‌دانسته‌اند (برهان). و بعضی آنرا قسمی گنجشك نوشته‌اند (پرندگان درلهجهٔ کردی)

Marfat.com

واما مخلف مذکور درفوق بنا به نوشته استادبهمنیار: به‌صیغهٔاسم‌فاعل‌ازباب‌افعال بچه‌مرغ راگویند دروقتی که پروبال اصلیش رسته باشد. جوجهٔ بال وپردر- آورده (بهمنیار، ۲۹۲)

شوصه

اسطوخوذوس... شوصه را منعت‌کند.

الابنیه (بهم ۱۹، زل ۱۷)

(بروزن روضه) درد شکم و بادی که در پهلوی مردم پدیدآید و ورم و درد پهلو و اختلاج و جهیدگی رگ (فرهنگ نفیسی). شرصة بالفتح بادکه در پهلو نشیند مردم را و ورم درونی پهلو و درد شکم وجهیدن رگ (منتهی‌الارب).

شیر پخت

باقلی... وجون اردکنی و با روغن باذام یا شیر بخت و شکر بحسو کنی کلو را نرم کند.

الابنیه (بهم۴۱، زل ۳۴)

در نسخهٔ «نم» که اخیراً پیدا شده است نیزچنین است مرحوم بهمنیار درحواشی خود می‌نویسد: «ظاهراً «شیر پخته» است». می‌پندارم که حدس استاد دراین مورد صائب‌نیست. شیر پخت باید به‌معنی غذائی‌باشد که‌باشیر می‌پزندمانندم‌پخت که به‌معنی نوعی برنج پخته‌یا پلو است.

شیرینه

روغن کندم شیرینه را ببرد.

الابنیه (بهم۱۵۳، زل ۸۵)

(بروزن دیرینه) شیرینك، زرد زخم (فرهنگ معین). جوشی است که در صورت و اندام اطفال برآید و به‌عربی سعفه‌گویند و به‌فارسی شیرینك وشیرونه نیز ضبط شده وشیرینج به‌صورت معرب نیز دیده شده است (بهمنیار،۱۵۳).

چنانکه در دیل لغت سعفه دیدیم مؤلف هدایة المتعلمین از بیماری شیرینه در «باب‌السعفه» چنین یاد می‌کند: این بیماری چندگونه بود. یك‌گونه برپوست سربوذ... دیگر نیزمغ‌تر بود و سولاخهای بسیار بود به‌وی و خارش بسیار و بوی رطوبتی بود مانندهٔانگبین وشهد... ویکی بیماری بود کوراشیرینه خوانند (هدایه، ۲۱۵).

صحیفه

رصاص... وکراز وصحیفه‌ی بر بشت بندند باه را ساکن گردانند.

الابنیه (بهم۱۶۶، زل ۱۳۵)

(بروزن عریضه) نامه، کتاب، دفتر، مصحف، رساله، سفر، روی مردم- روی زمین (دهخدا). ظاهراً هیچ یك از این معانی باآنچه صاحب الابنیه بکار برده است سازگار نیست و از این‌رو مرحوم بهمنیار چنین می‌نویسد: مقصود صفحه و ورقه است و شاید دراصل‌نسخه‌صفیحه‌یی بوده و تحریف شده است (بهمنیار ۱۶۶). و اما صفیحه که جمع آن صفایح است بمعنی «روی پهن از هرچیزی» و

Marfat.com

پوست روی (چهره و بشره) است. در جای دیگرصاحب الابنیه ترکیب صفایح دار را به‌کار برده است(رك:همین‌ماده).

صداع

سیر... وکسی نیزکی اندر سرهوس دارذ وسرش صداع زود بذیرذ نباید کی خورذ.

الابنیه (بهم۸۶، زل۷۲)

(بروزن زکام) دردسر و آن مأخوذ از صدع است که شکافتن باشد (غیاث‌اللغات،دهخدا). باب صداع، اکنون یاد کنیم انواع دردسر وعلاج ایشان (هدایة المتعلمین ۲۱۸).

صرع

انفحهٔ خرکوش... صرع را منفعت کند.

الابنیه (بهم۱۰، زل۱۰)

(بروزن مرگ) بیماری متناوبی که با اختلاجات وتشنجات همراه است وحس و شناسائی فوراً و کاملاً درآن مفقود می‌گردد (فرهنگ نفیسی، دهخدا). صرع تشنجی بود به‌همه تن و صورت این سده‌ای بود ناتمام اندرجوف دماغ به‌مبادی اعصاب و سکته سده‌ای بود تمام و اندر سکته حس و حرکت همه باطل گردد از بهر تمامی سده و اندر صرع بعضی تباه‌گردد وبعضی به‌جای بود از بهرآنکه سدهٔ تمام نبود (هدایةالمتعلمین ص ۲۴۹).

صره

توذریج... اندرصره‌ی کنند و اندر میان‌آرد نهند.

الابنیه (بهم ۸۰، زل۶۷)

(به‌ضم اول و تشدید و فتح دوم) همیان دراهم و مانند آن (منتهی‌الارب، دهخدا)، کیسهٔ زر و سیم، جمع صرر (فرهنگ معین).

صفار

حلتیت... صفار ارذ.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل ۹۶)

(بروزن زکام) زردی که برلون و پوست برآید (اقرب‌الموارد، دهخدا) زردی که بر بشره افتد وآن مرضی است، یرقان (دهخدا). مرضی است که درکبد و شراسیف اضلاع که بدن به‌سبب آن بسیار زرد می‌گردد... و گاه اطلاق می‌نمایند برجمع شدن‌آب درشکم (مخزن، دربیان حدود امراض. ۴۸).

صفایح دار

مرد اسنج... وبهترش سباهانی بوذ سرخ فام و صفایح‌دار.

الابنیه (بهم۳۲۲، زل ۲۵۳)

به‌معنی دارای صفایح جمع صفیحه (رك: صحیفه). صفایح دار را مرحوم بهمنیار به ورقه ورقه معنی کرده است (بهمنیار، ۳۲۲).

ضماد

باقلی... و ضمادی نیکست اماس...

Marfat.com

بستان را.

الابنیه (بهم ۴۰، زل ۳۳) بالکسر آنچه برجراحت بندند (منتهی‌الارب). به‌اصطلاح اطباء ادویه مطبوخ یا مایع است که قوام آن غلیظ باشد و بر عضو گذارند (فهرست، مخزن، دهخدا). فرق بین طلا وضماد آن است که داروئی را که برای طلا بکار برند از ضماد رقیق تر باشد (کشاف اصطلاحات الفنون، دهخدا). ضماد کمپرس گرم بادوامی است *Compressdurable* که ازقدیم‌الایام به خواص آن واقف بوده‌اند. پیشینیان با داروهای گوناگون نظیرموم، خمیر نان،روغن، حنا، آمونیاك، آرد انواع حبوبات، شیره انجیر، شراب و غیره ضماد تهیه کرده‌برای هریك خواص قائل بودند ولی امروزه تنها ماده‌ای که برای تهیهٔ ضماد بکار می‌رود آرد بزرگ است (کتاب درمان شناسی، دهخدا). به عقیدهٔ صاحب الابنیه «شمع... مادهٔ همه ضمادهاست». (بهم ۲۰۰).

طبیخ

اشنه... و طبیخش همه دردهای رحم را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۲۴، زل ۲۱) (بروزن طبیب) جوشانده، آنچه جوشانیده وآب او را استعمال کنند (فهرست مخزن، دهخدا). آبی‌را گویند که چیزی اندر وی پخته باشند (ذخیره دهخدا).

درالابنیه ذیل مادهٔ حرشف(کنگر) چنین نوشته شده‌است: حرشف... و قولنج را سوذ دارذ جون حقنه کنند بطیخش [چنین است در اصل] (زل ۸۹، بهم ۱۵۸). همچنانکه مرحوم بهمنیار درحاشیه همان صفحه متذکر شده است: در نسخه اصل «بطیخش» نوشته است و درنسخهٔ چاپی هم عیناً تقلید شده است. آقای محبوبی اردکانی این عبارت‌را علاوه کرده است: (منتهی طاءمشدّد). درنسخه«نم» نیزهمین اشتباه نسخه «نس» تکرار شده است با این تفاوت که روی طا تشدید نگذاشته‌اند (ب ۳۳).

طحال (رك: سپرز)

طرفه

خون کبوتر... جون اندرچشم جکانی طرفه را سوذ کند وخون ورشان و فاخنه و کل بزوکاو نیز هم این‌کند.

الابنیه (بهم ۱۵۹، زل ۱۲۹) (بروزن ضربه) اگر کسی را زخم آید و چشم چون خون گردد یا خود بی‌زخم چشم چون خون گردد آنرا طرفه خوانند (هدایه، ۲۷۹)، خونریزی رگهای قرینهٔ چشم که براثر ضربه وارد برچشم عارض شود (فرهنگ معین).

طل

سقمونیا[ی] انطاکی طلست جون شکر عشر.

الابنیه (بهم ۱۹۰، زل۱۵۱) (به‌فتح اول و تشدید دوم) بارانی ریزه،

Marfat.com

نرم باران، باران خرد قطره، نـم، شبنم (دهخدا). اسم عربـی شبنم است... و آن رطوبتی است که از آسمان شبها خصوص آخر شب فرودآید و برزمین و اشجار و غیـره نشیند (فهـرست مخزن، دهخدا).

طلا کردن

سیر... جون بربیرون طلاکنند بجای زهرها کارکنند.

الابنیه (بهم ۳، زل ۵)

طلا لغتی است تازی به‌کسر اول که در آخـر همزه دارد و در فـارسی معمولا مکتوب و ملفوظ نمی‌گردد «طلا، آنچه بر انـدایند از دارو، آنچه‌از رقیق‌القوام که برعضومالند» (دهخدا). دوائی رقیق که بـرعضو بمالند و از ضماد رقیق‌تـر باشند(فهرست مخزن، دهخدا). درالابنیه طلا به‌صورت طلی نیزفراوان نوشته شده است، فی‌المثل دراین عبارت: انزورت.. روی را باك کنذ جون براو طلی کنی بـا شیرخـر الابنیه (بهـم ۳۷ = ۴/۳۱). در هدایة المتعلمین بجای طـلا در همه جا طلـی آمـده است (رك: فهـرست داروها).

طوال

زرنباد سه‌جنس بوذ مدور و طوال و صنوبری.

الابنیه (بهم ۱۷۲، زل ۱۳۹)

بضم اول طویل و دراز(بهمنیار، ۱۷۲) نیك دراز (منتهی‌الارب، دهخدا). سخت دراز، بسیـار دراز (منتخب اللـغـات، دهخدا).

طیب

افلنجه... و انـدر جملهٔ طیبهـا زنان بکاربرند.

الابنیه (بهم۲۷، زل۲۳)

(بروزن سیب) بوی خوش، عطر، جمع آن اطیاب (دهخدا). طیب برهرشیئی که بوی خوش داشته باشد اطلاق می‌گـردد مانند مشك و عنبر وغالیه (داود انطاکی، دهخدا).

عانه

توتیـا... ریش جشم را منعفت کنذ و ریش مقعده ومذاکیروعانه.

الابنیه (بهم۸۲، زل ۶۹)

بروزن خانه موی زهـار (منتهی‌الارب، دهخدا). استخوان عانه، استخوان پشت زهار (فرهنگ‌نفیسی).

عرض

افرفیون... وجون این عرضها از مرد بـرفت بـوذ ویـرا پست بـا جـلاب بدهند.

الابنیه (بهم۳۷، زل ۳۰)

(بـروزن مـرض) آنچه لاحـق گـردد مردم را ازبیماری وجزآن (منتهی‌الارب، دهخدا).

عرق‌النسأ

انجدان... عـرق‌الـنـسأ را سخت سوذ

Marfat.com

دارذ.

الابنیه (بهم۱۳، زل ۱۲)
(به‌کسر عین و ضم قاف و فتح و تشدید نون) دردی است از دردهای مفاصل. و از مفصل ورگ‌آغاز شود و بجانب پشت فرودآید به‌بالای ران و تا زانو امتداد یابد و بسا باشد تا قوزك پا برسد. و نسا به‌فتح نون و قصر الف، رگی باشد مخصوص و آن وریدی است که بران کشیده می‌شود... قیاس بر آن است که به‌گویند: «وجع نسا» لکن برسبیل عادت به‌عرق‌النسا تبدیل و مستعمل گردیده است... پس اضافهٔ عرق به‌نسا بیانیه است (کشّاف اصطلاحات الفنون، دهخدا). رگی بود که او را جالینوس رگ نوثا همی خواند یعنی رگ سست که تمدد پذیرد.. چون درازای این رگ بکاهد مردم پای دراز نتواند کردن چه این رگ کوتاه‌تر شده بود چون دراز کند تفرق الاتصال افتد و درد کند صعب... و این بیماری هم از جمله اوجاع‌المفاصل بوذ (هدایه، ۵۶۷–۵۶۸). نسا به‌فتح نون رگی است که از بالای سرین تا کعب امتداد دارد و اضافه عرق بدان اضافه بیانی است. درد این رگ را هم به‌مجاز عرق‌النسا، گویند (بهمنیار، ۱۳).

عسر

صبر... ریشهای عسر را سر بهم

ارذ.

الابنیه (بهم ۲۱۱، زل ۱۶۴)
ککتف کارِ دَرپیچان و دشوار (منتهی‌الارب). مختلط و درپیچان و دشوار و مشکل (فرهنگ نفیسی). ککتف، الصعب (اقرب‌الموارد). مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: به‌فتح عین و کسر سین بمعنی دشوار و مراد از ریشهای عسر یا عسیر قروحی است که بدشواری اِندِمال یابد (عسرةالاندمال). در جای دیگر هروی این کلمه را صفت آورده است برای گوشت کلنگ سخت است و عسر و دیرگوار (زل ۱۴/۲۲۷ = بهم۲۹۳) و باز درحاشیه مرحوم بهمنیار نوشته است: بمعنی سخت و دشوار (بهمنیار ۲۹۳).

عسرالبول

بلسان... و دردکرده و نفخ را و عسرالبول را و رطوبت رحم را پاك کند.

الابنیه (بهم۶۱، زل ۵۱)
(به‌ضم عین وفتح با) سختی و دشواری که درکمیزانداختن به‌هم رسد (فرهنگ نفیسی).

عسرالنفس

عسرالنفس ازخلطهای غلیظ افتاده ور بورا ببرذ.

الابنیه (بهم۱۷۴، زل ۱۴۰)
(به‌ضم عین وفتح و تشدید نون و فتح

Marfat.com

فـا) نفس تنگی و تـاسه (فـرهنگ نفیسی).

عضل

اقحوان... و روغنش کرمست جراحتها را موافقست کی به‌عضل بوذ.

الابنیه (بهم ۲۵، زل۲۲)

به‌فتح اول و ثانی بروزن عمل، ماهیچه جمعش عضـلات و به‌ضم ضاد غلـط معروف است (بهمنیار، ۲۵). هروی در تمام موارد بجـای عضلات، «عضلهـا» می‌نویسد: اسطوخوذوس... عضلهـا را زیان کند (بهم ۱۹، زل ۱۷).

عقاقیر

داروانجا[یعنی‌هند] بیشترست وعقاقیر انجا تیزتر.

الابنیه (بهم ۴، زل ۶)

عُقّار که جمع آن عقاقیـر است به‌ضم اول بروزن طلاب نـه چنانکه بعضی از فرهنگهای تازی به غلط عقار به‌فتح اول ضبط کرده‌اند. عُقارمأخوذاز ریشه سامی عقر است که در عبری و آرامی عقار به‌کسر اول گفته می‌شود بمعنی «ریشه» و مراد ازریشه نخست ریشهٔ گیاهان داروئی بوده است و بعدها عقار و عقاقیر بـه‌ادویهٔ مفرده اطـلاق شده است (بـرای آگاهـی بیشتر از بحث لغوی در بـارهٔ عقار رجوع فـرمائید به‌مقدمهٔ فرانسوی شرح اسماءالعقـار به‌قلم مایرهوف، ص ۶۲).

غایلت

بلاذر... ازغایلتش‌پرهیز بایذکرد کی باشذ کـی سرسام‌آرذ و مالیخولیـا و وسواس انکیزذ.

الابنیه (بهم۶۳، زل ۵۲)

لغتی در غائله، دشواری، سختی، بـدی، گزند، فساد، الشروالمهلکه(قطرالمحیط، دهخدا).

غددها

اشق... وغددها وسلع را کـی برتـن بذیذ ایذ بکشایذ خاصه کـی بـا زفت بکار برند.

الابنیه (بهم ۳۵، زل ۲۹)

جمع فارسی غدد و غدد بروزن سَدد جمع عربی غـده بروزن سده است کـه به‌فـارسی دِشبل بـروزن مقبل و دشپیل گویند. در «نص» پیش از «وغددها» با قلمی ریز «ونیز» نـوشته شده وبا وجود این کلمه واو غدد زاید است ویـا خود کلمه « ونیز » زایـد است (بهمنیـار، ۳۵).

غلظ

زنجـار... غلظی کـی اندر چشم بـوذ ببرذ.

الابنیه (بهم ۱۷۵، زل۱۴۹)

(بروزن سپس) سطبرگـردیدن، درشت شدن (منتهـی‌الارب، دهخدا). سطبری پلك وآن بیماری است که به‌دنبال جرب آید (قانون ابن‌سینا، دهخدا).

Marfat.com

فاتـر

آب... وکرنـه کرم بوذ ونه سرد منش بشورذ وقی ارذ وان‌آب‌را فاترخوانند وان اب کی نه فاتر بـوذ و نه سرد شکم‌را پندام کنذ.

الابنیه (بهم ۳۰۹، زل۲۴۲)

(بـروزن قاطـر) سست، زبون، ناتوان. آب فاتر، آب نیمگرم (دهخدا).

فاضل

آمله... وفاضل‌ترین جنسش‌آنست کـی اشهب باشذ.

الابنیه (بهم ۱۶، زل ۱۴)

نیکو وپسندیده (دهخدا). صاحب الابنیه کراراً این لغت را برای داروها صفت آورده است. شکبینج... فاضل‌تر دارو- یست‌آب چشم وتیرکیش را (زل ۱۵۱) سیر... داروی نشناسم فاضل‌ترازین (زل ۷۳).

فالج

ترنج... فالج‌ولقوه واسترخا را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم ۱۰، زل۱۰)

(بروزن رایج) سکته فالجی بود بهمه تن و فالـج سکته‌ای بود بنیمهٔ تـن و اسباب صرع و اسباب فـالج و اسباب سکته همه یکی بوند لکن فرق بود بـ- میان هرسه علت بموضع چـه سکته به اجواف دمـاغ است و صـرع بمبادی اعصاب بود وفالج بیك شق دماغ بود.. و علاج فالج قوی خـود نابودنـی بود (هدایه، باب فالج ۲۵۷).

فروج

کـوشت ماکیان و فـروج انـدر منـی بیفزایذ.

الابنیه (بهم۲۹۲، زل ۲۲۶)

(بضم اول و دوم و تشدید راء) جوجه ماکیان است (فهـرست مخزن‌الادویـه، دهخدا). جوجه ماکیان، جمع فراریـج (اقرب‌الموارد، دهخدا).

فروهشتن

اب باران... و بکفتم کی بهترین آبـی ااب اسمانست واب اسمان نیزان بهکـی براوق فـروهلند بجامهٔ سخت و کـاسهٔ خضرا.

الابنیه (بهم۳۰۷، زل ۲۴۰)

(هشتن بضم فاء وکسرهاء وتا) سرازیر کـردن، روان کـردن (دهخدا). مرحوم بهمنیار دربارهٔ عبارت فوق (بدرواق فرو هلند) چنین می‌نویسد: از فـروهشتن بـ- معنی فـروریختن و مفاد جمله این است که‌آب باران را هم بهتر آن است که با پارچه بی‌صفیق وتنگ چشم ومحکم در کاسهٔ خضرا بریزند کـه صـاف شود (بهمنیار، ۳۰۷).

فسخ عصب

قنطوریون... فسخ عصب‌را وضیق نفس را... نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۲۵۳، زل۱۹۲)

Marfat.com

فسخ بروزن نسخ به‌معنی ازجای دررفتن است (بهمنیـار، ۲۵۳). در اصطـلاح طبی: سستی وگرفتگی غلیظ عضله‌ها را [و چنانکه از عبارت الابنیه برمی‌آیـد عصب‌ها را نیز] به‌تـازی فسخ و هتك گویند (ذخیره خوارزمشاهی، دهخدا).

فعل

قوتهاشان[یعنی قوتهای ادویه واغذیه] پیدا کنم وفعلشان بگویم.

الابنیه (بهم ۲، زل ۳)
تأثیر، اثـر مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی هنگام بحث از خواص یکی از داروها می‌نویسد: معده را سست کند و قی آرد. روغن او هـم این فعل کند (ذخیره، دهخدا).

فواق

جند بیدستر... فواق‌را نیزکی ازامتلا بوذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۹۸، زل۸۱)
(بروزن زکام) همان است که در اصطلاح امروز سکسکه گویند و صاحب هدایـة‌المتعلمین سکیده خوانـده و در بـاب فواق چنین تعریف کـرده است: سکیده یا از چیـزی بود کـه بشکنجد معده را چون خلطی تیز یا داروی تیز چون پلپل یا از تمددی بود یا از بادی سطبر یـا از استفراغ بسیار و خشکی معده یـا از آمـاس جگر... و کـودکان خرد را از بسیار خوردن شیر این پدیدآید (هدایه، ۳۸۵).

قبض وعسر

هلیله... وصفرا را بقبض و عصر زیـر برانذ.

الابنیه (بهم ۱۵، زل۱۳)
قَبض به‌فتح اول در لغت بمعنی به‌پنجه گرفتن و به‌دست گرفتن است و عصْر به‌فتح اول در لغت به‌معنی فشار دادن و به‌دست خود فشردن است و اما قبض و عسر در اصطلاح طبی: فعل و تأثیرمسهل یا به‌تلیین است و یا به‌ارخاء و ازلان و یا به‌تذویب وجـذب ویا به‌قبض وعصر یعنی به‌هم فشردن خلطی کـه باید دفـع شود (بهمنیار، ۱۵).

قراقر

فقاع مجذام‌آرذ وقراقرو نفخ اندرشکم افکنذ.

الابنیه (بهم ۲۴۸، زل ۱۸۹)
(بروزن قبایل) آوازکردن شکم، آوازی کـه از انـدرون شکـم شنیده مـی‌شود (آنندراج، فرهنگ نفیسی، دهخدا). بر وزن عناصر جمع قرقره بـروزن غرغره به‌معنی آوازشکم (بهمنیار۲۴۸).

قرقوط

کندم بخته و قرقوط کـرده نفخ عظیم ارذ.

الابنیه (بهم۱۰۲، زل ۸۵)
قرقوط ظاهراً قرقروط بوده‌که قراقروط [به‌فتـح قـاف اول و ضم قاف دوم] و

Marfat.com

قراقروت هم می‌نویسند و به‌معنی ترف وکشك و مقصود در اینجا گندم پخته به‌صورت کشکاب درآمده است (بهمنیار، ۱۵۲). قراقروت، واژهٔ ترکی = قره قوروت، ماده نیم جامد تیره رنگی است که در حقیقت جوشاندهٔ غلیظ شدهٔ آب کشك است (فرهنگ معین). آنچه باید ناگفته نماند آنکه قراقوروت مرکب است از دو کلمهٔ قرا یا قره که درترکی به‌معنی سیاه است وقروت به‌معنی کشك.

قلاع

حنا... ریش دهان را نیك بوذ خاصه ریشی کی ازجنس قلاع بوذ.

الابنیه (بهم۱۱۲، زل ۲۹۳)

(به‌ضم قاف) این قلاع درد دهان بود و سه‌گونه بود: یکی ازخون صفرائی بود و نشان وی آن بود کی سرخ و سوزان بود... وبود که این درد دهان با سپیدی بود و این بتر ازآن پیشین بود... و بود که درد دهان از خوره بود و دهان و دندان سیاه بود وگند خاسته بود، دندان را تبه کند و بیفکند (هدایه، باب القلاع ۳۰۲-۳۰۳).

قنبره

کوشت قنبره غذای محمود دارذ.

الابنیه (بهم ۲۹۳، زل ۲۲۷)

(به‌ضم اول و فتح باء و راء) قبره، چکاوك جمع قنابر (فرهنگ معین). بر- وزن خنبره مرغی خوش‌آواز به‌اندازهٔ گنجشك که او را ابوالملیح و قبره هم گویند و به‌فارسی چکاوك و چکاو وچکاوه و جل بروزن اتابك و خراب وکجاوه و تل گویند (بهمنیار، ۲۹۳). این نام معروف پرنده‌ایست که درکلیله و دمنه «باب‌الملك والطائر» آمده است و بنا به‌تحقیقات استاد مجتبی مینوی این کلمه را باید فنزه خواند نه قنبره: فنزه در اساس فبره بوده است به‌قرمزی نقطه افزوده و بدل به‌قبره کرده‌اند. در اینکه اسمی بوده که برمرغی گذاشته بوده‌اند و نوع مرغ مراد نبوده و این اسم ازدو هجا، اولی بلند و دومی کوتاه به‌وزن تن ت، مرکب بوده شك نیست. در نسخ و متون معتبر عربی و ترجمه‌های عبری و سریانی فنزه و پنزه آمده است (کلیله و دمنه تصحیح و توضیح استاد مینوی، ص ۲۸۲). اگر چنانکه استاد مینوی می‌نویسد از قنبره نوع مرغ مراد نبوده است پس قول صاحب الابنیه راکه می‌گوید «گوشت‌قنبره غذائی محمود دارد» چگونه باید توجیه کرد. از این گذشته احتمال اینکه صاحب الابنیه نیز فنره را اشتباهاً قنبره ذکر کرده باشد بعید می‌نماید.

قواره

سمقونیا... اندرشکم سیبی یا اندربهی بریان کنند. و ان جنان‌کنندکی قوارهٔ ان سیب یا ان به برگیرند...

Marfat.com

الابنیه (بهم۱۹۲، زل ۱۵۳) (به‌فتح و ضم اول) پارچه‌ای که گرد بریده باشند، آنچه از اطراف چیزی بریده باشند (فرهنگ معین). در عربی به‌ضم اول و به‌معنی قطعه‌ایست که از میان جامه‌ای گرد بچینند و بیرون‌آورند وآنچه را هم که چنین‌قطعه‌ای از او جدا کرده‌اند قواره گویند و برگرفتن قوارهٔ سیب این است که ازسر آن قطعه‌ای گرد ببرند وجدا کنند و یا به‌اصطلاح محاوره سر سیب یا به را بردارند (بهمنیار، ۱۹۲).

قولنج

ترنج... قولنج اورذ.

الابنیه (بهم ۹، زل ۹) به‌فتح قاف ولام یا به‌ضم قاف وکسر لام هردو آمده است. اخوینی در تعریف قولنج چنین می‌نویسد: آگه‌باش که قولنج دوگونه بود: یکی به‌رودگانیهای باریك و بتواب بود... و دیگر به‌قولون بود... و این قولنج از پنج سبب بود.. یا ازخشکی براز، یا ازبلغم بسیار که به‌رودگانیها گردآید یا از باد سُطبر که میان طبقات رودگانیها و اجواف ایشان گردآید. یاآماس بتنه امعا بیاید، یا از برگشتن امعا... یا ازکمی صفرا که یاری نکند شکم‌آمدن را (هدایه، فی‌القولنج ۴۲۴). معرب یونانی *kolonos* از *kōlon*... دردی که غفلة در ناحیه شکم خصوصاً نواحی مجاور به‌قسمتهای مختلف قولون‌ها حاصل شود و درصورت شدت ممکن است به‌مرگ منتهی گردد. عارضه قولنج بطور کلی مربوط به‌ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است مربوط به‌عفونت یاسوراخ شدن آپاندیس باشد... و ممکن است مربوط به‌انسدادکیسهٔ صفراوی... در هر یك از انواع قولنجها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را می‌برند، مثلاً قولنج کبدی، قلنج کلیوی... (فرهنگ معین).

قیراط

بسابیج... شربتی ازوجهار قیراطست تا هشت قیراط.

الابنیه (بهم ۵۷، زل ۴۹) این قیراط راآخوندوف برابر با ۰/۲۴ گرم نوشته‌است (آخوندوف، م ۳۱۲). لوی در شرح بر اقراباذین کندی قیراط را معادل $^{1}/_{20}$ مثقال و مثقال را برابربا ۴/۴۶ گرم نوشته است (لوی، مقدمه، ص ۲۴). درفرهنگ معین قیراط چنین تعریف شده است: قیرایط *qirāt* معرب واژهٔ یونانی *keration* در فرانسه و انگلیسی *carat*. در پزشکی قدیم واحد وزن وآن مقدارچهارجو وچهارحبه است معادل $^{1}/_{21}$ مثقال (رساله مقداریه، فرهنگ ایران زمین).

Marfat.com

کاسهٔ خضرا

اب باران... و بکفتم کی بهترین ابی االب آسمانست و اب اسمان نیز ان به کی براوق فروهلند بجامه سخت و کاسه‌ی خضرا.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل ۲۴۱)
این لغت درفرهنگها و از جملهٔ لغت‌نامه دهخدا نیامده است. مرحوم بهمنیار در حاشیه همین قدر می‌نویسد: [خضرا] سبز رنگ مؤنث اخضر (بهمنیار، ۳۰۸). ظاهراً مراد از کاسه‌خضرا همان است که امروز کاسهٔ لعابی گویند و چون سبز رنگ است آن را کاسهٔ خضرا گفته‌اند.

کالیوی

جوزماتل... کالیوی بدیذارذ وخواب برمردم افتذ ازخوردن او.

الابنیه (بهم۹۴، زل ۷۹)
درلغت‌نامهٔ دهخدا وفرهنگ معین کالیوی را حاصل مصدر ازکالیو به‌معنی هذیان نوشته وشواهدی که نقل کرده‌اند همه از الابنیه است واما تعریف کالیوچنین است: ابله وگول و نادان و دیوانه و بیهوش و سراسیمه وحیران و سرگشته و گیج (فرهنگ نفیسی). دربرهان قاطع وآنندراج ودیگرفرهنگها نیز کالیو به‌همین معنی آمده است (رك: دهخدا).

کحل

افرفیون... وجون کسی را اندرجشم آب‌آمده باشذ جون با دکرکحلها اندر جشم کشذ سوذ کنذ.

الابنیه (بهم۳۷، زل ۳۰)
(به‌ضم اول) سرمه کشیدن چشم را (منتهی‌الارب، دهخدا). کحل گذاردن درچشم (اقرب‌الموارد، دهخدا). سنگ سرمه... سرمه... هرچه در چشم کشند برای شفای چشم (فرهنگ معین).

کرب

افرفیون.. و اسهال اوبا تبش وباکرب بوذ.

الابنیه (بهم ۳۷، زل ۳۰)
(به‌فتح اول) حزن و اندوه دم‌گیر. جمع کروب (فرهنگ نفیسی). بروزن حرب به‌معنی اندوه و رنج و در طب غمی را نویسندکه عارض نفس شود (بهمنیار، ۳۷).

کرباسه

رماد مارویت.. وی‌را بخراسان کربش خوانند وکرباسه نیزکویند.

الابنیه (فهم ۱۶۹، زل ۱۳۶)
(بروزن فرزانه) چلپاسه (فرهنگ‌نفیسی). و درفرهنگ معین ذیل لغت کرباسوچنین آمده است: کرباسو = کرپاسو = کربا- سك = کرباسه = کربسو = کربسه = کربشه = کرباسه = کرپاشه = کربایس = کربس = کربش = کرفس = چلپاسه، پهلوی *karpv*... مارمولك.

Marfat.com

کشتن

آس...وجون باشراب بخوری تبش مثانه را نیك بوذ وکشتن رتیلارا سوذدارذ.

الابنیه (بهم ۱۴، زل ۱۳)

استاد بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: در مخزن در خواص آس مسطور است که ثمر آن گزیدگی عقرب و رتیلا را نافع باشد خصوصاً با شراب و درتحفه نوشته است که از منافع آس دفع جمیع سموم است خصوص رتیلا وعقرب که باشراب بنوشند و از اینجا مستفاد می‌شود که مقصود مؤلف ازکشتن رتیلا گزیدن اوست لیکن ظاهرعبارت چنین می‌رساند که رب آس کشنده رتیلاست (بهمنیار، ۱۴). هروی درجای دیگر (ذیل مادهٔ لبن) می‌نویسد: پنیرکهن را جون باب بکویند با شراب کهن وبرجای مارکشته نهند دردش بنشاند (بهم ۲۸۴). در حاشیه این عبارت نیز مرحوم بهمنیار «مارکشته» را به «مارزده» معنی کرده و خواننده را به شاهد نخستین ارجاع داده‌است. در هرحال کشتن بمعنی گزیدن در جای دیگر بنظر نویسندهٔ این سطور نرسید.

کفه

کندم... و کفه وی انك نخالهٔ او بوذ پوست را جلا دهذ.

الابنیه (بهم ۱۰۲، زل ۸۵)

(بروزن همه) خوشه‌های گندم وجو که درکوبیدن اول کوبیده و جدا از کاه نشود وآنها را بار دیگر جداگانه بکوبند و درکرمان کروشه گویند (بهمنیار، ۱۰۲). مرترا ازایشان جداکرد، چنانکه کفه را ازگندم جداکنند (تفسیر کمبریج، فرهنگ معین).

کلب‌الکلب

بوست شکال جون برگزیذهٔ کلب‌الکلب ببندند ازاب نترسد.

الابنیه (بهم ۱۰۱، زل۸۴)

کلب اول به‌فتح کاف به معنی سگ و کلب دوم به‌فتح کاف وکسرلام است. کلب‌الکلب یا کلب کلب «سگ گزنده و دیوانه» (فرهنگ معین). سگ هار، کلب بروزن کتف به‌معنی هار و بروزن طلب به‌معنی هاری است (بهمنیار،۳۷).

کل بز

خون کبوتر... جون اندرچشم جکانی طرفه را سوذ کنذ و خون ورشان و فاخته و کل بز و گاو نیز هم این کنذ.

الابنیه (بهم ۱۵۹، زل۱۲۹)

(به‌فتح کاف وضم با) بزکل. کل «نرینهٔ همه حیوانات عموماً وگاومیش خصوصاً» (فرهنگ نفیسی). طبری کل بز نر، مازندرانی کنونی کل گاو وگوسفند نر (فرهنگ معین). کل بز: بزنر که به‌عربی

Marfat.com

تیس گویند و کل به‌فتح کاف در فارسی نر بهایم راگویند(بهمنیار۱۵۹).

کلبی

و این الوکلی را زیان کند.

الابنیه (بهم۸، زل ۸)
به ضم اول بروزن هدی جمع قلیه است... به‌معنی گرده و کلی بروزن قلی به امالهٔ الف به‌یاء نیز توان خواند (بهمنیار، ۸).

کند

بهتر و قوی‌تر زهره‌ی جانوران از جهارپایان بچشم روشن‌کردن زهره‌ی کاونرست بکند.

الابنیه (بهم ۳۲۸، زل ۲۵۸)
کنده‌ای که برپای گنهکاران و گریز پایان نهند پای‌بند (فرهنگ نفیسی). استاد بهمنیار در توضیح عبارت مذکور در فوق (به کُنَد بودن گاونر) چنین می‌نویسد: درنص [= نسخهٔ نس] بالای کاف این کلمه ضمته نهاده شده و معنی آن بسته و مقید و مقصود زهرهٔ گاوی مفید است که دریك جای بسته بود زیرا تأثیر زهرهٔ حیوان به‌تصریح صاحب مخزن در حالات مختلف از سیری و گرسنگی و سیرابی و تشنگی و وحشی واهلی بودن و ریاضت وتعب و دوندگی و سرعت سیر و پرواز و راحت وآرام و یك‌جا بستن و در قفس بودن و تعلیف به‌اشیای حاره و بارده مختلف می‌باشد (بهمنیار، ۳۲۸).

کیموس

بان... کیموسهای سخت را ببرد.

الابنیه (بهم ۶۰، زل ۵۰)
(بروزن پیروز)، صاحب‌تحفه می‌نویسد: کیلوس کشکابی است که از هضم معدی به‌هم رسد شبیه به‌کشك محلول. کیموس اختلاط متولده از هضم کبدی است (تحفه، ۷). مرحوم بهمنیار این تعریف تحفه را چه خوب توضیح داده است: غذا را به‌صورتی که در معده از تصرف هاضمه معده پیدا کرده است کیلوس و به‌صورتی که در کبد از تصرف هاضمه کبد بخودگرفته است کیموس نامیده‌اند (بهمنیار، ۶۰). کشکابی که در معده از هضم غذا پدیدآید و این لفظ در لغت یونانی به‌معنی عصیر است (فرهنگ نفیسی). معرب یونانی *Xymos* به‌معنی سیال و عصاره، مواد غذائی موجود در معده که با ترشحات و عصیر مصیرمعدی آغشته شده. کیموس کم و بیش حالت مایعی غلیظ را دارد، جمع کیموسات... استحالهٔ طعام است در معده بعد ازهضم به‌جوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل به زرد رنگ می‌باشد (فرهنگ معین).

گرده‌گاه

حند قوق کرم وخشکست انذر درجهٔ سیم وعصارتش دردکرده‌گاه را وعسر-

Marfat.com

البول و استسقا واحتناق رحم را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۱۰۶، زل۸۸) (به‌ضم گـاف درگرده) گـرده = کلیه، قلوه. گرده‌گاه، آنجای که گرده بدانجا- یست قلوه‌گاه... «و خرقه‌های با آب یخ سردکرده برگردگاه می‌نهند» (ذخیـره، دهخدا».

گرمی‌دار

حزا... کرمی‌دار را نشاید خوردن.

الابنیه (بهم۱۱۴، زل ۹۵) دارندهٔ مزاج گرم... و مردم گـرمی‌دار را[گوشت خرگوش]زیان دارد (ذخیره، دهخدا).

گست رنگ

شبرم.. غلیظ وگست رنك باشذ خطها براوکشیده اان بترشبرمی است.

الابنیه (بهم ۲۰۳، زل ۱۵۹) گست (به‌فتح اول) زشت و قبیح ونازیبا (لغت فرس‌اسدی ـ برهان ـ آنندراج، دهخدا). گست رنگ. بد رنگ، دارای رنگ زشت.

گنده

حلتیث... و بهترین اان بوذکی کنده- تر باشذ و بول و غـایط را بکندانـذ نیز.

الابنیه (بهم ۱۱۵، زل۹۶) گنده بروزن خنده گندیـده و عفن، گنده شدن ، گنـدیـده شدن و متعفن شدن (دهخدا).

گنگ

جلبان... سر را کنك کردانذ.

الابنیه(بهم ۹۰، زل۷۶) هروی درجای دیگر (ذیل حمامـا) می- گوید: «حماما سر را سبك گـرداند و گنگ» و اما گنگ بروزن رنگ: نـام بادی است که به‌سبب سودا دربدن مردم به‌هم می‌رسد و بن مویها می‌خارد و تـا موی را نکند سارش برطرف نمی‌شود (برهـان، دهخدا). مرحوم بهمنیـار در حاشیهٔ«گنگ» می‌نویسد: بروزن سنگ، بادی است که از سودا دربدن به‌هم می- رسد وخارش می کند و تا موی را بـر نکندآرام نیابد اما در اینجا ظاهـراً به- معنی گیج است کـه منگ هم گـویند (بهفیار، ۹۰).

گوشاسب

اشنه.. وشرابی را کی ازوی اندرکنند کوشاسبی‌کران ارذ.

الابنیه (بهم ۲۴، زل۲۱) (به‌ضم گاف) بمعنی خواب دیدن باشد که‌عـَرَیان رؤیاگویند،بوشاسب(برهان، دهخدا). خواب دیدن بود (لغت فرس، دهخدا).

گونه

باذنجان... کـونـهٔ روی مـردم زشت بکنذ.

الابنیه (بهم۴۷، زل ۳۹)

Marfat.com

رنگ و لون، فاطمه را گونه بگردید و گریه بروی غـالب شد (قصص‌الانبیا، دهخدا). درحال رسول ازغش درآمد. فاطمه را دید گونهٔ رومی گردیده (همان کتاب). مأمون... مردی بود بـه‌گونـهٔ اسمر و میانه بـالا (ترجمهٔ طبـری ، دهخدا).

گیژه

بلسان کرم و خشکست اندر درجهٔ دوم صرع و گیژه را سوذکنذ مغص و نفخ را ببرذ.

الابنیه (بهم ۶۱، زل ۵۱)
گیژه در فرهنگها و از جمله لغت‌نـامهٔ دهخدا نیـامده است. استاد بهمنیار در حاشیه‌این‌لغت می‌نویسد: ظاهراً صورتی است ازگیجه‌کـه در لغت بمعنی پریشان و پراکنده خاطر نوشته شده و در اینجا بمعنی پریشانـی و پـراکندگی خاطر و گیجی است چنانکه در سرگیجه نیز بـه‌همین معنی است (بهمنیار، ۶۱).

لداغ

زهره‌ی مرغان همه کرم و لداغست و قوی.

الابنیه(بهم ۳۲۸، زل ۲۵۸)
(بروزن رزّاق) از ریشه لـدغ بـه‌معنی گزیدن، گزیدن‌کژدم و مار. مصدر لدغ لدغه است بروزن ضربه بمعنی گزیدن، جای‌گزیدگی: و اذا اشرب ماوهٔ اوصب علی موضع اللدغه (ابن‌بیطار، دهخدا).

و بدان که هرجا گل است خار است... وآنجاکه در شاهـوار است نهنگ مردم خوار است و لذت عیش دنیـا را لدغهٔ اجل درپس‌است (گلستان، دهخدا).

لژن

و امـا اب عفن جون اب بیشه بوذ یـا آب ایستاذه یا ابی کی خرهٔ سیاه لژن ایستاذه بوذ.

الابنیه (بهم ۳۱۱، زل۲۴۴)
گل سیاه کـه در تك حوض و جوی و آبهای خفتهٔ سنگین پدیدآید (لغت‌نامه اسدی، دهخدا). بـروزن و معنی لجن است‌که گل سیاه ته حوضها و لای بـن تالابهـا باشد (بـرهان، معین). بـروزن چمن. گل تیره کـه در بـن‌آبها بماند و لجن و لژم هم گویند و لجم بروزن فهم نیز بمعنی گل تیره چون گل تـه حوض وکولاب نوشته‌اند (بهمنیار، ۳۷).

لطافت

لطافت مای اندر برف بیشترستکی در درجلیذ.

الابنیه (بهم ۳۰۸، زل۲۴)
(به‌فتح لام و فاء) در لغت بـه‌معنی ریزه و خرد شدن (منتهی‌الارب، دهخدا). و ضدکثافت و نـرمی است (آنـندراج، دهخدا). و اما در اصطلاح برچهارمعنی اطلاق می‌شود. اول رقیق القـوام قابل انقسام بر اجـزاء کوچك و از این رو پزشکان گفته‌اند داروی لطیف آن باشد

Marfat.com

که از خواص آن آن است که در موقع فعل حرارت طبیعیه اجزائش کوچك شود مانند دارچینی و مقابل آن کثیف است مانند کدو که از داروهای کثیف محسوب می‌شود... سوم سریع‌التأثیر از ملاقی چهارم شفاف و پزشکان گویند، غذاء لطیف غذائی باشد که از آن خون رقیق تولد کند و غذاء غلیظ مخالف آن (کشاف اصطلاحات الفنون، دهخدا). نیز، رك: لطیف.

لطیف

انکیان... طعام را لطیف گردانند.

الابنیه (بهم ۱۲، زل ۱۱)

(به‌فتح اول) در لغت به‌معنی باریك، ریزه، نازك (منتهی‌الارب، دهخدا) ودر اصطلاح «دواء لطیف یا ادویهٔ لطیفه آن داروها باشند که به‌اجزائی سخت خرد درابدان بخشیده شوند مانند زعفران و دارچینی (مهذب‌الاسماء، دهخدا). ایضا، رك: لطافت.

لعاب

شه بانق... ولعاب را کی از دهان گو- ذکان آید سوذ کند.

الابنیه (بهم ۲۰۷، زل ۱۶۲)

(بروزن قماش) آب دهن که روان باشد (منتهی‌الارب، دهخدا). آب دهان را لعاب گویند (ذخیره، دهخدا).

درکام طفل خصم توچون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد
(سلمان، دهخدا)

لقوه

ترنج... لقوه و استرخا را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۱۰، زل ۱۰)

(بروزن سکته) علتی که اندر عضلهای روی افتد و چشم و ابرو و پوست پیشانی و لبها گوژ گردد و از نهاد طبیعی بگردد (ذخیره، دهخدا). و سبب لقوه رطوبتی بوذ تنك که به‌یك شق فروذآید ازروی تا یك نیمه روی سست شود وآن نیمهٔ دیگرمتشنج گردذ (هدایه، ص ۲۶۱).

لون

شیر... و دیکر اختلافست اندر طبع شیریان لون‌کی باشذکی شیررا بکرنج ببزند یا بکاورس.

الابنیه (بهم ۲۸۰، زل۲۱۳)

جنس، نوع، قسم: از هرلونی، از هر قسمی: اگرکاغذها و نسختهای من همه به‌قصد ناچیز نکرده بودند این تاریخ از لونی دیگرآمدی (ابوالفضل بیهقی، دهخدا).

فرازآیند ازهرسویی بسی مرغان گوناگون
پدیدآرند هرفوجی به‌لونی دیگرالحانها
(ناصرخسرو، دهخدا).

لوی

جالینوس کویذکی... روباه را بکیری زنده یا کشته واندرلوی نهی و ببزی درآبی‌کی بیش ازان‌کی وی را اندراو

Marfat.com

نهی بسیارجوش براورد بوذ.

الابنیه (بهم ۸۷، زل ۷۳)

این لغت به‌این هیأت در فرهنگها نیامده است و چنانکه مرحوم بهمنیار حدس زده است: ظاهراً مخفف لوید است و لوید بروزن نوید دیگ و پاتیل سرگشاده را گویند. (بهمنیار۸۷).

بیاورد ارزیر و رویین لوید

برافروخت آتش به‌روز سپید

(فردوسی،دهخدا).

لهات

عاقرقرحا... بلغم را از لهات بکشذ.

الابنیه (بهم۲۳۳، زل ۱۷۹)

(به‌فتح لام) گوشتی است که زیرحنجره آویخته است، ملازه (ذخیره، دهخدا). زبان کوچك، زبان کوچکه، گوشت پاره که در حلق معلق باشد (غیاث، دهخدا). گوشت پاره‌ای که در بیخ حلق از سقف دهان آویخته است و به‌فارسی ملازه و ملاژه گویند (بهمنیار، ۲۳۳).

لیف

ازادرخت... و پوستش جون لیف باشذ.

الابنیه (بهم۳۱، زل ۲۶)

(بروزن شیر) پوست درخت خرما (منتهی الارب، دهخدا). اسم خیوطی است شجری محیط برنخل و نارجیل و امثال آن و از مطلق او مراد لیف خرماست (تحفه،دهخدا). ریشه‌های پوست درخت خرما که ازآن ریسمانی کلفت سازند (بهمنیار۳۱).

لیله (نیل)

مارکشته (رك: کشتن)

ماشرا

خربق... ماشرا و نمله و تقشررا سوذ کنذ.

الابنیه (بهم ۱۳۴، زل ۱۱۲)

(به‌فتح شین) مأخوذ از سریانی،ورم و آماس دموی (فرهنگ نفیسی). آماسی که مادهٔ آن خون است که در صورت حاصل شود، ورم دموی (فرهنگ معین). ورمی که ازترکیب خون وصفرا در روی و سرحادث شود (بهمنیار، ۱۳۴).

ماهی ملون

وماهی ملون ریشهای کهن را کی اندر معای مستقیم بوذ وعرق‌النسا را منفعت کنذ.

الابنیه (بهم۱۸۰، زل ۱۴۴)

ماهی رنگین ازقبیل سرخ و طلائی و غیره (بهمنیار،۱۸۰).

مجزع

کوشت سرخ... را غذا کمتر از کوشت مجزعست و مجزع خون معتدل انگیزذ.

الابنیه (بهم۲۹۰، زل ۲۲۴)

به‌صیغه اسم مفعول و اسم فاعل ازمصدر تجزیع به‌معنی نیم رس و دراینجا ظاهراً

Marfat.com

گوشت نیم‌پز مراد است که ازآن قورمه کنند و درسامی است که مجزع گوشت نزار وفربه است (بهمنیار، ۲۹۰).

محرور

بنفشه... همه محروران را منفعت کند.

الابنیه (بهم ۶۷، زل ۵۶)

مأخوذ از تازی گرم و تابدار وتندخوی و خشمناك... محرورالمزاج، گرم مزاج (فرهنگ نفیسی). در اصطلاح پزشکی قدیم گرم مزاج (فرهنگ معین).

محصول کردن

حرف... رطوبت بلغمی را بمثانه اندر محصول کند بس از وی تقطیرالبول افتد.

الابنیه (بهم۱۰۵، زل ۸۷)

در نسخهٔ «نم» نیز محصول کردن نوشته‌اند (ب ۳۲). مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: به‌معنی حاصل و احتمال می‌رویدکه محصور بوده و به‌اشتباه محصول نوشته است. درکتب دیگر ازاین مطلب به‌انحدار بلغم به‌طرف مثانه تعبیر آورده‌اند (بهمنیار، ۱۰۵). حدس استاد بهمنیاردراینکه لغت موردبحث محصول نیست و محصور است صائب می‌نماید زیرا محصور از اصطلاحات طبی است که تعریف آن در فرهنگ نفیسی چنین است: «مردِ شکم گرفته که غایط در شکم وی حبس شده باشد». در این صورت معنی محصور فقط حبس غایط نیست بلکه «حبس بول» نیزخواهد بود که بازتعریف آن درهمان فرهنگ ازاین قرار است: گرفتگی بول و عدم خروج آن خواه از روی اراده و یا به‌واسطهٔ مرض.

مخنقه

ججرالیشم... ونوفل کویذکی ازین سنك مخنقه‌ی بکنی ازکردن دراویزی و بکذاری دیرکاه تاآنکه کی برسد به‌فم معده نفع کند درد معده را نفعی نیك.

الابنیه (بهم ۱۲۰، زل ۹۹)

(بروزن منطقه ومکنه) گردن بند، قلاده: و امیر را یافتم آنجا بر زیر تخت نشسته، پیراهن توزی بر تن و مخنقه در گردن (تاریخ بیهقی، فرهنگ معین).

مدبر

شو نیز... زکامی را کی از سردی بوذ نیك بوذ جون بریان‌کنند وببوی بر- دارند خاصه مدبر.

الابنیه (بهم۲۰۰، زل ۱۵۷)

(بروزن مؤنث) به‌صیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل به‌معنی اصلاح شده و چاره و علاج یافته است و در داروسازی داروئی راکه به‌تدبیرهای شیمی از قبیل احراق و تشویه و تحمیص و سحق و حل وعقد قابل استعمال واستفاده ساخته

Marfat.com

باشند مدبر گویند و مراد از تدبیر شو نیز در اینجا ظاهراً گرم کردن آن است به‌وسیلهٔ تقلیه (بهمنیار، ۲۰۰). تقلیه که مرحوم بهمنیار به‌آن اشاره می‌کند بنا به‌نوشته مؤلف مخزن‌الادویه: آن است که در روغن بریان نمایند. بحدی که بو بردارد و سرخ گردد... یا به‌قدر آنکه بشکفد و بترکد... یا به‌حدی که به‌تخمین دانند که بریان شده(مخزن، فصل چهار- دهم، ص ۲۶).

مذاکیر

توتیا... ریش جشم را منفعت کند و ریش مقعده ومذاکیر وعانه.

الابنیه (بهم۲ /، زل ۶۹)

(بروزن اساطیر) جمع ذکر (فرهنگ نفیسی). آلات تناسل، جمع ذکر است برخلاف قیاس و به قولی جمعی است که مفرد ندارد (بهمنیار، ۸۲).

مربا

باقلی... ازبس آن اندکی زنجبیل مربا یا کوارش کمونی بخورد.

الابنیه (بهم ۴۲، زل۳۴)

اسم مفعول تربیت، پرورش، زنجبیل مربّا را امروزهم زنجبیل پرورده گوئیم. مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: زنجبیل پرورده به‌عسل یا به‌شکر(بهمنیار ۴۲). مربا میوه یا ماکولی که در شیرهٔ شکر یا عسل پخته شده باشد... به‌معنی فوق رسم‌الخط «مربا» درفارسی عمومیت یافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مربی» بکار برده می‌شود (فرهنگ معین). اما چنانکه می‌بینیم در نهصد سال پیش برای معنی اسم مفعولی نیز صورت «مربا» بکار برده می‌شده است.

مرطوب

دهن‌الجوز... کلی و معده را سوذکند ومرطوبان را نیك بوذ.

الابنیه (بهم ۱۳۸، زل ۱۱۴)

مرطوب ومرطوب‌المزاج آنکه طبیعت وی دارای رطوبت باشد (فرهنگ نفیسی). درمقابل محرورومحرورالمزاج (رك: محرور).

مرکب

ادهان... بدان کی روغنها بسیارست مفرد ومرکب.

الابنیه (بهم ۱۳۸، زل۱۱۴)

بدانکه دوا یامفرداست یامرکب ومفرد البته ازموالیدثلثه‌است که‌نبات وحیوان وجماد باشند ومرکب مؤلف از اینها (مخزن، مقدمه، ص۳).

مروق

آب... بایذکی اندر جیزی آهنین یا سنکین‌بیزد یا اندرابکینه یا اندرسفالین تا نیمی از وی بروذ بس مروق فرمایذکردن و بخوردن.

الابنیه (بهم ۳۱۰، زل۲۴۳)

(بروزن مؤنث) مأخوذ از تازی: پالوده

Marfat.com

شده و صاف. آب مروق: آب صاف و صاف‌کرده شده و شراب مروق: شراب صاف و پالوده شده که اصلا غش در آن نبود (فرهنگ نفیسی). اسم مفعول از مصدر ترویق به‌معنی تصفیه شده باراوق (بهمنیار، ۳۱۵). نیز، رك: راوق.

مره

قثاالحمار... و رطوبه غلیظ و مره و وجع‌المفاصل را نیك باشد.

الابنیه (بهم ۲۵۵، زل ۱۹۴)

(به‌کسر میم و فتح و تشدید راء) زهره و صفراکه مزاجی است از امزجهٔ بدن (منتهی‌الارب). حاشیه‌ای که مرحوم بهمنیار نوشته است تقریباً عین ترجمهٔ اقرب‌الموارد است: به‌کسر اول بروزن هره در لغت به‌معنی قوت وشدت و در عرف طب دوخلط صفرا وسودا راگویند که یکی قویترین و دیگری شدیدترین اخلاط است (بهمنیار، ۲۵۵).

مزاج

بیش... تکایتش بریك اندام باشد... جون ان یك اندام‌را بزیان‌آرذ مزاج بکردذ و مردم را بکشذ.

الابنیه (بهم۷۱، زل ۵۹)

(اصطلاح پزشکی قدیم) کیفیتی دربدن که ازآمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدیدآید (فرهنگ معین). وآغاز کنم اکنون تعلیم کردن عناصر اعنی‌آتش و هوا وآب وخاك و اما طبع آتش گرم است وخشك... و طبع هوا اعنی قوت وی گرم ونرم است وقوت‌آب سرد وتر است و قوت خاك سرد وخشك است و به‌آمیزش ایشان یك با دیگر مزاجهای مختلف پدیدآیدو... مزاجات این‌عناصر اعنی‌آمیزش ایشان یك با دیگر... (هدایه ۱۸). مزاج مصدربمعنی ممتزج اسم مفعول است و آن بالاجمال عبارت از کیفیت عنصریه متوسطهٔ حاصله از کیفیات بسیطه متضاده وبالتفصیل عبارت ازکیفیت‌ثانویه‌متشابهه‌متوسطه حاصلهٔ از کیفیات اربعه و امتزاج عناصر اربعه است (مخزن، فصل سوم). درباره مزاج و اهمیت‌آن درطب قدیم رجوع فرمائید به‌همان هدایةالمتعلمین (ص ۱۷–۲۳). و ذخیرهٔ خوارزمشاهی با تفسیر دکتر اعتقادی دکتر شهراد، دکتر مصطفوی (ص ۴۱–۵۴) و اغراض‌الطبیه باب نهم اندر شناختن مزاج (ص ۵۵–۵۹) و مخزن الادویه فصل سوم در بیان مزاج.

مستفرس

کوشت... و جون بره باشذ رطوبتش زیاده بوذ ازقبل خردکی وجون بزرك شوذ رطوبة وی کمتر باشد از قبل بزرگی، وخشکی بیری براو مستفرس کردذ وبانرمی مزاج اصلیش بس‌آنکه موافق گردذ.

الابنیه (بهم۲۸۶، زل ۲۱۹)

Marfat.com

از لغات ناشناخته الابنیه است. مرحوم بهمنیار در حاشیه می‌نویسد: این کلمه مفهوم نشد (بهمنیار، ۲۸۶). دریغا که این قسمت از الابنیه در نسخه «نم» نیست. شاید مستفرس مصحف مستقر باشد.

مصلح

هیچ داروی‌نیست اصلا کرم... یا اندر اول درجه‌ی جارم‌الاکی او مهلك و مفسد بوذ مکرسیرکی او مصلحست.

الابنیه (بهم ۸۶، زل۷۳)

(بروزن مفلس) اصلاح کننده: درباره اصطلاح طبی اصلاح رك: همین ماده.

مطبقه

شعیر... ان تبها را کی از مادهٔ کرمی خیزد جون تب غب ومحرقه و مطبقه ساذه باید خوردن.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل۱۵۵)

(بروزن معجزه) مأخوذ از تازی، تب دایم که در شبانه روز پیوسته باشد و خنك نگردد (فرهنگ نفیسی). صاحب اغراض الطبیه فقط به‌شرح علامات و علاج تب مطبقه پرداخته است: علامات تب‌مطبقه رنگ روی و رنگ چشم سرخ باشد و رگها برخاسته و برشده و طعم دهان شیرین و حرارت تب همچون حرارت کسی باشد که ازگرما به بیرون آید. علاج آن... (اغراض، ۵۳۳).

براون در ترجمهٔ چهارمقالهٔ نظامی (مقاله، چهارم، طب) مطبقه را به *infiamma-tory fever* ترجمه کرده در حاشیه گوید: شاید بتوان آنرا به *remittent* یا *continuous* ترجمه کرد. درخصوص تب مطبقه رك: شلیمر... (چاپ سنگی)، ص ۱۹۲، ۱۹۷ و ۲۸۲ (فرهنگ معین). بمعنی همیشه و دایم و در طب نوعی از تب و موی را گویند (بهمنیار، ۱۹۸).

معای مستقیم

بلیلج سرد وخشکست اندر اخر درجهٔ اول معده را قوی کرداند و روذکانی را خاصه معای مستقیم را.

الابنیه (بهم۶۴، زل۵۴)

معا بر وزن شفاست و معای‌مستقیم رودهٔ بزرگ را گویند که اخوینی آنرا چنین تعریف می‌کند: یکی روذکانی آید نام وی معاالمستقیم و این رودکانی فراخ است و ثقل طعام به‌وی گردآید تا وقت حاجت وکرانهٔ این روده دبر بود (هدایه، فی هیأةالامعا، ص ۹۰).

مغسول

صبر... هرج‌کهن‌تر بوذ قوتش ضعیف‌تر باشد. ومغسول برقوة خویش بسیار بماند.

الابنیه (بهم ۲۱۲، زل ۱۶۶)

(بروزن مشمول) در لغت به‌معنی: شسته شده و غسل داده شده و پاك شده

Marfat.com

(فرهنگ نفیسی). و در اصطلاح طبی و داروسازی قدیم یعنی داروی غسل داده شده. صاحب مخزن می‌نویسد: «و اما آنچه را باید تغسیل نمود... بدانکه فایدهٔ غسل یا تبرید و یا تنظیف از اشیاء غریبه... یا تعدیل و یا رفع حرارت ناریهٔ مکتسبه از احراق آن است هر یك به‌انفراد و یا مجموع مانند اکثر ادویهٔ حجریه از یواقیت... وبسد و لاجورد... و امثال اینها و موم و زفت و صبر... و امثال اینها». پس از آن به‌بیان طریق تغسیل می‌پردازد (مخزن، مقدمه کتاب، ص ۲۲).

مغص

بلسان کرم وخشکست اندر درجهٔ دوم صرع وکیژه را سوذکند مغص و نفخ را ببرد.

الابنیه (بهم۶۱، زل ۵۱)
(بروزن نقص). مغص بیماری بود که شکم دردکند بجای ناف و زیرناف... مغص یا ازبادی غلیظ بود که مرردوکانیها را بتنجاند و معده را یا از خلطی لداغ بود که بشکنجد معده را ورودکانیها را وبود که بلغم لزج بود (هدایه، المعض، ص ۴۰۳). پیچش و وجع امعا است به‌سبب احتباس ریح یا فضول یابس خشك و یا تناول اطعمهٔ حاده... وبعضی گفته‌اند وجع معاست مطلقاً (مخزن، در بیان حدود امراض، ص ۵۴).

مفرد

ادهان... بدان کی روغنها بسیارست مفرد ومرکب.

الابنیه (بهم ۱۳۸، زل ۱۱۴)
بدانکه دوا یا مفرداست یا مرکب ومفرد البته ازموالید ثلثه است که‌نبات وحیوان وجماد باشند و مرکب مؤلف از اینها (مخزن، مقدمه، ص ۳). جمع مفرد مفردات است و مفردات طب بنا به‌تعریف‌مرحوم‌ناظم‌الاطباءعبارت است‌از «داروهای‌ساده‌وبی آمیغ»(فرهنگ‌نفیسی).

مفرطح

شه بلوط... تمام‌کرد نبود بل‌کی مفرطح بوذ.

الابنیه (بهم۴۳، زل ۳۵)
بروزن مبرهن بمعنی پهن وعریض وگرد مفرطح آن است که دو طرفش فرو رفته باشد (بهمنیار، ۴۳). فرطحة، پهناگردانیدن چیزی را. راس‌مفرطح... سرپهناور (منتهی‌الارب).

مقشر

زرین درخت... بدل برکش... یك‌وزن تخم قثا مقشر و یك وزنش تخم ترنج مقشر.

الابنیه (بهم ۱۷۷، زل۱۴۲)
(بروزن مُربّع ومُکمّل) پوست کنده شده وقشربرآورده شده(فرهنگ‌نفیسی). تقشیر بازکردن پوست درخت و جزآنرا (منتهی‌الارب).

Marfat.com

منش

حب النیل منش بشورانذکرب ارذ.

الابنیه (بهم۱۱۳، زل۹۴) به‌فتح اول وکسر ثانی... بمعنی خوی و طبیعت باشد چه منشی بمعنی طبیعی است (برهان). طبیعت و خوی که از آن بحال و احوال تعبیر آورده‌اند (بهمنیار، ۱۱۳). درباره معانی دیگر منش و اشتقاق آن رك: برهان، حواشی استاد معین.

منش گردا

اشنه... و هر اماس سخت کی اندر رحم باشد بنشاند و منش کردا نیز.

الابنیه (بهم۲۳، زل ۲۱) (منش بروزن روش وگردا بروزن فردا) برهمزدگی طبیعت و غثیان را گویند که که قی و شکوفه باشد (برهان) در بارهٔ جزء اول کلمه (منش) رك: همین ماده و وجزء دوم (گردا) از مصدر گشتن و گردیدن بمعنی تغییر کردن و دگرگون شدن است.

منعقف

بیه خاییده جون برناخنی نهی کی منعقف شده بوذ... راست و نیکو باز کنذش.

الابنیه (بهم۲۹۰، زل ۲۲۴) (بروزن منصرف) از ریشهٔ عقف بمعنی کج‌خمیده‌اطراف(منتهی‌الارب) الاعقف: الاعوج... والمحنی (اقرب الموارد). بروزن منصرف خمیده سر و پیچیده سر (بهمنیار، ۲۹۰).

منفخه

نوشادرکرمست و خشك اندر درجهٔ سیم لطیفست لهات را جون فروذ امذ باشذ بازجای برذ جون بمنفخه اندر دمند.

الابنیه (بهم ۳۳۵، زل ۲۶۳) به‌کسر میم بروزن مکنسه بمعنی دم است که زرگران و آهنگران با آن در آتش دمند تا تیزترشود و دراینجا مراد چیزی است که به‌وسیله آن بتوان دوا را درحلق دمید اگرچه نی یا قلم باشد (بهمنیار. ۳۳۵). در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد منفاخ و در فرهنگ نفیسی منفخ بمعنی دمهٔ آهنگران آمده است.

منفسخ

باقلی... و برعصبهایی نهندکی منفسخ شذه باشذ.

الابنیه (بهم ۴۰، زل۳۳) (بروزن منقطع) از ریشهٔ فسخ به‌معنی تباه شدن و از جای در رفتن و بیرون شدن دست و مفصل ومانند اینها (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). مرحوم بهمنیار درحاشیه می‌نویسد: لهیده ومتلاشی شده (بهمنیار، ۴۰). و این تعریف درست نمی‌نماید. ظاهراً مقصود هروی ازعصب منفسخ عصب جابجا شده یا به‌اصطلاح

Marfat.com

امروز «رگ به‌رگ شده» است.

مواضبه (رك: مواظبه)

مواظبه

شعیر... واماآن تبها کی از ماده و سردی خیزد جون مواظبه وتب جهارم بایذکی با او بوست بیخ کرفس و پوست بیخ رازیانه بپزند.

الابنیه (بهم ۱۹۸، زل۱۵۶)

این لغت در ذیل مادهٔ قیصوم با ضاد ضبط شده‌است: قیصوم.. منع کند مرتب جهارم را ومواضبه را (نس، ب ۳۵۸، زل ۱۹۱ = بهم ۲۵۲). وظاهراً اشتباه کاتب است (در نسخهٔ نم این قسمت افتاده است). ناظم‌الاطباء در تعریف مواظبه چنین می‌نویسد: مأخوذ ازتازی، تب نوبه‌ای که هرروز آید (فرهنگ نفیسی). حمی بلغمی انواع است... و آنچه خارج عروق است یعنی تعفن آن در بیرون عروق و تجاویف اعضاء بهم می‌رسدآنرا حمی دائره نامند و مواظبه نیز و دائره ازجهت‌آنکه... بعد انقضای یك نوبه نوبهٔ دیگر می‌آید بلافاصله و مواظبه نیز ازاین جهت می‌نامند و به‌جهت‌آنکه هرروز به‌طریق مقرر می‌آید (مخزن، در حدود لغات امراض، ص ۴۱).

میان بادافت (رك: بادافت)

ناخنه

سوسن... ناخنه ازچشم ببرد.

الابنیه (بهم ۱۸۶، زل ۱۴۸)

(به‌ضم خا وکسر نون مشتق از ناخن)

این بیماری را اخوینی چنین تعریف می‌کند: ظفره ناخنه بود از یغولهٔ چشم که‌بینی است‌یکی زیادتی پدیدآیدچون ناخن‌سپید واین دوگونه بودیك‌گونه‌تنك بودو دیدار باز ندارد بسیار و علاج وی همان بود و علاج سبل همان و یك‌گونه سطبر بود و علاج وی برگرفتن بود به‌دوکارد (هدایه باب ظفر، ۲۷۷). ظفره.. زیادتی است شبیه به‌ناخن سفید صلب از... کنج چشم می‌رود از مادهٔ بلغم غلیظ لزج و می‌کشد تا آنکه سیاهی آنرا می‌پوشد و مانع دیدن می‌شود و آنرا به‌فارسی ناخنه نامند (مخزن، در حدود امراض ص ۴۹). ظفره را برنگ عمله و بروزن شسته ضبط کرده‌اند و ضبط دومی بیشترمعروف است.

ناسور

برسیاوشان... ودملها را سوذ دارذ و ناسور را نیزکی درچشم بوذ.

الابنیه (بهم ۵۶، زل۴۷)

(بروزن ساطور): قرحه‌ای که‌کهن شود و میان او تهی گردد و باشدکه از او رطوبتی بسیار پالاید و باشدکه‌کمتر پالاید و لبهای قرحه سطبر و سپید و صلب باشد (ذخیره، دهخدا). ریش غیرقابل علاج و جراحت عسرالعلاج و زخمی که پیوسته ریم ازآن پالاید (فر-

Marfat.com

هنگ نفیسی).

نان سمن

وگرا ان اب‌کدر باشد براوق بفرماید کردن واندربن راوق نان سمن باکیزه درافکندن.

الابنیه (بهم۳۱۱، زل ۲۴۵)

سمن بروزن امن در عربی به‌معنی روغن و نان در روغن مالیدن است و در اینجا ظاهراً افادهٔ معنی وصف می‌کند و مراد از نان سمن نان روغنی است (بهمنیار، ۳۱۱).

نحاته

ان کی وی را نحاتهٔ بولاذ خورده باشد سنك مغناطیس دهندش تا ان اهن را کردارذ و بیك جا حاصل کند.

الابنیه (بهم ۱۱۷، زل ۹۷)

(به‌ضم اول) نحاتهٔ تراشه (فرهنگ نفیسی). آنچه از چیز تراشیده شده بیرون ریزد (اقرب‌الموارد، دهخدا). آنچه از جسمی در حال تراشیده شدن ریزد و به‌فارسی سونش گویند و نحاتهٔ پولاد سونش‌پولاداست که هنگام سوهان زدن ریزد (بهمنیار، ۱۱۷).

نزله

بنك... ونزلهارا منفعت‌کند.

الابنیه (بهم ۶۵، زل ۵۴)

(بروزن حمزه): زکام بخصوص زکامی که با خرابی سینه و سرفه همراه باشد (فرهنگ نفیسی، دهخدا). زکام و نزله هردو مشترك‌اند... لیکن بعضی طبیبان آنراکه بجانب بینی فرودآید و منفذ را بگیرد و حس بوی باز دارد زکام گویند وآنراکه بحلق و سینه فرود آید نزله گویند(ذخیره، دهخدا). ریختن رطوبات زائده است از دماغ بحلق یا به‌ریه و سینه و یا به‌عضو دیگر بنا برقول صحیح‌تر (بهمنیار، ۶۵).

نضج

باذروج... جون طلاکنی تحلیل کند و نضج افکند

الابنیه (بهم۴۹، زل ۴۱)

(به‌ضم نون): پخته شدن مادهٔ بیماری (ذخیره، دهخدا). پختن ریش. پختن ماده و خلط. به‌اصطلاح اطباء لایق خارج شدن خلط به‌غلیظ رقیق یا به‌رقیق شدن غلیظ (غیاث، دهخدا). پخته شدن ماده و جراحت (فرهنگ نفیسی).

نفاخ

باذروج... ونناخست.

الابنیه (بهم ۴۹، زل ۴۱)

(بروزن نقاش) صیغهٔ مبالغه از نفخ (باد) بادانگیز، درباره اصطلاح طبی نفخ رجوع شود بهمین ماده.

نفث‌الدم

ذنب‌الخیل... نیکست... نفث‌الدم را.

الابنیه (بهم۱۶۰، زل ۱۳۰)

Marfat.com

مرکب از نفث بروزن حبس: «خلطی که ازسینه برآید» (فـرهنگ نفیسی) و دم بمعنی خون اما برروی هـم در اصطلاح طبـی : « بـرآمدن خون است از راه دهان» (مخزن در بیـان حدود امراض، ص ۵۶).

نفخ

انجره... و اندر اوی نفخی است کـی بذان نفخ انـدر شهوة جماع زیـاده کند.

الابنیه (بهم ۲۲، زل ۱۹۰)

نفخ به‌فتح نون درلغت بمعنی: دمیدگـی و پرباد شدگی وآماس (فرهنگ نفیسی) و در اصطلاح طبـی «نفخ» و «نفخه» عبارت از انتفاخ بطن است و اطبّا گاه اطلاق می‌نمایند بـرورم ریحی نیـز و اضافت به‌هرعضوی که درآن واقع شود نموده می‌شود مانند کبد و رحم (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۶).

نفسا

حلبـه... و خـون زن نفسـا را پـاك کند.

الابنیه (بهم ۱۰۴، زل ۸۶)

نفسا بـروزن سفهـا، زن تازه زاییده تـا ده روز پس از زاییـدن (بهمنیـار ، ۱۰۱).

نقرس

اشنه... و خـاصیتـه دارذ بـه نقـرس کشاذن.

الابنیه (بهم ۷۷، زل ۶۴) الابنیه (بهم۲۴، زل ۲۱) (به‌کسرنون و راء) اخوینی این بیماری را چنین وصف می‌کند: آگاه باش کـه این بیماریها اعنـی اوجاع المفاصل و نقرس و عرق‌النّاس بیماریهااند به‌علاج دشوار... و سبب این بیماریها پری بود یعنی امتـلا و سبب امتـلا بسیار خوردن بود.. و ریاضت ناکردن (هدایه،۵۵۴). وجعی است که در مفصل مقدم خصوصاً ابهام و انگشتان به‌هم می‌رسد و از رگ طرف بالای ابهام شروع مـی‌شود تا به‌مفصل قـدم می‌رسد (مخزن، در بیـان حدود امراض، ۵۶). آماسی دردناك که دربندهای انگشتان پا و دست بـروزکند (فرهنگ نفیسی).

نکایت

[ازجمله زهرها] دیگرآنست کی نکایتش بذان درست کـی بخورنـد جون زهرهای نبات یا ان زهرهـا کـی از سنگها ومعدنی خیزذ.

الابنیه (بهم ۶۹، زل۵۷)

بـروزن شکایت: بمعنی‌آزار وآزردن و آسیب رساندن است (بهمنیـار، ۲۳۰). زهرکژدم... زود بدل رسد وکفایت‌کند مردل را (هدایه ۷۶۵).

نگ

تـوث... آمـاس کلـو وفك را منفعت دارذ.

الابنیه (بهم۷۷، زل۶۴)

Marfat.com

(بروزن رگ): کام را گویند که سقف دهان است (برهان). در لهجهٔ گنابادی *nak* دندان (برهان، معین). در الابنیه به‌کوشش استاد بهمنیار واژهٔ «نك» اشتباهاً باکاف عربی چاپ شده ومرحوم بهمنیار درحاشیه نوشته است: بروزن رگ: کام وحنك که معمولاً سقف دهان گویند (بهمنیار، ۷۷).

نمش

اجاص... وصمغ اوی نمش وبرش را ببرذ.

الابنیه (بهم ۷، زل ۸)

به‌فتح اول و دوم: فی‌البرش و النمش این آن بودکورا کنجده خوانند و دو-گونه بود یکی سیاه و دیگری سرخ و هردوگونه دشوار روند (هدایه، ۵۸۹).

قطعهٔ سیاه رنگ ویا مایل به‌سرخی مدور است که در پوست بدن ظاهر می‌گردد و گاه مانند کلف می‌باشد و بیشتر در صورت به هم می‌رسد از مادهٔ دموی سوداوی ونمش به‌کسر لغتی ازآن است و شیخ‌الرئیس گفته که از آن آنچه مایل به‌سرخی است نمش نامند و آنچه به-سیاهی برش (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۶).

نمله

برزقطونا... نمله را منفعت کند و حمره را نیز.

الابنیه (بهم ۵۱، زل۴۲)

(بروزن حمله) دانه است یا دانه‌های بسیار که با لهیب و سوزش بسیار در بدن ظاهر گردد از مادهٔ لطیف حریف صفراوی و موضع‌آن اندك ورم‌کند و سرایت به‌اطراف بدود مانند مورچه (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۶). نمله واحد نمل یعنی یك مورچه... و ریش پهلو. و مژه و دمیدگی که براندام برآید (فرهنگ نفیسی).

وارو (رك: آزخ)

ورك

ترمس... عرق‌النسا را سوذ دارذ جون خرد بکوبی واندر انکبین بسرشی و برورك طلاکنی.

الابنیه (بهم۸۱، زل ۶۸)

بروزن نمك... درعربی کفل و سرین را گویند. و به‌سکون ثانی هم در عربی تکیه‌کردن برسرین باشد (برهان، معین). استاد معین در حاشیه به‌نقل از منتهی-الارب می‌نویسد:(عربی)، ورك محرکة، استخوان برسوی ران... وَرِك کَکتف برسوی ران... ورك بالفتح والکسر مثله... ورك وروکا بر پهلو خفت، گویا ورك خود را برزمین نهاد «منتهی-الارب».

ناگفته نماند که هروی در ذیل مادهٔ «حرف» تثنیهٔ ورك را که ورکین است به‌کار برده بدینگونه: حرف... و دشتی از او درد ورکین‌را وعرق‌النسا را

Marfat.com

سود دارد (بهم ۱۰۵).

ورکین (رك: ورك)

وشم

صابون کرم وخشکست... تن را ریش کردانند... واثروشم ببرد نیز.

الابنیه (بهم۲۱۳، زل ۱۶۶)

نقش ونگاری که بر اندام با سوزن آژده کرده ونیله بر آن پاشیده کنند... وشمت المراة یدالجاریة وشماً (ازباب ضرب)، با سوزن آژده کرد آن زن دست آن دخترك را ونیله پاشید بر آن (فرهنگ نفیسی). بروزن چشم عربی است بمعنی نقش و خال وخط یا کلمات و جمل که به‌وسیلهٔ سوزن زدن و نیل پاشیدن برموضعی از پوست بدن نقش می کنند و این عمل را خال کوبی و کبود زنی گویند(بهمنیار، ۲۱۳).

وقیه

برزقطونا... شربتی ازوسه درمسنکست با دو وقیه جلاب.

الابنیه (بهم۵۲، زل ۴۲)

بروزن حمزه و دراصل عربی به‌ضم واو وکسر قاف و تشدید یاء واوقیه بروزن امنیه، وزنی است معادل هفت مثقال ونیم (بهمنیار، ۵۳). در شرح آخوندوف بر الابنیه، وقیه معادل سی(۳۰)گرم حساب شده است (رك: آخوندوف ص ۳۱۳). و لوی در مقدمهٔ اقرابـاذیـن کندی وقیه را معادل ۳۳/۸ گرم نوشته است (ص ۲۵).

هیضه

بطیخ... و جون بسیارخوری هیضه برانگیزد.

الابنیه (بهم ۴۵، زل۳۷)

بروزن حمله: مأخوذ از تازی، ناگوار شدن طعام که درآن قی و اسهال هر دو آمده باشد (فرهنگ نفیسی). چون طعام نگوارد آن طعامها باشد که به‌گوهر و به‌مزاج مختلف بود. آنچه مزاج وی گرم بود برسوی معده رود و به‌قی بیرون آید وآنچه مزاج وی سرد بود به‌اسهال فرودآید. پس این بیماری راکه ازاین دو گونه استفراغ افتد او را هیضه خوانند. این بیماری کشنده بود و از غایت ضعف معده افتد و نبض این کس ضعیف بود و قوت ساقط گردد و غشی افتد(هدایه، باب‌الهیضه، ۳۸۶–۳۸۷). حرکت کردن‌موادفاسده‌وغیرمنهضمه‌است برای جدا شدن و برآمدن ازمعده وامعا و به‌قی و اسهال با شدت وعنف ازقوت دافعه وسبب‌آن با تغییریافتن و یا فاسد شدن طعام است به‌صفراء و یا بلغم به‌سبب رداءت‌وکیفیت وقبول کردن‌احتراق را (مخزن، دربیان حدود امراض، ۵۷).

یرقان

اسفاناخ... ویرقان را سوذ کند.

الابنیه (بهم ۸، زل ۹)

زلیگمان اشتباهاً در یك مورد بجای

Marfat.com

یرکان‌آورده و آن در ذیل مادهٔ هندبا است: هندبا... آبش یرکان را نیك بوذ (زل ۱۵/۲۶۶) و حال‌آنکه این لغت درنسخهٔ «نس» وچاپ عکسی آن (چاپ بنیاد فرهنگ، ۸۹). یرقان است نه‌یرکان.

یرقان. به‌فتح اول و دوم بیماری زرده که عامه زردی گویند (بهمنیار، ۸). زرده (منتهی‌الارب، حاشیه‌برهان معین). بیماری زرده که در انسان پدیدآید و کاخر یا کامه نامند (فرهنگ نفیسی). بدانکه سبب یرقان بسیاری صفرا بود که به‌همه تن بگسترد وتن را زردگرداند و سبب‌آنکه صفرا بسیارگردد یا غذاهای صفرائی بود یا داروهای گرم یا سوء مزاج جگر تا خون را به‌گوهر صفرا برد وتلخ کند یا آماس گرم که‌آن خون را گرم گرداند... (هدایه، فی‌الیرقان، ۴۶۱–۴۶۲). تغییر رنگ بدن است خصوصاً سفیدی چشمها به‌زردی ویا به‌سیاهی وآن دو نوع است (مخزن، در بیان حدود امراض، ۵۷).

یرکان (رك: یرقان)

Marfat.com

Marfat.com

فهرست مآخذ و مراجع فارسی و عربی

۱ــ **الابنیه عن حقائق‌الادویه**، موفق‌الدین ابو منصور علی‌الهروی. عکس متن کامل نسخهٔ مکتوب به خط اسدی طوسی در سال ۴۷۷ ق (= نس[۱]).

۲ــ **الابنیه عن حقائق‌الادویه**، عکس نسخهٔ خطی متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملی. این نسخه به‌اندازهٔ ربعی است و به‌خط نسخ کهن گویا از سدهٔ ۷ و ۸... در ۸۱ برگ ۱۵ س (= نم).

۳ــ **الابنیه عن حقائق‌الادویه**، موفق‌الدین ابومنصور علی‌الهروی، به‌تصحیح استاداحمدبهمنیار، به‌کوشش‌حسین محبوبی اردکانی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶) (= بهم).

۴ــ **الابنیه عن حقایق‌الادویه**، موفق‌الدین‌ابومنصورعلی‌الهروی، عکس نسخهٔ مکتوب بخط اسدی طوسی در سال ۴۴۷ ق (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۴).

۵ــ **الابنیه عن حقایق‌الادویه**، مقالهٔ انتقادی دربارهٔ الابنیه به‌تصحیح شادروان احمد بهمنیار بقلم دکتر علی رواقی. مجلهٔ سخن، دورهٔ هیجدهم. شمارهٔ ۷ (تهران، آذر۱۳۴۷).

۶ــ **الابنیه عن حقائق‌الادویه**، مقاله به‌قلم آقای محمد تقی‌دانش-

۱ــ دربارهٔ این رموز که پس از ذکر نام هریک از مآخذ آورده‌ام رجوع کنید به «فهرست رموز نشانه‌های اختصاری».

Marfat.com

پژوه دربارهٔ معرفی نسخهٔ خطی الابنیه متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملـی، مجلهٔ راهنمای‌کتاب سال نهم، شماره پنجم (تهران، ۱۳۴۵).

۷ـ **الاغراض‌الطبیه والمباحث العلائیه**، سید اسمعیل جرجـانی، عکس نسخهٔ مکتوب در سال ۷۸۹ هجـری (تهران، انتشارات بنیاد فـرهنگ ایران، ۱۳۴۵) (=اغراض).

۸ـ **اقرباذین کندی**، استاد احمدآرام، مقاله‌ایست در انتقاد از اقرابا‌ذین‌کندی‌که مشخصاتش در فهرست مآخذ و منابع اروپائی‌کتاب حاضر نوشته شده است، فرهنگ ایران زمین، دفترهـای ۱ـ۴، جلد ۱۵ (تهـران ۱۳۴۷) (= لوی).

۹ـ **اقرب‌الموارد**، سعیدالخوری الشرتونی اللبنانی، ۳ جلد (بیروت، ۱۸۸۹).

۱۰ـ **برهان قاطع**، محمد حسین بن خلف تبریـزی، به‌اهتمام دکتر محمد معین، ۵ جلد، چاپ دوم (تهران، کتابفروشی ابـن سینا، ۱۳۴۲) (= برهان، معین). (درکتاب حاضر علاوه‌بر «برهان معین» هرجا «حاشیهٔ بـرهان» نوشته شده باشد مراد حواشی مرحوم دکتر معین بر برهان قاطع‌است).

۱۱ـ **بیست مقاله**، علامه محمد قـزوینی، به‌اهتمام استاد عباس اقبال (تهران ۱۳۱۳).

۱۲ـ **تاج وتخت**، دکتر صادق‌کیا (تهران، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۴۸).

۱۳ـ **تاریخ‌ادبیات‌درایران**، جلد اول از آغـاز عهد اسلامی تـا دورهٔ سلجوقی، دکتر ذبیح‌الله صفا (تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۲).

۱۴ـ **تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی تا اواسط قرن پنجم**، دکتر ذبیح‌الله صفا (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۹ـ۱۳۳۱).

۱۵ـ **تحفة‌المؤمنین یا تحفهٔ حکیم مؤمن**، محمد مؤمن حسینی طبیب ابن محمد زمان دیلمی، با مقدمهٔ دکتر محمود نجم‌آبادی (تهران، کتابفروشی مصطفوی ۱۳۳۸، چاپ عکسی از روی چـاپ سنگـی ۱۲۷۷ ق تهران) (= تحفه).

۱۶ـ ترجمهٔ **تقویم‌الصحه**، مقاله به‌قلم دکترغلامحسین یوسفی (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، شماره اول، سال‌اول،بهار۱۳۴۴) (این مقاله جداگانه

Marfat.com

نیزچاپ‌شده‌است).

۱۷ــ **ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی،** ابــوبکــر علی بــن عثمان کاشانی، عکس نسخهٔ خطی مورخ ۸۵۹ ق متعلق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

۱۸ــ **ترجمهٔ کلیله ودمنه،** انشای ابوالمعالی نصــرالله منشی، تصحیح وتوضیح مجتبی مینوی تهرانی، چاپ اول، (تهران، دانشگاه تهران،۱۳۴۳).

۱۹ــ **الجامع‌المفردات الادویه والاغذیه،** ضیاءالدین عبدالله مالقی معروف بــه‌ابــن‌البیطار، ۲ جلد (چاپ افست تهران از روی چــاپ بولاق ۱۲۹۱ق). ترجمهٔ فرانسوی این کتاب بقلم لکلرك *Leclerc* در۱۳۷۷ــ۱۸۸۳ در پاریس چاپ شده است (= ابن‌بیطار).

۲۰ــ **دانشنامه میسری،** مثنوی در علم طب به‌بحر هزج که منتخبی از آن درجلد دوم کتاب «اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فــارسی زبان» به‌کوشش ژیلبرلازار فراهم‌آمده‌است (تهران، قسمت‌ایران شناسی انستیتو ایران وفرانسه، ۱۳۴۲).

۲۱ــ **درختان جنگلی ایران،** مهندس حبیب‌الله ثابتی (تهران، انتشارات دانشگاه‌تهران، ۱۳۲۶) (= ثابتی).

۲۲ــ **درختان و درختچه‌های ایران،** دکتر حبیب‌الله ثابتی (تــهــران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴) (= درختان و درختچه‌ها).

۲۳ــ **ذخیرهٔ خوارزمشاهی،** اسمعیل بــن حسن جــرجانی، به‌اهتمام و تصحیح و تفسیر دکتر محمد حسین اعتمادی، دکتر محمد شهراد، دکتر جــلال مصطفوی، کتــاب اول (تهــران، سلسلهٔ انتشارات انجمن آثــار ملی، ۱۳۴۴) (= ذخیره).

۲۴ــ **ذخیرهٔ خوارزمشاهی،** اسمعیل بن حسن جرجانــی، به‌کوشش محمد تقی دانش پژوه و ایرج افشار، جلد اول (تهــران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴).

۲۵ــ **رسم‌الخط فارسی در قرن پنجم هجری،** مقالــه از دکتــر جــلال متینی (مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره ۲ و ۳، پائیــز ۱۳۴۶. این مقالــه جداگانه نیزچاپ شده است).

۲۶ــ **روش شناسائی گیاهان،** دکترعلی زرگری (تهران، مؤسسه چاپ

Marfat.com

و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۱).

۲۷ـ **زین‌الاخبار**، گردیزی، به‌مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق استاد عبدالحی حبیبی (تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷).

۲۸ـ **سبک‌شناسی یا تاریخ تطور نثرفارسی**، سه‌جلد، استاد محمد تقی بهار (ملک‌الشعراء) (تهران، ۱۳۲۱).

۲۹ـ **شرح اسماءالعقار**، شیخ ابوعمران موسی بن‌عبیدالله اسرائیلی قرطبی، به‌تصحیح و اهتمام دکتر ماکس مایرهوف، با ترجمه و تفسیر آن به‌فرانسوی از همین دانشمند در یک مجلد (قاهره، ۱۹۴۰) (= شرح اسماء).

۳۰ـ **الصیدنه**، ابوریحان بیرونی، عکس نسخهٔ عربی مورخ ۶۷۸ ق مضبوط درکتابخانهٔ قرسونلو *Kursunlu* و در ۱۳۴ برگ که استاد مجتبی مینوی برای دانشگاه تهران عکس گرفته است.

۳۱ـ **طب اسلامی**، ادوارد براون، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷).

۳۲ـ **عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب**، ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به‌کوشش ایرج افشار، (تهران، سلسله انتشارات انجمن آثارملی، ۱۳۴۵) (= عرایس).

۳۳ـ **فرنوساد یا فرهنگ نفیسی**، دکتر علی اکبر ناظم‌الاطباء نفیسی، به‌اهتمام استاد سعید نفیسی، ۵ جلد (تهران، ۱۳۱۷ـ۱۳۲۴) (= فرهنگ نفیسی).

۳۴ـ **فرهنگ اسامی علمی گیاهان**، انگلیسی وفارسی، دکتر محمد جواد میمندی نژاد (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۶).

۳۵ـ **فرهنگ گیاهی**، حسینعلی بهرامی، جلد اول، (تهران، نشریه وزارت فرهنگ، ۱۳۲۹) (= بهرامی).

۳۶ـ **فرهنگ فارسی**، دکتر محمد معین، ۴ جلد (تهران، مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳) (= فرهنگ معین).

۳۷ـ **قاموس کتاب مقدس**، هاکس امریکائی (بیروت، ۱۹۳۸م).

۳۸ـ **گیا (راهنمای گیاهی)**، استاد حسین گل‌گلاب (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰).

Marfat.com

۳۹ــ **گیاهان داروئی:** دکتر علی زرگری، ۲ جلد، جلد اول، چاپ دوم (تهران مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۵). جلد دوم، چاپ دوم (تهران، مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۷) (= زرگری).

۴۰ــ **گیاه شناسی،** استاد حسین گل گلاب، چاپ سوم، (تهران، انتشارات شرکت سهامی چهر، ۱۳۳۹) (= گل گلاب).

۴۱ــ **گیاه شناسی سیستماتیك،** دکتر محمد درویش، چاپ دوم (تهران، انتشارات :انشگاه تهران، ۱۳۴۶) (درویش).

۴۲ــ **لغت فرس،** ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی، به‌تصحیح و اهتمام استاد عباس اقبال (تهران، ۱۳۱۹).

۴۳ــ **لغت‌نامه ،** علاّمه علی اکبر دهخدا (بتمام مجلداتی که از سال ۱۳۲۵ تا پایان سال ۱۳۴۸ انتشار یافته، مراجعه شده‌است) (= دهخدا).

۴۴ــ **مخزن‌الادویه،** میرمحمد حسین علوی خراسانی شیرازی (تهران، چاپ سنگی، ۱۲۷۷ ق) (= مخزن).

۴۵ــ **منتخب کتاب جامع‌المفردات،** لاحمدبن محمد غافقی، انتخبه ابن عبری نشره مایرهوف وجورجی صبحی (قاهره ۱۹۳۷ــ۱۹۴۰) (= شرح منتخب غافقی).

۴۶ــ **منتهی‌الارب فی لغات‌العرب،** عبدالرحیم‌بن عبدالکریم صفی‌پوری ۲ جلد (تهران، چاپ سنگی، ۱۲۹۶ ق).

۴۷ــ **نامهای گیاهان در متون قدیم،** سلسله مقالات ازمحمدمشیری، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی، شمارهٔ اول ودوم سال شانزدهم (تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷).

۴۸ــ **واژه‌نامهٔ گیاهی،** (نام علمی گیاهان به‌انگلیسی، فرانسه، آلمانی، عربی، فارسی) ، دکتر اسمعیل زاهدی (تهران، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۷). (= زاهدی).

۴۹ــ **هدایة‌المتعلمین فی‌الطب،** ابوبکر ربیع بن احمد الاخویني البخاری به‌اهتمام دکترجلال متینی (مشهد، انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۴۴) (= هدایه).

۵۰ــ **هرمزدنامه،** استاد ابراهیم پورداود(تهران، انجمن ایران‌شناسی، ۱۳۳۱).

Marfat.com

Marfat.com

فهرست مآخذ و مراجع اروپائی

1. *Abdul–Chalig Achundow: Die Pharmakologischen Grunbrätze (Liber fundamentorum pharmacologie) Des Abu Mansur Muwaffag Bin Ali Harawr, Zum ersten Male Nach Dem Urtext Ubersetzt und mil Erklärungen* versehen. *Baku (1893).*

2. *Encyclopaedia Britannica, The 24 Vols. Chicago: Encyclopaedia Britannica, Inc. 1964.*

3. *Levey, Martin. The Medical Formulary or Aqrabadhiu of Al Kindi, Translated with a study of its Materica Medica, The University of Wisconsin Press, Madison and London, 1966.*

4. *Levey, Martin & N. Al – Khaledy. The Medical Formulary of Al Samarqan di and the Relation of Early Arabic SimPles to those found in the indigenous Medicine of the Near East and India, Philadelphia, University of Pennsylvania Press, 1967.*

5. *Parsa, Ahmad Medicinal Plants and Druges of plant origin, 4 Vols. Den Haag, 1959.*

6. *Seligmann, Dr. Francircus Romeo. Codex Vindob-*

Marfat.com

onesis sive Medici Abu Mansur Muwaffaq Bin Ali Heratensis, Liber Fundamentorum Pharmacologie Linguae Ac Scripturae Persicae Specimen Antiquissimum Textum Ad Fidem Codicis Qvi Exstat Unici Edidit in Latinum Vertit Commentaris Instruxit Pars i Prologomena Et Textum Continens Vindobane, 1959.

7. Schlimmer, John L. Terminologie medico–Pharmaceutiquc et anthropologique francaise persane Tehran, 1874.

8. Shorter Oxford Dictionary The. 3d. ed Oxford: Clarendon Press, 1959.

9. Webster's New International Dictionary of the International Dictionary of the English Language, 2nd ed. Springfield, Mass. G & C Merriam Company 1959.

Marfat.com

استدراك

مطالب ذیل مربوط به‌حرف میم دربخش اول کتاب که ازقلم افتاده است در اینجا یاد می‌شود:

مقلیاثا (= مقلیاثا)

مقلیاثا *maqliyāsā, moqliyāsā*

Cresson alénois (فر)

Lepidium sativum (لا)

حدید... و بواسیررا منفعت کند جون با سفوف مقلیاثا بیامیزی و باب مازو بخوری.

مقلیاثارا که همان تخم تره‌تیزك است در کتب‌ادویهٔ مفرده عموماًمقلیاثا باثای‌مثلث ضبط کرده‌اند الاّ در الابنیه که مقلیاثا با تای دونقطه نوشته شده است و این کار چنانکه در همان کتاب دیده‌ایم بازهم نظیر دارد مانند مامیثا بـا ثای مثلث که در الابنیه مامیثا باتای دونقطه ضبط شده است.

مرحوم بهمنیار مقلیاثـا را بدون ذکر دلیل مقلیانا (با نون) ضبط کرده و در حـاشیه نوشته است: «به‌فتـح میم، حرف بابلـی بوداده. در نص مقلیاثا». ظاهراً مقصود استاد از«نص» همان‌نسخهٔ الابنیه مکتوب به‌خط اسدی طوسی‌است کـه من رمـز «نس» (نسخهٔ اساس) را برای آن به‌کار برده‌ام.

در هدایةالمتعلمین فی‌الطب کـه یکی از قدیمترین کتابهای پزشکی‌است بارها از مقلیاثا یاد شده است از جمله در بحث از بیـماری «سحج»: سحج چون کهن نبوذ به مقلیاثا و هلیله و بلیله و آمله عـلاج بوذ (هدایـه، ۴۱۱). مقلیاثا هُـوالـحُرف و قد یطلق علی-

Marfat.com

الـدواءالمرکب المتخذ مـن البزور المقلوة والقوابض المغریةالتـی یمنع‌السحج‌والاسهال (بحرالجواهر لمحمّد‌بن یوسف طبیب‌الهروی). حـُرف هو‌التفا و حبّ‌الـرشاد و نسمیـه‌المقلیاثا (شرح اسماءالعقار، م ۱۶۳). حـُـرف نام عربی انواع مختلف *Lepidium* و *Nastrtium* و در اینجا مـراد تره‌تیزك است. حبّ‌الرشاد تخمهای سرخ تره‌تیزك را گویندکه در بازارهای قـاهره فروخته می‌شود. مقلیتا *maqalītā* واژه‌ایست سریانی که معرب‌آن مقلیاثـا *muqlayāihā* است. حرف بابلی نیز نام انواع گوناگون *Lepidium* است (مایرهوف، م ۱۶۳). حب‌الرشاد همان است‌که در انگلیسی *garden cress* (تره‌تیزك) گویند. ابـن‌بیطار به‌نقل از ابوحنیفه مقلیاثا را کلمه‌ای سریانی می‌داند. این دارو به‌خصوص جهت معالجهٔ اسهال خونی و گزیدگی کـژدم سودمند است. در لهجـهٔ عـربی مغربـی معاصر مقلیاثا را حب‌الـرشاد خوانند و بنا به‌قول صاحب تاج‌العروس «حرف» ازکلمات تازی رایج درگویش‌عراقـی است. مقلیاثا را درسانسکریت ـ*Chan* *drasaura* و *ahaleeva* خوانند وآن را امروز در ایران «تخم‌شاهی» گویند (شرح لوی براقراباذیـن سمرقندی، م ۵۱۴).

مقلیاثا به‌فتح اول و سکون ثانی وکسرلام تحتانی وثانی مثلثه هر دو به‌الف کشیده به‌لغت سریانی اسم حـرف بابلی بوداده‌است(فرهنگ مخزن‌الادویه) ناظم‌الاطبا مقلیاثا را مقلیسا ضبط‌کرده و نوشته است: «مـأخوذ از سریانی، تخم سپندان» و در ذیل مـادهٔ سپندان آورده است: تخم تره‌تیزك (فرهنگ نفیسی).

مقلیاثـا معرب سریانـی، حبوب برشتهٔ تخم تره‌تیزك (فرهنگ معین). در همان‌کتاب ذیل مادهٔ تره‌تیزك چنین‌آمده است: گیاهی است از تیرهٔ چلیپائیان که جزو سبزیهای خوراکی معمولی است و مزه‌اش تند وتیزاست. گیاهی است یك‌ساله وبرگهایش کوچك و میوه‌اش خرجینك وبالدار است، ترتیزك، رشاد، تره تندك، حب‌الرشاد». نیز، رك: حرف

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

یادداشت

چاپ این کتاب هنگامی صورت گرفت که مؤلف کتاب در مسافرت بودند و نتوانستند در تصحیح نمونه‌های چاپی نظارت کنند.

بنیادفرهنگ ایران بعداز اتمام چاپ کتاب، بار دیگر چاپ شدهٔ کتاب را برای تصحیح نهائی برای مؤلف فرستاد. درصفحات بعدموارد ی که‌در تجدید نظر ثانوی به‌نظر ایشان رسیده است درج می‌شود. غلطهائی که مخل معنی است باحروف درشت چیده شده. از خوانندگان خواهشمنداست پیش‌ازخواندن کتاب آنهارا موردتوجه‌قرار دهند.

ارقام دوسمت ممیز به ترتیب مربوط است به شمارهٔ صفحه وسطر. در مواردی که صفحه به ستون تقسیم شده است شمارهٔ ستون پس از شمارهٔ صفحه و قبل از شماره سطر آمده است.

Marfat.com

Marfat.com

پانزده/۱۷	بخوانید	Romeo	
		Zeligmann	
شانزده/۲۲	«	fondamentorum	
هفده/۱۰	«	**مهدی بیانی برای**	
هفده/۲۵	«	ملکی بزرگوار	
بیست/۲۱	«	**پیش از رسیدن**	
سی‌ویك/۱۹	«	**تعلیقات را فاقداست**	
سی‌ویك/۲۶	«	**لغت یا اصطلاح**	
سی‌وسه/۲	«	**محتاج توضیح بوده‌است**	
سی‌وپنج/۴	«	الجامع لمفردات	
۲۰/۲/۶	«	Calendula	
		officinalis	
۲۳/۲/۷	«	شجرة التسبیح	
۲۳/۱/۸	«	*Myrtus communis*	
۳/۲/۸	«	**الاس الکرمانی**	
۱۱/۲/۸	«	**استداره**	
۲۷/۲/۸	«	**درختچهٔ مخصوص**	
۱۹/۲/۹	«	شاه غرشستان	
۲۰/۲/۱۰	«	*Laufer*	
۱/۱/۱۱	«	*Field Museum of*	
۳/۲/۱۱	«	Plomb noire	
۱۷/۲/۱۱	«	**به‌فارسی ارزیز**	
۵/۲/۱۲	«	بول بالفتح کمیز ابوال جمع کمیز	
۸/۲/۱۲	«	کمیز و شاش	
۱۶/۱/۱۳	«	تیرهٔ نازویان	
۱۳/۱/۱۴	بخوانید	*mātutunga*	
۲۷/۱/۱۵	«	*Stibium*	
۲۵/۲/۱۵	«	antimonium	
۲۶/۱/۱۷	«	سردی ماس ماهی	
۵/۱/۱۸	«	سبیذ و سرخ	
۱۴/۱/۱۸	«	معرب از اوریز	
۲۲/۲/۱۸	«	برنج	
۲۵/۲/۲۰	«	Lavandula	
۱۰/۲/۲۲	«	Esfanj	
۱۱/۲/۲۲	«	Officinalis	
۲/۱/۲۳	«	یعرفه عامة المغرب	
۲/۲/۲۴	«	*Urginea*	
۱۴/۱/۲۵	«	فولس ثفت	
۷/۲/۲۵	«	بدران	
۱۹/۱/۲۶	«	خرء عصافیر	
۲۵/۱/۲۶	«	خروء العصافیر	
۱۶/۲/۲۶	«	Kali	
۱۶/۲/۲۶	«	غاسول را Salicornia خوانند	fruticosa
۵/۲/۲۷	«	**شیبة العجوز**	
۲۴/۱/۳۰	«	«خربق»	
۱۲/۲/۳۱	«	**به‌این صفت فروشند**	
۱۷/۱/۳۲	«	**میشو دوسس صغیر**	
۲۵/۱/۳۲	«	d'euphorbe	
۲۵/۲/۳۳	«	**درمصر دسیسه نامند**	

Marfat.com

۱۴/۱/۳۶	«	**قرظاست**
۲۴/۱/۳۶	«	**امغیلان**
۱۷/۱/۳۷	«	غیلانست
۱۸/۱/۳۷	«	فاونیا
۲۱/۱/۳۷	«	فاونیا
۱۵/۲/۳۷	«	Eklil
۲۷/۲/۳۹	«	**امغیلان**
۲/۲/۴۰	«	کتابهای گیاه‌شناسی
۹/۱/۴۱	«	در ترجمهٔ صیدنه
۲۹/۱/۴۱	«	ورق‌الشجرة‌التی
۲۷/۲/۴۱	«	**سرخسی‌ورومی**
۱۱/۲/۴۶	«	جوزهای نارس
۷/۲/۵۱	«	بروی افکنند
۲۴/۱/۵۴	«	جعدة‌القثاء
۲۵/۱/۵۴	«	کزبرة‌البرء
۱۸/۱/۵۵	«	**بدنج ویقال‌ایضاً برنج**
۲/۲/۵۷	«	یونانیان
۳/۱/۵۸	«	*Masic*
۱۱/۲/۵۸	«	Basbāyej
۵/۱/۵۹	«	بسفایج
۶/۱/۶۱	«	Comosum
۲۰/۱/۶۲	«	Pistacia
۱/۲/۶۲	«	حبة‌الخضراست
۲۲/۲/۶۳	«	ملونیا
۱۷/۱/۶۴	«	فرفخ
۲۲/۱/۶۴	«	البقلة‌المبارکه
۸/۲/۶۶	«	**بلادز**
۵/۲/۶۸	«	**یك‌سال‌بلوط**
۶/۲/۶۸	«	**یك‌سال مازووشه‌بلوط**
۲۷/۱/۷۰	«	Gattilier
۹/۲/۷۰	«	**غالباًسرهم‌بنجنگشت**
۱۵/۱/۷۱	«	فقد
۲۲/۱/۷۱	«	Bondoq
۲۸/۲/۷۴	«	Bawraq
۲۳/۱/۷۵	«	**نطرون**

۲۵/۲/۷۶	«	Buš
۲۵/۱/۷۹	«	Bahman
۲۶/۱/۷۹	«	Centaurea
۲۷/۱/۷۹	«	*behen*
۱۷/۱/۸۱	«	سم افعی است و قلیل
۲۶/۱/۸۲	«	Convolvus
۱۶/۱/۸۳	«	بسرشند
۲۱/۲/۸۴	«	تغیره
۷/۲/۸۵	«	*dactilefera*
۲۹/۲/۸۶	«	*Indica*
۲/۱/۸۷	«	الوی
۱۷/۱/۸۹	«	محتمل
۱۴/۱/۹۰	«	تودریح و تودری
۲۲/۲/۹۱	«	*Sofl, Sefz*
۲۷/۱/۹۲	«	*Sativum*
۱/۲/۹۲	«	سددکشای
۲/۱/۹۵	«	marq
۲۳/۱/۹۵	«	*miliaceum*
۸/۲/۹۵	«	ارزن
۱۶/۲/۹۵	«	جاورس
۱۵/۱/۹۷	«	سریع‌التفتیت
۸/۲/۱۰۰	«	Sativum
۲/۲/۱۰۱	«	دشتی از او
۶/۱/۱۰۲	«	جشمیز
۲۴/۱/۱۰۲	«	ایژك=ایچه
۴/۲/۱۰۴	«	Joft
۱۶/۲/۱۰۴	«	**خصیة‌الثعلب**
۲۲/۲/۱۰۸	«	**لبن**
۲۳/۲/۱۰۸	«	**ورقهاشبیه**
۲۷/۲/۱۰۸	«	جمیز
۴/۲/۱۰۹	«	تعیش نمی‌کند
۱۰/۱/۱۱۰	«	حنظل
۱۵/۲/۱۱۱	«	**شاهبانك**
۱۹/۲/۱۱۱	«	Juglans
۱۵/۱/۱۱۲	«	vomique

Marfat.com

« ۲۹/۱/۱۱۳ *Sphaerothallia*
« ۱۳/۲/۱۱۴ جوزماثا
« ۱۰/۱/۱۱۵ **شاهسفرم**
« ۵/۲/۱۱۵ حاشی
« ۱۱/۲/۱۱۶ رطوبتی فضلیست
« ۹/۱/۱۲۰ *Impoed*
« ۱۳/۲/۱۲۰ سعال‌راکی از
« ۶و۷/۱/۱۲۶ براق و سبز سیاه‌فام
« ۸/۱/۱۲۶ تیره و سیه‌رنگ
« ۸/۱/۱۲۸ **معروف‌بکناروست**
« ۲۳/۱/۱۳۷ *Joubarbe*
« ۲/۱/۱۳۸ خانق‌الذیب
« ۶/۱/۱۴۰ **ومحشی‌مفردات**
« ۱۵/۱/۱۴۰ مهذب‌الاسماء
« ۲۲/۲/۱۴۰ **عندحفرها (۴۰۲م)**
« ۲۶/۲/۱۴۰ ۴۰۲
« ۱۹/۲/۱۴۱ ۳۹۹
« ۱۷/۲/۱۴۳ *Lièvre*
« ۵/۱/۱۴۴ ارنب بحری
« ۱۰/۱/۱۴۴ *Lièvre*
« ۲۸/۱/۱۴۶ *Lacutca*
« ۲۰/۱/۱۴۶ Somnifère
« ۱۴/۲/۱۴۸ کونوس
« ۸/۱/۱۵۰ **وسمه‌ونیل**
« ۱۴/۱/۱۵۲ (فر) Asphodèle
« ۱۶/۱/۱۵۴ Alpinia
« ۲۸/۱/۱۵۶ و بعضه اصفر
« ۸/۲/۱۵۷ Cinnamomomum
« ۲۶/۱/۱۶۱ ۹۹
« ۲۷/۱/۱۶۱ **درقنطیون**
« ۲۴/۲/۱۶۱ *cinnabari*
« ۵/۲/۱۶۴ مقعدهٔ ست
« ۹/۲/۱۶۵ روغن فیقلاد
« ۹/۱/۱۶۹ **دیودار**
« ۲۳/۱/۱۷۱

« ۲۳/۱/۱۷۱ Chirata
« ۶/۲/۱۷۱ ol-xail
« ۶/۲/۱۷۱ **لحیةالتیس**
« ۷/۱/۱۷۳ راتیاج
« ۱۲/۱/۱۷۶ Noix
« ۱۵/۲/۱۷۸ **اسپست**
« ۱۶/۲/۱۷۸ «
« ۱/۱/۱۷۹ hamām
« ۲/۱/۱۷۹ ol-yamāni
« ۲۹/۲/۱۸۲ **ریحان**
« ۲۲/۲/۱۸۵ Zarāvand
« ۵/۲/۱۸۷ **درتازی‌گاه‌آنرا**
« ۹/۱/۱۸۸ اصفر
« ۱۸/۱/۱۸۸ *Zédoaire*
« ۱۷/۱/۱۸۹ *Crataegus*
« ۱۷/۲/۱۸۹ **مانندفوللرس**
« ۲/۱/۱۹۰ **کونوس‌دار**
« ۱۵/۱/۱۹۰ *Crocus*
« ۲۲/۱/۱۹۰ زعفران قابس
« ۱/۱/۱۹۱ *Smaragdus*
« ۲۳/۱/۱۹۳ *Hysop*
« ۱/۲/۱۹۴ شبیه بالسذاب
« ۲۰/۲/۱۹۶ دبغه
« ۲۳/۲/۱۹۷ Huile
« ۲۷/۲/۱۹۸ Tamala
« ۹/۱/۱۹۹ **شاتل‌وساتل**
« ۲۵/۱/۱۹۹ فطرخشك
« ۷/۲/۱۹۹ **ستنحادریتا**
« ۱۳/۲/۲۰۰ *Ruta*
« ۲۷/۲/۲۰۲ **ذیل‌قطف(سرمق)**
« ۴/۱/۲۰۳ **زودشکن**
« ۱۵/۲/۲۰۶ **انواع‌سفوف‌درطب**
« ۱۵/۱/۲۰۶ *Convolvus*
« ۲۲/۱/۲۰۷ *Scolopendrium*
« ۶/۱/۲۰۸ Gentiacée **قابض‌ومدر**

Marfat.com

۲۸/۱/۲۱۰ « *Cinnamomum*
۲۹/۲/۲۱۳ « **ص۶۷**
۲۹/۲/۲۱۴ « او آن است
۷/۲/۲۱۵ « حجراللازورد
۱۱/۱/۲۱۶ « پروانه‌واران
۱/۱/۲۱۹ « رك: ثوم
۱۲/۲/۲۱۹ « *officinalis*
۲۷/۲/۲۱۹ « **گر و خارش**
۱۲/۲/۲۲۰ « کانابیس
۱۲/۲/۲۲۱ « **ضمیران**
۲۵/۲/۲۲۱ « **فودنج**
۲۸/۲/۲۲۲ « **۳۶۳۴**
۵/۱/۲۲۵ « **شجرةالبق**
۲۰/۲/۲۲۵ « شجرةمریم،شجره‌ی‌مریم(با یاءِ)
۲۱/۲/۲۲۵ « **گیاه‌راهمان عبوثران**
۲۲/۲/۲۲۵ « بخور مریم
۱۵/۱/۲۲۶ « (کلمهٔ صیدنه زائد است)
۱۱/۲/۲۲۶ « کثیراورب‌السوس
۱۲/۲/۲۲۶ « «
۲۵/۱/۲۲۷ « **ششبداز، ششپیاز**
۲۶/۱/۲۲۷ « « «
۱۷/۱/۲۲۸ « **شستبدار یا ششبداز**
۶/۲/۲۲۹ « شبیه به سرخس
۱۴/۱/۲۳۱ « داروهائی است
۱۲/۲/۲۳۱ « نار
۱/۲/۲۳۴ « -ol-
۱۶/۲/۲۳۴ « یعنی
۱/۲/۲۳۵ « *šowkqrān*
۲۱/۱/۲۳۷ « حب‌السوداگویند
۲۲/۱/۲۳۷ « **صواب در او شینیز است**
۶/۲/۲۳۷ « **شینیز**
۱۷/۲/۲۳۸ « **(شابانك)شابانك**
۱۷/۲/۲۳۸ « **بای‌ابجد**
۲۸/۱/۲۳۹ « **بنفسج**
۶/۲/۲۳۹ « بنفسج
۲۸/۱/۲۴۰ « **شه‌بلوط**

۲/۲/۲۴۰ « *Aurone*
۲۰/۲/۲۴۱ « **شیلم**
۱۲/۲/۲۴۷ « مشترك باشد درهندی
۲۸/۲/۲۴۸ « چلغوز
۲۱/۲/۲۵۴ « coccineum
۸/۱/۲۵۵ « فطر
۱/۲/۲۵۵ « *dracunulus*
۲۶/۲/۲۵۵ « *Tamarix*
۲۶/۱/۲۶۰ « *terre de*
۲۵/۱/۲۶۱ « لزوجت
۱۸/۲/۲۶۱۰ « طین
۱۹/۲/۲۶۳ « *pyrethum*
۲۰/۲/۲۶۳ « *Pyrèthe*
۱۴/۲/۲۶۵ « لطینیه
۲۱/۲/۲۶۵ « خبزالقرود
۱۳/۱/۲۶۸ « شبطباط
۵/۱/۲۷۲ « سودا اندر
۹/۲/۲۷۶ « یاپوشقان
۱۳/۱/۲۷۸ « *Xanthoxylun Avicennae*
۲۹/۱/۲۸۱ « *Calamintha acinos*
۱/۲/۲۸۱ « *ou menthe*
۲۳/۴/۲۸۲ « *Pistachia*
۲۳/۲/۲۸۲ « Potr
۱۰/۱/۲۸۴ « فلال
۲۱/۱/۲۹۱ « abihe
۳/۱/۲۹۲ « *Cardamamum*
۶/۲/۲۹۲ « **جربوا**
۲۵/۲/۲۹۲ « *Soude*
۲۵/۲/۲۹۳ « نارس
۲/۱/۲۹۵ « *Cherry*
۱۳/۲/۲۹۵ « *Kardamon*
۱۱/۲/۲۹۸ « و در دیگر مآخذ
۷/۱/۳۰۲ « **قسطشامی**
۱۳/۱/۳۰۲ « **۳۳۸۴**
۱۵/۲/۳۰۲ « **قصب‌نی**

Marfat.com

۸/۲/۳۰۴ « به‌ترتیب به‌صورت
۱۳/۲/۳۰۴ « Lithosperme
۲/۱/۳۰۵_۴« **می‌باشد و منبتش**
۲۶/۱/۳۰۹ « *galbaniflua*
۱۴/۱/۳۱۲ « *Vaquois*
۸/۲/۳۱۵ « **عامه‌الست**
۲۳/۲/۳۱۶ « Câprier
۲۸/۱/۳۱۹ « **کندناء دشتی**
۱۳/۲/۳۱۹ « والکراث‌الشامی‌هوالکراث
۸/۲/۳۲۱ « graveolens
۱۳/۱/۳۲۶ « Hélictère
۳/۱/۳۲۸ « *officinale*
۲۹/۱/۳۲۹ « *Athamantha macedonica*
۴/۲/۳۲۹ « ۳۹۳
۲۴/۱/۳۳۰ « Tuber
۱۶/۲/۳۳۰ « سماروغ
۱/۱/۳۳۳ « *Boswellia*
۲۳/۱/۳۳۵ « **فرهنگ معین**
۵/۱/۳۳۹ « رسوب نیندازد
۲۰/۱/۳۴۰ « Kypros
۱/۲/۳۴۶ « *Borrago*
۱۵/۱/۳۴۷ « *major*
۲۴/۲/۳۴۸ « م ۲۱۲
۳/۲/۳۵۸ « *Khelidonion*
۲۳/۲/۳۶۱ « *de mahaleb*
۶/۲/۳۶۳ « *Bbalsamēe*
۱۱/۱/۳۶۶ « *marjorana*
۲۹/۱/۳۶۶ « **مرزنگوش‌راعنقر**
۹/۱/۳۶۸ « فرهنگ معین
۲۳/۱/۳۶۸ « *Origan maru*
۱۶/۱/۳۷۱ « *mešk*
۱۷/۱/۳۷۱ « *mošk*
۲۱/۲/۳۷۱ « *tarāmšir*
۲۲/۲/۳۷۱ « *dictamnus*
۲۰/۱/۳۷۳ « **هوالتفاح**
۲۰/۲/۳۷۳ « مادهٔ بطم
۲۲/۱/۳۷۵ « روغن ساطعست
۷/۱/۳۸۲ « جلال متینی
۲۹/۱/۳۸۲ « **نوعی است‌از «قار»**
۲/۲/۳۸۵ « میعهٔ جامده به ترتیب
۲۵/۱/۳۸۹ « **حطبی‌جدع**
۲۶/۱/۳۹۲ « impur
۲۰/۲/۳۹۳ « هست
۲۸/۲/۳۹۷ « *Caerula*
۲/۲/۴۰۳ « **خیربوا**
۱۷/۱/۴۰۶ « الجزرالبری
۲۷/۱/۴۰۸ « Endivia
۱۰/۱/۴۰۹ « Pourpier
۷/۱/۴۱۰ « **مشکطرامشیع و صاحب**
۲۰/۱/۴۱۰ « ذیل مرانیه
۲۸/۱/۴۱۶ « حمزه
۱۱/۱/۴۲۳ « نفث وبصاق
۵/۲/۴۲۷ « ادرارالبول ادرار بول نوشته
۸/۱/۴۲۹ « آواز آید و زقی
۲/۱/۴۳۱ « **برسان‌آستری**
۲۸/۱/۴۳۱ « **«افزارشکم»**
۲۷/۲/۴۳۹ « **پادشاهم از**
۱۳/۱/۴۴۲ « **بعره‌گویند**
۶/۲/۴۴۳ « الابنیه عن
۱۴/۲/۴۴۳ « با این فعل
۱/۱/۴۴۴ « **ابرص‌گویند**
۱۲/۱/۴۴۵ خواننده توجه فرماید که ماده تب‌غب می‌بایست بعدازمادهٔ‌تب شطرالغب درصفحه ۴۴۶ آمده باشد
۱۳/۱/۴۴۵ بخوایند سرمق
۲۹/۲/۴۴۶ « **تبهای‌محترق**
۱/۱/۴۴۷ « **تبهای‌محترق**
۲۹/۱/۴۴۸ « **حب‌الفارو مرازهر**
۵/۲/۴۴۹ « و از شامی

Marfat.com

۱۸/۲/۴۵۶	«	**تنشیط**
۱۱/۱/۴۵۸	«	**کاورس...حصر**
۲۳/۱/۴۵۸	«	**برص را ببرذ**
۱۳/۲/۴۶۰	«	**استرخاست**
۳/۱/۴۶۴	«	**بسبابهٔ شوربا**
۷/۲/۴۶۴	«	زلیکمان
۱۸/۱/۴۶۵	«	مدام خوری
۲۰/۱/۴۶۵	«	بهم ۲۲۵
۲۷/۱/۴۶۵	«	ازوریم‌اید
۲۸/۱/۴۶۵	«	«
۲۴/۱/۴۶۷	«	الخراج
۱/۲/۴۶۷	«	دود و دیدان
۲۸/۲/۴۶۷	«	دیافرغما
۱۹/۲/۴۶۸	«	«ذرور زرد»
۱۷/۲/۴۶۹	«	**ردیست**
۱۰/۱/۴۷۰	«	**سبات**
۱۰/۱/۴۷۱	«	رنجه
۲۲/۱/۴۷۲	«	ارياق
۲۸/۱/۴۷۲	«	کی ازوریم
۲۹/۱/۴۷۲	«	«
۶/۲/۴۷۲	«	**ذات‌الصدر**
۲۸/۲/۴۷۲	«	**بزخد و بترنجد**
۱۴/۱/۴۷۳	«	زحیر نادقیق
۲۰/۱/۴۷۵	«	پردازدعین
۱۴/۲/۴۷۶	«	شیرینك
۲۰/۲/۴۷۶		**این‌سطرحذف شود**
۴/۱/۴۷۷	«	**کلمات قبل از ویس ورامین حذف‌شود**
۲۴/۱/۴۷۷	«	**سلعه‌ان مرغته‌ها برنه**
۲۵/۱/۴۷۷	«	**پدیدآید چون‌کوزو بادام**
۹/۲/۴۷۷	«	چهارگانه
۲۹/۲/۴۷۷	«	همی برجهذ
۸/۱/۴۷۸	«	**صواب‌است**
۱۹/۲/۴۷۸	«	**باری‌چنانکه**
۱۰_۹/۲/۴۷۹		جملهٔ « نیك همی‌سای علاج **جشم راسود» حذف‌شود**

۲۳/۲/۴۷۹		**بخوایند اصطلاح«شافه»**
۲/۱/۴۸۰	«	**سقمونیا**
۲۳/۱/۴۸۰	«	در مسنگست
۱۴/۲/۴۸۰	«	مرحوم بهمنیار
۱۲/۱/۴۸۱	«	شوصة
۱۸/۱/۴۸۳	«	**آردبزرك**
۱۷/۱/۴۸۴	«	باشد
۲۱/۱/۴۸۴	«	(الابنیه بهم
۱۰/۲/۴۸۵	«	**(عسرةالاندمال) پایان‌قول بهمنیار**
۱۲/۲/۴۸۵	«	**برای‌گوشت: گوشت‌کلنگ**
۲۶/۲/۴۸۵	«	افتاده وربورا ببزد
۲۷/۲/۴۸۵	«	« «
۱۵/۱/۴۸۷	«	**سکبینج**
۹/۲/۴۸۷	«	فراویج
۲/۲/۴۸۸	«	**قبض و عصر**
۲۳/۲/۴۸۹	«	**فنزه**
۲۸/۲/۴۹۱	«	Karpu
۳/۱/۴۹۳	«	**کلی**
۶/۱/۴۹۳	«	**جمع‌کلیه**
۱۹/۲/۴۹۳	«	Xumos
۲۱/۲/۴۹۳	«	**عصیرمعدی**
۱۰/۲/۴۹۴	«	خارش
۱/۱/۴۹۵	«	**رنگ ولون: فاطمه**
۴/۱/۴۹۵	«	**گونهٔ‌روی**
۱۵/۲/۴۹۶	«	شیربآن‌لون
۲۲/۲/۴۹۸	«	خاصه مدبر
۸/۱/۵۰۰	«	ورطوبة غلیظ
۹/۲/۵۰۱	«	تب د موی
۱/۲/۵۰۳	«	والمنحنی
۱۷/۲/۵۰۵	«	**غلیظ شدن**
۵/۲/۵۰۷	«	**سرایت‌نماید**
۲۹/۲/۵۰۸	«	**بجای‌یرقان**
۱۲/۱/۵۰۹	«	**کاحریاکاحه**
۶/۵۱۲	«	**اقراباذین**
۷/۵۱۳	«	**الجامع‌لمفردات**

Marfat.com